
آیات شیطانی

نوشته ی: سلمان رشدی

ترجمه ی : روشنک داریوش (ایرانی)

آیات شیطانی

نوشته ی: سلمان رشدی

ترجمه ی: روشنگر داریوش (ایرانی)

ویرایش و بازبینی: آوای بوف

نشر اینترنتی

چند نکته در مورد تایپ و ویرایش این کتاب :

۱. برای تایپ و ویرایش کتاب آیات شیطانی گروه به مدت سه ماه همت کردند و در این مدت کتاب بارها و بارها ویرایش و با متن اصلی تطبیق داده شد. البته این تطبیق تنها از لحاظ صوری بود که شرح آن را خواهم داد و تطبیق ترجمه ای نشد

۲. متن، باورقی ها، دیکته های کلمات و عبارات انگلیسی پاورقی ها و نحوه ی پاراگراف بندی متن تایب شده با متن انگلیسی کتاب تطبیق داده شد. برای نمونه پاراگراف بندی و تقسیم بخش های یک فصل با پاراگراف و بخش بندی کتاب اصلی یکسان کردید.

اگرچه هنگام این امر متوجه شدیم که مترجم (خانم روشنگر ایرانی / روشنگر داریوش) بنا به دلایلی (احتمالاً عجله برای چاپ کتاب) تعدادی از پاراگراف های فصل ۹ را که مربوط به مرگ پدر صلبدین چمچا و بسیار زیبا و احساسی بود، حذف نموده اند!!!!

میان بندها نیز یک فاصله ی کامل گذاشته شد تا چشم خوانندگان خسته نشود.

۳. تمام غلط‌های املائی و چاپی را زدوده، متن را یکدست کردیم که این اغلاط متأسفانه کم نبودند. برای این که با مفهوم "یکدست‌سازی" متن بیشتر آشنا شوید مثال‌هایی می‌آورم
 O نام "جان مسلمه" که در کتاب گاه به صورت "مسلمه" و گاه "مثلمه" آمده بود یکسان شد.

O نام زنان "ماهوند" یکدست شد:

مریم قبطی = مریم کیطی

میمنه = میمونه / میمنت

رامله = رمله

۴ البته در این بین غلط‌های معنایی خیلی بد تصحیح شد:

"خر عثمان" به جای "کاو عثمان"! که حتا مترجم در جایی نوشته بود شاخ‌های خر!

اما بعضی غلط‌ها که مربوط به ترجمه می‌شد، با وجود آن که می‌دانستیم اشتباه فاحشی است، برای آن که سبک کار مترجم به هم نخورد آن‌ها را به همان صورت نوشتیم. باشد که اگر در آینده مترجم دیگری بخواهد کتاب را برگردان کند به آن‌ها توجه کند.

مانند:

"مردان قورباغه‌ای"! به جای "غواصان". (می‌دانید که واژه‌ی مردان قورباغه‌ای گرته

برداری غلطی از frogmen به چم "آب باز" یا "غواص" است.)

۵. تمام واژگانی که خواندن آنها سخت بوده اند سجاوندی شده اند . مانند : خرد و خُرد ، برَوید و بروید ، مُلک و مَلِک و مُلک . و موارد دیگری که خواننده گان در حین مطالعه متوجه آن ها می شوند . بخصوص اگر کتاب را قبلا خوانده باشند . باشد که این کار فرهنگی گامی برای کارهای مشابه باشد .

پیشگفتار مترجم

گویند رمز عشق مگوید و مشنوید

مشکل حکایتی است که تقریر می کنند

(حافظ)

خواننده ی عزیز

سرانجام ترجمه ی قسمت اول کتاب آیه های شیطانی به پایان رسید، ولی کوه مشکلات چنان قد علم کرده بود که تلاش فراوان برای بهبود کیفیت چاپ و عرضه ی آن بی حاصل ماند. به این امید که کمبودهای حاضر در چاپ بعدی و همراه با انتشار جلد دوم جبران شود.

از آنجا که این کتاب به قدر کافی در نشریات گوناگون بین المللی مورد نقد و بررسی قرار گرفته، ابتدا نیازی به نگارش مقدمه نمی دیدم، ولی در پایان کار ذکر نکاتی را درباره ی برگردان فارسی که با کوشش در حفظ سبک نگارش و ریزه کاری های بیان نویسنده انجام گرفته لازم دیدم. اما صحبت از سبک و فرم، بدون گفتگو از محتوا و همچنین اندک شناختی از نویسنده و دیگر آثارش راه به جایی نمی برد. از این رو یادداشت زیر را منبأ یادآوری به نظر می رسانم.

سلمان رشدی در سال ۱۹۴۷ در بمبئی به دنیا آمده، از سن ۱۴ سالگی در انگلستان اقامت گزیده، رمان های بچه های نیمه شب، شرم (که در فرانسه جایزه ی بهترین رمان خارجی را برنده شده)، لبخند جگوار: سفری به نیکاراگوآ، سناریوی دو فیلم تلویزیونی و مجموعه داستان گریموس را به رشته ی تحریر در آورده، جوایز ادبی بوکر پرایز، جمینیت بلک موریال و

انجمن ادبی انگلیسی زبانان را برنده شده و آثارش تاکنون به ۲۰ زبان ترجمه و منتشر گشته است. (از جمله رُمان های بچه های نیمه شب و شرم را به فارسی نیز برگردانیده اند.) رشدی در سال ۱۹۶۸، هنگامی که دانشجوی دانشگاه کمبریج بود به جنبشِ چپ پیوست و در تظاهرات دانشجویان علیه جنگ ویتنام شرکت جست. در همان سال ها، تماشای تئاتر در تماشاخانه های پیشرو (آوانگارد) لندن، عشق به هنرپیشگی را در او زنده کرد. با این حال در پایان تحصیلاتش در یک آژانس کوچک تبلیغاتی سردبیر شد و نگارش اولین رُمانش را آغاز کرد. این رُمان که درباره ی یکی از قدسین مسلمان بود، توفیق انتشار نیافت و دومین اثرش، مجموعه داستان گریموس نیز مورد پسند منتقدین قرار نگرفت. اما او مأیوس نشد و پس از پنج سال در سال ۱۹۸۱، رُمان بچه های نیمه شب را منتشر کرد. رُمان تکان دهنده ای که پس از انتشار، صفحات مطبوعات انگلستان را به خود اختصاص داد و قصه ی استقلال هند است که از زبان مسلمان جوانی حکایت می شود. از قضا این رُمان رشدی نیز به این خاطر که در آن خانم گاندی را بیوه لقب داده و از فساد دولت کنونی هند انتقاد کرده است، باعث جنجال فراوانی در هندوستان شد. حیرت آور نیست که در سال ۱۹۸۳ نیز نویسنده که همچنان جهان را با معیارهای ناشی از عدالت طلبی ارزیابی می کند، در رُمان شرم با سبکی که افسانه، واقعیت و تاریخ را در هم می آمیزد، شخصیت های سیاسی مُعاصر پاکستان را به انتقاد گرفت و از بینظیر بوتو با لقب باکره ی تنکه آهنی یاد کرده است. انتشار این رُمان نیز در پاکستان ممنوع شد. منتقدین رُمان آیه های شیطانی را آخرین سنگ بنای نگارش رشدی و تکمیل کننده ی رُمان های سه گانه اش می دانند. سلمان رشدی که منتقدین پس از انتشار رُمان بچه های نیمه شب، او را همطراز و نزدیک به جیمز جویس یافتند، می گوید: "در بچه های نیمه شب هند را توصیف کرده ام. هند کودکیم، هند نسلی که همراه با استقلال هند به دنیا آمد. رُمان شرم درباره ی پاکستان است، کشوری که پدر و مادرم در آن پناه گرفتند. آن ها نیز چون بسیاری از مسلمانان از آزار هندوها گریختند. اما پس از نقل آنچه تا آن زمان گذشته بود خواستم بخش دیگری از داستان زندگیم

را بازگو کنم: مهاجرتم به انگلستان. ۱۴ ساله بودم که به این کشور آمدم. غریب و از سرزمین خود واکنده بودم. در اینجا سرما، تحقیر و نژاد پرستی انتظارم را می کشید، اما بعدها دنیای دیگری یافتم. دنیایی تازه با ارزش های متفاوت، و طرح کتاب آیه های شیطانی از این تجربه مایه گرفته است. می خواستم رَوَندِ مهاجرت را توصیف کنم. از یک سو آن همه شکستگی و واکندگی و رنج و تحمل و از سوی دیگر کشف و دریافت ارزش های نو را بیان کنم."

رُمان آیه های شیطانی با سقوط دو مرد از آسمان آغاز می شود. جامبوجت ربوده شده ی بُستان برفراز دریای مانس منفجر می شود و دو تن از مسافران به طرز معجزه آسایی زنده و سالم بر زمین سقوط می کنند. این دو جبرئیل فرشته و صلدین چمچا نام دارند و حرفه شان هنرپیشگی است. جبرئیل ستاره ی پُرآوازه ی فیلم های مذهبی هند است که در جستجوی الی گُن، ملکه ی یخ، یا زنی که بر قله ی اَوِرست پانهاده به لندن سفر می کند. و صلدین، بازیگر نقش های رادیویی و فیلم های تلویزیونی کودکان و استاد تغییر لهجه و تغییر صدا، از دیدار پدرش در بمبئی به انگلستان عزیزش، "کشور میانه روی و اعتدال"، باز می گردد.

این دو پرسناژ حین سقوط از آسمان همراه با استحاله ای مرموز ماهیتی نمادین می یابند و یکی به موجود شیطانی و دیگری به مردی فرشته آسا که در تاریکی هاله ای نورانی گرد سرش می درخشد، تبدیل می شوند.

استحاله ی سمبولیک جبرئیل و صلدین، خواننده را در اندیشه ی چرایی و چگونگی آن درگیر می کند، ولی از دیدگاهی دیگر آن دو شخصیت های اصلی رُمانند که میانشان ماجراهای پُرترحرک در قالب قصه هایی که به نحوی اسرارآمیز به یکدیگر می پیوندند جریان دارد.

در این کتاب تز و آنتی تز فراوان است. همه چیز تغییر شکل می یابد و آنچه را بهترین افکار می یابیم از دیدی دیگر به شیطانی ترین پندارها تبدیل می شود. آیه های شیطانی پیش از آن که رُمانی ضد دین باشد و مانند کتاب ۲۳ سال مدارکی علیه پیغمبر ارائه دهد، کتابی است درباره

ی چگونگی استحاله و تغییر. استحاله ای که در اثر غربت یا تلاش برای هماهنگی با تغییرات سریع و پیچیده ی این دنیای دیوانه در انسان ها به وقوع می پیوندد. دنیای ما که به گفته ی پدر الی "پُر از تضاد است. این را از یاد نبر. در اینجا اشباح، نازی ها و قدیسین همه همزمان زندگی می کنند و در حالی که در گوشه ای از خوشبختی به اوج می رسی، جهنم در پایان راه انتظارت را می کشد. دنیایی از این وحشی تر وجود ندارد." و هیچ نویسنده ای تا کنون تضادهای این دنیا را این چنین تصویر نکرده است. رُمان آیه های شیطانی تماشاخانه ی برخورد نیک و بد و کارزار خیر و شر است. دنیایی مانوی که در آن سپیدها، سپید سپیدند و سیاه ها، سیاه سیاه.

بخش دوم کتاب که در شهری به نام جاهلیه می گذرد و ماهوند نام دارد با الهام از افسانه ی غرائق به رشته ی تحریر درآمده، اسپنسر نیز یکی از بت های عهد عتیق را که معتقدانش مردمانی شرور بودند، ماهوند نامیده بود.

در این بخش، ماهوند سوداگر که پیامبر می شود و یکی از بزرگترین ادیان جهان را بنیان می گذارد، پس از ماجرای آیه های شیطانی به یثرب که بعدها مدینه نامیده شد، پناه می برد. اما ماجرای که بر ماهوند می گذرد عمومیت دارد. در این کتاب خدایان، فرشتگان، شیاطین و پیامبران دارای خصلت های بسیار انسانیند و در بیشتر اوقات در تشخیص میان نیک و بد عاجز می مانند.

انتخاب نام دیگر شخصیت های رُمان نیز سؤال برانگیز است. مثلاً شیخ شهر جاهلیه ابوسمیل نام دارد. آیا رشدی نام دهی در مصر که در سال ۱۹۶۰ هنگام ساختمان سد اسوان به زیر آب رفت و معابد آن بعداً در زمین های مرتفع تر بازسازی شد را وام گرفته است؟ آنچه نام ده را تداعی می کند ماسه ای بودن شهر جاهلیه است، شهری که از ماسه ساخته شده و آب دشمن آن است.

در آخر این بخش جبرئیل، مَلِک مقرب اقرار می کند که نمی داند کدام نیرو زبانش را به سخن می گشاید. گویا شیطان از زبان او ابیاتی را بیان کرده است. اما این که شیطان می تواند در قالب فرشته سخن بگوید، خواننده را به این خیال می اندازد که خدا همان شیطان است و شیطان خداست و یا این که خدا موجودی است که نیمی از او شیطان و نیمی دیگر فرشته است.

رشدی در بخش دیگر رُمان، وقایع مهم دهه ی اخیر، فاجعه ی یونیون کارباید در بوپال (هند)، کشتار کودکان در آسام، جنگ فلکند، تظاهرات میدان گراونر علیه مداخله ی نظامی امریکا در ویتنام، خطر مواد مخدر، پدیده ی نوظهور افزایش پنج قلوها و شش قلوها، جنجال زاغه نشینی و خانه های موقت در لندن و... را همراه با طنزی کنایه آمیز تصویر می کند و این همه در کنار رفتار پُرتبعیض و غیر انسانی پلیس انگلستان و مأمورین اداره ی مهاجرت با صلدین، که تصور می کنند به طور قاچاق وارد شده، از رُمان آیه های شیطانی اسطوره ی عصر شگفت انگیز ما را می سازد. عصری که در آن آینده ی بشر به زیر سؤال رفته و میزان صمیمیت و شعور کسانی که می کوشند موقعیت را در دست داشته باشند مورد تردید است.

احتمالاً آنچه برای خوانندگان متدین تکان دهنده تر از بخش دوم کتاب (ماهوند) می باشد بخش بازگشت به جاهلیه در اواخر کتاب است که صحنه هایی از یک روسپی خانه را ترسیم می کند. در اینجا روسپی ها به خاطر جلب مشتری و رونق کار، نام همسران پیغمبر را بر خود می نهند و این ترفند پُر آوازه در آمد روسپی خانه را به چند برابر می رساند. نیازی به گفتن ندارد که رشدی با تمایلات مذهبی به کلی بیگانه است و با دقت و موشکافی روانشناسانه به نمایاندن ضمیر ناخود آگاه مردان و زنان و روح زمانه دست زده است.

در این کتاب که از متن انگلیسی ترجمه شده و واژه های فرانسه، اسپانیولی و هندی را تا آنجا که برای درک مفهوم لازم بوده در پانویس ها به فارسی برگردانده و امور تغییرات سبک و فرم نگارش که گاه ادبی و گاه عامیانه است را تا حد ممکن مراعات کرده ام.

تاکنون، بعضی از منتقدین این رُمان را با هزار و یک شب مقایسه کرده اند، بعضی دیگر آن را حماسه ی دنیای مُدرن خوانده اند و برخی، سبک رئالیسم جادویی رشدی را همطراز گارسیا مارکز می دانند، اما صرف نظر از هیاهو و جنجالی که حیات این رُمان را در هم پیچیده، آینده نشان خواهد داد که آیه های شیطانی یکی از آثار ادبی ماندگار قرن بیستم است.

روشنک ایرانی

فصل اول

جبرئیل فرشته

۱

جبرئیل فرشته [Gibreeel Farishta] در پهنه ی بی کران آسمان چرخ زنان فرو می غلطید و به آواز بلند چنین می خواند: "ای که خواهان تولدی دیگری، نخست مرگ را پذیرا باش. هوچی، هوچی، هو. ای که خواستار فرود بر سینه ی زمینی، ابتدا رمز پرواز را بیاموز. تا، تا، اتاکاتون. لبانت آن گاه به لبخندی دوباره باز می شود که پیشتر گریسته باشی... اصلاً بگو بینم، چطور می توان بی آه و ناله دل معشوقه را به دست آورد، هان؟ بابا، تو که خواهان تولدی دیگری... " در یکی از روزهای زمستان، شاید اولین روز سال نو و یا در زمانی نزدیک به آن، هنوز سپیده زده بود که دو مرد، دو مرد واقعی، بالغ و زنده، به نحو شگفت انگیزی از آسمان به زمین سقوط کردند. آن دو بدون استفاده از چتر نجات یا حتی بال در هوای صاف و آسمان بی ابر دمدمه های سَحَر از ارتفاع بیست و نه هزار پایی کناره ی دریای مانس به زمین پرتاب شدند.

"به تو می گویم مرگ را پذیرا باش. با تو هستم... " جبرئیل در زیر نور ماه عاج گون چنین می گفت و همچنان آواز می خواند که ناگهان عربده ای تاریکی شب را شکافت: "تو هم با این آواز خواندت. مُرده شورت را بَرند!" و واژه ها چون بلور کریستال در شب سپیده ی یخزده

معلق ماندند: "تازه در سینما هم تو فقط لب می زدی و نوار خواننده های خوش صدا از لب هایت پخش می شد. پس حالا دیگر بس کن و گوش من را از شنیدن صدای جهنمیت خلاص کن."

اما جبرئیل، سولیستی که خارج می خواند، فی البداهه غزل می سرود و پشتک و وارو می زد، شنا می رفت، شنای پروانه یا کرال، لختی پاها را روی سینه جمع می کرد و چون تویی درفضا می چرخید و زمانی دیگر دست و پارا می گشود و در پس زمینه ی بی کران سپیده ای که آرام آرام سر برمی آورد، بدنش را به شیوه ی تصاویر فرشتگان پیچ و تاب می داد، کج می ایستاد و سپس به پهلو دراز می شد و با پرواز خود نیروی جاذبه را به هم آوردی می طلید، در آن دم شاد و سبکبار به سوی آن صدای پُرمسخر غلتی زد و گفت: "به چشم صلد بابا [Salad baba]، خیلی لطف داری چامچ عزیز. " [Chumch] چمچا در زمان هندوستانی به مفهوم چکمه لیس است. م. [مخاطب، مردی که ظاهراً سخت گیر بود که با سر به سوی کناره ی دریا سقوط می کرد. او کت و شلواری خاکستری به تن داشت و با نظم و ترتیب دکمه های کتش را انداخته، دست ها صاف کنار بدن، در حالی که باز ماندن کلاه سیاه و گرد مدل انگلیسی را بر سرش چندان غریب نمی شمرد، از شنیدن جمله ی اخیر جبرئیل و شیوه ای که در کوتاه کردن نامش به کار برده بود، قیافه ای ناراضی به خود گرفت، قیافه ی آدم هایی که از کوتاه کردن نام ها نفرت دارند و آن را نوعی ژست و ادا می دانند. جبرئیل فریاد زد: "هی سپونو. [Spoono]" و مخاطبش باز چهره در هم کشید. "خود لندن است ها، لندن جان باش که آمدیم! آن حرامزاده ها که پایین روی زمین ایستاده اند هرگز پی نخواهند برد که چه بلایی بر سرشان نازل شده. بالأخره شهاب بوده یا رعد و برق یا انتقام خداوند. یک باره از وسط هوا دارام! نه؟ چه وُرودی بار، بوم!"

در فضای بیکران، پیدایش انفجاری منظومه ی شمسی [big bang] همراه با فرو ریختن ستارگان، آغاز کیهانی که گویی جزیی از پژواک نطفه بستن زمان بود... جامبوجت بُستان [Bostan]، پرواز شماره ی آ-ای-۴۲۰، بی اخطار قبلی و بسیار ناگهانی درست بالای آن شهر بزرگ و زیبا و سفیدبرفی و فاسد، ماهاگونی، بابل یا آلفاویل، منفجر شد. اما باید بگویم که جبرئیل قبلاً نام شهر را مشخص کرده و آن را خود لندن، پایتخت ولایت نامیده است. بنابراین بهتر است من دخالت نکنم. هنگامی که انوار پریده رنگ خورشید زودرس ماه ژانویه فضای گردآلود بلندی های هیمالیا را فرا می گرفت، علامت ویژه از صفحه های رادار ناپدید شد و آسمان از جسدهایی که از بلندی های اورست وار فاجعه به فضا پرتاب می شدند و به سوی پریدگی شیری رنگ دریا سقوط می کردند، تیره گشت.

من که هستم؟

اینجا به جز من کیست؟

هوایما دو نیمه شد. چون نیام پُر از تخمک گیاهی که حاصل خود را بر باد می دهد. و دو مرد، دو هنرپیشه، جبرئیل پشتک زن و آقای صلدین چمچای [Saladin Chamcha] شق و رق و تُرشروی، چون خُرده توتون سیگاری کهنه و شکسته فرو ریختند، در حالی که بالا، و پایین و پشت سرشان، صندلی های واژگون، گوشی های استریوفونیک، میزهای چرخ دار بار، مخزن، قابلمه و کارت های خروجی، بازی های ویدیوئی که با تخفیف مخصوص از فروشگاه فرودگاه خریداری شده بود، کلاه های نوآر دار، فنجان های کاغذی، پتو و ماسک اکسیژن را انگار در فضا آویخته بودند و نیز از آنجا که چندین مهاجر هم در میان مسافرین دیده می شد- بهتر بود می گفتم همسران مهاجرین که همراه کودکانشان سفر می کردند- و مأمورین وظیفه شناس و ظاهرالصلاح اداره ی مهاجرت با موشکافی و طرح سؤالات خاص از سیر تا پیاز، حتی علایم مشخصه ی آلات تناسلی شوهرانشان را جويا شده و دمار از روزگارشان در آورده بودند و آن وقت تازه وضع کودکان را به زیر ذره بین کشیده و در این که حلالزاده باشند یا نباشند، به

تردیدی ظاهراً منطقی افتاده بودند- بله، از آنجا که چندین مهاجر هم در میان مسافران دیده می شد، آنان نیز همراه با آنچه از هواپیما باقی مانده بود، تکه و پاره، به همان گونه بیهوده و شگفت انگیز در پرواز بودند. بازمانده های معنویت، خاطره های بُریده و منقطع، شخصیت هایی چون پوست کهنه ی خزندگان به کنار افتاده، زبان های مادری فسخ شده، حریم های خصوصی تجاوز دیده، لطیفه های ترجمه ناپذیر، آمیزه هایی چون جرقه های خاموش و عشق های گمشده، مفهوم از یاد رفته ی تهی، واژه های غرنده ی میهن، مایملک، خانه، فرو می ریخت. در این هنگامه جبرئیل و صلدین گیج از انفجار، چون بسته هایی از نوک باز پلیکانی بی مبالا [اشاره به افسانه ای که درباره ی چگونگی ولادت به کودکان گفته می شد. در اکثر کشورهای غربی مادران به دنیا آمدن نوزادان را این گونه توضیح می دادند که پلیکان ها برای والدینی که فرزند می خواهند از آسمان نوزاد می آوردند. م.] به پایین پرتاب شدند و صلدین که به شیوه ی به دنیا آمدن طبیعی نوزادان با سر فرود می آمد، از این که جبرئیل به این وضع عادی تن نمی داد، به خشم آمده بود. صلدین با دماغ شیرجه می رفت، در حالی که فرشته، آن هنرپیشه ی هیجانزده ی بی اختیار، مُدام می جنبید و فضای خالی را در آغوش می کشید و دست و پایش را به دُور آن می پیچید. آن پایین، آستین انگلیسی [ترجمه ی تحت اللفظی واژه ی فرانسوی **Manche** که آستین نیز معنا می دهد. کنایه از دریای مانش. م.] آرام و یخزده انتظار می کشید و ابرها مانع دیدار آن تناسخ گاه آبی می شدند.

جبرئیل دوباره شروع به خواندن یکی از آوازهای قدیمی هندی، به زبان انگلیسی کرده بود و ناخودآگاه به کشور میزبانان حرمت می گذاشت: "آی... کفش های من ژاپنی اند، شلوارم هم انگلیسی است، روی سرم کلاه سرخ روسی، ولی با این همه قلبم همچنان هندی مانده است." ابرها حباب وار به سویشان می جهیدند. شاید رمز و راز تکه ابرهای کومولوس و کومولونیمبوس [نام دسته ای از ابرهای متراکم و عمودی که به اشکال گوناگون، گنبد، بُرج، یا

تپه در می آیند. م.]، آن ابرهای رعدصورت بود که چکش وار در میان سپیده ایستاده بودند، یا به این خاطر که آواز می خواندند (یکی سخت مشغول خواندن بود و دیگری در تکاپوی شکوه و مخالفت). و شاید هم منگی ناشی از انفجار هواپیما سبب شده بود که به آنچه در انتظارشان بود نیندیشند. اما علت هر چه بود، آن دو مرد، یعنی جبرئیل صلدین و فرشته چمچا که به این سقوط بی پایان و در عین حال رو به پایان فرشته ی شیطان وار محکوم بود، از لحظه ای که دگردیسیشان آغاز شده بود آگاه نگشتند.

دگردیسی؟

بله جانم. اما نه اتفاقی و الله بختکی. آن بالا، در میان فضا، در آن دشت نرم و نادیدنی که موجودیت خود را مدیون قرن ما بود و به نوبه ی خود این قرن را ممکن می ساخت، آنجا که سیاره به خردی می گرایید و قدرت به سرایشب خلاء سرنگون می شد، در آن ناامن ترین و گذراترین منطقه ی وهم آلود و مسخ کننده- چرا که وقتی اشیا را به هوا پرتاب می کنی، خیلی چیزها ممکن می شود- در هر حال، آن بالا، دو هنرپیشه ی هذیانی آنچنان دگرگون شدند که آقای لامارک را روسفید می کرد: این فشار بی اندازه ی محیط بود که سبب شد کیفیات و خصوصیات تازه ای بیابند.

چه خصوصیتی؟ منظور چیست؟ صبر داشته باشید. گمان کرده اید کار آفرینش به همین سادگی است؟ افشای اسرار آفرینش نیز آسان نیست و به فرصت مناسب نیاز دارد. خوب نگاهشان کن، چیز تازه ای می بینی؟ تنها دو مرد تیره پوست که به سرعت سقوط می کنند. اما این که تازگی ندارد. شاید با خود بگویی حتماً زیادی بالا رفته بودند، بیش از حد خودشان. مگر جز این است که تا نزدیکی خورشید پیش رفته بودند؟

نه. اینطور نیست. گوش کنید:

آقای صلدين چمچا که از شنیدن صدای ناهنجار جبرئیل فرشته سخت درهم رفته بود، به قصد تلافی با صدای بلند شروع به خواندن کرد. آنچه فرشته در آسمان آن شب شگرف می شنید نیز ترانه ای قدیمی بود که شاعری به نام جیمز تامسون [James Thomson] در سال ۱۷۴۸ سروده بود. چمچا با لب هایی که چون لبان چینگو از سرما سرخ و سفید و آبی شده بود نغمه سرایی می کرد: "به فرمان الهی، از میان دریای نیلگون به پااخواست." هرچه فرشته وحشتزده همان ترانه ی کفش ژاپنی، کلاه روسی و قلب دست نخورده ی شبه قاره ای را بلندتر و بلندتر می خواند، حریف صلدين نمی شد. "و فرشتگان آااواز خواندند."

واقعیت این بود که آن دو دیگر به هیچ وجه صدای یکدیگر را نمی شنیدند، بنابراین هیچ گونه گفتگو و یا ادامه ی مسابقه ی آوازخوانی ممکن نبود. با چنان سرعتی به سوی زمین سقوط می کردند که غرش هوا در اطرافشان، گوش را کر می کرد. با این حال در کمال شگفتی باید گفت که آن دو به مسابقه ادامه دادند.

جبرئیل و صلدين با سرعت هرچه تمام تر چرخ زنان فرو می افتادند و هوای سرد زمستان قلب هایشان را به انجماد تهدید می کرد. همچنان که مژگانشان یخ می زد و چیزی نمانده بود که از تخیلات هذیانی به در آیند و معجزه ی شعر و موسیقی را دریابند و از باران، دست ها و پاها و بدن های قطعه قطعه شده ی کودکان که خود نیز با آن مخلوط و جزیی از آن بودند، آگاه شوند و وحشت از سرنوشت سهمناکی که از زیر پا به سویشان هجوم می آورد روح و ذهنشان را درنوردد، که ناگهان به میان قطعه ابر عظیمی فرو رفتند و سرما تا مغز استخوانشان نفوذ کرد.

آن دو ظاهراً میان قطعه ابری دراز و کانال مانند افتاده بودند. چمچا، موقر، رسمی و شق و رق و همچنان سر و ته، جبرئیل فرشته را دید که با پیراهن بنفش گل و بته ای از آن سوی دیوارهای مه آلود تونل به طرفش شنا می کند. می خواست فریاد بزند: "به طرف من نیا. همانجا که هستی بمان." ولی احساس کرد چیزی مانع می شود. آغاز چیزی چون هیجان در درونش زبانه کشید.

از این رو به جای بر زبان آوردن کلامی که او را از خود براند، بازوانش را گشود و فرشته همچنان به سویش شنا کرد تا سرانجام به هم رسیدند و یکدیگر را سر و ته در آغوش کشیدند. نیروی تصادم جسم هایشان آن دو را چون توأمان پیچ و تاب خوران تا اعماق حفره ای که به سرزمین عجایب راه می یافت می کشانید. همچنان که برای رهایی از سپیدی ها تلاش می کردند، تکه ابرهای جدیدی که دم به دم همه چیز را مسخ می کرد و خدایان را به گاو، زنان را به عنکبوت و مردان را به گرگ مبدل می ساخت، آنان را فرا گرفت. موجودات ابری نامتجانسی که به یکدیگر پیوند خورده بودند بر سر و رویشان فرود می آمدند. گل های عظیم با پستان هایی چون زنان که از ساقه های گوشت آلود آویخته بود، گربه های بالدار، مردان سم دار اسب نما، و چمچا در حالی نزدیک به بیهوشی دچار این توهم گشت که جسم او نیز کیفیتی ابری یافته، مسخ می شود و با آن انسان دیگری که اکنون سرش را میان دو پا گرفته و دو پایش را با گردن دراز و باریک خود لمس می کرد، پیوند می خورد.

اما آن دیگری فرصتی برای این قبیل خیالبافی ها نداشت و در آن لحظه به هیچ وجه قادر به تخیل نبود، چرا که ناگهان چشمش به پیکر با شکوه زنی افتاده بود که از ورای گرداب ابرها پدیدار می گشت. زنی ملبس به ساری برودری دوزی سبز و طلایی که قطعه ای الماس بر بینی نصب کرده و برای منظم نگه داشتن موهایش که پشت سرش بسته بود فیکساتور به کار برده بود. زن نرم و بی حرکت بر روی قالیچه ی پرنده ای نشسته بود و باد سخت بر چهره اش می وزید. جبرئیل سلامی کرد و گفت: "رکا مرچنت [Rekha Merchant] مثل این که راه بهشت را گم کرده اید." جمله ای که نمی بایست خطاب به زنی مُرده بیان شود. اما شاید بتوان جبرئیل را به خاطر ضربه ی ناشی از پرتاب شدگی و وضع پا در هوایش بخشید.

چمچا که پاهایش را چسبیده بود با تعجب پرسید: "با هوا حرف می زنی؟"

جبرئیل فریاد زد: "مگر او را نمی بینی؟ قالیچه ی بخارایش را نمی بینی؟"

و صدای زن در گوشش زمزمه کرد: "نه، نه جیبو، از او انتظار نداشته باش. من تنها برای دیدگان تو وجود دارم. شاید هم داری عقلت را از دست می دهی، خوب چه می گویی گه سگ، عشق من. صداقت همزاد مرگ است عزیزم. بنابراین اکنون می توانم تو را به نام هایی که برازنده ات است بخوانم."

رکای ابری به زمزمه ی قهرآلود خود ادامه داد ولی جبرئیل دوباره فریاد زد: "سپونو، او را می بینی یا نه؟"

صلدین چمچا نه چیزی می دید، نه می شنید و نه پاسخی می داد. جبرئیل تنها با او روبرو بود. شروع به نصیحت کرد: "تو نمی بایست این کار را می کردی. این گناه است. عمل درستی نبود."

رکا خندید. بله حالا می توانی برای من موعظه کنی. باز هم دست پیش گرفته ای و خودت را آدم اخلاقی جا می زنی. این تو بودی که مرا ترک کردی. صدای رکا طوری در گوش هایش می پیچید و یادآوری می کرد که گویی پرده ی گوش هایش را می جود. این تو بودی ای مهتاب لذت های من که پشت ابر پنهان شدی و من رانده ی عشق چون کوران دنیا را سیاه دیدم.

جبرئیل ترسید: "چه می خواهی؟ نه لازم نیست به من بگویی. فقط برو."

هنگامی که بیمار بودی از ترس آبروریزی جرأت نداشتم به دیدارت بیایم. به خاطر تو بود که دور از تو به سر می بردم. اما تو بعدها تلافی کردی و آن را بهانه قرار دادی تا مرا ترک کنی. بهانه هایت مثل همان ابری بود که پشتش پنهان شدی و به جز آن با زن یخ ملاقات کردی حرامزاده. حالا که مُرده ام بخشش را فراموش کرده ام. ترا نفرین می کنم جبرئیل من، امیدوارم زندگیت جهنمی باشد. جهنم. زیرا تو مرا به آنجا فرستادی، نفرین ابدی بر تو باد. جهنم جایی

است که از آن آمده‌ای، ای ابلیس مجسم، و اکنون هم به همانجا باز می‌گردی هالو. شیرجه دوزخیت خوش بگذرد. نفرین رکا و پس از آن ابیاتی به زبانی که او نمی‌دانست. زبانی خشن و صغیری. او فقط توانست یک واژه را از آن میان تشخیص دهد و تازه به آن نیز اعتمادی نداشت: آل لات.

چمچا را سخت چسبید و هر دو از ته ابرها خارج شدند.

و آن وقت شتاب. احساس شتاب که گویی ترانه‌ای سهمیگین را زمزمه می‌کرد. سقف ابر به بالا جهید و کف پُر آب نزدیک تر شد و چشمانشان را گشود. نعره، همان نعره‌ای که هنگام شنای جبرئیل در فضا، در اعماق وجودش پَر پَر می‌زد، از لبانش بیرون جهید و پرتو خورشید بر چمچا تابید، با صدای بلند خطاب به جبرئیل فریاد زد:

"پرواز کن. همین حالا پروازت را شروع کن." و بعد بی آن که خود علتش را بداند، فرمان دوم را صادر کرد: "آواز هم بخوان."

چیزهای نو چگونه به جهان می‌آیند؟ چگونه متولد می‌شوند؟

تازه یا نو از کدام ترکیب، یا پیوند به وجود می‌آید؟

و با همه‌ی افراط و خطری که در هستی خود دارد چگونه به زندگی ادامه می‌دهد؟ و برای بقا و دفع خطرهای الهه‌ی مرگ یا گیوتین ناچار است به کدام سازش و معامله تن دردهد و کدام بخش از هستی رازآلود خود را به اسارت دهد؟

آیا تولد همیشه با سقوط همراه است؟

آیا فرشتگان بال دارند؟ آیا انسان توانای پرواز است؟

وقتی آقای صلدین چمچا از میان ابرهای ماورای دریای مانس سقوط می‌کرد، قلبش را نیرویی چنان لجام گسیخته و رام نشدنی در پنجه می‌فشرد که احساس می‌کرد لاجرم مرگ از او می‌

گریزد. ولی هنگامی که پاهایش بار دیگر سختی زمین را لمس کردند، نسبت به این احساس تردید کرد و ناموجه بودن گذار حیرت آورش را به آشفتگی نیروی ادارک که از انفجار هواپیما ناشی می شد نسبت داد و تصادف، محض و خوش اقبالی را علت زنده ماندن جبرئیل و خودش دانست. اگرچه در آن حال تردیدی نداشت، آنچه در این گذار او را موفق گرداننده اراده ی زندگی بوده، اراده ای خالص، نه ساختگی و تقلبی. اراده ای که همان ابتدا اعلام کرده بود مایل نیست با شخصیت رقت انگیز وی که با تلاشی نیمه موفق در تقلید صدای دیگران ساخته شده بود کاری داشته باشد، بلکه مصمم بود با عبور از کنار آن به مقصود برسد. و او ناخودآگاه تسلیم شد، انگار که ناظری جدا از ذهن و جسم خود بود. در آن بی خودی خطاب به اراده اش می گفت بله، درست است، ادامه بده. چرا که آن احساس در مرکز بدنش آغاز شده، به اطراف پرتو افکنده و خونش را به آهن و گوشت و پوستش را به پولاد بدل کرده بود. اگرچه آن اراده چون مثنی بسته او را در میان گرفته بود. طوری که سختی و فشار تحمل ناپذیرش در عین حال به طرز حیرت آوری نرم می نمود. و سرانجام تمامی وجودش را به تصرف در آورد، به طوری که بر دهان، انگشتان و هر کجا که می خواست مستولی شد و وقتی بر سلطه ی خویش یقین نمود، نیروی آن چون امواج از بدنش ساطع گردید.

و بر جبرئیل فرشته چنگ زد و همان بود که فرمان داد پرواز کن. آواز بخوان.

چمچا فرشته را محکم چسبیده بود و او که نخست آهسته و سپس با سرعت و نیروی هرچه تمامتر بازوان خود را چون بال تکان می داد، ناگهان شروع به خواندن کرد و آوازی که می خواند چون ترانه ی شبخ رکا مرچنت به زبان و آهنگی بود که او هیچ نمی دانست و هرگز نشنیده بود. اما مادام که چمچا پیاپی می کوشید وقوع معجزه را با دلایل منطقی رد کند، جبرئیل هرگز انکار نکرده مکرر می گفت آن غزل آسمانی بوده و بال زدن توأم با ترانه خواندن این معجزه را ممکن گردانیده و اگر او بال نزده بود، حتماً هر دو هنگام تصادم با امواج سنگ می

شدند و یا در لحظه ی تماس با سطح دریا که چون پوست شکم طبل سفت و کشیده بود متلاشی می گشتند. اما هنگامی که او پریدن را آغاز کرد، سرعتشان رفته رفته کاسته شد و هر چه جبرئیل بیشتر بال می زد و بلندتر می خواند سقوط آرامتر می شد، تا این که سرانجام هر دو چون تکه های کاغذ در آب شناور شدند.

آن دو تنها بازماندگان انفجار هواپیما بودند، تنها دو نفری که پس از سقوط زنده مانده بودند و اندکی بعد جبرئیل و چمچا را که آب به کنار دریا کشانده بود، همانجا یافتند. آن که حراف تر بود و پیراهن بنفش به تن داشت، در پریشان گویی های دیوانه وارش سوگند یاد می کرد که آن ها بر روی آب راه رفته بودند و امواج آرام آرام آن ها را به ساحل رسانده بود. اما دیگری که کلاه خیس و سیاه مدل انگلیسی، چنان به سرش چسبیده بود که انگار جادو شده، گفته های دوستش را انکار می کرد و می گفت: "ما فقط شانس آوردیم. پروردگارا! عجب شانسی!"

اما من که بر همه چیز ناظر بوده ام، واقعیت را می دانم. اگرچه حالا بهتر است درباره ی توانایی های خودم و این که قادرم در آن واحد در همه جا حاضر باشم، ادعایی نکنم و تنها به ذکر این نکته اکتفا کنم که چمچا اراده کرد زنده بماند و فرشته به این اراده تسلیم شد.

معجزه کار کی بود؟

آواز فرشته ساخته ی فرشتگان بود یا شیاطین؟

من کی هستم؟

بگذارید اینطور بگویم، همان کسی که بهترین آهنگ ها را آماده دارد.

هنگامی که جبرئیل فرشته به روی ساحل دریای مانس که پوشیده از برف بود، دیدگانش را بسان ستارگان دریایی گشود، اولین کلامش این بود: "من و تو دوباره متولد شده ایم، سپونو، تولدت مبارک. آقا فرشته، تولد تو هم مبارک."

و اما صلدين چمچا با شنيدن اين كلمات سرفه اى كرد، اخلاطش را تف كرد، چشمانش را گشود و همانطور كه برازنده ي نوزادان است، بيهوده گريستن را آغاز كرد.

۲

جبرئيل كه به مدت پانزده سال بزرگترين ستاره ي تاريخ سينماى هند بود، از قديم تناسخ را موضوعى بس جذاب مى يافت. علاقه و تمايل او به اين مبحث چنان ريشه دار بود كه به دوره ي پيش از بيمارى خطرناكى كه وى را به بستر مرگ افكنده بود باز مى گشت. اگرچه سرانجام به نحو معجزه آسايى نجات يافت. بيمارش چنان شديد و مرموز بود كه مى پنداشتند آخر آن ميكروب شبح وار سبب مرگش خواهد شد و تمام قراردادهايش را خود به خود فسخ خواهند كرد. البته شايد هم همان افراد مى بايست پيش بينى مى كردند كه وقتى رو به بهبود گذاشت، به جاي ميكروب ها خودش پيروز خواهد شد و در حالى كه تنها يك هفته به تولد چهل سالگيش باقى مانده، با زندگى گذشته و عادات پيشين چنان وداع خواهد گفت كه انگار همه چيز يكباره به طرز معجزه آسايى ناپديد شده است. اما موضوع اين است كه هيچ كس اين را پيش بينى نكرده بود.

اولين افرادى كه به غيبتش پى بردند، چهار تن اعضاى تيم صندلى چرخ دار استوديوى فيلمبردارى بودند. مدت ها پيش از بيمارى خودش را عادت داده بود در استوديوى عظيم د-دابليورما از يك صحنه به صحنه ي ديگر فيلم بردارى به وسيله ي چهار ورزشكار فرزند و زبر و زرنگ مورد اعتمادش بر روى صندلى مخصوصى حمل شود، زيرا كسى كه در آن واحد در يازده فيلم مختلف بازي مى كند ناچار است انرژيش را بيهوده هدر نهد. مردان تيم صندلى با پيروي از نوعى سيستم پيچيده ي رمز كه از خطوط ماييل، دايره و نقطه تشكيل شده بود، جبرئيل را براى بازي از صحنه اى به صحنه ي ديگر مى بردند و چنان با دقت و وقت شناسى عمل مى كردند كه ناهار تحويل دادن پدرش را در بمبئى تداعى مى كرد. اين سيستم رمز را از كودكيش

که در میان دوندگان مشهور حامل ناهار در شهر بمبئی گذشته بود- و درباره ی آن بعداً بیشتر خواهیم گفت- به یاد داشت. پس از پایان هر فیلم برداری جبرئیل فوراً روی صندلیش می پرید و با سرعت تمام به سوی صحنه ی بعدی رانده می شد و در آنجا پس از تعویض لباس و تجدید آرایش، قسمت مربوط به خودش را در سناریو به دستش می دادند. جبرئیل یک بار به اعضای وفادار تیمش گفت: "ستاره شدن در فیلم های ناطق بمبئی مثل شرکت در نوعی مسابقه ی صندلی پرنده است که وسط راه یکی دو تا توقف داشته باشد!"

پس از بهبودی از آن بیماری مرموزی که انگار اشباح میکروب ها باعثش شده بودند، کارش را دوباره با ریتمی آرامتر از سر گرفت، به طوری که همزمان فقط در هفت فیلم بازی می کرد. تا این که یک روز غیث زد و صندلی چرخ دار در میان صحنه های ساکت خالی ماند. غیبتی که زرق و برق ساختگی صحنه ها را بیش از پیش برملا می ساخت. مردان تیم صندلی برای پاسخگویی به مجریان برنامه های سینمایی که از غیبت فرشته به خشم آمده بودند، بهانه تراشی می کردند: حتماً بیمار هستند. آقا فرشته همیشه به وقت شناسی شهرت داشتند. نه قربان، چه انتقادی. هنرمندان بزرگ بعضی وقت ها دمدمی مزاج می شوند. این حقشان است. و همین اعتراض ها آخر باعث شد اولین قربانیان شگرد غیب شدن فرشته باشند و یکی یکی اخراج شوند و اکدوم جالدی [ekdumjaldi] از در استودیو بیرونشان بیندازد و چنین بود که صندلی چرخ دار روی پلاژ مصنوعی با آن درختان نخل رنگ خورده اش باقی ماند و خاک طرد بر آن نشست.

جبرئیل کجا بود؟ کلوپ گلف ولینکتون است- هر چند این روزها نه سوراخ بیشتر روی زمین گلف باقی نمانده و از نه تایی بقیه آسمانخراش ها چون علف های هرزه و غول آسایی روییده اند یا شاید بهتر باشد بگوییم آن ها را به مثابه ی سنگ های قبر بر تکه پاره های بدن شهر قدیمی نهاده اند- بله، در آنجا مهمترین آدم هایی که در بالاترین مراتب تصمیم گیری قرار داده اند مُدام خطا می زنند و کمی آن طرفتر موهایی را می بینید که از فرط اضطراب از کله های

این بزرگان کنده می شود و با وزش باد فرو می ریزد. البته نگرانی تهیه کنندگان فیلم قابل درک بود. در آن زمان که بیننده روز به روز کمتر می شد، در دوران سریال های مبتذل تاریخی و خانم های خانه دار که دفاع از آن ها را جهاد خود می دانستند، هنوز یک هنرپیشه بود که وقتی نامش بالای عنوان فیلمی نوشته می شد موفقیت آن حتمی بود و صد در صد مشتری جلب می کرد. اما بدبختانه صاحب آن نام قابل دسترسی نبود. فرقی نمی کرد که رو به بالا رفته یا رو به پایین و یا از آن بغل جیم شده باشد. مسأله این بود که طرف بی هیچ شک و شبیه ای غیبتش زده بود.

از همه جای شهر، موتورسیکلت سواران، پلیس، مردان قورباغه ای و متخصصین شکار ماهی های عظیم الجثه گرد آمده و در ساحل جسد جبرئیل را جستجو کردند، اما هرچه جستند کمتر یافتند. تا این که سرانجام صحبت تهیه متنی برای سنگ قبر ستاره ی خاموش شروع شد و هر کس پیشنهادی می داد. در یکی از هفت صحنه ی سترون استودیو رامنا، خانم پیمپل بیلی موریئا، آخرین بمب تبلیغاتی لوبیا پخته همراه با ادویه- این از آن مادموازل های مکش مرگ ما نیست، یک تکه دینامیت است که دمار از روزگارت در می آورد، بی خیالش- در حالی که لباس رقاصه های معبد را به تن کرده بود و روی خود را پوشانده بود و همه را به این خیال می انداخت که به زودی برهنه خواهد شد، زیر ماکت مقوایی پنیرهای تانتریک [Tantric] دوران چاندلا [Chandela] که به جماع مشغول بودند، ایستاده بود و وقتی فهمید صحنه ی اصلی فیلم تهیه نخواهد شد، در برابر کارکنان ضبط صدا و برق که سیگارهای بدریخت بیدی [انوعی سیگار هندی که به جای کاغذ در برگ توتون پیچیده می شود. م.] دود می کردند و تنها بینندگان صحنه را تشکیل می دادند، پیش از تودیع، بغض و کینه اش را خالی کرد. پیمپل، در حالی که منشی صحنه با نگرانی احمقانه ای مترصد رسیدگی به کارهای شخصیش بود، کوشید وانمود کند از بازی عار داشته است: "خدایا، عجب شانسی آورده ام من. یعنی امروز بنا بود

یک صحنه ی عاشقانه را بازی کنیم. واه واه. داشتم از ناراحتی می مردم. مُدام در این فکر بودم که چطور می توانم نزدیک آن یارو بروم. با آن دهان گشادش. نفسش آنقدر بوی تعفن می دهد که انگار سوسک توی دهانش ریده!" در این حال پایش را محکم به زمین کوفت و زنگ های کوچکی که به زنجیرهای مُچ پایش آویخته بود به صدا در آمد: "این یارو خیلی شانس آورد که بیننده هامون نمی شنوند، و الا نقش یک جذامی را هم به او نمی دادند." در این هنگام کار تک گویی پیمپل آنقدر بالا گرفت و سیل فحش های آب نکشیده و حرف های بدو بیراه چنان از دهانش جاری شد که بینندگان سیگاری برای اولین بار راست سر جایشان نشسته و میان خود با حرارت بسیار واژه های پیمپل را با کلام فولان دوی [Phoolan Devi] ملکه ی رسوای دزدان که با سوگند خود لوله ی تفنگ را آب می کند و مداد روزنامه نگاران را در یک چشم به هم زدن به لاستیک مبدل می نماید، مقایسه می کردند.

و چنین بود که پیمپل گریان از صحنه خارج شد و بلافاصله به تکه ای آشغال در اتاق مونتاژ بدل گشت- تکه فیلمی که قرار بود دور افکنده شود- و وقتی از صحنه خارج می شد، قطعه الماس بدلی از نافش بیرون افتاد و آینه ی اشک هایش شد. اما هرچه باشد از بوی بد دهان فرشته چیزی به گزاف نگفته بود. نفس بد جبرئیل چون ابری از اخرا و گوگرد به اطراف می دمید. همراه با بینی عقابی و موی سیاه پَر کلاغی، علی رغم نام آسمانش، به وی ظاهری بیشتر دوزخی می بخشید تا بهشتی. چنان که وقتی ناپدید شد، می گفتند یافتنش کاری ندارد. فقط کافی است دماغ تیزی را به کار بیاندازیم تا پیدایش کنیم. و یک هفته پس از ناپدیدشدنش که دردناکتر از خروج پیمپل پیلی موری بود، جبرئیل برای این که آن بوی شیطانی را با نامی که قرن ها معطر بود پیوند دهد، از هیچ کوششی فروگذار نکرد. وضع چنان بود که پنداری از صحنه ی سینما پا به این جهان گذاشته و متأسفانه در زندگی، نه چون سینما، مردم بوی بد را خیلی زود تشخیص می دهند.

"ما هستی های آسمانی که ریشه هایمان در ابرها و رؤیا آویخته، در پرواز تولدی دیگر می یابیم." این نوشته ی معمایی را پلیس در آپارتمان جبرئیل فرشته که در بالاترین طبقه ی ساختمان قرار داشت یافته بود. آخرین طبقه در آسمانخراش های اورست که روی تپه ی مالابار [Malabar]، در بلندترین نقطه ی شهر ساخته شده. یکی از آن آپارتمان هایی که از دو طرف دید دارند: از یک سو مارین درایو [Marine Drive]، که هرشب هنگام به سینه ریز می ماند و از سوی دیگر اسکاندال پوینت [Scandal Point] و دریا. پیدا شدن نوشته بهانه ای بود تا روزنامه ها زمانی درازتر به پُر کردن صفحات و چاپ تیرهای درشت و ایجاد سر و صدا ادامه دهند. مثلاً بلیتز [Blitz] به شیوه ای خوفناک با عنوان "فرشته به زیر زمین پناه می برد" مقاله چاپ کرده بود، در حالی که زنبور پُر کار، نویسنده ی روزنامه ی دیلی [the Daily]، تیر جبرئیل فراری از زندان را ترجیح داده بود و همگی عکس های فراوانی از این اقامتگاه افسانه ای چاپ کرده بودند. گویا دکوراتورهای فرانسوی که دکوراسیون آپارتمان را انجام داده بودند، به خاطر موفقیت در دکوراسیون تخت جمشید، از رضا پهلوی تقدیرنامه گرفته بودند. در هر حال، فرشته که می خواست دکوراتورها فضای چادری بدوی را در درون آپارتمان بلندش ایجاد کنند، یک میلیون دلار خرج کرده بود. زرق و برق آپارتمان هم فریب دیگری بود که با غیبت فرشته برملا شد. بار دیگر روزنامه ها با تیر درشت فریاد زدند: "جبرئیل چادرش را جمع می کند"، اما بالأخره روشن نبود که رو به بالا رفته یا رو به پایین و یا از کدام گوشه و کناری جیم شده است. هیچ کس نمی دانست. در آن کلانشهر زبان درازی ها و زمزمه ها حتی تیزترین گوش ها هم خبر قابل اعتمادی نشنیده بود. اما بانو رکا مرچنت که از ریزترین خبرها نمی گذشت، هرچه نشریه بود می خواند، تمام اخبار رادیو را گوش می داد و مُدام برنامه های تلویزیون دوردارشان [Doordarshan] را تماشا می کرد، نوشته ی فرشته را از ظن خود تعبیر کرد. او در این نوشته پیامی می دید که دیگران در نمی یافتند و از همین رو دست دو دختر و

پسرش را گرفت و همگی برای هواخوری به سوی پشت بام منزلش که در ساختمان ویلاهای اورست قرار داشت رفتند.

بانو مرچنت همسایه ی جبرئیل بود و در آپارتمان طبقه ی پایین او سکونت داشت. در واقع این بانو هم همسایه ی او بود و هم دوستش. تصور نمی کنم لزومی داشته باشد کلام دیگری بیفزایم. البته پُرواضح است که مجله های جنجالی کج اندیش شهر ستون های خود را با اشاره و کنایه و شایعه پُر می کردند ولی ما که نباید به سطح آن ها نزول کنیم. اصلاً چرا حالا شهرت و اعتبار این بانو را مخدوش کنیم؟

و اما او که بود؟ ثروتمند؟ پُرواضح است. ولی آخر ساختمان ویلاهای اورست که از آن خانه های معمارساز محله ی کرلا [Kurla] نبود. مزدوج - بله جانم. سیزده سالی می شد و شوهرش در کار بولیرینگ بود. اما او استقلال خودش را داشت و کاروبار فروشگاه و نمایشگاه فرش و اشیای عتیقه اش در محله ی ممتاز کُلابا [Colaba] خیلی سکه بود. او فرش هایش را "گلیم" و اشیای عتیقه اش را "آنتیک" می خواند و می کوشید این واژه ها را با لهجه ی فرانسوی تلفظ کند. بله دیگر، زیبا هم بود. زیبا به شیوه ی سخت و رنگ و روغن زده، نادر ساکنان خانه های آسمانی. چگونگی پوست بدنش نشانگر آن بود که مدت ها قبل زندگی سخت و فقیرانه ی ده را ترک گفته و شهرت داشت که شخصیت نیرومندی دارد. مُدام از لیوان های کریستال لالیک [Lalique crystal] نوعی کریستال بسیار گرانبهای فرانسوی که به ظرافت و زیبایی شهرت دارد. م. [مشروب می نوشید و کلاهش را بی شرمانه روی کولاناتراج [Chola Natraj] می آویخت. زنی بود که می دانست چه می خواهد و چگونه می تواند با شتاب تمام آن را به دست آورد. همسرش موشی بود با ثروت فراوان که ضمناً اسکواش [squash] نوعی بازی با توپ نرم و راکت مخصوص. م. خوب بازی می کرد. ر کامرچنت نوشته ی جبرئیل فرشته را در روزنامه ها خوانده سپس خود نامه ای نوشت، بچه ها را گرد آورد، دکمه ی آسانسور را فشار داد و به سوی بهشت روانه شد، (یک طبقه بیشتر راه نبود) تا به سرنوشتی که خود برگزیده بود پیوندد.

در نامه نوشته بود: "چندین سال پیش ترس و نگرانی از آینده مرا وادار به ازدواج کرد. ولی اکنون وقت آن است که دست به کاری جسورانه بزنم." روزنامه ای که پیام فرشته را چاپ کرده بود روی تختش قرار داشت و دُور پیام را قرمز کرده زیرش را با چنان غیظی خط کشیده بود که روزنامه پاره شده بود. خوب، پُر واضح است که روزنامه های روسپی صفت از چنین خبری نمی گذرند و نگذشتند: "زیباروی عاشق پایین پرید" و "آخرین پرش زیبای دلشکسته".

شاید او هم به بیماری "تولدی دیگر" دچار بود و جبرئیل که نیروی خوفناک استعاره را نمی شناخت، پرش را پیشنهاد کرده بود. "ای که خواهان تولدی دیگری، نخست... " و او هستی ای آسمانی بود که شامپانی لالیک می نوشید، در اِورِست می زیست و یکی از دوستان المپیايش [Olympian اشاره به کوه اسطوره ای یونان باستان. م.] پَر کشیده بود. و اگر جبرئیل را چنان نیرویی بود، رکا نیز می توانست بال و پَر برویاند و ریشه در رؤیا گیرد.

با این همه او پیروز نشد. دربان مجتمع اِورِست، بی آن که در کلام خود ظرافتی به کار بندد خطاب به جهانیان چنین شهادت داد: "داشتم اینجا توی حیاط راه می رفتم که یکباره دامبی صدا آمد. برگشتم، جسد دختر بزرگه بود. جمجمه اش کاملاً خُرد شده بود. به بالا نگاه کردم، دیدم یکی دیگر دارد می افتد پایین. پسرش بود و بعد نوبت دختر کوچکه شد. چه می شد کرد؟ آنجا که ایستاده بودم نزدیک بود به من بخورد. با دست دهانم را گرفتم و به سمتشان آمدم. دختر کوچکه آرام ناله می کرد. بعد دوباره به بالا نگاه کردم و دیدم بیگم پرت شده. ساریش مثل بادبادک در هوا تاب می خورد و موهایش باز شده بود. من چشم هایم را بستم که بدنش را نبینم. آخر داشت پرت می شد."

رکا و فرزندانش از اِورِست به پایین پرت شدند و هیچ یک زنده نماندند و شایعه سازان جبرئیل را مقصر شمردند. ولی اکنون بهتر است مطلب را به همینجا خاتمه دهیم.

راستی فراموش نکنید که جبرئیل رکا را پس از مرگ، نه تنها یک بار، بلکه چندین بار دیده بود. مدت ها طول کشید تا مردم دریافتند آن بزرگمرد تا چه حد بیمار بوده. جبرئیل ستاره، جبرئیل که بیماری مرموز و ناشناخته را شکست داده بود و از خواب رفتن واهمه داشت.

بعد از غیبت، تصاویر چهره اش که همه جا به چشم می خورد، رفته رفته رنگ باختند. بر نقوش رنگ پریده و خوفناک و غول آسایی که اینجا و آنجا احتکار شده بود و تمثال هایی که به مردمان می نگریستند، اندک اندک پلک های تنبل و بی حالت پوسته پوسته شدند و ورآمدند و چشمان گشادتر شدند. مردمک ها چون دو ماه می نمودند که خنجرهای تیز و برگشته ی مژگانش آن را قاچ می دادند. سرانجام پلک ها ورآمدند و چشمان رنگ خورده اش ورقنیده توی ذوق زدند. خارج از کاخ های سینمایی بمبئی، پیکره های عظیم مقوایی جبرئیل بی رنگ و رو ضایع و کج و معوج شدند و سُست، آویخته از چهارچوب های حایل، بی بازو، چروک خورده با گردن شکسته همچنان ایستاده بودند. تصویرش روی جلد مجله های سینمایی چون مرگ رنگ باخت. فروغ زندگی از دیدگانش رخت بر بست و نگاهش پوک و بی حالت شد. سرانجام تصاویر از صفحات چاپی محو و ناپدید شدند و روی جلد براق مجلات پُرزرق و برق شهرت، جامعه و تصاویر هفتگی پاک و تهی در روزنامه فروشی ها باقی ماندند. به طوری که ناشران مسؤولین چاپ را جواب کردند و دست آخر همه چیز را به گردن جوهر انداختند. حتی روی پرده ی نقره ای سینما هم چهره ای که تصور می رفت ابدی باشد، بالای سر پرستندگانش به پوسیدگی گرایید و تاول زد و رنگ باخت. کار به جایی کشید که هر بار تصویر از برابر پروژکتور می گذشت، دستگاه به نحو مرموزی از کار می افتاد و سرانجام فیلم آنقدر در مقابل لامپ پروژکتور از کار افتاده باقی ماند که سلولوئید آن سوخت و همراه با هرچه خاطره بود نابود گشت. ستاره ای که سوپرانو [در ستاره شناسی به ستاره ای گفته می شود که ظرف چند روز نور و ارتفاع آن به نحو قابل ملاحظه ای افزایش می یابد و سرانجام به نور مطلق بدل می شود. تصور می رود که ستاره در آن حال قسمت اعظم پیکر خویش را از دست می دهد و در

پایان این پدیده هرگز به حالت اول باز نمی گردد. م. شد و نوری شد که جسمش را به نابودی کشید و از میان لبانش ساطع گشت.

آنچه گذشت، مرگ یک خدا بود و یا یک چیزی بسیار شبیه به آن. مگر نه این که آن چهره ی غول آسا در شب های ساختگی سینما بر فراز ارادتمندان و فداییان خویش چون موجودی آسمانی می درخشید، موجودی که هستیش مابین انسان و خدا بود؟ اگرچه خیلی معتقد بودند آن موجود بیشتر به آسمان نزدیک است تا به انسان، زیرا جبرئیل بیشتر دُوران بی نظیر هنرپیشگی خود را به تجسم بخشیدن به الهه های بی شمار و قدیسان شبه قاره ی هند گذرانیده و با اعتقادی خلل ناپذیر در فیلم هایی که به سَبک مردم پسند معروف به "الهی" ساخته می شد شرکت جُسته بود. جادوی شخصیت سینمایش چنان بود که بی آن که بی حرمتی و توهین انگاشته شود، از مرزهای میان ادیان و معتقدات مختلف می گذشت. وی با چهره ای به رنگ آبی در نقش کریشنا در میان گپی [gopis] در اساطیر هند به دوستان کریشنا گفته می شود. م.

های زیباروی به همراه گاوهایی که پستان های سنگین داشتند، فلوت به دست می رقصید و یا در آرامش کامل نشسته به زیر درخت ساختگی و فکسنی بودایی، در حالی که کف های دستش را رو به آسمان گرفته بود، نقش گوتاما [Gautama] **نام بودا.** در بحر تفکر فرو رفته، در رنج های بشر غور می کرد. جبرئیل اگر به ندرت از آسمان فرود می آمد نیز جای دوری نمی رفت و مثلاً در داستان کلاسیک اکبر و بیربال [اشاره به اکبر شاه (۱۶۰۵-۱۵۵۶) که امپراتوری مغول را از افغانستان تا خلیج بنگال و از جنوب شرقی تا گجرات گسترش داد. م.]، در نقش مغول بزرگ و وزیر محیّش ظاهر شد. بیش از پانزده سال بود که او در برابر صدها میلیون مؤمن، آن هم در کشوری که تا امروز نسبت جمعیت آن به یانش کمتر از سه به یک است، دلپذیرترین و آشناترین چهره ی باریتعالی را عَرَضه کرده بود. و چنین بود که برای بسیاری از هوادارانش مرز میان بازیگر و نقش هایی که ایفا می کرد از میان رفته بود.

خوب، هوادارانش چنین بودند اما جبرئیل خود چگونه بود؟

باید اذعان داشت که در عالم واقعیت و زندگی روزمره هنگامی که به اندازه ی طبیعی در میان مردم می زیست، به نحو اعجاب انگیزی بی جلال و شکوه و غیر ستاره ای به نظر می آمد. پلک های آویخته اش گاه حالتی بسیار خسته و از حال رفته به چهره اش می بخشید. بینش اندکی درشت و لبان برجسته و گوشت آلودش نشان سُستی و نرمه های گوشش چون میوه های تازه رسیده ی درخت جک [jack tree] **درختی شبیه به درخت نان و بزرگتر از آن که میوه ی آن بسیار بزرگ است و در برخی نقاط هند مصرف غذایی دارد. م.** [دراز و بی قواره بود. مجموعاً چهره ای بود بسیار غیر روحانی و کفرآمیز، چهره ای کاملاً شهوانی که اخیراً در آن آثار بیماری مهلکش به چشم می خورد. اما به رغم ظاهر شهوانی و سُست عنصرش همین چهره به نحو جدایی ناپذیری با تقدس، کمال، فیض و وقار و خلاصه همه ی لاطایلات خدایی آمیخته بود. سلیقه ی مردم که حساب و کتاب ندارد. در هر حال، موافق هستید که برای چنین هنرپیشه ای (شاید هم برای هر هنرپیشه ای، حتی برای چمچا، ولی بیش از دیگران برای او)، مُدام اندیشیدن درباره ی ظهور و تجلی خدایان بر روی زمین، به ویژه خدایی چون ویشنو [Vishnu] یکی از مهمترین خدایان دین هندو که حافظ جهان و نظم آن به شمار می آید. ویشنو در وجود قهرمانانی چون راما (قهرمان حماسه ی رامایا) و کریشنا (فیلسوف باگ ها و اکتا) تجلی کرده است. [با آن همه تجلی ها و هیأت های متفاوت، چندان شگفت آور نبود. تولدی دیگر: این هم یکی دیگر از لاطایلات خدایی است.

و یا این که، اما باز، نه همیشه. آخر ممکن است تناسخ و حیات های نوین در این دنیا نیز صورت بگیرد. جبرئیل فرشته را پس از تولد اسماعیل نجم الدین نام نهادند. او در پونا [Poona] مستعمره ی انگلستان که قدیم پیون راج ینش [Pune of Rajneesh] نامیده می شد و در ته مانده ی امپراتوری قرار داشت (پیون، وادادرا، مومبای [Pune, Vadodara, Mumbai]). این روزها حتی از شهرها هم نمی گذرند و بر آن ها نام های تئاتری می نهند. او

را چون کودکی که در مراسم قربانی ابراهیم شرکت داشت، اسماعیل نجم الدین، ستاره ی دین، نام نهاده بودند که دست کمی از آن نام آسمانی که بعدها برگزید نداشت.

مدت ها بعد، وقتی هواپیمای بُستان به چنگک هواپیماربایان افتاد و سرنشینان آن در سیر قهقهه‌رایی که از وحشت آینده ناشی می شد در گذشته و دریای خاطرات آن غوطه می خوردند، جبرئیل برای صلبدین چمچا درد دل کرده و از جمله گفته بود که انتخاب آن نام مستعار به خاطر قدرشناسی از مادر و زنده نگه داشتن یاد او بوده است. مادرش سال ها پیش مُرده بود. "مامی چی مین سپونو، ماموی خود خودم. فکر می کنی اول این جریانات فرشته بازی را شروع کرد؟ من فرشته ی اختصاصی او بودم. او مرا فرشته می خواند چون که خیلی شیرین و خوشخو بودم. شاید باورت نشود، ولی من در بچگی بی آزار و حرف شنو بودم."

اما او در پونا نماند و در کودکی به بمبئی، آن شهر بی پدر و مادر، مهاجرت کرد. این اولین مهاجرتش بود. پدرش در میان تیم پایانی که بعدها به تیم چرخ دار الهام بخشیدند، یعنی حاملین ناهار بمبئی که در آنجا دَبِه والا [dabbawalla] نامیده می شدند، مشغول به کار شد و اسماعیل فرشته نیز در سیزده سالگی همانجا شاگردی آغاز کرد.

جبرئیل گروگان، مسافر آ-آی - ۴۲۰، در نغمه های راپسودی گذشته فروغلطید و در حالی که چمچا را با چشمانی درخشان می نگریست، حقه های سیستم رمز دوندگان را برایش باز گفت. صلیب شکسته ی سیاه، دایره ی سرخ، خط مایل و نقطه ی زرد، راه بین خانه ها و ادارات، همه و همه به سرعت از ذهنش گذشت. آن سیستم عجیبی که دو هزار دبه والا را قادر می ساخت هر روز بیشتر از صد هزار ظرف ناهار را تحویل بدهند. ولی آن علامت ها زبان سری ما بود.

بُستان بر فراز لندن چرخ می زد، هواپیماربایان تفنگ به دست میان راهروها پاس می دادند و چراغ سینما که قبلاً فیلمی از والتر ماتئو [Walter Matthau] ی غمگین و گلدی هاون [Goldie

[Hawn]، زنی که حضورش آسمانی و چشمگیر بود، به نمایش درآمده بود، اکنون سایه هایی از نوستالژی گروگان ها تصویر می گشت و پُررنگ ترین تصویر از آن اسماعیل نجم الدین، این نوجوان لاغر اندام، فرشته ی مامان با کلاه مدل گاندیش بود که ناهار به دست به آن سوی شهر می دوید. دبه والای جوان به چالاکی از میان جمعیت می گذشت. او به این شرایط خو گرفته بود. فکرش را بکن سپونو، مجسم کن، سی، چهل ظرف کوچک ناهار روی سینی دراز چوبی روی سرت باشد و وقتی قطار محلی به ایستگاه می رسد، فقط یک دقیقه فرصت داری سوار یا پیاده بشوی و بعد دویدن در خیابان ها، تا آنجا که نفست بگیرد یار، با کامیون ها، اتوبوس ها، موتورها و دوچرخه ها و چیزهای دیگر از همه طرف، یک، دو، یک، دو، ناهار، ناهار. دبه ها باید به موقع برسند و در موسم بارندگی، هنگامی که قطار از کار افتاده، دویدن در کنار خط آهن، یا فرورفتن تا کمر در آب در یکی از خیابان های سیل گرفته. و از آن گذشته دستجاتی تشکیل شده بود که از دبه ها دزدی می کردند. بله سالادبابا [Salad baba]، دسته های منظم و سازمان یافته ای هم بودند. آخر بمبئی شهر گرسنه ای است. چه بگویم عزیز. ولی ما از پسرشان برمی آمدیم. ما همه جا حاضر و از همه چیز با خبر بودیم و دزدی نبود که از برابر چشم و گوش ما قسِر در برود. ما هرگز از پلیس کمک نگرفتیم و خودمان از خود محافظت می کردیم.

هنگام شب پدر و پسر خسته و کوفته به کلبه ی محقرشان در کنار فرودگاه سانتاکروز [Santacruz] باز می گشتند و مادر وقتی اسماعیل را می دید که پیکرش از انوار سبز و سرخ و زرد هواپیماهای جت در حال حرکت روشن می شود، می گفت همین که چشمش به او می افتد، انگار همه ی رؤیاهایش به خوبی تعبیر شده است. و این اولین نشانه ی چیزی غیرعادی در وجود جبرئیل بود. ظاهراً او از همان موقع قادر بود محرمانه ترین خواست های مردم را، بی آن که از چگونگی آن بویی برده باشد، برآورده کند. پدرش، نجم الدین بزرگ، به ظاهر برای این علاقه ی زن به تنها پسرشان چندان اهمیتی قایل نبود. مثلاً او هرشب پاهای پسرش را مالش می

داد، در حالی که پاهای پدر کمترین نصیبی از نوازش نمی گرفت. آخر وجود پسر برکت است و وظیفه ی کسی که از این برکت بی نصیب مانده این است که شکرگزار باشد.

نعیمه نجم الدین در گذشت. اتوبوس زیرش گرفت و همه چیز یکباره تمام شد. جبرئیل هم در آنجا نبود که دعایش را اجابت کند و زنده نگاهش دارد. ولی نه پدر و نه پسر هیچ از غم نگفتند. بلکه چنان که رسم یا قراری در کار باشد، غم و غصه را در سکوت زیر کار اضافی دفن کردند. آن دو در مسابقه ای ناگفته درگیر شدند: این که کدام یک بیشترین دبه ی نهار را روی سر حمل می کند و کدام یک هر ماه تازه ترین قراردادها را می بندد و یا سریعتر می دود، گویی کار بیشتر نشانگر عشقی بزرگتر است. شب ها هنگامی که اسماعیل نجم الدین گره رگ ها را می دید که از زیر پوست گردن و شقیقه های پدر بیرون زده، خشم و رنجش دیرین وی را نسبت به خود درمی یافت و چنین بود که اکنون باید به هر قیمت شده بر پسر پیروز می شد و مکان غصب شده ی خود را در قلب زنی که مُرده بود باز می یافت. پسر جوان پس از پی بردن به انگیزه ی درونی پدر از رقابت دست کشید، ولی آتش پدر همچنان شعله ور بود، به زودی ترقی کرد و از یک دونده ی ساده به مقام مسؤول تشکیلاتی یا مُقَدِّم [muqaddam] رسید. جبرئیل که به نوزده سالگی رسید، آقا نجم الدین به عضویت صنف دوندگان نهار یا انجمن حاملان نهار بمبئی درآمد و بیست ساله بود که پدر را از دست داد. حمله ی قلبی او را در حال راه رفتن از پا در آورده بود. بابا صاحب مهاتر [Babasaheb Mhatre]، دبیر کل صنف گفته بود "آنقدر دوید تا مرد. بیچاره این نجم الدین حرامزاده. از زندگی تا مرگ دوید." اما فقط اسماعیل یتیم واقعیت را می دانست. سرانجام پدر آن راه دراز را آن گونه به سرعت دویده بود تا از مرزهای میان دو جهان عبور کند. چنان دویده بود تا از پوست و گوشت خود کنده شده به میان بازوان همسرش راه یابد و برای همیشه عظمت عشق خویش را به وی اثبات کند. بله، مهاجرین ترک این دیار را ترجیح می دهند.

دفتر باباصاحب مهاتر با دیوارهای آبی رنگش، پشت دری به رنگ سبز در طبقه ی بالای هزار توی بازار قرار داشت. وی مردی بود دهشت انگیز و فربه، بسان مجسمه های بودا که از قدرتمندان شهر به حساب می آمد و دارای نیرویی سحرآمیز بود که به وی امکان می داد بی آن که تغییر مکان دهد، در حالی که در آرامش و سکون کامل در اتاقش می نشست، هر جا که لازم بود حاضر باشد و هر کسی را که سرش به تنش می ارزید ملاقات کند. فردای روزی که پدر اسماعیل برای دیدار نعیمه به آن سوی مرز دوید، باباصاحب جوان یتیم را به حضور احضار کرد: "خیلی غصه می خوری، ها؟" پاسخ با نگاهی به زمین دوخته آمد: متشکرم باباجی [Babaji]، حالم خوب است. باباصاحب مهاتر گفت: "خوب دیگر بس است. از امروز در منزل من زندگی خواهی کرد." اما آخر باباجی... "اما ندارد. قبلاً به خانم خبر داده ام. تمام." بیخشید باباجی، ولی آخر چطور، چرا؟ "گفتم که، تمام."

کسی هرگز به جبرئیل فرشته نگفت چرا باباصاحب ناگهان به حال او رحم کرده و برآن شده بود تا وی را از دویدن بدون آینده در خیابان ها نجات دهد. ولی پس از چندی فکری به ذهنش رسید. خانم مهاتر زنی لاغر اندام بود. به طوری که در کنار بدن گوشت آلود باباصاحب چون مدادی به نظر می رسید. ولی در عوض عشق مادری چنان در وی غلیان داشت که می بایست از فرط عشق چون سیب زمینی چاق و گنده باشد. بابا که به منزل می رسید، زن با دست خودش آبنبات در دهانش می گذاشت و شب ها جوان نورسیده صدای اعتراض دبیرکل بزرگ بی. تی. اس. ا. را می شنید که ولم کن زن، بگذار خودم لباسم را در بیاورم. سر صبحانه قاشق، قاشق مالت به دهان مهاتر می ریخت و قبل از رفتن، موهایش را برایش برس می کشید. آن دو فرزند نداشتند و نجم الدین جوان دریافت که باباصاحب مایل بود او هم در کشیدن این بار شرکت کند. ولی شگفت این بود که بیگم با مرد جوان چون کودکان رفتار نکرده و وقتی صاحب به التماس افتاده بود که آخر این مالت صاحب مُرده را به این پسر بده، در جواب گفته بود: "مگر نمی بینی؟ مرد گنده است. ما نباید او را مثل بچه لوس کنیم تا مردانه بار بیاید." آن وقت

باباصاحب از جا در رفته بود: "پس آخر چرا این بلاها را سر من در می آوری زن؟" و خانم مهاتر زده بود زیر گریه: "ولی تو همه چیز منی، تو پدر و معشوق من و فرزند منی. تو سرور و طفل شیرخوار منی. اگر تو را از خودم برنجانم دیگر زندگی را نمی خواهم."

و بابا صاحب مهاتر شکست را پذیرفته و مالت را فرو داده بود.

وی مردی مهربان بود که این خصوصیت را میان فحاشی و هياهو فراوانش پنهان می کرد، و برای دلداری جوان یتیم در دفتر آبی رنگ خود با وی از فلسفه ی تناسخ گفتگو می کرد. باباصاحب می خواست اسماعیل را متقاعد کند که قرار است پدر و مادرش باردیگر به جایی از این جهان بازگردند. مگر این که چنان پرهیزکارانه زبسته باشند که به فیض نهایی نایل آمده و از بازگشت مجدد رهایی یافته باشند. بله، این مهاتر بود که این قضایای بازگشت و تولدهای مجدد را در ذهن فرشته کاشته بود، و موضوع تنها این نبود، باباصاحب شیفته ی احضار ارواح بود و زمانی در مقام آماتور ارواح را ظاهر می کرد که به پایه ی میز می زدند و یا لیوان می چرخاندند ولی اکنون با چاشنی ژست ها و اخم و اداهای تئاتری مناسب خطاب به اسماعیل می گفت: "ولی یک بار نزدیک بود از ترس جان از ماتحتم در برود، این بود که ولش کردم."

و بعدها بنا کرده بود تعریف کردن که یک بار لیوان به وسیله ی یکی از ارواح نیکی از هر جهت همکاری می کرد به حرکت درآمده بود، روح مزبور چنان مهربان بود که یک باره به سرم زد سؤالی بزرگ را با او مطرح نمایم. پرسیدم: "آیا خدا وجود دارد؟" و لیوان که تا آن وقت چون موش از این سوبه آن سوی میز می دوید، یک باره وسط میز ایستاد. دیگر کوچکترین تکانی نبود. پوف، تمام شد. خوب من هم گفتم اگر به آن جواب نمی دهی، لااقل به این یکی پاسخ بده: "آیا شیطان وجود دارد؟" و ناگهان برروم! لیوان شروع به لرزیدن کرد. گوش هایت را بگیر. ابتدا آرام آرام بود و بعد سریعتر و سریعتر شد، انگار که ژله ای، چیزی باشد. تا این که پرید. وای بر من! از روی میز بالا پرید و یک وری پایین افتاد. گرومب! و

شکست و هزار و یک تکه شد. می خواهی باور کن، می خواهی نکن، ولی من همانجا حساب کار خودم را کردم و در دل گفتم مهاتر، بهتر است در کاری که از آن سر در نمی آوری دخالت نکنی.

این حکایت تأثیر عمیقی بر ذهن شنونده ی جوان گذاشت، چرا که حتی پیش از مرگ مادرش به وجود جهانی ماوراء الطبیعی معتقد بود. گهگاه که به اطراف خود می نگریست، به ویژه در گرمای بعدازظهر که هوا چسبناک می شد، جهان معلوم و مکان های برجسته و ساکنان و اشیای آن چون کوه های یخی که داغ کرده باشند در میان فضا بلند می شدند و او را به این فکر می انداختند که همه چیز در زیر سطح کشار هوا ادامه می یابد: آدم ها، اتومبیل ها، سگ ها، اعلان های سینمایی، درخت ها و... نه دهم واقعیت همه چیز از دیدگان او پنهان بود. آن وقت چشمانش را می بست و باز می گشود و پرده ی اوهام فرو می افتاد، اگرچه احساس آن هرگز ترکش نکرده بود. او با اعتقاد به خداوند، فرشتگان و شیاطین و عفریت و جن چنان بزرگ شده و مأنوس بود که برایش مثل کاری ها یا تیرهای برق واقعیت داشتند و تصور می کرد به دلیل نقصی در چشمانش است که تاکنون روح ندیده. در عالم خیال عینک ساز جادویی را می دید که عینکی با شیشه های سبزرنگ به او می فروشد که معیوبی چشمش را برطرف می کند و از آن پس چشمانش توانایی دیدار دنیای افسانه ای را از میان هوای متراکم و کور کننده خواهد یافت.

او از مادرش نعیمه نجم الدین، قصه های بسیاری درباره ی پیغمبر شنیده بود. چه اهمیتی داشت که شرح و بسط مادر گاه از واقعیت به دور می افتاد. اسماعیل به خود می گفت: "عجب مردی! کجا فرشته ای پیدا می شود که نخواهد با او گفتگو کند؟" با این وجود، بعضی اوقات افکار کفرآمیز به ذهنش راه می یافت. مثلاً وقتی روی تخت سفری منزل مهاتر دراز کشیده بود، غفلتاً در عالم میان خواب و بیداری، بی اراده وضع کنونی خودش را با دُورانی از زندگی پیغمبر مقایسه می کرد. دُورانی که پیغمبر یتیم و فقیر در اداره ی امور تجارتي خدیجه که بیوه زن

ثروتمندی بود موفقیت چشمگیری به دست آورده و سرانجام او را به عقد ازدواج خود در آورده بود. همچنان که به خواب می رفت، خودش را می دید که روی تختی پوشیده از گل سرخ نشسته و در حالی که سربند ساریش را با وقاری ساختگی تا چانه پایین می کشد، شرمگین و سفیهانه می خندد. در همان حال شوهر تازه اش، باباصاحب مهاتر دست محبت به سویش دراز کرده می خواهد پارچه را از روی صورتش کنار بزند تا چهره اش را در آینه ای که روی پایش نهاده بود ببیند. رؤیای ازدواج با باباصاحب، یکباره بیدارش کرد. از خجالت داغ شده بود و از آن پس از این طبع هرزه اش که چنان رؤیاهای وحشتناکی را می پرورد نگران و مشوش بود.

با این حال ایمان مذهبی مثل چیزهای دیگر سر جای خود بود و یا چون بخشی از وجودش که بیش از سایر بخش ها نیاز به توجه خاصی نداشت. هنگامی که باباصاحب مهاتر وی را به منزل برد، به این اعتقاد پسر جوان که در این دنیا تنها نیست و نیرویی مراقبت از وی را بر عهده دارد مهر تأیید نهاده شد. بنابراین صبح تولد بیست و یک سالگی که باباصاحب به دفتر آبی رنگ دعوتش کرد و بی آن که به اعتراض یا تقاضایش وقعی نهد، یک باره از منزل اخراجش کرد، چندان متعجب نشد.

مهاتر با چهره ای بشاش تاکید کرد: "تو اخراجی. فرض کن صندوقدار بهای ژتون هایت را پرداخته و دیگر طلبی نداری، اخراج."

"ولی عمو جان."

"خفقان بگیر."

و آن وقت باباصاحب بزرگترین هدیه ی زندگیش را داد و گفت برایش از استودیوی افسانه ای فیلمساز مشهور، آقای دی دابلیو راما وقت ملاقاتی برای یک آزمایش سینمایی گرفته است و افزود: "این فقط برای حفظ ظاهر است. متوجه هستی که. راما از دوستان صمیمی من است و

قبلاً با او صحبت کرده ام. ابتدا یک نقش کوچک بازی می کنی و بعدش دیگر با خودت است. حالا دیگر برو و از پیش چشمم دور شو، از این قیافه های عاجزانه هم به خودت نگیر که هیچ برازنده نیست."

"اما آخر عموجان."

"جوانی به زیبایی تو که نباید مادام العمر ناهار روی سرش حمل کند. د برو دیگر. برو و یک هنرپیشه ی همجنس باز بشو! پنج دقیقه ی پیش اخراجت کردم."

"ولی عمو..."

"حرفم تمام شد. خدا را شکر کن که این قدر خوش شانسی."

و او جبرئیل فرشته شد. ولی چهار سال در نقش های کوچک فیلم های سراسر زد و خورد کارآموزی کرد تا به ستارگی رسید ولی در آن مقام نیز چنان خونسرد و بی شتاب باقی ماند که گویی می تواند آینده را پیش بینی کند. فقدان آشکار جاه طلبیش در این صنعت که مطلقاً بر پایه ی خودخواهی و نفع پرستی می گردد، به وی چهره ای بیگانه می بخشید. دیگران تصور می کردند احمق یا مغرور است، یا این که احمقی است که دچار غرور شده. و در طول آن چهارسال که چون صحاری بر آب و علف گذشت، لبان هیچ زنی را نبوسید.

بر پرده ی سینما در نقش بازنده، احمقی که عاشق زیبارویی می شود و به خاطرش خطور نمی کند که دختر هزار سال دیگر هم به او روی خوش نشان نخواهد داد، عموی بذله گو، خویشاوند فقیر، دیوانه ی ده، نوکر و یا دزد ناشی ظاهر می شد، بی آن که در هیچ صحنه ی عاشقانه ای شرکت کند. زن ها در فیلم به او تکی پا یا کشیده می زدند و یا آزارش می دادند و به ریشش می خندیدند، ولی هرگز نگاه های عاشقانه و سینماییشان را بر وی نمی دوختند، برایش آواز نمی خواندند و دورش نمی رقصیدند. چنین صحنه هایی هرگز بر سلولوئید فیلم ضبط نشد. خارج از حرفه ی سینما، در زندگی فردیش در آپارتمانی دو اتاقه و تقریباً خالی در

نزدیکی استودیو می زیست. و مُدام می کوشید زن ها را برهنه مجسم کند. سرانجام، از آنجا که می خواست ذهنش را از موضوع عشق و هوس منحرف کند، شروع به تحصیل کرد و رفته رفته همه چیز خوان و خود آموخته شد. اسطوره های یونانی و رومی حلول و دگرگونی، وُرود ژوپیتِر [Jupiter ژوپیتِر خدای خدایان روم بود که به شیوه های گوناگون ظاهر می شد و در هر قالب نعمتی ویژه ارزانی می داشت. در قالب آپسوس، چون زئوس خدای باران بود و در مقام لوستیوس خداوند نور و روز نیایش، در مقام پدر آسمان و هنگام برداشت محصول انگور ویتالیا نامیده می شد. م.] بر زمین و حلول او به قالب های دیگر، پسری که به کل مبدل شد، زن عنکبوتی و سیرس [Circe در اساطیر یونان سیرس جادوگر، دختر هلیوس خدای آواز و پرس پری دریایی بود. وی انسان ها را به گرگ، شیر و خوک مبدل می کرد. هنگام اقامت ادیسه در جزیره اش، همراهان او را به خوک مبدل کرد، اما ادیسه او را وادار کرد آن ها را به حالت اول بازگرداند. م.]. همه چیز، از جمله تئوسوفی آنی بیزانت [Annie Besant آنی بیزانت (-۱۹۳۳ ۱۸۴۷)، بنیانگذار تئوسوفی در انگلستان متولد شد. او از مبارزین رفُرم اجتماعی و از رهبران استقلال هند بود. بیزانت در سال های ۱۸۸۹-۹۱ تحت تأثیر مکتب تئوسوفی هلنا بلاواتسکی روسی الاصل قرار گرفت و به آن دکترین گرایید. این مکتب از دین هندو الهام پذیرفته است. وی بیشتر عمرش را در هندوستان گذرانید و پس از تغییر مذهب، مراقبت از جیدو کریشنامورت Jiddu Krishnamurt را که تصور می کرد ناجی انسانیت است، بر عهده گرفت. آنی بیزانت جامعه ی تئوسوفیست ها را در سال ۱۹۰۷ پایه گذاری کرد. م.] و نظریه ی میدان متحد [united field theory این نظریه کوششی بود تا تئوری کلی نسبیت به نیروهای الکترومانیة ی تیک و نیروهای میان ذرات هسته تعمیم یابد. بر اساس نظریه ی نسبیت، میدان جاذبه در قالب تغییر شکل چهار بعدی فضا- زمان مجدداً تثبیت می شود. نظریه ی میدان متحد کوشش دارد همین نقطه نظر را به سایر نیروهای ذکر شده تعمیم دهد. این نظریه در سال ۱۹۴۵ به وسیله ی انشتین پایه گذاری شد. م.] و ماجرای آیه های شیطانی [بر مبنای افسانه ی

غرانیق، در سوره ی نجم، پس از آیات نوزدهم و بیستم (آیا دیدی لات و عزی را...)، شیطان در کلام وحی دوید و این دو آیه را علی رغم میل جبرئیل بر زبان پیغمبر جاری کرد (این ها کلنک ها یا بوتیماران بلند پروازند و امید به شفاعت آنان می رود).م. [در اوایل بعثت پیامبر و سیاست حرم محمد پس از مراجعت موفقیت آمیزش به مکه و سورآلیسم روزنامه ها که در حکایت هایشان پروانه ها به دهان دختران جوان می پریدند تا بلیعه شوند و کودکانی که بی چهره متولد می شدند و پسران جوانی که زندگی های گذشته ی خود را با جزییات کامل در عالم رؤیا می دیدند، مثلاً در دژی طلایی که پُر از سنگ های گرانبها بود، دیگر خدا! می داند جبرئیل ذهن خودش را با چه چیزهایی پُر می کرد. ولی در شب های بی خوابی نمی توانست منکر شود که وجودش از چیزی پُر شده است. چیزی بکر و دست نخورده که نمی دانست چگونه می تواند به کارش ببرد. آن چیز عشق بود. در عالم رؤیا حضور زنان بی نهایت شیرین و جذاب، شکنجه اش می داد. از این رو ترجیح می داد بیدار بماند و با فشار آوردن به خود، بخشی از معلومات عمومیش را در ذهن تمرین کند. وی بدین وسیله احساس غم انگیزی را که از ظرفیتی بس عظیم برای عشق و نیافتن هیچ کس بر روی زمین تا عشق خویش را نثارش کند، از خود دور می کرد.

با شروع فیلم های دینی همه چیز زیرورو شد. از وقتی کاربرد پورانا [purana مجموعه ای از اساطیر، افسانه ها و شجره ها که سینه به سینه نقل شده و در تاریخ و منشاء آن اختلاف نظر وجود دارد. طبق سنت، هر پورانا، به پنج موضوع می پردازد که عبارتند از خلقت اولیه ی کاینات، خلقت ثانویه که در پی نابودی های دوره ای به ظهور می رسد، شجره ی خدایان و قدیسین، دوره های طلایی و تاریخ سلسله های شاهان، پوراناها با مهابهاراتا و کتب قانون مرتبط می باشند. م. [ها در فیلمسازی معمول گشت و فرمول گنجاندن مخلوط عادی آوازاها، رقص ها، عموهای بذله گو و غیره در آن به موفقیت رسید، همه ی خدایان فرصت ستاره شدن به دست آوردند. هنگامی که دی ؟ دابلیو راما برنامه ی تهیه ی فیلمی براساس داستان گانش [Ganesh

از خدایان دین هندو که دارای سری به شکل سرفیل می باشد. گانش پسر شیوا و پرواتی برطرف کننده ی موانع است و به همین خاطر در آغاز نیایش ها و یا کار یا تجارت از او نام می برند. م. [را تدارک دید، هیچ یک از ستارگان بنام آن زمان حاضر نشدند در تمام طول فیلم با چهره ی پنهان شده در کله ی فیل ظاهر شوند. ولی جبرئیل بلافاصله پذیرفت و فیلم کامپاتی بابا چنان موفقیت آمیز بود که یکبارہ او را به ستاره ای بزرگ مبدل کرد، هرچند موفقیتش با قیافه ی فیل با خرطوم دراز و گوش های پهنش به دست آمد. پس از بازی در شش فیلم در نقش خدای فیل سر، به او اجازه دادند آن ماسک ضخیم و آویزان فیل را بر دارد و به جایش دُمی دراز و پُرپشم به خود بیاویزد تا در نقش هانومان، شاه میمون نما در یک سریال فیلم های پُر حادثه که بیشتر به سریال های مبتذل تلویزیونی هنگ کنگی شباهت داشت تا به رامایانا [رامایانا یکی از دو مجموعه ی بزرگ حماسی هند است. مجموعه ی دوم مهابهاراتا می باشد. رامایانا حدود ۳۰۰ سال قبل از میلاد به زبان سانسکریت سرود شده و در قُرْم کنونی شامل ۲۴۰۰۰ بیت است. م.]، ظاهر شود. این سری فیلم ها چنان با موفقیت روبرو شد که از آن پس ژیکول های شهر در پارتی های آنچنانی که دختران صومعه در آن شرکت می جستند، دُم میمون به خود می آویختند.

پس از پایان هانومان، دیگر هیچ چیز جلودار جبرئیل نبود و پدیده ی شگفت موفقیت ایمان وی را به فرشته ی محافظش دو چندان ساخته بود. اگرچه تأثیر آسَفناک دیگری هم داشت.

(انگار چاره ای نیست جز این که پته ی رکای بیچاره را روی آب بریزم).

جبرئیل پیش از این که دُم مصنوعی را جایگزین ماسک فیل بکند، سخت مورد توجه زن ها قرار گرفته بود. جاذبه ی شهرتش چنان بود که چند تن از خانم های جوان درخواست کرده بودند هنگام عشق بازی ماسک گانش را از روی سرش بردارد و او به خاطر احترام به شان آن رب النوع زیر بار نرفته بود. اما در آن دُوران او که با معصومیت بسیار پرورش یافته بود هنوز

تفاوت کمیت و کیفیت را نمی دانست و از این رو می خواست زمان از دست رفته را جبران کند و تعداد همخوابگانش چنان فراوان شد که گاه قبل از این که ترکش کنند نامشان را از یاد می برد. او نه تنها به بدترین شکل زبانه شد، بلکه هنر پنهان کاری را نیز آموخت. زیرا مردی که در نقش خدایان ظاهر می شود بایستی بی عیب و نقص باشد. وی چنان ماهرانه رسوایی ها و هرزه گردی هایش را پرده پوشی کرده بود که رئیس قدیمی اش، باباصاحب مهاتر که ده سال قبل دبه والای جوان را به جهان سینما که آغشته به اوهام پول به جیب زدن و شهوات است، فرستاده بود، هنگامی که در بستر مرگ خفته بود، از او خواست که برای اثبات مردیش هم که شده ازدواج کند: "به خدا دیگر بس است اسماعیل آقا. آن وقتی که گفتم برو همجنس باز بشو هرگز تصور نمی کردم حرفم را جدی بگیری. درست است که گفته اند احترام بزرگترها و حرف شنوی از آن ها واجب است، اما هر چیزی هم حدی دارد آقا." جبرئیل دست هایش را بالا گرفت و سوگند خورد که به چنین ننگی آلوده نشود و هر وقت به دختر مناسب بربخورد حتماً با او ازدواج خواهد کرد. "منتظر چه هستی؟ الهه ی آسمانی؟ گر تا گاربو؟ گرسگلی؟ کی؟" و با سرفه خون بالا آورد ولی جبرئیل وی را با لبخندی معمایی ترک گفت به طوری که پیرمرد بی آن که خاطرش آسوده شود از دنیا رفت.

گردباد سکس که جبرئیل را گرفتار کرده بود موجب شد بالاترین استعداد وی چنان عمیق به خواب رود که نزدیک بود برای همیشه نابود گردد. و آن استعداد عاشق شدن بود، عشق واقعی، عمیق و بی مانع، آن موهبت نادر و ظریفی که هرگز در عرصه اش توفیقی نیافته بود. تا وقتی بیمار شد چنان مشغول بود که تشویش ناشی از اشتیاق به عشق را که در گذشته دچارش می شد و چون چاقوی جادوگران در درونش می پیچید، به کلی فراموش کرده بود. اکنون در پایان هر شب پُرژیمناستیک به خوابی راحت فرو می رفت، گویی زنان رؤیایی هرگز شکنجه اش نداده بودند و یا در آرزوی دلدادگی مشوش نگشته بود.

رکا مرچنت همین که از میان ابرها پدیدار شد گفت: "مشکل تو این است که همیشه همه تو را بخشیده اند. خدا می داند چطور مُدام قِسر در می رفتی. اگر آدم هم می کشتی کسی ترا تقصیر کار نمی دانست. تو هرگز مسؤول اعمالی که مرتکب شدی شناخته نشدی." جای بحث نبود. رکا فریاد زد: "موهبت خداوندی است، نه؟ خیلی از خودت متشکری، ای آدمی که از پایین شهر آمدی و خدا می داند چه مرض هایی با خودت آوردی."

ولی آن روزها جبرئیل تصور می کرد زنان چینند و آنان چون ظرفند و تو خودت را در آن جاری می کنی. وقتی ترکشان می گفت، با درک این که حکم طبیعتش این است، گذشت می کردند. بله واقعیت این بود که زن ها او را به این خاطر که ترکشان گفته، مقصر نمی شمردند و هزار و یک بی فکریش را می بخشیدند. رکا از میان ابرها پرسید، چند بار عامل سقط جنین شده ای؟ دل چند زن را شکسته ای؟ در تمام آن سال ها، هرچند از سخاوت زن ها بهره مند می شد، ولی قربانی آن نیز گشته بود، چرا که بخشایش آنان عمیقترین و شیرینترین فساد را در او به بار می آورد. پرورش این تصور که کار خلافی مرتکب نمی شد.

رکا: وقتی او آپارتمان طبقه ی بالای ویلاهای اورست را خرید، وارد زندگیش شد و به خاطر همسایگی و از آنجا که پیشه اش تجارت بود قالی ها و اشیای عتیقه اش را به وی نشان بدهد. همسرش در یک کنفرانس جهانی سازندگان بولبرینگ در گوتنبرگ سوئد شرکت کرده بود و در غیاب او بود که جبرئیل را به آپارتمانش دعوت کرده بود. آپارتمانی با سنگ های مشبک جی سلمار [Jaisalmer]، نرده های چوبی قصرهای کرالان [Keralan] و چهارتری [chhatri] با گنبد دُوران مغول که به وان حمام مجهز به دستگاه تولید موج مبدل شده بود. [whirlpool bath آب مُدام با فشار از طریق مکانیسمی با فشار از مخزن مخصوص وارد وان شده از طرف دیگر خارج می شود و احساس موج را به وجود می آورد.] رکا در حالی که شامپانی فرانسوی برایش می ریخت به دیوارهای مرمری تکیه داده و رگه های سرد سنگ را بر

پشت خود احساس می کرد. همین که جبرئیل شامپانی را به لب برد به طعنه گفت: "خدایان که نوشابه های الکی نمی نوشند." جبرئیل در جواب آنچه را که از یکی از مصاحبه های آقاخان به یادش مانده بود تکرار کرد: می دانی، من فقط ظاهراً شامپانی می نوشم، چون به محض این که به لبانم برسد به آب تبدیل می شود. از آن پس طولی نکشید که در میان بازوانش لبانش را لمس می کرد، اما وقتی فرزندانش همراه خدمتکار از مدرسه رسیدند، به بهترین شکلی تجدید آرایش کرد، لباس پوشید با جبرئیل در سالن نشسته بود و اسرار تجارت فرش را برملا می کرد و معترف بود که مفهوم حقیقی "ابریشم هنری"، همان ابریشم مصنوعی است و این که بهتر است جبرئیل گول بُروشورش را نخورد که در آن طرز تهیه ی پشم نوعی قالی به نحو دلپذیری شرح داده شده. نوشته بودند دلیل لطافت قالی این است که پشم آن از گلوی بره تهیه می شود، در حالی که آن پشم چندان مرغوب نیست. تبلیغات است دیگر، چه می توان کرد.

جبرئیل نه عاشقش بود و نه وفادار. همیشه تاریخ تولدش را فراموش می کرد و در نامناسبترین مواقع در حضور میهمانان شوهرش که از دنیای بول-برینگ آمده بودند به دیدارش می شتافت. و با این همه مثل همیشه بخشیده می شد. ولی رکا با دیگران فرق داشت و چون موشی ساکت او را نمی بخشید. دیوانه وار شکایت می کرد، پدرش را در می آورد، او را حرامزاده و هزار چیز بدتر از آن می خواند، نفرینش می کرد، فریاد زنان بیرونش می انداخت و حتی گاه کار را به افراط می کشاند و به او گناه زنا با خواهری را که هرگز نداشت، نسبت می داد. رکا هیچ کاری را ناکرده نمی گذاشت، به او اتهام می زد که آدمی سطحی است و به پرده ی سینما می ماند، ولی در پایان باز هم او را می بخشید. هرچه باداباد، می گذاشت دکمه ی بلوزش را باز کند. اما جبرئیل نیز توان مقاومت در مقابل بخشایش اپرایی رکا مرچنت را نداشت. به خصوص در آن وضع که زن به شوهرش، شاه بول-برینگ، همان که جبرئیل وجودش را نایده می گرفت و گفته های زننده اش را مردانه تحمل می کرد، وفادار نبود. بنابراین در حالی که بخشایش زنان دیگر کوچکترین تأثیری بر وی نمی گذاشت و به محض شنیدن فراموش می

کرد، مُدام نزد رکا باز می آمد تا دشنام هایش را بشنود و سپس به شیوه ی مألوفی که تنها او می دانست، دلداری یابد.

آن وقت یک مرتبه چنان بیمار شد که با مرگ فاصله ای نداشت.

در کانیا کوماری [Kanya Kumari]، بالای آسیا مشغول بازی در فیلمی بود. بنا بود صحنه ای پُرزدو خورد در دماغه ی کمورون [Cape Comorin]، آنجا که گویی سه اقیانوس با یکدیگر در آمیخته اند، تهیه شود. سه دسته موج از غرب و شرق و جنوب می غلطیدند و پیش می آمد و درست در جایی که دست های خیس هنرپیشه ها ضربه می زدند، به یکدیگر برمی خوردند. در این دکور، در بهترین زمان بندی مشتی به چانه ی جبرئیل خورد و درجا نقش زمین شد و به میان آب های خشمگین افتاد، ولی دیگر برنخواست. ابتدا همه ی تقصیرها به گردن اوستاس براون [Eustace Brown] انگلیسی غول آسایی که بدل بازی می کرد و مشت را زده بود افتاد. اوستاس به شدت اعتراض کرد. مگر او همان نبود که مقابل جناب ان-تی-رامارائو [N. T. Rama Rao] در بسیاری از فیلم های مذهبی بازی کرده بود؟ مگر این هنر را به حد کمال نرسانده بود که ضمن زدو خورد پیرمرد را نیازارد و در عین حال ظاهر را حفظ کند؟ آیا هرگز از این که رامارائو محکم مشت می زد شکایتی کرده بود؟ همیشه در پایان اوستاس از مشت های پیرمرد سیاه و کبود می شد، آن هم پیرمردی که می شد راحت او را با نان تست خورد و یک لقمه ی چپ کرد، ولی حتی یک بار، بلکه یک بار هم عصبانی نشد و پرخاش نکرده بود. خوب پس چطور کسی به خودش اجازه می داد فکر کند که او جبرئیل فناپذیر را از پا در آورده است؟ با این همه اخراجش کردند و پلیس محض احتیاط یک راست به زندانش فرستاد. ولی جبرئیل در اثر خوردن مشت از حال نرفته بود. پس از این که هواپیمای جت نیروی هوایی، که به همین مناسبت فرا خوانده شده بود، ستاره را به بیمارستان بریج کندی بمبئی رسانید، انواع و اقسام آزمایش ها تقریباً چیزی نشان نداد و جبرئیل همچنان بی هوش میان مرگ و زندگی

دست و پا می زد و فشار خونس از پانزده همیشگی که طبیعی بود به میزان کشنده ی چهار و دو دهم هم رسیده بود. سرانجام سخنگوی بیمارستان در حالی روی پله های سفید و پت و پهن ساختمان بریج کندی ایستاده بود، خطاب به روزنامه نگاران سراسر کشور گفت: "واقعاً بیماری عجیب و اسرار آمیزی است. می توان گفت کار خدا است."

جبرئیل فرشته بی هیچ دلیل روشنی خونریزی داخلی کرده بود، چنان که رفته رفته جان خود را همراه با خونی که زیر پوستش دفع می شد از دست می داد. کار به جایی رسید که خون از مقعد و احلیلش بیرون می زد و به نظر می آمد هر دم چون سیل از چشم و گوش و بینیش خون فوران خواهد کرد. خونریزی هفت روز ادامه داشت و مدام خون تزریق می کردند و کلیه ی داروهای انعقاد خون را که در عالم پزشکی موجود است، از جمله نوعی مرگ موش غلیظ شده را به وی تزریق کرده بودند و اگرچه مداوا اندک بهبودی حاشیه ای به دنبال داشت، پزشکان کم کم از او دست شستند.

همه ی هندوستان کنار تخت جبرئیل حاضر بود. اخبار مربوط به وضع مزاجیش از همه ی ایستگاه های رادیویی شنیده می شد و در اخبار ساعت به ساعت تلویزیون ملی مورد بحث قرار می گرفت. جماعتی که در خیابان واردن گرد می آمد چنان کثیر بود که پلیس ناچار شد آن ها را با گاز اشک آور پراکنده کند. اگرچه استفاده از گاز اشک آور برای نیم میلیون عزادارانی که گریه و زاری می کردند مسخره آمیز بود. خانم نخست وزیر قرارهای ملاقات خود را به هم زد و به دیدارش شتافت و پسرش که خلبان بود، در اتاق فرشته نشسته و دست او را در دست گرفته بود. ملت بیمناک بود، زیرا اگر خداوند جبرئیل، مشهورترین فردی که روح الهی در جسمش حلول کرده بود را چنین کیفر می داد، برای بقیه ی مردم چه مجازاتی در نظر گرفته بود؟ اگر جبرئیل به دیار مُردگان می شتافت، فاصله ی هندوستان با آن دیار چقدر بود؟ در مساجد و معابد کشور خیل عظیم مردم به دعا می شتافتند، نه تنها برای زندگی و سلامتی هنرپیشه ی رو به مرگ، بلکه برای آینده، برای خودشان.

چه کسی در بیمارستان به ملاقات جبرئیل نرفت؟ هرگز نامه ای ننوشت، تلفن نزد، گل یا غذاهای خوش طعم خانگی نفرستاد؟ هنگامی که بسیاری از عاشقان با بی شرمی کارت یا نوشته می فرستادند و برایش آرزوی سلامتی می کردند، آن که او را بیش از همه کس دوست می داشت، بیش از پیش در خود فرو رفت، اما شوهر بول- برینگش باز هم سوء ظن نبرد. رکاب مرچنت قلبش را درون آهن محبوس کرده حرکات روزمره زندگی را انجام می داد. با فرزندانش بازی و با شوهر درد دل می کرد و به وقت لزوم نقش کدبانو را می گرفت. ولی هرگز حتی یک بار هم سرمای روح ویران خود را برملا نکرد.

ولی او بهبود یافت.

آن هم بهبودی ای که مانند خود بیماری مرموز بود و به همان اندازه سریع و ناگهانی رخ داد. به طوری که کارکنان بیمارستان و روزنامه نگاران و دوستان معتقد بودند این فقط کار خداست. یک روز را تعطیل عمومی اعلام کردند و در شمال و جنوب کشور مراسم آتش بازی برپا شد. ولی وقتی جبرئیل فرشته سلامت خود را باز یافت، به زودی آشکار شد که تغییر کرده است. آن هم تغییری شگفت انگیز. او ایمانش را از دست داده بود.

روزی که از بیمارستان مرخص شد، با اسکورت مخصوص پلیس از میان جماعت عظیمی که می خواست رهایی خود را از چنگال مرگ جشن بگیرد، عبور کرده سوار مرسدس بنزش شد و به شوهر گفت همه شان را قال بگذارد و از دستشان بگیرد. این کار هفت ساعت و پنجاه و یک دقیقه طول کشید و در پایان مانورهای راننده جبرئیل فکرهاش را کرده و می دانست چه باید بکند. مقابل تاج هتل از اتومبیل خارج شد و بی آن که به چپ و راست نگاهی بیندازد، یک راست به سوی ناهارخوری بزرگ آن رفت. میز بوفه از سنگینی غذاهای ممنوعی که رویش انباشته بود می نالید و جبرئیل بشقابش را از همه ی آن خوراکی ها، از سوسیس خوک ویلتشایر [Wiltshire] گرفته تا ژامبون دودی یورک [York] و قطعه های بیکن که معلوم نبود

مال کجاست، همراه با بیفتکی که نام آن را در منوی "لاطایلات بی ایمانی" نوشته بودند و پای خوک "غیر مذهبی" پُر کرد. سپس در حالی که در میان سالن ایستاده بود و عکاسان از هر گوشه و کناری سر برمی آوردند، با شتاب تمام شروع به خوردن کرد. تکه های گوشت خوک مُرده را چنان سریع در دهان می انباشت که خُرده ریزهای بیکن از گوشه ی دهانش بیرون می زد.

وقتی بیمار بود، به محض این که به هوش می آمد، دَم به دَم و ثانیه به ثانیه خداوند را می خواند. یا الله، این خدمتگزار را که خون از تنش می رود تنها نگذار. ای خدایی که تا به حال از من محافظت کرده ای، مرا در این وضع ترک نکن. یا الله، اشاره ای بکن، فقط یک اشاره ی کوچک تا بدانم لطف هنوز شامل حال من است، تا توان گلاویز شدن با این بیماری را بیابم. ای خداوند بخشنده ی مهربان، در این هنگام نیاز، این سخت ترین نیاز، با من باش. آن وقت به فکرش رسید که انگار مجازات می شود و این فکر تا مدتی به او توان تحمل درد را بخشید، اما چندی نگذشت که خشمگین شد. با واژه های بر زبان نیامده درخواست کرد، خدایا بس است. من که کسی را نکشته ام چرا باید بمیرم؟ آیا تو انتقامی یا عشقی؟ خشمی که نسبت به خدا گرفته بود، یک روزش را کفاف داد و روز بعد برطرف شد، خلاء و تنهایی و وحشت انگیزی جایگزین خشمش شد و بیش از هر زمان در زندگیش احساس حماقت کرده و خطاب به خلاء به التماس افتاد. یا الله، از تو می خواهم که وجود داشته باشی. فقط وجود داشته باش. ولی هیچ احساسی به او دست نداد، مطلقاً هیچ. سرانجام روزی رسید که فهمید دیگر به این که چیزی برای احساس کردن وجود داشته باشد نیازی ندارد. در همان روز دیگرگونی بود که بیماری تغییر جهت داد و بهبودیش آغاز شد. و از آنجا که می خواست به خودش ثابت کند که خدایی وجود ندارد، حالا در ناهارخوری مشهورترین هتل شهر ایستاده، گوشت خوک از سر و صورتش فرو می ریخت.

نگاهش را از بشقاب برگرفت و زنی را دید که تماشایش می کرد. رنگ موهای طلایش چنان روشن بود که به سفیدی می زد و پوستش روشنی و شفافیت یخ کوهستان ها را داشت. زن به رویش خندید و سرش را گرداند.

در حالی که تکه های سوسیس از گوشه های دهانش بیرون می ریخت، فریاد زد: "مگر متوجه نیستی؟ مجازات ناگهان وجود ندارد. مسأله این است."

زن باز آمد، روبرویش ایستاد و گفت: "شما زنده هستید. شما زندگی را بازیافته اید. مسأله این است."

جبرئیل به رکا گفت: به محض این که رو گرداند و دور شد، عاشقش شدم. اله لویا کن [Alleluia Cone]، کوهنورد فاتح اورست، بلوند، یهودی و ملکه ی یخ. دعوتش این بود: "اگر راست می گویی تمام زندگیت را تغییر بده. برای همین است که آن را بازیافته ای." و من نتوانستم مقاومت کنم.

رکا با لحنی متملق گفت: "تو هم با آن تناسخ آشغالت. چه چرندیاتی توی کله ات است. از بیمارستان مرخص می شوی، از چنگال مرگ می گریزی و به سرت می زنی. پسرک دیوانه. فوری باید یک کار خلاف بکنی و درست در همان لحظه زنک حاضر می شود. انگار جادویی در کار باشد. آن بلونده را می گویم. تصور نکن تو را نشناخته ام جیبو. خوب حالا چی؟ باز می خواهی ببخشم؟"

گفت نه. احتیاجی نیست و در حالی که رکا روی زمین نشسته سر به زیر افکنده بود، آپارتمانش را ترک گفت و دیگر به آن بازنگشت.

سه روز پس از آن که جبرئیل با دهان پُر از گوشت نجس وی را ملاقات کرد، الی با هواپیما کشور را ترک گفت. سه روز در ماورای زمان، پشت علامت "لطفاً مزاحم نشوید" که به

دستگیره ی در آویخته بود. ولی سرانجام نتیجه گرفتند که جهان واقعیت دارد، آنچه امکان دارد ممکن و آنچه امکان ندارد غیر ممکن. ملاقاتی کوتاه، کشتی هایی که می گذرند، عشق در سالن ترانزیت. با رفتن او جبرئیل استراحت کرد و کوشید به دعوتش گوش فراندهد و تصمیم گرفت زندگیش را به حال عادی بازگرداند. از دست دادن ایمان به این مفهوم نبود که به کار سینمایش ادامه ندهد. علی رغم جنجالی که عکس های ژامبون خوردنش به بار آورده بود- و این دومین جنجالی بود که نام وی را می آلود- قرارداد بازی در چند فیلم را امضا کرد و کارش را از سر گرفت.

و آن وقت یک روز صبح صندلی چرخ دار خالی ماند. او رفته بود. مسافری ریشو به نام اسماعیل نجم الدین به هواپیمای آ-آی-۴۲۰ به مقصد لندن سوار شد. هواپیمای ۷۴۷ را با الهام از یکی از باغ های بهشت، نه گلستان، بلکه بوستان نامیده بودند. مدت ها بعد جبرئیل فرشته به صلدین چمچا گفت: "نخست باید بمیری. من را که می بینی تا نیمه راه رفته و نیمه جان شده ام. اما این کار را دو بار انجام داده ام. یک بار در بیمارستان و بار دوم در هواپیما و جمع که بزنی درست در می آید. و حالا سپونو، دوست عزیز، منی که اینجا در ولایت، در خود لندن مقابلت ایستاده ام، مردی هستم با حیاتی تازه یافته، مردی نو با حیاتی نو. و سپونو این خوب نیست لامصب؟"

چرا هندوستان را ترک کرد؟

به خاطر آن زن و دعوتش. به خاطر تازگی و آن حالت تشدید و وحشیانه ی با هم بودنشان و سختی و ثبات چیزی ناممکن که برای واقعیتش پافشاری کرد.

و شاید هم از این رو که پس از خوردن گوشت خوک مکافات شروع شد. مکافات شبانه، کیفری از جنس رؤیا.

وقتی هواپیما به مقصد لندن به هوا برخاست، مرد باریک اندام چهل ساله ای که در قسمت غیرسیگاری ها کنار پنجره نشسته بود، با کمک حيله ی جادویی در هم پیچیدن دو انگشت هر دست و گرداندن دو شستش، حین تماشای شهر زادگاهش که چون پوست کهنه ی مار کنده می شد، لحظه ای چند خود را طوری آزاد گذاشت که نشانه های آسودگی خاطر بر چهره اش نقش بست. چهره ای با نوعی زیبایی تلخ و اشرافی، با دهانی گشاد و لبانی برجسته که گوشه های آن چون ماهی توربوتی [turbot] که به نفرت آمده باشد به سمت پایین برگشته و ابروان باریک کمانی بالای چشمانی که با نوعی تحقیر گوش به زنگ به دنیا می نگریست. آقای صلدین چمچا این چهره را با دقت تمام ساخته بود- چند سالی وقت گرفته بود تا درست آنطور که می خواست بشود- و حالا چند سال بود که به سادگی آن را سیمای خود می شمرد و به راستی به یاد نداشت قبلاً چه شکلی بوده است. از آن گذشته، برای خودش صدایی نیز ساخته بود که با سیمای جور در می آمد. صدایی که حروف صدا دار را با سُستی و تقریباً بی حالی و بالعکس، حروف بی صدا را به تندی و بُریده بُریده ادا می کرد و از این رو تضادی تشویق آمیز به همراه داشت. به شهر زادگاهش که برای اولین بار بعد از پانزده سال صورت می گرفت. (و باید اضافه کنم که زمان دوری چمچا از زادگاهش دقیقاً با دُوران ستارگی سینمای جبرئیل فرشته برابری می کرد)، وضع به طور غریب و نگران کننده ای دگرگون شده بود. بدبختانه انگار بلایی بر سر صدایش آمده بود و خود چهره هم دیگر آنطور که شاید و باید نبود. چمچا با اندکی شرمساری و این امید که دیگر مسافران آخرین بازمانده ی خرافاتش را ندیده باشند، انگشتان دست را راحت گذاشت و چشمانش را بست و در حالی که از وحشت لرزه ی خفیفی

به اندامش افتاده بود به خاطر آورد که مشکل صدایش چند هفته ی قبل حین سفر به شرق آغاز شده بود. در حالی که هواپیما برفراز ماسه های صحاری خلیج فارس پرواز می کرد، سُست و بی حال به خواب رفته و در عالم رؤیا بیگانه ای عجیب به سراغش آمده بود. مردی پوست شیشه ای که بند انگشتانش را اندوهناک به غشایی که سراسر بدنش را پوشانده بود می کوفت و به التماس از صلدین کمک می خواست تا از زندان پوستش رها شود. چمچا سنگی برداشت و شروع به شکستن شیشه کرد. بلافاصله شبکه ای خونین از سطح ترک خورده ی بدن مرد بیگانه بیرون زد و وقتی چمچا کوشید تکه های شیشه ی شکسته را از بدنش جدا کند، مرد شروع به فریاد زدن کرد. آخرین تکه های گوشت بدنش همراه شیشه کنده می شد. در این هنگام یکی از مهمانداران با میهمان نوازی بی رحمانه ی قوم و قبیله اش، روی چمچای خفته خم شد و پرسید: چیزی میل دارید آقا؟ نوشیدنی؟ و صلدین که از عالم خواب بیرون می آمد لحن کلام خود را به وضع غیر قابل توضیحی دگرگون یافت. او دوباره با همان لهجه ی قدیمی بمبئیش که با آن همه سعی و کوشش (آن هم از مدت ها پیش) از خود دور کرده بود، به سخن آمد و گفت: "آج. ها؟ منظورتان چیه؟ مشروب الکی یا نوشابه؟" و وقتی مهماندار به او اطمینان بخشید که هر چه میل دارید آقا، همه ی مشروبات مجانی اند، بار دیگر صدای خیانتکار خود را شنید: "خوب باشه بی بی. فقط یک ویسکی سودا بده."

خیلی ناغافل بود یکباره تکان خورده، کاملاً بیدار شده، بی آن که به ویسکی و پسته ی شام التفاتی کند راست روی صندلیش نشست. چگونه گذشته در قالب این تغییر مسخره آمیز در ادای حروف صدا دار و واژه ها سر در آورده بود؟ آیا مفهومش این بود که از این به بعد به موهایش روغن نارگیل می مالید یا این که بینی را میان شست و انگشت سبابه می گرفت و محکم فین می کرد تا خلط لزج و خاکستری از آن فواره بزند؟ آیا به خیل هواداران پروپا قرص کشتی حرفه ای می پیوست؟ دیگر کدام تحقیر شیطانی انتظارش را می کشید؟ باید قبلاً به این فکر می افتاد که بازگشت به زادگاهش پس از این همه سال اشتباه محض است. چنین بازگشتی

چیزی جز سیر قهقرایی نمی توانست باشد. این سفر با طبیعت همخوانی نداشت. انکار زمان و قیام علیه تاریخ بود و از همان ابتدا مثل روز روشن بود که چیزی جز فاجعه به بار نمی آورد.

هنگامی که تپش خفیفی را در ناحیه ی قلبش احساس کرد با خود گفت، انگار امروز خودم نیستم. ولی بلافاصله افزود، اما مفهوم این حرف روشن نیست. هر چه باشد به قول فردریک، آن هنرپیشه ی بزرگ در فیلم [les acteurs ne sont] فرزندان بهشت- فیلمی که در زمان جنگ دوم ساخته شد. [Les Enfants] فردریک لومر یکی از شخصیت های داستان فیلم است. م. [که می گفت: du Paradis pas des gens] هنرپیشگان مردمان عادی نیستند. م. [ماسک روی ماسک، تا این که ناگهان به جمجمه ی برهنه می رسی.

چراغ اخطار بستن کمربندها روشن شد. صدای کاپیتان هشدار داد که هوا متلاطم خواهد بود و هواپیما در چاه های هوایی شروع به بالا پایین رفتن کرد. صحرا به زیر پا در یک طرف دیده می شد و کارگر مهاجری که در قطر سوار شده بود رادیوی ترانزیستوری عظیمش را محکم در بغل گرفته بالا می آورد. چمچا دید که کارگر کمر بندش را نبسته است، به خود آمد و صدایش را با تکبر آمیزترین لهجه ی انگلیسیش کوک کرد و گفت: "نگاه کن بینم. چرا...؟" و به کمر بند اشاره کرد. ولی مرد در میان دو استفراغ داخل پاکتی که صلدین به موقع به دستش داده بود سرش را به علامت منفی تکان داده شان هایش را بالا انداخت و جواب داد: "برای چه صاحب؟ اگر الله بخواهد من بمیرم که خواهم مرد و اگر هم نخواهد بمیرم، حتماً زنده می مانم. پس احتیاط به چه درد می خورد؟" صلدین چمچا در حالی که درون صندلیش فرو می رفت در دل ناسزا گفت:

هندوستان به درک واصل شو. برو به جهنم. من مدت ها پیش از چنگالت گریختم. دیگر نمی توانی چنگک هایت را به درونم بیاندازی و مرا نزد خودت بکشانی.

یکی بود، یکی نبود- همانطور که قصه های قدیمی را آغاز می کردند، هم بود و هم نبود. این وقایعی که در اینجا تعریف می کنیم، هم رخ داده و هم رخ نداده. پس شاید و شاید هم نه.

پسری ده ساله از محله ی اسکاندال پوینت بمبئی، کیف پولی را در خیابانشان پیدا کرد. او از مدرسه به منزل باز می گشت و تازه از اتوبوس مدرسه پیاده شده بود. در اتوبوس مجبور بود در میان ازدحام و فشار بدن های عرق کرده و چسبناک پسرهای شورت پوشیده بنشیند و از سر و صدایشان گوش هایش زنگ بزند، و از آنجا که حتی آن روزها هم از خشونت، ضربه های آرنج و عرق بدن بیگانگان گریزان بود، از آن سفر دور و دراز و پُردست انداز، اندکی به سرگیجه افتاده بود.

با این همه وقتی چشمش به کیف پول چرمی سیاه افتاد که کنار پایش بر زمین افتاده بود، سرگیجه اش از بین رفت و هیجانزده با سرعت تمام خم شد و کیف را قاپید، باز کرد و با شادی فراوان دید که پُر از اسکناس است. آن هم نه فقط روپیه، بلکه پول واقعی، پولی که می شد در بازار سیاه و صرافی های بین المللی عوض کرد. بله، کیف پُر از پوند استرلینگ بود! پوند استرلینگ که از خود لندن، از آن کشور افسانه ای که ولایتش می گفتند و آن سوی آب های سیاه دوردست قرار داشت، آمده بود. گیج از دیدن آن دسته ی قطور اسکناس خارجی، نگاهی به دُور و برش انداخت تا مطمئن بشود کسی او را ندیده است، و یک آن گویی رنگین کمانی از بهشت او را در بر گرفت. رنگین کمانی چون نفس فرشتگان و یا دعایی برآورده شده که درست در نقطه ای که او ایستاده بود به پایان می رسید. انگشتانش در حالی که درون کیف به سوی اندوخته ی اسکناس پیش می رفتند، می لرزیدند.

"بده بینم." در سنین بالاتر به نظرش آمده بود که پدرش در سراسر دُوران کودکی جاسوسیش را می کرد و تمام حرکاتش را زیر نظر داشته است. چنگیز چمچاوالا که مردی درشت هیکل، ثروتمند و صاحب مقام بود، با آن پیکر غول آسایش چنان نرم و سبک حرکت می کرد که ناگهان پشت پسرک سر می رسید و مثل موی دماغ هر کاری را خراب می کرد. او به این کار

عادت داشت. هنگام شب ناگهان ملافه را از روی صلاح الدین می کشید و احلیل شرم آورش را در مشت سرخش برملا می کرد. به علاوه علی رغم بوی گند مواد شیمیایی و کود که همیشه از او برمی خاست، زیرا پدر صلاح الدین بزرگترین تولیدکننده ی اسپری ها و مایعات کشاورزی و کود شیمیایی بود، بوی پول را از یک صد و یک مایلی استشمام می کرد. چنگیز چمچا، آن مرد بشردوست، زن دوست و اهل لاس و تفریح، آن افسانه ی زنده، نور هادی جنبش ملی، از کنار در باغ خانه اش بیرون پریده بود تا کیف پول باد کرده را از میان دست های ناکام پسرش بقاپد. نصیحت کنان گفت: "نه جانم، تو نباید از خیابان چیزی برداری. زمین کثیف است و در هر صورت پول از آن هم کثیفتر است."

روی کتابخانه ی چوب ساج چنگیز چمچاوالا، کنار رُمان ده جلدی شب های عرب ترجمه ی ریچارد برتون که رفته رفته طعمه ی کرم کتاب می شد، چراغی جادو قرار داشت. چراغی از مس و برنج صیقلی که نمونه ای از چراغ جادوی دلخواه صلاح الدین، و مأوای اجنه بود. انگار التماس می کرد تا دستی به آن کشیده شود. در واقع چنگیز پیش داوری عمیقی علیه کتاب داشت، به طوری که هزاران جلد از آن اشیای مضر را خریده بود تا با بی اعتنایی و خوانده نشدن تحقیرشان کند. در مورد چراغ جادو هم نه خودش به آن دست می کشید، نه اجازه می داد دیگران، حتی پسرش، پیشقدم بشوند و به آن دست بکشند. به پسر اطمینان می داد که: "یک روز می دهم مال خودت باشد. آن وقت هر قدر دلت خواست به آن دست بکش و ببین چه به سرت می آید. ولی در حال حاضر مال من است." وعده ی چراغ جادو این تصور را در آقا صلاح الدین برمی انگیخت که روزی مشکلاتش به پایان رسیده، ژرفترین آرزوهای قلبیش جامه ی عمل خواهد پوشید و تنها کاری که می بایست بکند صبر است و انتظار. تا این که واقعه ی کیف پول پیش آمده و جادوی رنگین کمان کارگر شد. اما برای او نه برای پدرش. آن وقت ناگهان چنگیز چمچا سر رسید و قلک طلا را ربود. این واقعه پسر را مجاب کرد که پدر

سرانجام همه ی آمال و آرزوهای وی را لگدمال خواهد کرد. تنها راه چاره این بود که خانه را ترک گوید و از آن لحظه با تمام وجود می خواست بگریزد و اقیانوس ها را میان آن مرد بزرگ و خویشان حایل نماید.

صلاح الدین چمچاوالا سیزده ساله بود که دریافت سرنوشت وی را به سوی آن ولایت سردسیر که پُر از وعده های فرح بخش پوند استرلینگ بود و بسته ی اسکناس جادو به آن اشاره داشت می کشاند و از این رو بیش از پیش تحمل خود را نسبت به بمبئی خاک آلود و عامی با پلیس های شورت پوشیده، خیابان های چون نصف النهار، عشاق سینما، بی خانمان هایی که گوشه ی خیابان می خوابیدند، و فاحشه های آوازه خوان و پُر آوازه ی خیابان گرانت که ابتدا رقاصه گان آیین پلاما در کارانتاکا بودند ولی حالا در معابد کسل کننده ی هوس می رقصیدند، از دست می داد. دیگر کارخانه های پارچه بافی، قطارهای محلی و شلوغی و ازدحام و فراوانی بی اندازه ی شهر حالش را به هم می زد و دلش برای آن ولایت رؤیاهای، ولایت میانه روی، توازن و اعتدال لک زده بود و شب و روز در تب و تاب به سر می برد. شعر کود کانه ی مورد علاقه اش حاوی علاقه به شهری بیگانه بود. کیجی قس - کیجی کی - کیجی قسطن - چم کیجی طن - کیجی - قس طن - طنیه. و بازی ای که دوست می داشت، نوعی بازی رد پای مادر بزرگ بود که وقتی نوبت به او می رسید پشتش را به بچه ها می کرد و تک زبانی، پنداری مانترایی [mantra] تکرار یک سیلاب، واژه یا بیت مقدس که در آیین های هند و بودایی دعا محسوب می شود. پیروان این ادیان معتقدند که این واژه ها دارای خواص عرفانی یا روحانی می باشند. م. [را زمزمه می کند، حروف جادویی شهر رؤیاهایش را بر زبان می آورد. ال او ان - دی او ان - و مادام که دوستان به سویس سینه کش می رفتند، در پنهانی ترین زاویه ی ذهنش ساکت و آرام به سمت لندن می خزید. حرف به حرف - ال او ان - دی او ان - لندن.

چنان که بعداً خواهیم دید تحولی که سبب شد صلاح الدین چمچا به صلدین چمچا مبدل شود، از مدت ها پیش از این که او به نزدیکی میدان ترافالگار [Trafalgar Square] یکی از

مشهورترین میدان های شهر لندن]. برسد و به غرش شیرهای آن گوش فرا دهد در بمبئی پیر آغاز شد. هنگامی که تیم کریکت انگلستان در استادیوم برایورن علیه تیم هند بازی می کرد، صلاح الدین دعا می کرد انگلستان پیروز شود و ابداع کنندگان بازی مبتدیان محلی را شکست دهند تا همه چیز نظمی شایسته بیابد. (ولی بازی با نتیجه ی مساوی به پایان رسید و هیچ یک از تیم ها برنده نشدند و البته مشکل اصلی صلاح الدین یعنی آفریننده ی علیه مقلد و یا استعمارگر علیه مستعمره به ناچار لاینحل باقی ماند).

در سیزده سالگی به سنی رسیده بود که می توانست بی آن که ننه اش کاستوربا [Kasturba] مراقب باشد روی سنگ های اسکاندال پوینت بازی کند و یک روز، (باز هم یکی بود، یکی نبود) قدم زنان از خانه شان که ساختمانی وسیع، نمک سود و فرسوده بود و با ستون ها، کرکره ها و ایوان های کوچکش به سبک پارسی بنا شده بود بیرون آمد و باغ را که مایه ی غرور و شادی پدر بود و بعضی غروب ها که نور خورشید به طرز خاصی می تابید، بی پایان به نظر می رسید، (این باغ مانند معمایی حل نشده، اسرار آمیز بود چرا که نه پدرش، نه باغبان و نه هیچ کس نام بسیاری از گیاهان و درختانش را نمی دانست) پشت سر گذاشت، از دروازه ی اصلی که به تقلید از قوم پیروزی رم یا ستموس سوروس [Septimius Severus] به نحو احمقانه ای عظیم ساخته شده بود عبور کرد، توحش جنون آمیز خیابان را پشت سر گذاشت، از دیواری که کنار دریا ساخته بودند پایین آمد و سرانجام بر گستره ی پهن سنگ های سیاه براق و حوضچه های کوچک پُر از میگو گام نهاد. دخترکان مسیحی پیراهن پوش خنده و شادی می کردند و مردان چتر به دست ساکت و بی حرکت در افق آبی ایستاده بودند. صلاح الدین در گودی سنگ سیاهی مردی هوتی [dhoti] پوش را دید که روی یکی از حوضچه ها خم شده بود. نگاهشان به هم گره خورد و مرد با انگشت سبابه او را فراخواند و بعد همان انگشت را به نشان سکوت به لب برد. شورا از حوضچه های سنگی پسر را به سوی غریبه راند: موجودی

استخوانی بود که قاب عینکش شاید عاج بود. انگشتش حلقه شد و چون قلاب طعمه ای پیش آمد. همین که صلاح الدین رسید مرد او را بغل زد، با دست دهانش را محکم گرفت و دست جوان او را با زور میان پاهای پیر و استخوانیش راند تا عضوی گوشتی و استخوانی را لمس کند. هوتیش در باد پیچ و تاب می خورد. صلاح الدین که هرگز جنگ و ستیز را فرا نگرفته بود، خواسته ی پیرمرد را از ناچاری برآورد. و آن وقت مرد غریبه به سادگی پشتش را کرد و دور شد و او را آزاد گذاشت.

از آن پس صلاح الدین هرگز به سمت سنگ های اسکاندال پوینت نرفت و از جریان آن روز با هیچ کس سخن نگفت. برایش مثل روز روشن بود که مادرش دچار بحران نوراستنی خواهد شد و پدرش احتمالاً خواهد گفت تقصیر از خودش بوده است. به نظر او هرچه نفرت انگیز بود، هر آنچه در شهر زادگاهش او را به خشم و ناسزاگویی وا می داشت، در آغوش استخوانی مرد غریبه نهفته بود و حالا از چنگال آن اسکلت خبیث رهایی یافته بود، می بایست از بمبئی نیز بگریزد و جاننش را به دربرد. وَاِلاَ ترجیح می داد بمیرد. از این رو فکرش را متمرکز کرد و هم خود را در هر حالتی که بود، حتی در اوقات غذا خوردن، مستراح رفتن و خوابیدن به کار برد تا به خودش بقبولاند که می تواند بدون کمک چراغ جادوی پدر به این معجزه جامه ی عمل بپوشاند. خواب دید از پنجره ی اتاق خوابش به بیرون پرواز کرده و ناگهان آن پایین نه بمبئی، بلکه خود لندن را می بیند. بیگ بن، ستون نلسون، لرد زتورن. ولی همانطور که بالای آن کلانشهر پرواز می کرد، دید ارتفاعش رفته رفته کمتر می شود و تلاش فراوان و دست و پا زدنش وسط هوا بیهوده بود. بی اراده مارپیچ به سوی زمین پیش می رفت و سقوطش هر دم تندتر می شد تا این که نعره کشان با سر به سوی شهر، محله ی سنت پل، پودینگ لین، خیابان تردنی دل [Threadneedle Street] روانه شد و مانند بمبی بر شهر لندن فرو ریخت.

*

هنگامی که آن خواست ناممکن سرانجام جامه ی عمل پوشید و پدر ناگهان پیشنهاد کرد که صلاح الدین برای ادامه ی تحصیل به انگلستان برود، با خود اندیشید: حتماً می خواهد شر مرا بکند و مرا از سر وا کند، وَاِلا این پیشنهاد را نمی کرد. خوب واضح است دیگر، اما دندان اسب پیشکشی را که نمی شمارند. مادرش، نسرین چمچاوالا از گریستن خودداری کرد و در عوض شروع به دادن پند و اندرز کرد و به وی هشدار داد که: "مثل آن انگلیسی های کثیف نشوی ها. توالت که می روند خودشان را با کاغذ پاک می کنند. از این گذشته داخل آب کثیف وان همدیگر هم می روند." این افتراهای ناروا به صلاح الدین ثابت کرد مادرش با همه ی توان می کوشد او را از سفر بازدارد. به همین خاطر علی رغم عشق و علاقه اش پاسخ داد: "این حرف هایی که می زنی غیر ممکن است. انگلستان تمدن بزرگی است و این حرف ها چرند است."

مادر طبق عادت لبخندی عصبی زد و به بحث ادامه نداد. بعداً با چشمان خشک زیر طاق پیروزی دروازه ایستاد و برای بدرقه ی صلاح الدین به فرودگاه سانتا کروز نیامد و در عوض آنقدر حلقه ی گل به گردن صلاح الدین، تنها فرزندش آویخت که پسر از رایحه ی سیرکننده ی عشق مادری دچار سرگیجه شد.

نسرین چمچاوالا کوچک اندام ترین و شکننده ترین زنان بود و استخوان هایی مانند تین کا [tinka]، تکه های باریک چوب نقره ای داشت. از سنین نوجوانی به جبران کمبود جلوه ی ظاهریش ذوق و شوقی در پوشیدن لباس های عجیب و غریب نشان می داد. نقش ساری هایش چشم گیر و حتی جلف و زننده بود: ابریشم زرد لیمویی با لوزی های درشت برودری دوزی شده، یا نقش سرگیجه آور و پیچ پیچ آپ آرت [Op Art] یکی از مکتب های هنری قرن بیستم که در آن به حرکت در اشکال واقعی، بالقوه و نسبی، اهمیت ویژه داده می شود. بخشیدن فرم بصری به اشکال گوناگون حرکت توسط دو گروه از هنرمندان در سال ۱۹۶۰ مورد بررسی قرار گرفت. در این مکتب سطوح رنگین ارزشی تازه یافت و این اصل در ساخت های سه

بعدی به کار رفت و به تخیل فضایی در هنر غنایی نوین بخشید. [و یا نقش عظیم لبی ماتیک زده که گویی زمینه‌ی سفید پارچه را بوسیده باشد. و اما آشنایان این سلیقه‌ی ترس آور را بر او می‌بخشیدند زیرا نسرین آن نقش‌های کورکننده را با سادگی و نیکی به تن می‌کرد و صدایی که از میان آن پارچه‌های ناهماهنگ برمی‌خاست، ظریف، مردّد و خوش‌آهنگ بود. و همچنین به خاطر مهمانی‌هایی که هر هفته در منزل برگزار می‌کرد.

نسرین از زمان ازدواجش هر جمعه شب تالارهای منزل را که همواره چون سردابه‌های خالی و وسیع مقبره‌های خانوادگی تیره و دلگیر بود از روشنی‌های پرتاللو و دوستان زودرنج پُر می‌کرد. صلاح‌الدین هنگام کودکی اصرار داشت در نقش دربان کنار در بایستد و در آن حال باوقار و جدّی به میهمانان آراسته به جواهر خوش‌آمد می‌گفت و آنان نیز دستی بر سرش می‌کشیدند و کوچولو و مامانی خطابش می‌کردند. جمعه‌ها خانه پُر از هیاهو بود. نوازندگان و خوانندگان و رقاصان ولوله‌ای برپا کرده، آخرین آهنگ‌های محبوب غربی را که از رادیو سیلان پخش می‌شد، اجرا می‌کردند و در یک‌خیمه شب بازی‌خشن، راجای گلی‌رنگ شده سوار بر اسب خیمه شب بازی سر دشمنان عروسکی را با شمشیر چوبی و یا نفرین و لعنت می‌بُرید. با این حال در بقیه‌ی روزهای هفته، نسرین با احتیاط در خانه می‌خرامید. زنی کبوتروار که در آن فضای غم‌انگیز نوک پا راه می‌رفت، گویی از برهم زدن آن سکوت سایه‌دار بیمناک بود و پسرش که جای پای مادر قدم برمی‌داشت نیز آن سبک راه رفتن را فرا گرفت، نکند صدای گام‌هایت جن یا عفرتی را که شاید در خفا انتظار می‌کشید بیدار کند.

*

در آن زمان پنج سال از روزی که صلاح‌الدین جوان با حلقه‌های گل و هشدارهای مادر سوار بر هواپیمای دو کلاس دی-سی-۸ به غرب سفر کرده بود می‌گذشت. انگلستان در مقابل، پدرش چنگیز چمچاوالا در صندلی مجاور و سرزمین مادری و زیبایی به زیر پایش قرار داشت. صلبدین آینده نیز مانند نسرین نمی‌توانست به آسانی بگریزد.

در هواپیما کتاب داستان های علمی تخیلی را خوانده بود که سفر میان سیارات را نقل می کرد: کتاب پایه های ازیمف و سفرنامه ی مریخ ری برادبری [Ray Bradbury]. در عالم خیال دی-سی-۸ را سفینه ی مادر می دید که "برگزیدگان" را حمل می کند. و آن وقت آن برگزیدگان خدا و انسان در مسافتی غیر قابل تصور، در سفری که نسل ها به طول می انجامد با به کارگیری علم اصلاح نژاد تولید مثل می کنند، به این امید که شاید روزی بازماندگانشان در دنیایی شجاع و نوزیر آفتابی طلایی ریشه بگیرند. در اینجا متوجه شد که باید سفینه ی پدر باشد نه مادر، زیرا هر چه باشد آن بزرگ مرد، ابو، پدر، آنجا بود. صلاح الدین سیزده ساله تردیدها و گله های اخیر را به کناری نهاد و بار دیگر غرق پرستش کودکانه ی پدر شد. چرا که پدرش را خیلی خیلی دوست می داشت. در هر حال تا وقتی فکر شروع به رشد نکرده بود پدر فوق العاده ای بود. اما به محض این که با او وارد بحث می شدی تصور می کردی که دیگر دوستش نداری. ولش کن حالا. من او را متهم می کنم که وجود متعالی من است، چنان که آنچه به وقوع پیوست شبیه به از دست دادن ایمان بود... بله، سفینه ی پدر، در واقع سفینه ی رحم پرنده نبود بلکه بیشتر به احلیلی آهنین شباهت داشت که مسافرانش چون مشتی اسپرماتازوئید در انتظار فروریختن بودند.

پنج ساعت و نیم اختلاف زمانی- در بمبئی ساعت را سر و ته ببند تا وقت لندن را بدانی. سال ها بعد، چمپا در میان احساسات تلخش با خود گفت: پدرم، من او را به پشت و رو کردن زمان متهم می کنم.

آن ها تا چه مسافتی پرواز کردند؟ پنج و نیم هزار مثل کلاغ. یا: از هندی بودن به انگلیسی شدن، فاصله ای غیر قابل اندازه گیری یا: نه چندان دور، چرا که آن ها از شهری بزرگ برخاستند و بر کلانشهری دیگر فرود آمدند. فاصله ی میان شهرها همیشه اندک است، زیرا دهاتی ای که صد مایل را تا شهری کوچک طی می کند، فضای تهی تر، تیره تر، و مهیتری را می پیماید.

و اما چنگیز چمچاوالا هنگام بلند شدن هواپیما چه کرد: در حالی که مراقب بود پسر آن را ببیند، دو انگشت دو دستش را در هم پیچید و شست هایش را دُور هم گرداند.

وقتی در هتلی در چند قدمی محل قدیم درخت تاي برن [محلّی در لندن قدیم که در آن گناهکاران را به دار می آویختند. م.] مستقر شدند، چنگیز به پسرش گفت: "بگیر، این مال تو است." و دستش را دراز کرد. کیف چرمی سیاهی در دست داشت که در هویتش جای هیچ شک و شبهه ای نبود. حالا دیگر مرد شده ای. بگیر.

ولی پس دادن کیف توقیف شده، با همه ی اسکناس های آن یکی از دام های کوچک چنگیز چمچاوالا بود و صلاح الدین در سراسر زندگی در این دام ها افتاده بود. از اوان کودکی هر گاه پدرش می خواست او را تنبیه کند، یک بسته شکلات یا قوطی پنیر کرافت یا چیز کوچک دیگری برایش هدیه می آورد و همین که صلاح الدین برای گرفتنش پیش می آمد، او را بغل می زد و با خشم و تشر می گفت: "ای خر. هر بار یک تکه هویج کافی است تا خودت را به هَچَل بیاندازی، هان؟"

در لندن نیز صلاح الدین کیف پیشکشی را گرفت و این هدیه را که نشان رسیدن به سن رشد بود پذیرفت ولی پدر گفت: "حالا که برای خودت مردی شده ای، تا وقتی در لندن هستیم مسؤولیت پدر پیرت را به گردن بگیر، در این مدت صورت حساب ها را تو می پردازی."

ژانویه ی ۱۹۶۱. سالی که ولو این که آن را سر و ته نگه داری، بی شباهت به ساعت تغییر نخواهد کرد. زمستان بود و صلاح الدین چمچاوالا در اتاق هتل می لرزید، ولی نه از سرما. او از وحشتی که سراپای وجودش را فرا گرفته بود برخوردار می لرزید. آخر گنجینه ی طلایش ناگهان به نفرین جادوگر مبدل شده بود.

دو هفته ای که تا رفتن به مدرسه ی شبانه روزی در لندن به سر برد به کابوس خرج و دخل و حساب و کتاب مبدل شد. زیرا منظور چنگیز دقیقاً همان چیزی بود که گفته بود و در تمام طول

آن مدت یک بار دست به جیب نکرد و صلاح الدین ناچار شد قیمت لباس های لازم، مثل یک بارانی فاستونی آبی هشت دکمه و هفت دست پیراهن راه راه آبی و سفید مارک وان هوسن با یقه های نیمه آهاری جُداشو را که چنگیز وادارش می کرد هر روز بپوشد تا به دکمه ی یقه اش عادت کند، خودش پردازد. یقه آنقدر شق بود که صلاح الدین احساس می کرد انگار کارد کندی را درست زیر سیب آدم تازه سبز شده اش می کشند. از آن گذشته ناچار بود طوری خرج کند که پول کافی برای پرداخت صورتحساب هتل و سایر چیزها باقی بماند. از این رو چنان مشوش بود که از پدرش نخواست به سینما بروند. حتی یک فیلم. حتی فیلم جهنم اهالی سنت تری نی را هم ندیدند، و یا این که در رستوران غذا بخورند. حتی یک وعده خوراک چینی هم نخوردند و سال ها بعد تنها چیزی که از نخستین دو هفته ی وُروُدش به ال ؟ او ؟ ان، دی ؟ او ؟ ان عزیز به یاد می آورد، اسکناس و سکه های پول خُرد بود. پوند، شیلینگ و پنس. وضع صلاح الدین مانند شاگرد چاناکیا شاه فیلسوف [Chanakya] بود که از آن مرد بزرگ پرسید منظورش از این گفته چیست که انسان می تواند در جهانی که زندگی می کند باشد و نباشد و پاسخ شنید که کوزه ای را برمی داری و آن را پُر آب کرده از میان جماعتی که جشن گرفته اند طوری حمل می کنی که قطره ای آب بر زمین نریزد، زیرا در آن صورت مجازات مرگ خواهد بود. شاگرد در پایان کار قادر نبود جشن و سُرور آن روز را توصیف کند زیرا همه ی حواسش متوجه کوزه ای که به روی سر حمل می کرد بود و چون کوری از میان مردم گذشته بود.

در آن روزها چنگیز چمچا بسیار آرام بود و ظاهراً حتی به خوردن و نوشیدن نیز التفاتی نشان نمی داد و هیچ کاری جز تماشای تلویزیون انجام نمی داد و از این که دائماً گوشه ی اتاق نشسته، چشم به تلویزیون دوخته بود شاد می نمود، به ویژه وقتی برنامه ی فلینت استون ها [the Flintstones] روی پرده می آمد. به پسرش گفته بود: "آخر این ویلما بی بی مرا به یاد نسرين

می اندازد. "صلاح الدین کوشید با روزه گرفتن همراه پدر و در مدتی طولانی تراز او بلوغش را اثبات کند، اما هرگز نتوانست آن را به آخر برساند و وقتی درد گرسنگی شدت می گرفت از هتل خارج می شد و به دهه ی ارزان قیمت نزدیک که جوجه ی سرخ شده ی حاضری می فروخت می رفت. جوجه های روغنی، آویخته در پشت ویتترین، آهسته روی سیخ هایشان می چرخیدند. وقتی جوجه به دست وارد سالن ورودی هتل شد، احساس شرم کرد. چون مایل نبود کارکنان هتل آن را ببینند، به ناچار داخل فاستونی هشت دکمه چپاند و در حالی که بوی گند جوجه ی سرخ شده از تمام هیکلش به مشام می رسید، با بارانی باد کرده و چهره ی سرخ سوار آسانسور شد و بالا رفت. با جوجه ی هشت دکمه زیر نگاه خیره ی بیوه زنان و آسانسورچی ها، خشمی آشتی ناپذیر که با گذشت بیش از ربع قرن همچنان در سینه اش می سوخت، در درونش متولد شد. خشمی که احساس کودکانه ی پرستش پدر را همراه با احساسات مذهبی در وجودش به نابودی کشید و از وی مردی ساخت که منتهای کوشش را برای بی نیازی از خدا، هر گونه خدایی به کار بست. کوششی که به خواست درونی اش، تمایل تبدیل شدن به آنچه پدرش هرگز نبود و نمی توانست باشد، یعنی مبدل شدن به یک انگلیسی تمام عیار، دامن می زد. بله یک انگلیسی. اگرچه آنچه مادرش گفته بود صحیح از آب دربیاید و در توالت ها فقط کاغذ گذاشته باشند و بعد از ورزش تنها آب ولرم و چرک و صابونی برای شستشو در دسترس باشد و اگرچه مفهومش گذراندن مابقی عمر در میان درختان لخت زمستانی باشد که نومیدانه به اندک ساعت های نور کدر و آبکی چنگ می زنند. در شب های زمستان صلاح الدین که تا آن زمان همیشه با ملافه می خوابید، زیر کوهی از پشم چون یکی از شخصیت های اسطوره ای می نمود که به دستور خدایان به تحمل سنگی بر روی سینه محکوم شده باشد. ولی اشکالی نداشت. در عوض انگلیسی می شد. ولو این که همکلاسی ها، با شنیدن لهجه اش نیشخند می زدند و اسرارشان را به او بروز نمی دادند، چرا که این کنار گذاشتن ها او را بیش از پیش در تصمیمش پابرجا می کرد. در آن هنگام بود که دست به عمل زد و ماسک هایی را پیدا کرد

که این یاروها می شناختند: ماسک های مردمان رنگ پریده یا ماسک های دلچکی. تا این که همه را فریب داد و سرانجام او را میان خود پذیرفتند و تصور کردند که "از خودمان است." صلاح الدین به شیوه ی انسانی حساس که گوریل ها را تشویق و اغوا می کند تا او را چون عضوی در گروهشان بپذیرند، و همراه با نرمی و نوازش موز در دهانش بچپانند، آن ها را فریب داد.

(بعد از این که کیفی را که روزی در انتهای رنگین کمان یافته بود خالی کرد و آخرین صورت حساب را پرداخت، پدرش گفت: "حالا دیدی؟ خودت از عهده ی همه ی کارها بر آمدی، من از تو یک مرد ساخته ام." ولی چه جور مردی؟ این چیزی است که پدرها هرگز نخواهند دانست. از پیش نمی دانند و زمانی می فهمند که دیگر خیلی دیر است.)

تازه مدرسه را شروع کرده بود که روزی هنگام صبحانه نوعی ماهی دودی در بشقابش دید و همانطور که روی صندلی نشسته بود به آن خیره ماند. نمی دانست از کجای ماهی باید شروع کند. سرانجام لقمه ای از آن را به دهان برد. پُر از تیغ های ریز بود. همه را از دهانش در آورد ولی لقمه ی بعدی هم همانطور بود. در سکوت رنج می کشید و همشاگردی هایش تماشایش می کردند. حتی یکی از آن ها نگفت بگذار نشانت بدهم، ماهی را اینطور باید خورد. نود دقیقه طول کشید تا همه ی ماهی را خورد. اجازه نداشت تا پایان کار از پشت میز برخیزد. آن آخرها بدنش به لرزه درآمده بود و اگر می توانست حتماً می گریست. آن وقت این فکر به ذهنش رسید که درس مهمی گرفته است. انگلستان ماهی دودی ای بود که مزه ای خاص و تیغ و استخوان فراوان داشت و کسی هرگز به او نمی آموخت که آن را چگونه بخورد. به این نتیجه رسید که آدم لجباز و کله خری است و قسم خورد: "به همه شان نشان می دهم. حالا می بینید." خوردن ماهی دودی اولین موفقیتش بود. نخستین گام در راه فتح انگلستان.

می گویند ویلیام فاتح با خوردن مشی خاک فتح انگلستان را آغاز کرد.

پنج سال بعد مدرسه را ترک گفته به خانه بازگشت. در انتظار آغاز دانشگاهی در انگلستان بود. در این مدت تحول و تبدیلیش به یک ولایتی [Vilayeti] رو به پایان بود. نسرین در برابر پدر سر به سرش می گذاشت و می گفت: "بین چه خوب شکایت می کند، نسبت به همه چیز انتقادهای بزرگ و اساسی دارد. می گوید بادبزن های سقفی شل شده اند و بعید نیست هنگام خواب از آن بالا بیفتند و سر از بدنمان جدا سازند. غذاها همه چاق کننده اند. چرا بعضی خوراک ها را بی آن که سرخ کنیم، نمی پزیم. بالکن های طبقه ی بالا سُست و خطرناک شده اند و رنگشان ورآمده. می خواهد بداند چرا به خانه بی توجهیم و به نگهداری آن نمی پردازیم. گیاه ها و درختان باغ بی اندازه رشد کرده اند. به عقیده ی او ما مردمان جنگلی هستیم. و تازه فیلم هایمان هم بی اندازه خشن و بی نزاکت است و او از آن ها خوشش نمی آید و آنقدر درد و مرض زیاد است که آدم جرأت نمی کند آب شیر را بخورد. خدای من. واقعاً او را طور دیگری بار آورده اند شوهر جان. صالو کوچولوی ما از انگلستان برگشته و این قدر خوب صحبت می کند و آقا شده است."

در پایان غروب روی چمن ها گام برمی داشتند و خورشید را تماشا می کردند که در دریا فرو می رفت. گاه زیر درختان پرسه می زدند. درختانی به هیبت مار و یا چون مردان ریشو. صلاح الدین (که به پیروی از مد انگلیس حالا خودش را صلدین می نامید، ولی نام خانوادگی همچنان چمچاوالا بود، تا این که مدتی بعد، یک کارگزار تئاتر به خاطر مصالح تجارتي آن را کوتاه کرد)، نام بسیاری از آن ها را فرا گرفته بود: درخت جک، بانیان، جاکاراندا، شعله ی جنگل و چنار، بوته های کوچک چهویی مویی یا دستم نزن پای درخت زندگیش، درخت گردویی که چنگیز به دست خود روز تولد پسرش کاشته بود، روئیده بودند. پدر و پسر پای درخت تولد دست و پایشان را گم کرده بودند و برای شوخی های ملایم نسرین پاسخ مناسبی نمی یافتند. صلدین با این تصور غم انگیز درگیر بود که باغ قبل از این که نام درختان را بداند،

جای بهتری بود و چیزی گم شده بود که او هرگز نمی توانست بازش یابد. و چنگیز چمچا دریافت که دیگر نمی تواند در چشمان پسر بنگرد. چرا که تلخی آن نگاه چنان دلسردش می کرد که گویی قلبش به تکه یخی بدل می شد. وقتی از کنار درخت گردوی هجده ساله که گاه در دُوران دراز دوریشان تصور کرده بود روح تنها پسرش در آن جاری است گذشت و آغاز سخن کرد، واژه ها نامناسب از کار درآمد و از وی تصویری سرد و جدی ارایه داد. یعنی درست تصویر آن گونه مردی که هرگز نمی خواست باشد و می ترسید سرانجام تبدیل شدنش به چنان مردی اجتناب ناپذیر گردد.

خطاب به نسرين غريد: "به پسر ت بگو اگر براي اين به خارج رفته كه تحقير خانواده اش را ياد بگيرد، به ناچار خانواده اش هم احساسی جز این که او را خوار بشمارد ندارد. مگر فکر می کند کیست؟ از آن پانجاندارم های بزرگ [a grand panjandrum]؟ آیا سرنوشت من این است که پسر من را از دست بدهم و به جایش موجودی عجیب و غریب نصیبم شود؟"

اما صلدين به پيرمرد پاسخ داد: "پدر عزيز، من هرچه هستم مديون تو ام."

این آخرین گفتگوی خانوادگی بود. هر دو در سرتاسر تابستان کماکان رنجیده خاطر بودند و تلاش های نسرين برای وساطت بيهوده بود. عزيزم تو بايد از پدرت معذرت بخواهی. بیچاره مُدام رنج می کشد اما غرورش اجازه نمی دهد تو را در آغوش بکشد و آشتی کند. حتی ننه اش کاستوربا و شوهرش والابه [Vallabh] ی پير وساطت کردند. ولی نه پدر به سازش تن می داد، نه پسر. کاستوربا به نسرين گفت: "مشکل اینجا است که طبیعت هر دوشان یکی است. بابا و پسر جنسشان عين هم است."

در ماه سپتامبر، هنگامی که جنگ با پاکستان آغاز شد، نسرين با نوعی جسارت اعلام کرد مهمانی های جمعه شب ها را کماکان برگزار خواهد کرد و توضیح داد: "برای این که نشان

بدهیم هنوز هندوها و مسلمان ها، توان دوستی هم دارند و فقط به دشمنی نمی پردازند. " چنگیز برقی در چشمان همسرش دید و از مباحثه خودداری کرد و در عوض به خدمتکاران گفت بر همه ی پنجره ها پرده های ضخیم نصب کنند که در ساعات خاموشی اجباری شهر از آن استفاده کنند. آن شب صلدین چمچاوالا برای آخرین بار در نقش قدیمش دربانی ظاهر شد. وی کت انگلیسی مخصوص میهمانی های شب را پوشید و هنگامی که میهمانان رسیدند- همان میهمانان قدیمی که گرد نقره ای زمان بر سر و رویشان نشسته بود ولی جز این تفاوتی با گذشته نداشتند- همان نوازش ها و بوسه های گذشته را توأم با احساس دلتنگی برای قدیم ها، با جوانیش را تبرک کردند. آن ها می گفتند ببینید چقدر بزرگ شده. چه پسر نازنینی. چه بگویم. همه در تلاش پنهان داشتن هراس جنگ بودند. رادیو گفته بود: "خطر حملات هوایی وجود دارد." و وقتی به موهای صلدین دست می کشیدند دستشان اندکی می لرزید و یا نوازششان آمیخته به خشونت بود.

صدای آژیر دیروقت بلند شد و میهمانان در جستجوی پناهگاه در زیر تختخواب ها، قفسه ها و جاهای دیگر پنهان شدند. نسرين چمچاوالا که ساری طرح روزنامه ای به تن داشت خود را کنار میز مملو از خوراکی های گوناگون تنها یافت و در حالی که وانمود می کرد اتفاق خاصی نیافتاده است، قطعه ای ماهی به دهان گذاشت و کوشید با حضور خود در کنار میز به میهمانان اطمینانی دوباره ببخشد. اینطور بود که وقتی استخوان ماهی ای که سرانجام سبب مرگش شد در گلویش گیر کرد، هیچ کس آنجا نبود تا به دادش برسد. میهمانان هر یک در گوشه و کناری با چشمان بسته قوز کرده بودند. حتی صلدین فاتح ماهی دودی، صلدین از انگلیس برگشته ی متفرعن نیز دست و پایش را گم کرده بود. نسرين چمچا به زمین افتاد، نفس زنان بر خود پیچید و مرد. و وقتی با صدای مجدد آژیری که رفع خطر را اعلام کرد، میهمانان که گوسفندوار بازگشتند، میزبان خود را در میان اتاق ناهارخوری مُرده یافتند. به نقل شایعاتی که در بمبئی

جریان یافت، ملائکه ی مرگ یا کالی پی لی کالاس [khali- pili khalaas]، او را ربوده بود. در واقع نسرین بی هیچ دلیلی برای همیشه از دست رفته بود.

*

هنوز یک سال از مرگ نسرین چمچاوالا در اثر ناتوانی در غلبه بر استخوان ماهی به شیوه ی پسرش که در خارج درس خوانده بود، نگذشته بود که چنگیز بی آن که قبلاً کلمه ای بر زبان آورده، یا هشدار داده باشد، بار دیگر ازدواج کرد. صلدین در کالج انگلیسی نامه ای دریافت کرد که پدرش با سبک نگارش عاری از آب و تاب همیشگی، سبکی که در شرفِ منسوخ شدن بود و چنگیز همیشه در نامه نگاری به کار می برد، به او فرمان داده بود شاد باشد. نوشته بود: "شادی کن زیرا آنچه از دست رفته بود باز آمده." هنگامی که صلدین دریافت مادرخوانده ی جدیدش نیز نسرین نام دارد، یکباره به سرش زد و نامه ای ظالمانه و خشمگین به پدر نوشت. خشونت نامه به گونه ای بود که تنها میان پدرها و پسرها یافت می شود و با آنچه میان مادران و دختران می گذرد از این جنبه تفاوت دارد که امکان مشت زدن و آرواره خرد کردن در پس آن پنهان است. چنگیز بلافاصله نامه ای در پاسخ نوشت. نامه ای کوتاه که از چهار خط ناسزاهای قدیمی اوباش، نکبت، سانسورچی، رذل، حقیر، مادرجنده و دغل تشکیل شده بود: "لطفاً کلیه ی روابط خانوادگی برای همیشه باطل اعلام می شود." و در پایان آمده بود که: "مسئول نتایج این امر سرکار عالی هستید."

پس از یک سال سکوت، صلدین نامه ی دیگری حاکی از بخشودگی دریافت کرد که تحمل آن برایش از نامه ی تهدیدآمیز و طردکننده ی قبلی ناگوارتر بود. چنگیز چمچاوالا درد دل کرده بود که: "پسر جان، وقتی پدر شدی لحظاتی را تجربه خواهی کرد که -آه- خیلی شیرین است. انسان از فرط علاقه بچه ی نازنین را روی زانویش می نشاند و نوازش می کند و ناگهان، بی هیچ هشدار آبی آن موجود عزیز- می توانم با صراحت بگویم؟ آدم را خیس می کند. شاید

یک آن خشم انسان را فرا بگیرد، اما بلافاصله، به همان سرعتی که پدیدار شده بود از میان می رود. زیرا مگر ما بزرگسالان نمی فهمیم که کودک مقصر نیست؟ او که از این عمل خود آگاهی ندارد."

صلدین که از مقایسه ی خود با یک کودک شاشو سخت رنجیده بود کوشید سکوتی ظاهراً بزرگ منشانه را حفظ کند. او قبل از پایان تحصیلاتش پاسپورت انگلیسی گرفته بود، زیرا در آن هنگام هنوز سخت گیری های قانونی آغاز نشده بود. از این رو در یادداشتی کوتاه به چنگیز خبر داد قصد دارد در لندن اقامت کند و به جستجوی کار هنرپیشگی برآید. پاسخ چنگیز چمچا را با پُست اکسپرس دریافت کرد: "بهرتر است یکبارگی یک ژینگولوی تمام عیار بشوی. به نظر من شیطان به جلدت رفته و افکارت را به کلی تغییر داده است. تو که این همه از ما گرفته ای، تصور نمی کنی چیزی مدیون باشی؟ آیا به کشورت، به خاطره ی مادر عزیزت و یا به ذهن و روح خودت مدیون نیستی؟ آیا می خواهی همه ی زندگیت را به قِر دادن و خودآرایی زیر چراغ های پُر نور بگذرانی و زنان مو طلایی را زیر نگاه خیره ی غریبه هایی که برای تماشای اعمال ننگ آلودت پول داده اند، در آغوش بگیری؟ تو پسر من نیستی، بلکه یک غول، هوش [ghoul, hoosh]، یا شیطانی جهنمی هستی. می خواهد هنرپیشه بشود! بگو بینم جواب دوستانم را چه بدهم؟"

و در زیر امضا یادداشت رقت انگیز زیر را که حاکی از کج خلقیش بود افزوده بود: "حالا که جن ملعون خودت را یافته ای، خیال به ارث بردن چراغ جادو را فراموش کن."

*

از آن پس چنگیز چمچاوالا گاه به گاه برای پسرش نامه می نوشت و مسأله ی شیاطین و جن زدگی را یادآوری می کرد. می نوشت: "مردی که با خود صادق نباشد تبدیل به دروغی دو پا می شود و چنین حیواناتی بهترین آثار شیطانند." و یا بالحنی احساساتی می نوشت: "پسر من

روح تو را صحیح و سالم در درخت گردو نگه داشته ام و شیطان تنها در جسمت حلول کرده است. پس هر وقت از شرش خلاص شدی به خانه بازگرد و روح ابدیت را که در باغ رشد می کند، بازیاب."

دستخط نامه ها در طول این سال ها تغییر کرده بود. خط پدرش که در گذشته آراسته و حاکی از اعتماد بود و به آسانی بازشناخته می شد، باریکتر و بی آرایش تر شده و به سادگی و پاکی گراییده بود. سرانجام دیگر نامه ای نیامد و صلدین شنید که پدرش بیش از پیش جذب ماوراء الطبیعه شده و این کشش چنان شدت یافته که گوشه ی عزلت گزیده است. شاید به این خاطر که از دنیایی که هر آن شیاطین قادر بودند پسرش را برابیند بگریزد، زیرا در چنین دنیایی مؤمنین مکان امنی نمی یابند.

دگرگونی پدر علی رغم دوری سبب تشویش صلدین گشته بود. والدینش به شیوه ی ملایم و بی حال اهالی بمبئی مسلمان بودند و صلاح الدین در کودکی پدرش چنگیز را از هر الهی بیشتر شبیه خدا می دید. از این رو قبول این که پدر، آن رب النوع کفر آلود (هرچند اکنون دیگر جذبه ای نداشت.)، در این سن پیری زانو به زمین می زند و رو به مکه کمر خم می کند، برای پسر بی خدایش سخت ناگوار بود.

با خود گفت: "تقصیر آن جادوگر است." و در حالی که می خواست بیانش مؤثر باشد با همان زبان جن و پری که پدرش به کار می بُرد می افزود: "نسرین شماره ی دو، آیا این منم که اسیر شیطان شده ام و جن در جسمم حلول کرده است؟ من که دستختم تغییر نکرده."

دیگر نامه ای نیامد. سال ها گذشت و سپس صلدین چمچا، هنرپیشه ی خود ساخته، همراه با گروه تئاتری بازیگران پروسرپرو [Prospero Players] به بمبئی بازگشت تا در نمایشنامه ی بانوی میلیونر اثر جُرج برنارد شاو، نقش دکتر هندی را باز کند. روی صحنه صدایش را با

نیازهای نقشش تطبیق می داد، ولی خارج از تئاتر، آن شیوه سخن گفتن و آن لهجه ای را که مدت ها پیش به دور انداخته و تغییر داده بود، آن حروف صدادار و بی صدا باردیگر از دهانش بیرون می جهید. صدایش به او خیانت می کرد و به زودی دریافت قسمت های دیگر بدنش نیز دست کمی از آن ندارند.

*

آن که می خواهد خود را از نو بسازد، نقش خالقی را ایفا می کند. به تعبیری چنین شخصی غیرطبیعی، کافر و نفرت انگیزترین موجود است. ولی از زاویه ای دیگر جاذبه ای در او می یابند. در تلاش و تمایل قهرمانانه ای که در استقبال خطر از خود نشان می دهد. چرا که بعضی آدم ها از استحاله ی زنده بیرون نمی آیند و یا آن را از دیدگاه اجتماعی و سیاسی بررسی کنید: بیشتر مهاجرین آن را می آموزند و می توانند به هیأتی دیگر در آیند. توصیف دروغینی که از خود می کنیم تا این که اثرات نسبت های ناروایی را که به ما داده اند برطرف سازیم. خود واقعیمان را پنهان می کنیم، آن هم به دلایل امنیتی. مردی که خود را خلق می کند، برای اثبات پیرویش نیازمند است که کسی به او ایمان بیاورد. شاید بگویید باز هم ادای خدا را در می آورد و یا این که چند چوب خط پایین بیاید و قصه ی زنک بند زن [Tinkerbelle] را به یاد بیاورید. اگر کودکان دست هایشان را به هم نکوبند و شادی نکنند، پریان به وجود نمی آیند. و یا شاید به سادگی بگویید: انسان همین است دیگر.

نه تنها نیاز دارد که به او ایمان بیاورند، بلکه محتاج ایمان به دیگری نیز هست. بله درست حدس زده اید: عشق.

صلدین چمچا پنج و نیم روز مانده به پایان دهه ی ۶۰، دُورانی که زن ها هنوز به موهایشان روبان می بستند، با پملا لاولیس [Pamela Lovelace] آشنا شد. او در میان سالنی مملو از هنرپیشگان تروتسکیست ایستاده بود و صلدین را با دیدگانی درخشان، بسیار درخشان می

نگریست. صلدین او را با لبخندش تمام شب در انحصار گرفت و او با مرد دیگری میهمانی را ترک گفت. ناچار به خانه بازگشت تا خواب چشمان، لبخند، باریکی کمر و پوست لطیف پملا را ببیند. صلدین دو سال تمام به دنبال پملا بود. انگلستان گنجینه هایش را با بی میلی تسلیم می کند. او که خود از این همه شکیبایی شگفتزده بود دریافت که زن امانتدار سرنوشتش گشته و اگر رام نشود، همه ی زحماتی که برای تغییر و ساختن خود کرده بر باد خواهد رفت. از این رو همین که روی قالیچه ی سفید پملا در هم پیچیدند، قالیچه ای که نیمه شب ها در ایستگاه اتوبوس کرک هایش روی لباس صلدین به چشم می خورد، به التماس افتاد: "به من این اجازه را بده. من همانم که در انتظارش بوده ای. باور کن."

ناگهان شبی بی هیچ مقدمه ی قبلی اجازه داد و گفت که باورش کرده است. صلدین قبل از این که پملا تغییر عقیده بدهد با او ازدواج کرد، اما هرگز نیاموخت چگونه افکارش را بخواند. پملا هر وقت غمگین بود در اتاق خواب را به روی خود قفل می کرد تا حالش بهتر بشود. می گفت: "به تو ارتباطی ندارد. دوست ندارم کسی مرا در آن حالت ببیند." صلدین او را صدف می نامید. او بر درهای بسته ی زندگی مشترکشان که اوایل در یک زیر زمین، بعداً در خانه ای کوچک و سرانجام در عمارتی مجلل می گذشت مشت می کوبید: "دوستت دارم، در را باز کن." نیاز صلدین بیشتر به این خاطر که در خود اطمینانی دوباره به دست آورد، چنان شدید بود که هرگز ناامیدی ای را که در آن لبخند خیره کننده نهفته بود، در نیافت. نمی فهمید پملا چرا هرگاه توان درخشیدن ندارد پنهان می شود. و وقتی فاش کرد پدر و مادرش هر دو غرق در بدهی های ناشی از باخت در قمار خود کشی کرده اند، دیگر خیلی دیر شده بود. پملا تازه بالغ شده بود که با آهنگ اشرافی صدایش تنها ماند. صدایی که او را دختر طلایی، زنی که باید به او حسادت کرد می نمایاند. حال که او موجودی بی کس و گمگشته بود. پدر و مادرش حتی به خود زحمت این را نداده بودند که تا رسیدن دخترشان به سن رشد شکیبا باشند. پس واضح

بود که چقدر دوستش داشتند، و از این رو او هیچ اعتماد به نفس نداشت و هر دمی که در این جهان می گذرانید آکنده از بیم و هراس بود، و به همین سبب همیشه لبخند می زد و گاه هفته ای یک بار در را بر روی خود می بست و می لرزید و احساس می کرد یک تکه آشغال، لاشه ای بی محتوا و یا میمونی است که فندق برای خوردن ندارد.

آن ها بچه دار نشدند. پملا خود را مقصر می دانست ولی بعد از ده سال صلدین فهمید که کروموزوم هایش دچار نقص است. کروموزوم هایش یا دراز بودند یا کوتاه، درست به یاد نمی آورد. او این نقص را به طور ژنتیک به ارث برده بود و ظاهراً به یاری بخت بود که به شکل فعلیش زنده مانده و موجود عجیب و غریب و ناقص الخلقه ای از کار در نیامده بود. اما این نقص را از پدر به ارث برده بود یا از مادر؟ از کدام یک؟ پزشکان جوابی نداشتند و به سادگی می توان حدس زد که صلاح الدین کدام یک را مقصر شمرد. هرچه باشد پشت سر مُردگان نباید حرف زد.

تازگی ها زن و شوهر با هم نمی ساختند.

او بعدها به این موضوع اندیشید اما نه همان دم.

بعدها با خود گفت، زندگی ما به دست انداز افتاده بود. شاید به این خاطر که فرزند نداشتیم، شاید هم رفته رفته از همدیگر دور شده بودیم، و شاید هم... در آن دُوران از آن تقلای خشونت بار رو می گرداند و آن همه خراش و ستیزه های فروخورده را ندیده می گرفت و با چشمان بسته انتظار می کشید تا لبخند پملا باز آید.

او اعتقاد به این لبخند، این قلب درخشان شادی را جایز شمرد و کوشید تا آینده ای درخشان را برای هر دوشان مجسم کند و با باور آن خیال، به آن واقعیت بخشید. هنگام سفر به هندوستان به خوش شانسی داشتن چنین زنی می اندیشید. من شانس آورده ام. البته که شانس آورده ام، بحث

هم ندارد. من خوش شانس ترین حرامزاده ی دنیا هستم. و چه خوش بود آن راه پُرسایه ی سال ها که در برابرش امتداد می یافت، چشم انداز عمر و پیری در حضور نجیب و ملایم پملا.

او چنان به خودش تلقین کرده و به باور این واقعیت ساختگی و ناچیز نزدیک بود که چهل و هشت ساعت بعد از رسیدن به بمبئی، وقتی با زینی و کیل [Zeeny Vakil] می خوابید، اولین بلایی که بر سرش نازل شد این بود که از هوش رفت. بله، قبل از شروع عشق بازی بی حال افتاد. آخر پیام هایی که به مغزش می رسید چنان متضاد بودند که انگار از چشم راست حرکت جهان را به سمت چپ و از چشم چپ آن را در حال لغزیدن به سمت راست می دید.

*

زینی نخستین زن هندی که با او عشق بازی کرد، شب اول، در پایان نمایش بانوی میلیونر، با بازوان اپرایی و صدای زیرش بی هوا وارد رخت کن مخصوص شد، انگار که این همه سال گذشته بود. سال ها... "این همه سال مایوس کننده است. به جان خودت، من در تمام طول نمایش منتظر بودم که تو آهنگ وای بر من را بخوانی. عین پیتز سلرز دیگر. توی دلم می گفتم بگذار بینم توانسته خواندن یک نت را یاد بگیرد؟ یادت می آید با راکت اسکواش ادای الویس را در می آوردی؟ خیلی بامزه بود عزیزجان. اما خُل بازی بود دیگر. ولی این دیگر چیست؟ در نمایشنامه که آوازی وجود ندارد. به درک، گوش کن، می توانی خودت را از دست این سفیدها خلاص کنی و با ما محلی ها باشی. نکند با ما بودن را فراموش کرده ای؟"

او زینی را در نوجوانی به خاطر می آورد که پیکری مانند چوب باریک داشت و موهایش را مدل گوانت [Quant] طرح مشهور انگلیسی که در دهه ی ۶۰ معروف شد. م. [اریب کوتاه کرده بود و لبخندش در جهت مخالف موها کج می شد. دختری شرور و بی پروا. یک بار محض خنده به یک آدای [adda] بدنام، از آن کافه های خیابان فالکلند [Falkland Road]

رفته و آنقدر نشسته و سیگار کشیده بود و کوکاکولا نوشیده بود که سرانجام پاندازهایی که کافه را می چرخاندند تهدید کرده بودند که چهره اش را کاردی خواهند کرد. آخر "کار آزاد" در کافه قدغن بود. زینی در حالی که سیگارش را به آخر می رساند، نگاه خیره اش را از آن ها بر نگرفت و بی پروا کافه را ترک گفت. شاید هم دیوانگی بود. حالا در سی و چند سالگی تحصیلات پزشکی به پایان رسانده، در بیمارستان بریج کندی مریض می دید و برای بی خانمان های شهر کار می کرد. به محض شنیدن خبر رسیدن ابری ناپیدا که می گفتند چشمان و ریه ها را نابود می کند، به بوپال [Bhopal] رفته بود. می گفتند کار امریکایی ها است. زینی منتقد هنری نیز بود و شهرت کتابی که درباره ی اسطوره ی محدود کننده ی اصالت نوشته بود را می شد پیش بینی کرد. ولی مگر این اصالت مورد بحث چیزی جز همان زندان فولکلوریک بود که او کوشیده بود نوعی اخلاق التفاتی معتبر تاریخی را جایگزین آن سازد. مگر نه این که سراسر فرهنگ ملی بر مبنای قرض گرفتن بود؟ آن هم قرض کردن هر لباسی که اندازه اش مناسب باشد. اما شهرت کتاب بیشتر به خاطر عنوانش بود. زینی عنوان "تنها هندی خوب" را برای کتابش انتخاب کرده بود. وقتی یک نسخه از آن را به چمچا می داد گفت: "منظور این است که تنها هندی خوب هندی مُرده است. چرا تنها یک طریق خوب و درست هندی بودن وجود دارد؟ این طرز فکر چیزی جز همان بنیادگرایی هندو نیست. در واقع ما همگی هندی های بدی هستیم، بعضی بدتر از بقیه."

زیبایش اینک شکفته بود. زینی امروز با موهای بلند پریشان دیگر بدنی مثل چوب خشک نداشت. پنج ساعت بعد از این که به رخت کن آمد، در رختخواب بودند و صلدین از حال رفته بود. وقتی بیدار شد زینی گفت: "او هرگز نفهمیده که راست می گفته است یا نه."

زینی وکیل از صلدین برای خود پروژه ای ساخت. می گفت "استرداد. آقا ما تو را پس می گیریم." گاه می اندیشید زینی می خواهد برای رسیدن به مقصود، او را زنده زنده بلعد. او مانند آدمخواران عشق بازی می کرد و صلدین خوک درازش [long pork] گوشت قربانی آدمیزاد

که آدمخواران هنگام جشن می خوردند. از اصطلاحات آدمخواران پلی نزی. م. [بود. از او پرسید: "می دانی که ارتباط میان گیاه خواری و تمایل به آدمخواری محرز شده است؟" زینی که ران برهنه اش را به جای ناهار می خورد، با سر پاسخ منفی داد. صلدین ادامه داد: "بعضی وقت ها اِفراط در مصرف گیاهان سبب ترشح مواد بیوشیمیایی خاصی در خون می شود که تخیلات آدم خواری به وجود می آورد." زن به بالا نگاه کرد و لبخند کجش را زد. زینی، خوش آشام زیبا گفت: "از آن حرف ها است. ما ملّتی گیاه خوار هستیم و صلح طلبی و عرفان جزو فرهنگمان است. این را همه می دانند."

در مقابل او ناچار بود چنان با احتیاط رفتار کند که انگار زن ظرفی چینی است. اولین باری که سینه اش را لمس کرد اشک های گرم و شگفت انگیزی به رنگ و غلظت شیر گاومیش از چشمانش فواره زد. او دیده بود که چگونه بدن مادرش را چون مرغی که برای شام آماده می کنند، بُریده بودند. اول سینه ی چپ و بعد سینه ی راست. و باز هم سرطان پیش رفته بود. او شاهد مرگ مادرش بود و وحشت تکرار این مرگ پستان هایش را به منطقه ای ممنوعه تبدیل کرده بود. هراس پنهان زینی بی باک. او فرزند نداشت اما از چشمانش شیر می گریست.

پس از اولین عشق بازی، اشک ها را از یاد برد و شروع کرد به سرکوفت زدن: "تو می دانی چه هستی؟ حالا بهت می گویم. تو مثل یک سرباز فراری هستی. پاک انگلیسی شده ای. لهجه ی آنچنانیت را مثل پرچمی دورت می پیچی و تازه به آن خوبی هم که خودت فکر می کنی نیست، گاهی می لقد، مثل یک سبیل مصنوعی است، بابا."

می خواست بگوید: "اتفاق عجیبی افتاده است، صدای من... " ولی نمی دانست چگونه آن را بیان کند. این بود که زبانش را نگه داشت.

زن در حالی که شانه اش را می بوسید خرناسه کشید: "آدم هایی مثل تو بعد از این همه سال برمی گردید و معلوم نیست فکر می کنید کی هستید. خوب، بچه جان بگذار بگویم که ما

نسبت به شماها نظر خوبی نداریم." لبخندش از لبخند پملا هم درخشانتر بود. صلدین گفت: "راستی زینی تو لبخند بیناکایت را از دست نداده ای."

بیناکا. این دیگر از کجا آمده بود؟ آگهی تبلیغاتی خمیردندانی که مدت ها پیش فراموش شده بود و باز هم حروف صدا دار که آشکارا او را لو می دادند. چمچا مراقب باش. مراقب سایه ات باش. آن سیاهی که از پشت سر پیت می آید.

شب دوم نمایش در حالی که دو تن از دوستان دنبالش بودند به تئاتر آمد. یک فیلمساز جوان مارکسیست به نام جرج میراندا [George Miranda]، مردی نهنگ صولت که هنگام راه رفتن پاها را لخ لخ می کشید و آستین های کوتاهش را بالا زده، جلیقه ی پُرلکه اش تکان تکان می خورد و به نوک سیل شگفت انگیز نظامیش موم کشیده بودند. دوم بوپن گاندی [Bhupen Gandhi]، شاعر و روزنامه نگار بود که موهایش زود سفید شده ولی چهره اش تا وقتی خنده ی زیرکانه اش را سر می داد، معصومیتی کودکانه داشت. زینی گفت: "زودباش سالاد بابا، می خواهیم شهر را نشانت بدهیم." به سوی همراهانش چرخید: "این آسیایی ها شرم ندارند. صلدین مثل کاهو می ماند."

جرج میراندا گفت: "چند روز پیش یک گزارشگر تلویزیون به اینجا آمده بود. موهایش را به رنگ صورتی در آورده بود و می گفت نامش کریلدا [Kereeda] است. نفهمیدم چه صیغه ای بود."

زینی حرفش را بُرید: "گوش کن، جرج آنقدر صاف و ساده است که انگار در این دنیا زندگی نمی کند. او نمی داند شما به چه موجودات عجیبی تبدیل می شوید. آن دوشیزه سینگ [Miss Singh]، آخ هر چیز اندازه ای دارد. به او گفتم اسمت خلیدا [Khalida] است، به وزن دلدا [Dalda] که نوعی وسیله ی پخت و پز است. اما باز هم نمی توانست آن را تلفظ کند. نام خودش را. تیپ هایی مثل شماها، اصلاً فرهنگ ندارند. باز هم مثل این محلی ها حرف زد،

مگر نه؟" در دم احساس کرد خیلی تند رفته است و یکباره با چشمان گرد و شاد نگاه کرد. بوپن گاندی با صدای آرامش گفت: "بس کن زینت. این قدر به او تحکم نکن." و جرج شرمگین من من کرد: "منظوری نداشتم جان شما، فقط شوخی بود."

چمچا پوزخندی زد و جوابش را داد: "زینی دنیا پُر از هندی است. خودت که می دانی. ما به همه جا می رویم. در استرالیا تعمیر کار می شویم و یا این که سرمان را در یخچال ابدی امین جا می گذاریم. شاید هم کریستف کلمب راست می گفت و هر جا بروی هند است. هند جنوبی، غربی، شمالی. تو باید نسبت به این همه تهوری که ما در کارهای بزرگ نشان می دهیم و این شیوه ای که در رها شدن از مرزها داریم غرور داشته باشی. اما مشکل اینجا است که ما هندی هایی مثل تو نیستیم. پس بهتر است به ما عادت کنی. اسم آن کتابی که نوشته ای چه بود؟" زینی بازوانش را زیر بازوی او انداخت و گفت: "گوش کنید به این حرف های سالاد من. گوش بدهید. بعد از یک عمر تلاش برای این که مثل سفیدپوست ها باشد حالا یک مرتبه هوس کرده هندی بشود. معلوم می شود هنوز هم امید هست. یک چیزی در وجودش زنده است." چمچا احساس کرد سرخ می شود و چیزی درهم و برهم در درونش رشد می کند. هندوستان همه چیز را در هم می ریخت.

زینی در حالی که او را می بوسید و بوسه اش مثل کارد در پوستش فرو می رفت افزود: "تو را به خدا چمچا، واقعاً که ایوالله. تو اسم خودت را می گذاری آقای چاپلوس و آن وقت از ما توقع داری نخندیم؟"

*

در هندوستان، اتومبیل قراضه ی زینت، ماشینی که برای فرهنگی خدمتکار ساخته شده و روکش صندلی های عقب آن اعلا تر از صندلی های جلو بود، احساس کرد شب مانند حلقه ی

جمعیت او را تنگ در میان می گیرد. هندوستان با آن عظمت از یاد رفته، حضور محض و بی نظمی کهن و تحقیر شده اش او را به هم آوردی می طلبد. هیرجایی [hirja] شبیه به اهالی آمازون، چون یکی از زنان شگفت انگیز هند که نیزه ای سه سر در دست داشت برخاست و با حرکت امپراتوروار دستش به ترافیک ایست داد. هنگامی که از مقابلشان می گذشت، چمچا به چشمان آن زن مردنما خیره ماند. تصویر جبرئیل فرشته، هنرپیشه ای که به طور اسرارآمیزی ناپدید شده بود، بر دیوارها می پوسید. آشغال، خُرده ریز، سر و صدا، تبلیغات سیگار و یا تبلیغاتی چون: "قیچی - به مردان عمل رضایت می بخشد." و از آن هم عجیب تر - "پاناما، جزیی از چشم اندازهای زیبای هندوستان است."

"کجا می رویم؟" شب کیفیت نئون های سبز کاباره های استریپ تیز را داشت. زینی اتومبیل را پارک کرد: "گم شده ای نه؟ آخر تو که بمبئی را نمی شناسی. شهر خودت. هر چند که هرگز شهرت نبوده. بمبئی برای تو چیزی جز رؤیای کودکی نیست. سکونت در اسکاندال پوینت مثل زندگی در کره ی ماه است. در آنجا که باستی و سیری [bustee, sirree] وجود ندارد، تنها یک قسمت مخصوص خدمتکاران است. آیا آدم های شیوسِنا [Shiv Sena] سراغتان نمی آمدند تا دعوا راه بیاندازند؟ آیا همسایه ها در اعتصابات پارچه بافی زا گرسنگی می مردند؟ داتا سمانت [Data Samant] چه؟ مقابل خانه تان تظاهرات به راه نینداخت؟ چند ساله بودی که یکی از اعضای سندیکا را دیدی؟ اولین مرتبه وقتی به جای این که با اتومبیل و راننده حرکت کنی، قطار سوار شدی چند سال داشتی؟ ببخش عزیزم، ولی آنجا بمبئی نبود، پرستان [Peristan] یا سرزمین عجایب بود."

صلدین گفت: "و تو خودت آن وقت ها کجا بودی؟"

و او با خشم پاسخ داد: "من هم همانجا بودم."

پس کوچه ها. معبد چین [نام یکی از کیش های هندی که به دین بودا نزدیک است و اصل نخستین آن بی آزاری است. م.] در دست تعمیر بود و مجسمه های قدیسین را در کیسه های پلاستیکی پیچیده بودند که رنگ رویشان نریزد. یک روزنامه فروش سیار روزنامه ای پُر از عکس های وحشت انگیز را به نمایش گذاشته بود: فاجعه ی راه آهن. بوپن گاندی به شیوه ی زمزمه ی آمیزش شروع به صحبت کرد. گویا مسافرانی که زنده مانده بودند پس از تصادف به سوی ساحل رودخانه شنا کرده (قطار از روی پلی پرت شده بود) و در نزدیکی ساحل با اهالی دهی روبرو شده بودند که دستجمعی مسافران بخت برگشته را به زیر آب هل داده و آنقدر نگه داشته بودند تا همگی خفه شده بودند و آن وقت لباس هایشان را دزدیده بودند.

زینی داد کشید: "دهانت را ببند. چرا این حرف ها را جلوی او می زنی؟ کسی که ما را وحشی و عقب مانده می داند."

فروشگاهی چوب صندلی می فروخت تا در معبد کریشنا، در آن نزدیکی سوزانده شود. در آنجا چشمان لعابی صورتی و سفید کریشنا که همه چیز و همه جا را می بیند نیز به فروش می رسید. "حقیقتش این است که چیزهای دیدنی بیش از اندازه زیاد است."

*

همگی به دهابای [dhaba] شلوغی رفتند که جُرج در رابطه با کار سینما هنگام تماس با داداها [dada] یا گردانندگان تجارت هوس و لذت به آن رفت و آمد می کرد. پشت میزی آلومینیومی نشستند و رم تیره نوشیدند و جُرج و بوپن می زده به جان هم افتادند. زینی کوکاکولا نوشید و از دوستانش بدگویی کرد: "هر دوشان مشروب خورند و بی پول. دو مرد همسر آزار که به کافه های بدنام رفت و آمد می کنند و عمر لعنتیشان را هدر می دهند. بی جهت نبود که تو را انتخاب کردم شکرم. وقتی سطح محصولات محلی این قدر پایین است،

آدم به اجناس خارجی علاقمند می شود."

جُرج قبلاً با زینی به بوپال رفته بود و اکنون فاجعه ی راه آهن را با صدای بلند تفسیر ایدئولوژیک می کرد: "امریکا برای ما چیست؟ امریکا از دیدگاه ما یک مکان واقعی نیست، بلکه سمبل قدرت است، قدرت در خالصترین شکل آن. قدرتی ناپیدا. ما نمی توانیم آن را ببینیم، اما آن قدرت پدرمان را در می آورد. راه گریزی هم نیست." و در ادامه، شرکت یونیون کارباید [Union Carbide] را با اسب ترویا مقایسه می کرد: "ما خودمان حرامزاده ها را به این مملکت دعوت کردیم. قضیه درست مثل چهل دزدی بود که در انتظار شب پنهان شده بودند." و آن وقت فریاد کشید: "ولی ما که علی بابا نداشتیم. کی را داشتیم؟ آقای رجیو گ. را؟"

در این لحظه بوپن گاندی یک مرتبه به پاخواست و در حالی که کمی تِلوتِلو می خورد، در ادامه ی گفته های دوستش چنان داد سخن داد که انگار شیطان به جلدش رفته بود. گفت: "از نظر من مسأله نمی تواند دخالت خارجی باشد. ما همیشه خارجی ها را مقصر قلمداد کرده خودمان را می بخشیم. همیشه یا کار کار امریکاست یا پاکستان یا جهنم دره ی دیگری. معذرت می خواهم جُرج، اما به عقیده ی من همه چیز به آسام برمی گردد. باید از آسام شروع کرد. کشتار آدم های بی گناه." عکس های جسدهای کودکان که با نظم و ترتیب، چون سربازانی که برای سان رفتن آماده شوند چیده شده بود. آن ها را آنقدر کتک زده بودند تا مُرده بودند. به برخی سنگ پرتاب کرده، گردن برخی دیگر را با چاقو بُریده بودند. چمچا آن صفوف مرگ را به خاطر آورد. گویی تنها ترس و وحشت قادر بود هند را به نظم آورد.

بوپن بیست و نه دقیقه ی تمام بی وقفه سخن گفت: "ما همگی در مورد آسام گناهکاریم و اگر تک تکمان گناه کشتار کودکان را به گردن نگیریم نمی توانیم خود را متمدن بنامیم." صحبت کنان شتابان رم می نوشید و صدایش بلندتر می شد و بدنش به وضع خطرناکی خم شده بود، اما با این که سالن در سکوت فرو رفته بود، هیچ کس به سویی حرکتی نکرد، برای ساکت

کردنش نکوشید و او را مست خطاب نکرد. در اواسط جمله ی "کور کردن، تیر زدن و فساد روزانه، ما فکر می کنیم که..." سنگین نشست و به لیوانش خیره شد.

در این هنگام جوانی از یکی از گوشه های دور سالن به مخالفت برخاست. فریاد زد: "آسام باید از دیدگاه سیاسی درک شود، در آنجا مسایل اقتصادی چنان حکم می کرد." و مرد دیگری به پاسخ گویی برآمد: "مشکلات مالی از توضیح این به چه دلیل مردی دختر بچه ای را به قصد کشت می زند، قاصر است." و باز هم دیگری پاسخ داد: "اگر چنین می اندیشی، معلوم است هرگز گرسنگی نکشیده ای صلاح [salah]، آدم های رمانتیک نمی دانند مشکلات اقتصادی چگونه خوی حیوانی را در انسان زنده می کند." هیاهو بالا گرفت و چمچا گیلاسش را محکم فشرد. هوا گویی غلیظتر می شد. برق دندان های طلا توی چشم می زد. شانه ها به شانه اش می سایید، آرنج ها سقلمه می زد، رفته رفته هوا به غلظت سرب می شد و در سینه اش آن تپش های ناهمساز آغاز شده بود. جُرج مُچ دستش را گرفت و کشان کشان بیرونش برد: "حالت خوب است؟ چهره است سبز شده بود." صلدین سری تکان داد، ریه ها را از شب پُر کرد و آرام گرفت. گفت: "رَم و واماندگی. عادت غریبی که من دارم این است که معمولاً بعد از پایان نمایش کنترل اعصابم را از دست می دهم. بیشتر اوقات تعادل به هم می خورد. بهتر بود قبلاً به فکرش می افتادم." زینی چشم به صورتش داشت و در چشمانش چیزی بیش از همدردی دیده می شد. حالتی درخشنده، پیروز و سخت. خیرگی نگاهش می گفت: "بالآخره یک چیزهایی دستگیرت شد. دیگر وقتش رسیده بود."

چمچا اندیشید، کسی که به تیفوید مبتلا می شود، ده سالی نسبت به آن مصونیت پیدا می کند. اما هیچ چیز ابدی نیست و سرانجام مواد مدافع در خون ناپدید می شود. باید این واقعیت را می پذیرفت که خونش مواد مصون کننده ای را که به وی توان تحمل واقعیت هندوستان را می بخشید، از دست داده است. رَم و تپش قلب، این بیماری ای است که از روح ناشی می شود.

اینک ساعت خواب فرا رسیده بود.

زینی او را به خانه اش دعوت نکرد. همیشه هتل، فقط هتل، با عرب هایی که با مدال های گردنشان، ویسکی قاچاق به دست در کوریدورها می خرامند. بی آن که کفش هایش را بکند، با کراوات شل و یقه ی باز روی تخت دراز شد و ساعدش را بر روی چشمانش نهاد. زن قدیفه ی سفید هتل را پوشید، به رویش خم شد و چانه اش را بوسید: "بگذار بگویم امشب چه اتفاقی برایت افتاد. ما امشب لاکِ تو را شکستیم."

خشمگین برخاست و نشست: "خوب پس درست نگاه کن. آنچه داخل لاک بود همین است. هندی ای که به زبان انگلیسی ترجمه شده. این روزها هر وقت به زبان هندوستانی صحبت می کنم، مردم با ادب نگاهم می کنند. من همینم." گرفتار زبان دومی که اختیار کرده بود، در هیاهوی هند، اختطاری شوم را می شنید: دیگر بازنگرد. وقتی از میان آینه عبور کردی، با مشاهده ی خطری که از سر گذرانیده ای گامی به عقب برمی داری. آینه شاید قطعه قطعه ات کند.

زینی در حالی که به رختخواب می آمد گفت: "نمی دانی امشب چقدر نسبت به بوپن احساس غرور کردم. در چند کشور می توان به باری وارد شد و چنین بحثی را آغاز کرد؟ این قدر گرم و جدی و با این همه احترام. تمدنت مال خودت، چاپلوس جان. من این یکی را ترجیح می دهم."

به التماس افتاد: "دست از سرم بردار. من خوش ندارم کسی سر زده و بی خبر به دیدنم بیاید. از آن گذشته راه و رسم هفت آجر و کابادی [kabaddi] را فراموش کرده ام، نمی توانم نماز بخوانم، نمی دانم مراسم نکاح [nikah] چگونه است و در این شهری که پرورش یافته ام، اگر تنها بمانم راهم را گم می کنم. اینجا خانه ی من نیست و مرا به سرگیجه دچار می کند، زیرا شبیه خانه است و خانه نیست. این محیط دلم را می لرزاند و سرم را به دُوران می اندازد."

زن فریاد زد: "تو احمقی بیش نیستی. یک احمق. خودت را تغییر بده و مثل سابق بشو. بدبخت دیوانه. تو می توانی." او چون گرداب بود، پری دریایی ای که می خواست او را اغوا کند تا خود قدیمش را بازیابد. اما این خود مُرده بود و اینک تنها سایه ای از آن برجای بود و او نمی توانست شبح باشد. بلیت بازگشت به لندن در کیف بغلش بود و او خیال داشت از آن استفاده کند.

*

نردیک های صبح، هنگامی که بی خواب کنار یکدیگر دراز کشیده بودند، صلدین گفت: "تو هرگز ازدواج نکردی؟" زینی خرناسه کشید: "تو آنقدر از اینجا دور بوده ای که همه چیز را فراموش کرده ای. مگر نمی بینی؟ من سیاهم." در حالی که پشتش را خم می کرد ملافه را به کناری انداخت تا زیبایی وافرش را نمایان سازد: "هنگامی که فولان دوی، ملکه ی دزدان دره ها را ترک گفت تا خود را تسلیم کند، روزنامه ها که عکس هایش را چاپ کرده بودند اسطوره ای را که درباره ی زیبایی افسانه ایش ساخته بودند به نابودی کشیده و او را خیلی "ساده، معمولی و بدون جذابیت خاصی" توصیف کردند. پوست تیره در شمال هندوستان تعریفی ندارد." صلدین گفت: "فکر نمی کنم. انتظار نداشته باش چنین چیزی را باور کنم."

زن خندید: "بد نیست. معلوم می شود هنوز به یک احمق کامل تبدیل نشده ای. کی ازدواج می خواهد؟ من کار داشتم!"

نه تنها ازدواج کرده، بلکه ثروتمند هم شده بود: "خُب حالا بگو بینم، تو و خانمت چطور زندگی می کنید؟" در خانه ای پنج طبقه در ناتینگ هیل [Notting Hill]. اما اخیراً در آنجا احساس امنیت نمی کرد، زیرا آخرین دسته ی دزدها مثل همیشه به ویدئو و دستگاه استریو اکتفا نکرده و سگ شین لوی نگهبان را نیز ربوده بودند. کم کم احساس کرده بود. زندگی در جایی

که جنایتکاران حیوانات را نیز می ربایند ممکن نیست. پملا گفته بود این یک رسم قدیم محل است. او گفته بود در روزگار قدیم (برای پملا تاریخ به دوران کهن، عصر تاریکی، روزگار قدیم، امپراتوری انگلستان، عصر مدرن و زمان حال تقسیم می شد)، حیوانات ربوده شده خوب به فروش می رفتند. فقرا سگ های ثروتمندان را می دزدیدند و آنقدر آن ها را تعلیم می دادند تا نام خود را فراموش کنند و آن وقت مجدداً آن ها را در مغازه های خیابان پورتوبلو [Portobello Road] به صاحبان اندوهگین و بیچاره شان می فروختند. اما پملا مورخ خوبی نبود و وقتی تاریخ محلی را بازگو می کرد، اگرچه وارد جزئیات می شد، نمی شد زیاد به گفته هایش اعتماد کرد. زینی و کیل گفت: "خدای من، باید هر چه زودتر آنجا را بفروشی و اسباب کشی کنی."

یادش آمد: زنم پملا لاولیس. به ظرافت چینی، به زیبایی و وقار غزال. من در زنی که دوست دارم ریشه دوانده ام. ابتدال و بی وفایی. کوشید به آن نیندیشد و از کارش گفت.

وقتی زینی و کیل شنید در آمد صلدین از چه طریقی تامین می شود، چنان جیغ هایی کشید که سرانجام یکی از عرب های مدال به گردن در اتاق را زد تا ببیند چه خبر است. زنی زیبا را دید که روی تخت نشسته و مایعی شبیه به شیر گاومیش از چهره اش جاری است و از چانه اش قطره قطره فرو می ریزد. عرب در حالی که از چمچا عذرخواهی می کرد بلافاصله در را بست و رفت. ببخشید آقا. هی؟ اما عجب شانسی دارید!

زینی در میان شلیک خنده گفت: "ای سبب زمینی بدبخت. آن حرامزاده های شرکت انگراز [Angarz] حسابی سیم هایت را قاطی کرده اند."

حالا شغلش هم باعث تمسخر بود. با غرور گفت: "من استعداد زیادی در تقلید لهجه های مختلف دارم. چرا از آن استفاده نکنم؟"

زن در حالی که پاهایش را در هوا تکان می داد لهجه اش را تقلید کرد: "چرا از آن استفاده نکنم؟ آقای هنرپیشه! سیل مصنوعات باز هم سر خورد."

وای خدایا

چه ام شد؟

چه کنم؟

کمک.

آخر او با استعداد بود و قابلیت این کار را داشت. به او مرد هزار و یک صدا می گفتند. اگر می خواستید بدانید بطری کچاپ شما در تبلیغ تلویزیونی چطور صحبت می کند، اگر صدای ایده آل بسته ی چیپس با طعم سیر را نمی یافتید، صلدین حلال مشکلاتان بود. در تبلیغات انبارها از زبان فرش ها سخن می گفت، نقش شخصیت های مشهور را بازی می کرد، و یا به لوبیا پخته و نخود فرنگی یخ زده، زبانی گویا می بخشید. در برنامه های رادیویی مهارتش چنان بود که شنوندگان باور می کردند روس، چینی، سیسیلی و یا رئیس جمهور امریکا است. یک بار در یک نمایشنامه ی رادیویی که برای سی و هفت صدا نوشته شده بود، هر سی و هفت نقش را طوری با نام های مستعار مختلف بازی کرد که هیچ کس نتوانست رمز موفقیتش را بفهمد. صلدین با همتای مؤنث خود، می می مامولیان [Mimi Mamouljian]، بر امواج رادیویی انگلستان حکومت می کرد. آن ها چنان سهم برزگی از بازار پُریاهوی برنامه های رادیویی به دست آورده بودند که به گفته ی می می مامولیان: "بهتر است کسی در اطراف ما، ولو به شوخی، از کمیسیون انحصارات نامی نبرد." پهنه ی کار می می اعجاب انگیز بود. او قادر بود با صدای همه ی سنین اهالی هر گوشه ی دنیا سخن بگوید و هر پرده از صداهای ضبط شده را، از ژولیت فرشته آسا گرفته تا می وست [Mae West] فتنه انگیز تقلید کند. می می یک بار

گوشزد کرد: "ما باید یک زمانی ازدواج کنیم. هر وقت تو آزاد بودی. ما دو تا با هم یک پا سازمان ملل متحد هستیم."

صلدین اشاره کرد: "تو یهودی هستی و مرا طوری بار آورده اند که نسبت به یهودی ها موضع بگیرم."

شانه بالا انداخت: "حُب یهودی باشم. خودت هم که ختنه شده ای. می بینی. هیچ موجودی کامل نیست!"

می می کوتاه قد بود و موهایش فرهای تنگ و فشرده داشت، چنان که به پوستر تبلیغاتی تایر میشلین بی شباهت نبود. در بمبئی، زینت و کیل خمیازه کشید و زنان دیگر را از ذهنش بیرون راند.

داشت می خندید: "این همه پول. آن ها به تو این همه پول می دهند که صدایشان را تقلید کنی. اما تا وقتی این پول را می دهند که چهره ات را نبینند. اینطوری صدایت مشهور می شود اما آن ها چهره ات را پنهان می کنند. هیچ می دانی چرا؟ بینت کج است؟ چشمانت لوج است؟ آخر چرا؟ چیزی به نظرت نمی رسد عزیز؟ واقعاً که به جای مغز، کاهو در کله ات کاشته اند."

اندیشید، درست است. هر چند که او و می می در نوع خود افسانه بودند، اما افسانه ای ناقص. گویی آن دو ستاره هایی تاریک بودند. جاذبه ی حوزه ی توانایی هایشان چنان بود که قراردادهای تازه را جذب می کرد، اما آن ها همچنان نامرئی بودند. انگار که برای ارابه ی صدا، بدن هایشان را از دست می دادند. می می قادر بود در رادیو ونوس بوتیچلی و یا المپیا، مونرو و یا هر زن دیگری که اراده می کرد باشد، از این رو کوچکترین اهمیتی به وضع ظاهریش نمی داد. او تنها یک صدا بود و به اندازه ی یک ضرابخانه ارزش داشت. هم اکنون سه زن جوان عاشق دلخسته اش بودند. از این گذشته مُدام ملک می خرید و بی آن که شرمگین باشد اعتراف می کرد: "این یک رفتار عصبی است که از نیاز مفرط به ریشه دواندن ناشی می شود که خود

از فراز و نشیب های تاریخی قوم یهودی؟ ارمنی سرچشمه می گیرد و ناامیدی خاصی که بالا رفتن سن به همراه آورده و پلیپ کوچک گلویم هم مزید بر علت شده. دارا بودن املاک بسیار آرام بخش است. به همه توصیه می کنم خرید املاک را آزمایش کنند. " او یک اسقف نشین در نوفولک [Norfolk]، یک خانه ی دهقانی در نرماندی [Normandy]، یک بُرج زنگ در توسکانی [Tuscan] و زمینی در ساحل بوهیمیا [Bohemia] در اختیار داشت. می گفت: "همه شان اقامت گاه ارواحند. صداال جنگ جنگ، زوزه، لکه ی خون روی فرش، ارواح زنان با لباس خواب، هر چه بخواهید در این خانه ها پیدا می شود. کسی وجود ندارد که زمینی را بدون درگیری و صاف و ساده از دست بدهد."

چمچا اندیشید، هیچ کس به جز من و در حالی که کنار زینت و کیل دراز کشیده بود اندوه وجودش را فرا گرفت. شاید شبح شده باشم. ولی لااقل شبحی با یک بلیت هواپیما، موفقیت، پول و همسر. یک سایه، اما سایه ای که در دنیای مادی و ملموس زندگی می کند. بله آقا، یک شبح پولدار.

زینی موهایی را که روی گوش صلدین تاب خورده بود نوازش کرد: "گاهی که ساکت هستی و صداهای عجیب و غریب را تقلید نمی کنی و نمی کوشی تا خودت را مردی بزرگ جلوه بدهی، وقتی فراموش می کنی که دیگران تماشایت می کنند، چهره ات خلاء عجیبی را نشان می دهد. می دانی، مثل یک لوح بکر و خالی و من خیلی لجم می گیرد. آنقدر که دلم می خواهد بخوابانم توی گوشت یا نیشترت بزنم تا به زندگی برگردی. اما در عین حال غم هم می گیرد. چقدر تو احمقی. ستاره ی بزرگی که رنگ چهره اش مناسب تلویزیون رنگی آن ها نیست. ستاره ای که ناچار است با آن شرکت عوضی به کشور محلی ها سفر کند و تازه به بازی کردن نقش ببو [babu] هم راضی باشد تا در نمایشنامه راهش بدهند. آن ها هر بلایی می خواهند به سرت می آورند و تو همچنان در آن مملکت می مانی و می گویی دوستشان داری.

به خدا سوگند این یک اندیشه ی برده وار است چمچا." و در حالی که سینه های ممنوعش چند سانتیمتر با صورت مرد فاصله داشت شانهِ هایش را چسبید و محکم تکان داد: "سالاد بابا، یا هر اسمی که به روی خودت گذاشته ای، ترا به خدا به میهنت برگرد."

موفقیت بزرگ صلدین چنان پولساز بود که به زودی مفهوم پول را برایش از میان برد. همه چیز با یک برنامه ی عادی شروع شد. برنامه ای از تلویزیون کودکان به نام نمایش موجودات فضایی، با شرکت هیولاهای فیلم جنگ ستارگان که از خیابان سسم [Sesame Street] سریال تلویزیونی کودکان. م. [سر می رسند. یک سریال کمدی درباره ی موجودات کرات دیگر که در میانشان انواع و اقسام "مریخی"، از ناز و مامانی تا خُل و چل و از حیوان تا گیاه دیده می شد. حتی مریخی کانی هم در میانشان بود زیرا یکی از بازیگران سنگی فضایی بود که مواد خام خود به خود استخراج می شد و به موقع برای برنامه ی هفته ی بعد حیات می یافت. نام این سنگ پیگ مالیون [Pygamalien] بود و طنز عقب مانده ی تهیه کننده موجب شده بود که موجودی بی ادب و آروق زن که به نوعی کاکتوس بد بو شباهت داشت و از سیاره ی صحرا در پایان زمان آمده بود نیز در برنامه شرکت کند. این موجود ماتیلدای استرالیایی نام داشت. به علاوه سه خواننده ی فضایی به شکل سوت که به طرز مضحکی از لاستیک ساخته شده بودند و به آن ها ذرت های فضایی می گفتند، گروهی از سیاره ی زهره که از موجودات جهنده، شعار نویس های مترو و برادران سُل [soul-brothers] تشکیل شده بود و خود را ملت فضایی می خواندند، و زیر تختی در سفینه ی فضایی که مکان اصلی برنامه بود، باگزی [Bugsy] سوسک روی کود که از جنابی به نام کراب نبولا [Crab Nebula] می آمد و از دست پدرش فرار کرده بود، و در ته حوض ماهی "مغز"، صدف هیولای سوپر باهوش که خوراک چینی دوست داشت، در برنامه شرکت داشتند. نفر بعدی ریدلی، وحشت انگیزترین نقش نمایش بود که به یکی از تابلوهای فرانسیس بیکن [Francis Bacon] شباهت داشت. یک دست دندان ته غلافی کور که واله و شیدای سیگورنی ویور [Sigourney Weaver]

هنرپیشه بود. ستاره های نمایش، ماکسیم و مامان فضایی، لباس های شیک می پوشیدند و موهایشان را به طرزی اعجاب انگیز آرایش می کردند و دلشان لک زده بود که، که چه؟ ستاره ی تلویزیونی بشوند. نقش آن دو را صلدین چمچا و می می ممولیان بازی می کردند و همراه با تغییر لباس یا موها صدایشان را تغییر می دادند. آن هم چه موهایی. گاه در یک برنامه موهایشان از بنفش تا قرمز سیر تغییر رنگ می داد و روی سرشان تا شصت سانتیمتر سیخ می ایستاد یا از ته تراشیده می شد. آن ها چهره و دست و پای خود را نیز تغییر می دادند و با هر تغییر پا، بازو، دماغ، گوش و چشم لهجه ای نو از آن حلقوم های افسانه ای پروتئینی به گوش می رسید. اما آنچه موجب توفیق برنامه گشت، کاربرد تصاویر کامپیوتری بود. دکور صحنه همیشه نشانگر محیطی ساختگی بود: سفینه ی فضایی، چشم اندازه های کرات دیگر و یا استودیوهای بین کهکشانی. هنرپیشگان نیز ظاهراً ساختگی بودند. آن ها به ناچار روزی چهار ساعت را در اتاق گریم می گذراندند تا اعضای مصنوعی اضافی به چهره و پیکرشان بچسباندند. از این رو ماکسیم مریخی، بلی بوی فضایی و مامان، قهرمان شکست ناپذیر کشتی کهکشانی و ملکه ی اسپاگتی کیهانی، یک شبه ره صد ساله رفتند و شور و هیجانی در میان تماشاگران به راه انداختند. از همان آغاز معلوم بود: برنامه می بایست به امریکا، اوروویزیون و تمام دنیا صادر شود.

رفته رفته همچنان که دایره ی بینندگان شو موجودات فضایی گسترش می یافت، نکوهش های سیاسی نیز نسبت به آن بالا می گرفت. محافظه کاران در حملاتشان آن را زیاده از حد وحشتناک می خواندند و معتقد بودند که صحنه های جنسی "شو" صراحت بی جایی دارد (ریدلی هر وقت زیاده به دوشیزه ویور می اندیشید نعوظ می شد) و در یک کلام زیادی عجیب و غریب است. منتقدان رادیکال به دیدگاه کلیشه ای آن ایراد می گرفتند و می گفتند به این تصور که موجودات فضایی لزوماً عجیب و غریبند دامن می زند و فاقد تصاویر مثبت است. به چمچا فشار می آوردند که از بازی در آن خودداری کند و سرانجام نیز ادامه ی کار سبب شد

او را هدف بگیرند. صلدین به زینی گفت: "پس از بازگشت در لندن مشکل خواهم داشت. آخر این شو لعتی تمثیلی که نیست. یک برنامه ی تفریحی است."

زینی گفت: "تفریح برای که؟ از آن گذشته، آن ها تنها وقتی به تو اجازه ی ورود به صحنه را می دهند که چهره ات را با لاستیک بپوشانند و کلاه گیس سرخ سرت بگذارند. واقعاً که هنر می کنند."

صبح روز بعد، وقتی بیدار شدند زن گفت: "صلد جان، موضوع این است که تو واقعاً خوش تیپ هستی، با این پوست شیری رنگ و از انگلستان برگشته ای. حالا که جبرئیل به همه کلک زده و ناپدید شده است تو می توانی جایش را بگیری. جدی می گویم یار. آن ها به چهره های جدید نیازمندند. اینجا بمان و آزمایش کن. تو می توانی از باچان [Bachchan] و فرشته موفقتر باشی. آخر چهره ات مانند صورت های آن ها بی تناسب نیست."

به زینی گفت در جوانی در هر دوران، هر شخصیتی را که به خود می گرفت، به طرز اطمینان بخشی ناپایدار بود و از این رو کمبودهای آن اهمیتی نداشت زیرا او می توانست هر لحظه را جایگزین لحظه ی بعدی و هر صلدین را به صلدین دیگر تبدیل کند. اما حالا به جایی رسیده بود که دگرگونی دردآور می نمود و رگ های امکانات سفت و سخت می شد: "این اعتراف آسان نیست، ولی حالا ازدواج کرده ام. نه تنها با زنم، بلکه با زندگی." بازهم لهجه ی "قدیمی" در واقع من تنها به یک دلیل به بمبئی برگشته ام. نه برای بازی در تئاتر. پدرم بیش از هفتاد سال دارد و ممکن بود بعدها چنین فرصتی دست ندهد. اما او به دیدن نمایش نیامد. پس این محمد است که باید به سراغ کوه برود."

پدرم چنگیز چمچاوالا، مالک چراغ جادو. زینی گفت: "چنگیز چمچاوالا. شوخی می کنی. سعی نکن بدون من بروی." دست هایش را به هم کوفت: "می خواهم بینم موها و ناخن هایش چقدر رشد کرده." پدرش، آن گوشه نشین معروف. فرهنگ بمبئی فرهنگ تقلید بود. معماری

آن از آسمانخراش الگوبرداری شده بود، سینمای آن مُدام هفت مرد با شکوه و داستان یک عشق را تقلید می کرد، به طوری که قهرمانان مرد همه ی فیلم ها لاقل یک بار دهی را از چنگ داکوئیت های [Dacoit] دزدان و آدم کشان هند که در دسته های مختلف به مردم حمله می کردند. م. [خونخوار می رهند و قهرمانان زن بدون استثنا یک بار در طول عمر سینماییشان از سرطان خون می مردند. آن هم در اوایل فیلم. میلیونرهای این شهر نیز به زندگی وارداتی خو کرده بودند. ناپیدایی چنگیز به رؤیای هندی میلیونری که به سبک رذل های لاس و گاس در آخرین طبقه ی آسمانخراش به سر می برند و از مردم دوری می کنند دامن می زد. ولی هر چه باشد این رؤیا در عکس خلاصه نمی شد و زینی می خواست او را با چشم خود ببیند. صلدین هشدار داد: "اگر حالش خوش نباشد، شکلک در می آورد. تا کسی نبیند باور نمی کند. آن هم چه شکلک هایی! از آن گذشته، بسیار فروتن است. البته شاید تو را فاسد خطاب کند و به احتمال زیاد من با او حرف می شود. انگار این را در طالعمان رقم زده اند."

آنچه صلدین چمچا را به هندوستان کشانده بود بخشایش بود. این بود آنچه در شهر زادگاهش طلب می کرد. اما نمی دانست کدام یک دیگری را می بخشد، او یا پدرش.

*

نکته های شگفت آور زندگی کنونی آقای چنگیز چمچاوالا: هفته ای پنج روز با همسر جدیدش نسرین دوم در مجتمعی که به آن "قلعه ی سرخ" می گفتند و دیوارهای بلندی داشت، در محله ی هنرپیشه پسند پالی هیل [Pali Hill] زندگی می کرد، اما دو روز آخر هفته را بدون همسرش در خانه ی قدیمیشان در اسکاندال پوینت می گذرانید تا این روزهای کهولت خود را در دنیای گمشده ی گذشته، در کنار اولین همسر از دست رفته اش نسرین احساس کند. جالب این است که می گفتند همسر دوم پایش را در خانه ی قدیمی نمی گذارد. زینی لمیده بر صندلی عقب مرسدس لیموزینی که چنگیز برای پسرش فرستاده بود گفت: "شاید هم نسرین

دوم اجازه ندارد پایش را در آن خانه بگذارد." و وقتی صلدین به چشم انداز داخل مرسدس اضافه شد، در حالی که نگاهی به شیشه های تیره رنگ اتومبیل می انداخت از روی تحسین سوتی کشید و گفت: "عجب ماشینی."

قرار بود یک کمیسیون دولتی دفاتر تجاری شرکت کود شیمیایی چمچاوالا، امپراتوری کود چنگیز را که به کلاهبرداری مالیاتی و عدم پرداخت گمرک واردات متهم شده بود بررسی کند، اما این موضوع برای زینی جالب نبود. گفت: "این هم فرصت که بفهمم تو واقعاً چه جور آدمی هستی."

اسکاندال پوینت چون بادبانی در برابرشان گشوده شد. صلدین احساس کرد جزر و مد شتابان گذشته او را غرق می کند. گویی ریه هایش از بازگشت سایه ی نمک سود آن انباشته می شود. با خود گفت، امروز انگار خودم نیستم. تپش قلب بازگشته بود. زندگی زنده ها را ضایع می کند. هیچ کدامان خودمان نیستیم.

این روزها دری آهنین به وُرودی باغ نصب کرده بودند که با سیستم کنترل از راه دور از داخل منزل باز و بسته می شد و تاق پیروزی فرسوده را مَهر و موم می کرد. در آرام با صدای وِرر باز شد و صلدین به مکانی که زمان در آن گم گشته بود باز آمد. همین که چشمش به درخت گردویی افتاد که پدرش ادعا می کرد روح وی در آن جاری است، دست هایش به لرزه در آمد. به همین خاطر در پس بی طرفی واقعیات پنهان شد و به زینی گفت: "در کشمیر، درخت زادروز گونه ای سرمایه گذاری است. وقتی کودک بزرگ می شود، درخت گردو مانند بیمه ای است که مهلتش رسیده باشد. درخت ارزش دارد و می توان آن را فروخت و درآمدش را صرف عروسی یا آغاز زندگی کرد. جوان که به سن بلوغ می رسد، با قطع درخت که نشان کودکی است، به دُوران بزرگسالی خود یاری می بخشد. این فراغت از احساسات سوزناک خوش آیند است، نه؟"

اتومبیل کنار وُرودی عمارت ایستاد. هنگامی که از شش پله ای که به در اصلی منتهی می شد بالا رفتند، زینی ساکت بود. خدمتکار کهن سال و خونسردی که لباس نوکری سفید دگمه فلزی به تن داشت به استقبال آمد و چمچا ناگهان با دیدن موهای پُرپشت سفیدش او را بازشناخت. اگرچه این موها را سیاه به یاد می آورد. این همان والابه ی مستخدم بود که قدیم ها بر امور منزل فرمانروایی می کرد. سرانجام گفت: "ای خدا، والابهی." و پیرمرد را بوسید. والابه به دشواری لبخند زد: "این قدر پیر شده ام بابا، که می ترسیدم شما مرا بجا نیاورید." پیرمرد آن دو را به راهروهای مملو از کریستال عمارت راهنمایی کرد و صلدین دریافت که افراط در عدم تغییر خانه بی تردید عمدی است. والابه توضیح داد که در پی مرگ بیگم چنگیز صاحب سوگند خورد این خانه به صورت یادگار او باقی می ماند. در نتیجه از روز مرگ نسرین خانم همه چیز بدون تغییر باقی بود. نقاشی ها، مبل ها و اثاث، ظرف ها و پیکره های سرخ شیشه ای گاوهای جنگی و مجسمه های بالرین های کار درسدن، همه در جای خود بودند. همان مجلات روی میزها، کاغذهای مچاله شده در سبد آشغال، انگار خانه هم مُرده و مومیایی شده بود. زینی که مثل همیشه ناگفتنی ها را به زبان می آورد گفت: "مومیایش کرده اند. خدایا، مثل خانه ی ارواح است، مگر نه؟" و درست در این لحظه، هنگامی که والابه در بزرگِ سالن آبی رنگ را باز می کرد، صلدین روح مادرش را دید.

فریاد بلندی کشید و زینی به سویش چرخید. با انگشت به ته تاریک راهرو اشاره کرد: "آنجا. خودش بود. آن ساری لعنتی روزنامه ای با آن تیرهای درشت، همان که آن روز پوشیده بود، روزی که، که..." ولی اکنون والابه بازوهایش را مانند پرنده ای ضعیف که قادر به پرواز نباشد تکان می داد. بین بابا، این کاستوربا بود. یادتان هست؟ زن من. این زن من بود که دیدید. ننه ام کاستوربا که با من در حوضچه ی سنگی بازی می کرد، تا این که بزرگ شدم و روزی تنها رفتم آنجا و توی گودی مردی که عینک قاب عاچ داشت: "خواهش دارم بابا، خشمگین

نشوید. وقتی بیگم از دنیا رفت، چنگیز صاحب چند دست از لباس هایشان را به کاستوربا دادند. شما که مخالف نیستید؟ مادرتان آنقدر خانم دست و دلبازی بودند، خودشان وسایلشان را می بخشیدند. "چمچا که تعادلش را به دست آورده بود احساس حماقت کرد: "محض رضای خدا والابه. معلوم است که من مخالف نیستم." والابه مثل سابق شق ایستاد. حق آزادی بیان یک نوکر قدیمی به او اجازه می داد پسر ارباب را سرزنش کند: "بخشید بابا، اما شما نباید کفر بگویید."

زینی چنان که روی صحنه ی تئاتر است زمزمه کرد: "بین چه عرقی می ریزد. انگار از ترس دارد می میرد." کاستوربا وارد شد و از چمچا به گرمی استقبال کرد اما نوعی خطاکاری همچنان در فضا موج می زد. والابه رفت تا آبجو و تامز آب بیاورد، کاستوربا نیز با معذرت خواهی از سالن خارج شد که زینی بلافاصله گفت: "این ها یک کاری صورت داده اند. کاستوربا چنان می خرامد که پنداری مالک این خراب شده است. همچین سرش را بالا می گیرد. پیرمرد هم وحشتزده بود. شرط می بندم کاسه ای زیر نیم کاسه است." چمچا کوشید منطقی باشد: "آن ها بیشتر وقت ها در اینجا تنها هستند و شاید در اتاق خواب اصلی می خوابند و در ظروف مخصوص میهمان ها غذا می خورند و احساس می کنند اینجا خانه ی خودشان است." اما با خود اندیشید، ننه کاستوربا در آن ساری کهنه چقدر شبیه مادرش است.

که صدای پدرش از پشت سر گفت: "آنقدر دور از ما مانده ای که ننه ی زنده را از مادر از دست رفته ات تمیز نمی دهی."

صلدین چرخید تا چهره ی اندوهگین پدرش را که چون سیبی کهنه چروک خورده بود ببیند. چنگیز چمچاوالا آن کت و شلوار ایتالیایی که مال زمان چاقیش بود به تن داشت. حالا که بازوهای پایای و شکم پلونو [پرسناژ فیلم های کارتون. م.] را از دست داده بود، به نظر می آمد در لباس هایش شنا می کند. مثل مردی شده بود که به دنبال چیزی می گردد اما درست نمی داند چیست. او در قاب در ایستاده بود و پسرش را می نگریست. بینی و لبانش تاب خورده و

جادوی زمان چنان چهره اش را پژمرده بود که چون تظاهری ضعیف از سیمای غول آسای گذشته می نمود. چمچا تازه می فهمید که پدرش دیگر قادر به ترساندن هیچ کس نیست. افسونش باطل شده و اینک فقط یک پیرمرد است و یک پایش لب گور. در حالی که زینی با دلخوری می دید که موهای چنگیز چمچاوالا به طرز محافظه کارانه ای کوتاه است و از آنجا که کفش های واکس زده و بندی آکسفورد به پا داشت احتمال نمی رفت داستان ناخن یازده اینچی شست پایش هم درست باشد. در این هنگام ننه کاستوربا سیگار به دست وارد شد، از کنار هر سه شان، پدر، پسر و معشوقه گذشت، به سوی کاناپه ی چسترفیلدی که رویه ی مخمل آیش از پشت باز و بسته می شد رفت و علی رغم سن زیادش با ژستی تحریک کننده، مانند ستاره های سینما رویش نشست.

هنوز ورود تکان دهنده ی کاستوربا تکمیل نشده بود که چنگیز از برابر پسرش عبور کرد و کنار ننه ی سابق نشست. زینی و کیل که چشمانش از این رسوایی برق می زد زیر گوش چمچا زمزمه کرد: "دهانت را ببند عزیز، انگار هوا پس است." و در قاب در والابه، نوکر پیر که با میز چرخ دار نوشیدنی وارد شده بود با چهره ای بی احساس ارباب قدیمیش را تماشا می کرد که بازویش را پشت زن او حلقه می کند و زن هم شکایتی ندارد.

غالباً وقتی شیطان صفتی پدران رو می شود، فرزندان خودشان را می گیرند و رسمی رفتار می کنند. چمچا صدای خودش را شنید: "خُب پدر جان، حال زن پدر چطور است؟ نسرين خانم خوب هستند؟"

پیرمرد خطاب به زینی گفت: "انشاء الله با شما که هست اینطوری رفتار نمی کند، وَاَلَا خیلی بد می گذرد." و بعد با لحنی سرد به پسرش گفت: "این روزها از زن من خوشتر آمده؟ او که نسبت به تمایلی ندارد و نمی خواهد تو را ببیند. برای چه ببخشدت؟ تو که پسرش نیستی؟ شاید دیگر حتی پسر من هم نباشی."

من نیامده ام با او نزاع کنم. نگاهش کن. بُز پیر. من نباید دعوا کنم. اما این غیر قابل تحمل است. چمچا در حالی که در جنگ با خود بازنده می شد، با لحنی دراماتیک فریاد زد: "در خانه ی مادرم؟ دولت می گوید تجارتخانه ات فاسد است، این هم گواهی فساد خودت. ببین چه به روز این دو تا آورده ای. والابه و کاستوربا، این ها را خریده ای. چقدر پول داده ای؟ زندگیشان را به زهر آلوده ای. تو مریضی." مقابل پدرش ایستاده بود و از خشم می سوخت.

والابه ی مستخدم ناگهان پادرمیانی کرد: "بابا ببخشید، اما آخر شما چه می دانید؟ شما گذاشته اید و رفته اید و حالا برگشته اید و درباره ی ما قضاوت می کنید." صلدین احساس کرد زمین زیر پایش فرو می ریزد. گویی به جهنم چشم دوخته بود. والابه ادامه داد: "درست است که او به ما پول می دهد، هم برای کارمان می دهد و هم برای این که می بینید." چنگیز چمچا شانه ی بی مقاومت ننه را محکمتر چسبید.

چمچا فریاد زد: "چقدر؟ والابه شما دو تا سر چقدر معامله کرده اید؟ بابت جنگی زنت چقدر گرفته ای؟"

کاستوربا با تحقیر گفت: "عجب دیوانه ای. مثلاً انگلیس درس خوانده، اما کله اش هنوز پوک است. برگشته ای و در خانه ی مادرت حرف های گنده گنده می زنی. ولی شاید آنقدرها هم دوستش نداشتی... اما ما دوستش داشتیم. هر سه نفرمان و از این راه روحش را زنده نگه می داریم."

صدای آرام والابه گفت: "می شود گفت این یک پوجا [pooja] است. عمل پرستش."

چنگیز چمچا به همان آرامی نوکرش گفت: "و اما تو، تو بدون ایمان به این معبد آمده ای. واقعاً که خیلی پُرویی."

و آخر سر، زینت و کیل هم خیانت کرد: "ول کن صلده." و در حالی که می رفت روی دسته ی کانپه کنار پیرمرد بنشیند، ادامه داد: "چرا این قدر جوش می زنی؟ خودت هم چندان عابد و زاهد نیستی. این ها خودشان می دانند چطور ترتیب کارهایشان را بدهند."

دهان صلدین باز و بسته شد. چنگیز به زانوی زینی زد: "این آمده تا به ما اتهام بزند عزیز، آمده تا انتقام جوانیش را بگیرد، ولی از ما رودست خورده و گیج مانده. حالا بیا به او فرصتی بدهیم. تو داوری کن. من نمی گذارم او مرا محکوم کند، اما تو هر چه بگویی می پذیرم."

حرامزاده، حرامزاده ی پیر. می خواست تعادل مرا به هم بزند که دست و پایم را گم کنم، و به نتیجه هم رسید. من حرف نمی زدم. نمی تواند مجبورم کند. عجب تحقیری. صلدین چمچا گفت: "یک کیف پولی بود که داخلش پوند بود. یک جوجه ی سرخ کرده هم بود..."

*

پسر، پدر را به چه چیز متهم می کرد؟ به همه چیز. به جاسوسی فرزندش، به دزدیدن قلک رنگین کمان، و به تبعید. به این که او را به چیزی تبدیل کرده بود که می توانست نباشد. به "من تو را مرد بار می آورم"، به "جواب دوست و آشنا را چه بدهم"، به جدایی های ترمیم ناپذیر و بخشایش های توهین آمیز، به تن دادن به پرستش الله با زن جدید و در عین حال پرستش کفرآمیز همسر سابق. بیش از هر چیز به چراغ جادوییسم، به اجی مجی ایست بودن. همه چیز به آسانی به دستش آمده بود، جذابیت، زن، ثروت، قدرت، موقعیت. مالش بده، پوف. جن حاضر می شود. آرزویت را بگو، به چشم آقا، فوری. اجی مجی. او پدری بود که قول چراغ جادو را داده و بعد زیرش زده بود.

*

چنگیز، زینی، والابه و کاستوربا آنقدر ساکت و بی حرکت ماندند تا صلدین چمچا با چهره ای سرخ و خجلتزرده سکوت کرد. چنگیز پس از لحظه ای گفت: "این همه خشونت بعد از این همه سال. تأسف آور است. یک ربع قرن گذشته و این پسر هنوز کینه ی لغزش های گذشته را در دل دارد. پسر جان تو دیگر نباید مرا مثل طوطی روی شانه ات حمل کنی. من چه هستم؟ دیگر چیزی از من باقی نمانده. من پیرمرد و دریای تو نیستم. قبول کن جانم. من دیگر توضیح چگونگی تو نیستم."

صلدین چمچا درخت گردوی چهل ساله را از پنجره دید: "این درخت را از بیخ بُر. بُر و بفروش و پولش را نقد برای من بفرست."

چمچاوالا برخاست و دست راستش را دراز کرد و زینی بلند شد و آن دست را چون رقاچه ای که دسته گلی را می پذیرد گرفت و والابه و کاستوربا فوراً به خدمتکار مبدل شدند. گویی ساعتی که در سکوت گذشته بود، فرا رسیدن بطلان افسون را گوشزد کرده بود، چمچاوالا به زینی گفت: "درباره ی کتابتان، من چیزی دارم که گمان می کنم دوست داشته باشید ببینید."

هر دو به اتفاق اتاق را ترک کردند و صلدین پس از لحظه ای احساس کرد انگار توی گل گیر کرده است، پایش را با کج خلقی بر زمین کوفت. زینی سرش را چرخاند و گفت: "قهر کرده ای؟ بس است دیگر بچه نشو."

کلکسیون آثار هنری چمچاوالا که در عمارت اسکاندال پوینت جای دارد، شامل چند قطعه پارچه ی افسانه ای است که صحنه هایی از حمزه نامه بر روی آن نقاشی شده. کلیه ی قطعات مجموعه که زندگانی قهرمانی حمزه را نشان می دهد، متعلق به قرن شانزدهم است. البته معلوم نیست قهرمان این مجموعه همان حمزه ی معروف، عموی پیغمبر باشد که وقتی جسدش در میدان جنگ احد افتاده بود، هند مکی سر رسید و جگرش را خورد. چنگیز چمچاوالا به زینی گفت: "من این نقاشی ها را به این خاطر دوست دارم که قهرمان اجازه دارد شکست بخورد."

ببینید چند بار او را از مشکلات نجات می دهند. "نقاشی ها همچنان گواه گویایی در تأیید نظریه ی زینی و کیل درباره ی سرشت التقاطی و پیوندی سنت هنری هند بود. حکام مغول نقاشان را از همه ی نقاط هندوستان برای کار بر روی این پرده ها گرد آورده بودند، از این رو هویت فردی در جریان ایجاد ابر هنرمندی چند سر که با چندین قلم مو نقاشی می کرد از بین رفته بود و حاصل کار بی اغراق آفرینش نقاشی هند بود. دستی موزاییک کف تالار را نقاشی می کرد، دستی دیگر آدم ها و دست سوم آسمان ابری را به سبک چینی می آفرید. قصه های مربوط به هر صحنه، پشت پرده ها نوشته شده بود. در روزگار قدیم پرده ها را بالا می گرفتند و مانند فیلم سینمایی پشت هم نشان می دادند و نقالی آن پشت می نشست و قصه ی قهرمانی ها را با صدای بلند می خواند. در پرده های حمزه نامه ی مینیاتور ایرانی با نقاشی های سبک کان نادا [Kannada] و کرالان [Keralan] رکیب شده بود، به طوری که فلسفه های هندی و اسلامی را می دیدید که به ستر اواخر دوران مغول، که نشان ویژه ی آن دوران بود می رسیدند.

غولی در چاهی گرفتار بود و انسان های شکنجه گر به پیشانیش تیر می زدند. مردی که عمود، از سر تا شکم شقه شده بود، در حال افتادن، شمشیرش را همچنان در مشت می فشرد و خون ریخته همه جا جاری بود. صلدین دوباره بر خود مسلط شد و بلند با صدای انگلیسیش گفت: "این وحشی گری، این عشق بربروار به درد."

چنگیز چمچاوالا اعتنا نکرد. نگاهش فقط زینی را می جست و زن نیز به نوبه ی خود به دیدگان پیرمرد خیره شده بود: ؟ دولت ما بی فرهنگ است جانم. غیر از این است؟ من تمام این کلکسیون را به دولت هدیه کرده ام. هدیه، می دانستید؟ آن ها باید پرده ها را در محل مناسبی نگهداری کنند، برایش ساختمانی بسازند. آخر کهنگی دارد پرده ها را می پوساند. اما آن ها قبول نمی کنند، هیچ تمایلی ندارند. آن وقت هر ماه از امریکا برایم پیشنهاد می رسد. آن هم چه پیشنهادهایی! اگر بگویم باورتان نمی شود. ولی من نمی فروشم. این میراث است عزیزم، و

امریکا دارد خُرده خُرده همه ی آن را از ما می گیرد. نقاشی های راوی وارم [Ravi Varma]، مجسمه های برنزی چاندلا [Chandela]. ما خودمان را می فروشیم، مگر نه؟ آن ها کیف پولشان را پرتاب می کنند و ما جلوی پایشان زانو می زنیم. آخرش هم گاوهای ناندی [Nandi] ما سر از چراگاه های تگزاس در می آورند. اما شما همه ی این ها را می دانید. شما می دانید که هند امروز کشور مستقلی است." در اینجا از گفتار ایستاد ولی زینی همچنان انتظار می کشید، سخنش هنوز تمام نشده بود. ادامه داد: "یک روزی بالأخره دلارها را هم می گیریم. نه برای پول، بلکه برای لذت فاحشگی، هیچ شدن، کمتر از هیچ شدن." و سرانجام آنچه را که ته دلش بود بیان می کرد. مفهومی که پشت واژه های "کمتر از هیچ شدن" پنهان بود. چنگیز چمچاوالا به زینی گفت: "آدم وقتی می میرد چی از او باقی می ماند؟ یک جفت کفش خالی. این سرنوشتی است که او برایم به ارمغان آورده. این هنرپیشه. این متظاهر. او تقلید آدم هایی را در می آورد که وجود ندارند و من کسی را ندارم که دنباله ی کارم را بگیرد و آنچه را که ساخته ام به او تحویل بدهم. این انتقامش است. او مرا از اخلاف محروم کرده است." و بعد لبخند زنان دست زینی را نوازش کرد و او را تا اتومبیل پسرش مشایعت کرد. کنار اتومبیل به صلدین گفت: "همه چیز را به او گفته ام. تو هنوز همان جوجه ی حاضری را با خودت حمل می کنی. حالا قضاوت را به عهده ی او می گذارم. سر این به توافق رسیدیم."

زینت و کیل به سوی پیرمرد که کت و شلوار گشادش به تنش زار می زد پیش رفت، دستش را بر گونه ی او نهاد و لباس را بوسید.

*

پس از این که زینت در خانه ی هرزگی های پدرش به او خیانت کرد، صلدین چمچا از دیدار و پاسخ به پیغام هایی که در هتل می گذاشت خودداری کرد. نمایش بانوی میلیونر و سفر گروه تئاتر به پایان رسیده و وقت بازگشت به خانه انگلیسیش نزدیک می شد. چمچا پس از میهمانی آخر شب یک راست به اتاقش رفت. داخل آسانسور زن و شوهر جوانی که معلوم بود دُوران

ماه غسل را می گذرانند با گوشه‌ی به موسیقی گوش می دادند. مرد زیر گوش زن زمزمه کرد: "راستی، بگو بینم، هنوز بعضی وقت ها به نظرت مثل غریبه ها می آیم؟" زن جوان در حالی که با علاقه لبخند می زد سری تکان داد و گفت: "نمی شنوم چه می گویی." و گوشه‌ی را برداشت. مرد تکرار کرد: "غریبه. هنوز گاهی مرا غریبه می بینی؟" زن همچنان لبخند زنان گونه اش را بر روی شانه استخوانی مرد نهاد و گفت: "آره. یکی دوبار شده." و گوشه‌ی را مجدداً به گوش هایش نهاد و بار دیگر بدن هایشان ریتم موسیقی را گرفت. چمچا از آسانسور خارج شد و زینی را دید که پشتش را به در اتاق تکیه داده و روی زمین نشسته بود.

*

داخل اتاق ویسکی سودای فراوانی برای خودش ریخت و گفت: "خجالت دارد. چرا مثل بچه ها رفتار می کنی؟"

آن روز بعد از ظهر بسته ای از پدرش رسیده بود. داخل آن قطعه‌ی کوچک چوب و مقدار زیادی اسکناس بود. آنهم نه روپیه، بلکه پوند استرلینگ. می توان گفت خاکستر درخت گردو بود. چمچا پُر از احساسی بدوی، حالا که سر و کله‌ی زینت پیدا شده بود، سر او تلافی می کرد. با شرارتی عمدی گفت: "خیال می کنی دوست دارم؟ فکر می کنی پشت می مانم؟ من زن دارم."

زینت گفت: "نمی خواستم به خاطر من بمانی. به دلیلی برای خودت این را می خواستم."

چند روز قبل به نمایش هندی یکی از آثار سارتر رفته بود که روی مسأله‌ی شرم دور می زد. در متن اصلی شوهری به زنش مظنون می شود و ترتیبی می دهد که زن را حین خیانت گیر بیندازد. به زن می گوید به یک سفر تجارتي می رود، ولی چند ساعت بعد باز می گردد تا جاسوسی زنش را بکند و زانو می زند تا از سوراخ کلید در ورودی، داخل خانه را زیر نظر

بگیرد ولی احساس می کند کسی پشت سرش ایستاده است. بی آن که برخیزد می چرخد. زنش است. ایستاده و با واکنشی ناگهانی نگاه پُر نفرتش را به او دوخته است. این پرده: مرد زانو بر زمین زده، زن ایستاده که نگاهش را به پایین دوخته است، کهن گونه ی سارتر است. [Archtype] اصطلاح روانشناسی به مفهوم الگو یا طرح اصلی که نمونه های دیگر نماینده آن و یا نسخه برداری از آن است. [ولی در برگردان هندی، شوهر زانو زده نفهمید کسی پشتش ایستاده است و از حضور ناگهانی همسر به شگفتی آمد، از جای برخاست تا با زن روبرو شود. آن وقت هیاهو به راه انداخت و آنقدر داد و فریاد کشید تا اشک زن درآمد و بعد او را در آغوش کشید و با هم آشتی کردند.

چمچا به تلخی به زینت گفت: "می گویی باید خجالت بکشم. آن هم تو که شرم سرت نمی شود. هرچند، این یکی از خصوصیات ملی ما است. به گمان من هندی ها ظرافت اخلاقی لازم را برای درک تراژدی ندارند و از این رو از درک ایده ی شرم نیز قاصرند."

زینت و کیل ویسکیش را تمام کرد و در حالی که دست هایش را بالا نگه می داشت گفت: "بسیار خوب. دیگر لازم نیست چیزی بگویم. من تسلیم شدم و دارم می روم، آقای صلدین چمچا. فکر می کردم هنوز زنده هستی. یعنی فقط نفس می کشی. اما اشتباه می کردم. معلوم شد در تمام این مدت مُرده بودی."

و پیش از آن که با چشمان شیری اشک آلود از در خارج شود: "یک نکته ی دیگر. نگذار کسی زیاد خودش را به تو نزدیک کند. همه ی وسایل دفاعیت را کنار می گذاری و آن وقت حرامزاده ها به قلبت خنجر می زنند."

و بعد از آن دیگر چیزی وجود نداشت که او را به ماندن برانگیزد. هواپیما اوج گرفت، یک پهلو شد و در آسمان دُور زد. آن پایین جایی بود که پدرش لباس های همسر مُرده اش را به خدمتکار می پوشاند. طرح جدید ترافیک مرکز شهر را کاملاً فلج کرده بود. سیاستمداران می

کوشیدند با انجام پادی پاترا [padyatra]، از این سر تا آن سر کشور را پای پیاده به قصد زیارت بیمایند تا سریعتر پیشرفت کنند. روی دیوارهای شهر نوشته بودند: اندرز به سیاستمداران، تنها راه موجود: به جهنم پادی پاترا کنید. و در بعضی از جاها نوشته بودند: "به آسام."

حالا دیگر هنرپیشه ها هم قاطی سیاست شده بودند. ام؟ جی؟ آر، ان؟ تی؟ رامارائو، باچان و دورگا خوت [Bachchan, Durga Khote] گله می کردند که انجمن های هنرپیشگان می بایست جبهه ی سرخ باشد. صلدین چمچا در پرواز ۴۲۰ چشمانش را بست و نفس راحتی کشید. چیزی حین حرکت در گلویش جا افتاده بود. احساس کرد صدایش خود به خود به حالت مطمئن قبلی، یعنی خود انگلیسش باز می گردد.

اولین واقعه ی اضطراب آوری که در این پرواز برای آقای چمچا پیش آمد، این بود که زن رؤیاهایش را در میان مسافری دید.

۴

در رؤیا زن به آن جذابیت نبود و قد کوتاهی داشت. ولی همین که نگاه چمچا به زنی افتاد که با خونسردی از میان صندلی های هواپیمای بستان می گذشت، کابوس شب قبل را به خاطر آورد. پس از رفتن زینت و کیل به خوابی آشفته فرو رفته و در رؤیایی آمیخته به الهام تصویری دیده بود: زنی تروریست با لهجه ی کانادایی و صدایی چنان نرم و زمزمه وار که ژرفا و آهنگش به اقیانوسی می ماند که از دوردست شنیده شود. زن رؤیا آنقدر مواد منفجره به

خودش نصب کرده بود که بیشتر مانند بمب بود تا تروریست. زن هواپیما نوزاد به خواب رفته ای را در آغوش داشت. بچه را چنان ماهرانه قنداق کرده و چنان تنگ در آغوش گرفته بود که تنها دسته ای از موهای قهوه ای رنگش دیده می شد. تأثیر رؤیای شب قبل چنان بود که چمچا گمان برد آنچه در بغل زن می بیند بچه نیست، بلکه یک دسته دینامیت همراه با ساعت مخصوص است و کم مانده بود فریاد بکشد، اما به خود آمد و در دل به ملامت خود پرداخت. این درست از آن یاوه های خرافاتی بود که می خواست از خودش دور کند. او مردی بود تمیز و کت و شلوار پوشیده که دکمه های کتش را بسته و راهی لندن شده بود تا زندگی شاد و مطمئنی را دنبال کند. او عضو دنیای واقعیات بود.

صلدین جدا از دیگر اعضای گروه تئاتری بازیگران پروسپیرو، به تنهایی سفر می کرد. این بازیگران که تی شرت های فنیسی - آ-دونالد [Fancy-a-Donald] پوشیده، گردن های خود را به شیوه ی رقاصه گان ناتیام [Natyam] حرکت می دادند و در ساری های بنارسی مضحک شده بودند، در کابین درجه ی دو پلاس بودند و مُدام شامپانی ارزان قیمت هواپیمایی را می نوشیدند و میهمانداران را که رفتاری اهانت آمیز در پیش گرفته بودند عاجز می کردند. هرچند هندی بودن میهمانداران باعث می شد بدانند که بازیگران آدم های نازلی هستند و خلاصه این ادامه ی همان رفتار ناشایسته ای است که در تئاتر امری عادی محسوب می شود. زن بچه به بغل از آن سوی بازیگران رنگ پریده نگاه مخصوصی می کرد که گویی آن ها مшти دود یا سراب های گرمسیری یا ارواح هستند. برای آدمی مثل صلدین چمچا این که یک انگلیسی، انگلیسی بودن را خوار بشمارد آنقدر دردناک بود که نمی توانست به آن بیندیشد. نگاهی به روزنامه اش انداخت که در آن پلیس تظاهرات راه آهن را به وسیله ی گلوله های پلاستیکی متوقف می کرد. بازوی خبرنگاری را شکسته و دوربینش را خرد کرده بودند. پلیس "اطلاعیه ای" چاپ کرده بود: "نه خبرنگار و نه هیچ شخص دیگری عمداً مضروب نشده است." چمچا به خواب رفت و شهر قصه های گمگشته، درختان قطع شده و ضربه های غیر

عمدی در ذهنش رنگ باخت. اندکی بعد، وقتی دیدگانش را گشود، برای دومین بار در آن سفر خوفناک یکه خورد. مردی که به توالی می رفت از کنارش گذشت. ریش گذاشته و عینک ارزان قیمتی با شیشه های رنگین به چشم داشت. ولی هر طور بود چمچا او را باز شناخت. این مسافر ناشناس کابین درجه دوی پرواز آ-آی-۴۲۰ همان افسانه ی زنده، سوپرستار گمشده، جبرئیل فرشته بود.

"خوب خوابیدید؟" سؤال خطاب به او بود. سرش را گرداند و از دیدن بازیگر بزرگ سینما چشم پوشید تا به آدم عجیب و غریب دیگری که در صندلی پهلویی نشسته بود خیره شود. این یک امریکایی شگفت انگیز بود با کلاه بیس بال، عینک دسته فلزی و تی شرتی به رنگ سبز نئون که روی سرتاسر سینه اش دو اژدهای طلایی درخشان پیچ و تاب می خوردند و درهم می رفتند. چمچا این فرد را از حوزه ی دیدش محو کرده بود تا خودش را در پيله ی تنهایی بیچد، اما حالا دیگر خلوتش به پایان رسیده بود.

مرد اژدها در حالی که دست بزرگ سرخس را به سوی چمچا دراز می کرد گفت: "یوجین دامزدی [Eugene Dumsday]، در خدمتگزاری حاضریم. خانم شما و پاسداران مسیحی."

چمچا خواب آلود سری جنباند و گفت: "سرکار، نظامی هستید؟"

"هاه! هاه! بله آقا، می شود گفت که نظامی هستم. یک سرباز پیاده. خاکسار آقا. در ارتش پاسداران قادر متعال." ها. منظور پاسدار قادر متعال است. خوب چرا زودتر نگفتی. "من خادم علم هستم آقا، و باعث افتخار من بوده است که ملت بزرگ شما را زیارت کنم تا با بدترین آفات و سیاهکاری که ذهن مردم را اشغال کرده مبارزه کنم آقا."

"متوجه منظورتان نیستم."

دامزدی صدایش را پایین آورد: "منظورم میمون بازی است آقا، داروینیسیم. نظریه ی تکامل، بدعت آقای چارلز داروین را می گویم." از لحن صدایش پیدا بود که نام داروین اندوهگین و فلکزده برایش مترادف با نام هر هیولای سم داری مانند بیلزبوب، آسمودئوس [Beelzebub, Asmodeus] یا خود ابلیس است و به همان نسبت نفرتش را برمی انگیزد. دامزدی درد دل کرد: "من به هموطنانتان درباره ی این داروین و کتاب هایش هشدار دادم، آن هم با کمک پنجاه و هفت اسلاید شخصی ام. همین تازگی در میهمانی روز تفاهم جهانی در روتاری کلاب کوچین و کراالا سخنرانی داشتم و از کشور خودم و جوان هایش حرف زدم، آقا من می بینم این جوان ها گم شده اند. جوانان امریکا را می گویم. من آن ها را می بینم که در یأس و ناامیدیشان به مواد مخدر پناه می برند، و حتی، رک و پوست کنده بگویم آقا، به روابط جنسی قبل از ازدواج رو می آورند. من این حرف را در آنجا زدم و حالا هم به شما می گویم آقا. اگر من هم باور می کردم که جدم میمون است، حتما مثل آن ها افسرده و مأیوس می شدم."

جبرئیل فرشته آن طرف نشسته و از پنجره به بیرون چشم دوخته بود. نمایش فیلم سینمایی آغاز می شد و چراغ ها را کم نور می کردند. زن بچه به بغل همچنان سرپا بود و بالا و پایین می رفت. شاید می خواست بچه را ساکت نگه دارد. چمچا که احساس می کرد باید چیزی بگوید پرسید: "چطور واکنش نشان دادند؟"

همسایه اش مردّد ماند و آخر گفت: "به نظرم بلندگوها اشکال پیدا کرده بودند. این تنها حدسی است که می زنم. وَاِلاّ آن آدم های خوب بنا نمی کردند با هم صحبت کردن. حتما فکر می کردند حرف من تمام شده."

چمچا اندکی شرمگین شد. گمان می کرد در آن کشور مؤمنین دو آتشه، ایده ی دشمنی علم با خدا، به راحتی طرفدار پیدا می کند. ولی واکنش اعضای کلوپ روتاری کوشین تصوراتش را نقش بر آب کرده بود. دامزدی در نور کم سوی سینما، با صدای گاو میشی و بی گناهِش، بی آن که بداند چه می کند به نقل داستان ادامه داد. پس از گشت و گذار در اطراف بندرگاه

طبیعی و باشکوه کوشین که واسکودوگاما در جستجوی ادویه به آن راه یافته و سراسر تاریخ مبهم شرق و غرب را آغاز کرده بود، با عده ای بچه شیطان پُر از آهای مستر اوکی برخورد کرده بود. بچه ها گفته بودند: "های مستر بس، شما حشیش خواست، صاحب؟ هی مستر امریکا، بس آنکل سم، شما تریاک خواست؟ بهترین تریاک، بالاترین قیمت، اوکی؟ کوکابین؟"

صلدین بی اراده زد زیر خنده. این واقعه حتما ناشی از انتقام داروین بود. اگر دامزدی داروین، آن عتیقه ی مفلوک یقه آهاری را را مسؤول فرهنگ مواد مخدر امریکا می دانست، چه بهتر که شخص خودش را در سراسر گیتی نماینده ی همان اخلاقی بشناسد که مشتاقانه بر علیه مبارزه می کرد. دامزدی با نگاهی دردناک و توبیخ آمیز به او خیره شده بود. سرنوشت تلخی بود. آدم امریکایی باشد، خارج هم باشد، اما نفهمد چرا این قدر مورد بی مهری است.

پس از خنده ی بی اختیار صلدین، دامزدی قهر کرده و با حالتی دردمند شروع به چرت زدن کرد و چمچا را با افکارش تنها گذاشت. آیا این فیلمی که در هواپیما نشان می دادند از نمونه های پست مقیاس تکامل بود که سرانجام به طور طبیعی به دنبال انتخاب اسب نابود می شد، یا از آن دسته فیلم های عجیب و غریب که شلی لانگ و چوی چیس [Shelley Long, Chevy Chase] تا ابد در آن ها بالا و پایین می پریدند؟ آنقدر سهمناک بود که نمی شد زیاد به آن اندیشید. مثل تصویر جهنم بود... چمچا داشت به خواب می رفت که چراغ های کابین روشن شد، فیلم را متوقف کردند و وهم سینما با تصور تماشای اخبار تلویزیونی جا به جا شد، زیرا چهار نفر تفنگ به دست را دید که فریاد زنان در راهروهای هواپیما می دویدند.

*

مسافران هواپیمای ربوده شده را صد و یازده روز در باند فرودگاهی که امواج ماسه ای صحرا در اطرافش فرو می ریخت رها کردند، زیرا پس از این که سه مرد و یک زن هواپیماربا خلبان را وادار به فرود آوردن هواپیما کردند، هیچ کس نمی دانست با مسافران چه کند. آن ها نه در فرودگاهی بین المللی، بلکه در قطعه زمینی در گوشه ی صحرا در نزدیکی واحه ی مورد علاقه یکی از شیوخ که به طرز مضحکی ساخته شده و درست به اندازه ی فرود آمدن یک جامبوجت بود، فرود آمده بودند. اکنون یک شاهراه شش باندی هم برای دسترسی به این فرودگاه ساخته بودند که زنان و مردان جوان و بی همسر آن را بسیار می پسندیدند. تفریحشان این بود که با اتومبیل های کم سرعت خود، گشت زنان در آن گستره ی برهوت، از پنجره یکدیگر را دید بزنند. اگرچه از وقتی ۴۲۰ در اینجا فرود آمده بود، شاهراه از ماشین های زره پوش، کامیون های ژاندارمری و لیموزین های بیرق دار انباشته بود. وقتی سیاستمداران بر سر تقدیر هواپیما چانه می زدند- می خواهد توفان بشود می خواهد نشود- در حالی که دودل مانده بودند که آیا به قیمت جان مسافرین بر سر مواضع خود پافشاری کنند یا به کلی وا بدهند، سکون غریبی هواپیما و حول و حوش آن را فرا گرفت و چیزی نگذشت که سراب ها آغاز شد.

ابتدا ماجراها مُدام پشت هم ردیف می شد، گروه چهار گانه ی هواپیماربا یان طوری سرحال و در عین حال عصبی رفتار می کردند که انگار به جریان برق متصل بودند. وقتی کودکان جیغ می کشیدند و وحشت چون لکه ای به اطراف پخش می شد، چمچا با خود گفت: این بدترین لحظات است. اگر اینطور ادامه پیدا کند معلوم نیست چه بلایی به سرمان می آورند. اما آن ها به سرعت کنترل همه چیز را در دست گرفتند. سه مرد و یک زن، بدون ماسک، همگی خوش سیما، که دست کمی از هنرپیشه ها نداشتند. حالا که ستاره هم شده بودند، اگرچه ستاره های دنباله داری که افول می کردند. به علاوه نام های مستعار صحنه ای هم داشتند: دارا سینگ، بوتاسینگ، من سینگ و زن تاولان [Tavleen] نام داشت. زن رؤیایی بی نام و نشان بود. گویی خیال خواب آلود چمچا فرصتی برای نام های مستعار نداشت، ولی تاولان مانند زن رؤیا با

لهجه ی کانادایی سخن می گفت. لهجه ای نرم، با آن "او"های موکد که وجه تمایزش بود. پس از این که هواپیما در واحه ی آل زمزم بر زمین نشست، برای مسافرین که با توجهی وسواس آمیز، مثل رسوایی که با مار گبرا روبرو شوند ربایندگان را می پاییدند، مسلم شد که این مردان خوش سیما وضع خاصی داشتند. گونه ای عشق به آماتوربازی و ماجرا، ریسک و مرگ که وادارشان می کرد مرتب در قاب درهای باز هواپیما ظاهر شوند و به تیراندازان حرفه ای که بی تردید میان درختان نخل واحه پنهان بودند، خودی نشان بدهند. زن در این خُل بازی ها شرکت نمی کرد و ظاهراً با کف نفس از سرزنش هم قطارانش دوری می جست. او نسبت به زیبایی خود حساس نبود و همین در مقام خطرناکترین فرد گروه قرارش می داد. صلدین چمچا دریافت که مردان جوان بیش از آن نازک نارنجی و خودپسند بودند که بتوانند کشتار و خونریزی را تاب بیاورند. آن ها نمی توانستند به راحتی کسی را بکشند و قصدشان از هواپیماربایی بیشتر این بود که بر صفحات تلویزیون ظاهر شوند. اما تاوالان برای کار آمده بود. چشمانش زن را دنبال می کرد. با خود می گفت این مردها بلد نیستند. آن ها می خواهند مثل هواپیماربایانی که در سینما و تلویزیون دیده اند رفتار کنند، و در واقع مثل میمون ادای تصویری ناقص را در می آورند. آن ها کرم هایی هستند که دُم خود را می خورند. اما زن به اوضاع وارد است... مادامی که دارا، بو تا و سینگ، خرامان این طرف و آن طرف می گشتند، او ساکت می نشست و با آن نگاه درون گرا مسافران را مرعوب می کرد.

آن ها چه می خواستند؟ خواست تازه ای در کار نبود. استقلال برای کشورشان، آزادی انجام مناسک دینی، آزادی زندانیان سیاسی، عدالت، مقداری پول نقد و سفر امن به کشور انتخابی شان. بسیاری از مسافران به رغم این که مُدام تهدید به قتل می شدند، با آن ها همدردی می کردند. وقتی در قرن بیستم زندگی می کنی، به آسانی می توانی با آدم های مستاصلتر از

خودت که می خواهند تغییرات رویدادها را تحت اراده ی خویش در آورند احساس مشترکی بیابی.

هوایماریان پس از فرود، همه ی مسافران را به جز پنجاه نفر آزاد کردند، زیرا نمی توانستند تعداد بیشتری را زیر نظر بگیرند. زنان و کودکان و سیک ها را آزاد کردند. اینطور که معلوم شد، صلدین چمچا تنها عضو گروه پروسپیرو بود که با آزادیش مخالفت کردند و صلدین احساس کرد به منطق منحرف اوضاع تن می دهد. به جای این که از آزاد نشدنش دلخور یا خشمگین باشد، از این که از شر همکارانش خلاص شده و دیگر ناچار نیست لات بازی هایشان را تحمل کند نفس راحتی کشید و با خود گفت خدا را شکر که از دست این آشغال ها خلاص شدم.

اوجین دامزدی، عالم خلقت گرا که تازه پی برده بود هوایماریان خیال رها کردنش را ندارند و نمی توانست این فکر را تحمل کند، از جا برخاست و در حالی که با آن قد درازش چون آسمانخراشی در گردباد تکان تکان می خورد، با حالتی هیستریک شروع به داد و فریاد و گفتن کلمات نامربوط کرد. آخر سر از گوشه ی دهانش کف جاری شد و با وضعی تب آلود زبانش را در آورد و کف ها را لیسید. خُب دیگه، همینجا تمومش کنین گانگسترها. دیگه بسه مُرده شور بُرده ها، گفتم بسه. از کجا این فکر، چطور فکر کردین می تونین... و همینطور ادامه می داد و در کابوس بیداریش دست و پا می زد و هرچه به دهانش می آمد به هم می بافت تا این که یکی از آن ها، خُب معلوم است کدام، تاوان، پیش آمد، قنطاق تفنگش را چرخاند و با یک ضربه فک دامزدی را شکست. از آن هم بدتر، چون که دامزدی تف کار، وقتی دهانش را با تفنگ بستند مشغول لیسیدن لبهایش بود، نوک زبانش هم کنده شد و روی پای صلدین چمچا افتاد و بلافاصله مالک سابق آن، یعنی اوجین دامزدی، نیز بی زبان در میان بازوان هنرپیشه از هوش رفت.

ولی اوجین دامزدی با از دست دادن زبانش آزادیش را به دست آورد. سرانجام مُبْلِغ موفق شد با تسلیم وسیله ی تبلیغش ربایندگان را مجاب کند. آن ها نمی خواستند از یک آدم زخمی مواظبت کنند. ممکن بود قانقاریا بگیرد و یا بلای دیگری به سرش بیاید. این بود که به جمع خارج شوندگان از هواپیما پیوست. در نخستین ساعات حادثه، ذهن صلدین چمچا به مسایل جزئی و بی اهمیت می پرداخت و مرتب سؤالات بیهوده مطرح می کرد. آیا این تفنگ ها اتوماتیک است؟ چه نوع تفنگی است؟ آن ها چطور توانستند این همه سلاح را قاچاقی وارد هواپیما کنند؟ به کجاهای آدم اگر شلیک کنند زنده

می ماند؟ "آن ها حتما خیلی ترسیده اند. هر چهار نفرشان. چقدر مرگ را نزدیک احساس می کنند... وقتی دامزدی رفت، تصور کرد دیگر تنها شده است، ولی مردی نزدیک شد و در حالی که می گفت ببخشید یار، می توانم اینجا بنشینم؟ در جای دامزدی خلقت گرانشت و ادامه داد، اینطور مواقع آدم به همزبان احتیاج دارد. مرد، جبرئیل فرشته ستاره ی سینما بود.

*

پس از اولین روز متشنجی که بر روی زمین گذشت، روزی که در طول آن سه جوان هواپیماربا عمامه ای به سر به نحو خطرناکی به مرزهای دیوانگی نزدیک می شدند و در برهوت شب فریاد می زدند، بیاید حرامزاده ها، بیاید ما را بگیرید. و یا خدایا، خداوندا، الان کماندوهای بی پدر و مادرشان را می فرستند، آن امریکایی های مادر جنده را، و آن انگلیسی های خواهر جنده را. در این دقایق بازمانده ی گروگان ها چشمانشان را بسته دعا می خواندند، این نشانه های ضعف هواپیماربايان آن ها را بیش از پیش گرفتار وحشت می کرد- بله پس از اولین روز، همه چیز به حالتی درآمد که بفهمی نفهمی عادی می شد. روزی دوبار، اتومبیلی برای مسافرن بُستان غذا و نوشابه می آورد و آن را روی باند می گذاشت. مسافرن ناچار بودند در حالی که هواپیماربايان در امنیت هواپیما آن ها را زیر نظر داشتند، کارتن ها را به داخل حمل کنند، ولی گذشته از این

رویداد روزانه، تماس دیگری با دنیای خارج نداشتند. رادیو از کار افتاده بود و هیچ خبری نبود، انگار این حادثه به کلی از یادها رفته یا چنان شرم آور است که آن را از پرونده ها خارج کرده اند. من سینگ فریاد زد: "این حرامزاده ها ما را ول کرده اند تا بپوسیم." و گروگان ها با خشم در تأییدش گفتند: "هیرجاها! چوئی ها! گه ها."

گرما و سکوت مانند شولایی گردِشان پیچیده بود و در این هنگام بود که سوسو زدن اشباح را از گوشه ی چشمشان دیدند. عصبی ترینشان که جوانی ریش بُزی با موهای خیلی کوتاه مجعد بود، دمدمه های صبح، در حالی که از وحشت فریاد می کشید از خواب جست. می گفت اسکلتی را دیده است که سوار بر شتر از میان تپه های ماسه ای صحرا می گذرد. دیگر گروگان ها کره های رنگینی را می دیدند که از آسمان آویخته بودند و یا این که صدای برهم خوردن بال های غول آسا را می شنیدند. سه مرد هواپیماربا در اندوهی تقدیر گرایانه فرو رفته بودند، تا این که یک روز تاولان آن ها را به تشکیل جلسه ای فراخواند. در طول گفتگو صداهای خشمگینشان از ته هواپیما به گوش مسافری می رسید. جبرئیل فرشته به چمچا گفت: "دارد به آن ها می گوید باید التیماتوم صادر کنند، یکی از ما را بکشند یا یک همچین چیزی.؟ اما هنگام بازگشت، افسردگی نگاهشان با شرم آمیخته بود و تاولان همراهشان نبود. جبرئیل زمزمه کرد: "این ها دل و جرأتشان را از دست داده اند. دیگر رجز نمی خوانند. حالا برای تاولان بی بی ما چی مانده؟ هیچ. قصه ی خیمه شب بازی است."

و اما زن چه کرد:

برای این که به اسرا و همکاران هواپیمارُبایش ثابت کند که تصور شکست یا تسلیم هرگز در اراده اش خللی وارد نخواهد کرد، از انزوای موقتش در سالن ککتیل درجه ی یک بیرون آمد و مانند میهمانداری که کاربرد وسایل ایمنی را نشان می دهد در برابرشان ایستاد. اما به جای پوشیدن جلیقه ی نجات و در دست گرفتن شیلنگ مخصوص باد کردن و سوت و غیره، ناگهان جلایه ی سیاه گشادی را که تنها پوششش بود از تن در آورد و لخت مادرزاد در مقابلشان

ایستاد تا همگی زرادخانه ی بدنش را ببینند. نارنجک ها چون سینه های اضافی می نمود و دینامیت ها را درست همانطور که چمچا در خواب دیده بود با اسکاچ روی ران هایش چسبانده بود. بعد لباسش را پوشید و با آن ته صدای اقیانوسیش شروع به صحبت کرد: "وقتی هدفی بزرگ پا به عرصه ی وجود می گذارد، چند سؤال اساسی مطرح می شود. تاریخ از ما می پرسد ما در راه هدف چگونه ایم؟ آیا سازش ناپذیر، مطلق گرا و قدرتمندیم یا این که افرادی هستیم سازشکار و اهل معامله، از آن ها که پیرو مصلحت زمانه اند و سرانجام وا می دهند؟" بدنش پاسخ او را به بقیه داده بود. گذشت زمان در توالی روزها ادامه یافت.

محیط بسته و گرم و خفقان آور اسارت، محیطی که دوستانه و در عین حال حاکی از فاصله ها بود، در صلدین چمچا میل به مباحثه با زن را بیدار می کرد. می خواست بگوید انعطاف ناپذیری گاه جنون است و گاه استبداد. که عدم انعطاف از شکنندگی حکایت می کند، در حالی که انعطاف پذیری صفتی است انسانی که قدرت و دوام را می پرورد، ولی همچنان لب فروبست و در بی حالی روزها فرو رفت. جبرئیل فرشته در جیب صندلی مقابلش دفترچه ی دستنویس های دامزدی را یافت. در این مدت چمچا متوجه شده بود که ستاره ی سینما با کوشش بسیار در برابر خواب مقاومت می کند و از این که با پلک های سنگین خطوط دفترچه ی دامزدی را به صدای بلند و بعد کم کم از حفظ می خواند و در حالی که چشمانش به هم می رود، به زور آن ها را باز نگه می دارد، تعجبی نمی کرد. و اما دامزدی در دفترچه نوشته بود: در واقع علما نیز در تلاش اثبات وجود خدا هستند و فقط مانده اند! ثابت کنند که گرایش به اتحاد و نیرویی واحد وجود دارد و الکترومانیه تیزم، جاذبه و نیروهای قوی و ضعیف فیزیک جدید همگی جنبه ها یا گوشه هایی از آن هستند. آن وقت چه می شود؟ کهن ترین ایده، یعنی وجودی برتر را خواهیم داشت که کنترل خلقت را کاملا در دست دارد... "می بینی، دوستان دارد می گوید، اگر ناچار بشوی میان یکی از این میدان های بی جان نیرو و خدای زنده و واقعی یکی را انتخاب

کنی، چه خواهی کرد؟ نکته جالبی است نه؟ آدم نمی تواند برای جریان برق دعا بخواند. یا از یکی از این امواج کلید بهشت را درخواست کند. فایده ای ندارد. "چشمانش را یک دم بست و ناگهان گشود: "این حرف ها همه اش مزخرف است، حالم را به هم می زند."

روز دوم چمچا به نفس بدبوی جبرئیل عادت کرد. هرچه بود در آن گیر و دار عرق ریزی و تشویش، کسی بوی بهتری نمی داد، اما به چهره اش نمی شد بی اعتنا ماند. طوق های کبود ناشی از بی خوابی که دُور چشمش بسته بود، چون لکه های چربی پخش می شد و تمامی پوستش را فرا می گرفت. سرانجام مقاومتش به انتها رسید. سرش را روی شانه ی صلدین گذاشت و از حال رفت و چهار شبانه روز یکسره خوابید.

وقتی بیدار شد دید که چمچا به کمک یکی از گروگان ها، مردی به اسم جلندری [Jalandari] که قیافه ای موشی و ریش بزی داشت، او را بلند کرده و روی سری صندلی های خالی وسط هواپیما خوابانده است. به توالت رفت، یازده دقیقه ی تمام ادرار کرد و با نگاهی وحشتزده بازگشت و مجدداً پیش چمچا نشست، اما کلمه ای نمی گفت. دو شب بعد چمچا باز صدایش را شنید که با خواب، یا آنطور که بعداً معلوم شد با رؤیا در افتاده بود.

چمچا صدایش را شنید که جویده جویده می گفت: "د همین کوه بلند دنیا سیکسابنگما فنگ [Xixabangma] [Feng] است که هشت صفر سیزده متر ارتفاع دارد. نهمی آناپورنا [Annapurna]، هشت صفر هفتاد متر. "یا این که از اول شروع می کرد: "شماره ی یک، چومولونگما [Chomolungma]، هشت هشت چهار هشت، دو، کا-۲، هشتاد و شش یازده. کان چن جونگا [Kanchenjunga]، هشتاد و پنج نود و هشت. ماکالو، دائولاگیری، ماناسلو، نانگا پاربات [Makalu, Dhaulagiri, Manaslu, Nanga Parbat] هشت هزار و صد و بیست و شش متر."

چمچا پرسید: "داری کوه های بلندتر از هشت هزار متر را می شماری تا خوابت ببرد؟ درست است که از گوسفند بزرگترند، ولی چندان زیاد نیستند."

جبرئیل فرشته خشمناک نگاهش کرد، سرش را پایین انداخت، تصمیمش را گرفت و گفت: "برعکس، برای این که به خواب نروم آن ها را می شمارم."

و چنین بود که صلدین چمچا به واهمه ی جبرئیل فرشته از خواب پی برد. آدم به همزبان نیاز دارد، و جبرئیل آنچه را که پس از خوردن آن گوشت های نجس بر او گذشته بود با هیچ کس در میان نگذاشته بود. رؤیا از همان شب آغاز شد. فرشته خود همیشه در رؤیاها حضور داشت، اما در هیأت هم نامش، جبرئیل مَلِک مقرب. سپونو، نقش بازی کردن و این حرف ها نیست. در خواب من و جبرئیل یکی هستیم. من جبرئیل مَلِک مقربم و او من است.

سپونو، جبرئیل هم مثل زینت و کیل از شنیدن نام کوتاه شده ی صلدین به وجد آمده بود: "به به. آدم را قلقلک می دهد. آدم می خواهد از خنده غش کند. پس حالا چمچای انگلیسی شده ای. خُب باشد آقای سلی سپون [Sally Spoon]. این هم لطیفه ی اختصاصی خودمان." جبرئیل فرشته از آن آدم هایی بود که متوجه نمی شد کسی را کفری کرده است. سپون، سپونو، چامچ خودم. صلدین از همه شان نفرت داشت، هر چند جز نفرت ورزیدن کاری نمی شد کرد.

شاید به خاطر این لقب ها بود، شاید هم نه. در هر صورت صلدین اعترافات جبرئیل را رقت انگیز و بی مزه یافت. تعجبی نداشت که در خواب به جلد فرشته برود. هرچه باشد در عالم رؤیا هر بلایی ممکن است به سر آدم بیاید. ویژگی این خواب فقط خود بزرگ بینی مبتذل آن بود. اما جبرئیل داشت از ترس عرق می ریخت. ملتسمانه گفت: "سپونو، موضوع این است که هر وقت به خواب می روم، رؤیا درست از همانجایی که تمام شده بود شروع می شود. همان خواب در همانجا. مثل یک ویدئو که وقتی از اتاق بیرون می روم خاموشش می کنند. یا این

که آن که بیدار است اوست و کابوس بدپیر این است. خود پدر نامردش خواب می بیند. ما را، اینجا را. همه چیز را. "چمچا خیره نگاهش کرد. گفت: "به سرم زده نه؟ خواب رفتن فرشته ها را کسی نمی داند، چه برسد به خواب دیدنشان را. دیوانگی نیست؟"

"آره. مثل دیوانه ها حرف می زنی."

ناله کنان گفت: "واقعاً چی به سرم آمده؟"

*

هر چه بیشتر بیدار می ماند، پُرحرفتر می شد و حالا دیگر همه ی گروگان ها، هواپیماربایان و حتی اکیپ رنگ پریده ی کارکنان هواپیما را سرگرم می کرد. همان مهماندارانی که در گذشته اهانت آمیز رفتار می کردند و پرسنل تمیز و براق که اکنون با قیافه ی عزاداران در گوشه ی هواپیما کز کرده و تمایل قدیمشان به بازی دایمی رامی از دست داده بودند، همگی جذب نظریات شگفت انگیز جبرئیل شده بودند که از تناسخ سخن می گفت. او اقامتشان را در فرودگاه کوچک آل زمزم با تجدید زندگی در رحم مادر مقایسه می کرد و به همه می گفت اکنون دیگر برای این جهان مُرده اند و در راه تولدی تازه گام می زنند. این ایده ظاهراً شادش کرده بود، گو این که بسیاری از گروگان ها می خواستند با طناب به صندلی ببندندش و آن وقت روی صندلی دیگری پریده توضیح داد که روز رهاییشان زادروزی دیگر خواهد بود و این خوش بینی سرانجام شنوندگانش را ساکت کرد. جبرئیل فریاد زد: "عجیب است. ولی حقیقت دارد! آن روز نخست است و چون همگی در یک روز متولد می شویم، از آن روز تا آخر زندگیمان همسن خواهیم بود، وقتی پنجاه بچه از یک مادر متولد می شوند اسمش را چه می گذارید؟ خدا می داند، حتما پنجاه قلو."

تناسخ برای جبرئیل آشفته واژه ای بود که بسیاری از تصورات را به زیر سپر می گرفت و در هم می آمیخت: برخاستن ققنوس از خاکستر، رستاخیز مسیح، حلول روح دالایی لاما در لحظه ی

مرگش به بدن کودکی نوزاد، همه ی این ها همراه با بازگشت ویشنو و تغییر شکل ژوپتر که به تقلید ویشنو به هیأت گاو درآمده بود و چیزهای دیگر و البته تداوم انسان در زندگی های مختلف، گاه در قالب سوسک ها، گاه در کسوت شاهان. سیری دَوْرانی در جهت سعادت هیچ بازگشتن. ای که خواهان تولدی دیگری، نخست مرگ را پذیرا باش. چمچا به خود زحمت اعتراض نداد، وَاَلَا می توانست بگوید در بیشتر مثال هایی که جبرئیل در تک گویی هایش می آورد، تناسخ بی نیاز از مرگ به وقوع پیوسته و حلول در قالب های تازه از طرق دیگری صورت پذیرفته بود. جبرئیل گرم صحبت، در حالی که بازوها را چون بال هایی شاهانه تکان می داد، به هیچ وجه بُریده شدن حرفش را تاب نمی آورد: "کهنه باید از میان برود تا نو به دنیا بیاید و جز این ممکن نیست، متوجه حرفم هستید؟"

گاه این نطق های دور و دراز به گریه می کشید. فرشته ی هلاک از خستگی تعادلش را از دست می داد و گریان سر به شانه ی چمچا می نهاد و صلدین - اسارت طولانی بعضی کراحت ها را از بین می برد - صورتش را نوازش می کرد و فرق سرش را می بوسید. خُب بسه، راحت باش. و گاه نیز خشم و بی حوصلگی بر چمچا غالب می شد. هفتمین باری که فرشته از شاه بلوط پیر گرامشی [Gramsci] نقل قول کرد، صلدین با سرخوردگی فریاد زد شاید همین بلا دارد سر خودت می آید، پُر حرف. تو داری می میری و آن فرشته ی رؤیایی در جست حلول می کند.

*

جبرئیل بعد از صد و یک روز باز شروع به درد دل کرد: "می خواهی یک چیز واقعاً عجیب برایت بگویم؟ می خواهی بدانی من چرا اینجا هستم؟" و هر طور بود ادامه داد: "به خاطر یک زن. بله رئیس. برای تنها عشق بدپیر زندگیم. و من روی هم رفته سه ممیز پنج دهم روز را با او

گذرانده ام. این خودش ثابت نمی کند که واقعاً به سرم زده است؟ من دیوانه شده ام سپونو، چامچ عزیز.

و چطور برایت شرح بدهم آن سه روز و نیم را. آدم به چه مدت زمانی نیاز دارد تا بفهمد که این بهترین و ژرف ترین است که این همان است که می خواسته. به جان خودت وقتی او را بوسیدم، انگار هوا پُر از جرقه شد، پُر از آن جرقه های مادرجنده یار. می خواهی باور بکن، می خواهی نکن. او گفت الکتریسته ی ساکن فرش است. اما من قبلاً هم از این هلو پوست کنده ها توی هتل ها بوسیده بودم. این یکی قطعاً بهترین بود. خود خودش بود و آن شوک الکتریکی بی پیر، مجبور شدم از درد پیرم عقب."

برای ابراز چگونگی آن زن کلمه ای نمی یافت. زن کوه یخش. واژه ای نبود که آن لحظه را بیان کند.

لحظه ای که زندگیش گویی تکه پاره کنار پایش ریخته بود و او به آن معنی بخشید: "تو نمی فهمی." فایده ای نداشت. "شاید تا به حال با کسی برخورد نکرده ای که به خاطرش حاضر باشی دنیا را زیر پا بگذاری. کسی که به خاطرش از هم چیز دست بکشی و سوار هواپیما شوی. او کوه اورست را پیموده بود. بیست و نه هزار و دو پا، شاید هم بیست و نه هزار و صد و چهل و یک پا را. صاف تانوک کوه بالا رفته. فکر می کنی آدم برای یک همچین زنی سوار جامبوجت نمی شود؟"

هرچه جبرئیل فرشته برای توضیح علاقه ی وسواس آمیزش نسبت به آله لویا گُن کوهنورد بیشتر تلاش می کرد، صلدین بیشتر می کوشید خاطرات پملا را مجسم کند، ولی موفق نمی شد. ابتدا سایه ی زینی به سراغش می آمد و بعد از مدتی دیگر هیچ کس نبود. عشق آتشین جبرئیل داشت چمچا را به نهایت خشم و سرخوردگی می کشاند، اما فرشته بی توجه به این حالت با دست به پشتش می کوفت: "شاد باش سپونو، دیگر چیزی نمانده."

*

در روز صد و دهم تاوالان به سوی جلندری، آن گروگان کوچک اندام ریش بزی رفت، او را با انگشت نشان داد و با صدای بلند اعلام کرد، صبر و تحمل ما به پایان رسیده. تا به حال چندین التیماتوم فرستاده ایم، ولی جوابی نیامده و حالا وقت اولین قربانی است. بعد صاف در چشمان جلندری نگریست و حکم مرگش را صادر کرد: "مرتد، خائن حرامزاده، اول تو را می کشیم." آن وقت به کارکنان هواپیما دستور داد برای پرواز آماده شوند، زیرا مایل نبود بعد از تیرباران جلندری از بیرون غافلگیر شود. بانوک تفنگش جلندری را به سوی در باز هواپیما راند. مرد فریاد می زد و التماس می کرد. جبرئیل به چمچا گفت: "چشم های تیزی دارد. او موهایش را چیده است." تاوالان از این رو جلندری را برگزیده بود که او عمامه را برداشته و موهایش را قیچی کرده بود. عملی که خیانت به ایمانش شناخته می شد. سردارچی قیچی شده. محکومیتی بدون حق فرجام خواستن.

جلندری زانو زده بود و لکه ای که بر باسن شلوارش افتاده بود داشت پخش می شد. تاوالان موهایش را گرفته و او را به سوی در می کشید. هیچ کس تکان نمی خورد. دارا، باتو، من سینگ از این تابلوی جاندار رو گردانده بودند. مرد پشت به در زانو زده بود. تاوالان وادارش کرد بچرخد و تیری به پشت گردنش خالی کرد. مرد خم شد و جسدش روی بانده فرودگاه افتاد. تاوالان در را بست.

من سینگ، جوانترین و عصبی ترین فرد گروه فریاد زد: "حالا چه بلایی به سرمان می آید؟ هر جا برویم کماندوها را می فرستند سراغمان. دیگر گاومان زاییده."

زن آرام گفت: "شهادت بالاترین امتیاز است. ما چون ستارگان به عرض می رویم. مانند خورشید."

*

ماسه جای خود را به برف سپرد. زمستان اروپا. روح سپید آن زیر قالی دگرگون کننده ی برف در میان شب می درخشید. کوه های آلپ، فرانسه، سواحل انگلستان و صخره های سپید که برفراز مرغزارها خودنمایی می کردند. آقای صلدین چمچا میان دودلی و انتظار کلاه سیاه مدل انگلیسیش را به سرش گذاشته بود. دنیا دوباره پرواز آ-آی - ۴۲۰ بُستان را کشف می کرد. صفحات رادار هواپیما را نشان می دادند. پیام های رادیویی به گوش می رسید. اجازه ی فرود می خواهید؟ ولی آن ها اجازه نخواستند. بُستان برفراز سواحل انگلستان چون پرنده ی دریایی غول آسایی می چرخید و عقربه ی سوخت بالا و پایین می رفت تا سرانجام به صفر رسید.

آغاز درگیری برای مسافران تعجب آور بود. این بار سه هواپیمارُبا با تاولان جدال نمی کردند. دیگر زمزمه های خشمگین درباره ی سوخت یا داری چه کار می کنی بی پیر، به گوش نمی رسید و چنان که گویی همه امیدشان را باخته باشند، با یکدیگر نیز سخن نمی گفتند. آن وقت من سینگ که از خشم داشت می ترکید به زن حمله کرد و گروگان ها که به طرز غریبی از واقعیت به دور افتاده بودند، بی هیچ دخالتی ستیز آن دو را تا پای مرگ چنان تماشا کردند که پنداری از وقایع روزمره و عادی زندگی و حکم تقدیر است. آن دو بر زمین افتادند و تاولان کاردش را در شکم سینگ فرو برد. همین، تمام شد. و کوتاهی آن بر بی اهمیتی ظاهریش دامن زد. و بعد، درست در لحظه ای که زن به پاخاست، چرت همه پاره شد و فهمیدند که قضیه شوخی بردار نیست و تاولان تا آخر خط خواهد رفت. او سیمی که سوزن نارنجک های زیر پیراهنش، آن پستان های مرگ آور را به هم می پیوست در دست گرفت. بو تا و دارا به سویش دویدند ولی او سیم را کشید و ناگهان دیوارهای هواپیما فرو ریخت.

نه، مرگ نه. تولد.

فصل دوم

ماهوند

۱

آنجا که جبرئیل تن در می دهد و به آنچه وقوعش ستیزناپذیر است تسلیم می شود، هنگامی که با پلک های سنگین در مسیر نقش های رؤیای فرشتگیش می لغزد، در آن عوالم از کنار مادر مهربانش می گذرد. اما مادر اکنون وی را به نامی دیگر می خواند: شیطان. مادر او را شیطان می نامد، زیرا ظروف ناهار کارکنان ادارات را که قرار است به شهر حمل شوند دستکاری کرده است. بچه ی شرور. مادر با دست هوا را می شکافد، این پست بی شرف خوراک گوشتی مسلمانان را در قسمت ناهار هندوهایی که گیاهخوار نیستند قرار داده و آن ها را جابجا کرده حالا مشتریان به خون ما تشنه اند. شیطان کوچولو. اما علی رغم سرزنش هایش جبرئیل را در آغوش می گیرد، فرشته ی کوچک من، هر چه باشد پسر بچه، پسر بچه است. از کنار مادر عبور می کند و به خوابی سنگین فرو می رود. هر چه ژرفتر می رود، بیشتر رشد می کند، بزرگ می شود و این فرو شدن چون پرواز می نماید. صدای مادر از دور مانند نسیم می وزد، بابا نگاه کن چقدر عظیم الجثه شده ای. واه واه. صدای کف زدن. او چون غولی بی بال، پا بر آفاق ایستاده و بازوانش را به دُور خورشید حلقه کرده است. در رؤیای نخستین، روز ازل را در خواب می بیند. شیطان که از بارگاه الهی رانده شد حین فرو افتادن از آسمان به بالاترین نقطه ی

بارگاه، یعنی درخت سِدر که در منتهای اورنگ الهی قرار داشت چنگ زد ولی دستش خطا کرد و به پایین پرتاب شد. اما او نابود نشد و به زندگی ادامه داد، چرا که شیطان ابیات نرم و فریبنده اش را از طبقه ی پایین، یعنی جهنم می خواند. و چه ترانه های شیرینی می دانست. او با دخترانش گروهی پلید تشکیل داده بود، بله، با هر سه شان، لات، منات، عزی [Lat, Manat, Uzza]، دختران بی مادری که همراه پدر می خندند و از پس دست هایشان به جبرئیل نیشخند می زنند. نمی دانی چه خوابی برایت دیده ایم. باز می خندند. برای تو و آن سوداگری [businessman] که بالای کوه است. اما پیش از قصه ی سوداگر داستان های دیگر را بازگو کنیم. جبرئیل مَلِک مقربّ اینجا است و چشمه ی زمزم را بر هاجر مصری آشکار می سازد. شوهرش حضرت ابراهیم او را ترک گفته و هاجر که با فرزندش در صحرا تنها مانده با خوردن آب خنک چشمه زنده می ماند. بعدها، وقتی جُرهُوم [Jurhum] زمزم را با گل و غزال های طلا پُر می کند و چشمه تا مدتی ناپدید می شود، جبرئیل باز می آید و زمزم را به آن مرد، مُطَلَبِ چادرهای سرخ، پدر کودک مو نقره ای که بعدها به نوبه ی خود پدر شد و فرزندش همان سوداگر بود، نشان می دهد. بله، سوداگر: دارد می آید.

گاه هنگامی که جبرئیل به خواب می رود، بی آن که در عالم رؤیا فرو رود آگاه می شود که خوابیده است، آگاه می شود که خواب می بیند، خواب آگاه شدنش را از رؤیا و آن گاه ناگهان دچار هراس می شود و سراسیمه فریاد می زند خدایا، ای خدای خوب، خدا، الله، من پدرم درآمده. مغزم خراب است. پاک دیوانه شده ام، خُل و چِل، عین میمون بازی در می آورم. و اما سوداگر نیز وقتی برای نخستین بار مَلِک مقربّ را دید، همین احساس را داشت: تصور کرد دیوانه شده و می خواست خود را از تخته سنگی به زیر افکند. تخته سنگی در بلندی ها، تخته سنگی که بر آن درخت سِدر [اشاره به معراج پیغمبر که به درخت سِدره المنتهی یا

درخت سدر تکیه کرد و درخت با وی سخن گفت. مولانا می گوید: جبرئیل عشقم و سدرم تویی - من سقیمم عیسی مریم تویی. م. [کم رشدی روئیده بود. تخته سنگی به بلندی بام دنیا.

دارد می آید: از کوه حرا بالا می رود تا به غار برسد. تولدت مبارک. امروز به چهل و چهار سالگی رسیده ولی با این که شهری که به پشت سر و زیر پایش گسترده پر از ازدحام و هیاهوی جشن و سُورور است، همچنان تک و تنها از کوه بالا می رود. به مناسبت روز تولدش لباس تازه ای نپوشیده. لباس های تازه اش تمیز و مرتب پایین تختش همچنان تاشده مانده اند، چرا که وی مردی است زاهدمنش. (این دیگر چه سوداگر عجیب و غریبی است؟)

سؤال: نقطه ی مقابل ایمان چیست؟

نه. جواب بی ایمانی نیست. چرا که بی ایمانی بیش از اندازه قاطع، بسته و مسلم است. بی ایمانی خود گونه ای ایمان است.

شک.

این خمیره ی انسان است. اما فرشتگان چگونه اند؟ آنان که در نیمه ی راه میان الله خدا و انسان اندیشمند [homosap] قرار گرفته اند. آیا فرشتگان نیز تا به حال گرفتار شک گشته اند؟ بله. آن ها روزی برخلاف خواست خدا غرولندکنان زیر اورنگ الهی پنهان شدند و با جسارت از آنچه ممنوع بود پرسیدند. پرسششان ضد پرسش بود: آیا درست است که، آیا نمی توان استدلال کرد که. آزادی، آن ضد پرسش قدیمی. البته خداوند که در مدیریت ماهر است و در کاربرد اصول آن شیوه ای مخصوص به خود دارد، فرشتگان را آرام کرد. ابتدا دلخوشیشان داد که: شما ابزار اراده ی من بر روی زمین و راهگشای بخشایش - لعنت انسان خواهید بود، و بقیه ی حرف های معمول و غیره. و یکباره آجی مَجی، پایان اعتراض. بازهم هاله های نورانی به دُور سرها و رسیدگی به کارها. فرشتگان به آسانی آرام می شوند. کافی است آنان را به شکل ابزار و آلات در آوری تا آهنگت را چون چنگ بنوازند. انسان ها دیوانه های پُرطاعت تری هستند

که به همه چیز شک می کنند و حتی شهادت چشمان خود را نمی پذیرند. و آنچه در پشت چشمانشان می گذرد، و آنچه را که هنگامی که با پلک های سنگین به خواب می روند بر پشت چشمان بسته شان نفوذ می کند... فرشته ها، خُب آن ها چندان اراده ای ندارند. اراده کردن یعنی موافقت نکردن، یعنی تن ندادن، تسلیم نشدن.

می دانم. این گفته ها شیطانی است. این شیطان است که مانع جبرئیل می شود.

من؟

سوداگر: ظاهرش چنان است که باید باشد. پیشانی بلند، بینی عقابی، شانه های پهن، باسن باریک. دارای قد متوسط و ظاهری فکور است و طیلسانی دو تکه و عادی بر تن دارد که درازای هر تکه اش چهارال[ell]: واحد قدیمی طول. هر ال حدود ۲۷ اینچ است. م. [است و وی یکی را به دُور بدن پیچیده و دیگری را ردا وار بر شانه افکنده است. چشمانش درشت و مژگانش بلند و دوشیزه وار است. گام هایش نسبت به پاهایش بی اندازه بلند می نماید، اما وی مردی سبک پا است. یتیمان می آموزند چگونه چون هدف های متحرک به سرعت گام بردارند، واکنش نشان دهند، احتیاط کن، زبانت را نگه دار. از میان بوته های تیغ و درخت حنا می آید و از روی سنگ ها با دست و پا بالا می رود. مردی است سالم. از آن رباخوارهای نرم شکم نیست. و بله، یک بار دیگر بگویم، این باید سوداگر عجیبی باشد واله که از همه چیز بُریده و سر به کوه و صحرا گذاشته، از کوه حرا بالا می رود و گاه تا یک ماه در بالای کوه می ماند که تنها باشد.

نامش: نامی رؤیایی است که در رؤیا تغییر یافته. اگر صحیح تلفظ شود "آن که شایسته ی سپاس است" معنی می دهد. اما در اینجا به آن نام خوانده نخواهد شد. "آن که از حرای پیر بالا و پایین می رود" نام دیگری است که در جاهلیه به وی داده اند. و اگرچه نیک از آن آگاه

است، در اینجا به آن نام نیز خوانده نخواهد شد. در اینجا او نه ماهومت نام دارد و نه مائوهامرد، بلکه برچسب شیطانی ای را که فرنگی ها براو نهاده اند پذیرفته است. ویگ ها، محافظه کاران و سیاهان همگی بر آن شدند تا نام هایی را که دیگران از روی تحقیر و از سر اهانت بر آنان نهاده بودند، با غرور به کار برند و از این راه نام را به نیرو مبدل کردند. از همین رو گوشه نشین ما نیز که کوه می پیماید و انگیزه ی پیامبری دارد، ماهوند نامیده خواهد شد. ماهوند مترادف با شیطان. نامی که در قرون وسطی کودکان را از آن می ترساندند.

این همان مرد است. ماهوندِ سوداگر که از کوه گرمش در حجاز بالا می رود و زیر پایش سراب شهری در آفتاب می درخشد.

*

جاهلیه سراسر از شن و ماسه ساخته شده. بناهایش پیامد خیزش های صحرا است. شهری است با چشم اندازی شگفت انگیز: دُورتا دُور دیوار و چهار دروازه دارد و تمامی آن معجزه ای است به دست ساکنانش که حيله ی تغییر شکل ماسه های سفید صحرای دور افتاده را که جوهری بی ثباتی و مظهر ناپایداری، تغییر، خیانت و بی شکلی است آموخته و با کیمیاگری تار و پود ثبات نویافته ی خویش را از همان ماسه ها ساخته اند. این مردمان تنها سه یا چهار نسل از گذشته ی بادیه نشین خود، هنگامی که چون ماسه های صحرا بی ریشه بودند و یا به تعبیری دیگر، به فراست دریافته بودند که سفر خود منزلگاه است، فاصله داشتند.

مهاجران اما، برخلاف بادیه نشینان، دلبسته ی سفر نیستند. آنان سفر را بلایی می شمارند که از سر نیاز به آن تن می دهند. برای مهاجر سفر وسیله ی رسیدن است.

از این رو دیری نمی گذشت که مردمان جاهلیه که سوداگرانی تیزهوش بودند، در محل تلاقی راه های مهم کاروانرُ و سکونت گزیده، با اراده ی خویش از ماسه ها وحدتی ساخته بودند. اکنون شن و ماسه در خدمت تجار نیرومند شهری و کوبیده ی آن سنگفرش کوچه های پُریچ

و خم جاهلیه است. شب هنگام شعله های طلایی آتش از کوره ی گداخته ی پرداخت شن و ماسه برمی خیزد و پنجره های دراز و شکاف وار دیوار های بلند و ماسه ای قصر تجار از شیشه پوشیده است. و در کوچه های جاهلیه گاری ها به روی چرخ های سیلیسی نرم حرکت می کنند. اما من گاه از سر شرارت خیزابی عظیم را مجسم می کنم که از آن سوی صحرا می آید، دیواری بلند از آب های کف آلود که عربده کشان سر می رسد. فاجعه ای مایع، پُر از قایق هایی که در هم می شکنند و بازوانی که غرق می شوند، موجی از جزر و مد دریا که این قصر های ماسه ای متفرعن را به هیچ، به همان دانه هایی که سر منشاشان است مبدل خواهد کرد. اما در اینجا موجی نیست. آب دشمن جاهلیه است. هنگامی که در کوزه های گلی حمل می شود، ریزش قطره ای از آن عقوبت دارد (قوانین شهر با متخلفین به سختی رفتار می کنند). زیرا در هر کجا جاری شود شهر را به طرز خطرناکی می فرساید، در راه ها سوراخ پدیدار می شود و خانه ها کج می شوند و تاب می خورند. حاملین آب جاهلیه از ابزارهای نفرت انگیز شهرند. آنان افرادی مطرودند که چون نمی توان مورد بی اعتنایی قرارشان داد، هرگز بخشوده نمی شوند. در جاهلیه هرگز باران نمی بارد و در باغ های سیلیسی آن فواره نیست. در حیاط شهر تنها چند درخت نخل به چشم می خورد که ریشه هایشان در جستجوی آب به سفری دور و دراز و زیر زمینی رفته اند. آب شهر را چشمه ها و نهرهای زیرزمینی تامین می کند. و یکی از آن ها چشمه ی پُر آوازه ی زمزم است. زمزم در قلب شهر مدور ماسه ای و جنب خانه ی سنگ سیاه قرار دارد. اینجا کنار زمزم یک بهشتی [beheshti]، یکی از مطرودین حامل آب ایستاده و آن مایع خطرناک زندگی بخش را بالا می کشد. وی خالد نام دارد.

جاهلیه شهر سوداگران و نام قبیله شان کوسه است.

در این شهر ماهوند، سوداگری که پیغمبر شد، یکی از مهمترین دین های جهان را بنیاد می نهد. وی در این روز، روز تولدش، به دشوارترین بحران گرفتار شده. صدایی در گوشش زمزمه می کند: تو چه هستی؟ مردی یا موشی؟

ما آن صدا را می شناسیم، چرا که پیشتر نیز آن را شنیده ایم.

*

مادام که ماهوند از کوه حرا بالا می رود، جاهلیه مراسمی دیگر بر پا کرده است. در روزگاران کهن، حضرت ابراهیم به اتفاق هاجر و اسماعیل فرزندش به این دره آمده بود. ابراهیم هاجر را در اینجا، در این بیابان بی آب و علف، رها کرد. هاجر پرسید آیا این اراده ی خداوند است؟ ابراهیم پاسخ داد آری. و آن گاه هاجر را به حال خود رها کرد و رفت. حرامزاده. انسان از همان بادی امر خدا را وسیله ی توجیه اعمال توجیه ناپذیر قرار می داده. می گویند کارهای خدا اسرار آمیز است. پس شگفت آور نیست که زن ها به من پناه آورده اند. اما بهتر است از موضوع دور نشویم. هاجر جادوگر نبود و به خداوند اعتماد داشت: پس حتما مرا به حال خود رها نخواهد کرد تا از بین بروم. پس از این که ابراهیم او را تک و تنها رها کرد، آنقدر به کودکش شیر داد تا هر دو سینه اش خشک شدند. و آن گاه از دو تپه بالا رفت، نخست از صفا و سپس از مروه. هاجر مشوش و ناامید میان دو تپه می دوید تا شاید چادر، شتر یا آدمیزادی ببیند اما هیچ ندید، تا این که ناگهان جبرئیل بر وی ظاهر شد و آب زمزم را نشان داد و چنین بود که هاجر زنده ماند. ولی حالا چرا زائران گرد آمده اند؟ آیا برای این است که باز آمدن هاجر را جشن بگیرند؟ نه. در واقع زائران افتخاری را که ورود ابراهیم نصیب دره کرده است جشن می گیرند. مردمان جاهلیه به نام آن شوهر و زن دوست گرد هم می آیند تا مراسم نیایش را به جا آورند، ولی بیش از هر چیز نیازمند ریختن و پاشیدن و مصرف کردند.

امروز جاهلیه پُر از رایحه است. عطر های عربی آرابیا اودوری فرا [Arabia Odorifera] در قضا موج می زند. بلسام، دارچین چینی و عربی، بخورات مخصوص و مر [myrrh]. زائران شراب خرما ی نخل ها را می نوشند و در میان بازار مکاره ی روز عید ابراهیم پرسه می زنند. در میان آن ها مردی است که ابروان گره خورده اش وی را از مسروران جشن متمایز می کند. مردی بلند قامت در پوششی دراز و سفید. مردی که تقریباً یک سر و گردن از ماهوند بلندتر است. ریشش را تا نزدیکی پوست کشیده ی چهره ی استخوانیش کوتاه کرده و موزون، با زیبایی شکننده ی قدرت گام برمی دارد. نامش چیست؟ این نام سرانجام در خواب برملا می شود، اگرچه آن نیز تغییر یافته است. در اینجا او کریم ابوسیمبل [Karim Abu Simbel] نام دارد و از اشراف جاهلیه و همسر هند درنده خو و زیباست. ابوسیمبل، رئیس شورای حکومتی شهر، با ثروت بی حسابش مالک معابد سود آور دروازه های شهر، صاحب شترهای فراوان، بازرس کاروان ها و شوهر زیباترین زن این سرزمین است. چه چیزی می تواند مسلمات مردی چنین توانگر را به تزلزل در آورد؟ با این وجود بحران به ابوسیمبل نیز نزدیک می شود. یک نام، همان که به درستی حدس زده اید، مثل خوره به جانش افتاده. ماهوند. ماهوند. ماهوند.

بازار مکاره ی جاهلیه چه شکوه و جلالی دارد. اینجا در چادرهای وسیع و معطر انواع ادویه، برگ گیاه سنا و چوب های خوشبو را آراسته چیده اند. در این بازار مکاره فروشندگان عطر برای بینی زوار و کیسه های پول به رقابت برخاسته اند. ابوسیمبل از میان جمعیت راه می گشاید. بازرگانان یهودی، مونوفیسیت [Monophysite] فرقه ای مذهبی که معتقد به وحدت انسانی - الهی در وجود عیسی مسیح است. م. [و نبطی Nabataen] یکی از اقوام قدیمی آسیای غربی که قبل از میلاد مسیح در حوالی سوریه و عربستان می زیستند و رسم ازدواج خواهران با برادران در مذهب آنان معمول بود. م. [سکه های طلا و نقره را وزن می کردند و با دندان های خیره عیار می زدند و خریداری می کردند. در اینجا کتان مصری، ابریشم چینی و اسلحه و

غلات بصره به چشم می خورد و قمار و رقص و باده نوشی رواج دارد. پرده هایی از نوبیا [Nubia] سرزمینی باستانی در شمال شرقی افریقا مابین مصر و سودان کنونی که یونانیان آن را اتیوپی گفته اند. م.، آناتولی و آئه تیا [Aethiopia] بخشی از شمال یونان باستان. م. را برای فروش آورده اند. چهار تبار قبیلہ ی کوسه مناطق مختلف بازار را در اختیار دارند. عطرها و ادویه جات در چادر های سرخ و پارچه و چرم در چادر های سیاه عرضه می شود. گروه مو نقره ای ها مسؤول سنگ های گرانبها و شمشیرها است و امتیاز قسمت تفریحات - تاس بازی، رقص شکم، شراب خرما و حشیش و افیون. از آن تبار چهارم یا مالکین شترهای خالدار است که تجارت برده را نیز در دست دارند. ابوسیمبل به یکی از چادرهای رقص شکم سر می کشد. زائران دورتادور نشسته، کیسه های پول در دست چپ گرفته گاه سکه ای به دست راست منتقل می کنند و ورقاصه گان عرق ریزان چشم از انگشتان زائران بر نمی دارند، زیرا به مجرد این که دست به دست شدن سکه ها پایان پذیرد، رقص نیز به انتها می رسد. بزرگمرد چهره درهم می کشد و پرده ی چادر را می اندازد.

شهر جاهلیه به شکل مدور و دایره در دایره ساخته شده است. خانه ی سنگ سیاه مرکز دایره است و سایر خانه ها در حلقه های متحد المکز، به ترتیب مقام و ثروت رو به بیرون بنا شده اند. قصر ابوسیمبل در نخستین دایره یا درونی ترین حلقه قرار دارد. از یکی از کوچه های شعاعی و بادگیر شهر عبور می کند و از کنار پیش گویان پُر شمار که به نوبه ی خود برای جلب مشتری و رسیدن به پول های زائران به جیرجیر کردن، بغبغو کشیدن یا فش فش مشغولند و چنین وانمود می کنند که جن های پرنده، حیوان و مار به جسمشان حلول کرده است، می گذرد. یکی از جادوگران شیخ را بجا نیاورده است. راه را بر او می گیرد: می خواهی دل دختری را به دست آوری عزیز جان؟ می خواهی دشمنت را نابود کنی؟ بیا من خودم برایت درست می کنم. یک بار گره های مرا آزمایش کن. و برمی خیزد و طنابی را که دام زندگی انسان ها است از دست

می آویزد، اما همان دم چهره ی مخاطبش را می بیند و بازویش نومیدانه پایین می افتد و دزدانه و من من کنان بر روی ماسه ها به گوشه ای می خزد.

همه جا همهمه و فشار آرنج. شاعران روی جعبه ها ایستاده، اشعارشان را به صدای رسا می خوانند و زائران سکه بر پایشان می افشانند. برخی رَجَز می خوانند و در افسانه ها آمده است که این وزن چهار سیلابی را از آهنگ گام شتر الهام گرفته اند. بعضی قصیده می سرایند. اشعاری در وصف دلبران خودسر، ماجراهای صحرا و شکار خر وحشی. یکی دو روز دیگر زمان مسابقه ی شعر فرا می رسد و پس از آن اشعار هفت تن از برندگان را بر دیوارهای خانه های خانه ی سنگ سیاه می آویزند. شاعران برای روز بزرگشان آماده می شوند. ابوسیمبل به خنیاگران که ابیات هجایی و شیطنت آمیز می خوانند لبخند می زند. قصیده هایی چون زاج کبود که یکی از سران علیه دیگری، قبیله ای علیه قبیله ی همسایه سفارش داده بود. و هنگامی که حاضران بر او درود می گویند، یکی از شاعران را در کنار خود می یابد. جوانی تیزهوش و لاغر اندام با انگشتان پُرشور و حرکت، هجونیویس جوانی که هول انگیزترین زبان جاهلیه را دارد و با این حال نسبت به ابوسیمبل محترمانه رفتار می کند: "چرا چنین نگرانید شیخ؟ اگر کم مو نبودید می گفتم موهایشان را افشان کنید." ابوسیمبل لبخند کج عادیش را می زند و اندیشناک می گوید: "عجب آوازه ای، چه شهرتی، آن هم قبل از این که دندان های شیریت بریزند. مراقب باش چون ممکن است ناچار بشویم آن ها را بکشیم." با لحنی نرم و سبک و طنزگونه سخن می گوید، اما گستره ی قدرتش چنان است که حتی این سبکی نیز تهدیدی در خود دارد. جوان بی آن که دست و پایش را گم کند در پاسخ می گوید: "هر دندان را که بکشی، یکی نیرومندتر به جایش می روید و عمیقتر می درد تا خون گرم بیرون جهد." شیخ آرام سر می جنباند: "مزه ی خون را دوست داری؟" جوان شانه بالا می اندازد: "کار شاعر این است که بر آنچه بی نام است نام نهد، از فریبکاری پرده بردارد، جانب برگزیند، آغازگر مباحثه باشد، به جهان شکل بخشد و

مانع از به خواب رفتن جهانیان باشد و اگر از جایی که ایاتش دریده اند خون جاری شود، شاعر از آن تغذیه خواهد کرد." او سراینده ی اشعار هجوآمیز است و بعل [Baal] نام دارد.

تخت روان پرده داری بر شانه ی هشت غلام آناتولی از کنارشان می گذرد. حتما یکی از زنان بزرگ شهر است که به دیدار بازار مکاره می رود. ابوسیمبل به بهانه ی دور کردن بعل از میان راه، بازویش را می گیرد و او را کنار می کشد. زمزمه می کند: "گمان می بردم ترا اینجا بیابم. حرفی با تو دارم." و بعل از مهارت شیخ به شگفتی می آید. این اوست که مردی را جستجو می کند، ولی رفتارش به گونه ای است که شکار تصور می کند او شکارچی را به دام افکنده است. ابوسیمبل بازوی بعل را محکمتر می فشارد و وی را به سوی مقدسترین جایگاه شهر می راند.

شیخ می گوید: "برایت مأموریتی دارم. یک مأموریت ادبی. من حدود خود را می شناسم. مهارت در تهمت زدن و سرودن افتراهای موزون فراتر از توانایی من است. توجه داری؟"

اما بعل، بعل مغرور و خودپسند صافتر می ایستد. مسأله ی شرافت در میان است. "صحیح نیست یک هنرمند به خدمت حکومت در آید." "خوب بله، البته، اما وقتی خودت را در اختیار آدمکشان قرار می دهی چطور؟ آیا عملی شرافتمندانه انجام داده ای؟" اخیراً آیین مُردگان در جاهلیه با شدت تمام اجرا می شود. وقتی کسی می میرد، عزاداران حرفه ای بر سر و روی خود می کوبند و مویه کشان بر سینه هایشان چنگ می زنند. رسم بر این است که شتری را که پی زانوانش را بُریده اند بر روی قبر می گذارند تا بمیرد. اگر مرد را کشته باشند، نزدیکترین افراد خانواده اش سوگند یاد می کنند که سرانجام قاتل را بیابند و انتقام خون را با خون بگیرند. رسم بر این است که پس از آن شعری برای مراسم جشن و سُرور خوانده شود، اما کمتر انتقامجویی استعداد شاعری دارد. بسیاری از شاعران برای تامین زندگی ترانه های کشتار می سرایند و همگی بر آنند که بعل، شاعر پیش رس و مباحثه جو بهترین ابیات را در ستایش خون می سراید. اکنون غرور حرفه ای مانع از آن است که سرزنش ملایم ابوسیمبل را به دل بگیرد. می گوید: "این یک مسأله ی فرهنگی است." ابوسیمبل با لحنی ابریشمینی ادامه می دهد: "شاید چنین

باشد." و کنار رودخانه ی سنگ سیاه زمزمه می کند: "ولی بعل، اقرار کن، آیا من حق کوچکی به گردنت ندارم؟ مگر ما هر دو در خدمت یک بانو نیستیم؟"

رنگ از چهره ی بعل می پَرَد و اعتماد به نفسش ترک برمی دارد و چون پوسته ای فرو می ریزد. شیخ بی آن که ظاهراً بویی برده باشد، شاعر را با خود به درون خانه می کشد.

مردمان جاهلیه معتقدند که این دره ناف زمین است، چرا که گره ی زمین هنگام شکل گیری حول این نقطه می چرخیده است. آدم وقتی به دره رسید معجزه ای یافت. یاقوت درخشان و غول آسایی را دید که بر روی چهار ستون قرار داشت و زیر این سایبان، سنگی عظیم و سپید را که چون تصویر روح با نور درونی خویش می درخشید. آدم دیوارهایی محکم بر گرد این تصویر رؤیایی بنا کرد تا آن را بر زمین متصل کند. این اولین خانه بود. اما خانه بارها تجدید بنا شد. یکبار ابراهیم، به دنبال کمک فرشته و زنده ماندن هاجر و اسماعیل خانه را بازسازی کرد. و رفته رفته تماس های بی شمار زوار در طول قرون سنگ را تیره و سرانجام سیاه کرد و آن گاه دُوران بت پرستی آغاز شد. در زمان ماهوند، سیصد و شصت بت سنگی در اطراف سنگ خدا گرد آمده بودند.

اگر آدم این بت ها را می دید چه می اندیشید؟ پسرانش اکنون اینجا هستند: پیکره ی عظیم هاییل که آمال کیت های اهل هیت [Hit] شهری باستانی بر کرانه های رود فرات. م. [فرستاده بودند، بر بالای دیوار خزانه خودنمایی می کند. هاییل چوپان، هلال فزاینده ی ماه. و همچنین قابیل خطرناک یا نگاه خیره و غضب آلودش، هلال رو به زوال ماه است. هاییل آهنگر و رامشگر نیز هوادارانی دارد.

هاییل و قابیل به پایین می نگرند و شیخ و شاعر را قدم زنان می بینند و پیکره ی نبطی شارا که دیونی سوس [Dionysus] رب النوع شراب در اساطیر یونان باستان. م. [اولیه بود. استراحت

ستاره ی صبح و نکره بدشگون، و این هم مناف [Manaf] خدای خورشید است. نگاه کن، در اینجا نصر غول پیکر، خدایی در قالب عقاب بال بر هم می زند. قوزه [Quzeh] را ببین که رنگین کمان در دست دارد... این خدایان پُرشمار، این سیل سنگ ها برای فرو نشاندن عطش نا مقدش زائران گرد نیامده اند. این الهه های سنگی نیز، اگرچه اغواگر مسافرانند، خود چون زائران از نقاط مختلف جهان آمده اند. بتان نیز نمایندگان این بازار مکاره ی جهانی اند.

در اینجا خدایی هست که الله نام دارد (مفهوم واژه ی الله ساده است. الله یعنی خدا). اگر از مردم جاهلیه پرسید، به شما خواهند گفت که این یکی اقتداری فراگیر دارد، اما چندان محبوب نیست. خدایی عام و فراگیر در عصر بت های خاص.

ابوسیمبل و بعل که اکنون عرق می ریخت به محراب سه الهه ی جاهلیه که محبوبترین بت ها بودند رسیدند. محراب ها در کنار یکدیگر قرار داشت. آن ها به بت ها تعظیم کردند، به عزای الهه ی عشق و زیبایی که سیمایی بشاش دارد، به مانای تیره و پُرابهام، که چهره گردانده و اهدافش رمز آلود است. مانا ماسه ها را میان انگشتانش واری می کند. چرا که حاکم بر سرنوشت، یا خود تقدیر است. و سرانجام بلند بالاترینشان، الهه ی مادر که یونانیان لاتو [Lato] نام نهادند و جاهلیان لات و بیشتر ال لات می نامند. رب النوع. حتی نامش نیز او را ضد الله و در عین حال برابر با آن می نماید. لات، قادر مطلق. بعل در حالی که چهره اش حاکی از تسکینی ناگهانی است، خود را بر زمین پرتاپ می کند. در برابر الهه به صورت می افتد و ابوسیمبل همچنان ایستاده می ماند.

خانواده ی شیخ ابوسیمبل - یا روشنتر بگویم - خانواده ی همسرش هند، معبد پُر آوازه ی لات را در دروازه ی جنوبی شهر در اختیار دارد. (درآمد معبد مانات در دروازه ی شرقی و معبد عزای در شمال نیز متعلق به آنان است) و این امتیازات اساس ثروت شیخ را تشکیل می دهد، بنابراین بعل خوب می داند که شیخ نیز خادم لات است. در حالی که ایمان شاعر به این الهه متصور خاص و عام است. پس منظورش فقط این بود! بعل که تازه تسکین یافته بر خود می لرزد و

همچنان روی زمین می ماند و الهه ی محافظش را شکرگزاری می کند. الهه با شفقت بر وی می نگرد اما به چهره ی الهه گان نیز نمی توان اعتماد کرد. بعل اشتباه بزرگی مرتکب شده.

شیخ ناگهان حمله می کند و لگدی به کلیه های شاعر می زند و بعل در این خیال که نجات یافته غافلگیر می شود و نعره می زند، غلت می خورد و ابوسیمبل همچنان لگدزنان دنبالش می کند. صدای خُرد شدن دنده ای به گوش می رسد و شیخ می گوید: "فسقلی." و با صدایی آهسته و لحنی خوش ادامه می دهد: "جاکشِ پُرسر و صدا، تو که تخم نداری. خیال کرده ای ارباب معبد لات فقط به خاطر شهوت نوجوانی که نسبت به الهه داری با تو رفاقت می کند؟" و باز هم لگد و لگدهای مداوم و کاری. بعل کنار پای ابوسیمبل می گرید. خانه ی سنگ سیاه خالی نیست، اما چه کسی جرأت دارد با وجود خشم شیخ وساطت کند؟ ناگهان شکنجه گر بعل چمباتمه می زند، موی شاعر جوان را می گیرد و سرش را بلند می کند و در گوشش زمزمه می کند: "بعل، منظورم از بانو الهه نبود." و بعل از فرط ترحم نفرت انگیزی که نسبت به وضع خود احساس می کند، زوزه می کشد، زیرا می داند چیزی به پایان زندگیش نمانده و هنگامی با دنیا وداع می گوید که هنوز کارهای بزرگی در پیش دارد. بیچاره بعل. لب های شیخ گوشش را لمس می کند: "شتر ترسوی گه." ابوسیمبل نفسی تازه می کند، به جوان نعوظ کامل دست داده، نعوظی که به مثابه ی نمونه ی طعنه آمیز وحشتش خودنمایی می کند.

ابوسیمبل، یا شیخی که به دیوثی افتاده بود برخاست، و به بعل فرمان داد: "بلند شو." و جوان شگفتزده به دنبال وی خارج شد.

قبر اسماعیل و مادرش هاجرِ مصری در شمال غربی خانه ی سنگ سیاه، در باغی با دیوارهای کوتاه قرار دارد. ابوسیمبل به آن نزدیک می شود، ولی نرسیده توقف می کند. چند مرد در باغ ایستاده اند. خالد، حامل آب، همراه آن بیکاره ی ایرانی که نام عجیب و غریبی دارد. سلمان. و برای تکمیل این گروه پس مانده ها، نفر سومی هم حضور داشت. بلال برده. آن که ماهوند

آزاد کرده بود. آن غول بی شاخ و دُم سیاه سوخته که صدایش به هیکلش خوب می آمد. مفت خورها هر سه روی دیواره ی باغ کنار هم نشسته بودند. ابوسیمبل می گوید: "آشغال ها را ببین. این ها را هدف بگیر. این ها را به شعر در بیاور. این ها و رهبرشان را." بعل با همه ی هراسش نمی تواند ناباوریش را پنهان کند: "شیخ، این نوچه ها را می گویی؟ این دلکک های مادر مُرده را؟ اصلاً فکرش را هم نکن. چه خیال کرده ای؟ که خدای یگانه ماهوند معابد شما را ورشکست خواهد کرد؟ سیصد و شصت تا در برابر یکی، و آن وقت آن یکی برنده شود؟ غیر ممکن است." با حالتی هیستریک زیر لبی می خندد. ابوسیمبل همچنان آرام می گوید: "ناسزاهیت را برای اشعارت نگه دار." اما بعل نمی تواند از خنده خود داری کند: "انقلاب حاملان آب، مهاجرین و برده ها... وای شیخ واقعاً که آدم را می ترساند." ابوسیمبل با دقت به شاعر خندان می نگرد و پاسخ می گوید: "بله درست است. آدم باید هم بترسد. برو شعر بگو. خواهش می کنم، و انتظار دارم این اشعار شاهکارت باشند." بعل خم می شود و با ناله می گوید: "اما این کار هدر دادن استعداد کوچک من است..." و می بیند که حرف زیادی زده است.

آخرین گفته ی ابوسیمبل این است: "هر کاری می گویم بکن. چاره ی دیگری نداری."

*

شیخ در اتاق خواب لم داده و زنان حرم به کارهایشان می رسند. به موهایش که می ریزند، روغن نارگیل می مالند، لیوانش را پُر از شراب می کنند و در بشقابش خوراک زبان می نهند. پسره راست می گفت. چرا باید از ماهوند بترسم؟ این پسره. حتما هند باز او را می بیند. خُب معلوم است. دست او که نیست. هند هر کاری بخواهد می کند. این ضعف شیخ است و خود نیز پی برده است که بیش از حد مدارا می کند و آنچه را می بیند به رویش نمی آورد. ولی هر چه باشد هنوز هم مثل من اشتها دارد. چرا نداشته باشد؟ تا وقتی که زنش احتیاط کند و او در جریان باشد، چه اشکالی دارد؟ او باید بداند. دانش تریاکش است. به آن معتاد است. در برابر

آنچه نمی داند تاب نمی آورد و همین یک دلیل کافی است که با ماهوند دشمن باشد. ماهوند با آن نوچه های مفت خورش. پسره حق داشت بخندد. ولی شیخ آسان نمی خندد و مانند دشمنش مردی است محتاط که روی پنجه ی پا راه می رود. بلال، آن برده ی درشت هیکل را به یاد می آورد: بیرون معبد لات آقایش پرسید چند خدا وجود دارد و بلال با آن صدای بلند و آهنگینش پاسخ داد: "یکی." بلال کفر گفت و جزای کفر گفتن هم مرگ است. آن ها او را در بازار روی زمین خواباندند و سنگی روی سینه اش قرار دادند: "گفتی چند خدا وجود دارد؟" "یکی." و باز تکرار کرد: "یکی." سنگ دیگری روی سنگ اول اضافه کردند. "یکی، یکی، یکی." ماهوند بهای گزافی به مالکش پرداخت و او را آزاد کرد.

نه. ابوسمبل می اندیشید، حق با پسره نیست. پرداختن به آن ها اتلاف وقت نیست. برای چه از ماهوند می ترسم؟ برای آن یکی، یکی، یکی. به خاطر آن وحدت گرایی هولناکش. آن هم هنگامی که من همیشه دچار تردیدم و ذهنم به دو، سه، پانزده تکه تقسیم می شود. با این همه دیدگاهش را درک می کنم. او هم به اندازه ی همه ی ما ثروتمند و موفق است و از این لحاظ با اعضای شورا تفاوتی ندارد، ولی چون فاقد ارتباطات مناسب خانوادگی است، برای عضویت دعوتش نکرده ایم. ماهوند که یتیم بودنش او را از ورود به جرگه ی برگزیدگان سوداگر محروم کرده، احساس می کند که کلاه سرش رفته و از حق خود محروم شده است. او از دیرباز آدمی بود جاه طلب. جاه طلب و تک رو. اما کوهنورد تنها هرگز به قله نمی رسد. مگر این که... شاید در آنجا با فرشته ای، ملاقات کند... آهان حالا فهمیدم. می دانم چه خیالی دارد. هرچند او نمی تواند وضع مرا درک کند. من چه هستم؟ خم می شوم، تاب می خورم، فرصت ها و امتیازات را حساب می کنم، بر خود مسلط می شوم و با حسابگری و تدبیر در راه بقا می ستیزم. برای همین است که هند را به زناکاری متهم نمی کنم. ما جفت خوبی هستیم. یخ و آتش. خانواده اش هم محافظ شیر سرخ افسانه ای و مقدس است. بگذار با هجونویسش باشد.

هم خوابگی هرگز در پیوند ما اهمیتی نداشته است. وقتی کارش با او تمام شد دمار از روزگارش در می آورم. شیخ جاهلیه در حالی که به خواب می رود با خود می گوید، دروغ بزرگ: قلم توانا تر از شمشیر است.

*

شهر جاهلیه اساسا بر اثر پیروزی ماسه بر آب رونق گرفته بود. در روزگار قدیم تصور می کردند صحرا برای حمل و نقل کالا امتز از دریا است، زیرا دریا دستخوش توفان می شد و در آن دوران ماقبل هواشناسی، پیش بینی این قبیل پدیده ها امکان پذیر نبود. چنین بود که کاروانسراها پدید آمدند و رونق گرفتند. کالاها از همه ی نقاط دنیا، از طریق ظفر به صبا و از آنجا به جاهلیه و واحه ی یثرب می رسید و آن گاه به می دیان، سکونتگاه موسی و سپس بندر عقبه و مصر حمل می شد. راه های دیگر نیز از جاهلیه آغاز می شد: جاده ی شرق و شمال شرقی به سوی بین النهرین و امپراتوری بزرگ پارس و یاپترا و بالمیرا، آنجا که روزی سلیمان به ملکه ی صبا عشق می ورزید. آن روزها پُربرت بودند، اما کشتی هایی که امروز آب های اطراف شبه جزیره را می پیماید، از کشتی های قدیم محکمترند و کارکنانشان ماهرتر و ابزارآلاتشان دقیقتر است. کاروان های شتر جای خود را به کشتی ها می سپارند. کشتی های صحرائی و کشتی های دریایی. سرانجام تعادل نیروها در این رقابت قدیمی به هم خورده است. حکام جاهلیه مشوشند ولی نمی توانند چاره کنند. گاه ابوسیمبل می اندیشد زیارت تنها چیزی است که شهر را از ویرانی بازمی دارد. شورا گوشه و کنار جهان را برای یافته ی پیکره های خدایان بیگانه جستجو می کند، چرا که می خواهد زوار تازه را به شهر ماسه جذب کند، ولی در این کار نیز بی رقیب نیستند. در شهر صبا، معبد بزرگی ساخته شده که محراب آن با خانه ی سنگ سیاه رقابت می کند. از این رو سفر به جنوب طالبان بسیاری دارد، در حالی که از شرکت کنندگان بازار مکاره ی جاهلیه روزبه روز کاسته می شود.

به پیشنهاد ابوسیمبل، حکام جاهلیه انجام مذهبی را با چاشنی های غیر مذهبی در آمیخته اند، شهر به مرکز هرزگی تبدیل شده و به خاطر قمارخانه ها، فاحشه خانه ها، آوازهای زشت و شنیع و موسیقی تند و پُرصدايش شهرت دارد. يك بار كار به جایی کشید که گروهی از قبیله ی کوسه که دروازه بان های خانه ی سنگ سیاه بودند، باطمع فراوان از مسافران خسته باج می خواستند و چهار تن از آن ها که پول ناچیزی نصیبشان شده بود، خشمگین دو مسافر را از بلندی دروازه به پایین پرتاب کردند و هر دو در اثر سقوط از پله ها در گذشتند. این بود که زوار مُدام کمتر می شدند و کسانی که يك بار به جاهلیه آمده بودند دیگر باز نمی گشتند. این روزها غالباً زنان زائر را می ربایند و از بستگانشان اخاذی می کنند و یا آنان را می فروشند. دسته های مختلف جوانان کوسه در شهر گشت می زنند و قانون خود را اعمال می کنند. می گویند ابوسیمبل در خفا با سردسته ها ملاقات می کند و آن ها را سازمان می دهد. این دنیایی است که ماهوند پیامش را به آن آورده: یکی، یکی، یکی. واژه ای که در برابر کثرت حاکم بر جاهلیه خطرناک می نماید.

شیخ برمی خیزد و می نشیند و زنان حرم فوراً نزدیک می شوند و کار خود را از سر می گیرند. با حرکتی دورشان می کند و کف دست هایش را به هم می کوبد. خواجه ای به درون می آید. ابوسیمبل دستور می دهد: "فاصدی را به خانه ی کاهن ماهوند بفرست. آزمایش کوچکی برایش می گذاریم. مسابقه ای عادلانه: سه نفر به یک نفر."

*

حامل آب، مهاجر و برده، هر سه مرید ماهوند در چشمه ی زمزم شستشو می کنند. در این شهر ماسه این وسواس شستشو بس غریب می نماید. وضو، مُدام وضو. پاها تا زانو، ساعدها تا آرنج، سر تا گردن. با آن بالاتنه ی خشک، دست و پا و سرخیس چه شگفت انگیز است. شلپ، شلپ. شستن و دعا خواندن. به زانو افتادن و بازوها، پاها و سر را در آن ماسه های فراگیر فروبردن و

باز دُور تسلسل آب و دعا را از نو آغاز کردن. هدف گیری این ها برای قلم بعل آسان است. عشقشان به آب خود گونه ای خیانت است، زیرا مردم جاهلیه قدرت مطلق ماسه و شن را پذیرفته اند. ماسه میان انگشتان دست و پایشان خانه می کند، بر قطر موها و مژگانشان می افزاید و منافذ پوستشان را می بندد. صحرا با آن عجین شده است: ای ماسه های صحرا، ما را در خشکی خود بشوید. این است راه جاهلیان. از بالاترین شهروند گرفته تا مسکین ترینشان. این ها مردمان سیلیسند و عاشقان آب به میانشان راه یافته اند.

بعل از فاصله ای امن در اطرافشان می چرخد. با بلال نمی توان بازی کرد. بعل با تمسخر طعنه می زند: "اگر افکار ماهوند ارزشی داشت، فقط آشغال هایی مثل شما از او پیروی نمی کردند." سلمان مانع بلال می شود و لبخند زنان می گوید: "مفتخریم که بعل توانا به ما حمله می کند." و بلال آرام می گیرد. خالد، حامل آب، آشفته است و وقتی پیکر سنگین حمزه عموی ماهوند را می بیند که نزدیک می شود، مشوش به سویش می دود. حمزه در شصت سالگی هنوز معروفترین کشتی گیر و شکارچی شیر شهر است. اگرچه واقعیت به اندازه ی این ستایش ها پُرشکوه نیست. حمزه بارها در نبرد شکست خورده و دوستان با خوش اقبالی از چنگال شیر نجاتش داده اند، ولی آنقدر پول دارد که از پیچیدن چنین خبرهایی جلوگیری کند. از آن گذشته زیادی سنش نیز به چنین افسانه های رزمی اعتبار می بخشد. بلال و سلمان بعل را از یاد می برند و خالد را دنبال می کنند. هر سه جوان دستپاچه اند.

حمزه می گوید ماهوند هنوز به منزل بازنگشته. و خالد نگران می شود: اما چند ساعت است که رفته. آن حرامزاده چه بلایی به سرش می آورد؟ شکنجه اش می دهد؟ چوب لای انگشتانش گذاشته اند؟ شلاقش می زنند؟ بار دیگر سلمان از همه آرامتر است: این شیوه ی سیمبل نیست. حتما کاسه ای زیر نیم کاسه است. مطمئن باشید. و بلال وفادار با صدای آهنگینش می گوید چه باشد، چه نباشد، من به پیامبر ایمان دارم. او از پا در نمی آید. حمزه به نرمی سرزنش می کند: آخر بلال، چندبار به تو گفته باشم خوب است؟ آدم باید به خدا ایمان داشته باشد. هرچه

باشد پیامبر انسان است. خالد که از تشویش و عصبانیت می ترکد رو در روی حمزه می ایستد و می پرسد: "می خواهید بگویید پیامبر ضعیف است؟ درست است که شما عمویش هستید..."
حمزه به کنار شقیقه ی حامل آب می کوبد و می گوید: "نگذار بفهمد می ترسی... حتی اگر داری از وحشت قالب تهی می کنی. او نباید بفهمد."

ماهوند که سر می رسد، هر چهار نفر مشغول شستشو هستند. فوراً گردش حلقه می زنند. کی، چی، چرا؟ حمزه خود را عقب می کشد و با صدای دو رگه ی سربازیش می گوید: "برادرزاده، انگار دیگر فایده ای ندارد. هروقت از حرا می آمدی روشن بودی، ولی امروز انگار چیزی تیره و تار است."

ماهوند روی لبه ی دیوار می نشیند و لبخند می زند: "به من پیشنهادی کرده اند." خالد فریاد می زند: "کی؟ ابوسیمبل، حتما کلکی در کار است. آن را قبول نکن." بلال وفادار اندرز می دهد: "به پیامبر درس نده. خُب معلوم است که رد کرده." سلمان پارسی می پرسد: "چه جور پیشنهادی؟" ماهوند باز لبخند می زند: "بالآخره یک نفر پیدا شد که می خواهد بداند."

دوباره آغاز سخن می کند: "مسأله ی کوچکی است. به کوچکی یک دانه شن. ابوسیمبل اندکی التفات از الله تقاضا کرده است." حمزه احساس می کند ماهوند از شدت خستگی دارد از پا در می آید، گویی با دیوی دست و پنجه نرم کرده است. حامل آب فریاد می زند: "هیچ، هیچ نفعی در کار نیست." حمزه ساکتش می کند.

"اگر خدای بزرگ ما در دلش طریقی بیابد و تصدیق کند- او واژه ی تصدیق را به کار برد- که سه تا، فقط سه تا از سیصد و شصت بت معبد شایسته ی پرستشند..."

بلال فریاد می کشد: "لا اله الا الله" و دیگر مریدان با او همراهی می کنند: "یا الله!" ماهوندخشمگین می نماید: "مؤمنین به پیامبر گوش فرا می دهند؟" همه ساکت می شوند و پاها را روی ماسه ها می کشند.

"در ثواب او این است که الله، پرستش لات، عزی و منات را جایز بشمارد... در مقابل، ضمانت می کند که مانع نخواهد شد و حتی ما را به رسمیت می شناسد، به این نشان که مرا به عضویت در شورای جاهلیه برمی گزینند. این بود پیشنهادش."

سلمان پارسی می گوید: "به نظر من این یک دام است. اگر تو به بالای کوه حرا بروی و سپس با چنین پیامی فرود بیایی، حتما خواهد گفت چگونه است که جبرئیل درست همان پیام را به تو الهام کرده؟ آن وقت بهانه ای به دستش می آید که تو را شارلاتان و کذاب خطاب کند." ماهوند با سر پاسخ منفی می دهد: "می دانی سلمان، من گوش دادن را نیک آموخته ام، منظورم به حالت عادی نیست. بلکه به گونه ای که پرسشی همراه دارد. اغلب وقتی جبرئیل ظاهر می شود، گویی می داند در دل من چه می گذرد. بیشتر اوقات احساس می کنم او از درون قلبم ظهور می کند. از درون ژرفای روحم."

سلمان اصرار می کند: "یا این که دام دیگری است. از وقتی که تو لا اله الا الله را به ما آموختی چقدر می گذرد؟ حال اگر این شعار را رها کنیم چه خواهیم بود؟ این سبب ضعف ما می شود و ما را افرادی لابلالی جلوه خواهد داد. مردم دیگر ما را خطرناک نمی شمارند و هیچ کس ما را جدی نمی گیرد."

ماهوند را که به وجد آمده می خندد و با مهربانی می گوید: "شاید تو به قدر کافی در اینجا زندگی نکرده ای. مگر پی نبرده ای که کسی ما را جدی نمی گیرد؟ هنگام سخن رانی های من هیچ گاه بیش از پنجاه نفر جمع نمی شوند، که نیمی از آن ها هم مسافرنند. مگر تو اشعار هجوآمیزی را که بعل بر دیوارهای شهر می کوبد نمی خوانی؟ و از برمی خواند:

پیامبر، لطفاً گوش فراده.

وحدت گراییت،

آن یکی، یکی، یکی

جاهلیه را خوش نمی آید

پس آن را نزد فرستنده اش پس فرست.

آن ها همه جا ما را مسخره می کنند، آن وقت تو می گویی خطرناکیم؟"

حمزه با چهره ای نگران می گوید: "دیدگاه های آن ها قبلاً نگرانت نمی کرد، حالا چرا مشوشی؟ آن هم بعد از گفتگو با ابوسیمبل."

ماهوند سر می جنباند: "گاه می اندیشم باید کاری کنم که ایمان آوردن برای مردم آسانتر بشود."

سکوتی مشوش مریدان را در برمی گیرد. نگاهی ردّ و بدل می کنند و این پا و آن پا می شوند. ماهوند باز با فریاد می گوید: "شما همه می دانید چه روی داده است. می دانید که در جلب مردم به این آیین موفق نبوده ام. این مردم خدایانشان را رها نمی کنند. آن ها دست بر نمی دارند." برمی خیزد و با گام های بلند از آنان دور می شود و به تنهایی در گوشه ی دیگر چشمه ی زمزم، وضو می گیرد و برای نماز خواندن به زانو می افتد.

بلال با صدای گرفته و غمگین می گوید: "مردم در تاریکی فرو رفته اند، اما سرانجام قادر به دیدن می شوند. آن ها خواهند شنید. خدا یکی است." اندوه هر چهار تن را فرا می گیرد. حتی حمزه هم آن ملال را احساس می کند. ماهوند آشفته است و مریدانش بر خود می لرزند.

نماز به پایان می رسد. برمی خیزد، تعظیم می کند و به سویشان می آید. در حالی که دستی را بر شانه ی بلال می نهد و دست دیگر را گرد عمویش حلقه می کند می گوید: "همه تان به من گوش کنید. پیشنهاد ابوسیمبل جالب توجه است." خالد که لطف پیامبر را شامل نشده، به تلخی سخنش را می بُرد: "این پیشنهاد اغوا کننده است." مریدان وحشترده به وی می نگرند. حمزه به نرمی به حامل آب می گوید: "خالد، مگر تو نبودی که همین حالا می خواستی با من دریفتی؟ من پیامبر را انسان خواندم و تو به غلط فرض کردی منظور من اشاره به ضعف های انسانی است. حالا چه؟ نوبت من رسیده که با تو دست و پنجه نرم کنم؟"

ماهوند برای صلح دادن می گوید: "اگر با یکدیگر بستیزیم دیگر امیدی نمی ماند." و می کوشد بحث را به مسایل دینی بکشاند: "منظور این نیست که الله آن سه را با خود برابر بداند. حتی لات هم با الله برابر نیست. ابوسیمبل فقط می خواهد آن ها در میانه ی مقیاس الهی، در مقامی پایینتر از خدای ما پذیرفته شوند."

بلال نمی تواند خودداری کند: "مقامی چون شیاطین."

سلمان فارسی مثل همیشه نکته بین است: "نه. منظور موقعیت فرشتگان است. شیخ مرد زرنگی است."

ماهوند می گوید: "شیاطین و فرشتگان. شیطان و جبرئیل. ما وجود آنان را بسان موجوداتی مابین انسان و خدا پذیرفته ایم. ابوسیمبل می خواهد ما آن سه را نیز به موجودات آسمانی بیفزاییم. می گوید این کار برای جذب مردم جاهلیه کافی است."

سلمان می پرسد: "بالآخره معبد را از مجسمه خالی خواهند کرد؟" ماهوند می گوید چیزی گفته نشده و سلمان سر می جنباند: "منظور از این کار خراب کردن توست." بلال می افزاید: "خدا نمی تواند چهار تا باشد." و خالد که حال گریستن دارد می گوید: "پیامبر، چه می

گویی؟ لات، منا و عزی. آن ها مؤنثند. ترا به خدا! حالا دیگر قرار است الهه داشته باشیم؟ آن هم آن درناهای پیر، آن حواصل و آن عجوزه های جادوگر؟"

اندوه، تقلا و خستگی بر چهره ی پیغمبر خطوط سیاه کشید. حمزه چون سربازی که در میدان جنگ دوستی زخمی را دلداری می دهد آن چهره را میان دو دست می گیرد: "ما نمی توانیم در این مورد کمکی بکنیم، برادرزاده. بهتر است به کوه بازگردی و از جبرئیل پرسی."

*

جبرئیل: آن که خواب می بیند، گاه دیدگاه دوربین را اختیار می کند، و گاه دیدگاه بیننده را. وقتی به جای دوربین است، مُدام حرکت می کند، زیرا تصاویر ثابت حوصله اش را سر می برند. از این رو بر فراز جرثقیل نشسته، به پیکره های کوچک هنرپیشگان می نگرد و یا ناگهان فرود می آید و در حالی که نامریی است، میان آن ها می ایستد و آرام بر پاشنه می چرخد تا با دید سیصد و شصت درجه پانورامیک فیلم بگیرد، یا بعل و ابوسیمبل را در حال راه رفتن نشان می دهد و یا دوربین را همراه با استدی کم در دست می گیرد و از اسراز اتاق خواب شیخ پرده برمی دارد. اما غالباً مانند لژنشینان بالای کوه حرا جا خوش می کند و به تماشای جاهلیه می پردازد که خود از دور به نمایش های سینمایی بی شباهت نیست. او هم مثل دیگر دوستداران سینما اعمال و رفتارهای هنرپیشگان را سُبک و سنگین می کند و از تماشای جدال ها، بی وفایی ها و بحران های اخلاقی لذت می بُرد. ولی انگار تعداد زن ها برای موفقیت کامل فیلم کافی نیست! از آن گذشته، معلوم نیست آن آوازهای کذایی چه شدند. باید روی صحنه ی بازار مکاره بیشتر کار می کردند. مثلاً یک نقش مجسمه وار به پیم پل بیلی موری می دادند که در یکی از چادرهای تفریحات آن سینه های مشهور را بلرزاند و قر بدهد.

آن وقت ناگهان حمزه به ماهوند می گوید: برو از جبرئیل پرس. و آن که خواب می بیند دلش از اضطراب می لرزد. کی؟ من؟ یعنی در اینجا این منم که باید جواب ها را توی آستینم داشته باشم؟ من اینجا نشسته ام و دارم فیلم تماشا می کنم، آن وقت این هنرپیشه با انگشتش مرا نشان می دهد. این چه وضعی است؟ کی تا حالا از تماشاچی بی پیر فیلم های "مذهبی" خواسته که راه حل مشکل مطرح شده در فیلم را نشان بدهد؟ ولی رؤیا پیش می رود و مُدام شکل عوض می کند. حالا دیگر جبرئیل یک تماشاچی ساده نیست، بلکه بازیگر اصلی و ستاره ی فیلم است. با همان ضعف قدیمیش که نقش پرسناژهای بسیار را در عین حال می گرفت. در اینجا هم فقط رل جبرئیل را بازی نمی کند، بلکه در نقش سوداگر، پیامبر و ماهوند نیز ظاهر می شود و به موقع از کوه بالا می آید. مونتاژ این قسمت باید حسابی تمیز باشد تا این نقش دوگانه خوب از کار در بیاید. هر دو با هم نمی توانند در یک صحنه فیلم برداری بشوند و هر یک ناچار است با فضای خالی، یا تصور واقعیت دیگری سخن بگوید و برای خلق آنچه جایش خالی است به تکنولوژی اعتماد کند، یعنی به قیچی و چسب اسکاچ و یا دستگاه پیشرفته ی تراولینگ مت. لطفاً با قالیچه ی پرنده اشتباه نشود. هاه، هاه.

حالا می فهمد: در واقع از دیگری، از آن سوداگر وحشت دارد. به سرش زده یا نه؟ مَلِک مقرب در برابر این بشر فانی از ترس به خود می لرزد. درست، ولی از همان واهمه هایی ست که نخستین باری که آدم به صحنه می رود و دارد نوبتش می رسد، گریبانگیرش می شود. این یکی از افسانه های زنده ی سینما است. آدم همه اش فکر می کند حتماً آبروریزی می کنم، زبانم بند می آید یا مثل نعش منجمد می شوم. با همه ی وجودت می خواهی لایق باشی. اما موج نبوغ کارگردان چنان توانا است که تو را همراه می برد. او می تواند کاری کند که بهترین باشی. اگرچه خوب می دانی که اگر نتوانی از عهده بریایی کار او هم... واهمه ی جبرئیل، هراس از خودش به گونه ای که در خواب می بیند، سبب می شود تقلا کند که رسیدن ماهوند را متوقف نماید، اما او دارد می آید. بله، خودش است و مَلِک مقرب نفسش را در سینه حبس می کند.

مثل رؤیایی که در آن می بینی بی جهت هُلت داده اند روی صحنه، در حالی که نباید آنجا باشی. نه داستان را می دانی و نه چیزی حفظ کرده ای. اما سالن پُر از تماشاچی است و همه دارند به صحنه نگاه می کنند. یک همچین احساسی به او دست داده بود. یا مثل بلایی که به سر آن هنرپیشه ی سفیدپوست آمد. او در نقش زن سیاه پوست در نمایشنامه ی شکسپیر ظاهر می شود. اما همین که روی صحنه آمد، متوجه شد عینکش را هنوز به چشم دارد. ای وای. ولی تا آمد عینک را بردارد یادش افتاد که دست هایش را سیاه نکرده. باز هم ای وای. جبرئیل چنین احساسی داشت. ماهوند برای مکاشفه نزد من می آید. به این خاطر که من میان توحید و شرک انتخاب کنم. و آن وقت من فقط یک هنرپیشه ی احمق که دارد کابوس می بیند. آخر من فلان فلان شده چه می دانم یار، که به تو چه بگویم. کمک آهای کمک!

*

وقتی از جاهلیه به مقصد کوه حرا حرکت می کنی باید دره های تنگ و تاریک را پشت سر بگذاری. در آنجا دیگر از شن و ماسه های سپید و پاک که طی قرن ها از بقایای مرجان های دریایی برجای مانده اثری به چشم نمی خورد، بلکه شنی سیاه و سخت است که گویی نور آفتاب را می مکد. کوه حرا چون موجودی تخیلی بر فراز سرت کمین کرده است. از ستون فقراتش بالا می روی. آخرین درخت ها را با گل های سپید و برگ های ضخیم و شیری رنگ پشت سر می گذاری. از میان سنگ ها بالا می روی، سنگ هایی که به تدریج عظیمتر و صخره ای تر می شوند، و سرانجام چون دیوارهایی غول آسا راه بر خورشید می بندند. مارمولک ها مانند سایه ی آبی رنگند. آن وقت به قله می رسی. جاهلیه پشت سرت و صحرای برهوت پیش رویت گسترده است. رو به صحرا تا حدود پانصد پا پایین می آیی و به غاری می رسی. سقفش آنقدر بلند است که می توان در آن ایستاد. و کفش پوشیده از آن شن های معجزه آسای سفید رنگ است. از کوه که بالا می روی، صدای کبوترهای صحرا را می شنوی که تو را به نام می

خوانند. سنگ ها که به زبان خودت سلامت می دهند، فریاد می زنند ماهوند، ماهوند. وقتی به غار می رسی خسته ای، دراز می کشی و به خواب می روی.

*

بعد از رفع خستگی به خواب متفاوتی فرو می رود. خوابی که خواب نیست، همان حالتی است که آن را گوش فرادادن می نامد. در حالی که در ناحیه ی شکم احساس درد و کشیدگی می کند، پنداری چیزی زاده می شود و اکنون جبرئیل که آن بالا می پلکاید و پایین را تماشا می کرد احساس می کند گیج شده است. من که هستم؟ در این لحظات به نظر می آید که مَلِکْ مقرب درون پیغمبر است. من همان کشیدگی شکم هستم، فرشته ای که از ناف آن که به خواب رفته بیرون می افتد. من، جبرئیل فرشته، فرا می رسم، در حالی که ماهوند، خود دیگر، دراز کشیده و در عالم خلسه گوش فرا می دهد. ناف من به وسیله ی بندی درخشان از جنس نور به نافش بسته شده و نمی شود گفت کدام یک از ما دیگری را در خواب می بیند. ما در کنار بند ناف در دو جهت جاری می شویم.

امروز جبرئیل علاوه بر قدرت و تمرکز شگرف ماهوند، نومیدیش را نیز احساس می کند: تردیدهایش را، و این که پُر از نیاز است. ولی جبرئیل هنوز متن را حفظ نشده... او به گوش فرادادن که در عین حال پرسش است، گوش می دهد. ماهوند می پرسد: به آن ها معجزه ها نشان دادیم، اما ایمان نیاوردند. آن ها تو را دیدند که به سوی من آمدی. ما هر دو در معرض تماشای مردمان شهر بودیم. تو سینه ام را باز کردی و آن ها دیدند چگونه قلبم را در آب زمزم شستی و سپس آنرا درون سینه ام جا دادی. بسیاری از آنان این منظره را دیدند، ولی همچنان بت های سنگی را پرستش می کنند. و شب هنگام که آمدی و مرا همراه خود پرواز کنان به بیت المقدس بردی من بالای آن شهر مقدس پرواز کردم، مگر در بازگشت آن سفر را درست همانطور که بود، با همه ی جزییاتش توصیف نکردم تا دیگر تردیدی در معجزه باقی نماند، ولی آن ها باز هم به پرستش لات شتافتند. مگر من تا کنون هرچه از دستم برآمده انجام نداده ام تا راه بر

ایشان آسان شود؟ وقتی مرا تا بارگاه الهی رساندی، و الله وظیفه ی سنگین چهل بار دعای روزانه را بر مؤمنین واجب شمرد، هنگام بازگشت با موسی روبرو شدم و او گفت این بار بر شانه ی مؤمنین بس سنگین خواهد بود. من چهار بار نزد خداوند بازگشتم و موسی همچنان می گفت این تعداد دعا زیاد است و بهتر است بار دیگر تقاضای خود را تکرار کنم. در چهارمین بازگشت، خداوند تعداد نمازهای واجب روزانه را به پنج بار کاهش داد، و من دیگر بازنگشتم. از این که باز به التماس بیفتم شرم داشتم. خدا در رحمتش به عوض چهل بار، به پنج بار نماز روزانه رضایت می دهد و آن ها هنوز منات را می پرستند و عزی را می خواهند. دیگر چه می توانم بکنم؟ به ایشان چه بگویم؟

جبرئیل پاسخی نداد و ساکت ماند. تو را به جان هر که دوست داری از من نپرس. اضطراب ماهوند وحشت انگیز است. می پرسد: امکان دارد آن ها فرشته باشند؟ لات، منات، عزی... آیا از تبار فرشتگانند؟ جبرئیل، آیا تو خواهرانی داری؟ آیا آنان دختران خداوندند؟ و خود را سرزنش می کند. آه از این غرور. من مردی مغرورم. آیا این ضعف است؟ یا به رؤیای قدرت گرفتار شده ام. آیا باید برای رسیدن به عضویت شورا بخودم خیانت کنم؟ آیا این کار خردمندانه است یا عاری از معنی و ناشی از خودخواهی من است؟ من حتی به صداقت شیخ اعتماد ندارم. آیا او می داند؟ شاید حتی او هم نداند. من ضعیفم و او قوی است. قبول این پیشنهاد دست او را برای خراب کردن من باز می گذارد. اما از طرفی برای من نیز منافع زیادی در بردارد. روح مردمان این شهر و همه ی مردمان جهان، یعنی به قدر سه فرشته ارزش ندارد؟ آیا الله آنقدر انعطاف ناپذیر است که برای نجات بشر حاضر به پذیرفتن سه فرشته دیگر نیست؟ من هیچ نمی دانم. آیا خداوند باید مغرور باشد یا فروتن، پُرشکوه یا ساده، بخشنده یا طالب؟! و چه مفهومی است؟ و من؟

*

در نیمه راه خواب، یا در نیمه راه بازگشت به بیداری، جبرئیل فرشته اغلب از این رنج می برد که آن که تصور می کنیم پاسخ ها را می داند در این رؤیاها ظاهر نمی شود. نه. هرگز سر و کله اش پیدا نمی شود. همان که وقتی داشتم می مردم، وقتی به او نیاز داشتم، نیاز... رو نشان نداد. آنکه مرکز همه ی چیزها است و الله انور خدا. هر وقت به نام او از درد و رنج به خود می پیچم، غایب است.

قادر متعال خود را دور نگه می دارد و آنچه مُدام باز می گردد، این صحنه است: پیامبر در عالم خلسه، خروج، بند نور و جبرئیل در نقش دو گانه اش. در عین حال بالا نشسته به پایین می نگرد. و از آن پایین به بالا خیره شده، و هر دو از این که خارج از جهان مادی قرار دارند چنان وحشزده اند که کم مانده عقلشان را از دست بدهند. و جبرئیل در حضور پیغمبر، در برابر بزرگی او خود را ناتوان می یابد و با خود می گوید من بی پیر بهتر است ساکت بمانم و اَلّا ممکن است بد جوری خراب کنم. صدای حمزه: هرگز ترست را نشان نده. فرشتگان نیز چون حاملین آب به این اندرز نیازمندند. مَلِک مقرب باید آسوده و متین جلوه کند. اگر مقرب خدا از هول صحنه دست و پا شکسته حرف بزند، پیغمبر چه خواهد گفت؟

و آن وقت ناگهان مکاشفه. به این صورت: بدن ماهوند که همچنان در عالم خلسه است یک مرتبه سخت و سفت می شود، رگ های گردنش بیرون می زند و شکمش را با دست می گیرد. نه. این هیچ شباهتی به حمله ی صرع ندارد. چیزی نیست که بتوان به این سادگی ها توضیح داد. کدام حمله ی صرع روز را به شب تبدیل کرده، سبب گرد آمدن ابرها شده، هوا را چون شربت غلیظ می کند؟ در همان حال فرشته ای که دارد از وحشت قالب تهی می کند بالا سر مرد دردمند آویزان است. بهتر بود می گفتیم مانند بادبادکی که به نخ طلایی متصل باشد، در فضا آویخته است. کشیدگی. بازهم کشیدگی و حالا معجزه از شکم او، من، از شکم ما شروع می شود. او با همه ی توان با چیزی گلاویز شده و جبرئیل بار دیگر آن قدرت را احساس می کند.

اکنون اینجا است. به فکم زور می آورد. آن را باز و بسته می کند. و آن نیرو که از درون ماهوند برآمده به تارهای صوتی من می رسد و صدا بیرون می آید.

نه. صدای من نیست. من هرگز چنین کلماتی را بلد نبوده ام. من سخنران سطح بالایی نیستم، هرگز هم نخواهم بود. اما این صدای من نیست، فقط یک صدا است.

دیدگان ماهوند کاملاً باز می شود. تصویری به نظرش می آید و به آن خیره می شود. آهان، درست است. جبرئیل به یاد می آورد. او دارد مرا می بیند. لب هایم می جنبند، لب هایم را می جنبانند. چی؟ کی؟ نمی دانم. چه بگویم. با این وجود بیرون می آید، از دهانم، از گلویم، از میان دندان هایم: آن کلمات را می گویم.

پُستچی خدا بودن به این آسانی ها نیست یار.

اما، اما، خدا در این صحنه نیست.

خدا خودش می داند من پُستچی که بودم.

*

در جاهلیه یاران ماهوند کنار چشمه ی زمزم چشم به راهش هستند. خالد، حامل آب، که مطابق معمول از همه بی صبرتر است، به سوی دروازه ی شهر می دود تا در آنجا از دور مراقب رسیدنش باشد. حمزه، مثل همه ی سربازهای پیر به تنهایی عادت دارد و توی خاک ها چمباتمه زده، با سنگریزه ها بازی می کند. عجله ای در کار نیست. گاه روزهای متمادی و حتی هفته ها پیدایش نمی شود. و امروز شهر خالی است. مردم همه به چادرهای بزرگ بازار مکاره رفته اند تا در مسابقه ی شعرا حاضر باشند. سکوت آنقدر عمیق است که فقط صدای سنگریزه های حمزه و بغبغوی یک جفت کبوتر که از کوه حرا آمده اند به گوش می رسد. آن وقت صدای پای دونده ای را می شنوند.

خالد است که با نفس بُریده و چهره ای گرفته سر می رسد. پیامبر باز گشته، اما به زمزم نمی آید. حالا همگی برخاسته اند. از این رفتار خارج از قاعده بر آشفته اند. آن ها که کنار شاخه های نخل و ستون های سنگی انتظار می کشیدند، از حمزه می پرسند: یعنی امروز پیامی نیست؟ اما خالد که هنوز نفس نفس می زند، سر می جنباند: "چرا. فکر می کنم باشد. ظاهر پیامبر مثل مواقعی است که کلام نازل می شود. ولی با من سخنی نگفت و به سوی بازار مکاره رفت."

حمزه برای جلوگیری از ادامه ی بحث جلو افتاد و مریدان- تا کنون حدود بیست نفر جمع شده اند- او را تا مناطق ثروتمند نشین شهر همراهی می کنند. حالت چهره شان حاکی از نفرتی پرهیزکارانه است. انگار فقط حمزه انتظار رسیدن به بازار مکاره را می کشد.

بیرون چادرهای مالکین شترهای خالدار، ماهوند را می یابند. با دیدگان بسته ایستاده و عزم خود را برای انجام آن مهم استوار می کند. آن ها پُر از تشویش و پرسشند، ولی او پاسخ نمی دهد و پس از چند لحظه وارد چادر شاعران می شود.

*

درون چادر، جماعت با رسیدن پیغمبر نامحبوب و پیروان بخت برگشته اش واکنشی استهزاآمیز نشان می دهند. ولی همین که ماهوند با دیدگان بسته پیش می آید، صداها ی هو کردن و معو کشیدن قطع می شود. چشم نمی گشاید، اما گام هایش محکم است و بی آنکه پایش بلغزد یا به چیزی یا کسی بخورد به صحنه می رسد، از چند پله بالا می رود و همچنان با چشمان بسته در میان نور قرار می گیرد. غزل سرایان، مداحان قصاص، سرایندگان اشعار داستانی یا هجوآمیز- البته بعل هم اینجا است- با حالتی ناشی از سرگرمی آمیخته با اندکی نگرانی به ماهوند خوابگرد می نگرند. پیروانش میان جمعیت پراکنده اند و برای خود جا باز می کنند و کاتبین برای رسیدن به نزدیک صحنه و نگارش گفته هایش، از یکدیگر پیشی می جویند.

ابوسیمبل بزرگ بر قالیچه ای ابریشمین در کنار صحنه نشسته و بر چند بالش تکیه زده و در کنار همسرش هند با گردن بندهای طلای مصری پُرشکوهتر از همیشه جلوه می کند. قُرم یونانی نیم رخش مشهور است و موهای سیاهش تا نوک پایش می رسد. ابوسیمبل برمی خیزد و با ادب و نزاکت بسیار خطاب به ماهوند می گوید: "خوش آمدی ماهوند، ای پیغمبر، ای کاهن." این ابزار احترام رسمی است و بر جماعتی که در چادر گرد آمده اند تأثیر می گذارد. دیگر پیروان پیغمبر را کنار نمی زنند، بلکه برای عبورشان راه باز می کنند و آنان شگفتزده و نیمه راضی پیش می آیند.

ماهوند بی آنکه دیده بگشاید، شمرده و واضح می گوید: "در اینجا شاعران بسیاری گرد آمده اند و من ادعا نمی کنم که یکی از آنان باشم. اما من پیامبرم و ابیاتم از آن وجودی بالاتر از همه ی این شاعران است."

کاسه ی صبر جماعت دارد لبریز می شود. جای دین در معابد است و جاهلیان نیز مانند زوار در پی تفریح به اینجا آمده اند. این یارو را ساکت کنید! بیرونش بیندازید! اما ابوسیمبل بار دیگر به زبان می آید: "اگر واقعاً خدایت با تو سخن گفته، همه ی دنیا باید گفته هایش را بشنود." و در چادر بزرگ فوراً سکوت کامل برقرار می شود.

ماهوند با صدای رعد آسا می گوید: "ستاره." و کاتبین شروع به نگارش می کنند.

"به نام خداوند بخشنده ی مهربان!

در کنار پروین، هنگام طلوع آفتاب: همراهت خطاب نمی کند، به بیراهه نیز نمی رود و امیال شخصیش او را به سخن گفتن وانی دارد.

این وحی است که بر او نازل شده: آن که قدرتش بی کران است آن را به وی آموخته.

سالار همه ی نیروها در افق افراشته ایستاد، آن گاه نزدیکتر شد، نزدیکتر از طول دو کمان، و آنچه را که نازل شد به خدمتگزار خویش الهام کرد.

هنگامی که چشمانش به آنچه که دید افتاد، دل خدمتگزار پاک بود. پس آیا شما جسارت آن را دارید که نسبت به آنچه دیده است شبهه ای به دل راه دهید؟

من نیز او را کنار درخت سدر که در انتها، در نزدیکی باغ آرامش قرار دارد دیدم. هنگامی که آن درخت پوشیده بود، دیده بر نگرفتم و نگاهم منحرف نشد و برخی از والاترین نشانه های خداوند را دیدم."

و سپس بی هیچ درنگ یا تردیدی دو بیت دیگر را نیز می خواند:

"آیا به لات و عزری و منا که سومین است اندیشیده اید؟" پس از شنیدن نخستین مصراع، هند برمی خیزد و شیخ جاهلیه صاف می ایستد. ماهوند با دیدگان خاموش قرائت می کند: "آنان پرندگان متعالیند و شفاعتشان واجب است."

مادام که سر و صدا و هیاهو، فریاد، هورا، شایعه، فریادهای حاکی از پرسش الهه ال لات بالا می گیرد و درون چادر بزرگ طنین می افکند، جماعت شگفتزده با صحنه ی مهیج تازه ای روبرو می شوند: شیخ ابوسیمبل دو شصت خود را بر لاله های گوش می نهد و در حالی که انگشتانش را تکان میدهد با صدای رسا تکرار می کند: "الله اکبر." و سپس به زانو می افتد و پیشانی را با احتیاط بر زمین می نهد. همسرش هند نیز بلافاصله از او پیروی می کند.

خالد، حامل آب، در طول این وقایع کنار در باز چادر ایستاده و اکنون که همه در آن اجتماع کرده اند، با وحشت می نگرد. همه ی حاضران در چادر و زنان و مردان بیرون از آن ردیف به ردیف زانو می زنند. این حرکت از هند و شیخ آغاز شده و موج وار همه جا را فرا می گیرد. پنداری آن دو سنگ ریزه هایی بودند که به درون دریاچه ای پرتاب شدند. تا این که همه ی مردم داخل و خارج چادر در برابر پیغمبر چشم بسته که سه الهه ی حامی شهر را مقدس شمرده

به زانو افتاده باسن ها را ندارد. حامل آب که بی اختیار می گرید، به درون قلب خالی شهر ماسه می دود و اشک هایش که بر زمین می ریزد، چنان آن را سوراخ می کند که انگار نوعی اسید خطرناک با آن مخلوط است.

ماهوند بی حرکت می ماند و بر پلک چشمان باز شده اش اثری از رطوبت به چشم نمی خورد.

*

در آن شب پیروزی ویرانساز سوداگر در چادر بی ایمانان، در شهر قتل هایی صورت می گیرد که بانوی اول جاهلیه را وا می دارد برای ستاندن انتقامی هولناک سالیان دراز در انتظار بماند.

حمزه عموی پیغمبر تنها به خانه می رفت و میان طلوع و غروب آن پیروزی اندوهناک سر خاکستریش را پایین انداخته بود که صدای غرشی را شنید و تا سرش را بلند کرد چشمش به شیری سرخ رنگ و غول آسا افتار که نزدیک بود از بُرج و باروی بلند شهر به رویش بجهد. برق فسفری پوست سرخش با درخشش ماسه های صحرا در هم می آمیزد. از پره های دماغش وحشت مکان های منزوی زمین را بیرون می دمد و با آب دهانش طاعون می پراکند، و هنگامی که سپاه جسارت کرده به قلب صحرا می زند، سپاهیان را می بلعد. از میان آخرین نور آبی رنگ شب به طرف حیوان نعره ای می کشد و از آنجا که سلاح ندارد، خود را برای مرگ آماده می سازد: "پیر مانتیکور حرامزاده. جوانی هایم شما گریه های بزرگ را دست خالی خفه می کردم." وقتی جوانتر بودم، وقتی جوان بودم.

از پشت سر صدای خنده می آید و از دور. شاید از بُرج و باروی شهر نیز صدای قهقهه به گوش می رسد. به اطراف می نگرد. مانتیکور ناپدید شده و گروهی از جاهلیان که لباس بالماسکه پوشیده اند و خندان از بازار مکاره باز می گردند، او را در میان می گیرند. حالا که این درویش ها لات ما را قبول دارند، به هر گوشه و کناری که نگاه می کنند، خداهای جدید می بینند، مگر

نه؟ حمزه می فهمد که شبی وحشت انگیز در پیش دارد. به خانه باز می گردد و سراغ شمشیر جنگیش را می گیرد. به نوکر لاغری که چهل و چهار سال تمام در جنگ و صلح خدمتش را کرده غرولند کنان می گوید: "بیش از هر چیز در دنیا، از این نفرت دارم که حق را به دشمنانم بدهم. همیشه گفته ام بهتر است آن حرامزاده ها را بکشیم. برای آن بدمصب ها بهترین راه حل همین است." شمشیر از روزی که به دین برادرزاده اش گروید از جلد چرمیش بیرون نیامده، ولی امشب به نوکرش اقرار می کند: "شیر آزادانه در شهر می گردد. صلح باید همچنان انتظار بکشد."

در این آخرین شب فستیوال ابراهیم، جاهلیه پُر از لباس مبدل و جنون است. گشتی گیران با بدن های چاق و روغن زده کار خود را به پایان رسانده اند و هفت شعر انتخابی به دیوارهای خانه ی سنگ سیاه آویخته است. اکنون روسپیان آوازه خوان جای شعرا را گرفته اند و فاحشه های رقاصه با بدن های روغن زده مشغول کارند و گشتی شبانه رخت به نوع روزانه اش می سپارد. زنان خود فروش با ماسک های طلایی رنگ نوک پرندگان می خوانند و می رقصند و رنگ طلا در چشمان درخشان مشتری ها منعکس می شود. طلا، همه جا برق طلاست، در مشت جاهلیان سودجو و میهمانان لذت جوییشان، در منقل های مشتعل و در دیوارهای ملتهب شهر شب. حمزه دلتنگ از میان خیابان های پُر از طلا و کنار زواری که بیهوش افتاده و جیب برها مشغول خالی کردن جیبش اند می گذرد. صدای عیش و عشرت مستانه را از پشت درهای طلایی و درخشنده ی خانه ها می شنود و آوازه ها و قهقهه ها و جرنگ جرنگ سکه ها چون ناسزاهای کشنده آزارش می دهد. ولی آنچه را می جوید، نمی یابد. نه. اینجا نیست. از شادمانی و عشرت نورانی طلا دور می شود و دزدانه سایه ها را تعقیب می کند و انتظار ظهور شیر را می کشد.

سرانجام پس از ساعت ها جستجو، آنچه را که می دانست انتظارش را می کشد، در یکی از گوشه های تاریک دیوارهای خارجی شهر می یابد. حیوانی که در رؤیا دیده بود، مانیکور

سرخ، با دندان های سه رجه. چشمان مانتیکور آبی رنگ است و چهره ای شبیه به مردان دارد و صدایش به آمیزه ای از ترومپت و فلوت می ماند. او به تندی باد می دود، ناخن هایش مانند در بازکن پیچ پیچ است و با دُمش تیرهای زهر آگین پرتاب می کند. مانتیکور گوشت انسان را بسیار دوست دارد. انگار مشاجره ای در پیش است. صدای کشیدن کارد و بهم خوردن دو فلز بگوش می رسد. حمزه، خالد، سلمان و بلال را می بیند. به آن ها حمله کرده اند. حمزه اکنون چون شیر شمشیر از نیام می کشد، غررش سکوت را می درد. با همه ی شتابی که پاهای شصت ساله اش در توان دارند پیش می رود. ماسک چهره ی حمله کنندگان را پوشانده و شناختشان امکان ندارد.

شب، شب ماسک ها است. هنگامی که در خیابان های پُر از هرزگی جاهلیله راه می رود، حمزه با دلی آکنده از خشم مردان و زنان را در هیأت عقاب، شغال، اسب، شیر دال افسانه ای، سمندر، گراز افریقایی و رُخ [پرنده ی بزرگ افسانه ای. م. دیده است و مارهایی که به جای دُم سر دیگری دارند، و گاوهای بالدار معروف به ابوالهول آشوری از پس کوچه ها در برابرش پدیدار گشته اند. اجنه و حوریان و شیاطین شهر را در این شب اوهام تب آلود و شهوت قبضه کرده اند. ولی اینک در این مکان تاریک است که ماسک های سرخ را می باید، همان هایی را که می جست. ماسک مردان شیر صولت را. و به استقبال سرنوشت می رود.

*

سه مرید ماهوند در چنگال غمی خانمانسوز شروع به نوشیدن کردند. از آنجا که عادت به الکل نداشتند، به زودی نه تنها مست، بلکه از خود بی خود شدند و به میدانی رفته، بنا کردند به متلک پرانی به عابرین و آن وقت خالد، حامل آب، در حالی که خیک آبش را تاب می داد، رجز خوانی آغاز کرد. می گفت با سلاحی که در دست دارد می تواند شهر را ویران کند. آب جاهلیله ی کثیف را پاک خواهد کرد و آن را تا مرز ویرانی شستشو خواهد داد تا از ماسه ی

سفید پاک، شهری تازه بنا شود. در این هنگام بود که مردان شیرصورت شروع به تعقیب آن ها کردند و پس از پی گردی طولانی، در گوشه ای گیرشان انداختند.

وحشت مستی را از سرشان پرانده بود و به ماسک های مرگ سرخ خیره شده بودند که حمزه سر رسید.

... جبرئیل حین تماشای این ستیز، بالای شهر پرواز می کند. حمزه که وارد گود می شود، درگیری پایان می یابد. دو تن از حمله کنندگان فرار را برقرار ترجیح می دهند و دو تن دیگر مُرده بر زمین نقش می بندند. بلال، خالد و سلمان زخمی شده اند، اما زخم هاشان چندان کاری نیست و وخیمتر از آن خبری است که پشت ماسک شیر جسدها پنهان است. حمزه قبل از دیگران آن ها را بجا می آورد: "برادران هند. دیگر کارمان ساخته است."

قاتلین ماتیکور و آن ها که با آب ترور می کنند. پیروان ماهوند در سایه ی دیوار شهر نشسته می گیرند.

*

برگردیم به پیغمبر، پیامبر سوداگر: اینک چشمانش باز است. در حیاط اندرونی منزل قدم می زند. خانه ی همسرش. ولی نزد او نمی رود. همسر حدود هفتاد سال دارد و این روزها بیشتر به مادر می ماند تا به آن زن ثروتمند که مدت ها پیش ماهوند را استخدام کرده بود تا اداره ی امور کاروان هایش را بر عهده بگیرد، مهارت در مدیریت نخستین چیزی بود که زن را به سویس جذب کرد. پس از چندی عاشق هم شدند. برای زن داشتن هوش سرشار و موفقیت در شهری که خدایانش مؤنثند ولی با زن ها چون کالا رفتار می شود، چندان ساده نبود. مردان یا از او واهمه داشتند، یا خیال می کردند چنان قوی است که نیازی به توجهشان ندارد. ولی آن جوان نه تنها واهمه نداشت، بلکه از خود ثباتی نشان داد که زن به آن نیاز داشت. جوان یتیم نیز به نوبه ی خود چند زن را در او می یافت. مادر، خواهر، معشوقه، پیشگو و دوست را. هنگامی که

تصور می کرد دیوانه شده، همسرش به آنچه بر او ظاهر می شد ایمان آورد و به او گفت: "این مَلِکِ مَقْرَب است و زاییده ی ذهن تو نیست. این جبرئیل است و تو پیامبر خداوندی."

ماهوند اینک توان دیدار همسرش را ندارد و همسر او را از پشت پنجره ی مشبک سنگی می نگرد. احتیاج دارد قدم بزند. در حیاط راه می رود و گام هایش ناخودآگاه نقش های هندسی، بیضی، دوزنقه، لوزی و دایره رسم می کند، در حالی که همسرش زمانی را بیاد می آورد که همراه کاروان از سفر بازمی گشت و قصه هایی را که در واحه های میان راه شنیده بود باز می گفت. پیغمبری به نام عیسی از زنی که مریم نامیده می شد بی آنکه پدر داشته باشد، زیر درخت نخلی، در صحرا به دنیا آمده بود. قصه ها برای چند لحظه برقی در نگاه دور و فاصله جویش به وجود می آورد و محو می شد. هیجانش را به یاد می آورد: شوری که در مباحثه نشان می داد. اگر لازم بود تمام شب را بیدار می ماند و استدلال می کرد که زندگی در روزگار چادر نشینی قدیم بهتر از وضع کنونی در این شهر طلا بوده که مردمانش نوزادان دختر را میان صحرا رها می کردند. در قبایل قدیم حتی به فقیرترین یتیمان هم رسیدگی می کردند. می گفت خداوند در صحرا جای دارد، نه در این مکانی که سقوط حکم فرماست و زن می گفت: من که با تو موافقم عشق من، اما دیر وقت است و فردا باید به حساب ها بررسی.

زن در جریان خبرها است و هر چه ماهوند درباره ی لات، منات و عزی گفته شنیده است. مگر چه عیبی دارد؟ قدیم ها می خواست دختران نوزاد جاهلیه را نجات دهد، حالا چرا دختران الله را زیر بال و پر نگیرد؟ ولی بعد از این سؤال سری تکان می دهد و سنگین به دیوار سنگی مشبک تکیه می دهد. آن پایین شوهری در اشکال شش ضلعی، متوازی الاضلاع، ستاره ی شش پر و بعد در نقش های آبستره ای چون هزار تو (لابیرنت)، گام می زند. در اشکال بی نام، پنداری توان یافتن خطی ساده را ندارد.

با این وجود، چند لحظه بعد، وقتی مجدداً به حیاط می نگرد، او رفته است.

پیغمبر در میان ملافه های ابریشمین، در اتاقی که هرگز ندیده با سردرد بیدار می شود. بیرون پنجره آفتاب به سمت الراس نزدیک می شود و پیکری پوشیده در شنلی سیاه و کلاه‌دار به سفیدی دیوار تکیه داده است. و با صدایی قوی اما آهسته و نرم می خواند. ترانه همان است که زنان جاهلیه وقتی مردان به جنگ می روند طبل زنان می خوانند:

به پیش، و ما شما را در آغوش می فشاریم

می فشاریم، می فشاریم

به پیش، و ما شما را در آغوش می فشاریم

و قالی های نرم زیر پایتان می گسترانیم

عقب گرد، و ما ترکتان می گویم

عقب گرد، و ما دیگر عشق نمی ورزیم

حتی در بستر انس.

صدای هند است. برمی خیزد، می نشیند و می بیند که زیر ملافه های خامه گون برهنه است. هند را صدا می زند: "به من حمله کرده بودند؟" هند به سویش می چرخد و از آن لبخندهای مخصوص می زند، بعد ادایش را در می آورد: "حمله؟" و دست ها را به هم می کوبد تا خدمتکاران صبحانه بیاورند. چاپلوسانه می آورند و بعد جمع می کنند و با گام های کوتاه خارج می شوند. ماهوند را کمک می کنند تا ردای ابریشمین سیاه و طلایی را بپوشد و هند نگاهش را با ژست مبالغه آمیزی برمی گرداند. ماهوند باز می پرسد: "سرم. چیزی بر سرم کوبیده اند؟" زن سرش را پایین انداخته، کنار پنجره ایستاده، در نقش بانویی باوقار به استهزا می گوید: "آه پیامبر، پیامبر، عجب پیامبر بزدلی هستی. مگر نمی شود با پای خودت به اتاق من

آمده باشی؟ به خواست خودت. نه. البته که چنین چیزی ممکن نیست. می دانم از من نفرت داری. "ولی ماهوند به این بازی تن نمی دهد. می پرسد: "مرا زندانی کرده اید؟" و هند باز می خندد: "مگر خل شده ای؟" و بعد شانه بالا می اندازد و نرم می شود: "دیشب داشتم در خیابان های شهر قدم می زدم، ماسک بر چهره داشتم و می خواستم جشن را تماشا کنم، و آن وقت به چه برخوردم؟ پایم به بدن بیهوش تو خورد و نزدیک بود سکندری بروم. مثل مست ها کنار خیابان افتاده بودی. خدمه را پی تخت روان فرستادم و تو را به منزل آوردم. حالا تشکر کن."

"متشکرم."

"فکر می کنم تو را نشناخته بودند، وَاَلَّا شاید تا حالا زنده نمی ماندی. خودت که دیدی شهر دیشب چگونه بود. مردم زیاده روی می کنند. برادرهای خودم هنوز به خانه برنگشته اند."

اینک به خاطر آورد گردش بی پروا و مشوشش را در آن شهر فاسد. به مردمانی که تصور کرده بود روحشان را نجات بخشیده خیره گشته و تمثال های سیمرغ، ماسک های شیطان، اسب افسانه ای و شیر بالدار را تماشا کرده بود. خستگی آن روز طولانی که از کوه حرا پایین آمده، تا شهر پیاده رفته و فشار وقایع را در چادر شعرا تحمل کرده بود. و سپس خشم و تردید مریدان را- او را به پریشانی کشیده منقلبش کرده بود. همه چیز را به یاد آورد: "من بیهوش شدم."

هند نزدیکتر می آید، پیش روی او روی تخت می نشیند و با انگشتش از شکاف ردا سینه ی ماهوند را نوازش می کند و به زمزمه می گوید: "بیهوشی. این نشانه ی ضعف است ماهوند. مگر تو سُست و ناتوان شده ای؟"

و پیش از آنکه پاسخ گوید انگشت نوازشگر را بر لب هایش می نهد: "هیچ مگو ماهوند، من همسر شیخ هستم و هیچ یک از ما دوستان تو نیستیم. در جاهلیه مردم خیال می کنند شوهرم آدم زرنگی است، در حالی که او مردی ضعیف النفس است. من او را بهتر می شناسم. خوب

می داند من معشوق دارم، ولی به روی خودش نمی آورد، چون به صلاحش نیست. خانواده ی من حافظ معابدند، معابد لات، عزى و منات. می خواهی آن ها را مسجد بنامم؟ آن ها فرشتگان جدید تو اند." از طرفی هندوانه تعارف می کند و می خواهد قطعه ای را با دست خود به دهانش نهد، اما او مانع می شود و قطعه را خود به دهان می برد و می خورد. زن ادامه می دهد: "آخرین معشوق من بعل جوان بود." آثار خشم را در چهره ی ماهوند می بیند و با رضایت ادامه می دهد: "بله، شنیده ام که به پر و پای تو پیچیده. اما آن جوان اهمیتی ندارد. نه او و نه ابوسیمبل، هیچ یک نمی توانند با تو برابر باشند. ولی من می توانم."

ماهوند می گوید: "باید بروم." هند پاسخ می دهد: "به زودی." و به سوی پنجره باز می گردد. پیرامون شهر چادرها را جمع می کنند، کاروان های طولانی شتر آماده ی رفتن می شوند. قافله ها و ارابه ها برای عبور از صحرا به راه افتاده اند. کارناوال پایان یافته است. باز به طرف ماهوند برمی گردد.

تکرار می کند: "من با تو برابرم، ولی در عین حال نقطه ی مقابلت نیز هستم. من ناتوانی تو را نمی خواهم. تو نباید آن کار را می کردی."

ماهوند به تلخی می گوید: "اما منفعتش را شما می برید... دیگر خطری در آمد معابدتان را تهدید نمی کند."

هند به نرمی می گوید: "انگار متوجه نیستی." نزدیک می شود و چهره اش را جلو صورت ماهوند پیش می آورد: "اگر تو هوادار الهی، من هم طرفدار ال لاتم و او به خدای تو که الهه ها را مقدس قلمداد می کند اعتقادی ندارد. ضدیت او با خدای تو بنیادی، همیشگی و فراگیر است. جنگ میان من و تو نمی تواند با متارکه پایان بگیرد. آن هم چه متارکه ای! خدای تو وجودی برتر است که بنده نوازی میکند و می بخشاید. ال لات کمترین تمایلی ندارد دختر او

باشد، او خود را با الله برابر می داند. همانطور که من با تو برابرم. برو از بعل پیرس. او ال لات را خوب می شناسد، همانطور که مرا می شناسد."

ماهوند می گوید: "پس شیخ می خواهد زیر قولش بزند."

هند به طعنه می گوید: "کسی چه می داند؟ خودش هم هنوز نمی داند. باید اطراف و جوانب را بسنجد. گفتم که. آدم ضعیفی است اما تو می دانی که من حقیقت را می گویم. میان الله و سه الهه ی ما صلح نمی تواند برقرار باشد، چون که من نمی خواهم. می خواهم بجنگم. جنگ تا پای مرگ. من اینم. و اما تو چه هستی؟"

ماهوند می گوید: "تو ماسه ای و من آب. آب ماسه را می شوید و کنار می زند."

جواب می دهد: "و صحرا آب را هم جذب می کند. دُور و برت را نگاه کن."

چیزی از رفتنش نگذاشته که مردان زخمی خود را به قصر شیخ می رسانند و با ته مانده ی جسارتشان به هند اطلاع می دهند که حمزه ی پیر برادرانش را کشته است. ولی دیگر پیامبر را نمی توان هیچ کجا یافت. او بار دیگر آهسته به سوی کوه حرا به راه افتاده است.

*

جبرئیل خسته که می شد دلش می خواست مادرش را به خاطر این لقب لعنتی فرشته به قتل برساند. این شد لقب! التماس می کند، به که؟ برای چه؟ که از دست این شهر رؤیایی قصرهای ماسه ای و شیرهایی که سه رج دندان دارند خلاص بشود. دیگر شستن قلب پیامبران، تعلیم قرائت و دادن قول بهشت برای هفت پشتش کافی است. پس کی این مکاشفات و الهامات تمام می شود؟ فی نی تو، ختم شد. دلش برای یک خواب سیاه بی رؤیا لک زده. این رؤیاهای مادرجنده. همه ی مشکلات نوع بشر مربوط به این ها است. در سینما هم همینطور است. اگر من خدا بودم قدرت خیالبافی را از مردم می گرفتم و آن وقت شاید حرامزاده ی مفلوکی که من

باشم، می توانستم یک شب راحت سرم را زمین بگذارم و بخوابم. برای مبارزه علیه خواب چشمانش را به زور باز نگه می دارد و آنقدر مزه نمی زند تا قسمت بنفش شبکیه اش کم رنگ می شود و دیگر چیزی نمی بیند. اما هرچه باشد انسان است و بالأخره به سوراخ خرگوش می افتد و از سرزمین عجایب سر در می آورد. منظور بالای کوه است. سوداگر دارد پیدا می شود و بار دیگر خواست و نیازش پدیدار است. اما این بار نه در فک ها و صدای من، بلکه در همه ی اندامم. او مرا به اندازه ی خودش کوچک می کند و به سوی خود می کشد. نیروی جاذبه اش باور نکردنی است. بدمصب آنقدر قوی است که انگار یک ملیون ستاره است... و بعد جبرئیل و پیغمبر دست و پنجه نرم می کنند. هر دو برهنه اند و در آن غار با ماسه های سفید و نرمش در هم می پیچند و می غلطند. شن های اطرافشان مانند نور در فضا پخش می شود. پنداری می خواهد وضعیتم را بسنجد، سُبک و سنگینم می کند. انگار این منم که دارم امتحان پس می دهم.

ماهوند در غاری در پانصد پایی قله ی کوه حرا با جبرئیل دست و پنجه نرم می کند، او را به این طرف و آن طرف پرتاب می کند، و بگذارید بگویم، دیگر جایی نمانده که دست نبرده باشد. زبانش در گوشم رفته و مشتش به تخم هایم خورده. هرگز کسی را چنین خشمگین ندیده ام. او باید به هر قیمت شده بداند و من هیچ ندارم به او بگویم. بدنش در برابر من سلامت و ورزیده است و دستکم چهار برابر من می داند. اگرچه شاید هر دو از راه شنیدن آموخته باشیم، اما واضح است که شنونده ی بهتری است، پس چاره ای نیست. همینطور به هم می پریم و غلت می زنیم و چنگ می اندازیم. او کمی زخم و زیل شده، اما پوست من مثل پوست نوزادان صاف است. امکان ندارد بتوان فرشته ای را روی یکی از این بوته های بد مصب خار گیر انداخت، یا به سنگی کوبیدش و له و لورده اش کرد. از این گذشته تماشاچی هم دارد. اجنه، عفريت ها و هرچه از این ها که فکر کنید روی سنگ ها نشسته اند و گشتی را می پابند. در

آسمان هم سه موجود بالدار که شبیه مرغ ماهیخوارند دیده می شوند. البته بستگی دارد از کدام طرف نگاه کنیم و نور چگونه بیفتد، چون به قویا زن هم شیهند. ماهوند تمام می کند.

بعد از اینکه ساعت ها، بلکه هم هفته ها گشتی گرفتند. فرشته ماهوند را بر زمین میخکوب کرد. خودش این را می خواست. اراده اش وجود مرا فرا گرفته و آنقدر نیرو می داد که روی زمین نگهش دارم. به خاطر این که مَلِک مقرب نمی تواند در چنین نبردی بازنده باشد. چون که درست نیست. فقط شیاطین شکست می خورند. بنابراین به محض این که زمینش زدم بنا کرد از شادی گریستن و آن وقت حقه ی قدیمیش را زد. دهان مرا به زور باز کرد تا صدا، همان صدا باردیگر در بیاید و بر سراپایش فرو بریزد. پنداری دارم قی می کنم.

*

پس از گشتی با جبرئیل مَلِک مقرب، ماهوند پیغمبر هلاک از خستگی به خوابی که همیشه بعد از مکاشفه دست می دهد، فرو می رود ولی این بار زودتر از همیشه سر حال می آید. وقتی در آن بیابان افراشته به هوش می آید، هیچ کس در اطرافش نیست. دیگر موجودات بالدار روی سنگ ها قوز نکرده اند. اهمیت خبر به حدی است که از جا می پرد. به صدای بلند خطاب به فضای خالی می گوید: "آن شیطان بود و با بیانش آن را به حقیقت می پیوندد." "آن دفعه شیطان بود." این است آنچه هنگام گوش فرا دادن شنیده است. شیطان حيله به کار زده و در هیئت جبرئیل بر او ظاهر شده. به این خاطر آیاتی که از بر کرده بود، همان هایی که در چادر شعرا خوانده بود، آیات واقعی نبودند، بلکه نقطه ی مقابل و شیطانی آیات بودند. نه خدایی، بلکه شیطانی. با شتاب هر چه تمامتر به شهر باز می گردد تا بطلان آن آیاتی را که بوی گند گوگردشان آدم را خفه می کند، اعلام کند، تا برای ابد از همه ی نوشته پاک شوند و شاید فقط در یکی دو کلکسیون سنت های قدیمی، آن هم از آن کلکسیون هایی که چندان قابل اعتماد نیستند، باقی بمانند و مفسرین جزمی در انکارشان بکوشند. ولی جبرئیل که آن بالاها می

پلکید و از بالاترین زاویه ی دوربین به صحنه می نگریست، راز کوچکی را می داند. فقط یک چیز خیلی کوچک که در اینجا کار دست آدم می دهد. این که: هر دو دفعه خودم بودم بابا، بار اول من بودم، بار دوم هم خودم بودم. هر دو سلسله ی ابیات، هم ابیات اولی و هم ابیات سری دوم در ردّ آن ها، بیت و ضد بیت، ابیات بد و ابیات خوب، همه شان. و ما می دانیم دهانم از چه طریق باز و بسته می شد.

ماهوند شتابان در راه جاهلیه زیر لب می گوید: "بار اول کار شیطان بود، اما این بار فرشته بود. شک ندارم. خودش بود که مرا در گشتی زمین زد."

*

مریدان در دره، در نزدیکی کوه حرا متوقفش می کنند تا خشم هند را هشدار بدهند. می گویند به نشان عزارخت سفید پوشیده و گیسوان سیاهش را باز کرده تا مانند توفان دُور و برش موج بزند و یا در گرد و خاک به دنبالش کشیده شود و جای پایش را پاک کند. و اکنون به روح مجسم انقلاب شباهت یافته. آن ها همگی از شهر گریخته اند و حمزه نیز پنهان شده است. اما شایع است که ابوسیمبل هنوز به خواست زنش که می گوید خون را با خون باید شست، تسلیم نشده و مشغول سُبک و سنگین کردن قضیه ی ماهوند و سه الله است... ماهوند به رغم اندرز پیروانش به جاهلیه باز می گردد و صاف به خانه ی سنگ سیاه می رود. پیروان نیز با وجود ترس و وحشتشان او را دنبال می کنند. جمعیت به امید رسوایی تازه یا بُریدن دست و پا و یا یکی از این قبیل تفریحات به دُور و برشان جمع می شوند و ماهوند مایوسشان نمی کند.

در برابر مجسمه های سه الهه می ایستد و بطلان آیاتی را اعلام می کند که شیطان در گوشش زمزمه کرده است. این آیات از متن حقیقی از قرآن حذف می شوند و آیات تازه ای جایشان را می گیرد.

ماهوند قرائت می کند: "آیا او دختر می آورد و شما پسر؟ این چگونه تقسیمی است؟"

این ها نام هایی هستند که شما در عالم رؤیا دیده اید. شما و پدرانتان. الله هیچ مقامی به آنان ارزانی نمی دارد."

و جماعت متحیر خانه را ترک می گویند. چنان ماتشان برده که به خود نمی آیند و سنگی بر نمی دارند تا به او پرتاب کنند.

*

ماهوند پیغمبر پس از انکار آیه های شیطانی به خانه باز می گردد. مجازاتی انتظارش را می کشد. نوعی انتقام. که؟ روشن است یا تیره؟ خوش جنس است یا بدجنس؟ انتقامی که معمولاً گریبان بی گناهان را می گیرد. همسر پیغمبر که هفتاد سال دارد کنار پنجره ی سنگی مشبک راست نشسته، پشتش را به دیوار تکیه داده و با زندگی وداع گفته است.

ماهوند غرق ماتم در را به روی خود می بندد و هفته ها هیچ نمی گوید. به نظر هند سیاستی که شیخ جاهلیه برای پیگرد قاتل در پیش گرفته، بی اندازه کند پیش می رود. نام دین جدید "تسلیم" است. ابوسیمبل فرمان داده که پیروان آن باید به جدایی از بقیه ی مردم و زندگی در فلاکت بارتترین محله ی زاغه نشین شهر تن در دهند. از آن گذشته، رفت و آمدشان در هنگام شب، مانند مواقعی که حکومت نظامی برقرار است، ممنوع اعلام شده. حق کار کردن نیز ندارند. از سوی دیگر مردم هم بد رفتاری را از حد گذرانده اند. به زنانشان در فروشگاه ها تف می کنند، دسته ای از تُرک های جوان که شیخ مخفیانه کنترل و حمایتشان می کند، آزارشان می دهند و شب هنگام به اتاقشان آتش پرتاب می کنند تا خفته گان از همه جا بی خبر در آتش بسوزند. با این حال یکی از تضادهای آشنای تاریخ سبب می شود که بر تعداد مؤمنین روز به روز افزوده گردد، مانند گیاهی که هرچه شرایط جوی و وضع خاک بدتر باشد، به نحو معجزه آسایی سریعتر و بهتر رشد می کند.

اهالی واحه ی یثرب در شمال پیشنهادی می کنند: یثرب به آن دسته از "تسلیم شدگان" که مایل به ترک جاهلیه اند مسکن می دهد. حمزه معتقد است که چاره ای جز رفتن ندارند: "تو هرگز نمی توانی پیامت را در اینجا به آخر برسانی، برادرزاده. به حرفم گوش کن. هند تا وقتی زبانت را از حلقومت بیرون نکشد راضی نمی شود. نخواستم از بُریدن، ببخشید، تخم های خودم چیزی بگویم."

ماهوند که در ماتمکده اش با خاطرات گذشته ها تنها مانده بود قبول می کند و مؤمنین می روند تا خود را برای ترک جاهلیه آماده سازند. اما خالد، حامل آب، باز می ماند. پیغمبر با چشمان گود رفته منتظر است تا حرف هایش را بشنود. با اندکی دستپاچگی می گوید: "پیامبر، من به تو شک کردم، ولی تو خردمندتر از آن بودی که ما تصور می کردیم. ابتدا می گفتیم ماهوند اهل سازش نیست، و تو سازش کردی. سپس گفتیم ماهوند به ما نارو زده، ولی تو حقیقت ژرفتری را برای ما به ارمغان آوردی. تو خود شیطان را نزد ما آوردی تا بتوانیم اعمال آن موجود پلید را مشاهده کنیم و ببینیم چگونه به دست حق از پا در می آید. تو به ایمان ما غنا بخشیدی. مرا برای آنچه در ذهنم می گذشت ببخش."

ماهوند از اشعه ی خورشید که از پنجره به درون آمده دور می شود: "بله." تلخی و بدگمانی در کلامش موج می زند: "من کار خارق العاده ای کردم. حقیقت ژرف تر، آوردن شیطان. کارهای من همیشه همینطور بوده است."

*

جبرئیل از بالای کوه حرا مؤمنین را تماشا می کند که از جاهلیه دور می شوند. آن ها شهر خشکی را به مقصد جایگاه خنکی نخلستان و آب، آب و آب ترک می گویند و در دسته های کوچک بی آنکه چیز زیادی بردارند، از میان امپراتوری خورشید می گذرند. امروز اولین روز از نخستین سال زمان نوین است. مادام که پیش می روند، زمان قدیم پشت سرشان می میرد و

زمان نو در انتظارشان به هستی می پیوندد. در یکی از روزها ماهوند نیز ناپدید می شود. خبر گریز تسلیم شدگان که در جاهلیه می پیچد، بعل قصیده ای به رسم وداع می سراید:

امروزه تسلیم

چگونه استنباط می شود؟

چون مفهومی پُر از وحشت

چون مفهومی که می گریزد.

ماهوند به واحه ی خود رسیده است، ولی جبرئیل از این شانس ها ندارد. اکنون غالباً خود را بالای کوه حرا تنها می یابد. ستاره های سرد دنباله دار شستشویش می دهند و سه موجود بالدار، لات، منات، عزی از فراز آسمان شب فرود می آیند و دُور و برش بال می زنند، به چشمش چنگ می اندازد، گازش می گیرند و موها و بال هایشان را چون شلاق بر بدنش می کوبند. دست ها را برای حفظ خود بلند می کند، ولی آنان انتقامجویانی خستگی ناپذیرند و هر بار که می خواهد استراحت کند و فکر محافظت را فراموش می کند به سراغش می آیند. در دفاع از خود تلاش می کند، ولی آن ها سریعتر و زرنگترند و بال دارند.

او شیطانی ندارد که بتوان باطلش کرد و در عالم رؤیا قادر نیست تنها با خواست و اراده دورشان کند.

ال-او-ان-دی-او-ان

۱

پیرزن در سکوت اندیشید، من می دانم روح یعنی چه. نامش رُزا دایموند [Rosa Diamond] بود و هشتاد و هشت سال داشت. با آن دماغ منقاری اش، چشمانش را تنگ کرده از پنجره ی نمک سود اتاق خوابش به بیرون می نگریست و دریا و ماه کامل را تماشا می کرد. باز سری تکان داد و اندیشید، از آن گذشته می دانم روح چه چیز نیست. از آن صداهای ترسناک یا ملافه ی سفیدی که تکان می خورد نیست. این ها همه اش حرف مفت است. اما شبح واقعاً چیست؟ کار ناتمام. همین. شبح کار ناتمام است. آن وقت پیرزن با صد و هشتاد سانتیمتر قد، پشت صاف و بی قوز و موهای کوتاه مردانه، گوشه های لبش را پایین داد و با رضایت از این ظاهر تراژیک لب ورچید و شال آبی رنگ بافتنی را به دُور شانه های استخوانیش سفت پیچید و چشمان بی خوابش را لحظه ای هم گذاشت تا برای بازیافتن یاد گذشته ها دعا کند. به التماس گفت، بیاید کشتی های نورمن، تو بیا، ویلی گُنگه [Willie-the-Conk].

نهمصد سال پیش همه ی این ها زیر آب بود. این تکه از ساحل و پلاژ اختصاصی که راه شییدار سمت ویلاهایش را تخته پوش کرده اند. ویلاهایی که رنگ دیوارهایشان پوسته پوسته شده و انبار قایق هایشان از شکل افتاده است و پُر از صندلی های زینتی، قاب های خالی عکس، جعبه های قدیمی بیسکویت با دسته نامه های روبان زده، لباس زیرهای ابریشم نفتالین زده، کتاب های دخترانی که روزی جوان بودند و صفحات آن را از اشک خیس می کردند، چوب های لُکراس [Lacrosse] نوعی بازی با توپ در کانادا. م.، آلبوم های تمبر و همه ی صندوقچه های گنجینه ی خاطره ها و زمان های گمشده. خط مرزی ساحل تغییر کرده و حدود یک مایل عقب نشسته بود، به طوری که نخستین قصر نرمن، در انزوا، به دور از آب رها شده و اکنون اطرافش را باتلاق فرا گرفته است. باتلاقی که مصیبت انواع و اقسام تب نوبه را در اثر سرما و رطوبت و گِل و شل به مالکان طاعونزده ای که همچنان در اسمش چیست، ملک خود به سر می بردند، نازل می کند. او، همان پیرزن، قصر را مانند بقایای ماهی ای می یافت که جزری عتیق به آن خیانت کرده و یا چون هیولایی دریایی که زمان به سنگ تبدیلش کرده باشد. نهمصد سال! نه قرن پیش، کشتی های نرمن از میان خانه ی این زن انگلیسی عبور کرده بودند. در شب هایی که هوا صاف و بدر تمام بود، پیرزن به انتظار اشباح درخشان می نشست.

این بار نیز به خود اطمینان داد که پشت پنجره بهترین مکانی است که می توان ورود کشتی ها را تماشا کرد. در این سن پیری، تکرار راحتش می کرد و تکرار کلماتی که خوب می شناخت، مانند "کار ناتمام" و "بهترین جا" سبب می شد خود را جامد، تغییر ناپذیر و ابدی بیابد، در حالی که خوب می دانست پُر از عیب است و فراموشی آورده است. وقتی بدر تمام برمی آید، در آن سیاهی قبل از سپیده است که موج بزرگ بادبان ها، برق پاروها، و خود فاتح ایستاده بر سینه ی کشتی می آیند، از میان موج شکن چوبی و چند قایق واژگون می گذرند- بله، من در زندگی خیلی چیزها دیده ام و همیشه هم این استعداد را، نیروی دیدن اشباح را داشته ام- فاتح با

آن کلاه چند گوش دماغ فلزیش از درِ وُرودی خانه می گذرد و از میان ظروف کیک خوری و کاناپه های قدیمی عبور می کند، مانند پژواک ضعیفی است که درون این خانه ی خاطره ها و آمال می پیچد و بعد چون گور ساکت می شود.

وقتی کودک بودم، در بتل هیل [Battle Hill]، دوست داشت همیشه همانطور لفظ قلم تعریف کند- در گذشته، کودکی تنها بودم که یکباره، بی آن که برایم غریب باشد، خود را میان جنگ یافتم. کشتی های جنگی، گرز، نیزه، پسرهای بور ساکسون که در عنفوان جوانی کشته می شدند، هارولد ارووی [Harold Arroweye] و ویلیام که دهانش پُر از ماسه شد. بله، همیشه این استعداد، نیروی دیدن اشباح. داستان روزی در بچگی رُزا که صحنه ی جنگ هیستینگز [Hastings] به نظرش آمده بود، برای پیرزن به یکی از نشانه های تعیین کننده ی وجودش تبدیل شده بود. اگرچه آنقدر آن را تعریف کرده بود که دیگر هیچ کس، از جمله خودش، نمی توانست با اطمینان خاطر قسم بخورد که واقعیت داشته یا نه. ذهن تعلیم دیده ی رُزا همچنان مشغول بود. با خود می گفت، بعضی وقت ها خیلی دلم برایشان تنگ می شود. Les beaux jours [روزهای زیبا] آن روزهای عزیز مُرده. بار دیگر چشمان پُر خاطره اش را بست. ولی وقتی دوباره گشود، در کنار آب دید، بله، انکار نمی شود کرد، دید چیزی تکان می خورد.

هیجانزده با صدای بلند گفت: "باور نکردنی است!" - "غیر ممکن است." - "نمی تواند او باشد." با پاهای بدون لرزش، در حالی که بالا تنه اش به مبل و دیوار می خورد، به جستجوی کلاه، مانتو و عصایش رفت. در همان وقت، در ساحل سرد و یخزده، جبرئیل فرشته با دهانی پُر از، نه ماسه، بلکه برف، به هوش آمد.

پوتویی!

جبرئیل تف کرد و از جا پرید. پنداری زیادی خلط او را به جلو می راند. بعد- همانطور که قبلاً گفتیم- تولد چمچا را تبریک گفت و شروع کرد به تکاندن برف از آستین های خیس پیراهن بنفشش. آن وقت در حالی که این پا و آن پا می کرد با صدای بلند گفت: "یار، ای خدا، بیخود نیست این بدمصب ها دلشان مثل یخ سرد است."

با این همه چیزی نگذشت که شوق و ذوق یافتن آن همه برف دُور و برش بدگمانی اولیه را از میان برد- چون هر چه باشد مردی استوایی بود- و با آن هیکل سنگین و خیس بنا کرد و رجه رجه رفتن. گلوله ی برف بود که به طرف رفیق همراهش که دمر افتاده بود پرتاب می کرد، پنداری آدم برفی است و آواز کریسمس، جینگل بلز [Jingle Bells] را پُر صدا و کشدار می خواند. نخستین نشانه های سَحَر در آسمان دیده می شد و در این ساحل دنج لوسیفر [Lucifer]، ستاره ی صبح می رقصید.

در اینجا باید اضافه کنم که به علت نامعلومی بوی بد نفسش از بین رفته بود...

جبرئیل شکست ناپذیر، که خواننده احتمالاً در رفتارش نشانه های هذیانی اختلال ناشی از سقوط اخیر را می بیند، همچنان فریاد کنان گفت: "بلند شو مامانی، پاشو و مثل خورشید بدرخش! بلند شو برویم ببینیم اینجا چه خبر است." پشت به دریا کرد تا خاطره ی هولناک سقوط را به یادش نیاورد و برای وقایع آینده آماده شود. جبرئیل که همیشه تشنه ی چیزهای نو بود اگر می توانست و بیرقی در اختیار داشت، حتماً آن را همانجا نصب می کرد تا به نام "کسی چه می داند" که این سرزمین سفیدپوش را سرزمین نو یافته ی خویش بخواند. به التماس افتاد: "سپونو، د بجنب بابا، مگر مُرده ای بدمصب." و با این گفته بلافاصله به خودش آمد. به سوی هیکل صلدین که دراز به دراز افتاده بود خم شد، اما جرأت نکرد لمسش کند. به اصرار گفت: "حالا نمیر چامچی جون، حالا که این همه راه آمده ایم نمیر."

صلدین نمُرده بود ولی می گریست و اشک های ناشی از شک و ضربه ی سقوط روی صورتش یخ می زد. تمام بدنش را پوسته ای از یخ پوشانده بود که چون شیشه صاف بود. وضعش به کابوس بیشتر شباهت داشت. در حالت نیمه هشیاری کشنده ای که از پایین بودن حرارت بدن ناشی می شد، وحشت کابوس آسای ترکیدن و دیدن خونی که از ترک های یخ بیرون خواهد زد، و ور آمدن پوستش همراه با ورقه های یخ دهنش را فرا گرفته بود. از این گذشته، پُر از سؤال بود. آیا ما واقعاً، منظورم این است که وقتی تو با بازوهایت بال می زدی، آن وقت، بعد آب، یعنی می خواهی بگویی واقعاً مثل سینما بود؟ یعنی چارلتون هستون چوب دستیش را بلند کرد که ما بتوانیم از کف اقیانوس رد بشویم؟ نه، این که نمی شود، غیر ممکن است. ولی اگر اینطور نبود، پس چطور بود؟ یا این که شاید از زیر آب پریان دریایی همراهی کردند و چنان از میان دریا گذشتیم که پنداری ماهی یا شیخ هستیم. واقعیت این بود؟ آری یا نه؟ من باید... ولی وقتی چشمانش را گشود، همه ی پرسش ها چون رؤیایی محو می نمود، به طوری که نمی توانست به خوبی آن ها را در ذهنش بیان کند، گویی دُم هر سؤال در ذهنش می جنبید و بعد چون پَره ی زیردریایی ناپدید می شد. بعد نگاهش به آسمان افتاد و دید به رنگ دیگری است. رنگی که نباید باشد. آسمان رنگ نارنجی خونی بود با لکه های سبز و برف به رنگ آبی جوهری بود. سخت مژه زد، ولی رنگ ها همانطور باقی ماندند. داشت نتیجه می گرفت که از آسمان به بیرون، به مکانی پلید، جایی دیگر، نه انگلستان، شاید هم غیر انگلستان، منطقه ای ساختگی، قصبه ای تباه و یا سرزمین یا حالتی دگرگون فرو افتاده. شاید، خلاصه کرد، شاید جهنم. نه، نه. در آن حال که بیهوشی باز تهدید می کرد به خودش اطمینان داد، نمی تواند جهنم باشد. نه هنوز. چون تو هنوز نمُرده ای. اما داری می میری.

خوب پس: سالن ترانزیت.

شروع به لرزیدن کرد، ارتعاش آنقدر شدید شد که به نظرش آمد زیر فشار مانند یک هواپیما منفجر می شود.

و بعد دیگر هیچ نبود. در خلاء به سر می بُرد و اگر زنده می ماند، ناچار بود همه چیز را از نو بسازد. حتی ناگزیر بود زمین زیر پایش را دوباره کشف کند تا بتواند گامی بردارد. ولی حالا لزومی نداشت نگران این مسایل باشد. زیرا با اجتناب ناپذیر روبرو بود: هیکل بلند و استخوانی مرگ، با کلاه حصیری لبه پهن و ردایی سیاه که نسیم آن را تکان می داد. مرگ که به عصای دسته نقره ای تکیه داده، پوتین های ولینگتن سبز زیتونی به پا داشت.

مرگ پرسید: "اینجا چه کار می کنی؟ این ملک خصوصی است. علامت هم زده ایم. صدای زنی بود که بفهمی نفهمی می لرزید، انگار هیجانزده بود.

چند لحظه بعد مرگ به رویش خم شد- در سکوت و حشترده اندیشید، می خواهد ببوسدم و نفسم را ببرد. و برای اعتراض، حرکات ضعیف و بیهوده ای کرد.

مرگ خطاب به کسی، به جبرئیل گفت: "زنده بودنش حتمی است. ولی نفسش عجب بوی گندی می دهد. آخرین بار کی دندان هایش را مسواک زده؟"

*

نفس یکی شیرین و نفس دیگری، به دلیلی همان قدر مرموز تلخ و بدبو شده بود. چه انتظاری داشتید؟ مگر از آسمان به زمین افتادن شوخی است؟ فکر می کردند هیچ صدمه ای به آدم نمی زند؟ باید هر دوشان زودتر از این ها می فهمیدند که نیروهای بالا عنایت کرده اند و چنین نیروهایی (البته دارم از خودم صحبت می کنم.)، نسبت به مگس هایی که کله معلق شده اند رفتاری توأم با بازیگوشی و تا حدودی لابلایی گری دارند. فکر می کنید سقوط آن ها طولانی بوده؟ باید بگویم در مورد مسأله ی سقوط هیچ شخصیت فانی و یا غیرفانی را با خودم قابل مقایسه نمی دانم. ممکن است بگویید از ابرها به خاکستر، از سوراخ بخاری، از انوار بهشت به آتش دوزخ... زیر فشار شیرجه ای بلند. داشتم می گفتم باید انتظار دگردیسی هایی را داشت

که همگی تصادفی نیستند. انتخاب غیر انطباقی. در هر صورت، برای این که آدم زنده بماند بهای گزافی نیست. و نه فقط زنده ماندن، بلکه دوباره زاده شدن، نو شدن، آن هم در سن آن دو تا.

چه؟ باید بگویم چه تغییراتی در آن ها به وجود آمده؟

نفس خوش بو؟ نفس بد بو.

و به نظر رُزا دایموند آمد که به دُور سر جبرئیل فرشته که همچنان پشت به دریا و طلوع ایستاده بود، هاله ای طلایی رنگ و ضعیف می درخشد.

و آن دو برآمدگی روی شقیقه های چمچا، زیر کلاه خیسش که هنوز سر جایش مانده بود.

و، و، و.

*

وقتی چشمش به هیکل غریب و مسخره ی جبرئیل فرشته افتاد که میان برف ها چون دیونی سوس خدای شراب، شوقزده می گشت، رُزا دایموند به یاد، اسمش را ببر، فرشته ها نیفتاد. چشمش که از پنجره، از ورای شیشه های غبار گرفته ی نمک سود به او افتاد، با آن نگاه کم سوی پیرش احساس کرد قلبش چنان سخت و دردناک به تپش درآمده که ترسید مبادا از کار بیفتد، زیرا در آن شکل محو، تجسم ژرفترین آرزوی قلبیش را یافته بود. رُزا فاتحان نرمن را چنان فراموش کرد که گویی هرگز وجود نداشته اند و به شتاب از شیب سنگریزه ها پایین رفت. شتابی که برای پاهای پیرش بیش از اندازه بود. می خواست این غریبه ی عجیب را برای وُرود به زمینش سرزنش کند. بهانه اش این بود.

معمولاً در دفاع از این تکه ساحلی که عاشقانه دوست می داشت، سنگدل می شد، و تابستان ها وقتی مردم برای گذراندن تعطیلات آخر هفته گذارشان به بالاترین خط مد دریا می افتاد،

ناگهان چون گرگ گرسنه، به گفته ی خودش، بر سرشان نازل می شد تا توضیح بدهد و امر کند؟ این باغ من است. می بینید که؟ و اگر پُرو بشوند؟ زود باش برو بیرون گاو احمق پیر. این پلاژ بدمصب خصوصی است؟ و به خانه باز می گشت تا شیلنگ دراز سبز رنگ را بیاورد و با سنگدلی آب را روی پتوهای شطرنجی، چوب های پلاستیکی کریکت و شیشه های لوسیون ضد آفتابشان باز کند. او بُرج های ماسه ای کود کانشان را در هم می کوفت و ساندویچ های سوسیس و جگرشان را خیس می کرد و پیوسته لبخند شیرین به لب داشت: می خواهم باغچه ام را آب بدهم. ناراحت که نمی شوید؟... از آن ها بود. در سراسر ده می شناختندش. خانواده اش موفق نشده بودند راضیش کنند به خانه ی پیران برود. وقتی به خود جرأت بخشیده، موضوع را مطرح کرده بودند، همه را بیرون انداخته و گفته بود دیگر هرگز به در خانه اش نزدیک نشوند. به علاوه همه را از ارث محروم کرده، یک پنی برای کسی نگذاشته بود. اما حالا تک و تنها مانده بود و هفته پشت هفته می آمد و یک نفر به او سر نمی زد. حتی دورا شافل بوتام [Dora Shufflebotham] که در همه ی آن سال ها کارهایش را انجام داده بود هم سراغش را نمی گرفت. دورا سپتامبر گذشته از دنیا رفت. خدا بیامرز دش. با این همه مایه ی شگفتی است که این قزل آلای پیر، در این سن و سال چطور به همه ی کارهایش می رسد. آن هم با آن پله ها. درست است که وزوز زیاد می کند، ولی بدش را گفتی، خوبش را هم بگو. آن همه تنهایی هر کسی را دیوانه می کند.

اما جبرئیل نه آب شیلنگ نصیبتش شد و نه بدزبانی. رُزا چند کلمه به نشان سرزنش بر زبان آورد و در حین واریسی صلدین که سقوط کرده و تازه به گوگرد آغشته شده بود (و تا آن وقت هنوز کلاه مدل انگلیسیش را از سر بر نداشته بود)، پَره های بینیش را با دست نگه داشت و بعد با شرمی که باز یافتنش شگفت انگیز بود، تته پته کنان به منزل دعوتشان کرد. ش شما ب بهتر است دوستان را به منزل ب بیاورید. هوا سرد است. در حالی که پا می کوبید، از راه تخته کوب

به خانه آمد تا زیر کتری را روشن کند. از سردی هوا که گونه هایش را سرخ کرده بود، ممنون بود، زیرا سرخی شرم را در چهره اش پنهان می کرد.

*

حالت چهره ی صلدین چمچا در جوانی به طور استثنایی پاک و بی گناه بود. صورتی که انگار هرگز با سرخوردگی و پلیدی رو به رو نشده، با پوستی که به نرمی و صافی کف دست شاهزادگان بود. این چهره در روابطش با زن ها خیلی به دردش خورده بود و در واقع همسرش پملا لاولیس اولین دلیلی که برای گرفتار شدن به دام عشق او آورده بود، همین حالت چهره اش بود. شگفتزده می گفت: "چقدر گرد است، به صورت فرشته ی عشق می ماند." و در حالی که دست هایش را زیر چانه ی صلدین می گرفت ادامه می داد: "مثل توپ لاستیکی است."

و به او برمی خورد: "من استخوان هم دارم. زیرش استخوان است."

پملا رضایت می داد: "یک جایی داری. همه دارند."

پس از آن تا مدتی گرفتار این فکر بود که شبیه ستاره ی دریایی است و اسباب صورت ندارد، و بیشتر به خاطر تخفیف این احساس بود که کم کم آن رفتار تکبرآمیز و محدود را پرورش داده بود. رفتاری که اینک به سرشت دوشم مبدل شده بود. بنابراین وقتی پس از خوابی طولانی و پُر از رؤیاهای تحمل ناپذیر که بیشتر به زینی و کیل مربوط می شد، او را به صورت پری دریایی می دید که از کنار توده ی شناور یخی با شیرینی دردناکی برایش آواز می خواند و از این که نمی تواند در خشکی نزدش بیاید ابراز تأسف می کند و بعد صدایش می زند، صدا می زند، اما نزدیکش که می رسد، در قلب کوه یخ محبوسش می کند و آوازش به ترانه ای فاتحانه و انتقامجویانه مبدل می شود... همانطور که می گفتیم، وقتی صلدین چمچا بیدار شد و به آینه ای که در قابی به رنگ آبی و طلایی و لاک الکل خورده قرار داشت نگریست، همان چهره ی قدیمی فرشته آسا را دید که بار دیگر به او زل زده است. مسأله خیلی جدی بود. در آن حال

مشاهده کرد که روی شقیقه هایش دو برآمدگی به شکل دو ورم پریده رنگ روئیده است. حتما در خلال حوادث اخیر به گیجگاهش ضربه خورده بود.

چمچا در حالی که در آینه به چهره ی تغییر یافته اش می نگریست، کوشید تا هویت خود را به خاطر آورد. به آینه گفت من یک مرد واقعی هستم که گذشته ام واقعی است و آینده ام را طرح ریزی کرده ام. من مردی هستم که بعضی چیزها برایم اهمیت دارد: وقت، انضباط شخصی، منطق، جستجوی آنچه اصیل و شریف است، بدون توسل به خدا، آن چوب زیر بغل قدیمی. ایده آل زیبایی، امکان تعالی، و ذهن. من مردی زن دار هستم. اما علی رغم این مناجات، افکار منحرف راحتش نمی گذاشت. مثل این یکی: که دنیا در فراسوی این پلاژ و این خانه وجود خارجی نداشت و اگر محتاط نبود و عجولانه رفتار می کرد، از لبه ی آن به پایین، به درون ابرها پرتاب می شد. همه چیز باید از نو ساخته می شد. و این یکی: اگر چنانچه باید و شاید، همین حالا به خانه اش تلفن می زد و به همسر عاشقش اطلاع می داد که نمُرده است و در اثر انفجار، در میان زمین و هوا تکه تکه نشده است، اگر این کار عاقلانه را انجام می داد، حتما کسی که گوشی را برمی داشت با نام او آشنا نبود. و یا سومی: صدای پایی که در گوشش زنگ می زد، صدایی دور که رفته رفته نزدیک می شد، زاییده ی ذهنش نبود و از صدمه ی سقوط ناشی نمی شد، بلکه هشدار رسیدن سرنوشتی شوم بود که رفته رفته نزدیکتر می شد. او ان، دی او ان، لندن. من اینجا هستم در خانه ی مادر بزرگ، چشمان درشتش و دست های بزرگش، دندان های درازش.

روی میز کنار تختخوابش یک تلفن دیده می شد. اندرزگویان اندیشید، نگاه کن، آنجا است. برش دار و شماره را بگیر. آن وقت تعادلت باز می گردد. و بعد یاوه های این چنینی به ذهنش می آمد: "آن ها مثل تو نیستند، ارزش تو را ندارند." و بعد، "به اندوه و عزاداریش فکر کن، همین الان تلفن بزن."

شب بود. نمی دانست چه ساعتی... در اتاق ساعت نبود و ساعت مُچیش هم در آن گیرودار ناپدید شده بود. تلفن بزند یا نزنند؟ نه شماره را گرفت. با زنگ چهارم صدای مردی را از گوشی شنید.

صدا، خواب آلود، مبهم و در عین حال آشنا بود: "چه خبر است؟"

صلدین چمچا گفت: "بیخشید، خواهش می کنم بیخشید. شماره را اشتباه گرفته ام."

همانطور که به تلفن خیره شده بود نمایشنامه ی درامی را به یاد آورد که در بمبئی دیده بود. از یک داستان انگلیسی، اثر...، نام نویسنده از ذهنش می گریخت. تنی سون [Tennyson]؟ نه، نه. سامرست موام [Somerset Maugham] ولش کن بدمصب را- در متن اصلی که اکنون نویسنده نداشت، مردی که از مدت ها پیش تصور می کردند مُرده است، پس از سال ها غیبت باز می گردد، و چون شبخی زنده به پاتوق های سابقش سر می زند. ابتدا شبی در نهران به خانه ی سابقش می رود و از یکی از پنجره ها که باز مانده بود به داخل می نگرد. می بیند زنش به این خیال که بیوه شده، شوهر تازه ای اختیار کرده و روی لبه ی پنجره نیز اسباب بازی بچه ای افتاده است. مدتی همچنان در تاریکی می ماند و با احساساتش می جنگد. سرانجام اسباب بازی را برمی دارد و بی آن که کسی از آمدن یا حضورش با خبر شود، برای همیشه آنجا را ترک می گوید. و اما برگردان هندی داستان تفاوت دارد. زن با بهترین دوست شوهری که تصور می کرد مُرده است ازدواج کرده. شوهر اول بی آن که انتظار تغییراتی را داشته باشد از در وارد می شود و با دیدن همسر و دوست قدیمیش که کنار هم نشسته اند، به ذهنش خطور نمی کند که آن دو ازدواج کرده اند. از دوستش برای این که به کارهای زن رسیده است سپاسگزاری می کند، ولی حالا که او بازگشته است، همه چیز به حال عادی برمی گردد. زن و شوهر جدید نمی دانند چطور واقعیت را به او بگویند و سرانجام یکی از خدمتکاران پرده از ماجرا برمی دارد. شوهر اول که ظاهراً غیبت طولانی به خاطر دچار شدن به فراموشی بوده، با شنیدن این خبر اعلام می کند که او نیز مسلماً در این مدت طولانی که دور از خانواده به سر

برده با زن دیگری ازدواج کرده است، ولی متأسفانه حالا که خاطره ی زندگی گذشته اش باز آمده، حوادث دُوران غیبت را فراموش کرده است. مرد نزد پلیس می رود تا تقاضا کند همسر جدیدش را بیابند، اگرچه هیچ چیز را به خاطر نمی آورد، حتی واقعیت ساده ی وجود زن را. پرده می افتد.

صلدین چمچا در حالی که پیژامای نامانوس راه راه سفید و قرمز به تن داشت، تنها در اتاق خوابی ناشناس دمر روی تخت افتاد و در حالی که می گریست غرید: "مُرده شور هندی ها را ببرند." و صدایش در بالش خفه شد و مشت هایش را چنان محکم به روبالشی توردوزی کوفت که پارچه ی پنجاه ساله ی مغازه ی هرودز بوئنوس آیرس جر خورد: "به درک جهنم. این بی ذوقی و عوام پسندی. بدمصب ها. این فقدان ظرافت. به جهنم. حرامزاده. حرامزاده. این بی سلیقگی شان."

درست در این لحظه بود که پلیس برای دستگیریش وارد شد.

*

شب بعد از دعوت آن دو به منزلش، رُزا دایموند بار دیگر کنار پنجره ی شبانه ی بی خوابی پیرزانه اش ایستاده و اندیشناک به دریای نهصد ساله خیره شده بود. آن که بوی گند می داد، از وقتی با چند کیسه آب جوش در رختخواب گذاشته بودندش، همچنان خوابیده بود. بهترین چیز هم برایش همین بود. نیرویش را باز می آورد. به هر دو در طبقه ی بالا جا داده بود. چمچا در اتاق مهمان بود و جبرئیل در اتاق مطالعه ی شوهر مرحومش، و همانطور که به دشت درخشان دریا می نگریست، صدای گام هایش را از طبقه ی بالا می شنید. در میان کتاب های پرنده شناسی و سوت مخصوص پرندگان مرحوم هنری دایموند، بولاها [bola] نوعی اسلحه ی سرد که از اتصال چند مُهره ی فلزی یا سنگی به سر دسته ی کوچکی طناب که انتهای آن را به

هم می بندند ساخته می شود. م.[، شلاق های گاو و عکس های هوایی لوس آلاموس استانسیا [Los Alamos estancia]، که مدت ها پیش از آن سرزمین دوردست گرفته بود، در اتاق قدم می زد. صدای گام های مردی در آن اتاق، چقدر اطمینان بخش بود. فرشته برای این که خواب را از سرش بپراند، در طول اتاق بالا و پایین می رفت. و آن پایین، زیر قدم هایش، رُزا در حالی که به سقف می نگریست، او را به نامی خواند که از مدت ها پیش به زبان نیاورده بود. زمزمه کرد مارتین. نام خانوادگی شیه اسم خطرناکترین مار کشورش بود. مار سمی. ویورا دولاکروز.

و آن وقت شکل هایی را دید که در پلاژ حرکت می کردند. گویی بردن آن نام ممنوع، چون افسونی مُردگان را باز می آورد. اندیشید، باز هم؟ و رفت دوربین اپرایش را بیاورد. هنگام بازگشت پلاژ را پُر از سایه یافت و این بار ترسید، زیرا بر خلاف کشتی های نرمن که سربلند و بی هیچ پنهان کاری عبور می کردند، این سایه ها دزدانه نزدیک می شدند و زیر لبی لعنت می فرستادند و با صداهایی خفه و وحشت انگیز، پیپ و واق واق می کردند. به ظاهر انگار سر نداشتند، دولاکروز راه می رفتند و دست و پایشان چون غول می جنید. به خرچنگ هایی می ماندند که دست و پا را از پوسته بیرون آورده باشند. از آن کنار ریز ریز می دویدند و چکمه های سنگینشان روی راه تخته پوش پلاژ صدا می داد. خیلی بودند. دید دارند به انبار قایق می رسند که روی دیوارش دزد دریایی یک چشمی در حال چرخاندن قمه اش نقاشی شده بود و دیگر تاب نیاورد. تصمیمش را گرفت. من اجازه نمی دهم. و به سرعت پایین رفت تا بالاپوشی بردارد. اسلحه ی انتخابیش همان شیلنگ سبز دراز بود. باید حقشان را کف دستشان می گذاشت. به در وُرودی که رسید، با صدایی رسا گفت: "دارم همه تان را می بینم، بیاید بیرون، هر که هستید بیاید بیرون."

آن ها هفت خورشید را روشن کردند. نور کورکننده بود. از شدت وحشت دستپاچه شد. هفت نورافکن با نورهای سفید- آبی رنگشان همه چیز را غرق نور کرده بودند و در اطرافشان چراغ

های کوچک تر، فانوس و چراغ قوه، چون پروانه می چرخیدند و وزوز می کردند. سرش گیج رفت و یک آن توان تشخیص میان گذشته و حال را از دست داد. در حالی که می کوشید متمرکز باشد، شروع کرد: این چراغ ها را خاموش کنید، مگر نمی دانید خاموشی اعلام کرده اند؟ اگر همینطور ادامه بدهید به سراغمان می آیند. و با نفرت به خودش آمد: "دارم یاوه می گویم." و نوک عصایش را به پادری کوبید. در آن لحظه، پنداری افسونی در کار باشد، افراد پلیس در حلقه ی خیره کننده ی نور هویدا شدند.

معلوم شد کسی به پاسگاه تلفن زده و گزارش داده که فرد مشکوکی را در پلاژ دیده است. یادتان هست، قبلاً به طور غیرقانونی با قایق ماهیگیری وارد می شدند، و همان یک تلفن فرد ناشناس کافی بوده تا پنجاه و هفت پاسبان یونیفورم پوش شروع به گشت زدن در ساحل کنند. همگی چراغ قوه هایشان را دیوانه وار در تاریکی تکان می دادند، بعضی ها از مکان های دوردستی چون هیستینگز، ایست بورن یا بکس هیل [Bexhill] آمده بودند، حتی یک هیأت از برایتون [Brighton] رسیده بود. همه می خواستند در خوشی و هیجان شکار شرکت کنند. این گشت ساحلی پنجاه و هفت نفره را سیزده سگ همراهی می کرد که همگی هوای دریا را بو می کشیدند و هیجان زده دم تکان می دادند. در حالی که رُزا دایموند، همانجا، بیرون در وُرودی و به دور از گروه مردان و سگ ها، به پنج پاسبانی که کنار پنج خروجی منزل، یعنی وُرودی اصلی، پنجره های همکف و در آشپزخانه نگهبانی می دادند- چون ممکن بود آن پست بی وجدان بخواهد فرار کند- و سه مردی که لباس عادی به تن و کلاه های عادی به سر و چهره هایی معمولی داشتند، خیره شده بود. جلوتر از همه ی آن ها بازرس جوان لایم ایستاده بود. جرأت نداشت به چشمان زن بنگرد و این پا و آن پا می کرد و دماغش را می مالید و نسبت به چهل سال سنش پیرتر و سرخ چهره به نظر می رسید. رُزا نوک عصایش را به سینه ی بازرس کوفت. این وقت شب فرانک، معنیش چیست؟ ولی نباید می گذاشت پیرزن برایش دستور

صادر کند. امشب نمی شد. آن هم با کارمندان اداره ی مهاجرت که از دور مراقب کوچکترین حرکتش بودند. صاف ایستاد و چانه اش را تو داد:

"معذرت می خواهم خانم دی- صحبت هایی شده- یعنی اطلاعاتی به ما داده اند- تصور می کنیم- لازم است تحقیق کنیم- باید منزل شما را بازرسی کنیم- اجازه اش هم صادر شده."

رُزا شروع کرد: "چرند نگو عزیز." ولی درست در آن هنگام سه مردی که قیافه های عادی داشتند، بدن راست کردند و مثل سگ های پاسبان پا برداشتند. اولی صدایی غیرعادی در آورد که ظاهراً از ذوقش بود. دومی به نرمی نالید و سومی ذوقزده نگاهش را به سوی در چرخاند و همگی از کنار رُزا دایموند گذشتند و وارد راهرو روشن خانه شدند. صلدین چمچا در آنجا ایستاده بود و با یک دست پیژامه اش را نگه داشته- دکمه ی پیژامه وقتی خودش را روی تختخواب پرت کرده بود کنده شده بود- و با دست دیگر چشم هایش را می مالید.

مردی که صدای فس فس در می آورد گفت: "بینگو."، آن که ناله می کرد دست هایش را به فرم دعا خواندن زیر چانه اش گرفت تا نشان بدهد دعایش مستجاب شده است. و سومی در حالی که با شانه اش رُزا دایموند را هل می داد، از کنارش گذشت و گفت: "بخشید خانم."

بعد پنداری سیل آمده باشد، موج خودهای پلیس رُزا را به اتاق نشیمن راند. دیگر صلدین چمچا را نمی دید و گفته هایش را نمی شنید. رُزا هرگز نشنید او درباره ی انفجار بُستان چیزی بگوید- در عوض فریاد می زد حتما اشتباهی شده. من از آن هایی که با قایق ماهیگیری قاچاقی وارد می شوند نیستم. من نه اهل اوگاندا هستم، نه اهل کنیا. پلیس ها بنا کردند به پوزخند زدن: معلوم است آقا، از سه هزار پای، و آن وقت شما تا ساحل شنا کردید. و همانطور پوزخندزنان اضافه کردند، اگر بخواهید می توانید ساکت بمانید. این حق شماست. ولی به زودی بنا کردند به قهقهه زدن. انگار یکی از آن خوب هایشان را گرفته ایم. ولی رُزا اعتراض صلدین را نمی شنید. پلیس خندان مانع می شد. باید حرفم را باور کنید، من انگلیسی هستم. اجازه ی اقامت هم

دارم. ولی وقتی دیدند پاسپورت و هیچ مدرک شناسایی همراه ندارد، از شدت خنده اشک از چشمشان جاری شد. حتی چهره های تهی مردانی که لباس سویل به تن داشتند و از سرویس مهاجرت آمده بودند هم از اشک شادی خیس شد. آن وقت باز پوزخندزنان گفتند، البته. لازم نیست بگویید. حتما وقتی داشتید پرت می شدید از جیب کتتان افتاده و گم شده اند. شاید هم پری های دریایی در آب جیبتان را زده اند. در آن ازدحام خندان مردان و سگ ها رُزا نمی توانست ببیند بازوهای یونیفورم پوش چه به روز بازوهای چمچا می آوردند و یا مشت ها با شکمش و پوتین ها با قلم پایش چه کردند. تازه مطمئن نبود صدایی که شنیده فریاد چمچا بوده یا زوزه ی سگ ها. اما سرانجام صدایش را شنید که برای آخرین بار با فریادی نومیدانه بلند شد: "مگر هیچ کدامتان تلویزیون نگاه نمی کنید؟ چرا متوجه نیستند؟ من ماکسیم هستم. ماکسیم الی ین [Maxim Alien]."

پاسبان چشم ورقنیده گفت: "بله، البته که هستید. من هم کرمیت [Kermit] قورباغه ام."

آنچه صلدین چمچا هرگز به زبان نیاورد، حتی وقتی معلوم شد اشتباه بزرگی در کار است، این بود: "این شماره تلفن منزل در لندن است." او غفلت کرد و به پاسبان هایی که دستگیرش می کردند نگفت: "در آن سوی سیم همسر زیبا، سفیدپوست و انگلیسیم ضمانت می کند که آنچه به شما گفته ام حقیقت دارد." نه جانم نگفت. به درک.

رُزا دایموند خودش را جمع و جور کرد و گفت: "یک دقیقه صبر کن فرانک لایم. نگاه کن بینم." اما سه مردی که لباس های عادی به تن داشتند باز با همان برنامه ی فس فس، ناله و چشم گرداندن با انگشتی لرزان به چمچا اشاره کرده، گفتند: "خانم، اگر دنبال مدرک می گردید چیزی بهتر از این پیدا نمی کنید."

صلدین چمچا در جهت اشاره ی انگشت پاپ آی [Popeye] دست به شقیقه اش برد و فهمید که در هول انگیزترین کابوس بیدار شده است. کابوسی که تازه آغاز می شد، زیرا بر شقیقه هایش دو شاخ روئیده بود. دو شاخ تازه، شاخ های بزی رو به رشد که آنقدر تیز بودند که راحت شکم پاره می کردند.

*

قبل از این که لشگر پاسبان ها صلدین چمچا را به سوی زندگی تازه اش ببرد، واقعه ی غیرمنتظره ی دیگری روی داد. جبرئیل فرشته که نور خیره کننده را دیده و صدای خنده های هذیانی مأمورین اجرای قانون را شنیده بود، در حالی که کت اسموکینگ قهوه ای رنگ و شلوار سواری تنگی را که از میان لباس های هنری دایموند انتخاب کرده بود به تن داشت، به طبقه ی پایین آمد و در حالی که کمی بوی نفتالین می داد، در پاگرد طبقه ی اول ایستاده، بی آن که چیزی بر زبان آورد رویدادهای طبقه ی پایین را تماشا می کرد. همانطور ساکت ایستاده بود که ناگهان چمچا با دست های دستبند زده که همچنان پیژامه را چسبیده بود و با پاهای برهنه به سوی اتومبیل سیاه رنگ پلیس می رفت، چشمش به او افتاد و فریاد زد: "جبرئیل، تو را به خدا به این ها بگو چی شده."

فس فس، ناله ای و پاپ آی با اشتیاق به سوی جبرئیل چرخیدند: "و ایشان که باشند؟ یکی دیگر از شناگران آسمانی؟"

ولی کلمات روی لب ها ماسید، زیرا در آن لحظه نورافکن ها خاموش شدند. دستورش وقتی به چمچا دستبند زده، او را تحت الحفظ قرار داده بودند صادر شده بود. و بعد از خاموشی هفت خورشید، همه مشاهده کردند که نوری خفیف و طلایی رنگ از سوی مردی که کت اسموکینگ به تن دارد می تابد. در واقع آن نور نرم و درخشان از نقطه ای در پشت سر جبرئیل، می تابید. بازرس لایم هرگز به آن نور اشاره نکرد و اگر کسی از او درباره ی آن می پرسید،

حتما دیدن چنین پدیده ای را انکار می کرد. هاله ی نورانی، آن هم در اواخر قرن بیستم؟ حتما شوخیتان گرفته.

در هر حال، وقتی جبرئیل پرسید: "آقایان چه می خواهند؟" همه ی افراد پلیس که در آنجا بودند احساس تمایل کردند که همه چیز را با جزییات کامل شرح بدهند و اسرارشان را فاش کنند. انگار که او، که او، اما نه. این که مسخره است. تا هفته ها بعد سر می جنبانند تا آخر سر موفق شد به خود بقبولانند آنچه انجام داده اند دلایل منطقی داشته است. آن مرد دوست قدیمی خانم دایموند بوده و آن دو به اتفاق، چمچای رذل ناقل را کنار ساحل در حال غرق شدن یافته بودند و بنابر ملاحظات انسانی به منزل آورده بودند. دلیلی نداشت که بیش از آن مزاحم رُزا یا آقای فرشته بشوند. آن هم مردی مثل فرشته که کسی را با ظاهری محترمانه تر از او نمی توان یافت. با آن کت اسموکینگ و، خُب عجیب و غریب لباس پوشیدن که جنایت نیست.

صلدین چمچا گفت: "جبرئیل، کمک."

اما چشم جبرئیل به رُزا دایموند افتاده بود و نمی توانست نگاهش را برگیرد. بعد سری جنباند و به طبقه ی بالا مراجعت کرد و کسی نکوشید تا او را بازدارد.

چمچا که به اتومبیل پلیس رسید، جبرئیل فرشته ی خائن را دید که از بالکن کوچک اتاق خواب رُزا نگاهش می کند و هیچ هاله ی نورانی از پس کله ی آن حرامزاده پیدا نیست.

کن ماء کن فی قدیم الزمان... یکی بود، یکی نبود. در آن زمان های دور و فراموش شده، در سرزمین نقره ای آرژانتین، مردی به نام دون انریکه دایموند [Don Enrique Diamond] می زیست که درباره ی پرندگان زیاد می دانست و درباره ی زن ها کم، و زنش رُزا از مردان هیچ نمی دانست و از عشق بسیار می دانست. یک روز همانطور که سینیورا اسب سواری می کرد، به دروازه ی بزرگ سنگی استانسیای [estancia] دایموند رسید. یک وری روی اسب نشسته بود و کلاهی پردار به سر داشت. ناگهان شترمرغی را دید که شتابان به سویش می دوید. شترمرغ چنان به سرعت می دوید که گویی از مرگ می گریخت و در هر حال هر حقه ای را که می دانست به کار می زد. آخر شترمرغ حیوانی است زیرک که به سادگی نمی توان شکارش کرد. در اندک فاصله ای پشت سر شترمرغ، گرد و خاکی به هوا رفت و قیل و قال شکارچیان به گوش رسید. و وقتی شترمرغ به فاصله ی شش پایی او رسید، بولایی از میان گرد و خاک فرا رسید و به دُور پای پرنده پیچید. شترمرغ پیش پای مادیان خاکستری رنگ رُزا در غلطید و مردی که برای کشتن پرنده از اسب پیاده شد، هرگز نگاه از چهره ی رُزا برنگرفت. او کاردی قبضه نقره ای را از غلاف کمربندش کشید و تا دسته در گردن پرنده فرو برد و این همه را بی آن که یکبار به شترمرغ بنگرد، انجام داد و در حالی که بر زمین زردرنگ پهناور زانو زده بود، همچنان خیره در دیدگان رُزا دایموند می نگریست. نامش مارتین دولاکروز بود.

پس از دستگیر شدن چمچا، جبرئیل فرشته غالباً از رفتار خود به شگفتی می آمد. در آن لحظه که به رؤیا می مانست، وقتی شکار دیدگان پیرزن انگلیسی شده بود، احساس کرده بود که اراده اش دیگر به او تعلق ندارد و نیازهای شخص دیگری عنان اختیار او را در دست گرفته است. به خاطر سرشت شگفت انگیز رویدادهای اخیر، و همچنین تصمیم به این که حتی الامکان بیدار بماند، چند روزی طول کشید تا موفق شد وقایع را با دنیایی که پشت چشمانش می گذشت پیوند دهد. و تنها در آن هنگام دریافت که باید خود را نجات بخشد، زیرا جهان کابوس هایش

به زندگی بیداریش نفوذ می کرد و اگر مراقب نبود، هرگز نمی توانست با او تولدی دیگر بیابد. از طریق او، اله لویا، که بام دنیا را به چشم دیده بود.

خودش از این که می دید هنوز هیچ کوششی برای تماس با الهی نکرده و یا از کمک به چمچا، در حالی که سخت به آن نیاز داشت، فروگذار کرده است، منزجر بود. اما از سوی دیگر، رویدن یک جفت شاخ قشنگ و تازه بر سر صلدین مشوشش نمی کرد. در حالی که این از آن اتفاقاتی بود که طبیعتاً باید نگرانش می کرد. جبرئیل در نوعی حالت خلسه به سر می بُرد و وقتی از بانوی پیر نظرش را درباره ی پیشامدهای اخیر پرسید، رُزا لبخند غریبی زد و گفت زیر آسمان هیچ چیز تازه نیست و چه چیزها که با چشم خود ندیده است. مثلاً ظهور مردان با کلاه خودهای شاخ دار در کشوری باستانی مانند انگلستان. جایی برای قصه های نو نبود و هر برگ چمن تا به حال صدها هزاربار لگد کوب شده بود. در طول روز، ساعت ها به پرت و پلاگویی می افتاد و حرف های مغشوش می زد، ولی در مواقع دیگر اصرار داشت برای جبرئیل خوراک های پُر حجم و سنگین بپزد، شپردزپای، کیک ریواس با کرم غلیظ، خوراک های گرم با سس های غلیظ و سوپ های مختلف و سنگین، و همواره نوعی شوق توصیف ناپذیر در چهره اش دیده می شد. گویی حضور جبرئیل او را به طور غیرمنتظره و ژرفی راضی کرده است. همراهش برای خرید به ده می رفت و مردم به آن دو خیره می شدند. ولی رُزا اعتنا نمی کرد و عصایش را آمرانه تکان می داد. روزها پیپی می گذشت و جبرئیل خیال رفتن نداشت.

با خود گفت: "انگلیسی لعنتی. از آن انواعی است که نسلشان ورافتاده. من بدمصب اینجا چه کار دارم؟" ولی همچنان در آن خانه به سر می برد. چرا که با زنجیرهایی ناپیدا بسته شده بود. در آن حال زن مُدام آوازی قدیمی را به زبان اسپانیایی می خواند که جبرئیل یک کلمه اش را هم نمی فهمید. جادو از این طریق بود؟ مانند مُرگان لوفه [Morgan Le Fay] ی پیر که با آواز جادویش مرلین [Merlin] جوان را به غار کریستال کشانید؟ جبرئیل به سوی در می

رفت، رُزا شروع به خواندن می کرد و او از رفتن باز می ماند و در حالی که شانه بالا می انداخت، در دل می گفت: "چرا منامم؟ هرچه باشد پیرزن احتیاج به همنشین دارد. شکوه رنگ باخته. به جان خودت. بین در اینجا چه برایش مانده. در هر حال من به استراحت نیاز دارم تا کمی قوت بگیرم. فقط دو روز دیگر می مانم."

عصرها در اتاق پذیرایی که پُر از تزیینات نقره ای بود می نشستند. از جمله چاقوی قبضه نقره ای خاصی بود که زیر نیمتنه ی گچی هنری دایموند، که از بالای قفسه ی گوشه ی دیوار به پایین خیره مانده بود، کوبیده بودند و وقتی ساعت پدربزرگ شش ضربه می نواخت، جبرئیل دو گیلان شری می ریخت و رُزا شروع به صحبت می کرد. ولی همیشه با این جمله قابل پیش بینی شروع می کرد، پدربزرگ برای این که ادبش را نشان بدهد، چهار دقیقه دیر می آید. او دوست ندارد زیادی وقت شناس باشد. بعد بی آن که یکی بود، و یکی نبود بگوید شروع می کرد ولو این که تماما راست می گفت یا دروغ، جبرئیل انرژی وافرش را مشاهده می کرد که صرف گفتن می شود. آخرین ذخیره ی نومیدانه ی اراده اش را در نقل داستان مصرف می کرد. رُزا گفت، تنها دُوران شادی که به یاد می آورم، و جبرئیل پی برد که این ماده ی خامی که چون انبانی پُر از خاطره بود، در واقع قلب رُزا یا پرتره ای بود که مانند مواقعی که تک و تنها در اتاقش در آینه می نگریست، خودش از خود ترسیم کرده بود. جبرئیل دانست که سرزمین نقره ای گذشته مفری بود که رُزا بیشتر دوست می داشت و ترجیح می داد، نه این خانه رنگ و رو رفته که در آن مرتب به این طرف و آن طرف می خورد- میز قهوه را می انداخت، بدنش به دستگیره ی در می خورد و کبود می شد- و یا در گوشه ای از آن می نشست، اشکش جاری می شد و فریاد می زد، همه چیز کوچک می شود.

در سال ۱۹۳۵ به اتفاق همسرش دون انریکه اهل لوس آلاموس، که نیمه انگلیسی؟ نیمه آرژانتینی بود، با کشتی به آرژانتین سفر می کرد. دون انریکه با انگشت به اقیانوس اشاره کرد و گفت: این پامپا [pampa] است. تنها با نگاه کردن نمی توانی به وسعتش پی ببری، بلکه باید

در آن سفر کنی. این یکسانی و عدم تغییر، روز پشت روز. در بعضی قسمت ها باد مانند مشت قوی، ولی کاملاً ساکت است. نقش زمینت می کند، اما کمترین صدایی به گوشت نمی رسد. دلیلش این است که درخت ندارد. نه یک اُم بوئه [ombu]، نه یک تبریزی، نه یک نادا [nada]. و راستی، باید مراقب برگ های اوبوئه باشی. سم مهلک است. باد نمی تواند کسی را بکشد، ولی زهر برگ می تواند. رُزا چون کود کان کف زد. واقعاً که هنری. بادهای ساکت، برگ های زهر آگین. طوری از آن حرف می زنی که انگار افسانه ی کود کان است. هنری با موهای روشن، بدن نرم، چشمان درشت و فکورش با تشویش گفت: نه بابا، به این بدی ها هم نیست!

رُزا به آن سرزمین پهناور، زیر گنبد آبی و بی انتهای آسمان وارد شد. هنری پیشنهاد ازدواج کرد و او تنها پاسخی را داد که از یک پیر دختر چهل ساله انتظار می رفت. ولی وقتی به آرژانتین رسید سؤال بزرگتری برایش مطرح شد: در آن فضای پهناور چه می توانست بکند؟ با خود گفت، مشکل من خوب بودن یا بد بودن نیست، بلکه تازه بودن است. رُزا به جبرئیل گفت همسایه مان دکتر یورک بابینگتون [Jorge Bobington]، هرگز از من خوشش نمی آمد. مُدام برایم داستان انگلیسی های مقیم امریکای جنوبی را تعریف می کرد و با لحنی تحقیر آمیز می گفت همه شان کلاهبردارند. یک مشت جاسوس و راهزن و چپاولگر. آن وقت از رُزا پرسید، چنین آدم هایی در انگلستان شما کمیابند؟ و خودش جواب داد فکر نمی کنم سینیورا. شماها جایتان در آن جزیره ی چون تابوت، آنقدر تنگ است که باید افق های وسیعتری بیابید تا آنچه را که در درونتان پنهان کرده اید بروز دهید.

دایموند ظرفیت شگرفش برای عشق ورزیدن بود. ظرفیتی چنان که معلوم شد بیچاره کسل کننده اش، هرگز پُر نخواهد کرد. لطافت و عشق در آن پیکر ژله مانند یافت می شد، برای

پرنده‌گان ذخیره کرده بود. باز باتلاق اسکریمر [screamer] و پرنده‌ی نوک دراز. او بهترین روزهایش را سوار بر قایق پارویی، لاگونا‌های [laguna] محلی و میان نیزار در حالی که درون دوربین مخصوص می‌نگریست، گذرانیده بود. یک بار که با قطار به بوئنوس آیرس سفر می‌کردند، داخل کابین غذاخوری دست‌هایش را دُور دهانش گرفته و شروع به در آوردن صدای پرنده‌ی مورد علاقه‌اش، واندوریا ایبس تریپال کرده بود، و رُزا از شرم سرخ شده بود. می‌خواست بپرسد چرا نمی‌توانی مرا این قدر دوست بداری؟ ولی این پرسش هرگز به زبانش نیامد، چرا که هنری او را زنی خوب و شایسته می‌شمرد، ولی شور و شهوت را از غرایزی می‌دانست که خاص نژادهای دیگر بود. رُزا ژنرال‌سیموی خانه شد و کوشید تا ترانه‌های شور و اشتیاق را در وجود خود خاموش کند. عادت داشت شب‌ها بیرون از منزل در پامپا قدم بزند و دراز کشیده، کهکشان دور را تماشا کند. در آن حال، و گاه زیر نفوذ آن زیبایی درخشان و جاری، به لرزه در می‌آمد و سرپایش با حظی وافر و ژرف می‌لرزید و آهنگی ناشناس را زمزمه می‌کرد. برای رُزا این موسیقی ستارگان نزدیکترین حالت به وجد بود.

جبرئیل فرشته احساس می‌کرد قصه‌های رُزا چون تار، گردش می‌تند و او را به آن دنیای گمشده وارد می‌کند که در آن هر روز پنجاه نفر برای ناهار می‌آمدند. چه مردانی بودند گوچه‌های [gaucho] ما. فکر نکنی پست و نوک‌رصفت بودند، نه. بسیار وحشی و مغرور، چون حیوانات گوشت‌خوار بودند. از عکسشان معلوم است. در درازای شب‌های بی‌خوابی شان، از مهی می‌گفت که از فرط گرما پامپا را فرا می‌گرفت، به طوری که چند تک درخت در آن مانند جزیره‌هایی به نظر می‌آمدند و هر سوار از دور چون موجودی اسطوره‌ای می‌نمود که چهار نعل از سطح اقیانوس عبور می‌کند. پامپا به شبح دریا می‌ماند. رُزا برایش قصه‌هایی را می‌گفت که کنار آتش اردوگاه شنیده بود. گوشوی بی‌دینی که بهشت را انکار می‌کرد، آن‌ها را برایش گفته بود. وقتی مادرش مُرده بود، هفت شب تمام از روحش درخواست کرده بود باز گردد، و شب هشتم اعلام کرده بود که حتما مادرش تقاضای او را نشنیده، زیرا اگر آن را

شنیده بود، فوراً به بالین فرزند دلبندهش می شتافت تا دلداریش دهد، و نتیجه می گرفت که مرگ پایان کار است. و بعد جبرئیل را به دام شرح روزهایی انداخت که مردمان پرون [Peron]، با لباس های سفید و موهای روغن خورده شان می آمدند و مزدوران بیرونشان می کردند، و برایش تعریف کرد که چگونه انگلوس ها [Anglos] راه آهن کشیدند تا بتوانند خدمات لازم را به استانسیاهای خودشان برسانند. سدها هم همینطور ساخته شد و آن وقت می رسید به داستان دوستش کلودت: "از آن زن های سنگین دل بود که به همسری یک مهندس با اسم گرینجر در آمده و نیمی از آدم های هرلینگ را هم مایوس کرده بود." زن و شوهر جوان به محل سدی که شوهر در آن کار می کرد رفتند و پس از چندی شنیدند که انقلابیون در راهند تا سد را منفجر کنند. گرینجر همراه کارگران به محل سد رفت تا از آن محافظت کند و کلودت را با خدمتکاران تنها گذاشت. و آن وقت می دانی چطور شد؟ چند ساعت بعد خدمتکار بدو آمد. سینیورا، یک اومبره [hombre] آمده دم در، به بزرگی یک خانه است. دیگر چه؟ یک کاپیتان انقلابی. و "شوهرتان کجا هستند خانم؟ حالا که ایشان در فکر محافظت از شما نیستند، انقلاب آن را بر عهده می گیرد." و آن وقت چند محافظ را بیرون خانه گذاشت. نمی دانی. از آن چیزها بود. ولی در آن کارزار هر دو مرد کشته شدند، هم شوهر و هم کاپیتان، و کلودت اصرار کرد مراسم ختمشان مشترک انجام شود و دو تابوت را دید که در کنار یکدیگر درون قبر گذاشتند و برای هر دو عزاداری کرد. بعد از این واقعه دانستیم که او زنی خطرناک است. Trop fatale, trop jolly fatale. خیلی خطرناک. خیلی زیبا خطرناک.

در متن به زبان فرانسه است. م. [جبرئیل در داستان باورنکردنی کلودت زیبا، موسیقی آرزوهای رُزا را می شنید. در چنین لحظاتی اگر چشمش به زن می افتاد، می دید زیرچشمی نگاهش می کند و گرد نافش نوعی کشش احساس می کرد. پنداری چیزی می خواست از آنجا خارج شود. آن وقت رُزا نگاهش را برمی گرفت و آن احساس ناپدید می شد. شاید هم این حالت از عوارض جنبی فشار عصبی بود.

شبی از رُزا پرسید، آیا شاخ هایی را که بر سر چمچا روئیده بود دیده است، ولی او ناگهان کر شد و به جای پاسخ دادن برایش تعریف کرد چگونه روی چهارپایه ای کنار گالپون [galpon]، یا آغل گاوها در لوس آلاموس می نشست و گاوهایی که در مسابقه شرکت می کردند نزدش می آمدند و سرهای شاخدارشان را بر زانویش می نهادند. یک روز بعد از ظهر، دختری به نام اورورا دل سُل [Aurora del Sol]، که نامزد مارتین دلاکروز بود، متلکی بر زبان آورد. ظاهراً خطاب به دوستانش که موزیانه می خندیدند زمزمه کنان گفت: فکر می کردم گاوها سرشان را فقط روی زانوی باکره ها می گذارند، که رُزا به سویش چرخید و با مهربانی جواب داد: حالا که اینطور است می توانی آزمایش کنی عزیزم. از آن به بعد، بهترین رقاصه ی استانسیا و خواستنی ترین دختر پرون، دشمن خونی آن زن زیادی بلند قد و زیادی لاغر شد که از آن سوی دریاها آمده بود.

همانطور که کنار پنجره ی شبانه اش پهلو به پهلو ایستاده بودند و دریا را تماشا می کردند، رُزا دایموند گفت: "تو عینا شبیه او هستی. مارتین دلاکروز را می گویم. لنگه ی او هستی." همین که اسم آن کابوی آمد، درد چنان در ناف جبرئیل پیچید که بی اختیار نالید. ولی رُزا دایموند ظاهراً چیزی نشنید و به شادی فریاد زد: "آنجا را نگاه کن."

آنجا، کنار ساحل نیمه شب، در جهت بُرج مارتیلو و اردوگاه تعطیلات، شترمرغی که ظاهراً طبیعی می نمود، به سرعت از کنار خط آب می دوید، چنان که آب جای پایش را می شست و محو می کرد. شتر مرغ پیچ و تاب می خورد و شتابان دور می شد، انگار از خطر می گریخت، و دیدگان جبرئیل شگفتزده آن را دنبال می کرد تا این که در تاریکی شب ناپدید شد.

*

رویداد بعدی در ده اتفاق افتاد. آن ها رفته بودند کیک و شامپانی بخرند. رُزا به یاد آورده بود که روز تولد هشتاد و نه سالگیش است، و از آنجا که خانواده اش را طرد کرده بود کسی

کارت تبریک نفرستاده و تلفن نزده بود. جبرئیل که اصرار داشت جشن بگیرند، رازی را که زیر پیراهنش پنهان کرده بود به رُزا نشان داد: کمربند مخصوص کیف دار پُر از پوند استرلینگ که قبل از ترک بمبئی از بازار سیاه خریده بود. گفت: "تازه تا دلت بخواهد کارت اعتباری دارم. من آدم تنگدستی نیستم. بیا برویم. می خواهم مهمانت کنم." در این مدت چنان در بند جادوی قصه های رُزا اسیر گشته بود که روزها می گذشت و به خاطر نمی آورد برای خودش زندگی ای دارد و زنی با خبر گرفتن از زنده بودنش شاد و شگفتزده خواهد شد. بنابراین پس از خرید در ده، پشت سر خانم دایموند می آمد و پاکت های خرید را همراه می آورد.

بعداً که رُزا با شیرینی فروش درد دل می کرد، جبرئیل کنار خیابانی ایستاده بود و وقت می گذرانید که بار دیگر آن چنگ کشنده را در شکم احساس کرد و در حالی که نفس نفس می زد تا هوای وارد ریه هایش کند، پای تیر چراغ برقی افتاد. صدای کلیپ کلاپی شنید و گاری قدیمی ای را دید که یابویی آن را می کشید. درون گاری پُر از مردان و زنان جوان بود که در نگاه اول انگار لباس بالماسکه پوشیده بودند. مردها شلوارهای تنگ مشکی به پا کرده بودند که کنار مُچ هایش دکمه های نقره ای داشت. و پیراهن های سفیدشان از جلو تقریباً تا کمر باز بود. و زن ها، دامن های گشاد و حاشیه دوزی به تن داشتند، به طوری که لایه لایه رنگ های شاد، سرخ گلی، زمردی و طلایی به چشم می خورد. آن ها به زبانی خارجی آواز می خواندند و شادیشان خیابان را تیره و زرق و برق آن را بی سلیقه می نمایاند. اما جبرئیل می فهمید که یک چیز غیرعادی در جریان است، زیرا هیچ کس دیگری در خیابان متوجه گاری نشده بود. آن وقت رُزا از شیرینی فروشی خارج شد. جعبه ی کیک از روبانی که دُور آن بسته بودند، از انگشت اشاره ی دست راستش آویخته بود. به بانگ بلند گفت: "آن ها برای رقص می آیند. می دانی، ما همیشه مهمانی رقص داشتیم. آن ها رقص را دوست دارند. در خونشان است." و اندکی بعد افزود: "این همان شبی بود که آن لاشخور را کشت."

این همان مهمانی رقص بود که در آن شخصی به نام ژوان ولیا که به خاطر ظاهر مُرده ماندش به او لقب لاشخور داده بودند، در حال مستی به اورورا دل سل توهین کرد و آنقدر به این کار ادامه داد که برای مارتین چاره ای جز دست و پنجه نرم کردن با او نماند. هی مارتین، چرا از همخوابگی با این خوشت می آید؟ به نظر من که خیلی دختر خسته کننده ای است. مارتین گفت بیا از اینجا برویم بیرون و در تاریکی، در حالی که چراغ هایی که چون سرزمین پریان از درختان اطراف پیست رقص آویخته بود سایه شان را بر زمین می انداخت، دو مرد پونچوهایشان را دُور بازو پیچیدند، کاردها را کشیدند و چرخ زنان گلاویز شدند. ژوان کشته شد و مارتین دلاکروز کلاه مُرده را برداشت و پیش پای اورورا دل سل پرتاب کرد. او کلاه را برداشت و مارتین دید که دور می شود.

رُزا دایموند هشتاد و نه ساله در لباس نقره ای چسبان، در حالی که چوب سیگاری را در دستی دستکش پوش گرفته و پارچه ای نقره ای به دُور سرش پیچیده بود، از لیوانی سبز و سه گوش جین و آب معدنی می نوشید و قصه های روزهای خوب گذشته را می گفت. ناگهان اعلام کرد: "من می خواهم برقصم. شب تولدم است و یک بار هم نرقصیده ام."

*

تقلای فراوان آن شب و رقص رُزا با جبرئیل تا دمدمه های سَحَر پیرزن را از پا در آورد و روز بعد با اندک تبی در رختخواب افتاد. تبی که انبوهی از اوهام را با خود آورد. جبرئیل مارتین دلاکروز و اورورا دل سل را دید که روی آجر فرش پشت بام خانه ی دایموند فلامنکو می رقصیدند و پرونیست ها با کت و شلوارهای سفید روی خانه های قایقی ایستاده بودند و برای عده ای په اون درباره ی آینده سخنانی می کردند: "در حکومت پرون این زمین ها از دست مالکین در می آید و میان مردم قسمت می شود. خط آهن انگلیسی را هم دولت تصاحب می کند. بیاید این راهزنها، این طرفداران مالکیت خصوصی را بیرون بیندازیم." نیم تنه ی گچی

هنری دایموند آن بالا، میان زمین و هوا آویخته بود و این صحنه را تماشا می کرد که یکی از شورشیان سفیدپوش با انگشت به او اشاره کرد و فریاد زد: "خودش است. آن که شما را استعمار کرده همین است. این دشمن شماست." درد چنان در شکم جبرئیل پیچید که ترسید بمیرد. اما در همان لحظه ای که شعور منطقیش امکان زخم معده یا آپاندیس را سبک و سنگین می کرد، باقی ذهنش حقیقت را زمزمه کرد: این که اسیر و بازیچه ی اراده ی توانای رُزا شده است. درست همانطور که آن فرشته، جبرئیل، ناگزیر تحت نفوذ نیاز شگفت انگیز ماهوند پیغمبر سخن گفته بود.

فهمید که رُزا دارد می میرد. دیگر چیزی نمانده. رُزا دایموند در چنگال تب در رختخواب پیچ و تاب می خورد و بُریده بُریده از سم ام بونه و دشمنی همسایه اش دکتر باینگتون سخن می گفت. دکتر به هنری گفته بود شاید زندگی روستایی کاملاً برای همسر شما کفایت می کند و پس از بهبود رُزا که به تیفوس مبتلا شده بود، سفرنامه ی امریکو و سپوچی [Amerigo Vespucci] را به او هدیه کرده بود. باینگتون لبخندی زد و گفت: "باید بگویم که نویسنده به خیالپردازی مشهور بود. اما خیال می تواند از واقعیت نیرومندتر باشد، هرچه باشد قاره ای را به نامش کردند!" هرچه ضعیفتر می شد، ته مانده ی قوتش را بیشتر و بیشتر به مصرف رؤیاهای آرژانتینش می رساند، و جبرئیل احساس می کرد انگار نافش را آتش زده اند. با بی حالی روی نیمکتی کنار تختش لم داده بود و اشباح ساعت به ساعت فراوانتر می شدند. موسیقی سازهای بادی فضا را پُر می کرد و شگفت انگیزتر از همه جزیره ی سفید کوچکی بود که آن سوی ساحل نمودار شد. جزیره که همراه با امواج چون تیرهای شناور بالا و پایین می رفت، مثل برف سفید بود و ماسه های سفیدش تا شیب انبوه درختان امتداد می یافت. درختان سپید، به سپیدی گچ که تانوک برگ هایشان چون کاغذ سپید بود.

پس از پیدا شدن جزیره، سُستی و بیحالی جبرئیل به اوج رسید. همانطور که روی نیمکت اتاق خواب زن رو به مرگ لم داده بود، پلک هایش روی هم می افتاد و احساس می کرد وزن بدنش رفته رفته آنقدر زیاد می شود که هر گونه حرکتی ناممکن است. بعد در اتاق خواب دیگری بود. شلوار تنگ سیاه پوشیده بود که روی مُچ ها دکمه های نقره ای داشت و کمر بندش با قلاب نقره ای بسته شده بود. خطاب به مرد سنگین و نرمی که چهره اش شبیه نیم تنه ی گچی بود گفت: "شما به دنبال من فرستادید دون انریکه؟" ولی خوب می دانست کی سراغش را گرفته و چشم از چهره ی زن بر نمی داشت، حتی وقتی دید سرخی شرم از تور سفید دُور گردنش بالا می زند.

هنری دایموند نگذاشته بود مقامات رسمی در قضیه ی مارتین دلاکروز دخالت کنند. گفته بود: "این مردم تحت مسؤولیت من هستند." و برای رُزا توضیح داده بود که مسأله ی شرافت در میان است. و علی رغم همه ی شواهد منتهای سعیش را کرده بود تا به دلاکروز قاتل نشان بدهد که هنوز به وی اعتماد دارد. مثلاً او را به کاپیتانی تیم پولوی استانسیا برگزیده بود. ولی دون انریکه، پس از این که مارتین لاشخور را کشته بود دیگر آن مرد قبلی نبود. زود خسته و کسل می شد و حتی به پرندگان نیز علاقه ای نشان نمی داد و در لوس آلاموس شیرازه ی امور رفته رفته از هم می گسست. ابتدا چندان مشهود نبود، ولی چیزی نگذشت که کاملاً آشکار شد. مردان سفیدپوش بازگشتند و کسی بیرونشان نکرد. وقتی رُزا دایموند تیفوس گرفت، خیلی ها در استانسیا آن را تمثیل انحطاط ملک تلقی کردند.

جبرئیل وحشتزده اندیشید من اینجا چه می کنم؟ پابرنه مقابل دون انریکه در اتاق کار مزرعه دار ایستاده بود و دونا رُزا دورتر، از شرم سرخ می شد. اینجای کس دیگری است- هنری داشت می گفت، من به تو خیلی اعتماد دارم- به انگلیسی نمی گفت، ولی جبرئیل حرفش را می فهمید- "قرار است همسرم برای دُوران نقاهتش یک گردشی در این اطراف بکند و تو همراهش... مسؤولیت های لوس آلاموس مانع از رفتن من می شود." حالا نوبت من است، چه

بگویم؟ اما دهانش باز شد و کلمات بیگانه از آن بیرون آمد. باعث افتخار من است دون انریکه. به هم کوفتن پاشنه ی پاها، چرخش، خروج.

رُزا دایموند در ضعف هشتاد و نه سالگیش شروع به تجسم شاه بیت داستان هایش کرده بود. قصه ای که بیش از نیم قرن در سینه اش نهفته بود. و جبرئیل سوار بر اسب پشت سر هیسپانو سویزای [Hispano- Suiza] او از استانیایی به استانیای دیگر حرکت می کرد. آن ها از میان بیشه ای با درختان آرایانا [arayana] از کنار کردیلرا [cordillera] گذشتند و به سکونتگاه های عجیبی که به سبک قلعه های اسکاتلند و قصرهای هندوستان ساخته شده بود رسیدند و از زمین های آقای کدوالادر اوانز [Cadwallader Evans] که هفت زن شاد داشت دیدن کردند. زنان از این شاد بودند که هر کدام بیش از هفته ای یک شب مجبور به انجام وظیفه نبودند. و بعد به قلمروی مک سویین [MacSween] معروف رسیدند که عاشق ایده های آلمانی بود و به چوب درفش استانیایش بیرقی سرخ آویخته بود که در مرکز آن صلیبی شکسته در دایره ای سفید خودنمایی می کرد. در استانیای مک سویین، هنگام عبور از نزدیکی گردنه، رُزا برای اولین بار جزیره ی سفید سرنوشت را دید و اصرار کرد برای پیک نیک و صرف ناهار با قایق به آنجا بروند. آن وقت خدمتکار و شوfer را همانجا گذاشت و از مارتین دلاکروز خواست که همراهش بیاید و تا جزیره پارو بزند و در آنجا سفره ی سرخ را بر ماسه های سفید بگستراند و گوشت و شراب را برایش بچیند.

به سپیدی برف، به سرخی خون و به سیاهی آبنوس. همین که رُزا دولا شد و با دامن سیاه و بلوز سپیدش بر سفره ی سرخ که روی سفیدی ماسه ها پهن شده بود، دراز کشید، مارتین دلاکروز (که او هم لباسی سیاه و سفید به تن داشت)، شراب سرخ را در لیوانی که در دستی با دستکش سفید گرفته بود ریخت و سپس شگفت زده، همین که دست رُزا را گرفت و بوسید- بدمصب یک اتفاقی افتاد. صحنه تاریک شد- یک لحظه هر دو روی پارچه ی سرخ دراز کشیده، در

پهنای آن می غلطیدند و گوشت سرد، سالاد و پاته زیر سنگینی اشتیاقشان له می شد. و وقتی به سوی هیسپانو سویزا بازگشتند، می دانستند که نمی توان چیزی را از شوfer و خدمتکار پنهان کرد، زیرا لباسشان پُر از لکه های غذا بود، و لحظه ای دیگر زن، نه ظالمانه، بلکه غمگین خود را عقب می کشید و با حرکت کوچک سرش می گفت، نه. و او ایستاده تعظیم می کرد، دور می شد و زن را با فضیلت و ناهارش دست نخورده تنها می گذاشت. در حالی که رُزا در آستانه ی مرگ روی تختش پیچ و تاب می خورد، دو صحنه که هر دو امکان پذیر بودند جا عوض می کردند- تسلیم شد، تسلیم نشد. و او در شاه بیت داستان های زندگیش قادر نبود آنچه را که می خواست واقعیت باشد انتخاب کند.

*

جبرئیل با خود گفت: "انگار دارم دیوانه می شوم. او دارد می میرد اما من دارد به سرم می زند." ماه بر آمده بود ولی نفس های رُزا تنها صدایی بود که در اتاق به گوش می رسید: هر دم و بازدمش سنگین و با خرخر همراه بود. جبرئیل کوشید از نیمکت برخیزد، ولی نتوانست. حتی در وقفه های میان دو تجسم، بدنش بی اندازه سنگین می نمود. پنداری سنگی روی سینه اش گذاشته بودند و صحنه ها، وقتی جان می گرفتند، همچنان درهم و برهم بودند. لحظه ای در انبار گاه در لوس آلاموس عشق بازی می کردند و او پیایی نامش را زمزمه می کرد، مارتین صلیب، و لحظه ای بعد، زیر نگاه خیره ی اورورا دل سل در وسط روز بی اعتنایی می کرد. به طوری که تشخیص خاطره از آرزو یا بازسازی گناه آلود از واقعیت اقرار شده امکان پذیر نبود- زیرا حتی هنگام مرگ نیز رُزا دایموند نمی دانست چگونه با چشم باز با گذشته روبرو شود.

نور ماه که در اتاق جاری شد، گویی هنگام برخورد با چهره ی رُزا از آن عبور کرد و جبرئیل نقش و نگار بالش و تورش را تشخیص داد. بعد دون انریکه و دوستش دکتر باینگتون سخت گیر و پُرسرزنش را دید که در بالکن ایستاده بودند و تا دلتان بخواهد زنده به نظر می آمدند.

بعد به نظرش آمد هرچه اشباح واضحتر و مشخصتر می شوند، رُزا محوتر و ناپیدا، انگار با اشباح جابجا می شود. و از آنجا که فهمیده بود ظهور اشباح به خودش بستگی دارد و دل درد و سنگینیش در آن دخالت دارد، دلهره و ترس از مرگ سرپایش را فرا گرفت.

دکتر بابینگتون داشت می گفت: "از من خواستی گواهی مرگ ژوان ژولیا را دستکاری کنم و من به خاطر احترام به دوستی قدیمان این کار را کردم. اما درست نبود و نتیجه اش را دارم می بینم، تو به یک قاتل پناه داده ای و شاید وجدانت است که دارد ذره ذره از درون تو را می خورد. به وطنت برگرد انریکه. برگرد و پیش از این که اتفاق بدتری بیفتد، آن زنت را هم با خودت ببر."

هنری دایموند گفت: "ولی من در وطنم هستم و اسم بردن از همسرم را هم نادیده می گیرم."

دکتر بابینگتون قبل از این که در نور ماه محو شود گفت: "انگلیسی ها هر جا ساکن شوند، هرگز انگلستان را ترک نمی کنند، مگر این که مثل دنا رُزا عاشق بشوند."

ابری از برابر ماه گذشت و حالا که بالکن خالی بود، جبرئیل فرشته بالأخره موفق شد خودش را وادار کند از نیمکت برخیزد و بایستد. راه رفتنش طوری بود که انگار سنگی را با زنجیر به پایش بسته اند. ولی هر طور بود خودش را به پنجره رسانید. تا چشم کار می کرد، در همه ی جهات بوته های غول آسای خار در نسیم تکان می خورد. جایی که قبلاً دریا بود، اکنون اقیانوسی از بوته تا افق امتداد می یافت. بوته هایی به بلندی یک آدم بالغ. صدای دکتر بابینگتون را شنید که در گوشش زمزمه می کرد: "در پنجاه سال اخیر، اولین بار است که بوته ها دچار طاعون شده اند. ظاهراً گذشته تجدید می شود." آن وقت زنی را دید که از میان درختان ضخیم و مواج بوته، پابرنه می دود و موهای سیاهش افشان است. صدای رُزا از پشت سرش به وضوح گفت: "بعد از این که بالاشخور روی هم ریخت و به او خیانت کرد و به قاتل تبدیلس نمود،

دیگر مارتین نگاهش نمی کرد. کار خود دختره بود. این از آن خطرناک ها است." جبرئیل اورورا دل سل را در بوته زار گم کرد. سرابی سراب دیگر را پنهان کرده بود.

احساس کرد چیزی پشتش را چسبید. بدنش را چرخاند و طوری بر زمین پرتابش کرد که با پشت زمین خورد. دُور و برش را نگاه کرد. در اتاق کسی به جز رُزا دایموند نبود. پیرزن صاف روی تخت نشسته و به او خیره شده بود. جبرئیل فهمید که زن هر گونه امید به زنده ماندن را از دست داده و برای آخرین مکاشفه اش به او نیازمند است. و درست مثل آن وقتی که در رؤیاهایش با سوداگر روبرو شده بود، احساس جهل و ناتوانی کرد... در حالی که رُزا ظاهراً می دانست چگونه او را وادار به تجسم کند. و جبرئیل بندی درخشان را دید که ناف آن دو را به یکدیگر می پیوست.

اکنون کنار آبنگری در میان بوته های بی پایان ایستاده بود و به اسبش آب می داد که رُزا سوار بر مادیانش از راه رسید. حالا او را در آغوش گرفته موها و دکمه هایش را می گشود و حالا عشق بازی می کردند. رُزا زمزمه می کرد چطور می توانی مرا دوست بداری؟ آخر من خیلی از تو بزرگترم، و او کلمات آرامبخش زمزمه می کرد.

اکنون برخاست، لباسش را پوشید و سوار بر اسب دور شد، وقتی با بدن گرم و لخت روی زمین دراز کشیده بود، ندید که دست زنی از میان بوته ها به در آمد و کارد قبضه نقره ایش را ربود... نه! نه! نه! از این طرف.

حالا رُزا با مادیانش کنار آبنگر به او رسیده و به محض این که پیاده شد دستپاچه نگاهش کرد، در آغوشش کشید و گفت دیگر نمی تواند بی اعتنائیش را تحمل کند. هر دو تقلا کنان بر زمین افتادند، زن فریاد کشید و بدنش را چنگ زد و او لباس های زن را پاره کرد. دست رُزا دسته ی کارد را لمس کرد.

نه! نه. هرگز، نه! از این طرف، اینجا!

اکنون لطیف و عاشقانه به عشق بازی پرداخته، یکدیگر را آرام نوازش می کردند. و حالا نفر سومی سوار بر اسب وارد منطقه ی باز کنار آبگیر شد و عاشق و معشوق خود را کنار کشیدند. دون انریکه هفت تیر کوچکش را کشید و قلب رقیب را نشانه رفت-

- او احساس کرد اورورا خنجری را پیاپی در قلبش فرو می برد. بگیر. این برای ژوان است. این برای این که مرا ول کردی، این هم برای روسپی اشرافی انگلیسی ات-

- و او احساس کرد زنی که بر زمین افکنده بود، کارد را تا دسته در قلبش فرو می برد. رُزا یک بار، دوبار، چند بار، کارد را فرو برد.

- پس از این که تیر هنری به هدف اصابت کرد، انگلیسی کارد مرد مُرده را برداشت و چند بار به زخم خون آلودش ضربه زد.

در این لحظه جبرئیل فریاد بلندی کشید و بیهوش شد.

وقتی به هوش آمد، پیرزن روی تخت با خودش چنان به نرمی سخن می گفت که او به سختی می شنید. پامبرو [pampero]، باد جنوب غربی آمد و بوته ها را بر زمین خواباند. آن وقت پیدایش کردند، یا شاید هم قبل از آن. آخر داستان. چطور اورورا دل سل روز ختم مارتین دلاکروز به صورت رُزا دایموند تف کرده بود. چطور ترتیبی داده شد که کسی به جرم قتل دستگیر نشود، به شرط این که دون انریکه دست دنا رُزا را بگیرد و به سرعت تمام به انگلستان بازگردند. چطور در ایستگاه لوس آلاموس سوار قطار شدند و مردان سفیدپوش با کلاه های بورسالیانو در آنجا ایستادند تا از رفتنشان اطمینان یابند. چطور وقتی قطار شروع به حرکت کرد، رُزا دایموند یکی از ساک های کنار دستش را باز کرد. کارد قبضه نقره ای کوچکی در میان آن نهفته بود.

"هنری در اولین زمستانی که به انگلستان بازگشتیم در گذشت و دیگر هیچ روی نداد. جنگ. پایان. "مکث کرد: "کوچک شدن تا این حد، بعد از زندگی در آن عرصه ی پهناور، مثل این است که آدم هرگز به دنیا نیامده باشد. همه چیز در این عالم خرد می شود."

در نور ماه تغییری پدیدار شد و جبرئیل احساس کرد باری از دوشش برداشته می شود. سبک شدنش چنان سریع روی داد که انگاری می تواند تا سقف بالا برود. رُزا دایموند بی حرکت روی تخت خوابیده بود. چشمانش بسته بود و بازوانش روی لحاف قرار داشت. به نظر معمولی می رسید. جبرئیل دریافت دیگر چیزی وجود ندارد که مانع رفتنش بشود.

با احتیاط از پله ها پایین رفت. پاهایش هنوز خیلی قرص و محکم نبودند. گاباردین سنگینی که روزگاری به هنری دایموند تعلق داشت پیدا کرد و همراه با کلاه تربلی خاکستری که همسرش با دست های خود نام دون انریکه را داخلش دوخته بود برداشت و بی آن که به پشت سرش بنگرد از خانه بیرون رفت. به محض این که شروع به راه رفتن کرد، باد کلاهش را برد و آن را کنار پلاژ انداخت. جبرئیل آنقدر به دنبالش دوید تا توانست بگیردش و سرش بگذارد. لندن جون، باش که آمدم. او تمام شهر را توی جیبش داشت: لندن جغرافی دانان. کتاب کهنه ی شهر لندن از آ تا زد.

داشت فکر می کرد چه بکنم؟ تلفن بزنم یا نزنم؟ نه. همینطوری می روم در خانه در می زنم و می گویم عزیزم آرزویت برآورده شده. از بستر دریا تا بستر تو آمدم. حتی انفجار هواپیما هم نمی تواند مرا از تو دور نگه دارد- خب، حالا شاید هم اینطوری نگویم، ولی چیزی به همین مضمون- بله، ایجاد تعجب بهترین سیاست است. الی بی بی، هوبر شما.

بعد صدای آواز شنید. از انبار قدیمی قایق، که روی دیوارش دزد دریایی یک چشم نقاشی شده بود می آمد و به زبان بیگانه و درعین حال آشنا بود: رُزا دایموند غالباً آن را می خواند. صدا هم

آشنا بود، هر چند کمی تفاوت داشت. کمتر می لرزید، جوانتر بود. در انبار قایق بی هیچ دلیلی باز بود و باد آن را به هم می زد. جبرئیل به سوی آواز رفت.

رُزا مثل روز جزیره ی سفید لباس پوشیده بود. دامن و چکمه های سیاه و بلوز ابریشمی سفید، بدون کلاه. گفت "پالتویت را در بیاور." او پالتو را روی زمین انبار پهن کرد و آستر سرخ و درخشانش در آن فضای بسته که از نور ماه روشن بود برق زد. زن در میان خُرده ریزهای زندگی انگلیسی، چوب های کریکت، آباژورهای رنگ و رورفته، گلدان های لب پریده، میزهای تاشو و چمدان های بزرگ دراز کشید و دستش را به سوی او دراز کرد. جبرئیل در کنارش روی زمین جای گرفت.

زن زمزمه کرد: "چطور می توانی مرا دوست داشته باشی؟ آخر من از تو خیلی بزرگترم."

وقتی در استیشن بی شیشه ی پلیس شلوارش را پایین کشیدند و چشمش به موهای ضخیم و تیره ای افتاد که ران هایش را پوشانده و فر خورده بود، صلدین چمچا برای دومین بار در آن شب ضربه خورد. اما این بار با حالت هیستریک شروع به خندیدن کرد، شاید هم ادامه ی شادی شکارچیانش بر او تأثیر گذاشته بود. سه مأمور اداره ی مهاجرت عجیب سر حال بودند و یکی از

آن‌ها - همان چشم ورق‌ننیده که بعداً معلوم شد اسمش استین است، شلوار صلدین را پایین کشیده، با فریاد شادی گفته بود: "مغازه را باز کن پکی. بگذار بینم تو را از چه ساخته اند." پیژامه‌ی راه راه سفید و قرمز را به زور از پای چمچا که اعتراض می کرد پایین کشیده بودند. در حالی که روی زمین افتاده بود دو پلیس گردن کلفت بازوانش را چسبیده و چکمه‌ی پاسبان دیگری محکم به سینه اش فشار می آورد. به پاسبان‌ها آنقدر خوش می گذشت که صدای صحبت و خنده شان نمی گذاشت اعتراض چمچا را بشوند. شاخ هایش مُدام به کف استیشن، رل و یا ساق پای پاسبان‌ها می خورد، که البته افسران مجری قانون را عصبانی می کرد و مشت حواله اش می کردند. در مجموع در بدترین حالت روحی ای بود که به یاد می آورد. با این وجود، وقتی پیژامه‌ی عاریه اش را از تنش در آوردند و چشمش به آنچه زیر آن نهفته بود افتاد نتوانست از خنده‌ی ناباورانه اش که از میان دندان هایش گریخت جلوگیری کند.

ران هایش نه تنها پُرپشم، بلکه به وضع خارق العاده‌ای ستر و نیرومند می نمودند، ولی از زیر زانو تا پایین پشم نداشتند و پاهایش باریک می شدند تا به مُچ پاهای قوی و تقریباً بی گوشت و استخوانی ای می رسیدند که به دو سم درخشان، شبیه به سُم بُز ختم می شد. صلدین از دیدن آلتش هم یکه خورده بود. این عضو بسیار درازتر و به وضع شرم آوری راست شده بود، به طوری که مشکل بود باور کند این همان آلت خودش است. نواک، همان که فس فس می کرد، گفت "این دیگر چیست؟" و در حالی که آن را با بازیگوشی می کشید اضافه کرد "نکند یکی از ماها دلت را برده؟" جو برونو، افسر نالان اداره‌ی مهاجرت با شنیدن این حرف دستش را به رانش کوفت و آرنجش را به دنده‌ی نواک کوبید و فریاد زد: "نه بابا، گمانم خیال می کند ما هم بزیم." نواک که مشتش تصادفاً به تخم صلدین، که تازگی رشد کرده بود، خورد، با فریاد گفت: "آره دیگه." استین در حالی که از خنده اشک به چشم آورده بود، زوزه کشید: "هی، هی، پس بیخود نیست اینجور راست کرده."

با شنیدن این حرف هر سه تا، در حالی که تکرار می کردند: "ما هم بُزیم... راست کرده." از خنده ضعف کرده، میان بازوان همدیگر می افتادند. چمچا می خواست حرفی بزند، ولی می ترسید صدایش هم رفته باشد و مثل بُز مع - مع بکشد. از این گذشته چکمه ی پاسبان هرچه بیشتر به سینه اش فشار می آورد و ادای کلمات را مشکلتر می کرد. برخورد دیگران با این وضع بیشتر گیجش می کرد. آن ها چنین حالت بی سابقه ای که آدم را مات و متحیر می کرد - یعنی استحاله و مسخ و تبدیل او به این شیطان ماوراء الطبیعه را مانند عادی ترین و مبتذل ترین قضایای ممکن تلقی می کردند. با خود گفت: "این انگلستان نیست." اولین یا آخرین باری نبود که به این فکر می افتاد. چطور ممکن است؟ آخر در این سرزمین اعتدال و میانه روی چه جای استیشن پلیس بود که داخلش وقوع این گونه رویدادها عملی باشد؟ رفته رفته داشت نتیجه می گرفت که در انفجار هواپیما مُرده است و هرچه بعداً اتفاق افتاده مربوط به نوعی زندگی بعد از مرگ است. اما اگر اینطور بود انکار ابدیت که از قدیم نسبت به آن اصرار می ورزید، بسیار احمقانه می نمود. اما در این میان نشان وجودی متعالی، صرف نظر از نیکی یا پلیدی آن، در کجا بود؟ چرا این برزخ یا دوزخ یا هر جهنم دره ای که محل کنونیش بود، این قدر به ساسکس [Sussex] پاداش ها و قصه های پریانی شبیه بود که هر پسر بچه ای می شناخت؟ به نظرش آمد که شاید در فاجعه ی بُستان مُرده است و اکنون در نهایت بیماری در بیمارستان بستری شده و دستخوش کابوس های وهم آلود است. این توجیه را پسندید، چون تلفن دیروقت شب و صدای مردی را که از گوشی شنیده بود و در از یاد بردنش موفق نمی شد، بی معنی جلوه می داد... چیزی تیز و محکم به دنده اش خورد و واقعیت درد سبب شد نسبت به این قبیل نظریات توهم زده، تردید کند. توجهش را به آنچه می گذشت معطوف کرد، به زمان حال. این استیشن در بسته ی پلیس حامل سه مأمور اداره ی مهاجرت و پنج پاسبان، در حال حاضر تنها دنیای او بود. دنیای وحشت.

نواک و دیگران از شادی و مزاح به درآمدن بودند. استین در حالی که مرتب به او لگد می زد، گفت: "حیوان." و برونو تأییدکنان افزود: "شماها همه تان سر و ته یک کرباسید. از حیوان که نمی شود انتظار داشت مثل آدم های متمدن رفتار کند." و بعد نواک ادامه داد: "ما داریم از نظافت لامصب شخصی حرف می زنیم. ولدزنا."

چمچا گیج شده بود تا این که آن اشیای نرم ساچمه مانند را دید که فراوان کف استیشن ریخته بود و تلخی و شرم وجودش را فرا گرفت. ظاهراً حالا اعمال طبیعی بدنش هم بزی شده بود. چه تحقیری! آن هم او که این قدر زحمت کشیده بود تا از خودش آدم وارد و تربیت شده ای بسازد. چنین تنزل فصاحت باری شاید برای یک آسمان جل اهل دهات سیل هت [Sylhet] و یا شاگرد مغازه های تعمیر دوچرخه ی گوجران والا [Gujranwala] چندان مهم نباشد، ولی هرچه باشد او تافته ی جدابافته ای بود! سعی کرد با لحن آمرانه ای که در آن حالت بی وقار که دراز به دراز روی زمین افتاده، پاهای سم وارش از هم باز و مدفوع نرمش آن دوروبر ریخته بود چندان آسان نبود، بگوید: "دوستان عزیز، سروران من. بهتر است تا دیر نشده به اشتباهتان پی ببرید."

نواک در حالی که دستش را پشت گوشش حلقه می کرد گفت: "چی شده؟ این صدا چی بود؟" و به اطرافش نگاه کرد. استین گفت: "از من می پرسی؟" جو برونو داوطلبانه گفت: "الان می گویم شبیه چی بود." و در حالی که دست هایش را دور دهانش می گرفت داد زد: "مع - هه - هه - هه." آن وقت هر سه تاشان زدند زیر خنده. به طوری که صلدین نمی توانست بفهمد دارند توهین می کنند، یا بلایی که می ترسید به سرش آمده و تارهای صوتیش هم دچار همان وضع شیطانی و خوفناکی شده که ناغافل از پا درش آورده بود. دوباره شروع به لرزیدن کرده بود. شب بی اندازه سردی بود.

استین که ظاهراً رهبر آن گروه سه گانه بود، یک مرتبه به موضوع مدفوع ساچمه ای که همراه با حرکت استیشن روی زمین قل می خورد بازگشت و به صلدین اطلاع داد: "در این مملکت ما عادت داریم کثافت کاریمان را تمیز کنیم."

پاسبان پایش را از روی سینه ی صلدین برداشت و او را بالا کشید تا روی زمین دوزانو شد. نواک گفت: "حالا درست شد. پاکش کن." جو برونو دست بزرگش را پس گردن چمچا گذاشت و سرش را به سوی کف استیشن که پُر از اشیای ساچمه ای بود برد و با صدای عادی گفت: "شروع کن. هرچه زودتر شروع کنی، زمین زودتر برق می افتد."

*

حتی هنگامی که بالاجبار این آخرین و پست ترین مراسم تحقیر بی مجوزش را اجرا می کرد- یا، بگذارید یک طور دیگر بگویم، در حالی که شرایط زندگی اش، پس از آن نجات معجزه آسا، دوزخی تر و تحمل ناپذیرتر می شد- صلدین چمچا دریافت که رفتار و نگاه های سه مأمور اداره ی مهاجرت دیگر مثل آن اوایل غریب نیست. اولاً آن ها دیگر ابداً به همدیگر شبیه نبودند. افسر استین که همقطاران مک یا جاکی [Mack, Jocky] صدایش می کردند، مردی درشت هیکل و ستبر از آب درآمد که دماغی به شکل رلر کاستر داشت و معلوم شد لهجه اش اسکاتلندی است. در حالی که چمچای بینوا همچنان ناله می کرد، گفت: "حالا درست شد، گفتمی هنرپیشه ای نه؟ من از تماشای بازی خیلی خوشم می آید."

این گفته ی نواک- یعنی کیم- را تحریک کرد. او نیز اکنون دارای چهره ای بسیار رنگ پریده و به شکل زاهدمنشی استخوانی بود که آدم را به یاد شمایل های قرون وسطی می انداخت و اخمش نشانگر شکنجه ی عمیق درونیش بود. نواک اکنون شروع به صحبت درباره ی ستاره ی سریال های تلویزیونی مورد علاقه اش و مجریان شوهای توأم با مسابقه کرده بود، و افسر برونو

که ناگهان به نظر صلبدین بسیار خوش سیما می آمد و موهایش را ژل مخصوص زده، فرکش را از وسط باز کرده بود و ریش بلوندش با موهای تیره اش تضاد چشمگیری داشت- برونو، جوانترین فرد گروه سه گانه، با حالتی هرزه گفت، پس تماشای دخترها چه؟ تفریح من همین است. این حرف هر سه را به بازگفتن جوک های نیمه تمامی برانگیخت که کنایه ی خاصی داشت. ولی وقتی پنج پاسبان خواستند به آن ها تاسی جویند، هر سه ژست رئیس مآبانه ای گرفته و پلیس ها را سر جای شان نشاندند. آقای استین اندرز شان داد که: "بچه های کوچک فقط باید دیده بشوند، نه این که صدایشان را هم بلند کنند."

در این هنگام چمچا داشت خفه می شد، به زور از استفراغ خودداری می کرد، چون می دانست اشتباهی بدبختیش را طولانی تر خواهد کرد. چهار دست و پا کف استیشن راه می رفت و دنبال ساچمه های شکنجه آورش می گشت که به این طرف و آن طرف قل می خوردند و پاسبان ها که به دنبال بهانه برای خالی کردن سرخوردگی ناشی از توییخ افسر اداره ی مهاجرت می گشتند، شروع کردند به صلبدین دشنام دادن و کشیدن موهای کفلش تا ناراحتی و احساس شکست او را تقویت کنند. بعد همگی با جسارت به تقلید از افسران اداره ی مهاجرت شروع به تجزیه و تحلیل مزایای هنرپیشگان، بازیگران دارت، کشتی گیران حرفه ای و غیره کردند. ولی از آنجا که تکبر جاکی استین حالشان را گرفته بود و نمی توانستند حالت روشنفکرانه و تجریدی بالادست هایشان را به خود بگیرند، بر سر امتیازات تیم تاتنهام هات سپر [Tottenham Hotspur] اوایل دهه ی ۱۹۶۰ و تیم نیرومند لیورپول امروزی دعوا و مرافعه شان بالا گرفت- هواداران لیورپول با این کنایه که دنی بلانش فلاور [Danny Blanchflower] بازیکنی لوکس بود و به دسر خامه ای می ماند و همانطور که موسوم به گل بود، سرشتش نیز زنانه بود، هواداران سپر [Spur] را به خشم آورده بودند. آن ها نیز در پاسخ فریاد کشیده بودند که هواداران لیورپول مفت خورند و دارودسته ی سپر می توانست با دست بسته کلکشان را بکند. البته همه ی پاسبان ها شگردهای هولیگان های [hooligan] فوتبال را

می دانستند، چون در بسیاری از روزهای شنبه، در حالی که پشت به بازیکنان داشتند، در استادیوم های مختلف شمال و جنوب کشور، تماشاگران را زیر نظر گرفته بودند و هنگامی که می خواستند به همکاران مخالفشان مفهوم دقیق "جر دادن" و "کندن کلک" و غیره را نشان بدهند، کار بالا گرفت. دو جناح خشمگین به یکدیگر چشم غره رفتند و آن وقت چرخیدند و به هیکل صلدین چشم دوختند.

هیاهوی داخل استیشن پلیس مُدام بالا می گرفت و باید اذعان داشت که چمچا هم که مانند خوک زوزه می کشید، در آن تا اندازه ای دخیل بود. پاسبان های جوان به قسمت های مختلف بدنش مشت می کوفتند و از او به عنوان کیسه بوکس استفاده می کردند و با وجود هیجان می کوشیدند ضربه هایشان را به قسمت های نرمتر و گوشت آلودتر بدنش محدود کنند تا خطر شکستگی و ضرب دیدگی کمتر بشود و وقتی جاکی، کیم و جو دیدند زیر دست هایشان به چه کاری مشغولند تصمیم گرفتند به روی خودشان نیاورند، چون هر چه باشد این جوان ها هم باید تفریحشان را بکنند.

از آن گذشته، این همه صحبت از تماشا و نظارت، استین، برونو و نواک را واداشت از مسایل سنگینتری صحبت کنند و اکنون با چهره های موقر و صداهای خردمند از لزوم افزایش دقت میان نیروهای پلیس در این دوره و زمانه صحبت می کردند. منظور فقط "تماشا نیست، بلکه دقت و نظارت است." تجربه ی پاسبان های جوان خیلی به درد می خورد. استین گفت باید مراقب جمعیت بود، نه بازی. و ادعا کرد که: "بهای آزادی نظارت ابدی است."

چمچا که نمی توانست از بُریدن حرفش خودداری کند فریاد زد: "آخ.. وای.. اوه."

*

چندی که گذشت، یک حالت غریب انفصال صلدین را فرا گرفت. دیگر نمی دانست چند وقت است که در آن استیشن ماریای سیاه سقوط و تحقیر سفر می کنند و به هیچ وجه نمی توانست حول و حوش مقصد نهایشان را حدس بزند. هرچند صدای مکرری که در گوشش پیچیده بود دم به دم بلندتر می شد. انگار صدای خیالی پاهای مادر بزرگ بود. ال-او-ان، دی-او-ان، لندن. اکنون مشت هایی که حواله اش می کردند، مانند نوازش معشوق نرم می نمود. از آن گذشته دیگر منظره ی غریب مسخ شده اش خوف انگیز نبود. حتی آخرین پشکل های بزی هم حالش را به هم نمی زد. با بی حالی در دنیای کوچکش خم شده بود و به این امید که بلکه سرانجام کاملاً محو و ناپدید شود و آزادیش را به دست آورد خود را هرچه خردتر می کرد.

صحبت از فنون نظارت، بار دیگر کارمندان اداره ی مهاجرت و پاسبان ها را متحد کرده، فضای قهرآمیز ناشی از سرزنش استین را تغییر داده بود. چمچا، حشره ی کف استیشن صدای دوردست شکارچیانش را می شنید که پنداری از دستگاه تلفن خارج می شد. راجع به لزوم افزایش دستگاه های ویدئو در مراسم و رویدادهای عمده و فواید اطلاعات کامپیوتری صحبت می کردند و بعد در حالی که با گفته های قبلیشان تضاد کامل داشت، از فواید ریختن مخلوط های بهتر و غنی تر در کیسه ی خوراک اسب های پلیس در شبهای قبل از مسابقات بزرگ سخن گفتند. چون که وقتی اسب ها شکم روش می گرفتند و راه تظاهرکنندگان پُر از تاپاله می شد، بیشتر به خشونت و وحشی گری تحریک می شدند: "و آن وقت ما راست راستی وارد معرکه می شویم، مگر نه؟"

چمچا که از یافتن راهی میان سریال های تلویزیونی و مسابقه ی امروز و مانتوها و خنجرها عاجز مانده بود، دیگر به این پرت و پلاها توجه نکرد و به صدای پاهایی که توی سرش می پیچید گوش فرا داد.

آن وقت دوزاریش افتاد.

"از کامپیوتر برسید!"

وقتی موجود بدبو بلند شد و نشست و آن جمله را به صدای بلند گفت، سه مأمور اداره ی مهاجرت و پنج پاسبان ساکت شدند. جوانترین پلیس - که اتفاقاً طرفدار تیم تاتنهام بود - گفت: "این دیگر چه می خواهد؟ انگار باید باز خدمتش برسیم."

آن موجود بزی جویده جویده گفت: "اسم من صلاح الدین چمچاوالا است. نام حرفه ای، صلدین چمچا. من عضو انجمن های عدالت هنرپیشگان، اتومبیل کلپ و کلپ گریک هستم. شماره ی ثبت اتومبیل این است. لطفاً از کامپیوتر برسید."

یکی از هواداران تیم لیورپول گفت: "سر کی می خواهی شیره بمالی؟" ولی لحن او نیز مردد بود: "یک نگاهی به خودت بکن. تو عین بُزی بدبخت. صل چی چی؟ این دیگر چه جور اسمی است. آن هم برای یک انگلیسی."

چمچا توانست اندکی خشم در خود برانگیزد، و در حالی که با سر به مأموران اداره ی مهاجرت اشاره می کرد گفت: "پس آن ها چی؟ خیلی انگلوساکسون به نظر نمی آیند."

برای یک لحظه نزدیک بود همگی به او حمله کنند و برای این فضولی دمار از روزگارش دریاورند، اما سرانجام مأمور نواک صورت اسکلتی چند کشیده توی صورتش خواباند و تکرار کرد: "من اهل وی بریجم [Weybridge]، مادر جنده، فهمیدی؟ وی بریج. همانجا که بیتل های لامصب زندگی می کردند."

استین گفت: "بهرتر است تحقیق کنیم." سه دقیقه و نیم بعد استیشن سیاه ایستاد و سه مأمور اداره ی مهاجرت و پنج پاسبان جلسه ی فوری تشکیل دادند و چمچا دید در حالت جدیدشان هر هشت نفر به همدیگر شبیه شده اند. پنداری ترس و انقباضشان آن ها را یکسان و برابر گردانیده بود. و چیزی نگذشت که فهمید تلفن به پاسگاه مرکزی و مقابله ی نامش با پرونده های

کامپیوتری سراسری پلیس، که بلافاصله او را تبعه‌ی درجه‌ی یک انگلیس شناسایی کرده بود، نه تنها وضعش را بهبود نبخشیده، بلکه او را در معرض خطر بیشتری قرار داده است.

یکی از آن‌ها پیشنهاد کرد: "می‌توانیم بگوییم او را در حالی که بیهوش افتاده بود در ساحل پیدا کردیم." جواب آمد: "فایده‌ای ندارد. مگر پیرزنه و آن یکی مفت خور یادت رفته؟" پس می‌گوییم موقع دستگیری به ما حمله کرد و حین درگیری از حال رفت. یا این که آن پیری خل وضع بود و از حرف‌هایش چیزی دستگیرمان نمی‌شد. و آن یکی یارو، اسمش چی بود، اصلاً حرف نمی‌زد، و این یکی بدبخت هم، یک نگاهی بهش بیندازید، عین شیطان می‌ماند، تقصیر ما چیه؟ آن وقت یک مرتبه رفت برای خودش غش کرد. ما چه می‌توانستیم بکنیم؟ نه، بیاید منصف باشید جناب رئیس، چه می‌توانستیم بکنیم؟ جز این که به این مرکز پزشکی زندان بیاوریمش. تا هم درست و حسابی بهش برسند و هم بتوانیم تحت نظر بگیریمش و بازجویش کنیم. آن هم با همان روش "دلایلی وجود دارد که فکر می‌کنیم..." نظرتان چیست؟ هشت نفر به یک نفر، هان؟ فقط پیری یه و آن یارو دومی لامصب وضع ما را کمی قاراشمیش می‌کنند. نگاه کن. ما می‌توانیم قصه را بعداً درست کنیم. همانطور که گفتم بهتر است اول ناکارش کنیم.

*

چمچا در حالی که اخلاط از سینه‌اش می‌آمد، روی تخت بیمارستان بیدار شد. وضعش طوری بود که انگار استخوان‌هایش را مدت مدیدی در یخچال گذاشته بودند. شروع به سرفه کرد و نوزده و نیم دقیقه بعد که کریز سرفه تمام شد، بی‌آن که از چگونگی مکان فعلیش سر در آورده باشد، به خوابی سبک و بیمارگونه فرو رفت. وقتی دوباره از ژرفنای خواب سر بر آورد، چهره‌ی مهربان زنی که لبخندی اطمینان‌بخش به لب داشت به او می‌نگریست. زن در حالی که نرم به شانه‌اش می‌زد گفت: "حالت به زودی خوب می‌شود. فقط یک سینه‌پهلوی کوچولو کرده‌ای." خودش را هیاسینت فیلیپس [Hyacinth Phillips]، فیزیوتراپیست،

معرفی کرد و افزود: "من هیچ وقت از ظاهر اشخاص قضاوت نمی کنم جانم، این که درست نیست."

بعد او را به پهلو چرخاند و جعبه ی کوچک مقوایی را کنار دهانش قرار داد. یونیفورم سفیدش را گره زد و کفش هایش را کند و ورزشکارانه به روی تخت پرید و طوری روی چمچا نشست که انگاری اسب است و می خواهد سوار بر او از میان پرده های اطراف تخت تا فضای غریب پشت آن که خدا می داند چگونه بود بتازد. توضیحا گفت: "دستور دکتر است. روزی دوبار، هر بار سی دقیقه." و بی مقدمه چینی اضافی، تند و چابک بنا کرد مشتمت و مال دادن قسمت میانی بدن صلدین. مشتمت هایش سبک و کاملاً خبره بود.

ولی صلدین بینوا که تازه از دست کتک های پلیس در استیشن سیاه خلاص شده بود، این یکی را نمی توانست تحمل کند. زیر تنه ی زن تقلا می کرد و مشتمت می کوفت. فریاد زد: "ولم کنید، بگذارید بروم، چرا کسی زخم را خبر نکرده؟" ولی این تلاش و فریاد کریز سرفه ی دیگری را به همراه آورد که هفده و سه دهم دقیقه به طول انجامید و باعث شد فیزیوتراپیست هیاسینت سرزنشش کند: "داری وقت مرا تلف می کنی. الان باید کارم باشش راست تمام شده باشد، در صورتی که هنوز شروع نکرده ام. دیگر از این بدقلقی ها نمی کنی ها." همانطور روی تخت صلدین مانده بود و همراه با بدنش مانند سوار کار رودئویی که منتظر زنگ پایانه ثانیه باشد، بالا و پایین می رفت. صلدین شکست خورده دست از تلاش کشید و گذشت زن اخلاط سبز را از شش های ورم کرده اش بیرون بفرستد و کار هیاسینت که تمام شد ناگزیر اذعان کرد که حالش خیلی بهتر شده است. هیاسینت جعبه ی کوچک را که اکنون تا نیمه پُر از اخلاط بود برداشت و قبراق گفت: "خواهی دید چه زود سرپا می ایستی." و بعد با دستپاچگی معذرت خواست و رفت و کشیدن پرده های دُور تخت را فراموش کرد.

صلدین با خود گفت: "وقتش رسیده که ببینم اوضاع چطور است." یک بررسی سریع بدنی نشان داد که وضع جدید و مسخ شده اش همانطور مانده. حالش گرفته شد و دریافت ته دلش نیمچه امیدی داشته که با آن کابوس حین خواب پایان گرفته باشد. پیژامه ی جدید و بیگانه ی دیگری تنش کرده بودند که این دفعه سبز ساده بود و با رنگ پرده ها و هرچه از دیوار و سقف آن بخش مرموز و ناشناس بیمارستان می دید، جور در می آمد. پاهایش هنوز به آن سم های پریشان برانگیز ختم می شدند و شاخ های سرش نیز همانطور تیز بودند. صدای مردی در نزدیکی او را از آن فهرست برداری دردناک بازداشت. صدا چنان ضجه هایی می زد که دل آدم ریش می شد: "وای، هیچ کس مثل من زجر نکشیده!"

چمچا با خود گفت: "این دیگر کیست؟" و کوشید تحقیق کند. ولی رفته رفته صداهای بسیاری را تشخیص می داد، صداهای حیوانی، خرناس گاوهای نر، پچ پچه ی میمون ها، و حتی صدای مخصوص و مقلد طوطی یا مرغ مینا. بعد از سمت دیگری آه و ناله ی زن و جیغ و گریه ی نوزادی آمد ولی پس از در آمدن جیغ بچه، صدای زن نه تنها قطع نشد، بلکه شدت آن به دو برابر رسید و حدود پانزده دقیقه ی بعد، چمچا صدای فرزند دوم را شنید که به اولی پیوست و باز درد زایمان زن پایان نمی گرفت و در فواصل پانزده تا سی دقیقه، در زمانی که بی پایان می نمود، بچه های جدید به تعدادی باورنکردنی، چون سپاهی فاتح از رحمش خارج می شدند.

بینش به او اطلاع داد که سناتور یوم، یا اسمش هرچه بود، نیز بوی گند می دهد. بوهای جنگل و مزرعه، همراه رایحه های غنی، مانند ادویه جاتی که در کره سرخ کرده باشند. هل، دارچین، قرنفل، گلپر و زعفران. فکر کرد هرچیزی اندازه ای دارد. وقتش رسیده که تکلیف بعضی چیزها را روشن کنم. پاهایش را پایین آویخت و کوشید برخیزد، ولی از آنجا که به پاهای جدیدش ابداً عادت نداشت، بلافاصله بر زمین افتاد. ساعتی طول کشید تا این مشکل را برطرف کرد و با گرفتن لبه ی تخت و افت و خیز در اطراف آن راه رفتن آموخت. سرانجام در حالی که به زحمت تعادلش را حفظ می کرد، خود را به پرده ی بعدی رساند، که چهره ی استین،

مأمور اداره ی مهاجرت، چون گربه ی داستان آلیس [اشاره به قصه ی آلیس در سرزمین عجایب اثر لوئیس کارول. م.]، میان دو پرده ی سمت چپ نمودار شد و بقیه ی بدنش نیز به سرعت از آن پیروی کرد.

استین با لبخندی عریض پرسید: "حالتان چطور است؟"

چمچا تندتند گفت: "کی می توانم دکتر را ببینم؟ کی می توانم به توالی بروم؟ کی می توانم اینجا را ترک کنم؟" استین با ملایمت گفت: "دکتر به زودی می آید. پرستار فیلیپس برایتان لگن می آورد. به محض این که حالش خوب شد می تواند برود." آن وقت استین با امتنان نویسنده ای که پرسناژ داستانش یک مشکل قلقلک آور فنی را حل کرده باشد گفت: "لطف کردید این یارو بیماری ریه را گرفتید. داستان را خیلی قابل قبولتر می کند. ظاهراً آنقدر بیمار بوده اید که وقتی پیدایتان کردیم واقعاً بیهوش شدید. هر هشت تا مان خوب به خاطر می آوریم. متشکرم." چمچا کلمه ای نیافت. استین افزود: "یک مطلب دیگر. آن خانم پیره، خانم دایموند. او هم در رختخوابش مُرده. پیدایش که کردند عین گوشت بره سرد بوده. و آن یکی آقا هم غییش زده. البته هنوز امکان خرابکاری رد نشده."

و پیش از این که برای همیشه از زندگی نوین چمچا خارج شود گفت: "در نتیجه، جناب صلدین شهروند، پیشنهاد می کنم خودتان را برای طرح شکایت به در دسر نیندازید. ببخشید اینطور صحبت می کنم، ولی با این شاخ های کوچولو و سم های بزرگ شاهد قابل اعتمادی به نظر نمی آید. روز شما بخیر." صلدین چمچا چشمانش را بست و وقتی باز گشود، شکنجه گرش به پرستار، فیزیوتراپیست ها، هیاسینت فیلیپس تبدیل شده بود. پرسید: "می خواهی راه بروی جانم؟ هر چه که دوست داری، فقط به من بگو، به هیاسینت، تا ببینم چه کار می توانم برایت بکنم."

"سس س ت."

شب در نور سبزرنگ چراغ آن مؤسسه ی مرموز، صدای سلیس که گویی از یک بازار هندی می آمد صلدین را بیدار کرد:

"سس س ت، بیلزبوب [Beelzebub] بیدار شو."

موجودی که در مقابلش ایستاده بود چنان غیرممکن به نظر می آمد که چمچا می خواست سرش را زیر ملافه پنهان کند. اما نتوانست، زیرا مگر خودش هم...؟ موجود گفت: "بله. می بینی؟ تو تنها نیستی."

بدنش بدن یک انسان کامل بود، حال آن که سرش به سر پلنگی وحشی با سه ردیف دندان می ماند. توضیحا گفت: "نگهبان های شب اغلب چرت می زنند و به خواب می روند، آن وقت ما با همدیگر حرف می زنیم."

درست در همان لحظه صدایی از یکی از تخت ها - چمچا دیگر می دانست که هر تخت به وسیله ی پرده ای حلقه وار محافظت و از بقیه مجزا می شود - ضجه زد: "وای... هیچ کس مثل من زجر نکشیده." و مرد پلنگی یا آنطور که خودش می گفت مانتیکور [manticore] با کلافگی فریاد: "امان از این لیزا ناله ای. تنها کاری که با او کرده اند این است که کورش کرده اند."

چمچا که گیج شده بود گفت: "کی چه کار کرده؟"

مانتیکور ادامه داد: "موضوع این است که تو می توانی تحملش کنی یا نه؟"

صلدین هنوز گیج بود. ظاهراً این یارو می گفت کسی مسؤل این مسخ است. اما کی و چگونه؟ گفت: "نمی فهمم تقصیر را به گردن چه کسی می توان انداخت؟"

مانتیکور با سه رج دندانش با سرخوردگی دندان قروچه رفت و گفت: "آنجا زنی را خوابانده اند که الان بیشتر کرگدن آبی شده. سوداگران نیجریه ای در قسمت دیگری همه شان دُم های ستر در آورده اند. یک دسته سنگالی هستند که برای تعطیلات آمده بودند و فقط می خواستند هواپیما عوض کنند و تبدیل به مارهای لغزنده شدند. من خودم الان سال ها است که مانکن هستم و در بمبئی پول زیادی در می آورم. انواع و اقسام کت و شلوار و پیراهن را نمایش می دهم. ولی حالا دیگر کی حاضر است مرا با این ریخت استخدام کند؟" یک مرتبه زد زیر گریه. صلدین چمچا خود به خود محض دلداری گفت: "عیب نداره جانم، همه چیز درست می شه، مطمئن باش. جرأت داشته باش."

موجود خودش را جمع و جور کرد و با لحنی خشم آلود گفت: "موضوع این است که بعضی از ماها حاضر نیستیم این وضع را تحمل کنیم. ما می خواهیم قبل از این که آن ها به چیزهایی بدتر تبدیلمان کنند از اینجا فرار کنیم. هر شب احساس می کنم قسمت تازه ای از بدنم دارد تغییر می کند. مثلاً تازگی مُدام باد ول می کنم... ببخشید ها... متوجه منظورم هستید؟ راستی، چند تا از این ها بخورید." و یک قوطی آببات نعنائی قوی به چمچا داد: "برای نفستان خوب است. به یکی از نگهبان ها رشوه داده ام تا چند تا بسته بخرَد."

دیگری با لحنی موقر زمزمه کرد: "آن ها ما را توصیف می کنند، فقط همین. آن ها این قدرت را دارند که چیزها را توصیف کنند و ما به تصویری که آن ها از ما می سازند تن در می دهیم." چمچا مباحثه کرد: "باور کردنش مشکل است. من سال ها است ساکن اینجا هستم و هرگز چنین اتفاقی نیافتاده بود... ولی کلمات در دهانش ماسید، زیرا مانتیکور را دید که با چشم های تنگ شده و بی اعتماد به او می نگرد. پرسید: "چندین سال؟ چطور ممکن است؟ نکند خبرچین هستی. آره، فهمیدم، حتما جاسوسی."

در این هنگام ناله ی بلندی از دوردست به گوش رسید. صدای زنی می نالید: "بگذارید بروم. یا حضرت مسیح، می خواهم بروم، یا عیسی ابن مریم، باید بروم، بگذارید بروم. ای خدا، ای مسیح خدا." گرگی با ظاهری بسیار هرزه سرش را از پرده ی دُور تخت صلدین تو آورد و به شتاب به مانتیکور گفت: "نگهبان به زودی می آید. باز هم همان است، برتا شیشه ای."

صلدین شروع کرد: "شیشه ای؟" مانتیکور بی صبرانه توضیح داد: "پوستش تبدیل به شیشه شده." نمی دانست بدترین کابوس چمچا را به واقعیت مبدل می کند: "آن وقت این حرامزاده ها آن را شکستند. حالا دیگر حتی نمی تواند تا توالت برود."

صدای دیگری از آن سوی شب سبزرنگ فس فس کنان گفت: "زن، تو را به خدا برو توی اون تخت بدمصب."

گرگ دست مانتیکور را می کشید. می خواست بداند: "با ما هست یا نه؟" مانتیکور شانه بالا انداخت: "خودش هم نمی داند. آنچه را که می بیند نمی تواند باور کند. مشکلش این است." همین که صدای چکمه های نگهبانان را که نزدیک می شدند شنیدند، پا به فرار گذاشتند.

*

روز بعد، نشانی از دکتر یا پملا نبود و چمچا شگفتزده بیدار شد و باز به خواب رفت. پنداری دیگر لزومی نداشت این دو وضعیت متضاد تلقی شوند، بلکه حالت هایی بودند که در یکدیگر جاری می شدند و از یکدیگر بیرون می آمدند تا نوعی توهم بی پایان حواس ایجاد کنند... خواب ملکه را دید، دید که دارد با علیاحضرت با ملاطفت عشقبازی می کند. او بدن انگلیس بود، دولت مجسم، و صلدین او را انتخاب کرده بود تا همراهش باشد. او معشوقه اش بود، ماهتاب لذت هایش.

هیاسینت سر وقت آمد تا سواری کند و مشتش بزند و او بی قیل و قال تن در داد. ولی کارش که تمام شد زیر گوشش گفت: "تو هم با بقیه همدستی؟" و صلدین فهمید که او نیز در توطئه ی بزرگ شریک است. صدای خود را شنید: "اگر تو باشی من هم هستم." و او با رضایت سری جنباند. چمچا احساس کرد گرمایی پرش می کند و به این فکر افتاد که یکی از مشت های بسیار لطیف و کوچک ولی نیرومند فیزیوتراپیست را در دست گیرد. که درست در همین لحظه صدایی از طرف مرد کور بلند شد: "عصایم، عصایم را گم کرده ام."

هیاسینت گفت: "بدبخت بینوا." و از روی چمچا پایین پرید و شتابان به سوی مرد کور رفت. عصا را برداشت و به دست صاحبش داد و پیش صلدین برگشت و گفت: "امشب می بینمت. باشد؟ خب؟"

دلش می خواست زن بیشتر بماند، ولی او تند و تیز گفت: "من زن پُرکاری هستم آقای چمچا، باید کارم را انجام بدهم، مریض ها را ببینم."

وقتی رفت، صلدین به پشت دراز کشید و برای اولین بار پس از مدتی مدید لبخند زد و این فکر به ذهنش خطور کرد که حتما مسخ ادامه دارد. آخر احساسات رمانتیکش نسبت به یک زن سیاه پوست بیدار شده بود. قبل از این که فرصت تعقیب چنین افکار پیچیده ای را بیابد، همسایه ی کور باز شروع به صحبت کرد و چمچا بی اختیار گوش فرا داد:

"من متوجه شما بوده ام، متوجه شما بوده و هستم و قدر مهربانی و فهمیدگیتان را می دانم." صلدین پی برد که مرد دارد با فضای خالی، جایی که حتما تصور می کرد فیزیوتراپیست هنوز ایستاده، صحبت می کند: "من آدمی نیستم که مهربانی را فراموش کنم. شاید روزی بتوانم تلافی کنم، ولی اکنون بدانید که آن را با امتنان به یاد خواهم داشت..." چمچا دلش نیامد بگوید که او دیگر آنجا نیست. دوست عزیز یک مدت پیش رفت. اندوهگین گوش فرا داد تا

سرانجام مرد کور از فضا سؤال کرد: "می توانم امیدوار باشم که شما هم مرا به خاطر بیاورید، اندکی؟ بعضی وقت ها؟" بعد سکوت شد، خنده ای خشک، صدای نشستن یکباره و سنگین یک مرد و آخر، پس از وقفه ای تحمل ناپذیر باز شروع شد و مرد که با خودش حرف می زد بانگ زد: "وای... هیچ کس مثل من زجر نکشیده."

چمچا اندیشید همه ی تلاش برای رسیدن به اوج است، ولی با خیانت سرشتمان روبرو می شویم. ما دلکک هایی هستیم در جستجوی تاج. حسی تلخ او را فرا گرفت. یک وقتی من سُبکتر و خوشبخت تر بودم. گرم بودم، و حالا مایعی سیاه در رگ هایم جاری است.

هنوز از پملا خبری نبود. به درک. آن شب به گرگ و مانتیکور گفت که با آن ها است و تا آخر خط می رود.

فرار بزرگ چند شب بعد به وقوع پیوست. دیگر مشت های خانم هیاسینت فلیپس ریه های صلدین را کاملا از اخلاط پاک کرده بود. این فرار عملی در مقیاس بزرگ از آب درآمد که بسیار خوب سازمان یافته بود و نه تنها ساکنان سناتورיום، بلکه آن هایی را که مانتیکور [detenus] زندانی. در متن به زبان فرانسه است. م. [می نامید و پشت میله های بازداشتگاه مرکزی، در نزدیکی سناتورיום به سر می بردند را نیز در برمی گرفت. چمچا که از استانترهای بزرگ فرار نبود، همانطور کنار تختش منتظر ماند تا هیاسینت آمد و به اتفاق از آن بخش کابوس ها گریختند و پس از عبور از کنار مردان دست و پا بسته ای که نگهبانان سابقشان بودند، به شفافیت شب سرد و مهتابی پیوستند. در آن شب نورانی سایه های بسیاری می گریختند و چمچا موجودات غیر قابل تصویری را دید: مردان و زنان نیمه گیاه، یا حشره و حتی در بعضی موارد نیمه آجر یا سنگ. مردانی بودند که به جای دماغ شاخ کرگدن داشتند و زنانی با گردن هایی به درازی گردن زرافه. هیولاها به شتاب و بی صدا به سوی مرز مجتمع بازداشتگاه مرکزی رفتند. مانتیکور و سایر مسخ شدگان تیز دندان در آنجا، کنار سوراخ های بزرگی که از حصار جویده بودند، انتظار بقیه را می کشیدند و آن وقت همگی بیرون آمدند و آزادانه، اگرچه

بی امید، ولی بی هیچ شرمی نیز هر یک به راه خود رفتند. صلدین چمچا و هیاسینت فیلیپس کنار هم می دویدند و سم های صلدین روی آسفالت پیاده رو کلیپ کلاپ صدا می کرد. هیاسینت گفت شرق و آن وقت صدای پاهای خودش، آن صدای دیگری را که در گوش هایش می پیچید، از میان برد. آن ها به سمت شرق، شرق، شرق و در خیابان هایی می دویدند که به شهر لندن منتهی می شد.

۴

جامپی جاشی [Jumpy Joshi]، همان شبی که پملا چمچا خبر مرگ شوهرش را در انفجار بستان شنید، و در شرایطی که پملا بعداً "اتفاق محض" نامید، با او همبستر شد. از این رو شنیدن صدای رفیق قدیمی کالجش، صلدین، که در نیمه های شب از ورای قبر درآمد، و آن شش کلمه کوتاه را ادا کرد: ببخشید، خواهش می کنم ببخشید، عوضی گرفته ام. آن هم کمتر از دو ساعت بعد از این که جامپی و پملا به کمک دو بطر ویسکی عمل حیوان دوپشته را انجام داده بودند، در تنگنا قرارش داد. پملا خواب آلود در حالی که ماسک سیاه ضدنور به چشم داشت به سویش غلتی زد و پرسید: "کی بود؟" و او تصمیم گرفت بگوید: "اشتباه بود، نگران نباش." که در نوع خود اشکالی نداشت.

اما از آن به بعد ناچار بود همه ی بار نگرانی را به تنهایی به دوش بکشد. همانطور برهنه راست روی تخت نشست و طبق عادت همیشگی بنا کرد شست دست راستش را مکیدن. این کار راحتش می کرد.

جامپی مردی کوچک اندام بود که شانه هایی شبیه به رخت آویزهای سیمی و ظرفیتی عظیم برای آشفتگی و هیجان عصبی داشت و چهره ی رنگ پریده، چشم های گودرفته و ریزش، موهایش که هنوز کاملاً مشکی و فرفری بود، از سر درونش خبر می دادند. انگشتان منقبضش آنقدر این موها را به هم زده بود که دیگر شانه زدن و برس کشیدن بی فایده بود و موهایش مُدام سیخ می ایستاد و ظاهری به او می بخشید که انگار همین الان از خواب بیدار شده و دیر کرده و عجله داشته است. این موها، به علاوه ی خنده ی شرم آلود، خود کم بینانه، توأم با سکسکه و زیادی هیجانزده اش، اسم اصلیش را که جمشید بود به این لقب جامپی یا ترقه مبدل کرده بود که همه، حتی کسانی که برای نخستین بار با او آشنا می شدند، خود به خود به کار می بردند. فکر کرد، بله، همه به جز پملا، زن صلبدین. و در حالی که با حالتی تب آلود شستش را می مکید با خود گفت بیوه؟ یا خدا کمکم کن. انگار باید گفت همسر. از چمچا رنجیده بود. بازگشت از گوری در آب. عجب اتفاق اپرایی ای، آن هم در این دوره و زمانه. آنقدر غریب بود که به نظر ناشایسته می آمد. مثل کاری که از ایمان غلط ناشی بشود.

به محض این که خبر را شنیده بود با عجله به خانه ی پملا رفته بود و دیده بود بی آن که بگرید، متین و سنگین نشسته است. پملا او را به اتاق مطالعه اش، که وضع آن حاکی از تمایلش به آشغال جمع کنی بود برد. روی دیوارها تابلوهای آبرنگ باغچه های گل سرخ در کنار پوسته های مشت های افراشته ای که زیرش نوشته شده بود **Partido Socialista** [حزب سوسیالیست. در متن به زبان اسپانیایی است. م. آویخته بود و عکس دوستان و یک دسته ماسک افریقایی به چشم می خورد. وقتی جامپی راهش را از میان زیرسیگاری ها، روزنامه ی صدا و رُمان های علمی - تخیلی فمینیستی می جست، پملا با صدایی بی احساس گفت: "مسأله

ی تعجب آور این است که وقتی به من خبر دادند، فکر کردم هر چه باشد مرگ او سوراخ خیلی کوچکی در زندگی من ایجاد خواهد کرد و شانه بالا انداختم. "جامپی که بغض گلویش را می فشرد و خاطره ها دلش را می ترکاند، ایستاد، بازوهایش را بلند کرد و بال زد، در حالی که آن پالتوی سیاه بی شکلش، با آن چهره ی بی رنگ و رو و وحشترده به خفاشی می ماند که ناغافل در نور شنیع و روز گیر افتاده باشد. آن وقت چشمش به بطری های خالی ویسکی افتاد. پملا گفت از چند ساعت پیش شروع به نوشیدن کرده و تا حالا، آرام و ریتم دار، با پشتکار ورزشکاران دو استقامت، به این کار ادامه داده است. جامپی کنارش روی تخت تاشو و کوتاهش نشست و پیشنهاد کرد نقش راهنما را بازی کند. پملا گفت: "هر طور میل است." و بطری را به دستش داد.

حالا که صاف روی تخت نشسته و به جای لب بطری شستش را می مکید و سردرد می زدگی و این راز اخیر دست به دست هم داده، درون جمجه اش می کوفتند (آخر او نه به می عادت داشت، نه به راز)، جامپی احساس کرد بار دیگر اشک به چشمش می آید و تصمیم گرفت برخیزد و قدمی بزند. بنا کرد از پله ها بالا رفتن. صلدین طبقه ی بالا را "کمینگاه" می نامید. انبار بزرگی بود که پنجره ای به بام داشت و از پنجره های دیگرش پارک محله به چشم می خورد که پُر از درخت های کاج، شریین و آخرین نارون هایی بود که از سال های طولانی برجای مانده بودند. جامپی اندیشید، اول نوبت نارون ها بود، حالا نوبت ما است. شاید هم مرگ درختان هشدار می بود. سرش را تکان داد تا این افکار بیمارگونه را در این وقت شب کنار بزند و لب میز چوب ماهون دوستش نشست. یک بار هم در یک پارتی در کالجشان همینطور لب میزی که رویش شراب و آبجو ریخته بود کنار دختر لاغری نشسته بود. دختر لباس مینی مشکی توردوزی پوشیده و شال پُربنفش انداخته بود و پلک هایش چون سپرهای نقره ای برق می زد. جامپی آنقدر جربزه در خود نمی دید که به دختره حتی سلام کند. اما آخر رویش را به او کرد

و جمله ای معمولی و مبتذل بر زبان آورد. دختره نگاهی تحقیرآمیز به سرپایش انداخت و بی آن که لب هایش را، که ماتیک سیاه زده بود، حرکت دهد گفت این گفتگو مُرده است، فهمیدی؟ و جامپی برآشفته و بی اختیار گفته بود: "بگو بینم دخترهای این شهر چرا این قدر بی ادبند؟" و دختر بی آن که به خودش زحمت فکر کردن بدهد، بلافاصله جواب داده بود چون بیشتر پسرهایش مثل تو اند. چند دقیقه بعد چمچا رسید. بوی گند پاچولی [patchouli] نوعی نعناى هند شرقی. [می داد و کورتای سفیدی به تن داشت. تصویر مجسمی بود که این لامصب ها از مشرق زمین داشتند، و پنج دقیقه بعد دختره با او رفت. تلخی قدیم باز آمد و جامپی جاشی با خود گفت حرامزاده خجالت سرش نمی شد. حاضر بود هر چه آن ها می خواهند و بالایش پول می دهند بشود: کتی که تبدیل به روتختی می شود و کف شما را هم می بیند، هارا کریشنادهای مفت خور. هر چیزی اندازه دارد. در اینجا انگار به خودش آمد. بهتر است با واقعیت روبرو بشوی جمشید. راستش دخترها طرفت نمی آمدند. واقعیت این است و بقیه اش جز حسادت نیست. کمی وا داد. خُب شاید اینطور باشد و ادامه داد شاید مُرده باشد و شاید هم نه.

دکوراسیون اتاق چمچا به نظر آن فضول بی خواب به گونه ای مصنوعی و به همین خاطر غم انگیز آمد: کاریکاتور اتاق یک هنرپیشه بود. پُر از تصاویر امضا شده ی همکاران، تراکت های نمایش، برنامه های قاب شده، عکس هایی که حین نمایش گرفته بودند، بُریده ی روزنامه ها، جایزه ها، جلدهای متعدد خاطرات هنرپیشگان. یک اتاق کیلویی بود، تقلیدی از زندگی. ماسک. یک ماسک بود این اتاق. روی هر سطح یک شیء نوظهور به چشم می خورد: زیر سیگاری هایی به شکل پیانو، مجسمه ی کوچک پی یرو [یکی از پرسناژهای شوخ و سنتی پانتومیم فرانسه]. که از پس قفسه ی کتاب سرک کشیده بود، و همه جا، روی دیوارها، پوسترهای سینما، در نور چراغی که اروس [فرشته ی عشق. م.] برنزی در دست داشت، در آینه ای به شکل قلب، از آن سوی موکت قرمز خونی و سقف اتاق، نیاز صلدین به عشق نعره می

کشید. رسم تئاتری ها این است که هم دیگر را می بوسند و عزیزم خطاب می کنند. زندگی روزمره ی هنرپیشگان از عشق ساختگی سرشار است. جلب رضایت یا دست کم دلداری یک ماسک، به وسیله ی پژواک آنچه جستجو می کند چندان دشوار نیست. جامپی فهمید یاسی در وجود چمچا خانه دارد که به هر کاری وا می داردش: او حاضر است دست به هر کاری بزند، هر لباس مزخرفی را بپوشد و به هر شکلی دریاید تا یک کلمه ی محبت آمیز بشنود. آن هم صلدینی که به هیچ وجه در مورد زن ناموفق نبود. غزمت بیچاره. حتی پملا با آن ملاحظت و زرنگیش کفایت نمی کرد.

معلوم بود که: صلدین نیز آرام آرام کفایت خود را برای زنش از دست داده است. نزدیک پایان ویسکی دوم، پملا سرش را روی شانه اش گذاشته بود و می زده گفته بود: "نمی دانی از این که با کسی هستم که هر بار اظهار عقیده می کنم منجر به درگیری نمی شود، چه نفس راحتی می کشم. کسی که طرفدار فرشته ها است." جامپی منتظر ماند و او باز گفت: "عاشق خانواده ی سلطنتی بود. باورت نمی شود. بازی کریکت، مجلسین، ملکه. این کشور همیشه برایش یک کارت پستال بود. هر کاری می کردی واقعیت پشت آن را نمی دید." چشمانش را بست و دستش را تصادفاً روی دست جامپی نهاد. او گفت: "واقعاً هم صلاح الدین بود. مردی که فاتح سرزمینی مقدس است. انگلستانی که به آن معتقد بود... و تو هم بخشی از آن بودی." پملا خودش را کنار کشید و روی مجله ها، گلوله های کاغذ و آشغال ها دراز شد: "بخشی از آن؟ من خود بریتانیای بدپیر بودم. آبجوی گرم، پای قیمه، عقل معاش و من. ولی آخر من واقعیت دارم، ج ج، من... واقعاً و حقیقتاً وجود دارم." دستش را به سوی جامپی دراز کرد و او را به طرف خود کشید، لب بر لبش نهاد و او را با حالتی غیرعادی و پر سر و صدا بوسید: "متوجه منظورم شدی؟" بله. شده بود.

بعداً در حالی که خودش را کنار می کشید و با موهایش ور می رفت گفت: "باید حرف هایش را راجع به جنگ فالکلند می شنیدی. می گفت پملا، فرض کن نصفه های شب صدایی از پایین به گوشت می رسد و می روی می بینی چه خبر است. آن وقت یک مرتبه در اتاق نشیمن چشمت به مرد نکره ای می افتد که هفت تیری در دست گرفته و امر می کند برگرد بالا. تو چه می کنی؟ گفتم معلوم است، می روم طبقه ی بالا. خُب مسأله همین است دیگر. مهاجمین وارد خانه شده اند و این را نمی شود تحمل کرد. جامپی دید پملا دست هایش را مشت کرده و بندهای انگشتش سفید شده اند: "گفتم اگر ناچاری این تمثیل های آسان و امانده را به کار ببری، آن ها را درست به کار ببر. نه خیر. مثل این است که دو نفر همزمان ادعا کنند خانه ای ملک آن ها است و در حالی که یکی از آن ها خانه را غصب کرده، دیگری با هفت تیر برسد. قضیه اینطوری است. این عین واقعیت است." جامپی با حالتی جدی سر تکان داد و او در حالی که با دست به زانویش می زد گفت: "بله، اینطور است آقای جم [Jam] مربا. راستی... واقعاً و حقیقتاً اینطور است. حالا یک قلم و یسکی بده."

از روی جامپی خم شد و دکمه ی ضبط را فشرد. جامپی با خود گفت یا مسیح، کاست بونی-ام؟ دست بکش بابا. این خانم با این همه اداهای خشونت آمیز نژادی-حرفه ایش هنوز از موسیقی چیزی سرش نمی شد. آهان شروع شد. بوم چیکابوم. آن وقت در حالی که احساسات مصنوعی اشک های طبیعی را از چشمش جاری ساخته بود، زد زیر گریه. مزمور صد و سی و هفتم بود. داوودشاه از ماورای قرن ها بانگ می زد، چگونه می توان سرود خدا را در سرزمینی بیگانه خواند.

پملا در حالی که روی زمین نشسته با چشمان بسته سرش را به تخت تاشو تکیه داده بود گفت: "این سرود را در مدرسه مجبور بودیم یاد بگیریم." کنار رود بابل، همانجا که نشسته بودیم، اوه، اوه، گریستیم... دکمه ی توقف ضبط را فشرد، تکیه داد و بنا کرد از حفظ خواندن: "ای

اورشلیم، اگر فراموش کنم، دست راستم را وادار تا مهارت هایش را از یاد ببرد، اگر تو را به یاد نیاورم، اگر در شادیم اورشلیم را ترجیح ندهم."

بعداً، به خواب که رفت، مدرسه‌ی مذهبی‌ش را خواب دید. آن سرودهای صبحگاه و شبانگاه و خواندن مزامیر را می‌دید که ناگهان جامپی پرید و در حالی که تکانش می‌داد تا بیدار شود داد زد: "فایده‌ای ندارد. باید به تو بگویم چه شده. او نمرده. صلدین را می‌گویم. لامصب زنده است."

*

بلافاصله بیدار شد، دوزانو نشست، پنجه هایش را درون موهای پُریشت و حنا زده اش که نخستین تارهای سفید در میانشان به چشم می‌خورد، فرو برد و همانطور برهنه، دست در موها نشسته بود و جم نمی‌خورد تا حرف جامپی تمام شد. آن وقت ناگهان بی‌هیچ هشدار بی‌گانه کرد مشت زدن به سینه، بازوها و شانه‌های جامپی. با تمام نیرو مشت می‌زد. چند مشت هم توی صورتش خواباند. جامپی که قیافه اش با روبدوشامبر توردوزی پملا مضحک شده بود، همچنان پیشش نشسته بود و مشت می‌خورد. بدنش را شل کرده بود و تن می‌داد. مشت زدنش که پایان گرفت، بدنش از عرق خیس بود. جامپی احساس کرد بازویش شکسته است. نفس زنان پیشش نشست. هر دو سکوت کردند.

سگش وارد شد، به نظر نگران می‌آمد. به او پنجه زد و پای چپش را لیسید. جامپی با احتیاط جنیید و اندکی بعد گفت: "خیال می‌کردم گم شده." پملا با سر تصدیق کرد: "ولی دزدها تماس گرفتند و من باج را پرداختم. فقط اسمش را عوض کرده اند و الان گِلِن [Glenn] نام دارد. اشکالی هم ندارد. من که نمی‌توانم شر خان [Sher Khan] را درست تلفظ کنم."

اندکی بعد جامپی احساس کرد مایل است گفتگو کند. شروع کرد: "این کاری که الان کردی."

"وای خدا."

"نه. مثل کاری است که من یک بار کردم، که شاید بهترین کار زندگیم باشد." در تابستان ۱۹۶۷، صلدین بیست ساله و "غیر سیاسی" را با تهدید همراه خودش به یک تظاهرات ضد جنگ برده بود: "آقای از دماغ فیل افتاده، یک بار در تمام زندگیت هم که شده، می خواهم تو را به سطح خودم بیاورم." قرار بود هارولد ویلسن (نخست وزیر وقت) بیاید و چون دولت کارگری از درگیری امریکا در ویتنام جانبداری می کرد، قرار بود تظاهراتی برپا شود. چمچا همراهش رفت. گفت: "برای ارضای حس کنجکاویم می آیم. می خواهم بینم چگونه آدم های به ظاهر باهوش، خودشان را به مشتی ازدحام کننده تبدیل می کنند."

آن روز یک اقیانوس باران بارید. تظاهر کنندگان در مارکت اسکوئیر تا مغز استخوان خیس شده بودند. جامپی و چمچا که همراه جمعیت می رفتند، خود را در نزدیکی پله های شهرداری یافتند. چمچا گفت لژ مخصوص. دو دانشجو که خودشان را مثل قاتل های روس درست کرده بودند، کنارشان ایستاده بودند. آن ها شلوار مشکی و پالتوهای بلند پوشیده، عینک تیره به چشم زده بودند و در جعبه های کفش زیر بغلشان گوجه فرنگی هایی پنهان کرده بودند که قبلاً در جوهر سیاه خیس خورده بود و رویش کاغذ سفیدی چسبانده بودند که با حروف درشت سیاه رویش نوشته بودند بمب. کمی مانده به رسیدن نخست وزیر، یکی از آن ها به شانه ی پاسبانی زد و گفت: "بخشید. خواهش می کنم وقتی آقای ویلسون، نخست وزیر خود ساخته در ماشین درازش آمد، لطفاً ازش بخواهید شیشه را پایین بکشد تا دوست من بتواند بمب هایش را پرتاب کند." پاسبان گفت: "هه، هه، بسیار خوب آقا. حالا به شما می گویم. می توانید تخم مرغ پرتاب کنید، چون به ما مربوط نیست. می توانید گوجه فرنگی هم به ایشان پرتاب کنید. مثل آن هایی که در جعبه گذاشته اید و رنگشان را سیاه کرده اید و رویشان نوشته اید بمب. این هم به ما

مربوط نیست. ولی اگر یک چیز سمی به طرف ایشان پرتاب کنید، آن وقت همکارم که اینجا ایستاده با هفت تیرش دختان را می آورد. "یاد آن روزهای جوانی به خیر. آن روزها دنیا هم جوان بود... اتومبیل که رسید، جمعیت تکان خورد و جامپی و چمچا از هم سوا شدند. آن وقت ناگهان جامپی ظاهر شد و از لیموزین هارولد ویلسن بالا رفت و روی کاپوت آن پرید. کاپوت قُر شد و جامپی بنا کرد بالا و پایین پریدن و مثل آدم های وحشی با ریتم شعارهای مردم می پرید:

می جنگیم، می بریم، زنده باد هوشی مین.

صلدین داد کشید: بیا پایین. به این خاطر که جمعیت پُر از آدم های اداره ی ویژه بود و داشتند به طرف اتومبیل می آمدند، "ولی بیشتر به این دلیل که باعث خجالتش شده بودم. لامصب." ولی جامپی به پریدن ادامه داد، بالاتر و بالاتر می پرید. تا مغز استخوانش خیس و موهای بلندش آشفته بود. جامی پرنده درون اسطوره ی آن سال های کهن. ویلسن و مارسیا روی صندلی عقب از ترس دو لا شده بودند. هو، هو، هوشی مین. در آخرین لحظه ی ممکن، جامپی نفس عمیق کشید و با سر میان دریای چهره های خیس و مهربان پرید و ناپدید شد. آن ها هرگز نتوانستند او را بگیرند: خوک های کثافت. جامپی به یاد آورد: "صلدین بیشتر از یک هفته با من حرف نمی زد و شروع که کرد، گفت امیدوارم ملتفت شده باشی که آن پلیس ها می توانستند راحت با تیر بزنند داغانت کنند. اما این کار را نکردند."

هنوز پهلوی هم روی تخت نشسته بودند. جامپی به بازوی پملا دست کشید: "فقط می خواستم بگویم که می فهمم چه احساسی داری. و. م. ب.م. به نظر من ممکن می آمد، ولی لازم بود." زن در حالی که به سویس می چرخید گفت: "خدای من. مرا ببخش. ولی همینطور است که می گویی."

صبح یک ساعت طول کشید تا موفق شدند شماره ی شرکت هواپیمایی را بگیرند. تلفن مدام در اشغال خبرجویان فاجعه بود. و پس از بیست و پنج دقیقه اصرار آخر او به اینجا تلفن کرد. صدای خودش بود- از آن سوی سیم صدای زنی که به طور حرفه ای تربیت شده بود تا به کار آدم های بحرانزده برسد، گفت: "می فهمم چه احساسی دارید و با شما در این لحظه ی دردناک همدردی می کنم." صدا اگرچه بسیار شکیبابود، آشکارا کلمه ای از آنچه پملا بر زبان آورده بود را باور نداشت: "ببخشید مادام. نمی خواهم احساسات شما را جریحه دار کنم، ولی هواپیما در سی هزار پایی منفجر شده." سرانجام پملا چمچا که در مواقع عادی آدم منضبطی بود، و هر وقت گریه اش می گرفت، در حمام را به روی خودش قفل می کرد، داخل گوشی جیغ کشید: "خانم ترا به خدا بس کنید. دیگر از این حرف ها نزنید. گوش کنید ببینید چه می گویم." و آخر سر گوشی را روی دستگاه تلفن کوبید، به سوی جامپی جاشی چرخید، که تا چشمش به حالت چهره و چشمان او افتاد، از ترس بدنش به لرزه درآمد و قهوه ای را که برایش می آورد ریخت. پملا بنا کرد به ناسزا گفتن: "مارمولک عوضی. هنوز زنده است ها؟ لابد از آسمان با بال های صاحب مُرده اش فرود آمده و یگراست به طرف نزدیکترین اتاقک تلفن رفته تا رخت کوفتی سوپرمینش را در بیاورد و به زنش تلفن بزند." آن ها در آشپزخانه بودند و جامپی چشمش به تعدادی کارد افتاد که کنار بازوی چپ پملا از نوار مغناطیسی آویخته بود. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، ولی او مهلت نمی داد: "قبل از این که بلایی به سرت بیاورم گورت را گم کن. من چقدر احمقم که حرف تو عوضی را باور کردم: صدای پشت تلفن. من را بگو که نفهمیدم."

در اوایل دهه ی هفتاد، جامپی عقب مینی استیشن زرد رنگش را تبدیل به دیسکوی سیار کرده بود و اسمش را گذاشته بود شست فین. منظورش بزرگداشت غول افسانه ای و به خواب رفته ی ایرلند، فین مک کول [Finn MacCool]، بود، همان که چمچا عادت داشت "یک هالوی

دیگر " بخواندش. روزی صلدین با جامپی شوخیش گرفته و تلفن کرده، با ته لهجه ی مدیترانه ای، از طرف خانم جکی اوناسیس درخواست کرده بود که "شست" خدمات موسیقیش را در جزیره ی اسکورپیو [Skorpios] ارایه بدهد و در مقابل ده هزار دلار بگیرد. البته سفر خود و پنج نفر از همکارانش به یونان نیز مجانی بود و به وسیله ی هواپیمای خصوصی انجام می گرفت. آوردن چنین بلایی به سر آدم صاف و ساده ای چون جامپی جاشی، از آن اعمال پلید بود. جواب داد: "یک ساعت مهلت بدهید تا فکرهایم را بکنم." و آن وقت دچار بحران روحی شد. وقتی صلدین ساعتی بعد تلفن کرد و جامپی دعوت خانم اوناسیس را به دلایل سیاسی رد کرد، فهمید دوستش دارد دوره ی قدیس شدن را می بیند و شوخی با او بیهوده است. آخر سر گفته بود: "مطمئناً خانم اوناسیس دلشکسته می شوند." و جامپی نگران پاسخ داده بود: "خواهش می کنم به ایشان بگویید مسأله به هیچ وجه شخصی نیست. راستش را بخواهید من شخصاً ایشان را خیلی هم می پسندم."

وقتی جامپی رفت، پملا اندیشید ما همه یکدیگر را مدتی طولانی است که می شناسیم. مدتی زیادی طولانی. و حالا می توانیم همدیگر را با خاطرات دو دهه آزار دهیم.

*

آن روز بعد از ظهر که ام. جی کهنه شان در جاده ی ام. ۴ با سرعت زیاد می راند، درباره ی اشتباه گرفتن صداها اندیشید انگار نباید این قدر سخت بگیرم. از سرعت لذت می برد. هر چند خودش همیشه به شادی اقرار کرده بود که از دیدگاه ایدئولوژیک ابداً درست نیست.

پملا چمچا که با نام خانوادگی لاولیس به دنیا آمده بود، صدایی داشت که بیشتر اوقات زندگی از بسیاری جهات صرف کوشش برای جبران آن شده بود. پنداری صدایش از پارچه ی توتید، روسری، پودینگ تابستانی، چوب هاکی، خانه های شیروانی دار، صابون سدل، پارتنی

های خانگی، راهبه‌ها، نیمکت‌های خانوادگی در کلیسا، سگ‌های بزرگ و ارتجاع درست شده بود و با این که مُدام سعی می‌کرد آن را پایین نگه دارد، به بلندی صدای بدمست‌های فراک پوشیده‌ای بود که در کلپ‌های شبانه قرص نان به اطراف پرتاب می‌کنند. جوانتر که بود تراژدی زندگیش این بود که به خاطر صدایش، جنتلمن‌های مزرعه دار و بعضی مردهای شهری که او با تمام وجود ازشان نفرت داشت، دنبالش می‌افتادند، در حالی که برخورد هواداران حفاظت محیط زیست، تظاهرکنندگان برای صلح و مدافعان تغییر جهان که به طور غریزی خود را به آن‌ها نزدیک احساس می‌کرد، با سوء ظنی عمیق همراه بود که نشان می‌داد از او خوششان نیامده. چطور می‌شود طرفدار فرشتگان بود و مثل آدم‌هایی که از دماغ فیل افتاده‌اند صحبت کرد؟ خاطرات گذشته هجوم می‌آوردند و پملا دندان قروچه می‌رفت. یکی از دلایلی که پملا را واداشته بود تصمیم بگیرد- بیا و راستش را بگو- قبل از این بازی سرنوشت به ازدواجش خاتمه دهد، این بود که یک روز از خواب بیدار شده و پی برده بود که چمچا به هیچ وجه عاشق او نبود، بلکه آن صدای کذایی را که بوی گند پودینگ یورکشایر و کشتی‌های نیروی دریایی می‌داد را دوست می‌داشت، آن صدای سرخ فام و پُرتوان رؤیای قدیمی انگلیس، که با تمام وجود می‌خواست ساکنش باشد. این یک ازدواج هدف‌های متضاد بود. هر یک به سوی آن چیزی کشیده شده بود که دیگری از آن می‌گریخت.

هیچ کس زنده نمانده. آن وقت نصف شب جامپی احمق با هشدار بیهوده اش، آنقدر یکه خورده بود که فرصت نکرده بود از همبستر شدن با جامپی و عشق بازی به طریقی- راستش را بگو- کاملاً ارضا کننده- لازم نیست خودت را بی‌اعتماد جا بزنی، آخرین باری که این همه خوش گذراندی کی بود؟- باید با چیزهای زیادی روبرو می‌شد. بنابراین با آخرین شتاب ممکن می‌گریخت. بهتر بود چند روز در یکی از هتل‌های گران قیمت خارج از شهر به خودش برسد، شاید دنیا از این حالت جهنمی لعنتی به در می‌آمد. مدارا به کمک زندگی

لوکس. خُب باشد، به خودش اجازه داد: می دانم، دارم واکنش طبقاتیم را نشان می دهم. به درک. بگذار کارم را بکنم. اگر هم اعتراضی داری، آن را مثل باد از کونت در کن.

با سرعت یکصد مایل در ساعت از سویندن گذشت. آن وقت وضع هوا تغییر کرد. یک مرتبه ابرهای تیره ظاهر شدند، رعد و برق زد و باران شدیدی گرفت. پایش را روی پدال گاز نگه داشت. هیچ کس زنده نمانده. هر کس دُور و برش بود می مُرد و او را با دهانی پُر از واژه تنها می گذاشت. کسی نبود که آن ها را به سویس تف کند. پدرش، محقق آثار کلاسیک که می توانست به یونانی کهن تجنیس بسازد و صدایش را به ارث به او داده بود، صدایی که ماترک و نفرینش بود، و مادرش که در زمان جنگ برای پدر غصه می خورد. پدرش خلبان راه یاب بود و می بایست صد و یازده بار در آن هواپیمای کم سرعت، در میان شبی که تنها چراغ های هواپیمایش آن را برای راهنمایی بمب افکن ها روشن می کرد، از آلمان به انگلستان سفر کند. وقتی با آن پژواک آک- آک در گوشش بازگشت، مادر قسم خورد که هرگز او را ترک نکند و چنین شد که از آن به بعد هر جا به دنبالش رفت، حتی درون خلاء. آرام افسردگی که هرگز از آن باز نیامد و درون قرض، چرا که پدر در بازی پوکر شانس نمی آورد و وقتی که پول خودش ته کشید، با پول های او قمار کرد. و سرانجام تا فراز ساختمانی بلند که هر دو آخرین راه خود را یافتند. پملا هرگز آن ها را نبخشید، بیشتر به این خاطر که هیچ وقت نمی توانست به آن ها بگوید که نمی تواند ببخشدشان. آن وقت شروع کرد به رد کردن هرچه از آن ها در وجودش مانده بود. مثلاً حاضر نشد به کالج برود و از آنجا که صدایش را نمی توانست تغییر بدهد، آن را واداشت از ایده هایی گفتگو کند که مورد لعن و طعن پدر و مادرش، که محافظه کارانه خودکشی کرده بودند، قرار می گرفت. گذشته از آن، رفت و با یک هندی ازدواج کرد و چون معلوم شد او زیاده از حد به آن ها شباهت دارد، می خواست زندگی

مشترک را رها کند، و درست وقتی تصمیم گرفته بود از شوهرش جدا شود، بار دیگر مرگ نیرنگ باز از او پیشی بسته بود.

داشت از یک استیشن حامل خوراک های یخ زده، که ترشح آب چرخش هایش نمی گذاشت جلویش را ببند سبقت می گرفت که ناگهان به میان سرایشی پُرآبی افتاد و ام. جی شروع به لغزیدن کرد، از خط خارج شد و بنای چرخیدن گذاشت و پملا چشمش به چراغ های استیشن افتاد که مثل چشمان الهه ی مرگ به او زل زده بودند. عزرائیل. فکر کرد: "پایان." ولی اتومبیلش خود به خود آنقدر چرخید و سرخورد که از سر راه استیشن دور شد. از تمام عرض هر سمت خط کشی جاده که همگی به طرز معجزه آسایی خالی از وسیله ی نقلیه بودند، گذشته بود و پس از چرخش صد و هشتاد درجه ی دیگری، با صدایی کمتر از آنچه انتظار می رفت، به جدول بندی برخورد کرده بود. اکنون بار دیگر رو به غرب داشت و با زمان بندی ساده لوحانه ی واقعیت خورشید پدیدار می شد و توفان را می زدود.

*

واقعیت زنده بودن، بلاهایی که زندگی به سر آدم می آورد را تلافی می کند. آن شب پملا چمچا در زیباترین لباسش، در آن ناهارخوری که دیوارهایش با چوب بلوط و درفش های قرون وسطی تزیین شده بود، پشت میزی پُر از ظروف نقره و کریستال، گوشت گوزن خورد و شراب شاتوتالبو [Chateau Talbot] نوشید و آغازی نوین را که توأم با نجات از فکین مرگ بود جشن گرفت. بله آغازی نو. ای که خواهان تولدی دیگری، نخست... خب، در هر حال چیزی نمانده بود. زیر نگاه های هرزه ی امریکایی ها و فروشندگان سیار، به تنهایی شام خورد و شراب نوشید و اول شب به اتاق خواب شاهزاده خانم ها، که در بُرج سنگی هتل قرار داشت پناه برد تا حمامی طولانی بگیرد و فیلم های قدیمی را در تلویزیون تماشا کند. در پی رویارویی با مرگ، احساس می کرد گذشته از او فاصله می گیرد. مثلاً دُوران بلوغش که زیر نظر عموی شیرش هری هایم [Harry Higham] گذشته بود. عمو در یک خانه ی اربابی

قرن هفدهم زندگی می کرد که زمانی به ماتیو هاپکینز [Matthew Hopkins] یا ژنرال جادوگریاب، که یکی از خویشاوندان دورشان بود، تعلق داشت و اسمش را حتما منباب کوششی خوفناک در جهت مزاح کرملینز [Gremlins] گذاشته بود. پملا برای این که بعداً به راحتی فراموش کند، قاضی هایم را به خاطر آورد و خطاب به جامپی غایب زمزمه کرد، من هم قصه ی ویتنام خودم را دارم. پس از تظاهرات بزرگ میدان گراونر، که خیلی ها زیر پای اسب های تندروی پلیس سنگریزه پرتاب کرده بودند، یک مورد استثنایی در تاریخ قضاوت انگلیس پیدا شد و سنگریزه را آلت قتاله شناختند. آن وقت بسیاری از جوانان را به جرم داشتن سنگریزه زندانی و حتی اخراج کردند. قاضی اصلی در قضیه ی سنگریزه های میدان گراونر، همین هری بود (که از آن به بعد اعدامی لقب گرفت.) و رابطه ی خویشاوندی با او برای دختر جوان که اسیر صدای دست راستیش بود، مشکل تازه ای شد. و حالا، پملا چمچا که در قصر موقتش در رختخواب گرم و نرم لمیده بود، خودش را از شر این شیطان قدیمی خلاص می کرد. خداحافظ اعدامی. من دیگر وقت زیادی برایت ندارم. اشباح پدر و مادرش را نیز از خود راند و برای رهایی از این آخرین شب آماده شد.

کنیاک نوشان فیلم در آکولا را در تلویزیون تماشا کرد و از وجود خودش احساس رضایت کرد. مگر نه این که زنی خود ساخته بود؟ من همینم که هستم و کنیاک ناپلئون را به سلامتی خودش سر کشید. در دفتر هیأت روابط اجتماعی، در محله ی بریک هال، لندن ان-ای-آی کار می کنم، معاون هیأتم و در کارم رودست ندارم. خودم این را می گویم. به سلامتی! تازه اولین سیاه پوست را انتخاب کرده بودیم و همه ی آرای منفی از آن سفیدها بود. ساطوریش کنید! هفته ی پیش یک بازرگان آسیایی به رغم وساطت مجلس و اعضای احزاب مختلف، پس از هجده سال زندگی در انگلستان اخراج شد. جرمش این بود که پانزده سال قبل یک ورقه ی اداری را چهل و هشت ساعت دیر پُست کرده بود. به سلامتی! هفته ی آینده پلیس در دادگاه

بخش بریک هال [Brickhall] برای یک زن پنجاه ساله ی نیجریه ای پرونده سازی خواهد کرد. به ایراد ضرب و جرح متهمش کرده اند، در حالی که خودشان قبلاً آنقدر کتکش زده اند که بیحال شده. به سلامتی! این کله ی من است، می بینید؟ کار من این است که این کله را به دیوار دادگاه بریک ال بکوبم.

صلدین مُرده و او زنده بود.

به سلامتی این هم نوشید. داشتم چیزهایی می نوشتم که بعداً به تو بگویم صلدین. چیزهایی بزرگ: درباره ی ساختمان جدید و بلند دفاتر کار در بریک هال های استریت-مقابل مک دونالد. طوری آن را ساخته بودند که کاملاً ضد صدا باشد. ولی کارکنانش چنان از آن سکوت پریشان شده بودند که حالا برایشان نوار صداهای عادی می گذارند- حتماً از آن خوشت می آمد، نه؟- و راجع به این پارسی ای که می شناسم. اسمش پسی [Bapsy] است. مدتی در آلمان زندگی کرده و عاشق یک مرد ترک شده. ولی مشککش اینجا است که تنها زبانی که هر دو صحبت می کنند آلمانی است، در حالی که آلمانی معشوقش روز به روز بهتر می شود و پسی تقریباً هرچه می دانسته فراموش کرده. طرف مرتب برایش نامه های شاعرانه می نویسد و بیچاره پسی به زبان بچه ها جواب می دهد-عشق می میرم- چه کند، زبان خوب نمی داند. نظرت چیست؟ عشق می میرم. این موضوع مال ما است، نه صلدین؟ چه می گویی؟

و یک موضوع کوچک. در محله ی تحت مسئولیت من، یک قاتل وجود دارد که هنوز دستگیر نشده. پیرزن ها را می کشد. نگران نباش، قربانیانش از من خیلی مسن ترند.

و یکی دیگر: می خواهم ترک کنم. همه چیز بین ما تمام شده.

من هرگز نمی توانستم با تو گفتگو کنم. به تو هیچ نمی شد گفت. اگر می گفتم داری چاق می شوی، یک ساعت فریاد می کشیدی. انگار گفته ی من آنچه را که در آینه می دیدی تغییر می داد. در حالی که خودت می فهمیدی کمر شلوارت برای تنگ شده است. میان دیگران که

بودیم، حرف مرا می بُریدی و آن ها می فهمیدند چه نظری نسبت به من داری. گناه من این بود که تو را می بخشیدم. من می توانستم مرکز وجودت را بینم. آن پرسش هولناک را که ناگزیر با آن همه اطمینان ساختگی محافظت می کردی. آن فضای خالی را.

خداحافظ صلدین. لیوانش را خالی کرد و آن را در کنارش گذاشت. باز باران گرفته بود و قطراتش بر پنجره های سنگین اتاق می کوفت. پرده ها را کشید و چراغ را خاموش کرد.

همانطور که لمیده بود، وقتی به خواب می رفت، آخرین چیزی را که باید به شوهرش می گفت به خاطر آورد: "در رختخواب هرگز به من توجه نداشتی. به این من هم لذت ببرم. نیاز من هرگز برایت اهمیتی نداشت. آخرش فهمیدم تو نه معشوقه، بلکه خدمتکار می خواهی. خب، حالا همانجا که هستی راحت بخواب."

آن وقت در خواب صلدین را دید. چهره اش فضای خواب را پُر کرده بود. گفت: "همه چیز رو به پایان است. این تمدن، درها به رویش بسته می شود. فرهنگ جالبی بود. درخشان و درعین حال پلید. آدمخوار و مسیحی. شکوه جهان بود. باید تا وقتی می توانیم آن را جشن بگیریم. تا صبح."

ولی پملا حتی در عالم رؤیا نیز با او همداستان نبود. اگر چه می دانست باز گفتن آنچه می اندیشید بیهوده است. آن هم حالا.

*

جامپی جاشی، بعد از این که پملا چمچا از خانه بیرونش کرد، به شاندار [Shaandaar]، کافه ی آقای صفیان در بریک هال های استریت رفت و پشت میزی نشست تا خوب فکر کند ببیند کاری که کرده دیوانگی بوده است یا نه. کافه هنوز خلوت بود و به جز خانم چاقی که داشت یک جعبه بسته ی برقی و جالبی [jalebi] می خرید، دو کارگر عرب پیراهن دوزی که چای

چالو می خوردند و یک زن مسن لهستانی، بازمانده ی دُورانی که هنوز خرید و فروش شیرینی و آبنبات در دست یهودی ها بود، کس دیگری در کافه دیده نمی شد. زن هر روز در گوشه ای می نشست و دو ساموسای سبزی، یک پوری و یک لیوان شیر می خورد و به هر کس که وارد کافه می شد، اعلام می کرد برای این به آنجا می آید که: "وقتی گوشت گِیرت نمی آید، بهترین جا همین کافه است، و این روزها آدم باید به این بهترین های درجه ی دوم راضی باشد." جامپی با قهوه اش زیر نقاشی مهیبی که زنی افسانه ای و چند سر را با سینه های برهنه نشان می داد، نشست. چند تکه ابر حریر گون نوک سینه هایش را می پوشاند. نقاشی به رنگ های صورتی، سبز نئون و طلایی بود. آقای صفیان که هنوز سرش خلوت بود، احساس کرد جامپی خیلی پکر است.

"سلام حضرت جامپی. چرا آب و هوای بدت را به کافه ی من آوردی؟ مگر در این مملکت به قدر کافی ابر وجود ندارد؟"

همین که صفیان پیشش آمد، جامپی سرخ شد. صفیان طبق معمول شب کلاه سفید کوچکش را به سر داشت و ریش بی سیلش را بعد از زیارت اخیر مکه حنا می بست. محمد صفیان مردی ستر بود که بازوهای کلفت و شکم برآمده ای داشت و از خداشناس ترین و در عین حال غیرفناتیک ترین مؤمنینی بود که می توان یافت. برای جاشی حکم خویشاوندی قدیمی را داشت. صفیان که به میزش رسید گفت: "راستی عمو، به نظر تو من یک تخته ام کم است؟"

صفیان پرسید: "تا حالا توانسته ای پول در بیاوری؟"

"نه عمو جان."

"تا حالا کار تجارت کرده ای؟ واردات - صادرات؟ مشروب، دست فروشی؟"

"من از اعداد و ارقام سر در نمی آورم."

"اعضای خانواده ات کجا هستند؟"

"من فامیل ندارم عمو، خودم تنها هستم."

"پس حتما در خلوت و تنهاییت مُدام از خداوند مسالت می کنی که تو را در این وضع راهنمایی کند."

"تو که بهتر می دانی عمو. من اهل دعا و مسالت نیستم."

صفیان نتیجه گرفت: "پس بی برو برگرد خلی. حتی بیش از آن که فکرش را می کنی."

جامپی آخرین جرعه ی قهوه اش را نوشید و گفت: "متشکرم عمو جان. واقعاً لطف دارین."

صفیان می دانست مہری که در طنزش نهفته است، در جامپی، علی رغم چهره ی غمزده اش تأثیر گذاشته است و خطاب به مرد سفیدپوست و چشم آبی آسیایی ای که بارانی چهارخانه به رنگهای زنده و شانه های فراخ به تن داشت و تازه وارد شده بود گفت: "آقای حنیف جانسون [Hanif Johnson] بیا اینجا و معمای ما را حل کن." جانسون که وکیلی زرنگ و بچه محل بود، با دخترهای زیبای صفیان خوش و بش کرد و به سوی جامپی رفت. صفیان گفت: "تو می فهمی این چه جور آدمی است؟ من که سرم نمی شود. مشروب که نمی خورد، پول که به نظرش مثل مرض است و دو تا پیراهن بیشتر ندارد. چهل سالش شده و زن نمی گیرد، برای ماهی چندرغاز حقوق در مرکز ورزشی هنرهای رزمی درس می دهد، و از این ها گذشته، با باد هوا زندگی می کند و مثل ریشی ها یا پیران طریقت رفتار می کند، در حالی که کمترین ایمانی ندارد. ظاهراً پی به رازی برده، در حالی که به هیچ صراطی مستقیم نیست. همه ی این ها را با تحصیلات کالجش جمع بزن و نتیجه را بگو."

حنیف جانسون مشتی به شانه ی جامپی زد و گفت: "او صداهایی می شنود." صفیان با حیرتی ساختگی دست هایش را باز کرد: "صدا؟ پس بگو! صدا از کجا؟ از تلفن؟ از آسمان، یا از واکن سونی که داخل کتتش قایم کرده؟"

حنیف با قیافه ی جدی جواب داد: "صداهای درونی. طبقه ی بالا روی میزش یک ورق کاغذ است که رویش ابیاتی نوشته شده و عنوانش جوی خون است."

جامپی در حالی که فنجان خالیش را می انداخت از جا پرید و خطاب به حنیف که بلافاصله از وسط سالن به آن طرف می پرید، فریاد زد: "می کشمت." و حنیف ادامه داد: "آره صفیان صاحب، ما در میانمان یک شاعر داریم. با ایشان محترمانه رفتار کنید، مراقبشان باشید که خیلی ظریفند. ایشان می گویند خیابان رودخانه است و یا به مثابه ی جریان آب. انسانیت چون جوی خون است. این است منظور شاعر. همینطور هر آدمی... " حرفش را بُرید و در حالی که جامپی دنبالش کرده بود به پشت یک میز هشت نفره دوید. چهره ی جامپی از غضب به سرخی می زد و بازوانش را چون بال تکان می داد: "مگر در بدن هایمان جوی خون جاری نیست؟" اتوک پاول کنجکاو گفته بود: "چون آن مرد رومی، گویی رود تیر را می بینم که از خون کف بر لب آورده." جامپی جاشی با خود گفته بود باید این استعاره را احیا کرد. باید از آن چیزی از خودم بسازم. ملتمسانه به حنیف گفت: "این کارت مثل تجاوز است. تو را به خدا بس کن."

صاحب کافه فکورانه گفت: "صداهایی که آدم می شنود، از بیرون می آیند، ولی... مثل ژاندارک یا آن مردی که گربه داشت. اسمش چی بود؟ ویتینگتون. ولی با شنیدن چنین صداهایی آدم معروف می شود، یا لااقل به ثروت می رسد. این یکی که نه مشهور است، نه پولدار."

جامپی در حالی که بازوهایش را بالا می بُرد و بی اراده لبخند می زد گفت: "بس است. تسلیم."

تا سه روز بعد، علی رغم همه ی کوشش های آقای صفیان و خانم و دخترهایش، میشل و آناهیتا، و همینطور حنیف جانسون و کیل، جامپی انگار خودش نبود. صفیان می گفت: "بیشتر دامپی (خپل) است تا جامپی." مثل همیشه دنبال کارهایش بود. به کلپ جوانان، دفاتر تعاونی فیلم که عضو آن بود و خیابان ها برای پخش نشریات یا فروش روزنامه های خاص، یا گشت و گذار می رفت، ولی همانطور که به راهش می رفت، قدم هایش سنگینی می کرد.

آناهیتا با تقلید لهجه ی اعیان و اشراف انگلیسی گفت: "آقای جمشید جاشی. لطفاً آقای جاشی با تلفن صحبت کنند، خصوصی است."

پدرش صفیان، نیم نگاهی به شادی ای که از چهره ی جاشی می تراوید افکند و زیر گوش زنش زمزمه کرد: "خانم، صدایی که این پسره دوست دارد بشنود از هیچ لحاظ درونی نیست."

*

پس از هفت شبانه روز عشقبازی، با شوق و ذوقی پایان ناپذیر، ملاطفتی ژرف و چنان تر و تازگی که پنداری راه و رسمش همین الان اختراع شده است، آن چیز غیرممکن میان پملا و جاشی به وقوع پیوست. هفت شبانه روز شوفاز اتاق را روی آخرین درجه گذاشتند و برهنه ماندند و وانمود کردند در کشوری گرمسیر و آفتابی در جنوب، عاشق و معشوق مناطق حاره اند. جمشید که همیشه با زن ها بی دست و پا رفتار می کرد، به پملا گفت هرگز پس از تولد هجده سالگیش که سرانجام دو چرخه سواری را آموخت، چنین احساس شگرفی به او دست نداده است و به محض این که واژه ها از دهانش خارج شدند، ترسید مبادا همه چیز را خراب کرده باشد. حتما سنجش عشق بزرگ زندگیش با دو چرخه ی پرپری دُوران دانشجویی، ناسزا شمرده خواهد شد. ولی نگرانی بیهوده بود، زیرا پملا لب هایش را بوسید و از او به خاطر زیباترین چیزی که تا به حال مردی به زنی گفته است تشکر کرد. در این مرحله بود که پی برد

هر چه بکند غلط نخواهد بود و برای نخستین بار در زندگی حقیقتاً احساس امنیت کرد. امن مثل یک خانه، مثل آدمی که کسی دوستش دارد، و پملا چمچا هم همین احساس را داشت.

در هفتمین شب صدای کسی که می خواست در خانه را باز کند آن دو را از خواب بی رؤیایشان پراند. پملا وحشترده زمزمه کرد: "زیر تخت یک چوب هاکی است." جامپی که همانقدر ترسیده بود آهسته گفت: "آن را به من بده." پملا گفت: "من هم با تو می آیم." جامپی جواب داد: "نه خیر. به هیچ وجه." آخر سر هر دو در حالی که روبرو شامبرهای توردوزی پملا را به تن داشتند، چوب هاکی در دست آهسته از پله ها پایین رفتند، هر چند هیچ یک چندان احساس رشادت نمی کردند که چوب را به کار ببرند. پملا دید به این فکر افتاده است که اگر این مرده هفت تیر داشته باشد چه؟ مردی با هفت تیر که می گوید: "زود برگردید طبقه ی بالا..." آن دو به پایین پله ها رسیدند. کسی چراغ را روشن کرد.

پملا و جامپی همزمان فریاد کشیدند، چوب هاکی را بر زمین انداختند و با آخرین شتاب ممکن به طبقه ی بالا دویدند. در همان حال، در ورودی همکف موجودی ایستاده بود که پنداری یک راست از درون کابوس یا فیلم های تلویزیونی بعد از نیمه شب بیرون آمده. شیشه ی در ورودی را شکسته بود تا قفل را باز کند. (پملا چنان دستخوش شور و هیجان بود که فراموش کرده بود کلون در را بیاندازد.) و سراپا آغشته به گل، یخ و خون بود. موجودی بود بی نهایت پُرمو، با ساق ها و سم هایی مانند بزی غول آسا، بالاتنه ای مردانه که از پشم بُز پوشیده بود، بازوهای انسان و سری که گذشته از دو شاخش، به سر انسان می ماند و پوشیده از چرک و کثافت و ته ریشش هم درآمده بود. آن موجود غیر ممکن همین که تنها شد تعادلش را از دست داد و نقش زمین شد.

آن بالا، در بالاترین طبقه ی منزل، یعنی در کمینگاه صلدین، خانم پملا چمچا در میان بازوان معشوقش به خود می پیچید و از ته دل می گریست و فریاد می کشید: "نه. حقیقت ندارد."

شوهرم در انفجار هواپیما نابود شده. کسی زنده نمانده. می شنوی چه می گویم؟ من بیوه ی
چمچا هستم. زنی که شوهر لامصبش مُرده."

۵

ای جبرئیل فرشته، در قطاری به مقصد لندن، بار دیگر دستخوش وحشت از خدا شد. ترسش از این بود که گمان می کرد خدا می خواهد او را برای از دست دادن ایمانش مجازات کند و از این رو کارش رفته رفته به جنون می کشید. هر کس دیگری هم به جای او بود وحشت می کرد. در یک کوپه ی درجه یک ویژه ی غیرسیگاری ها نشسته بود و پشت به موتور قطار داشت، زیرا بدبختانه شخص دیگری روبرو نشسته بود. جبرئیل کلاه تریلبی را روی سرش پایین کشید و مشت هایش را ته جیب های گاباردین آستر قرمز فرو برد و ناگهان به هراس افتاد. وحشت از اختلال حواس، آن هم با دخالت نیرویی که دیگر نسبت به وجود آن ایمان نداشت، ترس از این که در حال جنون به آن فرشته ی واهی مبدل شود، چنان شدت می یافت که قادر نبود مدتی طولانی به آن بیندیشد. با این وجود، چه توضیح دیگری برای معجزه ها، دگردیسی ها و اشباح روزهای اخیر می توان یافت؟ در سکوت لرزید و اندیشید: "از دو حال خارج نیست، الف- من عقلم را از دست داده ام. ب- کسی رفته و قانون همه چیز را عوض کرده است."

خوشبختانه اکنون در پيله ی گرم و نرم کوپه ی قطار، امور معجزه آسا به نحو اطمینان بخشی غایب بودند، به علاوه دسته های صندلی ساییده، چراغ مطالعه ی بالای شانه اش از کار افتاده و قاب آینه خالی بود و جابجا لزوم اجرای مقررات گوشزد می شد. علامت های کوچک مدور قرمز و سفید استعمال دخانیات را ممنوع می کردند، یک آگهی استفاده ی بی مورد از زنجیر توقف اضطراری را قابل مجازات می شمرد، و علایم دیگری مقدار مجاز باز کردن پنجره را نشان می داد. موقع ورود به توالت نیز وجود چند علامت ممنوعیت و اعلان سایر مقررات دلش را شاد کرد. وقتی مأمور کنترل با دستگاه کوچکش که ته بلیط ها را هلالی می بُرید و به او اعتبار می بخشید، وارد شد، تظاهرات قانون جبرئیل را تا اندازه ای آرام کرده بود، به طوری که با روحیه ی بهتری شروع به ارایه ی دلایل منطقی کرد. اقبال به او رو آورده و از چنگال مرگ و هذیان خاص آن گریخته بود، و حالا در پی بهبودی اش، ظاهراً می توانست رشته های زندگی قدیمش - یعنی زندگی قدیم جدیدش، زندگی تازه ای که قبل از این واقعه برای خود طرح ریزی کرده بود - را دوباره در دست گیرد. هرچه قطار او را از ناحیه ی گرگ و میش فرود و اسارت ناگزیرش دورتر می برد، و در مسیر آن خطوط آهن موازی که قابلیت پیش بینیشان شادی آور بود، پیش می رفت، احساس می کرد کشش جادویی آن شهر عظیم بر وی کارگر می افتد و خصلت دیرین و امیدوارش باز می گردد. استعدادی که در قبول تجدید امور و از یاد بردن سختی های گذشته داشت و به آینده مجال خودنمایی می داد، بار دیگر رخ می نمود. از روی صندلیش پرید و روی یکی از صندلی های مقابل نشست، به طوری که چهره اش رو به لندن بود. اگرچه دیگر پنجره در کنارش نبود، ولی چه اهمیتی داشت. لندنی که می خواست در ذهنش جای داشت. نامش را به بانگ بلند آواز کرد: "اله لویا".

و مسافر دیگر کوپه حرفش را تأیید کرد: "اله لویا برادر [استناد به لفظ آله لویا با واژه ی Alleluia که به معنی "ستایش باد خداوند" است. م.]، هوسانا (او را می پرستم) آقای عزیز و آمین."

*

مرد غریبه ادامه داد: "باید اضافه کنم که ایمان من کاملاً بی نام است. مثلاً اگر شما گفته بودید لا اله، من از ته گلو جواب می دادم الی الله.

جبرئیل متوجه شد که تغییر مکان در کوپه و بی توجهی در تلفظ نام غیرعادی الی همسفرش را به اشتباه انداخته و کوشش در افتتاح آشنایی از سوی آدمی دیندار تلقی شده است. مرد در حالی که کارتی از کیف پوست کروکودیلش بیرون می آورد و به جبرئیل می داد گفت: "من جان مسلمه [John Maslama] هستم. شخصاً پیرو ایمان جهانی ای هستم که اکبرشاه به ارمغان آورد. به عقیده ی من خداوند موسیقی گُرات است."

معلوم بود آقای مسلمه به این زودی ها از گفتار باز نمی ایستد و جبرئیل جز این که ساکت بنشیند و به این جریان پُر آب و تاب کلمات گوش فرا دهد چاره ای نداشت. از طرف دیگر از آنجا که یارو مانند کشتی گیران حرفه ای هیکل دار بود، بهتر بود مراقب رفتارش باشد. به علاوه، فرشته در چشمانش پرتوی ایمان واقعی را تشخیص می داد. همان پرتویی که تا همین اواخر هر روز هنگام اصلاح صورت در آینه ی ریش تراشی در چشمان خودش دیده بود.

مسلمه با لهجه ی خوش آکسفوردیش پز می داد: "من در کارم موفق بوده ام آقا. به خصوص برای یک آدم قهوه ای پوست. باید بگویم که به طور استثنایی ای موفق بوده ام. آن هم در این دوره و زمانه. متوجه هستید که." با حرکت ضعیف ولی گویای دستی که شبیه ران خوگ بود به لباس های گران قیمتش اشاره کرد: کت و شلوار و جلیقه ی راه راه دست دوز، ساعت طلای زنجیردار، کفش های ایتالیایی، کراوات ابریشمی با سنجاق مخصوص و تکمه سردست های جواهر نشانی که به مُچ های سفیدش نصب شده بود. بر فراز این لباس هایی که برازنده ی یک لرد انگلیسی بود، سری بسیار بزرگ قرار داشت که موهای پُرپشتش را صاف عقب زده بود. زیر

ابروان پُریشت و بلندش چشمانی آتشین دیده می شد که از همان ابتدا بر جبرئیل تأثیر گذاشته بود. جبرئیل که باید پاسخی می داد گفت: "بسیار شیک است." اینطور که می گفت، ابتدا ثروتش را از راه ساختن شعارهای تبلیغاتی مانند "موسیقی، آن شیطان آشنا" به دست آورده بود.

شعارهایی که زن ها را به خرید لباس زیر و ماتیک براق تشویق می کرد و مردها را به وسوسه می انداخت. حالا در سرتاسر شهر مغازه های صفحه فروشی داشت. به علاوه مالک کلوپ شبانه ی موفق موم گرم و یک فروشگاه آلات موسیقی بود که شاد و مغرورش می کرد. او هندی الاصل و اصل گویان بود: "ولی دیگر هیچ چیز آنجا نمانده آقا. مردم چنان دسته دسته خارج می شوند که دیگر هواپیما به قدر کافی نیست." ولی او خیلی زود موفق شده بود: "به کمک خداوند متعال بود. من هر یکشنبه به کلیسا می روم آقا. اقرار می کنم که نسبت به آوازهای مذهبی انگلیس علاقه ی خاصی دارم و آنقدر بلند می خوانم که سقف از جا می پرد."

این اتوبیوگرافی با شرح کوتاهی درباره ی وجود یک زن و یک دوجین بچه به پایان رسید. جبرئیل به او تبریک گفت. امیدوار بود ساکت شود، اما مسلمه تازه می خواست رازش را فاش کند. با لحنی شاد و صمیمی شروع کرد: "احتیاجی نیست شما راجع به خودتان چیزی بگویید. طبیعی است که من شما را می شناسم. اگرچه آدم انتظار ندارد چنین شخصیتی را روی خط ایستبورن-ویکتوریا ببیند." لبخند زنان چشمک زد و انگشتش را کنار بینش نهاد: "ولی من به زندگی خصوصی احترام می گذارم و خوش ندارم مُخِلّ آسایش کسی بشوم. ابداً."

جبرئیل چنان شگفتزده شد که بی اراده گفت: "من؟ من که هستم؟" مرد به سنگینی سر تکان داد و ابروانش مانند شاخک های نرم تکان خورد: "بله، به عقیده ی من این سؤالی است که جوابش جایزه دارد. دوره و زمانه ی بدی است آقا. آن هم برای آدم های اخلاقی. وقتی شخص نسبت به اصل و جوهرش اطمینان ندارد، چگونه می تواند پی برد که یک آدمی خوب است یا

بد. ولی انگار خسته تان کردم. من به پرسش های خود با ایمانم پاسخ می دهم." در اینجا مسلمه به سقف نگریست: "از این گذشته شما که نسبت به هویتتان تردیدی ندارید، زیرا همان آقای جبرئیل فرشته ی مشهور و افسانه ای هستید. ستاره ی سینما و متأسفانه باید اضافه کنم، ویدئوی غیرمجاز. هر دوازده فرزند و من و همسر همگی از ستایشگران قدیمی و بی چون و چرای شما در نقش قهرمانان مقدس هستیم." و یک مرتبه دست راست جبرئیل را در دست گرفت.

مسلمه با صدای رعد آسایش ادامه داد: "شخصاً از آنجا که به نظریه ی وحدت وجود تمایل دارم و همه ی خدایان را محترم می شمارد، به کار شما علاقمندم. زیرا به نمایش انواع و اقسام خدایان اهتمام کرده اید. آقا شما مثل رنگین کمانی ائتلاف آسمان هستید. یک تنه سازمان ملل خدایان را دایر کرده اید. خلاصه شما آینده اید. بگذارید به شما درود بگویم." رفته رفته داشت بوی بی برو برگرد دیوانگی را می پراکند و با این که هنوز از مرحله ی ابراز طرز فکر ویژه ی خود خارج نشده بود، جبرئیل نگران بود و با نگاه های مشوش فاصله ی خودش را تا در می سنجید. مسلمه داشت می گفت: "من بر این باورم که او را به هر نامی بخوانیم، آن نام چیزی جز یک کد یا علامت رمز نخواهد بود. بله آقای فرشته، علامتی که نام واقعی را مخفی می کند."

جبرئیل همانطور ساکت ماند و مسلمه که در پوشاندن یأس خود کوششی نکرد، به جای او گفت: "حتما می خواهید پرسید آن نام واقعی چیست؟" و آن وقت جبرئیل فهمید اشتباه نکرده است و این یاور عقلش به کلی پاره سنگ می برد. حتماً تویوگرافیش هم آنقدر ساختگی است که ایمانش. به این فکر افتاد که به هر کجا پا می گذاشت قصه ها و داستان ها در حرکت بودند، داستان هایی که پشت ماسک آدمیزاد وانمود می کردند انسانند. خودش را متهم کرد: "تقصیر خودم است. آنقدر از دیوانگی ترسیدم که خدا می داند این زنجیری حراف از کدام گوشه ی تاریک سر در آورد و به سراغم آمد."

ناگهان مسلمه از جا پرید و فریاد زد: "تو نمی دانی! شارلاتان، دروغگو، متظاهر! ادعا می کنی ستاره ی جاودان سینما و تجسم هزار و یک خدا هستی و آن وقت نمی دانی. چطور ممکن است که من، پسر فقیر بارتیکا در اسه کی بو [Essequibo] این چیزها را بدانم، و آن وقت جبرئیل فرشته آن ها را نداند؟ قلبی! تف بر تو!"

جبرئیل برخاست، ولی مسلمه تقریباً همه ی فضا را پُر کرده بود و جبرئیل برای در امان ماندن از خطر بازوانش که چون آسیاب بادی می چرخیدند و کلاه تریلیبی خاکستری را به کناری افکنده بودند، به سختی به یک طرف متمایل شد. آن وقت یک مرتبه دهان مسلمه باز ماند، پنداری چندین اینچ کوچک شد و پس از چند لحظه منجمد به زانو افتاد و زانوانش دنگ صدا کرد.

جبرئیل ماتش برد. آن پایین چه کار دارد؟ پی کلاه من می گردد؟ اما مرد دیوانه به التماس افتاده بود و تقاضای بخشش می کرد. می گفت: "من هرگز تردیدی نداشتم که شما خواهید آمد. خشم من بی دست و پا را ببخشد." قطار وارد تونلی شد و جبرئیل دید که نوری گرم و طلایی که از نقطه ای درست در پس سرش ساطع می شد، احاطه شان کرده است. بعد در شیشه ی در انعکاس هاله ی نورانی دُور سرش را دید.

مسلمه داشت با بند کفشش ور می رفت: "آقا من در تمام طول زندگیم می دانستم که برگزیده شده ام." حالا لحنش همان قدر عاجزانه می نمود که چند لحظه پیش تهدید آمیز به نظر می رسید: "بچه هم که بودم، در بارتیکا، می دانستم." کفش پای راستش را در آورد و بنا کرد لوله کردن جورابش. گفت: "علامتی داده شده بود." جورابش را هم در آورد. پایش در نگاه اول عادی و بسیار بزرگ بود. آن وقت جبرئیل شروع به شمارش کرد و شش انگشت شمرد. باز شمرد، همان بود. مسلمه با غرور گفت: "آن پایم هم همینطور است، و من هیچ تردیدی در معنی آن نداشته ام." او خود را به سمت یاوری خدا منصوب کرده بود، خیال می کرد انگشت ششم پای یک موجود کیهانی است. جبرئیل فرشته اندیشید معلوم می شود زندگی معنوی این کره هم یک پایش می لنگد. این همه دیو در درون مردم ادعا می کنند به خدا ایمان دارند.

قطار از تونل خارج شد و جبرئیل تصمیمی گرفت. با بهترین ژست فیلم های هندی گفت: "جان شش انگشتی بلند شو. مسلمه بلند شو."

مرد ایستاد. در حالی که سرش را پایین انداخته بود و با انگشتانش ور می رفت، جویده جویده گفت: "آنچه می خواهم بدانم این است آقا. ما آدم ها آخرش چطور می شویم: نابود یا رستگار؟ شما برای چه بازگشته اید؟"

جبرئیل به سرعت فکرهايش را کرد و سرانجام جواب داد: "غرض قضاوت است. واقعیت ها باید سنجیده شود و مثبت و منفی در جای خود قرار گیرد. در اینجا نوع انسان محاکمه می شود، و این مدعی علیهی است که سابقه ی درخشانی ندارد. تاریخ گواه آن است. ارزیابی های دقیقی باید انجام شود. در حال حاضر هنوز رأی صادر نشده. وقتش که رسید همه چیز اعلام خواهد شد. تا آن زمان بهتر است حضور من برملا نشود. این رازپوشی به دلایل امنیتی و حیاتی واجب است." کلاهش را سرش گذاشت. از خودش خوشش آمده بود.

مسلمه داشت با شدت سر تکان می داد: "روی من حساب کنید. من آدمی هستم که به اسرار اشخاص و رازداری احترام می گزارم. قبلاً هم که گفته بودم."

جبرئیل در حالی که آوازهای مذهبی مرد دیوانه تعقیبش می کرد از کوپه بیرون پرید و همانطور که به سمت ته قطار می دوید، هنوز صدای مسلمه را می شنید: "آله لویا! آله لویا!" ظاهراً مرید جدیدش بخش هایی از مسیح هندل را می خواند.

در هر حال کسی جبرئیل را تعقیب نکرد و خوشبختانه در ته قطار هم کوپه ی درجه یکی بود که با طرحی شاد و زیبا تزئین شده بود. صندلی های راحت نارنجی رنگ را چهارتا چهارتا دور میزها چیده بودند. جبرئیل نزدیک پنجره نشست و در حالی که نفس نفس می زد و کلاهش را پایین کشیده بود به سمت لندن خیره ماند. می خواست هر طور شده واقعیت انکارناپذیر هاله ی

نورانی را درک کند، اما موفق نمی شد. هرچه باشد تازه از شر آن جان مسلمه ی خُل وضع راحت شده بود و هیجان دیدار نزدیک آله لویا کن مجال تفکر باقی نمی گذاشت. سر رسیدن خانم رکا مرچنت کنار پنجره پریشانش کرد. روی قالی بخارای پرنده اش نشسته بود و ظاهراً توفان برف بیرون که موجب می شد انگلستان مانند تلویزیونی که برنامه اش به پایان رسیده به نظر بیاید، تأثیری بر وی نداشت. رکا دستی به سویش تکان داد و جبرئیل احساس کرد امید ترکش می گوید. مکافات روی قالیچه ی پرنده دیدگانش را بر هم نهاد و کوشید از لرزش بدنش جلوگیری کند.

*

الی گُن خطاب به کلاس دختران نوجوان که چهره شان از نور درونی پرستش می درخشید گفت: "من می دانم شب چيست. در کوه های بلند هیمالیا، بسیار اتفاق می افتد که کوهنوردان را ارواح کوهنوردانی که هرگز به قله نرسیده اند و یا ارواح مغرورتر و غمگینتر آنان که تا قله رسیده و هنگام بازگشت از میان رفته اند، همراهی می کنند."

بیرون برف بر روی زمین و درختان بلند و برهنه ی پارک می نشست. مابین ابرهای تیره ی برفی و شهر سفیدپوش، نور به رنگ زرد کثیفی درآمده بود. نوری باریک و مه گرفته که آدم را کسل می کرد و نمی گذاشت به عالم رؤیا فرو برود. ولی آنجا، الی به یاد می آورد، آن بالا، در ارتفاع هشت هزار متری، نور چنان پاک و شفاف بود که پنداری چون موسیقی طنین انداز می شد. اینجا روی زمین مسطح، نور هم مسطح و زمینی بود. در اینجا هیچ چیز پرواز نمی کرد، گیاهان مرداب می پژمردند و پرنده ای نمی خواند. هوا به زودی تاریک می شد.

دست های دخترها که بلند شده بود او را به خود آورد: "خانم گُن، منظورتان روح است؟ روح؟ ما را دست انداخته اید، نه؟" در چهره هایشان تردید با پرسش می جنگید. او آنچه را واقعاً می خواستند پرسند و آخرش هم نمی پرسیدند می دانست: سؤال اصلی مربوط به پوست

معجزه آسایش بود. وارد کلاس که شده بود، زمزمه های هیجانزده شان را شنیده بود: راست می گفتند، نگاه کن چقدر رنگ پریده است، باور کردنی است. آله لویا کن، که حالت یخزده اش در حرارت آفتاب، در ارتفاع هشت هزار متری پا برجا مانده بود. الی، دوشیزه ی برفی، ملکه ی یخ. خانم چطور شما آفتاب سوخته نشدید؟ وقتی به اتفاق هیأت پیروزمند کالینگ وود [Collingwood] از کوه اورست بالا رفت، روزنامه ها آن ها را سفیدبرفی و هفت کوتوله لقب دادند. ولی او شباهتی به قهرمانان ملیح والت دیزنی نداشت. لبان گوشت آلودش نه سرخ، بلکه صورتی، موهایش به جای مشکی، بلوند یخی و چشمانش درشت و نگاهش از همه جابی خبر نبود، بلکه بنابر عادت برای مقابله با انعکاس نور به روی برف، دیدگانش را تنگ می کرد. یک مرتبه خاطره ای از جبرئیل فرشته به یادش آمد. جبرئیل در طول سه روز و نیمی که با هم بودند، در حالی که مثل همیشه نمی توانست جلوی خودش را بگیرد، بانگ زده بود: "کی گفته تو کوه یخی، عزیز؟ بگذار هرچه دلشان می خواهد بگویند. تو یک زن شهوتی هستی بی بی. مثل کاجوری داغی." آن وقت نوک انگشتانش را فوت کرده بود تا مثلاً خنک بشوند و بازی را ادامه داده، دست هایش را تکان داده بود. آی، خیلی داغه، آب بریز رو دستم. جبرئیل فرشته خودش را کنترل کرد. آهای حالا وقت کار است.

بالحنی محکم تکرار کرد: "بله ارواح. در ارتفاعات اورست، پس از این که از سقوط روی یخ ها جان سالم به در بردم، مردی را دیدم که روی تخته سنگی چهار زانو، به فرم لوتوس [یکی از فرم های مخصوص نشستن در یوگا. م.]، نشسته بود. چشمانش بسته و پارچه ی شطرنجی به سرش بسته بود و مانترای قدیم مانی پادمه هم را می خواند. الی از دیدن لباس های قدیمی و رفتار عجیبش فوراً حدس زده بود که باید روح موریس ویلسون [Maurice Wilson] باشد. ویلسون یوگی ای بود که در سال ۱۹۳۴ می خواست به تنهایی ارتفاع اورست را بپیماید. سه هفته ی تمام لب به غذا نزده بود تا روح و جسمش به چنان یگانگی ای برسند که کوه قادر به

جدا کردنشان نباشد. تا جای ممکن با یک هواپیمای سبک بالا رفته و پس از فرود به روی برف ها شروع به بالا رفتن کرده و هرگز بازنگشته بود. همین که الی نزدیک شد، ویلسون چشمانش را باز کرد و به جای سلام سری تکان داد و بقیه ی آن روز از کنارش دور نشد و همینطور همراهش قدم می زد و وقتی از گذرگاه سختی می گذشت، در فضا باقی می ماند. یک بار با شکم به روی برف های شیب تند افتاد و به طرف بالا سر خورد، پنداری به روی یک لوژ نامریی ضد نیروی جاذبه سوار بود. الی کاملاً عادی رفتار کرده بود، گویی به یک آشنای قدیمی برخورد کرده است. اگر چه بعداً دلیل این رفتار خود را فهمیده بود.

ویلسون همانطور به صحبت ادامه داده بود: "این روزها کسی زیاد این طرف ها نمی آید، چه رو به بالا، چه پایین." و از این که هیأت چینی در سال ۱۹۶۰ جسدش را کشف کرده بود سخت دلخور بود: "این زردهای کوچولو آنقدر پُرو بودند که از بدنم فیلمبرداری کردند." الی چشم از پارچه ی زرد و سفیدی که ویلسون به سرش بسته بود بر نمی داشت. همه ی این ها را برای دختران مدرسه ی دخترانه ی بریک هال فیلدز [Brickhall Fields] تعریف کرد. آن ها آنقدر برایش نامه نوشته، التماس کرده بودند برایشان سخنرانی کند که آخر سر نتوانسته بود تقاضایشان را رد کند. نوشته بودند: "حتماً باید بیایید. خانه تان هم که نزدیک است." آپارتمانش آن طرف پارک بود و علی رغم ریزش سنگین برف که دید را محدود می کرد، از پنجره ی کلاس دیده می شد.

آنچه به دخترها نگفته بود این بود: در حالی که روح موریس ویلسون با صبر و حوصله جزئیات صعود و کشفیات بعد از مرگش را شرح داده بود و بعد، از مراسم جفت گیری بسیار ظریف و همواره ی غیرمولد یتی ها [yeti]، که اخیراً در جنوب دیده بود سخن گفته بود، الی دریافته بود که دیدن شبخ مرد عجیب ۱۹۳۴، اولین انسانی که می خواست به تنهایی تا قله ی اورست صعود کند، کسی که خود نوعی آدم برفی هول انگیز بود، اتفاقی نبوده، بلکه نوعی اشاره و اعلام خویشی و نزدیکی و شاید به نوعی پیش گویی آینده محسوب می شده، زیرا در همان لحظه

رؤیای پنهانش زاده شده، انجام غیرممکن "رؤیای صعود بی همراه." شاید هم موریس ویلسون فرشته‌ی مرگش بود.

داشت می گفت: "می خواستم از ارواح صحبت کنم، زیرا بیشتر کوهنوردان هنگام فرود آمدن از قله ها، از این گونه رویدادها خجل می شوند و این قبیل داستان ها را تعریف نمی کنند. ولی ارواح وجود دارند، این را اقرار می کنم. اگرچه از آن آدم هایی هستم که همیشه با واقعیت زندگی کرده و پاهایم بر روی زمین استوار بوده است."

این دیگر خنده دار بود. پاهایش. حتی قبل از صعود به اورست از دردهای نابهنگام رنج می بُرد و دکترش که یک زن اهل بمبئی، به نام دکتر میستری [Mistry]، پزشک عمومی و آدمی صریح بود، به او اطلاع داده بود که از کم شدن قوس پا که اصطلاحاً کف پای مسطح می گویند در رنج است. قوس پایش همیشه ضعیف بود و در اثر سال ها پوشیدن کفش های بی پاشنه و مسطح بدتر شده بود. دکتر میستری نمی توانست دستورات زیادی برای مداوا تجویز کند. تمرین، انقباض انگشت های پا، برهنه دویدن به طبقه ی بالا و پوشیدن کفش های مناسب البته خوب بود. دکتر گفته بود: "تو به قدر کافی جوانی. اگر مواظب باشی می توانی به زندگی ادامه بدهی و گرنه در چهل سالگی چلاق می شوی." وقتی جبرئیل - باز شروع شد! - شنید که با وجود سوزن سوزن شدن پاهایش به اورست صعود کرده، او را "مریض من" نامید. در کتاب قصه های پریان بامپر خوانده بود که یک پری دریایی به خاطر مردی که دوست می داشت اقیانوس را ترک گفته و به شکل انسان درآمده بود. ولی وقتی با پاهایی که به جای دُم بر بدنش رویده بود، راه می رفت، گام هایش چنان درد آور بود که گویی روی شیشه ی شکسته راه می رود. با این حال همچنان پیش می رفت و از دریا دور می شد. جبرئیل گفت: "تو این کار را برای آن کوه بدپیر کردی. حاضری به خاطر یک مرد هم آن را انجام بدهی؟"

جاذبه‌ی اورست چنان شگفت‌انگیز بود که الی درد پایش را از کوهنوردان همراهش پنهان می‌داشت. اما این روزها درد همچنان باقی بود و شدت می‌گرفت و از بدشانسیش بود که این ضعف مادرزاد گریبانگیرش شده بود. فکر کرد، پایان کار یک ماجراجو. پاهایم به من خیانت کردند. تصویر پاهای بسته در ذهنش بود. اندیشید، این چینی‌های لامصب، و به یاد روح ویلسون افتاد.

میان بازوان جبرئیل فرشته گریسته بود: "زندگی برای بعضی آدم‌ها آسان است. چرا پاهای مُرده شور بُرده‌ی آن‌ها به این روز نمی‌افتد؟" و جبرئیل پیشانیش را بوسیده بود: "شاید برای تو همیشه این یک مبارزه باشد، چون کوهنوردی را بی اندازه دوست داری."

کلاس که این همه گفتگو از ارواح را کسل‌کننده می‌یافت، در انتظار چیز دیگری بود، آن‌ها داستان اصلی را می‌خواستند. می‌خواستند به روی قله بایستند و الی مایل بود ازشان پرسد می‌دانید این که همه‌ی زندگی آدم در لحظه‌ای به طول چند ساعت متمرکز باشد چه احساسی دارد؟ می‌دانید وقتی تنها در جهت نزول می‌توان راه پیمود، چه حالی به آدم دست می‌دهد؟ اما گفت: "من و همراهم شِرپا پمبا [Sherpa Pemba]، جفت دوم بودیم. به پمبا گفتم حتما جفت اول تا حالا به قله رسیده‌اند. هوا که تغییری نکرده. ما هم می‌توانیم برویم. پمبا یک مرتبه جدی شد. تغییر عجیبی بود، چون او یکی از دلکک‌های هیأت به حساب می‌آمد و هرگز به عمرش تا قله صعود نکرده بود. در آن مرحله خیال نداشتم بدون اکسیژن بالا بروم، ولی وقتی دیدم پمبا چنین قصدی دارد، فکر کردم باشد. من هم بی اکسیژن می‌روم. هوسی احمقانه و غیرحرفه‌ای بود، ولی یک مرتبه دلم می‌خواست زنی باشم که روی قله‌ی آن کوه حرامزاده نشسته، ولی مثل یک انسان، نه یک ماشین تنفسی. پمبا گفت الی بی بی، نکن این کار را. ولی من گوش ندادم و شروع کردم به بالا رفتن. چند لحظه بعد جفت اول را دیدم که پایین می‌آمدند و من آن حالت شگفت‌انگیز را در چشمانشان دیدم. چنان از خود بی‌خبر بودند و در عوالم متعالی غوطه می‌خوردند که متوجه نشدند دستگاه اکسیژن با خود ندارم. بانگ زدند

مواظب باشید. مراقب فرشته ها باشید. پمبا با ریتم درستی تنفس می کرد و من نیز به تبعیت از او دم و بازدم را با همان آهنگ تنظیم کردم. آن وقت احساس کردم چیزی از روی کله ام برداشته می شود و لبخند زدم. لبخندی از ته دل، و وقتی پمبا رو به من کرد دیدم او هم لبخند می زند. لبخندش به شکلکی می ماند که از شدت درد در آورده باشد، اما ناشی از وجدی دیوانه وار بود. " او زنی بود که در اثر زحمت شدید بدنی و بالا کشیدن خود از آن سنگ های عظیم یخزده توفیق یافته بود از جهان مادی خارج شود و به معجزه ی روح برسد. به دختران که پنداری همراهش گام به گام بالا می رفتند گفت: "در آن حال همه چیز را باور داشتم. باور داشتم که کیهان صدایی دارد که می توان پرده ای را پس زد و چهره ی خدا را دید. بله، همه را. کوه های هیمالیا را دیدم که پایین پام گسترده بود و آن نیز سیمای خدا بود. پمبا گویی در چهره ام چیزی دید که نگرانش کرد، زیرا از آن سو بانگ زد مواظب باش الی بی بی. مواظب ارتفاع باش. یادم می آید که از آخرین پیش آمدگی چنان بالا رفتم که انگار به سوی قله پرواز می کنم، و آن وقت رسیدیم و زمین از همه سو از زیر پامان می گریخت. عجب نوری: همه ی عالم پاک شده، به نور مبدل گشته بود. می خواستم لباس هایم را بکنم تا آن نور به داخل پوستم نفوذ کند. " هیچ کس در کلاس نخندید. آن ها همراهش بر بام دنیا برهنه می رقصیدند. "آن وقت تصاویر خیالی شروع شد. رنگین کمان ها در آسمان می جهیدند و می رقصیدند و نور چون آبشار از پیکر خورشید فرو می ریخت و فرشتگان بودند. پس کوهنوردانی که در راه دیدم شوخی نمی کردند. من فرشتگان را دیدم و شربا پمبا هم دید. در آن هنگام هر دو زانو زده بودیم. مردمک چشمانش کاملا سفید می نمود. مردمک چشمان من نیز سفید بود، شک ندارم. ممکن بود در همان حال که از برف کور شده و وهم کوهستان عقلمان را زایل می کرد، آنجا بمیریم ولی ناگهان صدایی شنیدم. صدایی بلند و تیز، مانند صدای تیر و آن صدا مرا به خود آورد. چند بار پمبا را با فریاد صدا زدم تا او نیز به خود آمد و هر دو شروع به پایین رفتن کردیم. هوا به سرعت تغییر می کرد. کولاکی در راه بود. اکنون هوا سنگین بود. سنگینی به

جای آن نور، آن سبکی. هر طور بود خود را به محل ملاقات رساندیم و هر چهار نفر درون چادر کوچک کمپ، در ارتفاع بیست و هفت هزار پایی چیدیم. هر یک اورستی داشتیم که در تمام طول شب بارها آن را پیمودیم. یک بار از آن ها پرسیدم: "راستی آن صدا چه بود؟ کسی تیر در کرد؟" ولی آن ها طوری نگاهم کردند که انگار به سرم زده است. گفتند کدام احمقی در این ارتفاع چنین کاری می کند. و از آن گذشته، الی، تو خودت می دانی که هیچ کدام از ما در این کوه تفنگ نداریم. البته راست می گفتند، ولی من صدا را شنیده بودم. این را می دانم: دنگ. صدای تیر و پژواکش. همین. تمام شد. "یکباره حرفش را بُرید: "این بود مهمترین داستان زندگیم." عصای دسته نقره ایش را برداشت و آماده ی رفتن شد. خانم بری، معلم کلاس پیش آمد تا تشکرات بی مزه ی معمول را ادا کند، ولی دخترها دست بردار نبودند و اصرار می کردند: "پس صدای چی بود الی؟" و او در حالی که ناگهان از سی و سه سال سنش ده سال پیرتر می نمود، شانه بالا انداخت و گفت: "نمی دانم. شاید روح بوریس ویلسون بود."

و همانطور که سنگینش را به عصا می داد، از کلاس بیرون رفت.

*

شهر - خود لندن را می گویم یار، نه از این شهرهای فکسنی! - مانند عزاداران در مجلس ختم سراپا سفید پوشیده بود. جبرئیل فرشته دیوانه وار از خودش پرسید مجلس عزاداری کیست؟ مال من که نیست انشاء الله. قطار که به ایستگاه ویکتوریا رسید، پیش از این که کاملاً بایستد خودش را از در بیرون انداخت. به طوری که پایش پیچ خورد و به طرف چرخ دستی ها سکندری رفت. لندنی های منتظر با استهزا نگاهش کردند. همانطور که داشت می افتاد، کلاه چروکیده اش را چسبیده بود. رکا مرچنت پیدایش نبود و جبرئیل از فرصت استفاده کرده از میان جمعیت چون دیوانگان دوید، ولی به زودی او را کنار بلیت فروشی دید. صبورانه روی قالیچه ی پرنده اش نشسته بود و از دیدگان همه به جز او پنهان بود.

بی اختیار گفت: "چه می خواهی؟ از جان من چه می خواهی؟" فوراً جواب داد: "می خواهم سقوطت را ببینم. دور و برت را نگاه کن. کاری کرده ام که همه خیال می کنند دیوانه شده ای."

مردم دور می شدند و اطرافش را خالی می کردند. جبرئیل را مردی خُل وضع می دیدند که پالتوی گشادی پوشیده و کلاهی چون گدایان به سر دارد. صدای کودکی گفت: "آن مرد دارد با خودش حرف می زند." و مادرش پاسخ داد هیس عزیز جان. خوب نیست آدم بدبخت ها را مسخره کند. به لندن خوش آمدید. جبرئیل فرشته به سوی پله هایی که به مترو می پیوست دوید و رکاب که روی قالیچه نشسته بود گذاشت برود.

ولی وقتی با عجله به سکوی شمال خط ویکتوریا رسید، باز او را دید. این بار عکس رنگی ای بود که درون یک پوستر ۴۸ صفحه ای تبلیغاتی روی دیوار قرار داشت و مزایای کاربرد بی واسطه ی سیستم خطوط بین المللی تلفن را تبلیغ می کرد. رکاب به بینندگان پوستر اندرز می داد، صدایتان را در سفر قالیچه ی جادو به هندوستان بفرستید، به جن یا چراغ جادو نیازی نیست. بی اراده فریاد کشید- بار دیگر مسافران نسبت به عقلش مشکوک شدند- و به سکوی جهت جنوب گریخت. مترو تازه رسیده بود، داخلش جهید، ولی رکاب مرچنت روبرویش نشست و قالیچه اش را روی زانویش لوله کرد. در پشت سرش با صدا بسته شد.

آن روز جبرئیل فرشته از همه ی جهات به وسیله ی قطار زیرزمینی شهر لندن گریخت و هر بار رکاب مرچنت او را باز یافت. روی پله برقی بی پایان آکسفورد سیرگس و داخل آسانسورهای شلوغ تا فنل پارک کنارش ایستاد و از پشت طوری خودش را به او مالید که در زمان زندگیش رسوایی می شمرد. اواخر خط مترو پلتن، اشباح فرزندان را از بالای درختان چنگال مانند به پایین پرتاب کرد و وقتی جبرئیل برای هواخوری کنار بانک انگلستان از مترو خارج شد، فوراً خود را با حالتی تئاتری از نوک سر در آن به زیر افکند. و با این که جبرئیل از شکل واقعی این

بی ثبات ترین و بوقلمون صفت ترین شهر هیچ نمی دانست، کم کم به این باور رسید که همانطور که در زیرزمین هایش می دوید، شهر شکل عوض می کرد، به طوری که خطوط ایستگاه های مترو به طور کاملاً تصادفی عوض می شدند. چند بار به حال خفگی از آن دنیای زیرزمینی که کارکرد قوانین فضا و زمان را به پایان می برد، خارج شده بود، ولی هر بار ناچار به آن جهنم پُرپیچ و خم، آن هزارتوی بی سرانجام بازگشته و به فرار رزمیش ادامه داده بود. آخر سر، هلاک از خستگی به منطق تقدیروار دیوانگیش تن در داد و به طور تصادفی از ایستگاهی خارج شد که آخرین ایستگاه سفر طولانی و بیهوده اش در آن جستجوی واهی می نمود. در میان بی تفاوتی دلگیر خیابانی کثیف و پُر آشغال، کنار پیچی یک طرفه و پُر کامیون خارج شد و افتان و خیزان به راه افتاد. هوا تاریک می شد. با آخرین پس مانده های خوشبینیش به پارکی ناشناس که هاله های اثری لامپ های تنگستن به آن هیبتی شبح وار می بخشید وارد شد و در انزوای شب زمستان به زانو افتاد که پیکر زنی را دید. آرام از میان چمن برف پوش پارک به سویش می آمد. فکر کرد باید رکا مرچنت الهه ی انتقامش باشد که برای دادن بوسه ی مرگ و کشاندن او به زیرزمینی عمیقتر از آنجا که روح زخم خورده اش را شکسته بود، آمده است. دیگر اهمیت نمی داد و وقتی زن نزدیکتر رسید با بازو بر زمین افتاده بود و پالتویش از دو طرف آویزان بود. به سوسک بزرگی می ماند که به دلیلی نامعلوم هنگام مرگ کلاه تریلیبی کثیفی به سر گذاشته باشد.

پنداری از فاصله ای دور صدای فریاد متعجب زن را شنید. فریاد کوچکی که ناباوری، وجد و رنجشی غریب را در خود داشت و قبل از این که از هوش برود، دریافت که رکا اجازه داده تا مدتی در وهم رسیدن به امنیت باقی بماند، زیرا می خواهد وقتی سرانجام بر او پیروز می شود، انتقامش شدیدتر و پُر معنی تر باشد.

زن گفت: "تو زنده ای." و در حالی که کلامی را که در اولین دیدارشان بر زبان آورده بود، تکرار می کرد، افزود: "مسأله این است که زنده مانده ای."
لبخند بر لب کنار پاهای بیمار الی در آن شب برفی به خواب رفت.

فصل چهارم

عایشه

حتی تصاویر خیالی نیز مهاجرت کرده اند و شهر را بهتر از او می شناسند. نتیجه ی ملاقات با رُزا و رِکا این بود که اکنون دنیای رؤیاهای همزاد فرشته اش مانند واقعیت متغیر زمان بیداری ملموس به نظر می رسيد. مثلاً الان این منظره در برابرش ظاهر می شود: عمارتی اربابی، به سَبک هلندی در بخشی از لندن که بعدها می فهمد کنزینگتون نام دارد. رؤیا او را به سرعت تمام از کنار فروشگاه بزرگ بارکرز [Barkers]، خانه ی کوچک خاکستری رنگی که پنجره هایش در فرو رفتگی دیوارها قرار دارد و تاگری [Thackeray] در آنجا کتاب نمایشگاه بطالت را نوشت، میدان و صومعه ای که دختران بچه سال یونیفرم پوش مُدام به آن داخل می شوند، بی آنکه هرگز خارج شوند و خانه ی تالیران در روزگار پیری، وقتی پس از این که هزارو یک بار بوقلمون صفت وفاداری ها و اصول زندگیش را تغیر داد، به قیافه ی سفیر سابق فرانسه درآمد. بله، رؤیا او را از برابر همه ی این ها گذراند و به یک بلوک ساختمانی هفت طبقه ی دو نبش رساند که بالکن هایش تا طبقه ی چهارم نرده های آهنی سبز رنگ و کار شده داشت. اکنون رؤیا به سرعت او را از دیوار بیرونی ساختمان بالا می بُرد و در طبقه ی چهارم پرده های پشت پنجره ی اتاق نشیمن را کنار می زند و سرانجام مثل همیشه بیدار همانجا می نشیند. چشمانش در نور ضعیف زرد رنگ باز است و به آینده، به امام ریشو و عمامه به سر خیره شده است.

او کیست؟ یک تبعیدی- که بهتر است با سایر کلماتی که این روزها بر سر زبان ها افتاده اشتباه نشود... منظور واژه هایی چون مهاجر، پناهنده، ساکت و محیل است. تبعید رؤیای بازگشتی

باشکوه است. تبعید تصویر خیالی انقلاب است. تبعید آلبا است [Elba] نه سنت هلن [St. Helena]. تبعید همواره دو پهلو است: از ورای نگاهی که به عقب می افکند، پیش رویش را می نگرد. تبعید توپی است که به هوا پرتاب شده و همانجا می ماند. در زمان منجمد می شود، ترجمان چیزی است در قالب یک عکس، عکس چیزی که امکان حرکتش صلب شده، به وضعی غیر ممکن بر بالای موطنش آویخته در انتظار لحظه ی گریز ناپذیری است که در آن عکس ناچار است به حرکت در آید، لحظه ای که زمین ساکنش را طلب کند. امام به این چیزها می اندیشد. خانه اش آپارتمانی اجاره ای است. اتاق انتظار است. عکس است. هوا است. کاغذ دیواری کلفت کرم رنگ که راه های سبز زیتونی دارد کمی رنگ باخته، آنقدر که مستطیل ها و لوزی های پُررنگ تر، جای تابلوهایی که قبلاً آنجا آویخته بودند رویش نمایان است. امام دشمن تصویر است. به این خانه که وارد شد، تصاویر بی سر و صدا از روی دیوارها کنار رفتند و از اتاق خارج شدند تا بر سر راه آن تقبیح بر زبان نیامده قرار نگیرند. با این وجود، بعضی تصاویر می توانند بمانند. روی تاقچه چند کارت پُستال چیده است که به شیوه ای قراردادی مناظری از میهنش را نشان می دهند. میهنی که به لفظ ساده شده ی دش می خواند. کوهی که از فراز شهری سر برآورده، نمای دهی زیبا از پس درختی تنومند، یک مسجد. ولی در اتاق خوابش، روی دیوار مقابل تخت سفری سختش، آنجا که دراز می کشد، شمایل مقتدری نصب کرده است. پرتره ی زنی که نیرویی استثنایی دارد و نیم رخ مشهورش به مجسمه ای یونانی می ماند. زنی که موهای سیاهش به بلندی قدش است، بله، دشمنش زنی مقتدر است: شمایلش را نزد خود نگاه می دارد. درست مثل او که در قصرهای اقتدارش عکس او را در دست می فشارد و یا آن را درون گردنبندش پنهان می کند. او امپراتوری است. چه نام دارد؟ چه می خواستید؟ نامش عایشه است. در این جزیره امام تبعیدی و در وطنش، دش. آن زن، هر یک توطئه ی قتل دیگری را می چینند.

پرده های مخمل ضخیم طلایی رنگ را تمام روز می کشید که مبادا آن چیز پلید داخل آپارتمان بخزد. آن چیز خارج است، فرنگستان، ملت غریبه. همه ی افکارش به روی این واقعیت تلخ متمرکز شده که دارد در اینجا به سر می برد و نه در آنجا. در موقعیت های نادری که امام برای هواخوری به کنزینگتون می رود، میان هشت مرد جوان عینک آفتابی به چشم که کتشان پنداری چیزی زیرش باشد، ورم دارد، می ماند و در حالی که دست هایش را به همدیگر می گیرد، به آن ها خیره می شود که نکند هیچ عامل یا ذره ای از این شهر نفرت بار چون خاشاک به چشمش بنشیند. این شهری که زباله دان گناه و پلیدی ها بود و او را به این خاطر که پناهش داده بود تحقیر می کرد، چرا که علی رغم حرص و آز، نخوت و شهوت پرستی مردمانش، امام را زیر منت نهاده بود. وقتی این تبعید لعنتی را ترک می گوید تا پیروزمندانه به آن شهر دیگری که زیر کوه کارت پستال گسترده باز گردد، با سربلندی خواهد گفت درباره ی آن سدمی که به ناچار در طول انتظار اقامتگاهش بوده هیچ اطلاعی ندارد و در جهل مطلق به سر می برد و از این رو آلوده نشده و بی هیچ گونه تغییر همچنان پاک باقی مانده است.

دلیل دیگر کشیدن پرده ها این است که دُور و برش پُر از چشم و گوش است، آن هم چشم و گوش هایی که همگی از آن دوستان نیستند. این ساختمان های نارنجی رنگ بی طرف نیستند. حتماً آن طرف خیابان در مکانی دوربین هایی با لنز مخصوص، دستگاه های ویدئو و وسایل استراق سمع را پنهان کرده اند. وانگهی، خطر تیراندازی از نقاط پنهانی را نیز نباید از نظر دور داشت. آپارتمان های طبقات بالا، پایین و آپارتمان کناری امام را نگهبانانش اشغال کرده اند و مُدام در لباس زنانه، چادر به سر، با دهان بندهای نقره ای در خیابان های محله ی کنزینگتون قدم می زنند. ناچارند بیش از حد مواظب باشند. هرچه باشد او یک تبعیدی ست و پارانویا [بیماری روانی ای که موجب می شود بیمار خود را فردی مهم و مشهور و در عین حال تحت تعقیب دشمنان بپندارد. م.] پیش شرط زنده ماندنش شده است.

تازگی از یکی از نو آیینان مورد علاقه اش قصه ای شنیده است. این نو آیین یک امریکایی است که قبلاً آواز خوان معروفی بوده و حالا اسمش را تغییر داده و بلال ایکس نامیده میشود. بلال برایش گفته که در کلوپ شبانه ای که امام معمولاً نایب هایش را برای استراق سمع و احیانا زیر پاکشی از بعضی هواداران اپوزیسیون به آنجا می فرستد، با جوانی محمود نام از اهالی دش آشنا شده که خواننده بود و حین صحبت معلوم می شود که این محمود از چیزی بی اندازه وحشت دارد. گویا تازگی با زنی سرخ مو و درشت اندام روی هم ریخته بوده به اسم رناتا و معشوق قبلی این رناتا، رئیس تبعیدی ساواک، سازمان شکنجه ی شاه ایران، بوده است. بله، خود پانچاندام شماره ی یک، نه یکی از این سادیک های کوچک که استعداد کشیدن ناخن های پا یا آتش زدن پلک های چشم را دارند، بلکه خود آن حرامزاده شخصاً معشوقش بوده است. یک روز بعد از این که محمود و رناتا به آپارتمان تازه شان نقل مکان کردند، برای محمود نامه ای آمد. نوشته بود، باشد مادر سگ. با زخم جماع می کنی بکن. فقط می خواستم سلامی بدهم. روز بعد نامه ی دوم رسید: راستی سگ پدر یادم رفت بگم. اینم شماره تلفن جدیدت. محمود و رناتا تقاضا کرده بودند شماره ی تلفن جدیدشان در دفتر راهنمای تلفن ثبت نشود و شرکت تلفن هنوز شماره ی جدیدشان را اعلام نکرده بود. بدبختانه دو روز بعد، وقتی نامه ی شرکت تلفن رسید، شماره تلفن دقیقاً همان بود که در نامه ی کذایی آمده بود. همه ی موهای محمود در جا ریخت و وقتی روی بالش چشمش به موهایش افتاد، با التماس به رناتا گفت: "عزیز جون، من دوستت دارم، اما تو از سر من هم زیادی. ترا به خدا از اینجا برو یک جای دوردست، خیلی دوردست." امام که این قصه را شنید، سری جنباند و گفت آن فاحشه هر قدر هم بدنش شهوت انگیز باشد، حالا دیگر کسی به او دست نمی زند. نشانی روی خودش گذاشته است که از جذام بدتر است. آدم ها اینطوری خودشان را ضایع می کنند. اما نتیجه ی واقعی این داستان این بود که امام باید مدام تحت مراقبت قرار می گرفت. لندن شهری بود که رئیس ساواک ارتباطات مهمی در شرکت تلفنش داشت و این رئیس ساواک زمان شاه صاحب

رستورانی در هونسلو بود و کار و بارش گرفته بود. عجب شهری! عجب پناهگاهی. اینجا هر کسی را می پذیرند. پرده ها را بکش.

در حال حاضر، طبقات سوم تا پنجم آپارتمان های این ساختمان اربابی، تنها میهن تحت مالکیت امام است. در اینجا تفنگ و رادیوی موج کوتاه و اتاق هایی وجود دارد که جوانان زرننگ کت و شلوار پوش در آن ها می نشینند و به طور اضطراری با چند تلفن صحبت می کنند. در اینجا مشروب الکلی وجود ندارد. از ورق بازی و تخت نرد هم خبری نیست و تنها زنی که دیده می شود همان تمثالی است که روی دیوار اتاق خواب پیرمرد آویخته. در این قائم مقام میهن، که قدیس بی خواب آن را اتاق انتظار یا سالن ترانزیت خود می پندارد، دستگاه شوفاز روز و شب تا آخرین درجه باز است و پنجره ها را محکم بسته اند. تبعیدی نمی تواند گرمای خشک دشت را فراموش کند، از این رو باید آن را تقلید کرد. میهن قدیم و آینده که حتی ماهش نیز داغ است و چون چاپاتی گرمی که به آن کره مالیده باشند چکه می کند. آه، آن تکه خاک دوست داشتنی دنیا، آنجا که ماه و خورشید مذکرنند، ولی نور گرم و شیرینشان نامی مؤنث دارد. تبعیدی شب ها پرده های اتاقش را باز می کند، مهتاب به درون می آید و سرمایش چون میخ در تخم چشم هایش فرو می رود. مژه می زند و چشم هایش را تنگ می کند. بله، این مرد شوم و ابرو درهم کشیده که همچنان بیدار است و لباسی گشاد به تن دارد امام است.

تبعید کشوری است که روح ندارد. در تبعید مبل ها زشت می شوند. همه گراند و با عجله، یکجا از یک فروشگاه خریداری شده اند: کاناپه های نقره ای براق مثل اتومبیل های بیوک دستوالدز مبل های قدیمی پره دارند، قفسه های کتاب با درهای شیشه ای که به جای کتاب در آن پرونده می گذارند. در تبعید به محض این که کسی شیر آشپزخانه را باز کند، آب دوش داغ می شود. بنابراین هر وقت امام به حمام تشریف می برند، همه ی ملتزمین باید به یاد داشته باشند که از پُر کردن کتری یا آب کشیدن بشقاب های کثیف خودداری کنند و وقتی امام به توالت می روند، مریدان از زیر آب داغ دوش بیرون می جهند. در تبعید هرگز غذا پخته نمی

شود. نگهبانان با عینک دودی از بیرون غذا می خرنند. در تبعید هر گونه تلاشی برای ریشه دواندن خیانت می نماید: چنین تلاش هایی اقرار به شکست است.

امام مرکز چرخ می است.

در تمام شبانه روز حرکت از او منشعب می شود. پسرش خالد با یک لیوان آب وارد خلوتگاهش می شود. لیوان را در دست راست گرفته و کف دست چپش را زیر آن نهاده است. امام پیای آب می نوشد، هر پنج دقیقه یک لیوان آب می نوشد تا خود را پاک نگه دارد. آب را قبلاً از یک فیلتر ماشینی امریکایی گذرانده تصفیه کرده اند. همه ی جوانان دور و برش با رساله ی مشهور امام که درباره ی آب است آشنایی دارند. امام معتقد است پاکی آب به نوشنده منتقل می شود. زلالی، سادگی و لذت زاهدانه ی مزه اش. توضیح می دهد که "امپراتوریس شراب می نوشد." شراب بورگاندی یا کلارت [Burgundies, clarets]. شراب های مختلف فساد مستی بخششان را با آن بدن زیبا و پلید در می آمیزند. همین گناه کافی است تا او برای همیشه، بدون امید بخشودگی و رهایی محکوم شود. تمثال اتاق خوابش را در حالی نشان می دهد که جمجمه ی انسانی را در دست گرفته. جمجمه پُر از مایعی به رنگ سرخ تیره است امپراتوریس خون می نوشد، ولی امام مرد آب است. رساله ی مزبور ادعا می کند: "بی جهت نیست که مردمان سرزمین گرمسیر ما حرمت آن را واجب می دانند. آب حافظ زندگی است. هیچ فرد متمدنی نمی تواند از آوردن آب برای فرد تشنه ای خودداری کند. اگر دختر بچه ای نزد مادر بزرگی بیاید و آب بخواهد، هر قدر هم دست و پای زن از شدت بیماری آرتروز خشک شده باشد، بلافاصله برمی خیزد و به سراغ شیر آب می رود. پس بدانید و آگاه باشید، هر کس علیه آب کفر بگوید یا آلوده اش گرداند، روح خود را رقیق کرده است."

امام بارها خشم خود را نسبت به خاطره ی مرحوم آقاخان نشان داده است. در متن مصاحبه ای که درباره ی شامپانی نوشیدن رهبر اسماعیلیان انجام شده بود، آقاخان در پاسخ خبرنگار گفته

بود: "این نوشیدنی ظاهراً شامپانی است، اما به محض این که به لبان من برسد به آب تبدیل می شود." امام داد می زند دیو! مرتد، کافر، عوضی. خطاب به مردانش می گوید در حکومت آینده چنین افرادی محاکمه خواهند شد. هنگام آب خواهد بود و خون چون شراب جاری خواهد شد. این است سرشت معجزه آسای آتیه ی تبعیدی ها: آنچه نخست در گرمای سترون آپارتمانی بر زبان می آید، بعدها به سرنوشت ملّتی تبدیل خواهد شد. چه کسی رؤیای شاهی را در دل نپرورده است؟ ولو اینکه تنها برای یک روز باشد. ولی امام خواب بیش از یک روز را دیده است. احساس می کند از انگشتانش تارهایی چون تار عنکبوت می تراود که وسیله ی کنترل حرکت تاریخ خواهد شد.

نه: نه تاریخ.

رؤیای او شگفت انگیزتر است.

*

پسرش خالد، حامل آب، در برابر پدر چون زائری مقابل محراب زانو می زند و به اطلاعش می رساند که پاسداری که بیرون در خلوتگاهش نگهبانی می دهد، سلمان فارسی نام دارد. بلال پشت دستگاه نشسته و پیام روز را با همان طول موج توافق شده، از رادیو به قصدش پخش می کند.

امام سکون مجسم است. به سنگی زنده می ماند. دست های بزرگ پُر گره اش را که رنگ سربی سنگ خارا دارند، سنگین به دو طرف صندلی پشت بلندش نهاده، سرش که برای آن بدن به نظر زیادی بزرگ می آید، فکورانه از گردنش که به نحو شگفت انگیزی لاغر و استخوانی است آویخته. گردنش درست پیدا نیست و از پس ریش فلفل نمکیش به زحمت دیده می شود. نگاه امام جدّی است و لبانش نمی خندد. او قدرت کامل است. وجودش از عناصر برآمده. بی

هیچ جنبشی می‌جنبد، بی‌هیچ عملی آنچه می‌خواهد به انجام می‌رساند و بی‌آنکه واژه‌ای بر زبان آورد سخن می‌گوید. او شعبده‌باز است و حقه‌اش تاریخ.

نه، نه تاریخ، چیزی شگفت‌تر از آن.

توضیح این معما را هم اکنون از طول موج رادیوی مخفی می‌شنوید. صدای بلال نوآیین امریکایی به گوش می‌رسد که سرود مذهبی امام را می‌خواند. بلال مؤذن. صدایش درون دستگاه فرستنده‌ی آماتور نفوذ می‌کند و در کشور رؤیایی دش به گوش می‌رسد. آن وقت تغییر فرم می‌دهد و سخنان رعدآسای امام را بر زبان جاری می‌سازد. برنامه‌ی روزانه با دشنام به امپراتوریس آغاز می‌شود. دشنام‌هایی که از فرط تکرار چون عبادت روزانه شده است. فهرست جنایاتش، آدم‌کشی، رشوه، روابط جنسی با مارمولک‌ها و چه و چه، همگی برشمرده می‌شود. بعد بلال با صدایی زنگ‌دار پیام شبانه‌ی امام را خطاب به ملتش قرائت می‌کند و آن‌ها را به شورش علیه پلیدی حکومت عایشه می‌خواند. امام با صدای بلال اعلام می‌کند: "ما انقلاب خواهیم کرد. نه تنها علیه استبداد، بلکه علیه تاریخ انقلاب خواهیم کرد." چرا که دشمن دیگری ورای عایشه وجود دارد، و آن خود تاریخ است. تاریخ همان شراب چون خون است که دیگر نباید نوشیده شود، تاریخ مستی‌بخش که خالق و مالکش شیطان است. شیطان بزرگ. پیشرفت، علم و حقوق و دانش خیال‌باطلی بیش نیست. زیرا همه‌ی دانش‌ها با پایان گرفتن وحی خداوند به ماهوند به مرحله‌ی تکمیل رسید. بلال خطاب به شنوندگان شب گفت: "ما پرده‌ی تاریخ را در هم می‌پیمیم و هنگامی که اسرار تاریخ برملا می‌شود، بهشت را می‌بینیم که در انوار شکوهمندش در آنجا ایستاده است." امام بلال را به خاطر صدای خوشش برگزیده بود. صدایی که قبل از تغییر آیین، بارها آوازه‌هایش را به قله‌ی اورست پُرخریدارترین‌ها رسانده بود. صدایش غنی و نافذ است، صدایی که عادت دارد شنیده شود. صدایی که خوب تغذیه شده و تعلیم دیده، صدای اعتماد به نفس امریکایی، اسلحه‌ی غرب علیه سازنده‌اش به کار می‌

رود. همان سازنده ای که با نیرویش از امپراتوریس و استبداد وی پشتیبانی می کند. اوایل بلال یکس نسبت به این گونه گفتگو از صدایش اعتراض می کرد و اصرار داشت بگوید که او نیز از میان ملّتی تحت ستم برخاسته است و برابر دانستن او با یانکی های امپریالیست منصفانه نیست. و امام با لحنی که از مهربانی عاری نبود می گفت بلال، درد تو درد ما هم هست. ولی آدمی که در خانه ی قدرت بزرگ شده، راه و رسم آن را می داند. باید آن ها را با همین پوستی که موجب درد و رنجت شده از راه و روش خودشان سر جایشان بنشانی. منظورم عادت به قدرت است، لحن کلام آن، حرکات آن و رفتار آن با دیگران. این یک بیماری است بلال و به همه ی کسانی که نزدیکش می شوند سرایت می کند. اگر قدرتمندان لگد کوبت کنند، تماس کف پایشان آلوده ات می کند.

بلال همچنان خطاب به تاریکی می گوید: "مرگ بر استبداد امپراتوریس عایشه، مرگ بر تقویم ها، مرگ بر امریکا، مرگ بر زمان! ما در جستجوی ابدیتیم. بی زمان خداوند را می طلبیم. کتاب ها را بسوزانید و تنها به یک کتاب اعتماد کنید. کاغذها را پاره کنید و کلام را بشنوید، کلامی که از طریق جبرئیل ملائکه به ماهوند پیامبر الهام شده و امام ما آن را تفسیر کرده است. آمین." و با این گفته برنامه را به پایان رساند. در همان حال، امام در خلوتگاهش پیامی دیگر فرستاد و جبرئیل ملائکه را چون شعبده بازان ظاهر کرد.

*

خودش را در خواب می بیند: ظاهرش مثل ملائکه ها نیست. مردی است با لباس های معمولی. همان لباس های مرحوم هنری دایموند. گاباردین و کلاه تریلی. شلوار گشادی که به زور بند شلوار به تنش بند شده، پلور پشمی مدل ماهیگیران و پیراهن سفید پف کرده. این جبرئیل رؤیا که کاملاً شبیه جبرئیل بیداری است، لرزان در خلوتگاه امام ایستاده است. چشمان امام مانند ابر به سفیدی می زند.

جبرئیل برای پوشاندن ترسش با کج خلقی می گوید:

"چه اصراری دارید حتماً مَلِکْ مقرب را ببینید؟ خودتان که می دانید آن دُوران دیگر تمام شده است."

امام چشمانش را می بندد و آه می کشد. از فرش زیر پا رشته های پیچنده ی پُرپشمی دراز می شوند و به دُور پاهای جبرئیل می پیچند و محکم نگهش می دارند.

جبرئیل تاکید می کند: "شما به من احتیاجی ندارید. وحی و الهام پایان گرفته. بگذارید بروم."

امام سرش را به علامت منفی می جنباند و به سخن می آید، ولی لبانش بی حرکت است و صدای بلال گوش جبرئیل را پُر می کند، هرچند فرستنده ای دیده نمی شود. صدا می گوید امشب شب موعود است و تو باید مرا به اورشلیم ببری.

آپارتمان محو می شود و آن دو روی بام کنار منبع آب ایستاده اند. چرا که وقتی امام حرکت را اراده می کند، در حال سکون همه ی دنیا را در اطراف خود به جنبش در می آورد. ریشش که در باد به حرکت در آمده حالا بلندتر شده است و اگر باد آن را مثل شال گردن به هوا نبرده بود، تا نوک پایش می رسید. چشمانش قرمز است و صدایش درون فضا معلق می ماند. مرا ببر. جبرئیل طفره می رود. انگار خودتان به تنهایی می توانید بروید. اما امام با یک حرکت که به طرز شگفت انگیزی سریع است، ریشش را روی شانه اش می اندازد، دامن پیراهنش را بالا می زند و دوپنای دوکی شکلش را که مثل هیولا پوشیده از پشم است هویدا می کند، و در سیاهی شب به هوا می پرد، چرخ می زند و روی شانه ی جبرئیل می نشیند و با ناخن هایی که بلند شده و به چنگال های خم شده می ماند، او را می چسبد. جبرئیل احساس می کند که روی هوا بلند می شود و پیرمرد را با موهایی که هر دم بلندتر می شود همراه خود به آسمان می بَرَد. موها اکنون از همه جهت به اهتزاز در آمده و ابروهایش چون رشته در باد می جنبند.

اورشلیم. راستی از کدام طرف است؟ گذشته از آن، اورشلیم از آن واژه های لغزنده است که می تواند به مفهوم ایده یا مکان باشد. چیزی مثل یک هدف یا تعالی. اورشلیم امام کجاست؟ آن صدای غیبی در گوشش گفت: "سقوط آن فاحشه. سقوط آن فاحشه ی بابل."

در فضای شب شتابان می گذرند. ماه گرم می شود و اکنون مثل پنیری که زیرش را آتش کرده باشند قل می زند و او، جبرئیل، تکه هایی از آن را می بیند که گاه به گاه می افتند، تکه های ماه که روی آتش سرخ آسمان قل می زنند. زمین زیر پایشان پدیدار می شود. گرما شدت می گیرد.

چشم اندازی است پهناور که زمینش به سرخی می زند و نوک درختانش مسطح است. آن دو بر فراز کوه هایی پرواز می کنند که قله هایشان مسطح است. حتی سنگ های اینجا از گرما صاف شده اند. بعد به کوه بلندی می رسند که مخروط کامل است. کوهی که عکسش را کارت پُستال کرده اند و شهر پایین پایش گسترده است و در شیب پایین کوه، قصری به چشم می خورد. قصر امپراتوریس. همان که پیام های رادیویی دمار از روزگارش در آورده. این انقلاب آماتورهای رادیو است

جبرئیل همراه امام که چنان سوارش شده که انگار قالیچه ی پرنده است، پایتتر می آید. در این شب گرم، خیابان ها که گویی جان گرفته اند، چون مار می خزند. به قصر امپراتوریس می رسند. در برابر قصر گویی تپه ای می روید. جلو چشم ما؟ بابا آنجا چه خبر است؟ صدای امام در فضا معلق می ماند: "برو پایین. می خواهم عشق را نشانت بدهم."

به سطح بام ها که می رسند جبرئیل می بیند خیابان ها پُر است. انبوه انسان ها چنان تنگ و فشرده در کوچه های مار آسا ایستاده اند که ترکیبشان به هستی دل سخت و ماریچی مبدل شده. مردم آرام، با گام های برابر در حرکتند و از پس کوچه ها به کوچه ها، خیابان ها و شاهراه ها می رسند و در خیابان اصلی که به قدر دوازده ردیف اتومبیل پهنا دارد و اطرافش را

درختان غول آسای اکالیپتوس کاشته اند و تا دروازه ی قصر امتداد می یابد، اجتماع عظیمی بر پا است. خیابان جای سوزن انداختن ندارد و به عضو اصلی این موجود جدید چند سر تبدیل شده است. هفتاد نفر پهلو به پهلو، و دیگران به دنبالشان با ظاهری جدی و عبوس به سوی دروازه های قصر امپراتوریس گام برمی دارند. در برابر دروازه گارد شخص ملکه در سه ردیف، یکی ایستاده و دو دیگر به زانو و درازکش، با سلاح های آماده انتظار می کشند. مردم از شیب کوهپایه به سوی گاردهای مسلح گام برمی دارند و هر هفتاد نفر با هم به تیررس می رسند. ناگهان غرش سلاح ها برمی خیزد و همگی بر زمین می افتند. در این هنگام هفتاد نفر بعدی از روی جسدها می گذرند و تفنگ ها بار دیگر قهقهه می زنند و تپه ی مُردگان بلندتر می شود. باز هم ردیف دیگری از کوهپایه بالا می آید. در کنار درهای تاریک خانه ها مادران چارقد به سر پسران عزیز کرده شان را به سوی تظاهرات هل می دهند. برو شهید شو، هر چه لازم است بکن. بمیر. صدای غیبی می گوید: "می بینی چقدر دوستم دارند؟ هیچ استبدادی در دنیا نمی تواند در برابر پیشروی این عشق آرام مقاومت کند."

جبرئیل گریان جواب می دهد: "این عشق نیست. نفرت است. آن زن، ملکه مردم را به دامان تو رانده." اگرچه این توضیح به نظرش ناقص و سطحی می آید.

صدای امام می گوید: "آن ها دوستم دارند، زیرا من آب هستم. من برکت می آورم و او فساد. آن ها مرا به خاطر این عادت که ساعت ها را می شکنم دوست دارند. انسان هایی که از خداوند رویگردان می شوند، احساس عشق و یقین را می بازند و دیگر مفهوم زمان بی کران را در نمی یابند. زمانی که ورای گذشته، حال و آینده است. زمان بی زمانی که نیازی به حرکت ندارد. مردم سودای ابدیت را می پرورند، و من ابدیت هستم. در حالی که او جز تیک تاک ساعت هیچ نیست. هر روز درون آینه می نگرد، و از فکر گذشت زمان و پیری به وحشت می افتد. او زندانی سرشت خویش است و در میان زنجیر زمان دست و پا می زند. بعد از انقلاب، دیگر

ساعتی باقی نمی ماند. ما همه ی ساعت ها را خُرد خواهیم کرد و واژه ی ساعت از دایرهٔ المعارف حذف خواهد شد. بعد از انقلاب، دیگر کسی زادروزی را جشن نخواهد گرفت. ما همگی دوباره زاده خواهیم شد و در برابر دیدگان قادر متعال سنی ثابت و تغییر ناپذیر خواهیم داشت."

اکنون ساکت می شود، زیرا آن پایین لحظه ی بزرگ فرا رسیده است. مردم به سلاح ها دست می یابند. سکوت حکمفرما است و مار بی انتهای صفوف انسانی، آن اژدهای غول آسای توده های به پا خاسته، به ردیف گاردها می رسد، گلوهایشان را می فشارند و صدای مرگبار سلاح هایشان را می بَرند، امام آهی سخت می کشد: "تمام شد."

هنگامی که مردم با همان گام های سنجیده به سوی قصر می روند، چراغ های آن خاموش است. ناگهان از درون قصر خاموش صدایی سهمگین برمی خیزد، صدایی که نخست با ضجه ای گوشخراش آغاز می شود و کم کم به ژرفای زوزه می رسد. صدایی چون هو کشیدن جغد، توأم با خشمی چنان مهیب که غرش آن همه ی زوایای شهر را پُر می کند. بعد گنبد طلایی قصر چون پوست تخم مرغ می ترکد و از میان آن سیاهی شبیحی اسطوره ای برق می زند. بال هایی ستبر و شبق گون دارد و موهایش چون آبخاری سیاه که طولش به اندزه ی ریش امام است. جبرئیل پی می بُرد که آل لات از جلد عایشه بیرون جسته است.

امام فرمان می دهد: "بکشیدش."

جبرئیل او را به روی بالکن تشریفاتی قصر می گذارد و او با حرکت دست های گشاده اش شادی بزرگ مردم را پاسخ می گوید. صدای مردم چنان بلند است که حتی زوزه های الهه را می پوشاند و چون ترانه ای اوج می گیرد. جبرئیل میان هوا معلق مانده چاره ای ندارد. مثل عروسک خیمه شب بازی ای است که به جنگ می رود و الهه که رسیدنش را می بیند، چرخ می خورد، در فضا خم می شود و در حالی که همچنان ضجه می زند، با همه ی توان به سویش

خیز برمی دارد. جبرئیل خوب می داند امام که مثل همیشه نماینده ای به جنگ می فرستد، او را نیز به همان سادگی مردمی که جسدهایشان در برابر دروازه ی قصر تپه ای ساخته بود قربانی می کند.

می داند که در اجرای هدف آن روحانی سربازی بیش نیست و مأموریتش خودکشی است. با خود می گوید، من ضعیفم. من حریف او نمی شوم، ولی این شکست الهه را نیز ضعیف کرده است. قدرت امام جبرئیل را به حرکت می آورد. جبرئیل رعد و برق را در دست می گیرد و کارزار آغاز می شود. مَلِکْ مقرب نيزه های برق به پای حریف پرتاب می کند و الهه ستاره های دنباله دار را به سوی شکم جبرئیل می فرستد. با خود می گوید ما داریم به قصد مرگ می جنگیم. حتماً خواهیم مرد. و در آسمان دو بُرج فلکی زاده خواهند شد: ال لات و جبرئیل. چون دو رزمنده در میدانی پوشیده از اجساد به سختی گام برمی دارند، ولی همچنان می جنگند. هر دو سخت خسته اند.

الهه می افتد.

بله. ال لات، ملکه ی شب از پا در می آید و با سر به زمین سقوط می کند، جمجمه اش خرد می شود و جسد بی سرش برجای می ماند. ملائکه ی سیاه بی سر با بال هایی کنده شده، چون توده ای مچاله کنار یکی از درهای باغ قصر می افتد. جبرئیل که با هراس چشم از او برمی گیرد، امام را می بیند که به هیبت هیولا در آمده و در حیاط جلویی قصر دراز کشیده، دهانش را به حال خمیازه کنار دروازه باز کرده و مردم را که از آن می گذرند می بلعد.

جسد ال لات روی چمن ها ورچروکیده و تنها لکه ای تیره از آن برجای مانده است. و اکنون همه ی ساعت ها در پایتخت دش زنگ می زنند و ضربه های زنگ بی وقفه، فراسوی دروازه، فراسوی بیست و چهار، فرسوی هزار و یک ادامه می یابد و پایان زمان را اعلام می کند.

ساعتی که از مقیاس بیرون است، ساعت بازگشت تبعیدی، ساعت پیروزی آب بر شراب، ساعت آغاز بی زمانی امام.

*

هنگامی که قصه های شبانه تغییر می کند و پی گیری رویدادهای جاهلیه و یثرب، بی اخطار قلبی، به مبارزه ی امام با امپراتوریس تبدیل می شود، جبرئیل به این فکر می افتد که شاید این وضع نفرین شده پایان گرفته و رؤیاهایش دوباره مثل سابق به حالت عادی در آمده است. ولی وقتی می بیند داستان تازه نیز چون گذشته، هر بار که به خواب می رود، درست از همان نقطه ای که پایان یافته بود آغاز می گردد و تصویر خودش چون تناسخ مَلِکِ مَقْرَبْ به صحنه وارد می شود، امیدش رنگ می بازد و بار دیگر به این وضع اجتناب ناپذیر تن می دهد. حالا کار به جایی رسیده که بعضی از قصه های قهرمانی شبانه اش تحمل ناپذیر شده است و در پی مکاشفات امام، از این که قسمت بعدی داستان شروع می شود و فهرست رؤیاهایش طولتر می شود، خوشحال است. زیرا سرانجام معلوم شده که الهه ای که جبرئیل می خواست از میان ببرد و موفق نشد، تنها خدای انتقام، قدرت، وظیفه، قانون و نفرت نیست، بلکه خدای عشق نیز هست. این داستان هم به نوعی از غم غربت و میهن از دست رفته حکایت می کرد. احساس می کند به گذشته بازگشته است... این چه جور قصه ای است؟ الان شروع می شود. بیاید از اول شروع کنیم: میرزا سعید اکبر روز تولد چهل سالگیش در اتاقی که پُر از پروانه بود همسر خواب رفته اش را تماشا می کرد.

*

صبح روز تولد چهل سالگیش در آن روز سرنوشت، میرزا سعید اکبر زمیندار، در اتاقی که پُر از پروانه مواظب همسر خفته اش بود که احساس کرد قلبش از عشق لبریز می شود. آن روز صبح زود بیدار شده بود. هنوز سپیده نزده خواب بدی دیده و دهانش تلخ و بدمزه شده بود. همان

خواب به آخر رسیدن دنیا که به کرات دیده بود. رؤیایی که در آن فاجعه ای به وقوع می پیوست و همیشه او تقصیر کار بود. شب قبل جمله ای از نیچه را می خواند: "پایان بی رحمانه ی آن نوع ناچیزی که بیش از حد ادامه یافته: انسان." و کتاب را همانطور روی سینه اش گذاشته، به خواب رفته بود. وقتی در اتاق خواب خنک و سایه روشن با صدای بال پروانه بیدار شده بود، از دست خودش خشمگین بود که چنین کتابی را برای خواندن در آخر شب انتخاب کرده است. در هر صورت، الان کاملاً بیدار بود. به سرعت برخاست، کفش های راحتیش را پوشید و آرام توی ایوان خانه ی وسیعش شروع به قدم زدن کرد. کرکره ها را کشیده بودند و خانه هنوز غرق در تاریکی بود. پروانه ها چون ملترزمین پشت سرش پرواز می کردند. کسی آن دورها فلوت می زد. میرزا سعید آمد تو، کرکره را بالا کشید و بندش را گره زد. باغ هنوز غرق در مه بود و ابر پروانه ها در آن میان می چرخیدند. پروانه های این منطقه ی دور افتاده از قدیم شهرت داشتند. فوج های پروانه های معجزه آسا روز و شب فضا را پُر می کرد. پروانه هایی که استعداد تغییر رنگ داشتند و هنگامی که روی گل های سرخ، پرده های زعفرانی، جامه های تیره یا انگشترهای کهربا می نشستند، رنگ بال هایشان عوض می شد. در خانه ی زمیندار و ده نزدیک آن مردم چنان به معجزه ی پروانه ها عادت داشتند، که آن را امری جزئی تلقی می کردند. ولی واقعیت همانطور که خدمتکار به یاد می آورد، این بود که پروانه ها نوزده سال پیش بازگشته بودند. افسانه ی محلی حکایت می کرد که پروانه ها دوستان قدیمی آن محل بوده اند. زنی مقدس که به بی بی جی [پسونند "جی" در هند به نشانه ی محبت یا احترام به کار می رود. م.] شهرت داشت و حدود چهل و دو سال عمر کرده بود. می گفتند زیارت قبرش ناتوانی جنسی و زگیل را خوب می کند، ولی جای آن اکنون فراموش شده بود. از صد و بیست سال پیش که بی بی جی مُرده بود، پروانه ها نیز چون خود قدیس در دنیای افسانه ها ناپدید شده بودند، به طوری که وقتی بعد از صد و یک سال بازگشتند، ابتدا به نظر می آمد این بازگشت از نزدیک شدن رویدادی شگفت انگیز خبر می دهد. البته باید فوراً افزود که بعد از مرگ بی بی جی،

اوضاع همچنان خوب بود و بوته های سیب زمینی به قدر کافی محصول می داد، ولی اگرچه دهاتی های کنونی چیزی از زمان قدیس قدیمی به یاد نداشتند، خیلی ها احساس می کردند چیزی کم دارند. از این رو بازگشت پروانه ها، دل بسیاری را شاد کرد، ولی وقتی با گذشت زمان هیچ رویداد خارق العاده ای به وقوع نپیوست، مردم به حالت عادی بازگشتند و همان کمبود را احساس کردند. احتمالاً پرستان، نام خانه ی زمیندار را از بال های پری وار این موجودات جادویی الهام گرفته بودند. در مورد تیتلی پور، نام ده که حتماً اینطور بود، ولی نام ها وقتی به طور روزمره به کار می روند، به زودی به عادت مدفون می شود. ساکنان تیتلی پور و گله های پروانه ها با نوعی ناز و افاده ی متقابل در میان یکدیگر حرکت می کردند. دهاتی ها و خانواده ی زمیندار مدت ها بود از هر گونه کوششی برای راندن پروانه ها از خانه هایشان دست شسته بودند، به طوری که اکنون هر گاه چمدانی باز می شد، یک دسته بال چون جن های پاندورا، از آن به بیرون پرواز می کردند و حین پرواز تغییر رنگ می دادند. پروانه ها زیر در سیفون توالت های پرستان و داخل همه ی گنجه ها و حتی میان صفحات کتاب ها جا می گرفتند و از خواب که بیدار می شدی، پروانه ها را روی گونه هایت می یافتی.

چیزهای عادی سرانجام به چشم نمی آیند و میرزا سعید هم چند سالی بود که به پروانه ها درست توجه نکرده بود. با این حال، صبح روز تولد چهل سالگیش، هنگامی که اولین انوار سپیده دم خانه را روشن کرد و پروانه ها درخشیدند، زیبایی آن لحظه نفسش را بُرید. فوراً به سوی اتاق خواب اندرونی دوید که زنش میشال [Mishal] در آن زیر پشه بند خفته بود. پروانه های جادویی روی پنجه های پای میشال که بیرون مانده بود نشسته بودند. ظاهراً یک پشه هم به داخل پشه بند راه یافته بود، زیرا جای نیش روی شانه ی زن دیده می شد. دلش می خواست پشه بند را کنار بزند و داخل رختخواب زنش، آنقدر جای نیش ها را ببوسد که سرخیشان محو بشود. حتماً وقتی بیدار می شد، سخت می خاریدند. ولی به خودش مسلط شد و ترجیح داد پاکی فرم بدن خفته را تماشا کند. موهایش قهوه ای مایل به حنایی بود، پوشش سفید سفید و

چشمانش پشت پلک های بسته چون ابریشم خاکستری بودند. پدرش رئیس بانک دولتی بود. از این رو جفت خوبی را تشکیل می دادند. دلیل واقعی ازدواجشان این بود که ثروت رو به اتمام خانواده ی قدیمی میرزا مجدداً تامین می شود، ولی این همزیستی با گذشت زمان، با این که فرزند نداشتند، به پیوندی عاشقانه مبدل شده بود. تماشای میشال خفته میرزا سعید را از احساس پر می کرد. آخرین آثار کابوس را از ذهن خویش بیرون راند و از سر رضایت استدلال کرد: " آخر چطور ممکن است دنیا به آخر برسد؟ دنیایی که در لحظه های این صبح زیبا کمال می آفریند، چطور آخر می شود؟

در ادامه ی این افکار شاد، سخنرانی کوچکی خطاب به زنش در ذهن آماده کرد: میشال، من به چهل سالگی رسیده ام و مثل یک کودک چهل روزه احساس رضایت می کنم. حالا می فهمم که در این سال ها هر چه بیشتر و عمیقتر در دریای عشق تو غوطه خورده ام و حالا چون ماهی در این دریای گرم شناورم. " زن چه خالصانه به او عشق می ورزید و او چقدر به این زن نیاز داشت. این ازدواج از روابط جنسی فراتر رفته و به چنان درجه ای از صمیمیت و محرمیت رسیده بود که جدایی محال می نمود. خطاب به همسرش که همچنان خفته بود گفت: "میشال جان، کنار تو پیر شدن سعادت است. " و به خودش اجازه داد سانتی مانتال بشود و بوسه ای به سوی میشال فوت کرد و پاورچین پاورچین از اتاق خواب بیرون آمد. وقتی بار دیگر به ایوان بزرگ قسمت مخصوص خودش که در طبقه ی بالای عمارت قرار داشت رسید، نگاهی به باغ ها کرد که اکنون با محو شدن مه صبحگاهی پدیدار می شدند و منظره ای را دید که آرامش خاطرش را برای ابد بر هم زد. درست در لحظه ای که به آسیب ناپذیری خود در برابر زیان های سرنوشت اطمینان می یافت، چنان ضربه ای خورد که بهبودیش محال می نمود.

زن جوانی روی چمن ها چمباتمه زده، کف دست چپش را پیش آورده بود. پروانه ها روی کف دستش می نشستند و او با دست راست آن ها را برمی داشت و به دهان می گذاشت. زن آهسته و منظم از بال هایی که روی موافق نشان می دادند صبحانه می خورد.

لب ها، چانه و گونه هایش از رنگهایی که بال پروانه ها در حال مرگ پس داده بودند رنگارنگ گشته بود.

وقتی میرزا سعید اختر زن جوان را دید که روی چمن های باغش صبحانه ای شیطانی می خورد، شهوتی چنان نیرومند بر او غالب شد که بلافاصله شرمش آمد و با خود گفت: "غیرممکن است. هر چه باشد من که حیوان نیستم." زن جوان ساری زرد زعفرانی پوشیده و آن را به شیوه ی زنان فقیر منطقه به روی برهنگیش آویخته بود. همین که برای خوردن پروانه ها خم می شد، ساری که شل بود کنار می رفت و پستان های کوچکش در برابر نگاه خیره ی زمیندار نمایان می شد. میرزا سعید دستش را دراز کرد تا نرده ی بالکن را بگیرد و گویی حرکت کوچک کرتای [kurta] سفیدش توجه زن را جلب کرد، زیرا فوراً سرش را بلند کرد و به چهره ی زمیندار نگریست.

ولی نه همان دم نگاهش را برگرفت، و نه آنطور که مرد انتظار داشت بلند شد تا بگریزد. بلکه چند لحظه منتظر ماند. گویی می خواست ببیند مرد می خواهد حرفی بزند یا نه.

و وقتی او همچنان ساکت ماند، همانطور به خوردن صبحانه ی غریبش ادامه داد و چشم از چهره ی میرزا سعید برنگرفت. عجیبترین نکته این بود که ظاهراً پروانه ها چنان که از قیفی سرازیر شوند، از میان سپیده دم به سوی کف دست او و مرگ روان بودند. او نوک بالشان را می گرفت، سرش را عقب می کشید و با نوک زبانش آن ها را به دهان می برد و می خورد. یکبار دهانش را باز کرد. لبان تیره اش را با جسارت گشود و میرزا سعید لرزید و پروانه ای را دید که در آن حفره ی مرگبار پَرپر می زند، ولی نمی گریزد. وقتی اطمینان یافت که مرد این

منظره را دیده است، لبانش را بست و شروع به جویدن کرد و هر دو، زن دهاتی در باغ و زمیندار در طبقه ی بالا باقی ماندند تا این که ناگهان چشمان زن کلاپسه شد و در حالی که به شدت پیچ و تاب می خورد به پهلوی چپ بر زمین افتاد.

میرزا پس از چند لحظه هول و دستپاچگی فریاد زد: " آهای، منزل، آهای، بیدار شوید، وضع خراب است." و در همان حال به سوی پله های شاهانه ی چوب ماهون کار انگلستان دوید. این پله ها را از جای غریبی به اسم واریک شایر [Warwickshire] آورده بودند. مکانی افسانه ای که در آن، شارل اول در قرن هفدهم سیستم زمانی دیگری، قبل از این که عقلش را از دست بدهد، روزی در صومعه ای غمناک و بی نور از همین پله ها پایین آمده بود. و میرزا سعید که آخرین فرد خانواده نیز بود، از همین پله ها پایین پرید و از روی اشباح پاهای ارواح سربریده عبور کرد و به طرف چمن ها دوید.

دختر در حالت حمله تشنج گرفته بود و پروانه ها را زیر بدن غلطان خود له می کرد. میرزا سعید قبل از همه به او رسید، اگرچه میثال و خدمتکاران که با فریاد او بیدار شده بودند چندان دور نبودند. چانه ی دختر را گرفت و دهانش را به زور باز کرد و یک تکه چوب میان دندان هایش گذاشت که بلافاصله خردش کرد. خون از دهان بُریده اش بیرون می زد و میرزا سعید از این می ترسید که زبانش را گاز بگیرد. ولی در آن لحظه حمله تمام شد و دختر آرام گرفت و به خواب رفت. میثال دستور داد دختر را به اتاق خواب خودش بردند و حالا میرزا سعید مجبور بود به زیبای خفته ی دیگری در همان رختخواب بنگرد و برای دومین بار احساس چنان ژرف و غنی در درونش بیدار شد که نمی توان به آن نام خشونت بار "شهوت" را داد. در عین حال از افکار پلیدی که در ذهنش جریان می یافت حالش به هم می خورد و از احساساتی که در دلش می جوشید تعالی می یافت. احساسات تازه ای که نو بودندشان او را به هیجان می آورد. میثال که آمد، پرسید: "او را می شناسی؟" و زن سری تکان داد و گفت: "این دختر یتیم است و

حیوانات کوچک لعابی می سازد و در جاده ی کامیون رو می فروشد. از کوچکی غشی بوده." میرزا سعید مثل همیشه از استعداد زنش در نزدیک شدن به انسان های دیگر به شگفتی آمد. خودش به زحمت مستی از دهاتی ها را می شناخت، در حالی که میشال از القاب، جریانات خانوادگی و در آمد بانکیشان باخبر بود. آن ها حتی رؤیاهایشان را برایش می گفتند، اگر چه به جز چند تن بقیه آنقدر فقیر بودند که استطاعت چنین تجملی را نداشتند و بیش از ماهی یک بار نمی توانستند خواب ببینند. علاقه ی شدیدی که سحرگاه نسبت به همسرش احساس کرده بود باز آمد و بازویش را دُور شانه ی میشال حلقه کرد. زن سرش را به سینه ی شوهر تکیه داد و به نرمی گفت: "تولدت مبارک." و میرزا سعید موهایش را بوسید و آن دو در آغوش یکدیگر ایستاده دختر را تماشا می کردند. عایشه. زنش اسم دختر را به او گفت.

*

پس از این که عایشه، دخترک یتیم به سن بلوغ رسید، زیبایی آشفته و حالت نگاهش که گویی به جهانی دیگر خیره شده بود، شور و هوس بسیاری را برانگیخت و رفته رفته شایع شد که در انتظار معشوقی بهشتی است، زیرا خود را بالاتر از آن می پندارد که به مردان عادی و مبرا نزدیک شود. خاطرخواهان رانده شده اش شکوه می کردند که در حقیقت مجوزی برای آن همه سخت گیری ندارد. اولاً یتیمی بیش نیست و ثانیاً گرفتار بیماری شیطانی صرع است که سبب می شود ارواح بهشتی که ممکن بود تمایلی نشان بدهند، از او روی گردان شوند. بعضی از جوانان اوقات تلخ دست پیش را گرفتند و به اشاره گفتند معایب عایشه آنقدر زیاد است که هرگز نمی تواند شوهری بیابد، بنابراین بهتر است معشوق بگیرد تا لااقل زیباییش حرام نشود. از این گذشته، عادلانه تر آن بود که این زیبایی از آن زنی می شد که مشکلات کمتری داشت. اما علی رغم تلاش های جوانان تیتلی پور که می خواستند او را به فاحشه تبدیل کنند، عایشه همچنان دست نخورده باقی ماند. وسیله ی دفاعیش نگاهی متمرکز و خشم آلود بود که به فضای بالای شانه ی چپ آن ها می دوخت و همیشه نشانی از تحقیر تلقی می شد. بعد مردم

شنیدند که به بلعیدن پروانه ها عادت کرده است و عقیده شان را نسبت به او تغییر دادند و اطمینان یافتند که مغزش تکان خورده و خوابیدن با او خطرناک است چون ممکن است شیاطین از طریق او به بدن معشوقش راه یابند. از آن پس مردان شهوتناک ده او را در بیغوله اش با حیواناتی که می ساخت و رژیم غذایی عجیبِ پردارش تنها گذاشتند. اما مرد جوانی هنوز مرتب می آمد و در نزدیکی کلبه اش، درست در برابر آن می نشست، طوری که پنداری کشیک می کشید، اگرچه دختر دیگر نیازی به محافظت نداشت. جوان که اهل ده پهلویی، یعنی چاتناپانتا [Chatnapanta] و در گذشته از نجس ها بود، اسلام آورده نام عثمان را بر خود نهاده بود. عایشه همیشه وانمود می کرد که متوجه حضور عثمان نیست و جوان هم بیش از این انتظاری نداشت. برگ های درخت ده بالای سرشان تکان می خورد.

ده تیتلی پور زیر سایه ی یک درخت عظیم بانیان گسترش یافته بود. درختی که چون سلطان، با ریشه های فراوانش در منطقه ای به قطر بیش از یک مایل، فرمان می راند. اینک رشد درخت در درون ده و گسترش ده در میان درخت چنان درهم پیچیده بود که دیگر تمیز آن دو از یکدیگر ممکن نبود. بعضی از مناطق درخت به مخفیگاه های عشاق تبدیل شده، شهرت داشتند و در بعضی دیگر مرغدانی ساخته بودند. کارگران فقیر در زوایای شاخه های تنومند آن پناهگاه ساخته و میان برگ های انبوه آن به سر می بردند. چند شاخه ی ستبر به جای کوچه به کار می رفت و از الیاف درخت برای بچه ها تاب درست کرده بودند. آن جاهایی که درخت به سوی زمین خم شده بود برگ هایش به بام کلبه هایی بدل گشته بود که گویی چون لانه ی پرندگان نساج از شاخه ها آویخته بودند. وقتی پانچایات [panchayat] ده تشکیل می شد اعضایش روی نیرومندترین شاخه گرد می آمدند. دهاتی ها عادت کرده بودند درخت را به نام ده و ده را تنها "درخت" بنامند. ساکنان دیگر بانیان، یعنی مورچه ها، سنجاب ها و جغدها نیز مانند سایر

همشهری‌ها مورد احترام بودند و تنها شاپرک‌ها چون امیدهای قدیمی بر باد رفته با بی‌اعتنایی روبرو می‌شدند.

مردم ده مسلمان بودند. به همین خاطر بود که عثمان نوآیین با لباس دلکی و "بوم بوم" گاو نر اخته‌اش به آنجا آمده بود. او در منتهای نومی‌دی تغییراتی داده، با این امید نام مسلمانی بر خود نهاده بود که شاید از تغییر نام‌های گذشته‌اش پُرمفعت‌تر باشد. مثلاً اسم نجس‌ها را به "فرزندان خدا" تغییر داده بودند، ولی در چانتاپانتا او که فرزند خدا بود، اجازه نداشت از چاه آب بکشد، زیرا می‌گفتند تماس کسی که از فرقه‌اش طرد شده آب را آلوده می‌کند. عثمان که مانند عایشه یتیم و بی‌خانمان بود، از راه دلکی نان در می‌آورد. شاخ‌های گاوش را با کاغذ سرخ می‌پوشاند و پشت دماغ آنرا تزیین می‌کرد و هنگام عروسی‌ها و دیگر جشن‌ها میان دهات رفت و آمد می‌کرد و با همکارش، گاو اخته، نمایش می‌داد. نقش گاو این بود که با حرکت سر به پرسش‌هایش پاسخ می‌گفت. یک حرکت به معنی نه و دو حرکت به مفهوم آری بود.

مثلاً عثمان می‌گفت: "به ده خوبی آمده ایم، مگر نه؟"

"بوم. گاو نر مخالف بود."

"مگر نه؟ چرا خوب است. نگاه کن، مگر این مردم خوب نیستند؟"

"بوم."

"چی؟ منظورت این است که ده پُر از گناهکاران است؟"

"بوم بوم."

"با پوره! یعنی همه شان به جهنم می‌روند؟"

"بوم بوم."

"ولی باهای جان، دیگر برایشان امیدی نیست؟"

"بوم بوم." گاو نر نوید رستگاری می داد. عثمان هیجانزده خم شد و گوشش را دم دهان گاو گذاشت: "زود باش بگو. این ها چکار کنند که گناهانشان بخشیده شود؟" در این هنگام گاو کلاه عثمان را از سرش برمی داشت و در برابر جمعیت می گرداند تا در آن پول بریزند و عثمان به شادی سرتکان می داد: "بوم، بوم."

مردم تیتلی پور عثمان نوآیین و گاوش بوم بوم را به گرمی پذیرفته بودند، ولی جوان تنها از یک تن مهربانی طلب می کرد، ولی دختر همچنان به او توجهی نداشت. عثمان پیش عایشه اقرار کرده بود که اسلام آوردنش بیشتر به دلایل تاکتیکی بوده است: "راستش برای این بود که بتوانم از چاه قدری آب خوردن بکشم. بی بی، آدم چه می تواند بکند؟" ولی دختر از این اعتراف به خشم آمده اعلام کرده بود که او ابداً مسلمان نیست و روحش در خطر است و اگر هم به چانتاپانتا بازمی گشت و از تشنگی می مرد، به او مربوط نبود. همانطور که سخن می گفت چهره اش رنگ می گرفت و ناامیدیش از عثمان، بی هیچ دلیل روشنی شدت می یافت. و همین شدت غریب سلب امید بود که به جوان خوش بینی بخشیده بود تا در ده قدیمی منزل عایشه چمباتمه بزند. ولی روزها می گذشت و عثمان همچنان برجا نشسته بود و دختر با بی اعتنایی از کنارش می گذشت، دماغش را بالا می گرفت و از یک سلام خشک و خالی دریغ می کرد.

گاری های سبب زمینی تیتلی پور هفته ای یک بار در جاده ی خاکی چانتاپانتا به راه می افتادند و پس از چهار ساعت به این ده که در تقاطع و شاهراه کامیون رو قرار داشت می رسیدند. سیلوهای بلند آلومینیومی سبب زمینی عمده فروشان در میدان چانتاپانتا چیده شده بود، ولی این دلیل سفرهای مداوم عایشه به آنجا نبود. او کنار جاده می ایستاد و جلوی یکی از گاری های سبب زمینی را می گرفت و در حالی که بقچه ی کوچک اسباب بازی هایی را که ساخته بود به

خود می چسباند، تا بازار چانتاپانتا می رفت. اسباب بازی های چوبی و عروسک های مینا کاری چانتاپانتا در تمام منطقه شهرت داشتند. عثمان و گاوش در مرز درخت بانیان ایستاده و عایشه را که روی گونی های سیب زمینی، همراه با تکان های گاری بالا پایین می پرید با نگاه آنقدر بدرقه کردند تا در پهنه ی افق به نقطه ای مبدل شد.

به چانتاپانتا که رسیدند، دختر به دفتر کار سری سرینیواس [Sri Srinivas]، مالک بزرگترین کارگاه اسباب بازی رفت. روی دیوارها شعارهای سیاسی نوشته بودند: به هند رای بدهید. و آن طرفتر، با لحنی مؤدبانه تر، خواهشمندم به سی - پی رای بدهید. (ام). بالای این جملات با غرور اعلام شده بود: کارگاه اسباب بازی سری نیواس. شعار ما این است: صداقت و خلاقیت. سری نیواس داخل کارگاه بود. مردی بود درشت هیکل و ژله مانند، با سری بی مو که مثل خورشید می درخشید. مردی پنجاه ساله که عمری خرید و فروش اسباب بازی خویش را تلخ نکرده بود. عایشه در آمدش را مدیون او بود. آنقدر از اسباب بازی های چوبی کنده کاری دختر خوشش آمده بود که پیشنهاد کرده بود هر چه تولید می کند برایش بیاورد. ولی با وجود خوش خلقی همیشگی، وقتی عایشه بچه را باز کرد تا اسباب بازی های تازه اش را نشان بدهد، چهره اش در هم رفت. دو دوجین عروسک به شکل مردی جوان که کلاه دلکی به سر داشت و گاونری که سرزینت شده اش تکان می خورد، درون بچه دیده می شد. سری سرینیواس که فهمید عایشه مسلمان شدن عثمان را بخشیده است فریاد زد: "تو که خوب می دانی این مرد به ولادتش خیانت کرده. کی حاضر است به همان آسانی که او هویتش را عوض می کند، خدایانش را تغیر بدهد؟ خدا می داند چه به سرت زده که این ها را درست کرده ای دخترم، ولی من این عروسک ها را نمی خواهم." روی دیوار پشت سرش گواهی خوش خطی درون قاب آویخته بود: بدین وسیله گواهی می شود که آقای سری سرینیواس، که به وسیله ی هواپیمای شرکت سی نیک از بالای گراند کانیون عبور کرده، متخصص تاریخ زمین شناسی سیاره ی زمین است. سری نیواس چشمانش را بر هم گذاشت و بازوهایش را روی سینه نهاد. بودایی جدی و بی

لبخند، با جاذبه ی بی چون و چرای آنان که با هواپیما پرواز کرده اند، با قاطعیت گفت: "این پسره شیطان است." و عایشه بقچه ی عروسک ها را مجدداً بست و بی آنکه درصدد بحث برآید، آماده ی رفتن شد. سرینیواس فوراً دیدگانش را گشود و فریاد زد: "امان از دست تو. چرا با من جر و بحث نمی کنی؟ فکر می کنی دانم به این پول احتیاج داری؟ آخر چرا این کار احمقانه را کردی؟ حالا چکار می خواهی بکنی؟ برو چند تا عروسک ت-خ درست کن، زود هم باش. من با بهترین نرخ ازت می خرم، چون آدم دست و دل بازی هستم." عروسک ت-خ، یا تنظیم خانواده، ابداع شخص آقای سری نیواس، از عروسک های قدیمی روسی الهام گرفته شده بود، اما عروسکی بود که مسئولیت اجتماعی سرش می شد. داخل یک عروسک آبابی [Abba] خوش لباس و چکمه پوش، عروسک باوقار ساری پوش آما [Amma] قرار داشت که داخلش دختری که پسری در شکم داشت نهفته بود. پیام عروسک ها این بود: دو فرزند کافی است. سری نیواس به عایشه که خارج می شد، گفت: "زود زود درست کن. عروسک های ت-خ خوب فروش می روند." عایشه به سویش چرخید و لبخند زنان گفت: "سری نیواس جی، نگران من نباشید." و از در بیرون رفت.

وقتی عایشه، دختر یتیم پای پیاده از راه گاری های سیب زمینی به سوی تیتلی پور باز می گشت، نوزده سال داشت، ولی چهل و هشت ساعت بعد که به ده رسید، به گونه ای به سنی دست یافته بود، چرا که موهایش یکباره به سفیدی برف در آمده بود، در حالی که پوستش شادابی کودکان نوزاد را داشت و با این که کاملاً برهنه بود، انبوه شاپرک ها چنان به روی بدنش ازدحام کرده بودند که به نظر می آمد لباسی از ظریفترین پارچه ی عالم به تن دارد. عثمان دلکک در نزدیکی جاده با گاو اخته اش بوم بوم تمرین می کرد، زیرا با این که غیبت طولانی عایشه از نگرانی بیماراش کرده و تمام شب گذشته را در جستجوی او گذرانده بود، ناچار بود هر طور هست نانی در بیاورد. مرد جوان که نجس به دنیا آمده و به همین سبب هرگز برای خدا

احترامی قایل نبود، وقتی چشمش به دختر افتاد یکه خورد و وحشت از ماوراء الطبیعه و امور مقدس وجودش را فرا گرفت و نتوانست به دختری که این همه دوست داشت نزدیک شود.

عایشه به کلبه اش رفت و یک شبانه روز بی وقفه خوابید. بعد به دیدار سرپنج محمد دین [Sarpanch Muhammad Din] کدخدای ده رفت و با لحنی عادی به اطلاعش رساند که جبرئیل مَلِک مقرب در عالم رؤیا بر او ظاهر شده و کنارش دراز کشیده، استراحت کرده است. و در حالی که سرپنج که تا آن زمان بیشتر به فکر سیب زمینی بود تا امور ماوراء الطبیعه، به او می نگریست ادامه داد: "امری بزرگ در میان ما به وقوع پیوسته. از هر آنچه که داریم خواسته خواهد شد، اما در عوض همه چیز به ما ارزانی خواهد شد."

خدیجه، همسر سرپنج، در بخش دیگری از درخت دلکک گریان را دلداری می داد. برایش قبول این که عایشه از آن موجودی برتر شده است آسان نبود، زیرا چنانچه فرشته ای با زنی همبستر شود، آن زن برای ابد به مردان حرام می شود. خدیجه ی پیر و کم حافظه که در ابراز محبت بی ذوق بود و نمی توانست عثمان را چنانکه باید و شاید دلداری دهد، یک ضرب المثل قدیمی را تکرار کرد: "آفتاب همیشه آنجا غروب می کند که از پلنگ می ترسند." خبرهای بد همیشه پی در پی می آیند.

اندکی پس از این که معجزه در ده پیچید، عایشه به عمارت بزرگ دعوت شد و روزهای بعد ساعت های طولانی را با بیگم میثال، همسر زمیندار که مادرش به دیدارش آمده بود، گذرانید. مادر و دختر فریفته ی همسر سپید موی مَلِک مقرب شده بودند.

*

در عالم رؤیا، آن که خواب می بیند از ابراز اعتراضش عاجز است: آخر من دستم به او نخورده، چه فکر می کنید؟ این از رؤیاهای جنسی نیست جان شما. اصلاً نمی دانم این دختره اطلاعات - الهاماتش را از کجا می گرفته. در هر صورت از اینجانب نبوده.

آنچه اتفاق افتاد این بود: دختر پیاده به سوی ده بازمی گشت، که یکباره احساس خستگی کرد و از جاده خارج شد و به سوی درخت تمبر هندی رفت تا زیر سایه اش استراحت کند. به محض این که چشمانش را بست، جبرئیل که داشت خواب می دید، در کنارش بود. با همان پالتو و کلاهش از گرما خیس عرق شده بود. دختر نگاهش کرد، ولی او نفهمید چه می بیند. شاید بال می دید، شاید هم هاله ی نورانی و بقیه ی مخلفات را می دید. بعد، آنجا لمیده بود و نمی توانست برخیزد. دست و پایش به سنگینی لوله های آهنی شده بودند. چنانکه پنداری بدنش در اثر سنگینی خود به خود له می شد. تماشا کردنش که تمام شد، با حالتی جدی سر تکان داد. گویی جواب گفته ی جبرئیل را می دهد. آن وقت سازی نازکش را باز کرد و برهنه در کنارش قرار گرفت و جبرئیل در عالم رؤیا خوابش برد و چنان مدهوش شد که پنداری کسی پریش را از برق کشیده بود. وقتی دوباره خودش را در خواب بیدار دید، دختر با آن موهای سفید و لباس پروانه ای روبرویش ایستاده بود. به کلی دگرگون شده بود و همانطور مجذوبانه سر تکان می داد و از مکانی که جبرئیل می نامید پیغامی می گرفت. بعد جبرئیل را همانطور که روی زمین دراز کشیده بود برجای گذاشت و به ده بازگشت تا وُرودش را اعلام کند.

در خواب آنقدر حواسش سر جا بود که با خود بگوید، پس حالا در عالم رؤیا یک زن دارم. اما با آن لامصب چه کند؟ هر چند، او نیست که در این باره تصمیم می گیرد. عایشه و میشال اختر در عمارت بزرگ کنار یکدیگر هستند.

*

میرزا سعید از روز تولش به بعد پُر از نیاز و شهوت شد. زنش شگفتزده می گفت: "انگار زندگی از چهل سالگی شروع می شود." ازدواجشان چنان تحرکی گرفت که خدمتکاران ناچار ملافه ها را روزی سه بار عوض می کردند. میشال در دل امیدوار بود که افزایش حرارت و نیاز جنسی شوهر، سرانجام به آبستنیش کمک کند. زیرا اعتقاد محکمی داشت که شوق و ذوق در

آبستن شدن تأثیر دارد، حالا دکترها هر چه می خواهند بگویند. از آن گذشته، سال ها بود صبح به صبح قبل از بلند شدن درجه می گذاشت و میزان روزانه ی حرارت بدنش را روی کاغذ شطرنجی رسم می کرد تا سیر تخمک گذاریش مشخص شود. ولی انگار همه ی این کارها نتیجه ی معکوس داده بود، تا اندازه ای به این خاطر که وقتی علم را با خود به رختخواب می برد، دیگر آنطور که باید و شاید حرارت به خرج نمی داد و تازه به نظر او هیچ نطفه ی محترمی دوست نداشت به رحم مادری که چنین مکانیکی برنامه ریزی شده بود، وارد شود. میثال هنوز دعا می کرد فرزند بیاورد، اگرچه به سعید چیزی نمی گفت. زیرا نمی خواست شوهرش از این که نتوانسته انتظارش را برآورد، دچار احساس شکست شود. شب ها در حالیکه چشمانش را بسته، خود را به خواب می زد، در دل خدا را می خواند و از او می خواست علامتی بدهد و وقتی شهوت سعید شدت گرفت میثال با خود گفت شاید این همان علامت باشد. به همین خاطر هم تقاضای عجیب شوهر را که از او می خواست هر وقت به پرستان می آمدند مثل قدیم ها به اندرونی برود، پذیرفت، در حالی که اگر در شهر بودند، لازم بود با این درخواست با حالتی تحقیرآمیز برخورد کند. زمیندار و همسرش در شهر زیاد رفت و آمد می کردند و به مُدرن بودن شهرت داشتند. آن ها آثار هنری معاصر را کلکسیون می کردند و پارتی های آنچنانی می دادند و دوستانشان را دعوت می کردند تا در حال تماشای فیلم های سُبُک و جنسی ویدئو، روی کاناپه ها با همدیگر ور برونند. بنابراین وقتی میرزا سعید گفت: "راستی میشو جان، اگر ما بتوانیم رفتارمان را با این خانه ی قدیمی جور کنیم و مثل قدیم ندیم ها رفتار کنیم، خیلی بامزه می شود." باید جوابش را با خنده می داد، ولی در عوض گفت: "هرچه تو بخواهی سعید." شوهرش طوری رفتار کرده بود که میثال خیال می کرد این هم یکی از آن بازی های شهوت انگیز است. او حتی به کنایه گفته بود: آتش هوشش نسبت به زن چنان شعله ور شده که ممکن است هر لحظه بخور را به وی نشان بدهد و اگر میثال دیگر قسمت های عمارت باشد، خدمتکاران را از رفتار آن دو شرمگین خواهند شد. از آن گذشته، مسلما حضور او مانع انجام

کارهای روزمره اش می شد. از طرف دیگر "شهر که برویم، مثل همیشه امروزی رفتار خواهیم کرد." زن از این گفته چنان استنباط کرد که شهر برای میرزا سعید پُر از سرگرمی است و از این رو احتمال آستن شدنش در تیتلی پور خیلی بیشتر است. تصمیم گرفت به خواست شوهرش تن بدهد و در این هنگام بود که از مادرش دعوت کرد، زیرا اگر قرار بود در اندرونی بماند و از خانه بیرون نرود، به هم صحبت نیاز داشت. خانم قریشی در حالی که از خشم می غرید وارد شد. می خواست هر طور شده دامادش را از خر شیطان پایین بیاورد تا از این اندرونی بازی دست بردارد. ولی در کمال حیرت با التماس میثال که می گفت: "مادر جان خواهش می کنم کاری نداشته باشید." روبرو شد. خانم قریشی، همسر رئیس بانک دولتی، زنی امروزی بود: "میشو جان تو در نوجوانی و دختریت هم گاهی اُمَل بازی در می آوردی. امیدم این بود که حالا بهتر شده باشی، اما انگار این شوهره نمی گذارد." همسر سرمایه دار از اول میانه ی خوبی با دامادش نداشت و او را آدمی سُبُک مغز می پنداشت و با این که در آن مدت دلیلی برای اثبات این نظر نیافته بود، همچنان بر آن پا می فشرد. پس از رسیدن به پرستان هم اصرار دخترش را ندیده گرفت و در باغ بیرونی به سراغ میرزا سعید رفت و چنانکه عادتش بود، با آب و تاب گفت: "این چه جور زندگی است که شماها می کنید؟ دختر من از آن ها نیست که بشود در به رویش قفل کرد. باید او را به گردش و تفریح ببری. تو که در به روی ثروت هم قفل کرده ای، معلوم نیست این ثروت به چه درد می خورد! پسر، قفل پول ها و زنت را باز کن. او را با خودت ببر و در حال گردش و تفریح عشقتان را تجدید کن." میرزا سعید دهان گشود تا چیزی بگوید ولی چون پاسخ مناسبی نیافت، لب فرو بست. خانم قریشی که از نطق غرای خود به وجد آمده بود، ایده ی گردش رفتن و مسافرت را دنبال کرد و به اصرار گفت: "کافی است چمدان هایتان را ببندید و بروید. برو جانم، برو. برو او را هم ببر. نکند می خواهی آنقدر در را به رویش قفل کنی که خودش در برود؟" و در حالی که با انگشت سبابه به آسمان اشاره می کرد، افزود: "آن هم برای همیشه."

میرزا سعید که احساس گناه می کرد، قول داد در این باره فکر کند.

ولی مادر زن پیروزمندانه فریاد زد: "چه فکری بکنی؟ منتظر چه هستی مرد؟ این آدم شل و ول خیال می کند هملت است."

حمله ی مادر زن تا مدتی احساس گناه و سرزنش را به همراه آورد که از وقتی از زنش خواسته بود چادر سر کند، گاه به گاه به سراغش می آمد. برای دلداری خود کتاب کارییر [Ghare-Baire] تاگور را برداشت و شروع به خواندن کرد. در این کتاب تاگور داستان زمینداری را شرح می دهد که زنش را تشویق به ترک حجاب می کند، اما زن با یکی از آن سیاسی های دو آتشه دوست می شود که در ماجرای سوادشی [swadeshi] دست دارد و در آخر داستان زمیندار را به کشتن می دهند. خواندن داستان موقتاً تسکینش داد، ولی تردیدش به زودی بازگشت. آیا دلایلی که برای زنش آورده بود صادقانه بود، یا این که در واقع می خواست آزادتر باشد تا عایشه ی مصروع، دختر پروانه ها را تعقیب کند؟ در حالی که خانم قریشی را به یاد می آورد، با خود گفت آزادتر! نگاه مادرزن متهم کننده بود، اگرچه حضورش حُسن نیت میرزا سعید را اثبات می کرد. به این فکر افتاد که خودش میثال را به دعوت از مادرش تشویق کرده، هر چند برایش مثل روز روشن بود که آن پیرزن گرد و قلنبه چشم دیدنش را ندارد و به محض ورود با سوء ظن با او مواجه شده، به انواع دوز و کلک ها و زرنگی ها متهمش می کند. اگر نقشه های دیگری داشتم که اصرار نمی کردم خانم را دعوت کند. ولی فایده ای نداشت. آن صدای درونی همچنان غرولند می کرد: "این داستان جدید سکسولوژی و بیداری احساسات نسبت به خانم چیست؟ تو همسرت را به جای آن دختره قرار داده ای. در واقع دلت برای دیدن آن دختر دهاتی و لاس زدن با او لک زده."

تأثیر احساس گناه این بود که زمیندار خود را کاملاً بی ارزش پنداشت، به طوری که در این بدبختی به نظرش رسید ناسزاهای مادر زن حقیقت محض است. خانم قریشی او را شل و ول خوانده بود و حالا که در کتابخانه اش نشسته و دُور و برش کتاب ها درون قفسه ها خوراک

کرم های شاد و سرزنده می شد، این گفته برایش واقعیت می یافت. شل و ول، بله درست همینطور است. من آدم شل و ولی هستم. آن هم چه کتاب هایی، نسخه های خطی سانسکریت که حتی در آرشیوهای ملی هم نظیرشان پیدا نمی شد، به علاوه کلیه ی آثار پرسی وسترمن، جی-ا-هنتی و دورنفورد یترز [Percy Westerman, G.A. Henty, Dornford Yates] در کتابخانه صف کشیده بودند. عمارت تا به حال هفت نسل دست به دست گشته بود، در این خانواده هفت نسل شل و ول وجود داشت. در راهرویی که تصویر اجدادش در قاب های زشت و پُرزرق و برق به دیوارها آویخته بود، به ره افتاد تا به آینه ای رسید که در انتهای آن قرار داشت و به تصویر خودش خیره شد. وجود آینه لازم بود تا به میرزا سعید یادآوری کند که تصویر او نیز روزی چون اجدادش به دیوارها آویخته خواهد شد. تصویر درون آینه مردی را نشان می داد که خطوط چهره و بدنش فاقد گوشه های تیز بود. حتی آرنج هایش نیز پوشیده از گوشت بودند و استخوانشان پیدا نبود. میرزا سعید به سبیل کم پشت و چانه ی ضعیف خود نگریست. گونه ها، بینی، پیشانی، همه نرم و شل بودند. شل و ول. فریاد زد: "آدمی مثل من نظر کسی را جلب می کند؟" و وقتی متوجه شد از فرط تشویش به صدای بلند سخن گفته است، دریافت که حتماً عاشق شده و بیمار عشق است، در حالی که معشوقش همسر پُرمهرش نیست.

آهی کشید و با خود گفت: "پس عجب آدم سطحی و فریبکاری هستم من. حتی خودم را هم فریب می دهم. آدمی که به این سرعت تغییر می کند، بهتر است هر چه زودتر بمیرد." ولی از آن هایی نبود که بتواند چاقویی در شکم خود فرو کند. مدتی در راهروهای پرستان قدم زد، و به زودی جادوی فضای ساختمان بار دیگر روحیه اش را باز گرداند و چیزی چون خوش خلقی جایگزین ناامیدیش شد.

پرستان که علی رغم نامش بنایی محکم و عاری از لطافت بود و در محیط هند غریب می نمود، هفت نسل پیش از میرزا سعید به وسیله ی معماری انگلیسی به نام پرون [Perowne] ساخته

شده بود. پرون که مورد توجه مقامات مستعمره بود، سبک معماری پریستان را از خانه های روستایی و نئوکلاسیک انگلیسی به عاریت گرفته بود. جد بزرگ سعید این یارو را پنج دقیقه پس از ملاقات در میهمانی نایب السلطنه، برای تهیه ی طرح و نقشه ی خانه ای که می خواست بسازد استخدام کرده بود تا رسماً نشان بدهد که همه ی مسلمان ها طرفدار سربازان می روت [Meerut] نیستند و از شورش ها پشتیبانی نمی کنند. جد سعید به معمار انگلیسی اختیارات تام داده بود، در نتیجه اینک پریستان به صورت فعلیش میان مزارع سیب زمینی این منطقه که تقریباً از مناطق حاره به حساب می آمد، کنار درخت تناور بانیان سر برافراشته بود. پیچک ها از دیوارهایش بالا می رفتند، در آشپزخانه مارها می خزیدند و جسدهای پروانه ها در کسوها خودنمایی می کردند. بعضی ها می گفتند نامش را هم از معمار گرفته و در اصل پروتستان بوده که بعدها کوتاه شده و به پریستان مبدل شده است.

بنای پریستان بعد از هفت نسل، تازه به صورتی درآمده بود که با چشم انداز گاری های گاوی، درختان بلند نخل و آسمان صاف و پُرتاره خوانایی می یافت. حتی پنجره های مشبکش که رو به پله های چارلز، شاه بی سر [King Charles the Headless] داشتند نیز به نحو غیر قابل توصیفی بی خاصیت شده بودند. تنها شمار اندکی از این قبیل خانه های زمینداران از غارت های تساوی طلبانه ی این روزها برجای مانده بودند. به همین دلیل هم چیزی چون بوی پوسیدگی موزه ها فضای پریستان را انباشته بود، شاید به این خاطر، و یا علی رغم این که میرزا سعید غرور خاصی نسبت به این بنای کهنسال احساس می کرد و برای نگهدارنش پول زیادی صرف کرده بود. او زیر سایبان کنده کاری برنجی در تختی به فرم کشتی می خوابید که قدیم ها سه نایب السلطنه رویش خوابیده بودند. دوست داشت در سالن بزرگ عمارت همراه میشال و خانم قریشی روی کاناپه ی سه نفره که شکل غیرعادی داشت بنشیند. در انتهای این اتاق درندشت یک قالی بزرگ بافت شیراز بالای چارچوبی نصب و لوله شده و در انتظار میهمانی ای باشکوه بود که استحقاق باز شدنش را داشته باشد. میهمانی ای که هرگز برگزار نمی شد.

اتاق ناهارخوری دارای ستون های ستبر مزین بود، کنار پله های اصلی باغ طاووس های طبیعی و سنگی خودنمایی می کردند و چهل چراغ های کار ونیز در هال چشمک می زدند. پانکاه های [punkah] اولیه هنوز سالم بودند و طنابشان که از دیوارها و کف اتاق ها عبور کرده و به اتاق بی پنجره ای می رسید که پانکاه والا در آن نشسته و درحالی که از گرما عرق می ریخت آن ها را دردست گرفته و می جنباند و نسیمی خنک به همه ی نقاط خانه می فرستاد. خدمتکاران هم نسل اندر نسل، از زمان هفتمین نسل در آنجا مشغول به کار بودند و به همین خاطر هنر شکوه و شکایت و غرزدن را از دست داده بودند. شیرینی های جدید و ابتکاریشان به سنت تن می دادند و تأیید زمیندار را جویا می شدند. زندگی هر قدر زیر درخت به سختی می گذشت، در پرستان نرم و راحت بود. اما زندگی های راحت نیز در معرض خطرند.

*

پی بردن به این که زنش بیشتر وقتش را در اتاقی در بسته با عایشه می گذرانید، میرزا سعید را دچار احساسی تحمل ناپذیر می کرد. انگار روحش دچار آگزا شده بود. جایی درونش می خارید و خاراندنش غیر ممکن بود. میثال امیدوار بود مَلِک مقرب، شوهر عایشه، آرزویش را برآورد و سرانجام آبتن بشود. اما نمی خواست از این بابت چیزی به شوهرش بگوید و در جواب میرزا سعید که می پرسید چرا این همه از وقتش را با دیوانه ترین دختر ده می گذرانند، با کج خلقی شانه بالا می انداخت. سکوت و احتیاط میثال خارش روحی میرزا سعید را تشدید می کرد و احساس حسادت را در وی برمی انگیخت، هر چند نمی دانست نسبت به کدام یک از زنان حسادت می ورزد. برای نخستین بار متوجه شد که رنگ مردمک های درخشنده ی بانوی شاپرک ها، مانند چشمان همسرش خاکستری است و این شباهت نیز به خشمش دامن زد، گوی زن ها بر علیهمس متحده می شدند. خدا می داند چه اسراری زیر گوش همدیگر پیچ می کردند. شاید هم از او می گفتند. اصلاً پنداری این قضایای زنانه سر درازی داشت. چون خانم

قریشی، آن ژله‌ی پیر هم شیفته‌ی عایشه شده بود. میرزا سعید با خود گفت سه تایی همدیگر را خوب پیدا کرده‌اند. لاطایلات که وارد شود، عقل سلیم از دردیگری خارج می‌شود.

و اما عایشه، هر بار که در بالکن یا باغ میرزا سعید را می‌دید که اشعار عاشقانه‌ی اردو می‌خواند، شرمگین احترامش می‌کرد ولی این خوش رفتاری که با فقدان کامل توجه شهوانی همراه بود، سعید را بیشتر در سرخوردگی و ناامیدیش غوطه‌ور می‌ساخت. چنین بود که یکی از روزها که جاسوسی زنش را می‌کرد و چند دقیقه پس از ورود عایشه به اندرونی، صدای فریادهای دراماتیک مادر زن به گوشش رسید، غرق در انتقامجویی احمقانه‌اش، عمداً سه دقیقه‌ی تمام وقت تلف کرد تا وارد اتاق شد. دید خانم قریشی مثل قهرمانان فیلم‌های سینمایی موی کنان می‌گرید، در حالی که عایشه و میشال چهارزانو روی تخت نشسته به چشمان یکدیگر خیره شده‌اند. خاکستری به خاکستری. عایشه دست‌ها را دراز کرده، صورت میشال را در کف گرفته بود.

معلوم شد مَلِکْ مقرب به عایشه اطلاع داده که همسر زمیندار به بیماری سرطان مبتلا شده و رو به مرگ است و هم اکنون سینه‌هایش پُر از گره‌های مرگبار بیماری است و بیش از چند ماه زنده نمی‌ماند. و اما جای این سرطان به میشال فهمانده بود که خدا موجودی ظالم است، چرا که تنها پروردگاری شریر قادر بود در سینه‌های زنی که تنها آرزویش آوردن فرزند و نوشاندن شیره‌ی جاننش به او بود، مرگ بنشانند. سعید که وارد شد، عایشه مشوش خطاب به میشال زمزمه می‌کرد: "تو نباید اینطور فکر کنی. خداوند نجات می‌دهد. این فقط یک آزمایش ایمان است."

خانم قریشی خبر را با آه و ناله‌ی فراوان به میرزا سعید داد. خبری که برای زمیندار گیج، کاری‌ترین ضربه بود. از خشم چنان فریاد می‌کشید و می‌لرزید که گویی هر آن ممکن است بی‌اختیار اسباب و اثاثیه‌ی اتاق را خرد کرده و به ساکنانش حمله‌ور شود.

در آن حال فریاد کنان به عایشه گفت: "برو گم شو با این سرطان اشباح. تو با این جنون و فرشته هایت به خانه ی من آمده ای و در گوش خانواده ام زهد چکانده ای. زود از اینجا برو و همراه خیالات و شوهر نامریت گم شو. ما در دنیای مُدرن امروز زندگی می کنیم و این پزشکانند که بیماری ها را تشخیص می دهند، نه اشباح مزرعه ی سیب زمینی. تو این یاوه ها را بیهوده به هم بافته ای. زود گورت را گم کن و برو که دیگر پیدایت نشود."

عایشه بی آنکه دیده از میثال برگردد، همچنان که دست به صورت زن زمیندار نهاده بود به ناسزاهای میرزا سعید گوش می داد. و وقتی او از نفس افتاده مشت هایش را باز و بسته می کرد، آهسته به میثال گفت: "خداوند از ما بالاترین انتظار را دارد، ولی در عوض همه ی چیزها به ما ارزانی خواهد شد." این فرمولی بود که همه ی مردم ده طوطی وار چنان زمزمه می کردند که پنداری به کنه مفهومش پی برده اند. میرزا سعید که این جملات را شنید، یک آن اختیار از کف داد و چنان کشیده ای به عایشه زد که بیهوش نقش زمین شد. افتاده بود و از دهان و دنداننش که در اثر ضربه لق شده بود خون می چکید که خانم قریشی شروع به ناسزاگویی کرد: "ای خدا، من را ببین که دخترم را به این قاتل داده ام. ای خدا، زن ها را می زند. زود باش مرا هم بزن، آره برای تمرین هم شده بزن. به مقدسات توهین می کند. کافر، شیطان نجس." سعید بی آنکه کلمه ای بر زبان آورد، اتاق را ترک گفت.

روز بعد میثال اختر اصرار کرد برای یک چک آپ کامل به شهر برود. در حالی که سعید مخالف بود: "اگر می خواهی در خرافات پافشاری کنی برو. اما از من انتظار نداشته باش همراهت بیایم. هشت ساعت طول می کشد تا با اتومبیل به شهر لامصب برسیم." میثال آن روز بعد از ظهر همراه مادرش و راننده به شهر رفت. در نتیجه هنگامی که نتیجه ی آزمایش را به او اطلاع دادند، میرزا سعید آنجایی که باید باشد، یعنی در کنار همسرش، نبود. نتیجه ی آزمایش مثبت بود. سرطان چنان پیشرفته و چنگالش چنان عمیق درون سینه اش خانه کرده بود که عمل

جراحی بی فایده بود. در هر حال میشل چند ماه بیشتر زنده نمی ماند. حداکثر شش ماه، و درد به زودی سینه اش را فرا می گرفت. میشل به پرستان بازگشت و یگراست به اتاقش در اندرونی رفت و در آنجا نامه ی کوتاهی روی کاغذ صورتی رنگ نوشت و با لحنی رسمی نتیجه ی آزمایش پزشکی را به شوهر اطلاع داد. وقتی سعید محکومیت به مرگ همسرش را که با دستخط خودش نوشته شده بود خواند، با تمام وجود می خواست بگیرد، ولی چشمانش با لجبازی خشک باقی ماندند. سال ها بود برای اندیشیدن به خداوند متعال فرصت نداشت، ولی حالا بعضی از جملات عایشه به ذهنش هجوم می آوردند: "خداوند تو را نجات می دهد. همه ی چیزها به ما ارزانی خواهد شد." و فکری تلخ و خرافی ذهنش را فرا گرفت: "ما لعنت شده ایم. شهوت من نسبت به عایشه بیدار شد و او هم زخم را به گُشتن داد."

وقتی به اندرونی رفت، میشل از دیدارش خودداری کرد، ولی مادرش که جلو در ایستاده و راه را سد کرده بود، نامه ی دیگری به سعید داد. این بار دو جمله روی کاغذ آبی رنگ خوشبو نوشته بود: "می خواهم عایشه را ببینم. خواهش می کنم اجازه بده بیاید." میرزا سعید به نشان موافقت سر خم کرد و شرمگین دور شد.

*

رابطه با ماهوند سراسر کشمکش است و با امام بردگی. اما با این دختر هیچ نیست. معمولاً جبرئیل بی حرکت است و در رؤیا نیز چون واقعیت در خواب است. دختر کنار درخت یا جوی آب نزدش می آید، به آنچه او بر زبان نمی آورد، گوش فرا می دهد و آنچه را که می خواهد برمی گیرد و آن گاه ترکش می گوید. مثلاً جبرئیل از سرطان چه می داند؟ هیچ.

میان خواب و بیداری به این می اندیشد که دُور و برش پُر از آدم هایی است که صداهایی می شنوند و مجذوب واژه ها می گردند، اما این واژه ها از او نیستند. نه این حرف های او نیست -

پس مال کیست؟ این کیست که در گوش هایشان زمزمه می کند و به آن ها نیرو می بخشد تا کوه ها را به حرکت در آورند، زمان را از پویش باز دارند و بیماری را تشخیص بدهند؟ جبرئیل پاسخی نداد.

*

یک روز پس از بازگشت میثال به تیتلی پور، عایشه که اکنون مردم او را پیر و کاهن می نامیدند، از انظار ناپدید شد و تا یک هفته پیدایش نبود. عثمان دلچک، عاشق بخت برگشته اش که در جاده ی گاری های سیب زمینی چانتاپانتا به دنبالش روان بود، بعداً به دهاتی ها گفت که وسط های راه، باد خاک جاده را به هوا بلند کرده و چشمانش را آزرده و پس از آن اثری از دختر نبود. معمولاً هر گاه عثمان همراه گاوش افسانه های باورنکردنی اجنه و چراغ های جادو و درهایی که باز و بسته شدنشان بی خواندن وردهای مخصوص ناممکن بود را نقل می کرد، دهاتی ها با ناباوری می گفتند بهتر است این قصه ها را برای آن احمق های چانتاپانتا بگویی که این حرف ها را باور می کنند. ما مردم تیتلی پور می توانیم حقیقت را از خیال تمیز بدهیم و می دانیم که اگر هزاران کارگر شب و روز کار نکنند، قصرها خود به خود پدید نمی آیند. و تازه برای خراب کردنشان هم خواندن ورد کافی نیست و همان کارگرها باید کلی زحمت بکشند. با این همه این بار هیچ کس دلچک را به تمسخر نگرفت، زیرا عایشه دختری بود که هر چه درباره اش می گفتند، مردم باور می کردند. آن ها کم کم باور کرده بودند که دختر سپید مو، جانشین برحق بی بی جی است. مگر پروانه ها در سالی که به دنیا آمد باز نگشته بودند، و از آن گذشته، مگر مُدام دنبالش نمی کردند و چون جامه در برش نمی گرفتند؟ عایشه به امیدهای سرکوب شده ای که بازگشت پروانه ها به بار آورده بود، حقانیت می بخشید و وجودش نشانگر آن بود که هنوز امکان بروز پدیده های شگرف در این زندگی، ولو برای ضعیفترین و فقیرترین فرد سرزمین نیز از دست نرفته است.

خدیجه، همسر سرپنج شگفتزده گفت: "او دیگر از آن فرشته است." و عثمان زد زیر گریه. خدیجه بی آنکه از احساسات جوان سردر آورد افزود: "گریه ندارد. این که خیلی عالی است." دهاتی ها به سرپنج گفتند: "معلوم نیست با چنین زن بی دست و پا و صاف و ساده ای چطور کدخدا شده ای."

و او سرسنگین جواب می داد: "خودتان انتخابم کردید."

هفت روز پس از ناپدید شدن عایشه، او را دیدند که به سوی ده می رفت. پروانه های طلایی بر بدن برهنه اش جامه پوشانده بودند و موهای سفیدش همراه نسیم پیچ و تاب می خورد. یکراست به سوی منزل سرپنج محمد دین رفت و درخواست کرد به بانچایات تیتلی پور اطلاع بدهند برای تشکیل یک جلسه ی فوری آماده شوند. عایشه گفت: "بزرگترین رویداد تاریخ درخت در شرف وقوع است." و محمد دین که قادر به امتناع نبود، قرار جلسه را برای همان شب، بعد از تاریکی هوا گذاشت.

آن شب اعضای بانچایات مانند همیشه روی شاخه ی درخت گرد آمدند و عایشه در حالی که در برابرشان روی زمین ایستاده بود گفت: "من همراه فرشته تا بالاترین نقطه ی آسمان پرواز کرده ام. بله من درخت سِدْرالمنتهی را نیز دیده ام. جبرئیل مَلِک مقرب برای ما پیغامی آورده که فرمان نیز هست. اما هر آنچه که داریم خواسته خواهد شد، ولی در مقابل همه چیز به ما ارزانی خواهد شد."

در زندگی سرپنج محمد دین تا کنون واقعه ای پیش نیامده بود تا برای تصمیمی که به زودی باید می گرفت آماده اش سازد. در حالی که می کوشید از لرزیدن صدایش جلوگیری کند گفت: "جبرئیل از ما چه می خواهد دختر جان؟"

"اراده ی ملائکه بر این قرار گرفته که همه ی ما، مردان، زنان و کودکان ده، از همین حالا برای زیارت آماده شویم. به ما فرمان داده شده که از اینجا تا مکه ی شریف را پیاده برویم و

حجرالاسود را که در کعبه، در مرکز حرم شریف قرار دارد ببوسیم. ما حتماً باید به این زیارت برویم."

در این هنگام پنج عضو پانچایات مباحثه ی پُرهیجانی را آغاز کردند. مسأله ی محصول در میان بود و رها کردن نابهنگام همه ی خانه ها عاقلانه به نظر نمی رسید. سرپنج گفت: "تصور نمی کنم امکان داشته باشد بچه جان. همه می دانند که خداوند انجام مناسک حج را بر کسانی که به دلیل فقر یا بیماری نمی توانند به مکه مشرف شوند می بخشاید." ولی عایشه همچنان ساکت ماند و پیران ده به مباحثه ادامه دادند. آن وقت پنداری سکوتش واگیر داشته باشد، به سایرین سرایت کرد و زمانی طولانی، در حالی که مسأله حل می شد- در حالی که هیچ کس هرگز چگونگی آن را ندانست- کلمه ای نگفتند.

سرانجام عثمان دلقک شروع به صحبت کرد. عثمان نوآیین که دین تازه برایش چیزی مترادف با نوشیدن جرعه ای آب بود فریاد زد: "از اینجا تا دریا دویست مایل راه است. پیرزن ها و بچه ها چه می شوند؟ چطور می توانیم برویم؟"

عایشه آرام پاسخ داد: "خداوند به ما نیرو می دهد."

عثمان با سماجت مجدداً فریاد زد: "هیچ فکر کرده ای که میان ما و مکه ی شریف یک افیانوس قرار گرفته؟ آخر چطور می توانیم از آن عبور کنیم؟ ما که پول نداریم برای زائران کشتی کرایه کنیم. شاید ملائکه از پشتمان بال می رویاند که بتوانیم پرواز کنیم."

جمعی از دهاتی ها خشمگین دُور و بر عثمان را که کفر می گفت گرفتند. سرپنج محمد دین با لحنی سرزنش آمیز گفت: "دیگر بس است. ساکت باش. تو مدت زیادی نیست که اسلام آورده و به ده ما آمده ای. بهتر است دهانت را ببندی و از راه و روش ما پیروی کنی."

ولی عثمان همچنان پافشاری کرد: "پس شما با تازه واردها اینطور رفتار می کنید. شما تازه واردها را با خودتان برابر نمی دانید، بلکه آن ها را آدم هایی می دانید که باید هر چه شما می گوئید انجام بدهند." حلقه ی مردان غضبناکِ سرخ چهره گرد عثمان محکمتر می شد، ولی قبل از این که اتفاق دیگری بیفتد، پاسخ عایشه ی کاهن به سؤال دلچک، فضا را به کلی تغییر داد.

همانطور آرام گفت: "فرشته این را هم توضیح داده است. ما دویست مایل پیاده خواهیم پیمود و وقتی به ساحل دریا رسیدیم، پا به میان کف امواج می نهیم. آب ها خود به خود از هم باز خواهند شد تا برای ما راه بگشایند. بله، آب ها از هم گشوده خواهند شد تا ما از کف اقیانوس رهسپار مکه شویم.

*

صبح روز بعد، میرزا سعید که بیدار شد، خانه به طرز غریبی ساکت بود و هر چه خدمتکاران را فرا خواند جوابی نیامد. سکوت به مزرعه های سیب زمینی نیز رخنه کرده بود. اما زیر سرپناه گسترده ی درخت تیتلی پور جنب و جوشی بر پا بود. همه ی اعضای پانچایات به اطاعت از فرمان جبرئیل، مَلِکِ مقربِ رای داده بودند و دهاتی ها برای ترکِ ده آماده می شدند. سرپنج ابتدا می خواست عیسی نجار گاری هایی بسازد تا به گاو ببندند و پیران و معلولین را در آن بنشانند، اما همسرش خدیجه گفته بود: "سرپنج صاحب جی، شما گوش نمی دهید! مگر فرشته نگفته که ما باید پیاده برویم؟ خُب ما هم باید فرمانش را اطاعت کنیم." قرار بر این شد که خردسالترین کودکان که قادر به راهپیمایی طولانی نبودند به نوبت پشت بزرگسالان حمل شوند. دهاتی ها همه ی مواد غذایی شان را گرد آورده بودند و کپه های سیب زمینی، عدس، برنج، کدو قلیایی تلخ، لوبیا قرمز، بادنجان و سایر سبزیجات نزدیک شاخه ی پانچایات انبوه شده بود. تصمیم گرفتند مواد غذایی را به تساوی میان زائران تقسیم کنند تا هر کدام جیره اش را حمل کند. وسایل آشپزی و رختخواب ها را هم گرد آوردند. قرار بود حیوانات بارکش و

چند گاری حامل جوجه و مرغ را نیز با خود ببرند، ولی سرپنج از همه خواسته بود به کمترین وسایل قناعت کنند. دهاتی ها پیش از سپیده دم شروع کرده بودند و وقتی میرزا سعید از همه جا بی خبر وارد ده شد، کارها کم و بیش سر و سامان گرفته بود. زمیندار چهل و پنج دقیقه ی تمام خشمگین سخن گفت و شانه ی دهاتی ها را چسبیده تکانشان داد، اما طرفی نبست و تنها سبب کندی کار شد و سرانجام ول کرد و رفت و همه نفس راحتی کشیدند و با همان شتاب پیشین به کار پرداختند. میرزا همانطور که می رفت، با دست به پیشانی می کوفت و مردم را دیوانه و صاف و ساده خطاب می کرد و ناسزا می گفت. ولی او هیچوقت مرد دینداری نبود و به خدا و رسول اعتقاد نداشت، بلکه مردی ضعیف النفس از خانواده ای قدرتمند بود که می بایست به حال خود رهاش می کردند تا به دنبال سرنوشتش برود، چون مباحثه با آدمی مثل او بی فایده بود.

دم غروب دهاتی ها آماده ی حرکت بودند که سرپنج گفت بهتر است همه برای نماز برخیزند و پس از آن سفر را آغاز کنند تا از حرکت در گرمای روز در امان باشند. شب، هنگامی که کنار همسر پیرش دراز کشیده بود زمزمه کرد: "بالآخره درست شد. من همیشه دلم می خواست کعبه را بینم و قبل از این که از دنیا بروم گرد آن طواف کنم." خدیجه دستش را دراز کرد، دست او را گرفت و گفت: "آرزوی من هم همین بود. هر دو با هم از وسط آب می گذریم."

میرزا سعید خشمگین از دیدن مردمان ده که برای زیارت آماده می شدند، با صدایی فریاد مانند خطاب به زنش گفت: "باید می دیدیشان میشو." و در حالی که دست هایش را بیهوده حرکت می داد افزود: "مردم تیتلی پور به سرشان زده. می خواهند تا دریا پیاده بروند. آخر به سر خانه زندگیشان چه می آید؟ همه ی خانه است. فکر می کنی اگر پیشنهاد پول نقد بکنم، سر عقل می آیند و همینجا می مانند؟"

ولی ناگهان چشمش به عایشه افتاد و صدایش خشک شد. چهارزانو روی تخت نشسته بود و میشال و مادرش روی زمین چمباتمه زده میان لباس ها و وسایلشان جستجو می کردند و چیزهایی را که می شد برد جدا می کردند. میرزا سعید گفت: "بازهم این سگ پدر اینجا است."

و فریاد زد: "شما نمی روید. نمی گذارم بروید. فقط شیطان می داند این جنده چه میکربی به جان دهاتی ها انداخته. ولی شما زن من هستید و اجازه نمی دهم با این کار دست به خودکشی بزنید."

میشال به تلخی خندید: "چه حرف های خوبی. سعید عجب کلمات قشنگی به کار می برید. شما می دانید چیزی از عمرم باقی نمانده، آن وقت از خودکشی صحبت می کنید. در اینجا یک چیز مهمی دارد اتفاق می افتد، اما شما با آن بی دینی وارداتی اروپائیان نمی توانید آن را بفهمید. من اما چرا، شاید اگر داخل کت و شلوار دوخت انگلیس می گشتید و سعی می کردید قلبتان را پیدا کنید آن را می فهمیدید."

سعید گفت: "غیر قابل تصور است. میشال. میشو، این تویی؟ یک مرتبه به تب خدا دچار شده ای؟ مگر عهد بوق است؟"

خانم قریشی گفت: "بہتر است بروی پسر. اینجا جای بی ایمان ها نیست. فرشته به عایشه گفته که وقتی میشال به زیارت مکه مشرف شود، سرطانش از بین می رود. همه چیز از ما خواسته می شود و در عوض همه چیز به ما ارزانی خواهد شد."

میرزا سعید اختر کف دست هایش را به دیوار اتاق خواب همسرش چسباند و پیشانیش را به گچ دیوار فشرد و پس از وقفه ای طولانی گفت: "اگر منظور انجام عملیات حج است، خُب بیاید با هواپیما برویم. دو روز دیگر در مکه خواهیم بود."

میشال گفت: "به ما فرمان داده اند پیاده برویم."

سعید باز اختیار از کف داد و فریاد زد: "میشال، میشال، فرمان؟ ملائکه، ملک مقرب میشو؟ جبرئیل؟ خدای ریش دراز و فرشته های بالدار؟ بهشت و جهنم میشال؟ شیطان با دم و سم اسبی اش؟ آخر از این حرف ها چه نتیجه ای می خواهی بگیری؟ آیا زن ها روح دارند؟ هان چه می گویی؟ یا این که بهتر است سؤال را برگردانیم. آیا روح ها جنسیت دارند؟ خدا سیاه است یا سفید؟ وقتی آب های اقیانوس از هم باز می شوند آب های اضافی کجا می روند؟ راست مثل دیوار کنار می مانند؟ میشال جواب بده. آیا معجزه حقیقت دارد؟ تو به بهشت اعتقاد داری؟ آیا گناهان من بخشوده خواهند شد؟ اشکش سرازیر شد و همانطور که پیشانیش را به دیوار چسبانیده بود به زانو افتاد. میشال نزدیک شد و از پشت در آغوشش گرفت. با صدایی خفه و بی حال گفت: "باشد، همراه زائران برو، ولی لااقل مرسدس بنز استیشن را همراهت ببر. هر چه باشد تهویه دارد و می توانی یخدانش را پُر از کوکاکولا کنی."

میشال به نرمی پاسخ داد: "نه. ما هم مثل بقیه پیاده راه می رویم. ما زائریم سعید، به پیک نیک کنار دریا که نمی خواهیم برویم."

میرزا سعید گریان گفت: "من نمی دانم چه کنم میشو. به تنهایی از عهده اش بر نمی آیم."

عایشه از روی تخت گفت: "میرزا صاحب، با ما بیایید. دیگر زمان افکار شما به سر آمده. با ما بیایید و روحتان را نجات بدهید."

سعید با چشمان سرخ از اشک برخاست و با بدجنسی به خانم قریشی گفت: "این هم گردش لامصبی که می خواستید. اما این گردش آخرش جان همه مان را می گیرد، هفت نسل باد هوا می شود."

میشال گونه اش را به پشت سعید چسبانید: "سعید با ما بیا. فقط بیا."

ولی او چرخید و محکم خطاب به عایشه گفت: "خدا وجود ندارد."

عایشه گفت: "لا اله الا الله و محمداً رسول الله."

سعید ادامه داد: "تجربه ی روحانی واقعی درونی و ذهنی است و با حقایق عینی و ملموس ربطی ندارد. آب اقیانوس گشوده نخواهد شد."

"آب ها به فرمان ملائکه از هم گشوده خواهند شد."

"تو این مردم را به سوی فاجعه می کشانی."

"نه. آن ها به آغوش خدا می روند."

میرزا سعید مُصْرَّانه گفت: "من به تو معتقد نیستم. ولی همراهتان خواهم آمد و با هر قدمی که برمی دارم می کوشم به این دیوانگی خاتمه بدهم."

عایشه به شادی جواب داد: "خداوند راه ها و روش های گوناگونی پیش پای شکاکان گذاشته است تا سرانجام به وجودش یقین بیاورند."

میرزا سعید فریاد زد: "برو به جهنم." و در حالی که از اتاق بیرون می دوید، پروانه ها را بیرون راند.

*

عثمان دلچک که زیر سایبان کوچک گاوش را تیمار می کرد، زیر گوش حیوان گفت: "کدام یک دیوانه ترند، دختره یا آن احمقی که عاشقش شده؟" گاو جوابی نداد. عثمان ادامه داد: "شاید بهتر بود نجس می ماندیم. انگار عبور اجباری از اقیانوس خیلی بدتر از ممنوعیت چاه است." و گاو سرش را دوبار به نشان تصدیق تکان داد: بوم، بوم.

فصل پنجم

یک شهر، آشکار اما تماشا نشده

۱

"پس از این که به جغد مبدل شدم، کدام ورد یا باطل السحر مرا به حال اولم می گرداند؟" آقای محمد صفیان صاحب کافه ی شاندار و مسافرخانه ی طبقه ی بالای آن و مشاور امین و معتمد مشتری های این دو مؤسسه که از هر رنگ و اقلیمی بودند، عاقله مردی دنیادیده بود. صفیان معلم سابق که مثل بیشتر حاجی ها خشکه مقدس نبود و از این که به تماشای فیلم های ویدئویی معتاد شده باشد ابا نداشت، مردی بود خودساخته و آشنا با آثار کلاسیک بسیاری از فرهنگ ها که قدیم ها، وقتی بنگلادش هنوز "ناحیه ی شرقی" نامیده می شد، به خاطر اختلافات عقیدتی و فرهنگی با بعضی از ژنرال ها از پُست خود در داکا اخراج شده بود. می گفت: "اینجا به من می گویند مهاجر. انگار نمی فهمید که من کوتوله کوچ کرده ام." و در عین حال با خوشرویی به کوتاهی قدش اشاره می کرد. زیرا با این که هیکلی ستبر و بازوها و کمری کلفت داشت، طول قدش به یک متر و نیم نمی رسید. در این لحظه که شب از نیمه گذشته بود، با صدای در زدن مُصْرانه ی جامپی جاشی، از خواب پریده و کنار در اتاق خواب ایستاده، مژه می زد. بعد عینکش را از روی میز برداشته و با دامن لباس کرتای بنگلادشیش که بند آن پشت گردنش فکل تمیزی خورده بود، پاک کرد، باز پلک زد و بعد چشمان نزدیک

بینش را بست و عینکش را زرد، چشمانش را کاملاً گشود، به ریش حنا بسته و بی سیلش دست کشید، لب هایش را غنچه کرد و در وُرودی را گشود و پس از دیدن شاخ های موجود لرزانی که ظاهراً جامپی مثل یک گربه همراه خودش کشیده و آورده بود، شاخ هایی که دیگر نسبت به وجودشان هیچ تردیدی نداشت، جمله ی کوتاه و نیشدار بالا را به زبان آورد. هرچند این جمله را از لوسیوس آپولیوس، کشیش مراکشی اهل مادورا که حدود ۱۲۰ تا ۱۸۰ سال پیش از میلاد مسیح می زیست کش رفته بود، اما با این که تازه از خواب پریده بود حضور ذهنش ستایش انگیز بود. این کشیش که در آن دُوران کشورش مستعمره بود به وسیله ی بیوه ی ثروتمندی به سحر و جادو متهم شده پس از ردّ آن با وقاحت تمام اقرار کرده بود که قبلاً بر اثر سحر به خر و نه جغد تبدیل شده بوده، صفیان در حالی که به راهرو قدم می گذاشت، دست هایش را از سرما اطراف دهان و بینش گرفته و بخار نفسش را در آن می دمید، ادامه داد بله، بیچاره ی فلک زده. ولی بهتر است آه و ناله نکنیم. باید با این مسایل برخورد سازنده داشت. می روم زخم را بیدار کنم.

ته ریش چمچا در آمده بود و کثافت از سر و رویش می بارید. پتویی را مانند ردای رومی ها به دوش افکنده بود که از پائینش دو پای مسخ شده و مضحک در قالب سم دیده می شد. روی پتو کت پوست بره ی جامپی را به دوش افکنده و یقه ی آن را بالا زده بود، به طوری که پشم های آن در نزدیکی دو شاخ نوک تیز و بُزیش به چشم می خورد و به او قیافه ای خنده آور و در عین حال غم انگیز می بخشید. ظاهراً قادر به سخن گفتن نبود، حرکاتش کند و تنبل و دیدگانش فاقد درخشش بودند و به رغم تشویش هایش جامپی گفت: حالا دیدی؟ در یک چشم به هم زدن همه چیز را درست می کنیم - صلدین در قالب نیم خدایان جنگلی همانطور شل و ول و بیحال مانده بود. صفیان مجدداً با الهام از داستان آپولیوس گفت در مورد قضیه ی خر شدن آن کشیش کسی جز شخص ایزیس، خدای مصری، قادر نبود سحر را باطل کند، ولی

این قصه ها مال گذشته است. در مورد شما حضرت آقا بهترین کار این است که اول یک پیاله سوپ داغ میل کنید.

در اینجا صدای مهربانش در میان صدای دیگری که به شیوه ی اُپرا چند دانگ بلند شده بود گم شد و چند لحظه بعد بدن چاق زنی که شبیه کوه گوشت بود به پیکر کوتاه قدش تنه زد. انگار تردید داشت که او را از سر راه کنار بزند یا چون سپر در برابر خود نگه دارد. این موجود جدید در حالی که پشت صفیان قایم شده بود بازوی لرزانش را دراز کرد و با انگشت سبابه ی خپلی که به ناخن آن لاک سرخ رنگ زده بود صلدین را نشان داد و نالید اون، اونی که اونجاس. چه به سرمان آمده؟

صفیان با خونسردی جواب داد: "دوست جاشی است." و خطاب به چمچا ادامه داد: "خواهش می کنم ببخشید، آخر همه چیز ناگهانی بود، مگر نه؟ به هر صورت ایشان خانم بنده هستند، بیگم صاحبه هند نام دارد."

زن همانطور قوز کرده فریاد زد: "دوست چیه - کدام دوست؟ یا الله، مگر چشم نداری؟"

راهرو با کف چوبی لخت و دیوارهایش که کاغذ دیواری گلدارشان جابجا پاره شده بود از ساکنان خواب آلود پُر می شد - دو دختر نوجوان در آن میان خودنمایی می کردند. یکی موهایش را سیخ سیخ و دیگری دُم اسبی درست کرده بود و هر دو شگردهای هنرهای رزمی یعنی کاراته و وینگ چون را که از جامپی یاد گرفته بودند نمایش می دادند. آن دو میشال (هفده ساله) و آناهیتای پانزده ساله، دخترهای صفیان بودند که با لباس مخصوص تمرین های رزمی از اتاق خوابشان بیرون پریده بودند. لباسی به شکل پیژامای بروس لی که آن را روی تی شرت هایی که تصویر جدیدترین خواننده رویش چاپ شده بود، پوشیده بودند. چشمشان به صلدین فلکزده که افتاد به شادی سرجنبانند.

میشال به رضایت گفت: "معرکه است." و خواهرش در حالی که با جنباندن سر تصدیق می کرد افزود: "لامصب نمره اش بیست است." حواس مادرشان چنان مغشوش بود که فراموش کرد به این طرز بیان ایراد بگیرد. هند بلندتر از دفعه ی قبل نالید: "شوهر مرا نگاه کنید. این چه جور حاجی ای است؟ شیطان رجیم از در آمده تو، آن وقت او از من می خواهد سوپ مرغ برایش گرم کنم. آن هم سوپی که با دست خودم پخته ام."

فایده نداشت. جامپی نمی توانست با التماس هم که شده، از هند توقع تحمل و مدارا داشته باشد. یا این که توضیح بدهد و تقاضای همکاری و کمک کند. زن نفس زنان ادامه داد: "اگر این شیطان نیست که بر ما نازل شده، پس این بوی گند چیست که از نفسش می آید؟ نکند تازه از گلستان بهشت درآمده؟"

چمچا ناگهان گفت: "از گلستان نه، از بوستان. پرواز شماره ی ۴۲۰ ایر ایندنا." و هند با شنیدن صدایش از ترس جیغی کشید و به سوی آشپزخانه گریخت.

میشال در حالی که مادرش از پله ها پایین می دوید به صلدین گفت: "آقا هر که او را آنطور بترساند حتماً آدم بدی است."

آناهیتا تأیید کرد: "شورور هم هست. به منزل ما خوش آمدید."

*

باور کردنی نیست، ولی حقیقت دارد. همین هند که حالا بیشتر اوقات پرخاشگر و خشمگین بود، روزی عروسی خجالتی و باحیا بود که دم به دقیقه سرخ می شد. از این گذشته نمونه ی مهربانی و بالاترین درجه ی خوشرویی و تحمل نیز بود. در مقام همسری معلم دانشمند شهر هر وقت شوهرش برای تصحیح اوراق امتحانی تا دیروقت بیدار می ماند، با چای هل از او پذیرایی می کرد، در میهمانی های پایان هر ثلث که خانواده ی معلمین شرکت می جستند طوری رفتار می کرد که مورد پسند مدیر قرار گیرد. حتی داستان های متافیزیک تاگور را هر طور بود می

خواند تا لیاقت شوهرش را دانسته باشد. شوهری که نه تنها به راحتی از ریگ ودا و قرآن شریف نقل قول می آورد، بلکه ماجراهای رزمی ژول سزار و الهامات سن ژان مقدس را هم از بر داشت. آن روزها هند فکر باز و احاطه ی شوهرش را تحسین می کرد و می خواست به سهم خود در آشپزخانه همان طرز فکر را پیاده کند. هم دستور غذاهای جنوب هندوستان، دوسا و اوتاپام را یاد می گرفت، و هم قیمة های چرب و نرم کشمیر را می پخت. کم کم تمایلش به کثرت گرایی در آشپزی به شوق و ذوقی عظیم تبدیل شد و در حالی که صفیان بی اعتقاد غذاهای گوناگون شبه قاره را قورت می داد و می گفت: "بیاید تظاهر نکنیم که فرهنگ غرب در اینجا حضور ندارد، بعد از این چند قرن چطور می تواند بخشی از میراث ما نباشد؟" زنش مرتب غذا می پخت و رفته رفته بیشتر و بیشتر می خورد و همانطور که غذاهای تند و تیز حیدرآباد و سس های ماست دارلوکناو را می لمباند، فرم بدنش رفته رفته تغییر می کرد. آن همه غذا باید جای خود را باز می کرد. کم کم به تپه های وحشی یا شبه قاره ای بی مرز شباهت یافت، زیرا خوراکی ها مرز نمی شناسند و از همه ی مرزها عبور می کنند.

اما محمد صفیان حتی یک گرم هم چاق نشد.

و این اراده ی مردود شمردن چاقی آغاز مشکلات بود. هند مُدام سرزنش می کرد: "تو که دست پخت مرا دوست نداری، پس من برای کی دارم این همه کار می کنم و روز به روز مثل بالنی که بیشتر بادش کنند بیشتر چاق می شوم؟" و او با خونسردی سرش را بلند می کرد (قد هند از او بلندتر بود). و در حالی که از بالای شیشه های کوچک عینک مخصوص خواندندش به او می نگریست، جواب می داد: "خودداری یکی از سنت های ماست، بیگم. دو قاشق کمتر غذا خوردن و نیمه سیر از سر سفره بلند شدن، ریاضت کشیدن طریقت مرتاضان است." عجب مردی بود. برای همه چیز جواب داشت، اما نمی شد باهاش یک دعوای حسابی کرد.

اما ریاضت به درد هند نمی خورد. شاید اگر صفیان یک بار شکایت کرده بود، اگر گفته بود: "فکر می کردم با یک زن ازدواج کرده ام، ولی تو آنقدر چاق شده ای که انگار دو تا زنی." اگر برای یک بار هم که شده به او انگیزه ی لاغر شدن را می داد ممکن بود دست بردارد. نه حتماً این کار را می کرد. بنابراین تقصیر او بود که ذره ای خشونت در وجودش نبود. این چه جور مردی بود که نمی دانست چگونه باید به زن چاقش توهین کند. اما واقعیت این بود که اگر صفیان نفرین یا التماسش هم می کرد هند همچنان قادر نبود خوردن و پذیرایی از خودش را کنترل کند. اما حالا که او ساکت بود، در حالی که دهانش به آرامی می جنید، تقصیر چاقی و بد هیكلیش را به گردنش می انداخت.

و از وقتی صفیان را مقصر قلمداد کرده بود، در چند مورد دیگر هم او را گناهکار یافته بود و از آن وقت زبان در آورده بود و مُدام سرزنش می کرد به طوری که آپارتمان فقیرانه ی معلم از گله ها و شکایت های هند که تصور می کرد او حتی دل و جرأت طرف شدن با شاگردهایش را هم ندارد پُر می شد، بیش از هر چیز از این سرکوفت می خورد که زیادی مته به خشخاش می گذارد و هند مطمئن است که این شوهره هرگز پولدار نخواهد شد. آخر کدام مرد وقتی بانک اشتباها دو بار مواجش را به حسابش می ریزد محترمانه مراتب را به اطلاع مقامات بانک می رساند و آن وقت پول را نقداً دو دستی تقدیمشان می کند؟ برای معلمی که تقاضای ثروتمندترین پدرها را رد می کرد و حاضر نبود در برابر مبلغ معمول موقع تصحیح ورقه های امتحانی پسرانشان خدمتی به آن ها بکند چه امیدی بود؟

هند خشمگین و غرولند کنان می گفت: "اما همه ی این ها را می شد بخشید." و جمله ای را ناتمام می گذاشت که بقیه اش این بود: "البته اگر آن دو گناه بزرگ را مرتکب نشده بودی، جنایت های جنسی و سیاسیت را می گویم."

از شب اول ازدواج همخوابگی را در تاریکی و سکوت محض و تقریباً بی حرکت انجام داده بودند. به خاطر هند به هیچ وجه خطور نمی کرد که باسنش را بجنباند و چون ظاهراً صفیان با

حداقل حرکت از پس قضیه برمی آمد خیال می کرد- از اول هم همین خیال را کرده بود- که در این زمینه با هم اختلافی ندارند. یعنی او هم این کار را عمل کثیفی می داند که نباید قبل و یا بعد از آن حرفش رازد و حتی حین همخوابگی هم نباید کاری کرد که توجه آدم به آن جلب بشود. دیر آبتن شدنش را هم به حساب تنبیه الهی می گذاشت زیرا تنها خداوند می دانست که در زندگی قبلش چه گناہانی مرتکب شده. اما دختر از آب درآمدن بچه ها را به حساب الله نمی گذاشت و ترجیح می داد گناه این یکی را به گردن شوهر نامردش بیندازد که نطفه ی ضعیف را در شکمش کاشته بود. این هم از آن چیزهایی بود که از گفتنش باک نداشت و در لحظه ی تولد آنایتا با غیظ آن را بر زبان آورده و ماما را متوحش کرده بود. در آن لحظه هند با نفرت آهی کشیده، گفته بود: "باز هم دختر. خُب معلومه، از آن بابا. شانس آوردم که بچه سوسک یا موش از آب در نیامده." پس از به دنیا آمدن این دومین دختر به صفیان گفته بود دیگر بچه ای در کار نیست و دستور داده بود رختخوابش را به حال انتقال دهد. مرد بچه نخواستن او را بدون مباحثه پذیرفته بود، اما هند به زودی پی برد که آن هرزه دست بردار نیست و فکر می کند هنوز هم می تواند هر از گاهی در تاریکی به اتاق وارد شده، آن آیین غریب سکوت و سکون را که تا آن زمان تنها به خاطر تولید مثل پذیرفتنی بود، اجرا کند. نخستین باری که پس از اولتیماتوم در تاریکی وارد شد، هند فریاد زد: "چه خیال کرده ای؟ فکر می کنی از بس خوشم می آمد تن می دادم؟"

اما آخر سر وقتی به آن کله ی گچش فرو رفت که زن قصد شوخی ندارد و ناز هم نمی کند دست برداشت. او از آن هاش نبود. بله، یک زن نجیب و حسابی بود، نه از آن حشری های افسارگسیخته. اما از آن وقت صفیان بنا کرد شب دیر آمدن و درست در آن هنگام بود- هند خیال می کرد به روسپی خانه می رود، اما اشتباه می کرد- که آلوده ی سیاست شد. آن هم نه هر سیاستی، نه خیر. این آدم کله دار باید می رفت و به خود شیطان می پیوست- حزب

کمونیست را می گویم- از آن کمتر را قبول نداشت، آن هم از پیرو اصول بودنش ناشی می شد. اما این اجنه ی کمونیست صد برابر بدتر از فاحشه ها بودند و در نتیجه ی آلودگی به آن جادوی نهان بود که هند مجبور شد به آن سرعت چمدان ها را ببندد و با دو بچه ی کوچک به انگلستان برود. بله این سحرِ ایدئولوژیک بود که وادارش کرده بود این همه تحقیر و محرومیت مهاجرت را بپذیرد و بر اثر اعمال شیطانی صفیان بود که برای ابد در انگلستان ماندگار شده و هرگز نمی توانست ده زادگاهش را ببیند. یک بار به او گفته بود: "تو ما را کشیده، به انگلستان آورده ای تا انتقامت را بگیری، چون من نمی گذاشتم کارهای زشت با بدن من انجام بدهی." شوهر جواب نداده بود و سکوت علامت رضا است.

از آن گذشته در این ولایت غربت، این سرزمین انتقام شوهرِ شهوت پرست، از کجا نان بخورند؟ از معلومات کتابی آقا؟ جیتان جالی، اکلوگ، یا نمایشنامه ی اتللو که می گفت در حقیقت آقا الله یا همان عطاالله است و چون املا ی نویسنده خوب نبوده به این صورت درآمده، کسی نیست بگوید به این هم می گویند نویسنده؟

از خوبی دستپخت خانم، کار کافه ی شاندار خوب گرفته بود. همه می گفتند غذایش واقعاً خوشمزه است. حرف ندارد. مردم از همه جای لندن می آمدند تا ساموزا، چاآت بمبئی و گلاب جمان عالی او را بچشند. اما کار صفیان چه بود؟ این که پول ها را بگیرد، چای ببرد، این طرف و آن طرف بدود و بعد از این همه تحصیل مثل پیشخدمت ها رفتار کند. اگرچه مشتری ها از اخلاقش تعریف می کردند و همیشه بشاش و خوشرو بود، اما هرچه باشد در رستوران مردم برای مصاحبت که پول نمی دهند. جالبی برفی، غذای روز. زندگی چه بازی هایی دارد! حالا هند ارباب بود.

پیروزی!

هند آشپز، نان آور خانواده و معمار اصلی موفقیت کافه ی شاندار بود. زنی که به آن ها امکان داده بود سرانجام ساختمان چهار طبقه ی آن را یکجا بخرند و اتاق هایش را اجاره بدهند. با این وجود این بوی گند شکست در اطرافش مثل نفس بدبویی پیچیده بود، در حالی که صفیان همچنان سرزنده بود، هند زهوار در رفته به نظر می رسید. مثل لامپی بود که سیمش در رفته باشد، یا ستاره ای رو به خاموشی که در دم واپسین شعله ور شود. چرا؟ چرا وقتی صفیان که کار مورد علاقه، شاگردان و عزت و احترامش را از دست داده بود، مثل بره جست و خیز می کرد و حتی چند کیلو چاق شده بود. لندن چنان به او ساخته بود که در ولایت خودمان خوابش را هم نمی دید. چرا در این هنگام که قدرت از دست صفیان درآمده و در اختیار او قرار گرفته بود چنان رفتار می کرد که شوهر به او "سگرمه" لقب بدهد و مُدام بگوید مگر کشتی هایت غرق شده اند؟ جواب خیلی ساده است: موفقیت او را به این روز انداخته بود. این همه تغییر، ارزش هایش را واژگون کرده بود و خود را در مسیر دگرگونی گمشده می یافت. از این گذشته هزار مسأله داشت.

مثلاً زبان. مجبور بود این صداهای اجنبی را دریاورد که زبانش را خسته می کرد. آیا حق نداشت شکایت کند؟ خانه. در داکا در یک آپارتمان فکسنی معلمی زندگی می کردند در حالی که اینجا که کار و کاسبیشان رونق داشت در یک ساختمان چهار طبقه که ایوان داشت، به سر می بردند، اما فایده اش چی بود؟ آن شهری که می شناخت کجا رفته بود؟ ده نوجوانی و جویبارهای پُرسبزه ی وطنش کجا بودند؟ آداب و عاداتی که بر محورشان زندگی را ساخته و پرداخته بود همه از یاد رفته یا چنان رنگ باخته بودند که به سختی آثارشان را می یافت. در این ولایت کسی برای آن آداب و تواضع آرام رایج در وطن و یا به جا آوردن همه ی آداب مذهبی فرصت نداشت. از این گذشته حالا مجبور بود با شوهری که دیگر منزلتی نداشت بسازد، حال آن که قدیم به مقام و موقعیت شوهر می نازید و فخر می فروخت. در این غربت

ناچار بود برای در آوردن نان خود و شوهرش کار کند. در وطن راحت در خانه می نشست و با ناز و افاده خود را باد می زد. از این گذشته هند خوب می دانست که شوهرش زیر آن ظاهر خوش مشرب غمگین است. چطور می شد نداند؟ و این نیز خود شکستی بود. در گذشته هرگز خود را چنین بی کفایت نیافته بود. آخر زنی که نتواند مردش را شاد کند به چه درد می خورد؟ آن هم در حالی که شادی کاذبش را ببیند و وانمود کند واقعی است. از این ها گذشته این شهر یک مکان شیطانی بود که در آن هر اتفاقی ممکن بود بیفتد. شیشه های پنجره ها نیمه های شب بیخودی می شکست، توی خیابان دست های ناپیدا یک مرتبه می خوابانند توی گوشت و می انداختند زمین، در فروشگاه هایشان چنان ناسزاهایی می شنیدی که خیال می کردی گوش هایت دارند از جا کنده می شوند، اما وقتی به طرف صدا می چرخیدی با فضای خالی و چهره های خندانشان روبرو می شدی و هر روز می شنیدی که فلان پسر یا فلان دختر از دست ارواح کتک خورده است. غربت کشور شیاطین کوچک و ناپیدا بود. چطور بگویند؟ بهترین کار این بود که آدم توی خانه بماند و حتی برای پُست کردن نامه هم بیرون نرود. بماند، در را قفل کند و نمازش را بخواند تا شاید شیاطین دست از سر آدم بردارند. دلایل شکست؟ کی می تواند آن ها را بشمارد؟ نه تنها به همسر یک کافه چی و برده ی آشپزخانه تبدیل شده بود، بلکه دیگر حتی نمی توانست به هم ولایتی های خودش هم اعتماد کند. مثلاً مردهایی بودند که ظاهراً شریف و محترم به نظر می آمدند و با یک ماده ی حرامزاده ای گم و گور می شدند. دخترها برای فراهم کردن جهیزیه حاضر بودند آدم بکشند و از همه بدتر زهر این جزیره ی شیطانی دختران بچه سال خودش را هم مسموم کرده بود. دیگر حاضر نبودند به زبان مادریشان حرف بزنند. هر چه می فهمیدند اما عمدا حرف نمی زدند تا او را اذیت کنند. آخر دلیل این که میشال موهایش را پسرانه کوتاه کرده در آن قوس و قزح انداخته بود چه بود؟ هر روز کارشان جنگ و دعوا بود و سر خودی رفتار کردن و از همه بدتر این که هیچ کدام از شکایت های او تازگی نداشت. سرنوشت زن هایی مثل او از این بهتر نبود. او دیگر خودش، یعنی هند

همسر دبیری به نام صفیان نبود، بلکه به یک موجود بی نام و نشان تبدیل شده بود که به چندپایگی ذهنی و بی شخصیتی دچار است. او به زنی مثل دیگران تبدیل شده بود. این درس تاریخ بود: "زنی مثل دیگران" که چاره ای جز تحمل، پناه بردن به خاطرات و سپس مردن نداشتند.

سرانجام رفتارش را تغییر داد: برای انکار ضعف شوهر اکثراً با او طوری رفتار می کرد که انگار نجیب زاده یا شاه است. هر چه باشد در دنیای گمشده ی هند نهایت شکوه و جلال از جانب شوهر می آمد. و برای روبرو نشدن با ارواحی که بیرون کافه کمین کرده بودند از آنجا خارج نمی شد و دیگران را برای خرید مواد غذایی و سایر چیزها بیرون می فرستاد، آن ها هم مرتب فیلم های ویدئویی بنگالی و هندی را امانت می گرفتند و برایش می آوردند. از این طریق بود که همراه با مجلات سینمایی که کنار صندلیش دسته کرده بود، حوادث دنیای واقعی را تعقیب می کرد. مثلاً از ناپدید شدن عجیب جبرئیل فرشته، آن ستاره ی بی همتا با خبر شده و سپس خبر تراژیک یک سانحه ی هوایی و مرگ او را شنیده بود و آن وقت از فرط احساس ناامیدی و شکست بر سر دخترهایش داد کشیده بود. دختر بزرگه برای این که نشان بدهد از کسی حرف نمی شنود، موهایش را پسرانه زده و بلوزهای تنگ می پوشید که نوک سینه هایش از زیر آن بیرون می زد.

با این اوصاف ظهور آن شیطان رشید، آن مرد شاخ بزی حالتی در هند به وجود آورد که مانند رسیدن به آخر خط بود.

*

ساکنان شاندار برای تشکیل یک جلسه ی فوق العاده ی رسیدگی به بحران، در آشپزخانه گرد آمدند. در حالی که هند رو به دیگ سوپ نفرین می کرد، صفیان چمچا را سر میز نشانده.

برایش آن صندلی آلومینیومی که پشتیش روکش پلاستیکی آبی رنگ داشت را گذاشته بود که راحت باشد و بعد، بله بعد آقا معلم تبعیدی نظریات لامارک را با آموزگارانۀ ترین لحن بیان کرد و پس از این که جامپی داستان محیرالعقول پرتاب شدن چمچا از هواپیما را نقل کرد، در آن حال قهرمان ما بیش از آن در هُرت کشیدن سوپ مرغ و بدبختی غرق شده بود که بتواند حرفی بزند- صفیان به آخرین چاپ کتاب منشاء انواع اشاره کرد: "که در آن حتی چارلز بزرگ هم ایده ی تغییر و دگرگونی را تحت شرایط خاصی برای حفظ حیات انواع قبول کرده بود. حالا اگر پیروانش کاسه ی داغتر از آش شده و بعد از مرگ استاد چنین گفته هایی را کفرآمیز و لامارکی تلقی می کنند و معتقدند که فقط انتخاب برتر وجود دارد که آن هم به طور طبیعی صورت می گیرد به جای خود- با این حال باید اضافه کنم که این نظریه ی داروین درباره ی حفظ حیات مربوط به یک نوع خاص نیست، بلکه همه ی انواع را در برمی گیرد. حالا باید دید علت اصلی تغییرات ظاهری چمچا چه بوده... " آناهیتا صفیان در حالی که نگاهش را به سوی بهشت چرخانده، گونه هایش را به کف دستش تکیه داده بود، رشته ی افکار پدر را گسیخت: "ددی این حرف ها را ول کن. موضوع این است که او چطوری تونسته به این خوبی به شکل هیولا در بیاد."

در این هنگام شخص شیطان سرش را از بشقاب سوپ جوجه بلند کرد و فریاد زد: "نه. من هیولا نیستم. به خدا هیولا نیستم." صدایش که انگار از قعر ورطه ی اندوه می آمد دختر جوان را ترساند و به رحم آورد به طوری که به سویش دوید و بی پروا شانه ی آن حیوان فلکزده را نوازش کرد و برای رفع کدورت گفت: "البته که نیستی. مرا ببخش. منظورم این نبود که واقعاً هیولایی، نه. فقط به هیولا شباهت داری."

صلدین زد زیر گریه.

در این هنگام خانم صفیان که از دیدن دست دخترش بر شانه ی آن موجود به وحشت افتاده بود به سوی ساکنین پانسیون که با لباس خواب در اطرافشان ایستاده بودند چرخید و در حالی که

ملاقه را بلند می کرد گفت: "چطور می شود این وضع را تحمل کرد؟ امنیت و شرافت دخترهای جوان را چطور می شود تضمین کرد؟ اینجا خانه ی من است، آخر یک همچو موجودی...!"

میشال صفیان با بی صبری گفت: "یا مسیح. بس کن مادر."

"مسیح؟"

میشال به هند که از این افتضاح مبهوت و متحیر بود پشت کرد و خطاب به صفیان و جامپی گفت: "فکر می کنید این وضع موقتی باشد؟ مثلاً از آن حالت های جن زدگی باشد؟ شاید بشود جن را از جسمش بیرون کشید، نه؟"

خاطره ی فیلم های طالع نحس، درخشش ها و غول ها در چشمانش می درخشید. میشال نیز مانند بقیه ی نوجوانان شیفته ی فیلم های ویدئو بود، اما پدرش بار دیگر موضوع را جدی گرفت و شروع کرد که: "در کتاب گرگ بیابان..." اما جامپی که به تنگ آمده بود مهلت نداد و با صدای بلند اعلام کرد: "شرط اصلی این است که از دیدگاه ایدئولوژیک به مسأله نگاه کنیم."

و با این حرف همه را ساکت کرد.

و آن وقت با لبخندی شرم آلود و ناشی از خود کم بینی ادامه داد: "از نظر عینی در اینجا چه اتفاقی افتاده؟ الف- دستگیری بیجا و ترساندن متهم و ایراد ضرب و ایجاد خشونت... در بازداشت غیرقانونی و انجام آزمایشات و تجربیات پزشکی مشکوک در بیمارستان." حاضران که اعمال پلیس، تفتیش بدنی و حتی تفتیش مجاری زنانه، به راه انداختن جار و جنجال و فضاحت و بدرفتاری آن ها را با "جهان سومی ها" خوب به خاطر داشتند زمزمه ی موافقت سر دادند و گفته های جامپی را تصدیق کردند- چرا که میزان باور هر کس بستگی به چیزهایی

دارد که در طول عمرش دیده است - نه تنها آنچه قابل رویت است، بلکه آنچه با آن آمادگی روبرو شدن را دارد. از این گذشته برای وجود این شاخ ها و سُم ها بالأخره یک توضیحی لازم بود و در بیمارستان های پلیس هر اتفاقی ممکن بود بیفتد. جامپی ادامه داد: "و سوم ایجاد احساس شکست و وادادن، خود را باختن و ناتوانی در روبرو شدن با اوضاع. ما همه قبلاً نمونه هایش را دیده ایم."

کسی صحبتی نکرد. حتی هند هم ساکت ماند. هر چه باشد با بعضی حقایق نمی شود مخالفت کرد. جامپی گفت: "من از نظر ایدئولوژیک نمی توانم موضع آدم مظلوم را بپذیرم. البته واضح است که به چمچا ظلم شده، اما حقیقت این است که هر گونه سوء استفاده از قدرت و ظلم و جور با شخصیت فرد مظلوم در رابطه است. انسان مسؤل است. این تزلزل و انفعال ما است که اجازه می دهد چنین جنایاتی صورت گیرد." و بعد از این گفتار که حاضران را در شرم و تسلیم فرو برد، از صفیان خواست که اتاق کوچک زیر شیروانی را که خالی بود در اختیار چمچا بگذارد. و صفیان چنان غرق احساس گناه و در عین حال همبستگی شده بود که نتوانست حتی یک پنی برای اجاره درخواست کند. هند هم اگرچه من و من کنان گفته بود: "معلوم است همه دیوانه شده اند، حالا دیگر شیطان با پای خودش اینجا به مهمانی می آید." اما این حرف را چنان آهسته و زیرلی زده بود که هیچ کس جز دختر بزرگش میثال آن را نشنیده بود.

صفیان به پیروی از دختر کوچکش نزد چمچا رفت که همچنان پیچیده در پتو مشغول خوردن سوپ جوجه ی بی همتای هند بود، در حالی که کنارش چمباتمه می زد بازویش را به دُور شانه ی آن موجود فلکزده ی لرزان حلقه کرد و گفت: "اینجا برایت بهترین جا است." و چنان که انگار چمچا بچه یا خُل وضع است اضافه کرد: "با این وضع کجا می توانی بروی که خودت را معالجه کنی تا قیافه ات به حال طبیعی برگردد، هان؟ جای تو اینجا میان هموطنانت است. میان آدم هایی مثل خودت."

اما صلدین فقط وقتی در اتاق زیر شیروانی تنها ماند با آخرین رمقش در جواب صفیان با لحنی شمرده در نیمه های شب گفت: "شماها هموطن من نیستید. من نیمی از زندگیم را صرف دوری از شما کرده ام."

*

حالا دیگر قلبش هم راه نمی آمد و چنان افتان و خیزان می زد که انگار او نیز می خواهد با یک دگردیسی به شکلی جدید و شیطانی در بیاید و ضربه های تمبک را جایگزین ضربان منظم و مترنم وار خود کند. همانطور که بی خواب روی تخت باریک وول می خورد و غلت می زد و شاخ هایش را در ملافه و روبالشی فرو می برد، رنج تپش قلب را چنان صبورانه تحمل می کرد که پنداری این هم ثمره ی قضا و قدر است، با خود می گفت من که این همه بلا تا حالا به سرم آمده، این هم روش... قلبش دام دام می کرد و سینه اش می جهید. بس کن وَاَلَا دمار از روزگارت در می آورم، بله، دوزخ حتماً همین بود. شهر لندن به جهنم مبدل شده بود. جهنم. آیا شیاطین در جهنم عذاب می کشند؟ مگر آن ها نیستند که شن کش به دست دیگران را شکنجه می دهند؟

آب قطره قطره از کنار پنجره می چکید. بیرون در آن شهر خیانتکار برف های آب شده کف خیابان ها را به صورت تخته های خیس در می آورد و ثبات آن را به ناپایداری می کشید. تکه های سفید یخ آرام از شیب شیروانی های خاکستری سر می خوردند و فرو می افتادند. جای لاستیک کامیون های تحویل کالا گلِ خیابان ها را راه راه کرده بود، سپیده دم از راه می رسید و دسته ی کر مخصوص کار خود را آغاز می کرد. صدای گوشخراش دریلی که آسفالت خیابان را از جا می کند، سوت کشیده ی آژیر ضد سرقت، صدای به هم خوردن و صندلی چرخدار سر پیچ یک کوچه و ورور عمیق ماشین سبز رنگ مخصوص خرد کردن زباله، آواز

رادیویی که از آتلیه ی یک نقاش در طبقه ی بالای ساختمانی به گوش می رسید و غرش ماشین هایی که به طرزی شگفت انگیز از این گلوگاه طولانی و باریک عبور می کردند و به سرعت می گذشتند. لرزشی که در زیر زمین محسوس بود خبر از عبور کرم های عظیم زیرزمینی می داد که انسان ها را می بلعید و سپس از گلوی خود به بیرون پرتاب می کرد و از آسمان صدای پرواز ملخ ها و یا بالاتر پرندگان درخشان دیگری به گوش می رسید.

سرانجام آفتاب طلوع کرد و شهر را چون هدیه ای از لفاف مه بیرون کشید، اما صلدین چمچا همچنان خفته بود.

خوابی که از تسکین تهی بود و او را به شبی دیگر برده بود که همراه هیاسینت فلیپس، فیزیوتراپیست، از خیابانی می گذشت. او با سُم هایش کلپ کلپ کنان به سوی سرنوشت گریخته بود و به یاد می آورد که همراه با عقب نشینی اسارت و نزدیک شدن شهر، چهره و بدن هیاسینت رو به دگرگونی گذاشته بود. چمچا باز شدن شکاف میان دندان های پیشش را دید و موهایش را که به نحوی عجیب در گره ها و بافته های مدوسی [اشاره به گرگن، خدای یونانی، که بیننده با یک نگاه به سر وی تبدیل به سنگ می شد.] منظم می شد و سه گوش غریب نیمرخش را که از پیشانی تا نوک بینی برآمده بود و از آنجا تا گردن شیب برمی داشت. در نور زرد چراغ ها می دید که پوستش دم به دم تیره تر می شود و دندان هایش بیرون می زند و بدنش چنان دراز و باریک است که به نقاشی های کودکان می ماند. در آن حال نگاه هایش به چمچا بیش از پیش حالتی هرزه داشت و دست او را با پنجه هایی چنان استخوانی و آهنین می فشرد که گویی اسکلتی او را در آغوش گرفته و می خواهد با خود به گور ببرد. بوی خاک تازه به مشامش رسید. از نفس و لب های هیاسینت بوی چسبنده ی خاک استشمام می شد... استفراغش گرفت. چطور توانسته بود در آن جذابیتی بیابد و نسبت به او تمایلی در خود احساس کند و در حالی که سینه اش را از خلط پاک می کرد و به روی او می پرید، خود را در نهایت لذت با او مجسم کرده باشد. شهر پیرامونشان چون جنگل ضخیم می شد، ساختمان ها به

یکدیگر می پیچیدند و چنان در هم می رفتند که پنداری موهای شانه نخورده اند. هیاسینت زیر گوشش زمزمه کرد: "در اینجا نور راه ندارد. همه جا سیاه است، سیاه." بر زمین نشست و دست او را کشید. انگار می خواست همراه او روی زمین دراز بکشد. اما صلبدین فریاد زد: "عجله کن، کلیسا..." و در حالی که به درون ساختمانی جعبه مانند و مبتذل می پرید در خیال چیزی بیش از امنیت می طلبید. اما داخل کلیسا نیز نیمکت ها پُر از آدم هایی به شکل هیاسینت بود. هیاسینت های پیر و جوان، هیاسینت هایی که کت و دامن های آبی بدقواره پوشیده، گوشواره ی مروارید بدلی به گوش و کلاه های کوچک جعبه مانند با تکه های تور به سر داشتند.

هیاسینت هایی با لباس خواب های سفید با کره ها، هر نوع هیاسینتی که فکرش را بکنی. همگی با صدای بلند می خواندند یا مسیح، کارسازم باش. تا چشمشان به چمچا افتاد امور معنوی را رها کرده و بنا کردند جیغ کشیدن. با فریاد می گفتند شیطان، بزمجه، جن و از این جور چیزها. و هیاسینتی که همراهش وارد شده بود با نگاهی تازه به او می نگریست، درست همانطوری که چمچا در خیابان براندازش کرده بود. او هم چیزی می دید که حالش را به هم می زد. وقتی بیزاری را در آن چهره ی کریه و متورم و تیره و تار دید، باز داغش تازه شد و غرید: "هویشی ها." معلوم نبود چرا آن ها را به زبان مادری مطرودش نفرین می کند. معنیش وحشی یا خرابکار بود. و ادامه داد: "دلَم به حالتان می سوزد. هر روز صبح مجبورید قیافه های نحس خودتان را توی آینه ببینید. تصویرهای سیاهتان که شکل لکه های ننگ است بهتان زل می زند. این خودش ثابت می کند که از پست هم پست ترید." هیاسینت ها گردش حلقه زدند. حالا هیاسینت خودش در میان آن ها گم شده بود. دیگر نمی شد از بقیه تمیزش داد، زیرا فردیتش را از دست داده و به زنی مثل بقیه ی زن ها تبدیل شده بود. آن ها به تدریج شروع به کتک زدنش کرده بودند. سخت می زدند و او زاری کنان دایره را دُور می زد و به دنبال راه فراری می گشت، تا این که فهمید حمله کنندگان بیش از این که خشمگین باشند دچار وحشتند. آن وقت

بلند شد، سینه پیش داد، بازوهایش را باز کرد و چند جیغ شیطانی کشید. همه پا به فرار گذاشتند و پشت نیمکت ها پنهان شدند و او خونین اما سربلند از میدان نبرد خارج شد.

رؤیا همه چیز را به میل خود تغییر می دهد. اما چمچا که با تپش قلب و رسیدن به حال سنکوپ چند لحظه بیدار شده بود به تلخی اندیشید که آن کابوس زیاد از واقعیت به دور نبوده، خب، این هم از هیاسینت. و دوباره به خواب رفت. و خود را لرزان در حال خانه اش باز یافت، در طبقه ی بالا جامپی جاشی با زنش پملا جر و بحث می کرد. با زن من.

و وقتی پملای خواب همان کلمات پملای واقعی را بر زبان آورد و شوهرش را برای یکصدمین بار از خود راند: "او مُرده است، همچین چیزی ممکن نیست." باز هم جامپی خوب و پاکدل بود که با کنار گذاشتن عشق و شهوت به کمک چمچا شتافته و پملا را گریان برجای گذاشته بود. زن از کمینگاه صلدین در طبقه ی بالا فریاد زده بود: "دیگر حق نداری آن را به اینجا بیاوری." و جامپی در حالی که چمچای ضعیف و لرزان را در پوست بره و پتو پیچیده بود، او را از میان تاریکی به کافه ی شاندار آورده، با مهربانی گفته بود: "همه چیز درست می شود، خودت می بینی، درست می شود."

چمچا بیدار شد و خاطره ی آن کلمات خشمی تلخ در وجودش برانگیخت. بی اختیار با خود گفت: "فرشته کجاست؟ حرامزاده. شرط می بندم وضعش عالی است." فکری بود که بعدها به کرات بازگشته، نتایج غریبی به بار آورده بود، ولی حالا کارهای دیگری داشت. به نظرش می آمد که نمونه ی مجسم بدی و شرارت شده است. هر طور بود باید با واقعیت روبرو می شد. این وضع و درآمدن به این قیافه علتش هرچه باشد قابل انکار نیست.

من دیگر خودم نیستم. یعنی به طور خالص خودم نیستم، من تجسم خطا هستم، تجسم چیزهایی که بیزاری می آورد. تجسم گناه.

چرا من؟ چرا من؟

چه خطایی مرتکب شده بود، کدام عمل زشت و پلیدی را انجام داده بود یا قرار بود بدهد؟

نمی توانست این پرسش ها را از ذهنش دور کند که برای چه مجازات می شود، و اگر این نوعی مجازات است، پس مجازات کننده کیست؟ (بهرتر است دیگر چیزی نگویم).

مگر نه این که در طول زندگی همیشه راستی و درستی را پیشه کرده بود؟ مگر نکوشیده بود به ستایش انگیزترین خصوصیات دست یابد؟ مگر خودش را با اراده و وسواس وقف تبدیل شدن به یک انگلیسی تمام عیار نکرده بود؟ از این گذشته مگر مرد پُرکاری نبود که از دردسر فرار می کرد و می خواست آدم تازه ای بشود؟ کوشش و پشتکار، مشکل پسندی، میانه روی و اعتدال، کف نفس، اعتماد به نفس، راستی و درستی، ادامه ی زندگی خانوادگی. آخر مگر پایبندی به اخلاق چیزی جز مجموعه ی این ها بود؟ مگر تقصیر او بود که پملا نتوانسته بود بچه دار شود؟ او که مسؤول مشکلات ژنتیک نبود. آیا ممکن بود در این عصر واژگونی ارزش ها، درست به این خاطر که به راه راست رفته بود قربانی سرنوشت - نه، با خودش به توافق رسید که از آن به بعد سرنوشت را عامل آزار بنامد - شده باشد؟ آیا این روزها درستکاری نشانه ی کج اندیشی یا پلیدی به شمار می رفت؟ سرنوشتی که وسیله ی طرد او را از سوی دنیایش فراهم آورده بود سخت ظالم بود. رانده شدن از دروازه های شهری که تصور می کرد مدت ها پیش فتحش کرده، چه دردآور بود. معنی این شرارت و تنگ نظری چه بود؟ چرا سرنوشت او را دوباره در میان هموطنانش افکنده بود؟ آن هم هموطنانی که از مدت ها پیش اختلافشان را با خودش احساس می کرد. ناگهان خاطرات زینی و کیل به ذهنش هجوم آورد، اما با ناراحتی و احساس گناه کنارشان زد.

قلبش ضربه ی محکمی نواخت، برخاست، دولا شد. به نفس نفس افتاده بود. آرام باش، و گرنه نقطه ی پایان نمایان می شود. دیگر توان این خاطرات عذاب آور را نداری. نفس عمیقی کشید

و به بالش تکیه داد. کوشید ذهنش را خالی کند. قلب خائش خدمات عادی را از سر گرفته بود.

صلدین چمچا با قاطعیت به خود گفت دیگر بس است. نباید به خودم نسبت های ناروا بدهم. ظاهر هر چیز فریبنده است. کتاب خوب را که از جلدش تشخیص نمی دهند. ابلیس، بز، شیطان. نه من این ها نیستم.

اصلاً این من نیستم، این یکی دیگر است.

اما کی؟

*

میشا و آناهیتا با صبحانه بر روی سینی و هیجان بر چهره هایشان سر رسیدند. چمچا از فرط گرسنگی به نسکافه و ذرت بو داده حمله کرد و دخترها پس از چند لحظه بر شرم خود فایق آمدند و همزمان شروع به صحبت کردند. ول کن نبودند: "می دانی، از وقتی آمده ای اینجا همه دارند راجع به تو صحبت می کنند. می ترسیم نصف شب قیافه ات را عوض کرده باشی - راستش را بگو کلک که زده ای؟ قیافه ات را می گویم. نکند لوازم آرایش یا از این مواد مخصوص گریم مصرف کرده باشی؟ - جامپی می گوید تو هنرپیشه ای. من فکر کردم..." در اینجا آناهیتا یک مرتبه ساکت شد، چمچا در حالی که ذرت از گوشه ی دهانش می ریخت با خشم فریاد زد: "لوازم آرایش؟ گریم؟ کلک؟"

میشال با نگرانی به جای خواهرش گفت: "منظوری نداشتیم، فقط رفته بودیم تو فکر، می فهمی چی می گم. اگه امروز صبح این جور نبود خیلی بد می شد. حالا دیگر مطمئن شدیم که این قیافه واقعاً مال خودت است." همین که دید چمچا بدجوری زل زده به سرعت حرفش را تمام کرد و آناهیتا دنبالش را گرفت: "موضوع این است که..." و با تردید ادامه داد: "منظورم این است که به نظر ما این قیافه فوق العاده است." میشال ادامه داد: "قیافه ی شما را می گوید."

آناهیتا گفت: "به نظر ما شما آدم برجسته ای هستید." و لبخندی زد که چمچا را گیج و شگفتزده رها کرد: "اصلاً یک چیز جادویی در شما هست. آدم بی نظیری هستید."

میشال گفت: "ما دیشب تا صبح نخوابیدیم. خیلی فکر کردیم."

آناهیتا در حالی که از هیجان می لرزید ادامه داد: "فکر کردیم حالا که شما به این شکل - این قیافه ای که هستید - در آمده اید، شاید هم، هر چند که امتحان نکرده باشید، اما شاید شما... و دختر بزرگتر حرفش را تمام کرد: "شاید الان نیروی مخصوصی داشته باشید - می دانید که..."

آناهیتا که آثار خشم را در چهره ی چمچا می دید با صدایی ضعیف افزود: "فقط فکر کردیم." و در حالی که به سوی در می رفت ادامه داد: "اما شاید هم اشتباه کرده باشیم، بله، حتماً اشتباه کرده ایم، صبحانه نوش جانتان." میشال قبل از فرار از اتاق چمچا شیشه ی کوچک پُر از مایع سبز رنگی را از جیب کت چهارخانه ی قرمز و مشکیش در آورد و کنار در گذاشت و به جای خداحافظی گفت: "ببخشید، مامان می گوید می توانید از این استفاده کنید. دهان شور است، برای بوی نفستان است."

*

این که آناهیتا و میشال به قیافه ی مسخ شده و نفرتبارش دل باخته بودند از صمیم قلب قانعش کرد که هموطنانش همانطور که از مدت ها پیش گمان برده بود به کلی خُل و چلند و این که آن دو در دومین روز اقامت در اتاق زیر شیروانی تلخی و خشونتش را با مهربانی و حس هم دردی پاسخ گفته بودند قضیه را بدتر می کرد. آن روز صبح به جای ذرت بو داده ی معمولی که روی جعبه اش عکس فضانوردان نقره ای پوش دیده می شد، برایش ماسالا دوسا (نوعی خاگینه) آورده بودند و او در کمال پُرویی داد کشیده بود: "حالا دیگه باید از این غذاهای کثافت خارجی بخورم؟" که میشال جواب داده بود: "می دانم، عین پشگل است. ما اینجا از آن

صبحانه های خوشمزه نداریم، چه می شه کرد." چمچا که پی برده بود به میهمان نوازشان توهین کرده، کوشید توضیح بدهد که مدتی است خودش را... خودش را یک انگلیسی می داند. اما آناهیتا پاسخ داد: "پس ما چی، فکر می کنی ما چی هستیم؟" و سر درد دل میشال باز شد: "من اصلاً به بنگلادش علاقه ای ندارم. این مامان و بابا هستند که مُدام حرفش را می زنند." و آناهیتا نتیجه گرفت: "بنگلادیچ." و در حالی که با رضایت سر تکان می داد افزود: "اسمش را گذاشته ام بنگلادیچ."

دلش می خواست به آن ها بگوید ولی شماها انگلیسی نیستید. یعنی باطنا نیستید. در هر صورت خصوصیتی که او ویژه ی انگلیسی ها می شمرد در وجودشان تشخیص داده نمی شد. اما یقین های قدیمش هم مانند زندگانی سابقش رفته رفته رنگ می باختند و محو می شدند. پرسید: "تلفن کجاست؟ باید چند جا تلفن بزنم."

تلفن در حال بود و آناهیتا از پس اندازش چند سکه به او قرض داد. چمچا در حالی که سرش را در عمامه ی عاریه ای پیچیده و بدنش را در شلوار جامپی و سُم هایش را در کفش های میشال مخفی کرده بود، یکی از شماره تلفن های قدیم را گرفت.

صدای می می مامولیان گفت: "چمچا؟ تو که مُرده ای."

بعد از ترک لندن این وقایع رخ داده بود: می می غش کرده و دندان هایش شکسته بود و در حالی که با فک ضرب دیده کلمات را به سختی ادا می کرد گفت: "یک دفعه بی هوش شدم، نپرس چرا، این روزها که نمی شود از کسی دلیل و برهان خواست. شماره تلفنت چند است؟" و در حالی که صدای بیب بیب نشان می داد که تلفن در حال قطع شدن است ادامه داد: "الان بهت تلفن می کنم." اما پنج دقیقه طول کشید تا تلفن زنگ زد: "رفته بودم توالت، مگر تو برای زنده ماندنت دلیل داری؟ معلوم هست چرا آب دریا جلوی تو و آن یارو باز شده، به شماها کوچه داده، در حالی که بقیه همانطور مانده اند؟ شاید بگویی برای این که شماها بارزتر

بودید. اما مردم این دوره زمانه دیگر از این حرف ها سرشان نمی شود. خودت هم سرت نمی شود. داشتم تو خیابان آکسفورد راه می رفتم و دنبال یک جفت کفش کروکودیل می گشتم که بخرم، این بلا سرم آمد. یک دفعه چشم هایم سیاهی رفت مثل یک تکه سنگ با صورت پرت شدم زمین. فکم خورد به کف خیابان. دندان هایم ریختند بیرون، آن هم جلوی پای مردی که تو پیاده رو نمایش پانتومیم می داد. اما مردم هم گاهی وقت ها مهربان می شوند. به هوش که آمدم دیدم دندان هایم را کنار صورتم چیده اند. حرامزاده ها همه شان به من زل زده بودند و بر و بر نگاهم می کردند. اما من بدم نیامد. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که خدا را شکر، آنقدر پول دارم که پیش دندان ساز بروم. البته رفتم مطب خصوصی و دادم همه ی دندان ها را دوباره توی فکم کاشتند. دکتره کارش عالی بود. الان از گذشته هم بهتر شده اند. اما مدتی است کار را تعطیل کرده ام. از این گذشته کار صداسازی دیگر تعریفی ندارد. هر چه باشد تو رفتی مُردی، من هم که دندان هایم شکست. مردم خیال می کنند ما حس مسؤولیت نداریم. اصلاً سطح برنامه هم پایین آمده چمچا. تلویزیون و رادیو را که روشن کنی خودت می بینی. تبلیغات پیتزا افتتاح است و آگهی آبجو با یک لهجه ی عوضی آلمانی گفته می شود. مریخی ها پودر سیب زمینی می خورند و لحن و لهجه شان طوری است که پنداری از کره ی ماه آمده اند. آن ها ما را از برنامه ی مریخی ها بیرون کرده اند. مواظب خودت باش که زودتر خوب شوی. وضع من که هنوز چندان تعریفی ندارد."

پس او نه فقط همسر، بلکه کارش، خانه اش و فراستش را نیز از دست داده بود. می می ادامه داد: "مسأله فقط مربوط به دندان نیست. این بیهوشی لامصب مرا می ترساند. همه اش نگرانم که نکند دوباره وسط خیابان از حال بروم و این دفعه استخوان هایم بشکنند. چمچا جان، بالا رفتن سن نتیجه ای جز خفت ندارد. آدم به دنیا می آید، کتک می خورد و همه جایش زخم و زیل می شود و آخر سر می شکنند یا وا می رود و آن وقت خاکسترش را با بیلچه توی ظرف

مخصوص می ریزند. همین. در هر حال، من که اگر دیگر هیچ وقت هم کار نکنم، آنقدر پول دارم که در راحتی و آسایش بمیرم. راستی می دانستی مدتی است با بیلی بتوته دوست شده ام؟ حق با تو است، از کجا می توانستی بدانی. هر چه باشد توی آب بودی و داشتی شنا می کردی. بعد از این که رفتی و دیگر پیدایت نشد، با این هموطن تازه کارت شروع کردم. این که باید برای تو کمپلیمان باشد که با یک هموطنت دوست شده ام. وای چقدر دیر شده. باید بروم. از صحبت با مُرده ها لذت بردم چمچا. دفعه ی دیگر از یک سکوی کوتاه تر شیرجه بزن. بای بای."

چمچا در دل خطاب به گوشی ساکت تلفن گفت من طبعاً آدم درون گرایی هستم. می خواستم به شیوه ی خودم برای درک و لذت بردن از چیزهای متعالی زندگی و رسیدن به نوعی باریک بینی راهی بگشایم. هر وقت سر حال بودم خیال می کردم آنچه می خواهم به دست آوردمی است و آن ارزش ها جایی در درونم پنهان است. اما خودم را فریب می دادم. من سخت آلوده ی امور این دنیا و فضاحت هایش هستم. و توان پایداری در برابر آن را ندارم. امروز این دگرذیسی عجیب و مضحک گریبانم را گرفته، در حالی که دیروز در چنگال ابتذال های روزمره ی زندگی اسیر بودم. امروز که دریا مرا از خود رانده، بار دیگر زمین مرا به ورطه ی اندوهم می کشد.

از شیبی خاکستری فرو می غلطید و آب های سیاه احاطه اش می کرد. برای چه این تولد دوباره، فرصت تازه ای که به او و جبرئیل فرشته ارزانی شده بود مانند پایانی ممتد به نظر می رسید؟ چمچا همراه با ادراک مرگ و این که رهایی از دگرگونی ناممکن است از نو زاده شده بود. می دانست که دیگر هیچ چیز مثل گذشته نخواهد شد و راهی برای بازگشت وجود ندارد و این می ترساندش. در دل گفت سعی کن خودت را نبازی. زمان را از دست نده. در حالی که از شیب خاکستری می لغزی و پایین می روی از خودت نشانه ای بگذار.

بیلی بتوته. آن گه بی ارزش. آن بچه خوشگل پاکستانی که به کار بی منفعت توریسم و تورهای مسافرتی روی آورده بود. یک دلال که در اصل به خاطر روابط عاشقانه اش با زنان هنرپیشه ای که در فیلم های هندی نقش اول را بازی می کردند شهرت داشت. شایع بود که به زنان سفیدرو با سینه های بزرگ و گرد و باسن های پُر و پیمان سخت تمایل دارد و مؤدبانه گفته می شد که: "با آن ها بدرفتاری می کند." "ولی در عوض با چیزهای دیگر جبران می کند." اما می می با این بیلی بده با آن وضعیت جنسی و اتومبیل مازراتی توربویس چه کار داشت؟ آخر برای پسرهایی مثل بتوته، زن های سفید اگرچه چاق یا جهود باشند. سفید باشند، بقیه اش مهم نیست- برای این خوبند که آدم باهاشان بخوابد و بعد ولشان کند. آنچه را که آدم در سفیدها نمی پسندد، مثلاً علاقه به شکر سرخ- در سیاه ها چند برابر آن را هم جایز نمی شمرد. فقط قدرتمندان نیستند که همه ی رغبتشان را فدای یک چیز می کنند.

می می شب بعد از نیویورک تلفن زد. آناهیتا با بهترین لهجه ی امریکایی که می توانست تقلید کند صدایش زد و چمچا فوری لباس مبدلش را پوشید اما تا به تلفن برسد می می گوشی را گذاشته بود. اما بعداً دوباره زنگ زد و گفت: "آدم از این سر تا آن سر اقیانوس برای این پول تلفن نمی دهد که منتظر بماند." و چمچا در حالی که ناامیدی در صدای به ثبت رسیده اش موج می زد گفت: "به من نگفته بودی به سفر می روی." زن جواب داد: "تو حتی آدرس بدپیرت را هم به من نداده بودی." می خواست بگوید معلوم می شود هر دومان اسراری داریم که نمی خواهیم فاش بشود: "می می، برگرد خانه. او به زودی تو را دور می اندازد." زن که زیادی می کوشید با لحنی شوخ صحبت کند گفت: "او را به خانواده ام معرفی کرده ام. بقیه اش را می توانی حدس بزنی. مثل این بود که یاسر عرفات با بگین و بانو ملاقات کند. همین است دیگر، چه می شود کرد." می خواست بگوید می می من جز تو کسی را ندارم. اما تنها جمله ای که موفق شد بر زبان آورد این بود: "می خواستم بگویم با این بیلی احتیاط کن."

می می یک مرتبه یخ کرد: "گوش کن چمچا، شاید بعداً در این باره با تو صحبت کنم. چون می دانم با همه ی فیس و افاده ات کمی مرا دوست داری. پس سعی کن بفهمی که با یک مؤنث باهوش طرف هستی. من زمان معروف جیمز جویس را خوانده ام و با منتقدین پسا-مدرن ارتباط فکری دارم. مثلاً این را می دانم که در اینجامه، هنر نیروی ابتکار را از دست داده و هر چه به وجود می آید تقلیدی بیش نیست. دنیایی است که انگار با بام غلتان صافش کرده اند. وقتی من تبدیل به صدای وان حمامی که درونش صابون مایع ریخته اند می شوم، از ورودم به این سرزمین عاری از برجستگی آگاهی دارم. من می دانم چه می کنم و چرا این کار را می کنم. هر چه باشد دارم توی این خراب شده پول در می آورم. و چون آنقدر هوش و دانش دارم که بتوانم پانزده دقیقه ی تمام درباره ی فلسفه ی کف نفس صحبت کنم و بیش از آن از سینمای ژاپن بگویم، خدمت شما عرض می کنم چمچا جان، که من هم می دانم پشت سر بیلی بوی چه می گویند. تو لازم نیست به من درس استعمار و مبارزه با استعمار بدهی. وقتی ما را استعمار می کردند، تو و اعوان و انصارت به جای لباس پوست به خودتان می بستید و این ور و آن ور می دویدید. هر وقت توانستی سعی کن تو جلد یک یهودی بروی، آن هم از جنس مؤنث و زشتش. آن وقت به التماس می افتی و از خدا می خواهی که تو را از نو سیاه پوست خلق کند. می بخشید که زبان شما را درست بلد نیستم. منظورم قهوه ای پوست بود."

چمچا توانست آن وسط بگوید: "پس قبول داری که استمارت کرده." ولی واژه ها دوباره چون سیل جاری شدند. می می با صدای یکی از پرندگان فیلم های کارتون چه چه زد: "آخه فرق بدپیرش چیه؟" و ادامه داد: "بیلی پسر عجیبی است. در هنر طفره رفتن رو دست ندارد و استعدادش کاملاً طبیعی است. کسی چه می داند روابط ما تا کی ادامه پیدا می کند. حالا برایت چیزهایی را می شمارم که احتیاجی به آن ها ندارم: وطن پرستی، خدا و عشق. بله، به این ها در این رابطه نیازی نیست. می دانی، برای این از بیلی خوشم می آید که حساب و کتاب سرش می شود."

شروع کرد بگوید می می، یک بلایی به سرم آمده، ولی او چنان به شدت در حال اعتراض کردن بود که گفته اش را نشنید و چمچا بی آن که آدرسش را بدهد گوشی تلفن را گذاشت.

چند هفته بعد بار دیگر تلفن زنگ زد. حالا دیگر وقایع مرزهای جدید روابطشان را مشخص کرده بود. می می نپرسید او در کجا زندگی می کند و چمچا هم چیزی نگفت. برای هر دو روشن بود که دُورانی پایان پذیرفته و از یکدیگر دور شده اند. دیگر وقت آن رسیده بود که دست تکان بدهند و از همدیگر خداحافظی کنند. اما فعلا می می همچنان از بیلی می گفت. از نقشه هایش که می خواست در انگلیس و امریکا فیلم هندی بسازد. قرار بود برای این کار مشهورترین هنرپیشه های هندی، وینود خانا و سری دوی را به امریکا وارد کند تا در برابر ساختمان شهرداری برادفورد و پل معروف گلدن گیت و رجه و رجه بزنند و جفتک بیندازند. می می به شادی نغمه سرایی کرد: "می خواهد این کار را بکند تا از زیر بار مالیات در برود. معلوم است دیگر." در واقع وضع بیلی رو به وخامت می رفت. چمچا نامش را در روزنامه ها دیده بود که کنار عباراتی مانند عدم پرداخت مالیات و اداره ی مقابله با کلاهبرداری نوشته بودند. اما کسی که هنرش زدن و در رفتن باشد، این بار هم می زند به چاک. می می گفت: "به من می گوید پالتوی مینک می خواهی؟ جواب می دهم بیلی، نمی خواهم برایم چیزی بخری، آن وقت می گوید کی گفت بخریمش. تو باید یک پالتوی مینک داشته باشی. برای کار و کاسبی لازم است." دوباره راهی نیویورک شده بودند و بیلی یک مرسدس لیموزین بزرگ کرایه کرده بود: "همراهش یک شوفر درشت هیکل هم بود." به طوری که وقتی به پوست فروشی رسیدند، پنداری یکی از این شیخ های نفتی است که همراه با عیال وارد می شود. می می در حالی که منتظر واکنش بیلی بود پالتوهایی با قیمت های پنج رقمی را امتحان می کرد، تا این که پرسید: "از این خوشتر می آید؟" می می گفت قشنگ است بیلی و زمزمه کرد قیمتش چهل هزارتا است. اما بیلی به سراغ مدیر فروشگاه رفته و بنا کرده بود به بلبل زبانی که جمعه بعد از ظهر است

و بانک‌ها تعطیلند، اما او می‌تواند چک بدهد. دیگر همه فهمیده بودند که او شیخ یکی از کشورهای نفت خیز است. بنابراین چک را پذیرفتند. ما هم پالتو را برداشتیم و آمدیم بیرون. آن وقت مرا به فروشگاه دیگری در همان نزدیکی برد و در حالی که به پالتو اشاره می‌کرد به مدیر فروشگاه گفت: "همین الان این پالتو را چهل هزار دلار خریده‌ام. این هم رسیدش. می‌توانید سی هزار تا بابت آن بدهید. فردا تعطیل آخر هفته شروع می‌شود، ریخت و پاش زیاد است و به پول نقد احتیاج دارم." و اما مدیر فروشگاه می‌می و بیلی را منتظر گذاشت و رفت شماره تلفن مغازه اولی را گرفت و فوراً زنگ‌های خطر در ذهنش به صدا درآمد. پنج دقیقه‌ی بعد پلیس سر رسید و بیلی را به جرم کشیدن چک بی‌محل دستگیر کرد و او و می‌می تعطیل آخر هفته را در زندان گذراندند. صبح روز دوشنبه که بانک‌ها شروع به کار کردند، معلوم شد چک بی‌محل نبوده و موجودی حساب دقیقاً چهل و دو هزار و صد و هفتاد دلار است. آن وقت بیلی به هر دو فروشگاه اطلاع داد خیال دارد به جرم تهمت زدن و افترا بستن آن‌ها را به دادگاه بکشانند و ادعای دو میلیون دلار خسارت کند. چهل و هشت ساعت نکشید که مدیرهای دو فروشگاه به پرداختن ۲۵۰۰۰۰ دلار با او به توافق رسیدند. می‌می پرسید: "خوشت آمد؟ این پسر نابغه است. یعنی کلاس دارد."

و چمچا پی به واقعیتی برد: من مردی هستم که حساب و کتاب زندگی را نمی‌دانم، بیرون از حلقه‌ی اخلاق اجتماعی، در دنیای تلاش برای زنده ماندن و "هر چه به چنگت آمد بردار و بزن به چاک" به سر می‌برم. می‌شال و آناهیتا صفیان که هنوز بی‌جهت با او مثل یک دوست جون جونی رفتار می‌کردند، همه‌ی تلاشش را برای منصرف کردنشان از این کارها بی‌نتیجه می‌گذاشتند، موجوداتی بودند که آشکارا به مخلوقاتی از قبیل راهزنان، جیب‌برها، کش‌روندگان اجناس فروشگاه‌ها و به طور کلی استادان هنر "بزن و در رو" با دیده‌ی تحسین می‌نگریستند. در اینجا فکر خود را تصحیح کرد، نه تحسین نمی‌کنند. هیچ کدامشان حتی حاضر به دزدیدن یک سنجاق هم نبودند، اما چنین آدم‌هایی را نماینده‌ی جسور دنیای تلاش برای زیستن می‌

شمردند، برای آزمایش این نظر، قصه ی بیلی بتوته و پالتوی مینک را برایشان تعریف کرد. چشمانشان برق زد و بعد از پایان داستان در حالی که نخودی می خندیدند برایش کف زدند: قسِر در رفتن تبه کاران سر ذوقشان می آورد. چمچا به این نتیجه رسید که حتماً در روزگار قدیم هم مردم به همین نحو برای آدم های متمرّد کف و قهقه می زدند. آدم هایی مثل دیک ترپین، بدکلی، فولان دوی و البته آن یکی بیلی، منظورم ویلیام بانی، معروف به کید است. [نام بعضی از راهزنان و گانگسترهای مشهور. م.]

با خود گفت جوان های خاکروبه چی، بت های جنایتکار هم دارند. اما میشال به خیالش پی برد و در حالی که سرزنشش را به مسخره می گرفت، بنا کرد تیرهای خیالی روزنامه های دولتی را که پُر از این گونه تقبیح ها بود خواندن و در عین حال بدن کشیده ی خود را پیچ و تاب می داد. چمچا که بدن میشال را بسیار زیبا می یافت نتوانست نگاه خود را برگیرد. دختر در حالی که لب ها را غنچه کرده بود سرش را جلو برد و گفت: "بوس بوسی."

آن وقت خواهر کوچکتر که نمی خواست در این مسابقه از دیگری عقب بماند، کوشید تا حرکات میشال را تقلید کند، ولی نتوانست به همان خوبی از عهده بر آید و در حالی که ناز و عشوه را کنار می گذاشت با حالتی قهر آلود گفت: "موضوع این است که ما آینده داریم. رستوران و مسافرخانه مال خانواده ی ما است. برادر هم نداریم. از اینجا کلی پول در می آید. حالا فهمیدی؟" مسافرخانه ی شاندار در رده هتل های ارزان قیمت که محل خواب و صبحانه در اختیار مسافران می گذارند طبقه بندی شده بود و این طبقه ای بود که شورای محلات بسیار به کار می گرفتند. بحران کمبود خانه های دولتی به جایی رسیده بود که مددکاران گاه خانواده های پنج نفری را در یک اتاق جای می دادند و کمبودهای بهداشتی-ایمنی ساختمان را ندیده می گرفتند و بعد برای این کار از دولت تحت عنوان "مسکن های موقتی" تقاضای بودجه هم می کردند. آنها تا به چمچا در اتاق زیر شیروانی گفت: "نرخ تحت برای هر نفر شبی ده پوند

است. بیشتر وقت ها از هر اتاق هفته ای سیصد و پنجاه پوند در می آوریم. شش اتاق پُر از مسافر، خودت حسابش را بکن. الان داریم بابت این اتاق زیرشیروانی ماهی ۳۰۰ پوند از دست می دهیم. امیدوارم حالت را حسابی گرفته باشم." چمچا اندیشید که با آن مقدار پول می توان از بخش خصوصی یک آپارتمان نسبتاً بزرگ خانوادگی کرایه کرد. اما چنین آپارتمانی در رده ی "مسکن موقت" جا نمی گرفت و بودجه ای را به خود اختصاص نمی داد. این نیز به نوبه ی خود حتماً مورد اعتراض سیاستمداران محلی که عمری را وقف مبارزه با کاهش بودجه کرده بودند قرار می گرفت. هرچه بود فعلاً هند و دخترهایش در پول غلت می زدند و صفیان که به امور دنیوی چندان علاقه ای نداشت، به مکه می رفت و وقتی باز می گشت خرد و مهر و لبخند می افشاند. و پشت شش دری که هر بار چمچا به سوی توالت یا تلفن می رفت اندکی باز می شدند، حدود سی انسان موقت که چندان امیدی به "دایمی شدن" نداشتند، همچنان انتظار می کشیدند.

این است دنیای واقعیت ها.

میشال صفیان توضیح داد: "تو لازم نیست آنقدر خودت را خشکه مقدس و قانون دوست جا بزنی. مگر نمی بینی قانون دوستی کارت را به کجا کشانده؟"

*

"دنیای تو دارد کم کم آب می رود." هال ولانس، خالق پُرکار شوی مریخی ها و مالک بی رقیب آن، تنها هفده ثانیه از وقت عزیز خود را صرف تبریک گفتن به چمچا و ابراز شادی از زنده ماندنش کرد و فوری توضیح داد که این امر در تصمیم دست اندرکاران شو تغییری نمی دهد. یعنی به ادامه ی خدمات چمچا کماکان نیازی نیست. ولانس کارش را از تبلیغات شروع کرده بود و هنوز گویش تبلیغاتی ها را داشت. اما چمچا هم که سال ها در کار صدا بود، بد و بیراه گفتن را خوب فرا گرفته بود و از ولانس عقب نمی ماند. در زبان بازاریابی "جهان" به

معنی بازار بالقوه برای کالا یا خدمات خاص است: جهان شکلات، جهان کالاهای مخصوص لاغری. مثلاً منظور از جهان دندان همه ی کسانی است که دندان دارند و سایرین در جهان دندان مصنوعی جا می گیرند.

ولانس با سکسی ترین صدای خود نفس زنان در گوشی تلفن گفت: "منظورم جهان قومی است."

انگار منظورش هموطنان عزیز است. چمچا که با بستن عمامه و پوشیدن لباس های گل و گشاد تغییر قیافه داده و گوشی به دست در راهرو ایستاده بود، در حالی که زنان و کودکانی که بویی از ادب نبرده بودند از لای درهای بسته براندازش می کردند، از خود پرسید این بار هموطنانش چه بلایی بر سر ولانس آورده اند. سرانجام پس از به یاد آوردن این که ولانس به لهجه ی لاتی ایتالیایی- امریکایی علاقه دارد، با همان لهجه گفت: "نمی فهمم." هر چه باشد این آقا خالق شعار "یک پیتزا ببر، وارد گود شو" بود اما ولانس این بار شوخی نمی کرد. نفس زنان ادامه داد: "یک بررسی آماری درباره ی تماشاگران نشان داده که آدم های قومی برنامه های قومی را تماشا نمی کنند. آن ها را دوست ندارد، چمچا. قومی ها هم مثل بقیه ی مردم سریال دیناستی [یک سریال تلویزیونی امریکایی در دهه ی هشتاد.] لامصب را می خواهند. چهره ات مناسب نیست. می فهمی؟ تو که در برنامه باشی، زیادی تراژدی می شود. شوی مریخی ها مهمتر از آن است که به دلیل مسأله ی نژادی از بقیه عقب بماند. از دست دادن امکانات و در نظر گرفتن بازاریابی یک دلیل کافی است. خودت که می دانی."

چمچا در آینه ی کوچک شکسته ی بالای تلفن تصویر خودش را دید. به جنی می ماند که رها شده در ویرانه ای چراغ جادویش را جستجو می کند. ادامه ی بحث بیهوده بود. به ولانس گفت: "این هم یک نقطه نظر است." معمولاً توضیحات هال که به قضایا ظاهری منطقی می بخشید، بعد از تصمیم گیری گفته می شد. او قبل از هر چیز آدمی بود کاسب منش که نصیحت

پیشینیانش را آویزه‌ی گوش کرده بود: "پول را جستجو کن." داده بود این جمله را قاب کرده و بالای آفیش فیلم همه‌ی مردان رئیس جمهور نصب کرده بودند: "پول را جستجو کن." خودش همیشه می‌گفت: "این شعار خیلی چیزها را توضیح می‌دهد، مثلاً این که پنج بار ازدواج کرده‌ام و همه‌ی زن‌هایم پولدار بوده‌اند." از هر کدام هم هنگام طلاق پول خوبی گرفته بود. اکنون همسری داشت که سنش یک سوم خودش بود، زنی که در بچگی خوب به او نرسیده بودند. موهای خرمایش تا کمرش می‌رسید و حالت شب‌وارش جوری بود که بیست و پنج سال پیش زیبا شمرده می‌شد. ولانس یک بار آن وقت‌ها که وضع خوب بود به چمچا گفته بود: "این یکی هیچی ندارد. به خاطر پولم زخم شده، و هر وقت به قدر کافی گیرش بیاید ولم می‌کند و می‌رود. به درک. هر چه باشد من هم آدمم. دل دارم. این دفعه عاشق شده‌ام." چمچا پای تلفن اسم زن را به یاد نمی‌آورد. ولانس داشت می‌گفت: "شعار مرا که می‌دانی." چمچا با بی‌حالی جواب داد: "بله. قبل از تولید باید بدانی کالا را چطور آب کنی." اما این بار کالا خود حرامزاده اش بود.

هال ولانس مدت‌ها پیش از این که برای صرف ناهار در رستوران بُرج سفید با او ملاقات کند (چند سال پیش بود؟ پنج، شش سالی می‌شد)، به هیولا تبدیل شده بود: تصویری کامل و خود ساخته، مجموعه‌ای از صفات که با ضخامت روی بدنی چسبانده باشند. آن هم بدنی که به گفته‌ی خود هال ولانس داشت "تعلیم می‌دید که مثل اورسن ولز بشود." با این حال به دلیل موضع‌گیری سفت و سخت کاپیتالیستی از خرید انواع سیگار برگ‌های ساخت کوبا خودداری می‌کرد و سیگار برگ‌های عجیب کاریکاتوروار می‌کشید. از این گذشته، بالای در آژانس و خانه‌ی واقع در خیابان‌های گیتس پرچم انگلیس می‌آویخت، دوست داشت به سبک موریس شوالیه [هنرپیشه‌ی فرانسوی دهه‌های ۴۰ و ۵۰ م.] لباس بپوشد و در پیش درآمد برنامه‌های مهم، در برابر چشمان حیرت‌زده‌ی تماشاگران آواز بخواند و با کلاه حصیری و عصای دسته‌نقره‌ای ادا در بیاورد. ادعا می‌کرد مالک بهترین قصر در منطقه‌ی لوآر در فرانسه است که در آن

فکس کار گذاشته اند و مُدام بابت روابط خصوصیش با نخست وزیر که با لقب محبت آمیز خانم ترچر (شکنجه) از او یاد می کرد، فخر می فروخت. حال نمونه ی مجسم فلسفه ی موفقیت پرستی بود. با لهجه خاصش، یکی از نمونه های باشکوه عصر ما و تنها فرد مبتکر و خلاق مهمترین آژانس شهر، یعنی شرکت ولانس و لانگ بود. وی نیز مانند بیلی بتوته از اتومبیل های بزرگ و راننده های درشت هیکل خوشش می آمد. می گفتند یک بار در اتومبیل همراه راننده با سرعت زیاد از یکی از جاده های گرنوال عبور می کرده و مشغول گرم کردن یک مانکن فنلاندی یخزده و صد و نود سانتیمتری بوده که تصادف می کند. کسی زخمی نمی شود، اما وقتی راننده ی آن یکی اتومبیل با خشم فراوان از ماشین درب و داغانش بیرون می آید، حال می بیند یارو از راننده ی خودش هم قوی هیکلتر است. به روی خودش نمی آورد و بعد از این که دکمه ی شیشه ی پنجره را می زند و آن را پایین می کشد، نفس زنان با لبخندی شیرین به او می گوید: "آقا از من به شما نصیحت، فوراً برگردید و گورتان را گم کنید. چون اگر تا پانزده ثانیه ی دیگر از اینجا نروید، دستور می دهم دخلتان را بیاورند." البته نابغه های تبلیغاتی دیگری هم بودند که قبلاً به خاطر کارشان به شهرت رسیده بودند. مثلاً مری ولز را هواپیمای خصوصی صورتی رنگش معروف کرده بود، دیوید آگلیوی را باند سیاهی که مثل دزدان دریایی روی یک چشمش می بست. اما ولانس، که آژانس تبلیغات مبتدل، شاد و عوام پسند تولید می کرد، را این جمله ی (احتمالاً جعلی): "دستور می دهم دخلتان را بیاورند" به شهرت رسانده بود. جمله ای که به آدم های با شعور می فهماند یارو واقعاً نابغه است. چمچا از اول بو برده بود که داستان را خود ولانس ساخته است. تکه به تکه اش پُر از حقه ی تبلیغاتی بود: ملکه ی یخ اهل اسکاندیناوی، دو راننده ی هیکل دار، اتومبیل های گران قیمت، و ولانس در نقش قهرمان. البته در غیاب "۰۰۷". او خوب می دانست که بر سر زبان ها افتادن چنین ماجرای میان آدم های حرفه ای برای کار و کاسبی خوب است.

دعوت به ناهار به مناسبت تشکر از چمچا بود که اخیراً در یک فیلم بسیار موفق تبلیغاتی برای بیسکویت کم کالری اسلیم بیکس شرکت کرده بود. چمچا صدای یک قهرمان ناز و مامانی فیلم های کارتون را در می آورد که می گفت: "سلام. من کال هستم. من یک کالری غمگینم." یک ناهار سنگین و مقدار زیادی شامپانی جایزه ی تشویق مردم به این امر حیاتی بود که گرسنگی بکشند تا لاغر بشوند: "آخه یک کالری چه جوری پول دربیاره؟ از دست این سیم بیکس که مرا بیکار کرده."

چمچا نمی دانست ولانس با او چگونه رفتار خواهد کرد، ولی ولانس آدم رو راستی بود. بعد از تبریک گفت: "هرچند رنگت شکلاتی است، اما خوب کار کرده ای." و در حالی که تپش از صورت چمچا بر نمی داشت افزود: "بگذار چند واقعیت را برایت بگویم. ما در سه ماه اخیر مجبور شدیم یک آفیش تبلیغاتی کره مخلوط با پسته ی شام را دوباره عکس برداری کنیم، می دانی چرا؟ چون که گزارش گروه تحقیقاتی نشان داده که وجود بچه ی سیاه پوست در پس زمینه ی آفیش از نظر تبلیغاتی اشتباه است و کالا بدون آن بهتر فروش می رود. دیگر این که صدای فیلم های تبلیغاتی یک شرکت ساختمانی را دوباره ضبط کردیم زیرا به نظر مدیرکل، خواننده اش مثل سیاه پوست ها آواز می خواند، هر چند یارو از سفیدی رنگ ملافه بود و سال گذشته هم از یک پسر سیاه پوست استفاده کرده بودیم که شانس آورده و از فوران انسانیت مردم رنج نبرده بود، آب هم از آب تکان نخورده بود. تازگی ها هم یک شرکت مهم هواپیمایی پیغام داده که در فیلم های تبلیغاتی که برای آن ها می سازیم حق نداریم هیچ سیاه پوستی را بگنجانیم، حتی اگر از کارمندان خود شرکت باشند. یک بازیگر سیاه پوست آمده بود از او فیلم آزمایشی بگیریم. دیدم یک سنجاق با علامت برابری نژادها را به سینه زده، یک دست سیاه بود که دست سفیدی را می فشرد. گفتم: عزیزجان فکر نکن اینجا تو را روی سرمان می گذاریم و حلوا حلوا می کنیم. ما فقط یک فیلم آزمایشی از تو می گیریم، همین." صلدین که تازه منظور هال را فهمیده بود جواب داد: "من هرگز احساس نکرده ام که به نژاد خاصی

تعلق دارم." و شاید همین پاسخ بود که بعداً وقتی هال ولانس شرکتش را بر پا کرد، چمچا را روی لیست اولویت ها قرار داد و سرانجام نقش ماکسیم الی را بر سر راهش نهاد.

وقتی سیاه پوست های افراطی از برنامه ی مریخی ها آغاز به بدگویی کردند، به چمچا هم لقبی دادند و به این خاطر که در مدرسه ی خصوصی تحصیل کرده و با ولانس نفرت انگیز صمیمی بود عمو تام قهوه ای خطابش کردند.

گویا در غیاب چمچا فشار سیاسی علیه برنامه بالا گرفته بود. همه چیز زیر سر آدمی به اسم دکتر اوهورو سیمبا بود. ولانس با همان صدا از بیخ گلوش گفت: "معلوم نیست این یارو در چه رشته ای دکتر دارد. تا حالا که تحقیقاتمان به جایی نرسیده." چمچا آن دو را در کنار هم مجسم کرد: ولانس و سیمبا آنتی تزیکدیگر بودند، و گویا معترضین دیگر با موفقیت چندان فاصله ای نداشتند. ولانس با برکناری چمچا و گماشتن لندهور موبوری که به جای او درون ماسک و لباس مربوطه، همراه با تصاویر کامپیوتری ظاهر می شد، برنامه را از محتوای سیاسی خالی می کرد. وانگهی، یهودی ها را هم بیرون کرده بود. قرار بود یک دختر خوشگل و عروسکی به جای می می در شوی تازه بازی کند. هال ولانس گفت: "به دکتر سیمبا پیغام دادم این به فلان دکترایت. هنوز جواب نداده. خیال کرده به این آسانی ها می شود در این مملکت اعمال نفوذ کرد. آخه من خودم عاشق این کشور کوچولوی لامصبم، برای همین است که می خواهم برنامه هایش را به همه ی دنیا بفروشم. به ژاپن، امریکا، حتی به آرژانتین. می خواهم از سر تا کون این مملکت را تبلیغ کنم. تازه، در تمام زندگی بی صاحبم هم همین کار را کرده ام: تبلیغ برای این ملت لامصب، برای این پرچم." چمچا بقیه ی حرف هایش را نشنید، چون هر وقت هال شروع به این گونه صحبت ها می کرد، دل نازک می شد و آخرش به گریه می افتاد. در اولین ملاقاتشان در رستوران بُرج سفید هم در حالی که دهانش را از خوراک یونانی پُر می کرد، همین کار را کرده بود. چمچا تاریخ آن ملاقات را به یاد می آورد. درست بعد از شروع

جنگ فالکلند بود. آن روزها مردم دوست داشتند به وطن پرستیشان سوگند یاد کنند و در اتوبوس آهنگ های میهنی زمزمه کنند. بنابراین ولانس در حال نوشیدن آرمانیاک به او خیره شد و گفت: "حالا بهت می گم چرا این مملکت را دوست دارم." چمچا که خودش هم موافق جنگ بود تصور می کرد می داند ولانس حرفش را چگونه ادامه خواهد داد، ولی او بنا کرد برنامه ی تحقیقاتی یکی از شرکت های هوایی انگلیس را شرح دادن. این شرکت که مشتری آژانس تبلیغاتی ولانس بود، با مطالعه ی چگونگی پرواز یک مگس معمولی و سپس پیاده کردن آن، ساختمان سیستم موشک های هدایت کننده را دگرگون کرده بود. حال به حالت تئاتری زمزمه کرد: "به آن می گویند سیستم داخلی تغییر مسیر. کاری است که خطوط هوایی از قدیم با ایجاد تغییرات جزئی در زاویه های پرواز انجام می دادند و زاویه را رو به بالا، پایین، چپ یا راست می چرخاندند. تازگی محققینی که فیلم پرواز مگس را با دوربین سریع تماشا کرده اند، متوجه شده اند که این حشره ی فسقلی مسیر خود را همیشه با زوایای قائمه تصحیح می کند." و شروع کرد با دست نمایش دادن. دستش را دراز کرد و در حالی که آن را حرکت می داد گفت: "بیزرز. در واقع این حرامزاده ها با زاویه ی قائمه رو به بالا، پایین یا طرفین پرواز می کنند. این کار نه تنها دقت پرواز را بالا می برد، بلکه در سرعت هم صرفه جویی می کند. اگر این سیستم را در موتوری که هوا را از دماغ تو می کشد و از ته بیرون می دهد پیاده کنی، می دانی چطور می شود؟ بی پدر از نفس می افتد، خفه می کند و هواپیما روی سر کشورهای هم پیمان لامصبمان سقوط می کند. اینجا است که دمار از روزگارمان در می آید، ملتفت که هستی چی می گم. به این خاطر است که همان محقق ها موتوری با چرخش سه طرفه ی هوا اختراع کرده اند. از دماغ به دم، به علاوه از بالا به پایین و از دو طرف. اینجا است که باید گفت بینگو! حالا یک موشک داریم که لا کردار مثل مگس می پرد و می تواند در حالی که با سرعت صد مایل در ساعت پرواز می کند، یک سکه را از فاصله ی سه مایلی بزند. آنچه که من در این مملکت دوست دارم همین ها است. اینجا نبوغ وجود دارد. ما بزرگترین مخترعین دنیا را

داریم. بهتر از این چه می خواهی؟" چمچا با دیدن حالت جدی هال جواب داد: "حق با تو است." هال گفت: "البته که حق با من است."

آخرین دیدار او با هال ولانس، قبل از سفرش به بمبئی بود. ولانس او را به خانه ی اشرافیش در های گیت دعوت کرده بود. پرچم انگلیس همچنان بالای در، در اهتزاز بود. درون خانه، دیوارها با چوب اعلا و تراس با گلدان های بلند سنگی تزیین شده بودند و منظره ی تپه ای پُر درخت از پنجره ها دیده می شد. ولانس می گفت قرار است طبق پروژه ای روی تپه ساختمانی بسازند و منظره را خراب کنند. ناهار همانطور که حدس می زد شامل خوراک گوشت (رزیف) و گل کلم بروکسل بود. بی بی همسر پری وار هال با آن ها هم سفره نشد زیرا در حالی که در اتاق بغلی بیلارد بازی می کرد، غذای حاضری خورده بود. صحبت از سروانتس نویسنده ی اسپانیایی بود، و همراه آن شراب رعد آسای بورگاندی، آرمانیاک و آخر از همه سیگار برگ. چمچا بی اختیار اندیشید این هم بهشت آدم های خود ساخته. در دلش حس حسادتی جوشیده بود.

بعد از نهار نوبت انجام کارهای غیرمنتظره بود. ولانس او را همراه خود به اتاقی برد که در آن دو کلاوسن بسیار ظریف و شکیل نهاده بودند، و اقرار کرد که: "این ها را خودم ساخته ام. این کار اعصابم را آرام می کند. اما بی بی دوست دارد برایش گیتار بسازم." استعداد سازندگی هال ولانس، گو این که چشمگیر بود، با بقیه ی شخصیتش نمی خواند. در پاسخ به چمچا که کنجکاوی می کرد گفت: "پدرم توی این کارها بود." و صلدین دریافت که هال امتیازی به او ارزانی داشته است: نگاهی به تنها بخش بازمانده از شخصیت اصلی خود را، شخصیتی در پیوند با تاریخ و خون، نه مخلوق ذهن شوریده ی خودش.

به محض این که از تالار پنهانی کلاوسن ها خارج شدند، هال ولانس همیشگی دوباره ظاهر شد و سپس در حالی که به نرده ی تراس تکیه داده بود شروع به صحبت کرد: "آنچه آدم را متحیر

می کند مقیاس کارش است. "از که حرف می زنی؟ منظورت بی بی است؟" چمچا گیج شده بود. ولانس توضیح داد: "منظورم خانم خانم ها است. ترچر را می گویم. سگی ماده سگ را. تا بخواهی رادیکال است. آنچه او می خواهد- و فکر می کند می تواند عملی کند- ایجاد یک طبقه ی متوسط جدید است. او می خواهد یک طبقه ی لامصب در این کشور خلق کند. می خواهد از دست این بی دست و پاهای شهرستانی خلاص شود و آدم های تازه بیاورد. آدم های بی پیشینه، بی تاریخ، آدم های گرسنه، آدم هایی که واقعاً می خواهند و می دانند که با بودن او می توانند آنچه را که می خواهند به دست بیاورند. تا به حال کسی پیدا نشده بود که بخواهد یک طبقه را کاملاً جابجا کند، و حیرت آور این که اگر آن ها کلکش را زودتر نکنند، ممکن است موفق هم بشود. منظورم دشمنانش، یعنی همان طبقه ی متوسط قدیمی است. همان آدم های مُرده. ملتفت که هستی چه می خواهم بگویم؟" و چمچا به دروغ گفت: "فکر می کنم بفهمم چه می گویی." ولانس ادامه داد: "منظور فقط تجارت نیست. زیر پای روشنفکرها را هم خیال ندارد جارو کند. پس مانده ها بیرون، گرسنه ها که تحصیلاتشان به این جور کارها می خورد، بفرمایین تو. حالا دیگر استادهای تازه داریم، نقاشان جدید، هر جور چیز دیگری که بخواهید. لامصب خودش یک انقلاب است. کارهای تازه در این مملکتی که تا گلوپُر از جسدهای پوسیده است، چیزی است که به دیدنش می ارزد."

بی بی خرامان وارد شد. از چهره اش ملال می بارید. شوهر فرمان داد: "خب، چمچا جان دیگر وقت رفتن است. ما معمولاً یکشنبه ها بعد از ظهر به رختخواب می رویم و فیلم های پورنوگرافیک را روی دستگاه ویدئو تماشا می کنیم. دنیای جدید همین است صلدین. هر کس یک جوری خودش را مشغول می کند."

سازش در کار نیست. اگر قبولت نکنند حکم مُرده را داری. این راه نه به چمچا تعلق داشت نه به انگلستانی که از آن بت ساخته و برای فتح آن آمده بود. موقعیت را باید در هر لحظه درک می کرد. هشدار داده شده بود و حالا هنگام تیر خلاص بود.

ولانس زیر گوشش زمزمه کرد: "یک وقت بهت برنخوره. خب، بعد می بینمت."

به خودش فشار آورد و گفت: "هال، آخه من قرارداد دارم."

مانند بزی بود که به سلاح خانه برده باشند. صدای درونِ گوشِی در حالی که معلوم بود دارد تفریح می کند، جواب داد: "لوس نشو. معلوم است که نداری. بخشی که ریز چاپ شده است را بخوان. می خواهی و کیل بگیر. بگو آن قسمت را برایت بخواند. نمی خواهی، مرا به دادگاه بکشان. هر کاری عشقت است بکن. برای من علی السویه است. مگر نمی فهمی. تو دیگر وجود نداری."

صدای قطع شدن مکالمه را شنید.

*

آقای صلدین چمچا که از انگلستانی بیگانه طرد شده و درون ویرانه ی دیگری سرگردان مانده بود، در حال ناامیدی محض خبر از همراه قدیمش شنید. گویا دست سرنوشت با او بهتر تا کرده بود و به او بد نمی گذشت. جیغ خانم صاحبخانه که سپس جمله ای را به زبان بنگالی ادا کرد، به او فهماند که اتفاقی افتاده است. هند در راهروهای هتل شاندار می دوید و مجله ای را تکان می داد که بعداً معلوم شد یکی از این نشریات وارداتی به نام سینه بلیتز است. درها باز شد و آدم های موقتی، گیج و وحشتزده سرک کشیدند. میثال صفیان در حالی که گودی کمرش از زیر بلوز کوتاهش دیده می شد، از اتاقی بیرون آمد. حنیف جانسون نیز از دفتری که آن طرف راهرو اجاره کرده بود خارج شد. کت و شلوار و جلیقه ی ناجوری پوشیده بود. هنوز بیرون نیامده مشتی به شکمش خورد و بازویی صورتش را پوشاند. بعد دست به دعا برداشت که: "خداوندا، به ما رحم کن." میثال، بی اعتنا به او از پشت سر مادرش داد کشید چی شده؟ کی زنده است؟

اما هند در حالی که همچنان در راهرو می‌دوید، فریاد زد: "قباحت داره دختر. خودت را بپوشان."

میشال زیر لبی گفت: "به تو چه." و در حالی که نگاه پُرشورش را از حنیف جانسون بر نمی‌گرفت ادامه داد: "خودشان که بدتر شکمشان را از زیر ساری بیرون می‌اندازند. انگار آن‌ها را کسی نمی‌بیند." هند هنوز ته راهرو دیده می‌شد که دوان دوان مجله‌ی سینه‌بلیتز را در تاریک‌روشن به سوی مستاجرین تکان می‌داد و پشت سرهم می‌گفت: "او زنده است." شوق و التهابش به یونانیانی می‌ماند که پس از ناپدید شدن لامبوکیس سیاستمدار، بر دیوارها می‌نوشتند او زنده است.

میشال باز پرسید: "کی؟"

صدای کودکان موقتی جواب داد: "جبرئیل فرشته." هند که همان دم از پله‌ها پایین رفت، متوجه نشد که دختر بزرگش هنگام بازگشت به اتاق لای در را باز گذاشته و حنیف جانسون، وکیل مشهور که خودش را ترو تمیز کرده بود، پس از پاییدن دُور و برش، تا راهرو خلوت شده به درون اتاق چپیده است. همان حنیف جانسونی که آن طرف راهرو دفتری اجاره کرده بود تا تماسش با هموطنان قدیمی قطع نشود. همانی که بالا‌های شهر هم‌کارش گرفته بود و با اعضای حزب کارگر محل حشر و نشر داشت و دسیسه می‌چید تا در دُور بعدی به نمایندگی مجلس انتخاب شود.

تولد هجده سالگی میشال صنفیان کی بود؟ چند هفته‌ی دیگر. و خواهرش کجا بود؟ همان خواهر هم‌اتاقش که سایه و عکس برگردان خودش بود و قرار بود مراقبش باشد. خواهره رفته بود بیرون.

خب، ادامه بدهیم.

خبر چاپ شده در سینه بلیتز این بود که یک شرکت جدید سینمایی با مدیریت بیلی بتوته، بچه ی زرنگ و موفق دنیای تجارت، که همه می دانستند عاشق سینما است، همراه با تولید کننده ی مشهور و مستقل هنری، آقای اس. اس. سیسودیا، قصد دارند برنامه ای برای بازگشت جبرئیل افسانه ای تدارک ببینند. اکنون دیگر معلوم شده بود که این هنرپیشه ی محبوب برای دومین بار از چنگال مرگ بیرون جهیده و نجات یافته است. از قول ستاره ی مشهور نقل شده بود که: "بله، درست است. من به نام نجم الدین در آن هواپیما بلیت رزرو کرده بودم و وقتی مأمورین آگاهی پی بردند که این نام مستعار من است - یعنی نام واقعی است - هموطنانم بسیار اندوهگین شدند و من به این وسیله از هوادارانم عذر می خواهم. حقیقتش این است که به خواست خدا، به آن هواپیما نرسیدم و چون در هر حال می خواستم به زیر زمین بروم - ببخشید، منظورم این است که می خواستم مدتی مخفی زندگی کنم، این بود که خبر زنده بودنم را پخش نکردم و با هواپیمای بعدی سفر کردم. عجب شانسی آوردم. حتما فرشته ای محافظتم می کند." اما بعد از مدتی فکر به این نتیجه رسیده بود که صحیح نیست با این شیوه ی نالوطیانه و غم انگیز دوستدارانش را از دانستن واقعیت و حضور خود بر پرده ی سینما محروم نگه دارد: "به این جهت این پروژه ی سینمایی را در کمال خوشوقتی پذیرفتم و قراردادش را امضا کردم." قرار بود فیلم مثل گذشته دارای سوژه ی مذهبی، اما نو و تازه باشد. داستان آن در شهری خیالی و افسانه آمیز که از ماسه ساخته بودند می گذشت و مضمونش ملاقات میان پیامبر و مَلِک مَقْرَب بود و این که پیغمبر چگونه راه پاکی و صداقت را برمی گزیند و به پلیدی و سازش تن در نمی دهد. "سیسودیا، تولید کننده ی فیلم به خبرنگار سینه بلیتز گفته بود: "فیلم این مسأله را مطرح می کند که ایده های نوین چگونه پا به عرصه ی هستی می گذارند." - "اما فکر نمی کنید ممکن است چنین برداشتی کفرآمیز تلقی بشود و جنایتی علیه... " بیلی بتوته تاکید کرد: "به هیچ وجه. داستان، داستان است و جای خود را دارد و واقعیت جای خود را. هدف ما این نیست که یک فیلم قاطی پاطی مثل پیام بسازیم که هر وقت حضرت محمد (بر نامش درود باد!) صحبت

می کرد، تماشاگران فقط سر شترش را می دیدند که دهانش را تکان می دهد. یک چنین کاری در سینما-خیلی عذر می خواهم- کلاس ندارد. ما می خواهیم یک فیلم سطح بالا و پُر کیفیت بسازیم. یک قصه ی اخلاقی در قالب افسانه."

سیسودیا گفت: "مثل یک رؤیا."

بعداً، همان روز وقتی خبر به وسیله ی آناهیتا و میثال صفیان به اتاق زیر شیروانی چمچا رسید، به چنان خشمی دچار شد که تا آن روز کسی نظیرش را ندیده بود. خشمی توفانی که صدایش را چنان بالا برده بود که پنداری در گلوی چاقو روئیده و فریادهایش را قطعه قطعه می بُرد. وانگهی، بوی بد نفسش چنان فضا را آکند که دخترها را از اتاق بیرون راند و سرانجام در حالی که بازوها را بالا برده و با پاهای بُزوارش می رقصید، درست به همان شیطانی بدل گشته بود که در این استحاله به تصویر آن تبدیل شده بود. خطاب به جبرئیل غایب فریاد زد: "دروغگو. خائن. فراری. کثافت. تو به هواپیما نرسیدی؟ پس سر کی روی زانوی من بود؟ با این دست ها کی را نوازش می کردم؟ کی از کابوس هایش می گفت و آخر سر آوازخوانان از آسمان فرود آمد؟" در همین حین، میثال صفیان که دوباره وارد شده بود، وحشتزده التماس کرد: "تو را به خدا این قدر جوش نزن. می ترسم آخرش مامان سر برسد."

صلدین به سادگی تسلیم شد و بار دیگر به بزی رقت انگیز مبدل شد که برای هیچ کس تهدیدآمیز نبود. ناله کنان گفت: "آخر این دروغ است. آن بلا به سر هر دومان آمد."

آناهیتا با لحنی تشویق آمیز گفت: "معلوم است جانم. اصلاً هیچ کس مزخرفات این مجله های سینمایی را باور نمی کند. هر چه دلشان می خواهد می نویسند."

و بعد دو خواهر در حالی که می کوشیدند کمتر نفس بکشند از اتاق خارج شدند و چمچا را با بدبختی هایش تنها گذاشتند. اما در حال رفتن به چیز فوق العاده ای بی توجه ماندند. هر چند

نمی توان در این مورد آن ها را گناهکار شمرد. غرابت وضع چمچا به اندازه ای بود که حتی خودش هم متوجه تغییراتی که در ظاهرش به وجود آمده بود نشد.

موضوع چی بود؟ این که هنگام خشم توفانی و کوتاه چمچا نسبت به جبرئیل شاخ هایش (که بهتر است یادآوری کنیم در طول مدت اقامتش در مسافرخانه ی شاندار چندین سانتیمتر رشد کرده بودند)، بی هیچ تردیدی حدود دو سانتیمتر کوتاه شده بود. به علاوه، برای این که وضع را با دقت تمام روشن کرده باشیم، این را هم بگوییم که در قسمت پایین بدن مسخ شده اش - درون شلوار عاریتی (عفت کلام اجازه نمی دهد بیش از این توضیح بدهیم) چیز دیگری هم کوچک شده بود.

به زودی آشکار شد که خوش بینی آن مجله ی سینه بلیتز پایه و اساس درستی نداشته است. زیرا چند روز پس از انتشار آن روزنامه های محلی خبر دستگیری بیلی بتوته را در یک کافه ی ژاپنی، وسط شهر نیویورک منتشر کرده - گویا زنی به نام میلدرد مامولیان هم همراهش بوده که هنرپیشه ی چهل ساله ای است. طبق این خبر بیلی با چند تن از زنان ثروتمند و صاحب نفوذ تماس گرفته و از آن ها مقدار زیادی پول خواسته و ادعا کرده است که برای بازخرید آزادیش از یک فرقه ی شیطان پرست به آن نیاز دارد. آدم کلاهبردار که درستکار نمی شود. این از آن ترندهایی بود که حتماً به نظر می می مامولیان شاهکار می آمد. هرچه باشد بیلی به قلب اعتقادات مذهبی امریکا نفوذ کرده، با التماس خواسته بود نجاتش بدهند. اگر روح را بفروشی نمی توانی آن را دوباره ارزان بخری. به گفته ی بازرسان پلیس، بیلی چک های شش رقمی به حسابش ریخته بود. در اواخر دهه ی ۸۰ جامعه ی مؤمنان مشتاق تماس مستقیم با آسمان بود و بیلی که ادعا می کرد شیطان های جهنمی جستجویش می کنند (و به همین دلیل هم باید نجاتش می دادند) حتماً مورد توجه مؤمنان مزبور قرار می گرفت. علی الخصوص که شیطانی را هم عرضه می کرد. این بود که به صورت کاملاً دموکراتیک به تقاضاهای جناب

دلار پاسخ می گفت. آنچه بیلی در برابر چک های چاق و چله ی زنان ثروتمند ساحل غربی عرضه می کرد، ثابت بود. بله. اثبات این که شیطان وجود دارد. خودم او را با دو چشم دیده ام. خدا می داند چقدر کریه و خوفناک است. و شکی نیست که اگر شیطان وجود داشته باشد، جبرئیل هم وجود دارد و اگر کسی آتش جهنم را به چشم دیده باشد، حتماً در جایی آن سوی رنگین کمان بهشت نیز خودنمایی می کند. اینطور که روزنامه ها نوشته بودند، می می مامولیان هم نقش مؤثری در این فریبکاری ایفا کرده و نزد خانم ها گریسته و التماس کرده بود. ولی سرانجام اعتماد به نفس بیش از حد دستشان را رو کرده بود. خانم ایلین استرول پتر که بعد از ظهر روز قبل به آن زن و مرد وحشترده و ناامید چکی به مبلغ پنج هزار دلار داده بود، آن ها را در کافه ی تاکه سوشی در حال خوش گذرانی و لطیفه گویی با مدیر کافه گیر انداخته بود. این خانم استرول پتر در اداره ی پلیس نیویورک نفوذ داشت و می می هنوز دسرش را تمام نکرده بود که یونیفورم های آبی رنگ افراد پلیس جلوی در کافه پیدا شد. آن دو آرام همراه پلیس رفتند. پالتویی که می می در عکس روزنامه به تن داشت همانی بود که چمچا حدس زد باید مینک چهل هزار دلاری باشد و حالت چهره اش فقط یک چیز را می رساند:

همه تان به درک واصل شوید.

و از آن به بعد هیچ چیز درباره ی فیلم فرشته نشیدند.

*

یکی بود یکی نبود. بعد از این زندانی شدن صلدین چمچا در بدن شیطان و در اتاق زیرشیروانی مسافرخانه ی شاندار هفته ها و ماه ها به طول انجامید، کار به جایی رسید که دیگر بدتر شدن تدریجی وضعش را نمی شد پنهان کرد. شاخ هایش (که یک بار بی آن که کسی متوجه شود کوتاه شده بودند) از طول و عرض رشد کرده و طوری پیچ خورده بودند که گویی سرش را در عمامه ی تیره رنگ و استخوانی پیچیده است. از آن گذشته ریش توپیش هم بلند شده بود که

برای کسی که صورت گردش قبلاً چندان پُر مو نبود، عجیب می نمود. راستش را بخواهید همه ی بدنش پُر مو تر شده و از انتهای ستون فقراتش دُم خوشگلی رویده بود که روز به روز درازتر می شد و هنوز هیچی نشده وادارش کرده بود پوشیدن شلوار مردانه را ترک گفته به شلوار چین داری که آناهیتا صفیان از کلکسیون لباس های گل و گشاد مادرش کش رفته بود و می شد این عضو جدید را در آنجا داد، اکتفا کند. بنابراین به آسانی می توان اضطراب و پریشانی را از این که دگرگونی و مسخ همچنان ادامه یافته و او را به شکل جن درون شیشه در آورده بود، مجسم کرد. حتی ذائقه اش هم تغییر کرده بود. او که قبلاً مشکل خوراکی را می پسندید، از این که می دید حس ذائقه اش روز به روز پست تر می شود و کم کم همه ی غذاها برایش یک مزه را می دهد، به وحشت افتاده بود. گهگاه که به خودش می آمد و می دید که دارد گوشه ی ملافه یا روزنامه های کهنه را می جود، از این آگاهی که آرام آرام از جرگه ی انسانیت بیرون آمده و به بز- بله بز- نزدیک می شود، شرمزده و مضطرب می شد. حالا دیگر مُدام باید دهانش را با دهانشوی سبز می شست تا بوی نفسش بهتر شود. موضوع آنقدر جدی شده بود که دیگر تحمل پذیر نبود.

حضور او در خانه چون خاری به چشم هند می خلید و او را می آزرده. از یک سو با نگرفتن اجاره ضرر می کرد، و از سوی دیگر خوف و وحشت اولیه اش همچنان باقی بود. هرچند بر اثر رَوَندِ جادویی و آرامبخش عادت مدتی بود تصور می کرد صلدین به گونه ای بیماری دچار است. مثل فیلم مردی که فیل شد، یعنی چیزی که حال آدم را به هم می زد، اما مایه ی ترس و وحشت نبود. به دخترهایش گفت: "اگر زیر دست و پای من نیاید، کاری به کارش ندارم. اما شما دو تا معلوم هست چرا مُدام می رَوید بالا و وقتتان را با یک آدم مریض می گذرانید؟ دارید جوانیتان را هدر می دهید، چه می دانم، انگار تو این ولایت هرچه از قدیم می دانستم دروغ از آب درآمده. مثلاً این که دخترها باید به مادرشان کمک کنند، درسشان را بخوانند و به فکر

ازدواج باشند و نروند بی خود با یک بُز بنشینند. آن هم حیوانی که از قدیم در اعیاد بزرگ سر می بُریده اند."

به هر صورت، شوهرش پس از واقعه ی عجیبی که در پی ملاقاتش با صلدین در اتاق زیرشیروانی پیش آمده بود، دلواپس و سرگردان مانده بود. صفیان به صلدین گفته بود شاید حق با دخترها باشد و اگر، چطور بگوید، یک آخوند می آوردند تا پادرمیانی کند، شاید جنی که توی جسمش حلول کرده بود از آن خارج می شد. اما به محض این که اسم آخوند را برد، چمچا برخاست و بازوها را بالای سرش به هوا بلند کرد و ناگهان اتاق از دودی گوگردی پُر شد و جیغ هولناک و مرتعشی حس شنوایی صفیان را مانند کارد درید. البته دود فوری خارج شد، زیرا چمچا پنجره را به سرعت باز کرده و با شرمساری و معذرت خواهی با دست شروع به بادزدن کرده بود: "نمی دانم یک مرتبه چه جوری شد، ولی بعضی وقت ها به نظرم می آید دارم به، به یک موجود بد مبدل می شوم."

صفیان با مهربانی به سوش چمچا که نشسته، شاخ هایش را با دست گرفته بود رفت، دست به شانه اش نهاد و کوشید آرامش کند. آن وقت با ظاهری بی دست و پا گفت: "مسأله ی دگرگونی جوهر وجود از قدیم مورد بحث و تفحص بوده، مثلاً لوکرتیوس بزرگ در کتابش جمله ای می گوید که معنیش این است: آنچه بر اثر تغییر و تحول مرزهای خود را می شکند- یعنی از حدود خود خارج می شود، قوانین خودش را نادیده می گیرد- این قسمتش تعبیر و تفسیر من بود- به هر صورت لوکرتیوس می گوید شکستن مرزها فوراً مرگ وجود قبلی یا قدیم آن موجود را سبب می شود." در اینجا انگشت معلم قدیمی بالا رفت: "اما اُوید در رساله ی مسخ خود نظری مخالف ابراز کرده، می گوید: چنان که موم نرم- حتماً منظورش پس از گرم کردن برای مُهر و موم اسناد و مدارک است- طرح ها و نقش و نگار نوین را آسان می پذیرد، و به رغم تغییر شکل ماهیتش یکسان باقی می ماند، ما نیز در زوایای روح خویش-

ملفت هستید آقای عزیز؟ روح، آن جوهر فناپذیر- همواره تغییر ناپذیریم، هر چند در پی مهاجرت به اشکال گوناگون در آییم."

صفیان سرشار از لذت بازگفتن آن واژه های کهن، این پا و آن پا کرد و ادامه داد: "من همیشه اُوید را به لوکرتیوس ترجیح داده ام. روح شما، ای عزیز بیچاره، تغییری نکرده. بلکه فقط بر اثر مهاجرت ظاهر تان به این شکل فعلی در آمده."

چمچا هر طور بود لحن خشک قدیمیش را بازیافت و گفت "این چه جور دلداری دادن است. یا باید به گفته ی لوکرتیوس اکتفا کنم که به موجب آن نوعی دگرگونی یا مسخ در عمیقترین زوایای وجودم جریان دارد، یا به حرف اُوید تن بدهم و بپذیریم که این تغییر شکل نشانه ای است از آنچه قبلاً به صورت بالقوه و پنهان وجود داشته."

صفیان با ناامیدی عذرخواهی کرد: "مثل این که منظورم را درست بیان نکردم. فقط می خواستم به شما اطمینان بدهم که نباید نگران باشید."

چمچا زیر بار اندوهی تلخ جواب داد: "آخر مردی که دوست قدیمی و ناجیش فاسق زنش شده و همانطوری که حتماً در کتاب های قدیمی شما نوشته اند از فرط دیوثنی شاخ در آورده، چطور می تواند نگران نباشد."

*

و اما آن دوست قدیمی، یعنی جامپی جاشی، دقیقه ای نمی توانست خود را از شر این فکر برهاند که برای اولین بار در عمرش با موازین اخلاقی مورد قبولش زندگی نمی کرد و اراده ی تغییر آن را نیز باخته بود. در مرکز ورزشی، آنجا که آموزگار هنرهای رزمی بود و علی رغم شوخی های شاگردان فراوانش بر جنبه های معنوی این هنرها تاکید می کرد، بهترین شاگردش، میشال صفیان آزارش می داد و می گفت: "که اینطور ملخ جان، شما وقتی یک خوک فاشیست

عزیز در کوچه ی تاریک بهتان حمله می کند، قبل از این که با لگد به تخم های محترمش بکوبید، جملات آموزنده ی بودا را تقدیمش می کنید. "بله در آنجا چنان بیهوده حرارت نشان داد که شاگردان به تشویش و پریشانی پی بردند و نگران شدند. وقتی میشال در پایان کلاس در این باره سؤال کرد، به جای جواب با تنگ نظری بی سابقه ای گفت این حرف ها به تو نیامده. آموزگار و بهترین شاگردش که تا چند دقیقه ی قبل بارها مانند مشتاقترین عشاق به یکدیگر پریده و همدیگر را زمین زده بودند، اینک ایستاده نفس نفس می زدند. میشال گفت: "خب، باشه. اما می خواهم رازی را به تو بگویم." کوکاکولایش را از داخل ماشین برداشت و گفت: "چه جور رازی؟" جامپی از دنیا بی خبر، میشال زیر گوشش زمزمه کرد: "من و دوست عزیزت حنیف جانسون و کیل مدتی است با هم می خوابیم."

یکه خوردن جامپی میشال را آزرده. ادامه داد: "چه خبر شده؟ مگر پانزده سالم است؟" جامپی با صدای ضعیفی جواب داد: "اگر یک وقت مادرت... و میشال باز با بی صبری و لحنی قهرآمیز گفت: "راستش را بخواهی من بیشتر نگران آناهیتا هستم. می خواهد هر چه را که مال من باشد به دست بیاورد و تازه پانزده سال هم بیشتر ندارد." جامپی که دستش به لیوان کاغذی خورده و آن را واژگون کرده بود، دید کوکاکولا توی کفش هایش سرازیر می شود. اما میشال دست بردار نبود. گفت: "زود باش بگو، من مال خودم را گفتم. تو هم باید بگویی چت شده." اما جامپی که خیال درد دل کردن نداشت و هنوز از فکر حنیف سر می جنباند، گفت: "دیگر کارش ساخته است." میشال منظورش را طور دیگری فهمید و در حالی که سرش را بالا می گرفت گفت: "هان. حالا فهمیدم. یعنی او از سر من زیاد است." و در حال خروج سر برگرداند و افزود: "راستی ملخ جان، مردهای مقدس دل ندارند؟"

البته جامپی زیاد هم مقدس نبود. درست مثل آن هنرپیشه ای که در سریال گنگ فو نقش دیوید کارادین را بازی می کرد. هر روز مُدام خودش را می خورد و توی دلش می گفت نباید به ساختمان بزرگ ناتینگ هیل نزدیک بشوم. با این وجود هر شب از در خانه ی پملا سر درمی

آورد و شست به دهان ناخن می جوید و در حالی که با دست سگ و احساس گناه را از خود می راند، یک راست به سوی اتاق خواب می رفت. آن گاه در هم می پیچیدند و با لبانشان جستجو آغاز می کردند. ابتدای لب های جامپی بر نوک سینه ی پملا حلقه می زد و بعد لب های زن به سوی شست پایینی او می لغزید.

اکنون پملا این بی صبری او را بسیار می پسندید، زیرا چنان شکیبایی در پی داشت که در گذشته هرگز تجربه نکرده بود. شکیبایی مردی که هیچ گاه زنی را به سوی خود "جذب" نکرده و در نتیجه قدر آنچه را که به دست آورده بود خوب می دانست. این چیزی بود که پملا اوایل تصور می کرد، اما بعدها آموخت که قدر آگاهی و اشتیاق او را نسبت به تمناهای درونی خود نیز بداند. توجه شوق آمیزش را به گردن کشیده و استخوان و آن پستان های کوچک و مشکلاتی که این بدن برای آموختن ریتمی خاص و سرانجام تسلیم به آن طی کرده بود، و همچنین رعایت زمان را در او می ستود. پملا همچنین می دانست که او هر بار بر خود غلبه می کند و هر چند دلیلش موجه نبود، جامپی را به خاطر این که هر بار ابتدا بر اصول اخلاقی خود فایق می آمد تا سپس نزد او بیاید دوست می داشت: عظمت شوق و نیازش را نیرومندتر از همه ی باورهایش می دید و همه ی این ها را دوست می داشت و در این عشق آغاز یک پایان را نمی دید.

عشق بازیشان که به پایان نزدیک می شد، صدایش در می آمد و فریاد می زد: "پو! هو! هی! یا!" و همه ی اشرافیت آن صدا در سیلاب های نامفهوم رهایش فشرده می شد.

هنوز زیاد می نوشید، ویسکی اسکاچ. و رنگ بخش میانی چهره اش به سرخی می زد. نفوذ الکل سبب کوچک شدن چشم راستش شده بود که اکنون به نصف اندازه ی چشم چپ می رسید و اینجامپی را متنفر می کرد و آن وقت از این احساس خود به وحشت می افتاد. با این حال پملا صحبت از افراط در باده نوشیش را جایز نمی شمرد: یک بار که جامپی آمد شکایت

کند، هنوز دهان باز نکرده خود را کفش و پالتو به دست در خیابان یافت. اما حتی پس از آن هم دوباره بازگشت و پملا در را باز کرد و یک راست به طبقه ی بالا رفت. پنداری هیچ اتفاقی نیفتاده بود. تابوهای پملا این ها بودند: شوخی درباره گذشته اش، اشاره به سربازهایی که از فرط نوشیدن ویسکی کله پا می شدند و هر گونه اظهار نظر درباره ی این که شوهر متوفیش صلدین چمچای هنرپیشه هنوز زنده بود و در مسافرخانه ای آن سوی شهر به سر می برد. هر چند به قیافه ی حیوانات ماوراء الطبیعی درآمده بود.

این روزها جامپی که اوایل مُدام از صلدین صحبت و اصرار کرده بود که بهتر است برای طلاق اقدام کند، دیگر نسبت به رفتار غیرمنطقی او اعتراض نمی کرد. گفته بود این تظاهر به بیوه شدن قابل تحمل نیست. از آن گذشته، تکلیف دارایش چه می شد؟ هر چه باشد این ها اموال او است. آیا پملا قصد داشت او را در فقر باقی گذارد؟ اما زن در تنها موردی که حاضر شد پاسخی بدهد گفت: "من گزارش رسمی مرگ او را گرفته ام. تو چه مدرکی داری؟ آن بزی که به عجایب المخلوقات سیرک می ماند چه ارتباطی به من دارد." این مسأله نیز اختلاف می آفرید و به تدریج که مشکلات در ذهنش رشد می کرد، شدت و حرارتش در آموزشگاه هنرهای رزمی فزونی می گرفت.

جالب این که در حالی که پملا زیر بار خبر زنده بودن شوهر رنج دیده اش نمی رفت، به سبب کار در کمیته ی روابط اجتماعی، درگیر رسیدگی به ادعاهایی شده بود که از گسترش جادوگری در میان افراد پلیس پاسگاه محل حکایت می کرد. در بسیاری از پاسگاه ها گهگاه اعمالی رخ می نمود که از اختیار مقامات خارج بود و ناتینگ هیل، کنتیش تاون، و ایلینگتون به خودسری شهرت داشتند. اما جادوگری مسأله ی دیگری بود. جامپی باور نمی کرد. پملا با مغرورترین لحن به او گفته بود: "مشکل تو این است که خیال می کنی در اینجا هنوز همه چیز به حال عادی جریان دارد. یک نگاهی به دُور و بَرت بینداز و ببین در این مملکت چه می گذرد. کار به جایی کشیده که اگر کسی وسط خیابان لخت مادرزاد بشود و در کلاهش ادرار

کند و آن را بنوشد، عجیب به نظر نمی آید. لابد تو اسمش را رواج فراماسونری در میان طبقه ی کارگر می گذاری. اما من هر روز سیاهانی را می بینم که از وحشت فلج شده اند و از جادو و جنبل و آثار نتایج آن سخن می گویند. این پلیس های مُرده شور بُرده دیوانه ی این جور چیزها هستند. حتماً می خواهند آن ها را با استفاده از معتقدات خودشان زهره ترک کنند و بعد به ریششان بخندند. آن وقت تو باورت نمی شود! کجای کاری؟ بیدار شو بین چه می گذرد." ظاهراً شکار جادوگر در خانواده شان ارثی بود، و پملا لاولیس از این جهت به ماتئو هاپکینز رفته بود. در لحن و صدای پملا، هنگامی که در جلسات عمومی یا رادیوهای محلی و برنامه ی اخبار منطقه ای تلویزیون سخن می گفت، شوق و تحکم آن ژنرال شکارچی جادوگر به گوش می رسید. همین صدا بود که تاکنون از برانگیختن تمسخر نجاتش داده و ادامه ی کارش را تضمین کرده بود. جادوگرها را باید با دسته جارو از اینجا بیرون راند. حالا دیگر رسماً صحبت از رسیدگی به میان آمده بود. اما آنچه جامپی را از کوره به در می کرد، این بود که پملا به هیچ وجه حاضر نبود ارتباط میان استفاده از جادو توسط افراد پلیس را با وضع کنونی شوهرش بپذیرد. به نظر جامپی دگرگونی صلدین چمچا مستقیماً با این باور ارتباط داشت که طبیعی بودن از عوامل پیش پا افتاده و "عادی" تشکیل نمی شود. اما وقتی کوشید مطلب را به او حالی کند، جواب داد: "هیچ ارتباطی به موضوع ندارد." و جامپی با خود گفت درست مثل قضات عالی رتبه حکم صادر می کند.

*

جامپی بر اثر شنیدن حرف های میشل صفیان درباره ی روابط جنسی نامشروعش با حنیف جانسون، همچنان که به سوی خانه ی پملا می رفت، با افکار تعصب آمیزی در کشمکش بود. مثلاً این فکر که اگر پدر حنیف سفیدپوست نبود، هرگز چنین کاری را نمی کرد. حنیف، آن حرامزاده ی سر به هوا که حتماً هر وقت دختر بلند می کرد، روی فلان جای خودش یک خط

می کشید. اینجانسونی که در رؤیای نمایندگی قومش به سر می بُرد و خیال می کرد همه شان می خواهند وقتی به سن رشد رسیدند، او قیمشان باشد!... مگر اینجانسون نمی توانست بفهمد که میشال با آن بدن توانا و دانایش هنوز بچه است؟ نه خیر. همچون چیزی حتماً دروغ بود. یعنی این حرامزاده قبل از دیگران توانست (و در اینجا جامپی مُچ خودش را گرفت)... خدا مرگش بدهد.

در راه خانه ی معشوقه کوشید به خود بقبولاند که دلیل اصلی خشمش نسبت به حنیف، حنیف دوستش، چطور بگوید، به کاربرد زبان مربوط می شود. آخه این حنیف اصطلاحات به درد خور را خوب بلد بود: اصطلاحات زبان جامعه شناسانه یا زبان سوسیالیستی و یا رادیکال سیاه پوست، ضد نژاد پرستی عوام فریبانه، خطیبانه و یا موعظه وار، در یک کلام واژگان قدرت را از بر بود. ای حرامزاده. کشوهای مرا می گردی که بعدش به شعری فلکزده ام قاه قاه بخندی؟ مشکل اصلی، به اختیار گرفتن و فرم بخشیدن به زبان است. مشکل این است که بدانیم چگونه از آن ابزاری برای آزادی خود تدارک ببینیم، چگونه چاه های زهر آلود آن را از آن خود سازیم، چگونه بر رودخانه ی زمان و خون چیره شویم، و از این همه تو هیچ نمی دانی. این که دست و پنجه نرم کردن با آنچه مشکل می تواند باشد، و شکست تا چه اندازه اجتناب ناپذیر. قرار نیست کسی مرا برای نمایندگی انتخاب کند، با این همه او، یعنی جامپی، به ناچار نزد خود اقرار می کرد که حسادتش نسبت به حنیف، بیشتر به خاطر توانایی او در کاربرد واژگان منحصر به هوس بود. آخه میشال صفیان خوب تکه ای بود. زیبا، کشیده و ولوله بود. اما جامپی، اگر زور هم می زد، نمی دانست چگونه دلش را به دست بیاورد و گذشته از آن، جرأتش را هم نداشت. زبان یعنی جسارت، یعنی توانایی ایجاد اندیشه. بر زبان آوردن آن و از این راه، واقعیت بخشیدن به اندیشه.

پملا چمچا همین که در را باز کرد گفت موهایش دیشب تا صبح به کلی سفید شده بوده و برای مقابله با این بلای ناگهانی، آن‌ها را از ته تراشیده است. کله‌اش را در کلاه عمامه‌ای شکل قرمز سیری پنهان کرده بود که به هیچ وجه حاضر نبود از سرش بردارد.

گفت: "خودش یکهو اینطور شد. شاید هم جادو جمبلی در کار باشد."

اما جامپی که نمی‌توانست بپذیرد، جواب داد: "شاید هم واکنشی نسبت به شنیدن خبر زنده بودن و تغییر شکل یافتن شوهرت باشد."

پملا ناگهان وسط راه پله‌ای که به سوی اتاق خواب طبقه‌ی بالا می‌رفت ایستاد و با یک چرخش نود درجه، در حالی که با حالتی دراماتیک به سوی اتاق نشیمن اشاره می‌کرد، پیروزمندانه گفت: "در این صورت چرا این بلا به سر سگ هم آمده؟"

*

همان شب می‌توانست به پملا بگوید که دیگر نمی‌خواهد به روابطشان ادامه دهد، که وجدانش راحتش نمی‌گذارد- می‌توانست اراده کند و با خشم او روبرو شود و از آن پس این دوگانگی را برتابد که بعضی تصمیم‌ها در آدم ایجاد می‌کند. تصمیم‌هایی که در عین حال می‌تواند هم اخلاقی و هم غیر اخلاقی باشد (چرا که چنین تصمیمی لزوماً ظالمانه، یک طرفه و خودخواهانه بود) اما وقتی وارد اتاق خواب شد، پملا صورتش را در دست گرفت، اعتراف کرد که به او دروغ گفته و قرص ضد حاملگی نخورده است و برای بررسی واکنشش به چهره‌اش خیره شد. پس پملا آستن بود و اینطور که معلوم بود در گرفتن تصمیمات یک طرفه، مهارت بیشتری داشت! او فرزندی را که صلبدین قادر نبود به وجود آورد، از طریق جامپی به دست می‌آورد. با پُرویی داد کشید: "من بچه می‌خواستم." و در حالی که چهره‌اش را پیش می‌آورد ادامه داد: "و حالا خیال دارم نگهش دارم."

او در خودخواهی بر جامپی پیشدستی کرده بود و حالا جامپی خود را آسوده و آزاد می یافت: رها از مسئولیت در تصمیم گیری های مهم اخلاقی - زیرا اکنون دیگر بُریدن رابطه امکان پذیر نبود. به همین خاطر افکار گذشته را از ذهن بیرون راند و اجازه داد پملا آرام به سوی تختخواب براندش.

*

این که صلدین چمچا در مسیر تحولی تمام و کمال می رفت تا به چیزی چون موجودات فیلم های ویدئویی علمی - تخیلی، که موتی نامیده می شدند - یعنی موجوداتی که در حین تکامل، به طور تصادفی از خصوصیات نژادی خود تهی و منحرف می شدند و سرانجام بر اثر انتخاب انطباق، به دست طبیعت نابود می گشتند - مبدل می شد، یا این که شیطان - این سرور جهنم در جسمش حلول کرده بود، هر چه بود، حقیقتش این است که (و در اینجا بهتر است با احتیاط به مسأله برخورد کنیم و از آنچه محرز و محقق است تجاوز نکرده، بی آن که شتابزده نتیجه بگیریم، بگذاریم چراغ "چنین است و جز این است" ما را تا یکی دو سانتیمتری مقصد هدایت کند). بله این است که دو دختر حاجی صفیان او را به زیر بال و پر گرفته، چنان که رسم زیارویان است از "حیوان" مواظبت می کردند و با گذشت زمان صلدین نیز سخت به آن علاقمند شده بود. مدت ها آنهایتا و میشال را جفتی جدایی ناپذیر می انگاشت. پنداری یکی سایه ی دیگری بود. خواهر کوچکتر که انگار پژواک خواهر بزرگتر بود، با او به چشم و هم چشمی افتاده، به تقلید از روش سازش ناپذیر میشال، ضربه های پای مخصوص کاراته و ضربه ی بازوی وینگ چان را تمرین می کرد. با این همه اخیراً به دشمنی فزاینده ای در میانشان پی برده بود که غمگینش می کرد. یک شب میشال پشت پنجره ی اتاق زیرشیروانی کنارش ایستاده بود و از آدم هایی که آن پایین در خیابان پلاس بودند برایش می گفت - آنجا یک سیک پیر ایستاده بود که بر اثر حمله ی نژادپرستان لال شده بود. می گفتند هفت سال است که کلمه ای از دهانش بیرون نیامده. در حالی که قبلاً یکی از معدود رؤسای سیاه پوست دادگاه

بخش بود. از این گذشته، حالا هر جا می رفت زنش که عاشق قلابدوزی بود، همراهیش می کرد و مُدام با اوقات تلخی می گفت محلش نگذارید، این زبان بسته که حرف نمی تواند بزند. کمی آن طرفتر مرد دیگری که بسیار عادی به نظر می رسید و به قول میشال تیپ حسابدارها بود، کیف و جعبه ی بیسکویت به دست راهی خانه بود. در محله شایع بود عادت دارد شب به شب، نیم ساعت اسباب و اثاثیه ی اتاق نشیمنش را جابجا کند. صندلی ها را پشت هم می پیچید و میانشان مثل اتوبوس کوچه می داد و آن جلو صندلی دیگری می گذاشت و وانمود می کرد راننده ی اتوبوسی است که به بنگلادش می رود. رؤیایی بود که همه ی افراد خانواده به ناچار در آن شرکت می جستند. نیم ساعت که می گذشت، پنداری از خواب پا شده باشد، از آن حالت بیرون می آمد و در بقیه ی اوقات از خسته کننده ترین آدم ها بود. چند لحظه بعد آناهیتا بالحنی حسادت آمیز افزود: "می خواهد بگوید شما تنها نیستید که قربانی شده اید، در این دوروبرها آدم های عجیب و غریب زیادند."

میشال عادت داشت طوری از خیابان صحبت کند که انگار میدان جنگی اساطیری است و خود نیز - که آن بالا، کنار پنجره ی اتاق زیرشیروانی چمچا ایستاده، فرشته ی مأمور ثبت و درعین حال الهه ی مرگ است. چمچا قصه ی مرشدها و پاندوراها ی نوین، یعنی سفیدپوست های طرفدار تبعیض نژادی و سیاه پوست های بزن بهادر و مدافع "خودکفایی" را از او آموخت. چنان با آب و تاب تعریفشان می کرد که پنداری بازیگران اجرای مُدرنی از حماسه ی مهابهاراتا هستند. یا شاید بهتر باشد بگوییم مهاولایت. قبلاً، زیر پل راه آهن میدان جنگ هواداران جبهه ی ملی و رادیکال های شجاع حزب کارگران سوسیالیست بود. میشال به استهزا گفت: "هر یکشنبه کارشان همین بود و آن وقت ما می ماندیم و خرابی ها که روبراه کردندشان تمام هفته مان را می گرفت." در همان کوچه بود که پلیس حساب سه تاشان را رسیده و بعد به دروغ گناهکار قلمدادشان کرده بود. آن گوشه، اولیس جاماییکایی را کشته بودند و جاتیندر سینگ

مهتا را در قهوه خانه سر به نیست کرده بودند- هنوز لکه ی خونش از روی قالیچه پاک نشده بود. چمچا که دیگر نای جر و بحث کردن و تکرار این که در این کشور عدل و داد و حکومت قانون وجود دارد را نداشت، شاهد خشم فزاینده ی آناهیتا شد: "این ها اثرات تاچریسم است." میشل توضیح داد: "این روزها دیگر جنگ های آنچنانی در نمی گیرد. حالا کارهای کوچک و بی اهمیت به فرد رواج دارد. مگر نه؟ یعنی پنج شش تا سفید حرامزاده جمع می شوند و شروع می کنن به کشتن ماها. هربار یکی را می کشند." شب ها بزن بهادرهای سیاه پوست در خیابان پرسه می زدند و آماده ی دعوا بودند. میshal صفیان گفت: "حالا دیگر هوای خودمان را داریم. راست می گویند بیایند جلو."

آناهیتا همچنان با خشم گفت: "نگاهش کن. ادای خانم ها را در می آورد. اگه مامان می فهمید که چه کار می کنی چه می گفت؟"، "چه را می فهمید؟" اما آناهیتا که از رو نمی رفت با صدای بلندتری ادامه داد: "خیال کرده ای ما نمی دانیم؟ ما می دانیم خانم چطوری روزهای یکشنبه صبح به جاهای آنچنانی می رود و تو توالت لباسش را عوض می کند و خودش را درست می کند. می دانیم روزها در دیسکوی موم داغ با کی قر می دهد. خیال می کند نمی دانیم در آن پارتنی رقصی که با آقای اسمش را نبر رفته بود چه اتفاقی افتاده. خواهر بزرگه را برو." و آن وقت ضربه ی کاری را زد: "آخرش هم از مرض "جهل" می میرد." و البته همانطور که چمچا و میshal دریافته بودند منظورش بیماری ایدز بود که در یک فیلم کوتاه تبلیغاتی با این عنوان معرفی شده بود. بر پرده تصویر سنگ های قبر ظاهر می شد که از میان خاک و دریا بیرون می آمدند و روی آن ها به جای ایدز، واژه ی "جهل" نوشته شده بود.

میshal به خواهرش حمله کرد و موهایش را کشید، ولی آناهیتا با این که دردش آمده بود ضربه دیگری وارد آورد: "هرچه باشد من موهایم را به مدل های عجیب و غریب کوتاه نکرده ام. آن که از این مدل خوشش می آید حتماً خُل وضع است." و آن وقت به اتفاق اتاق را ترک کردند و چمچا را در حیرت باقی گذاشتند. در این فکر بود که آناهیتا چگونه ناگهان پیرو مادرش شده

و باورهای او را در مورد زن بودن پذیرفته است. و نتیجه گرفت که حتماً به زودی میانشان بگو مگو می شود.

و همینطور هم شد. خیلی هم زود.

*

حالا بیشتر وقت ها که تنها می شد احساس سنگینی می کرد و کم کم بیهوش می شد. به اسباب بازی ای می ماند که کوکش تمام شده باشد. در این دقیقه های ساکن که همیشه قبل از آمدن کسی به پایان می رسید، از بدنش صداهای ترسناک به گوش می رسید که به حرکت پدال های جهنمی یا شکستن استخوان های شیطانی می ماند. در این مراحل کم کم رشد می کرد و هم زمان، شایعه ی سکونتش در شاندار در محله می پیچید. نمی شود شیطان را در اتاق زیر شیروانی پنهان کرد و توقع داشت کسی نفهمد.

خبر چگونه به بیرون درز کرده بود، معلوم نیست (چون آن هایی که می دانستند لب نمی گشودند) - خانواده ی صفیان از کاهش مشتری هایش می ترسید، آدم های موقتی زیر سنگینی احساس محو شدن تدریجی نیروی عمل را از دست داده بودند، و از این گذشته همه شان از سر رسیدن پلیس می ترسیدند، آن هم پلیسی که همیشه مشتاق ورود به این قبیل جاها بود و امکان داشت تصادفاً بعضی از اسباب ها را بشکند و یا دست و پای آدم ها را لگد کند - هرچه بود صلبدین اکنون در خواب مردم محل ظاهر می شد. آخوندها در مسجد - که قبلاً کنیسه ی ماچ زیگل داهات بود و آن نیز به نوبه ی خود جای کلیسای کالوینیست ها را گرفته بود - و دکتر اوهورو سیمبا، مرد کوه صولت، در کلاه گرد افریقایی و لباده ی قرمز و زرد و سیاه که تظاهرات موفقیت آمیزی را علیه شوی مریخی ها رهبری کرده بود و میشال صفیان بیش از هر سیاه پوست دیگری از او نفرت داشت، چون که به زن های آزاد تودهنی می زد، آن هم در

انظار مردم، خود می‌شال را هم زده بود، وسط جلسه، جلوی آن همه شاهد، به حالش کوچکترین تفاوتی نمی‌کرد. یک روز از پنجره اتاق زیرشیروانی به چمچا نشانش داده و گفته بود: "این یکی از آن حرامزاده‌های خُل وضع است. هر کاری ازش برمی‌آید. نزدیک بود مرا بکشد، چون به همه گفته بودم که او افریقایی نیست. آخر من آن وقت‌ها که "سیلوستر رابرتز" صدایش می‌کردند می‌شناختمش. نزدیک‌های نیوکراس می‌نشست. اینجادوگر است، نه دکتر." خود می‌شال و جامپی و حنیف و همینطور راننده‌ی اتوبوس، همه‌ی شب‌ها خوابش را می‌دیدند که ناگهان چنان از وسط خیابان ظاهر می‌شود که پنداری آخر زمان شده و بعد شهر را سراسر به آتش می‌کشد. و در همه‌ی آن هزار و یک خواب، او، یعنی صلدین چمچا با هیکل غول آسا و شاخ‌های عمامه بسته‌اش با صدایی چنان ترس‌آور، گرفته و شیطانی آواز می‌خواند که نمی‌شد ترانه‌ی شومش را تشخیص داد. رؤیاها به شکل خوفناک سریال ظاهر می‌شدند و هر یک از همانجایی که شب پیش پایان گرفته بود، آغاز می‌شد و همینطور شب به شب ادامه می‌یافت، تا این که حتی "مرد ساکت"، رئیس سابق دادگاه بخش - که از شبی که در یک رستوران هندی جوان مستی، به وضعی تهدیدآمیز کارد به خرخره‌اش نهاده و با بدترین توهین ممکن، روی غذایش تف کرده بود، کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود - بله آن مرد ساکت و بی‌آزار، نیمه شب ناگهان برخاست، صاف بر روی تخت نشست، و در حالی که مانند کبوتر گردن می‌کشید، دست پشت گوشش نهاد و به بانگ بلند آوازی خواند که بیگانه می‌نمود و زنش را حیران بر جای نهاد.

طولی نکشید که تصویر شیطان رؤیاها از خیلی جاها سر در آورد - این روزها بعضی کارها سرعت عجیبی گرفته - و محبوبیت یافت. آن هم نه تنها در میان جماعتی که هال ولانس "رنگین پوست" می‌نامید. در حالی که غیر رنگین پوستان شب‌ها خواب این دشمن گوگردی را می‌دیدند که خانه‌های خوش منظرشان را زیر پاشنه‌ها له می‌کند. سیاه پوستان و قهوه‌ای پوستان شب‌ها خود را می‌دیدند که برای این مرد - خُب معلوم است دیگر، این مرد سیاه

پوست- دست می زنند و هورا می کشند. مردی که هرچند بر اثر سرنوشت طبقاتی و تاریخ نژادیش قدری کج و کوله شده بود، اما هرچه باشد تکانی به خود داده و قدم پیش نهاده بود.

رؤیایها ابتدا امری خصوصی بودند، ولی به زودی به ساعات بیداری درز کردند و عمده فروشان آسیایی و تولیدکنندگان سنجاق سینه، تی شرت های زمستانی و پوستر به نیروی آن پی بردند و آن وقت بود که ناگهان سر و کله اش همه جا پیدا شد: روی سینه ی دختران جوان و داخل ویرین مغازه هایی که شیشه ها را با شبکه ی آهنی از شر آجر پاران ها محافظت می کردند، دیده می شد. به نماد اعتراض و نوعی هشدار مبدل شده بود. دوستی با شیطان، دمی نو و زندگی بخش برای آهنگی قدیمی بود. حالا دیگر بچه ها در خیابان کلاه شاخ لاستیکی سر می کردند، همانطور که چند سال پیش کلاه های شاخک دار را که بر سر شاخک هایش گلوله های کوچک صورتی و سبز نصب شده بود بر سر می گذاشتند، چون که آن وقت ها دوست داشتند ادای آدم های فضایی را در بیاورند. نماد مرد بُز شکل، در حالی که مشتش را به نشان قدرت بلند کرده بود کم کم بر روی علم هایی که در تظاهرات سیاسی حمل می شدند نیز خودی می نمایاند. افسران پلیس منطقه با اشاره به "افزایش شیطان پرستی" در میان جوانان سیاه پوست و آسیایی آن را "تمایلی اَسَف بار" توصیف کردند و از این بازگشت شیطان پرستی برای مبارزه بر علیه پملا چمچا و سایر مسؤولین محل سود بردند. می گفتند حالا دیدید جادوگرها کی ها هستند؟ میثال هیجانزده گفت: "چمچا، تو دیگر قهرمان مردم شده ای. یعنی تو را از خودشان می دانند. جامعه ی سفیدپوست چنان از مدت ها پیش شیطان و تصویر آن را مردود شمرده که ما می توانیم با خیال راحت آن را تصرف کنیم و به صدای بلند بگوییم که متعلق به ماست. حالا وقتش رسیده که کاری بکنی."

صلدین فریاد زد: "برو بیرون. من که این را نمی خواستم، اصلاً هدفم این نبود."

میشال با همان صدا جواب داد: "اصلاً تو آنقدر دراز شده ای که کم کم در این اتاق جا نمی گیری. تا چند وقت دیگر اینجا برایت کوچک خواهد شد."

راست می گفت. سیر حوادث داشت به اوج می رسید.

*

حنیف جانسون، در حالی که ادای لهجه ی ترینیدادی ها را در می آورد گفت: "دیشب باز هم که یک پیرزن را کاردی کردند." "آناهیتا صفیان که بنا به نوبت پشت پیشخوان کافه ی شاندار مشغول کار بود، فنجان نعلبکی را دنگی کوبید و غرید: "این چه طرز حرف زدن است؟ حال آدم را به هم می زند." حنیف محلش نگذاشت و کنار جامپی نشست. جامپی با حواس پرتی پرسید: "گفتی چطور شده؟" حنیف دستی بر پشتش کوفت و گفت: "اوضاع تو چطور است برادر؟ انگار آن رود خون دارد منعقد می شود." ولی با دیدن نگاه چپ چپ جامپی لحنش را تغییر داد و افزود: "یک حرف هایی سر زبان ها افتاده. گویا دارند دنبال سیاه پوست هایی می گردند که با ماشین به گردش می روند. حالا اگر آن زن سیاه پوست بود می گفتند مدرکی در دست نیست که نشان بدهد انگیزه ی قتل ناشی از نژادپرستی بوده." و در حالی که به لهجه ی معمولیش باز می گشت، افزود: "راستش بعضی وقت ها خشونت در این شهر به حدی می رسد که آدم را می ترساند. مسأله تنها قتل ننه پیره نیست. خشونت در همه جا هست. اگر در ساعت ازدحام، وقتی سوار مترو شدی تصادفاً به مرد روزنامه به دستی تنه بزنی، ممکن است یارولت و پارت کند. پنداری همه مُدام خون خونشان را می خورد. از جمله خودت، دوست عزیز." جامپی ناگهان به پا خاست، معذرت خواست و بی آن که چیزی بگوید بیرون رفت. حنیف در حالی که بازوهایش را می گشود، لبخند جذابی تحویل آناهیتا داد و گفت: "مگر من چه کار کردم؟"

آناهیتا با لبخند شیرینی جواب داد: "تا حالا هیچ وقت فکر کرده ای که مردم از تو خوششان نمی آید؟"

وقتی معلوم شد قاتل مادر بزرگ ها دست به جنایت تازه ای زده، بعضی ها گفتند جواب معمای قتل های فجیع زنان پیر، به دست "انسان حیوان صفت" را باید در مذهب جدید و اسرارآمیز سیاه پوستان جستجو کرد، و این مقامات مربوطه را هم بسیار نگران کرده بود. قاتل پس از هر قتل، امعا و احشای مقتول را بیرون می کشید و در اطراف جسد قرار می داد. ریه ها را به گوش ها می آویخت یا قلب را در دهان فرو می کرد. از آنجا بود که دستگیری و بازجویی از "کاکا"ها و هجوم پلیس به مکان هایی که تصور می رفت "سلول های شیطان پرستان را در خود جای داده" شدت گرفت. هر چند در ابتدا هیچ کس نمی فهمید، و بعدها هم کسی به روی خود نیاورد، اما آنچه رخ نمود این بود که همه، از سیاه و قهوه ای پوست گرفته تا سفیدپوست، آن موجود رؤیایاها و کابوس ها را واقعی می پنداشتند. یعنی او را موجودی می دیدند که از نظارت مرزها در امان مانده و هر طور بوده خودش را به اینجا رسانده و دارد راحت و آسوده در کوچه های شهر می چرخد. مهاجر غیرقانونی، سرکرده ی متمردين، جانی کثیف یا قهرمان مخالفین تبعیض نژادی، هرچه بود صلدين چمچا به واقعیت می پیوست. شایعات مختلف در شهر پیچیده بود و هر کس داستان را از ظن خود می گفت. مثلاً یک فیزیوتراپیست با روزنامه های یکشنبه مصاحبه ای کرده بود که نمی شد زیاد آن را جدی گرفت. اما تا نباشد چیزی مردم نگویند چیزها. و حالا همه می گفتند که دیر یا زود واقعیت برملا خواهد شد و چیزی نمانده بود که به کافه ی شاندار هجوم بیاورند و ته و توی کار را در بیاورند. از این گذشته، حالا دیگر کشیش ها هم قاطی قضیه شده بودند و درباره ی رابطه ی میان واژه های "سیاه" و "کفر" سخن می گفتند. صلدين چمچا اما، در اتاق زیر شیروانی همچنان رشد می کرد و دراز می شد.

*

صلدین، لوکرتیوس را به اُوید ترجیح می داد. لوکرتیوس با روح متلون و دگرگونی پذیرش. گذار از تنگناهای زندگی گاه چنان تحولاتی در انسان پدید می آورد که به چشم خود نیز بیگانه می نماید. پنداری آدم دیگری است که از دل تاریخ کنده شده. گاه و بیگاه زینی و کیل و بمبئی را، که چون سیاره ای در گوشه ی دیگر کهکشان می نمود، به یاد می آورد: زینی التقاتی دورگه، با خوش بینی و ایده هایش و یقینی که زیربنایشان بود. یقین به اراده و آزادی انتخاب! آخه زینی جانم، زندگی که برای آدم جای انتخاب نمی گذارد، همه چیز روی سر آدم خراب می شود. مثل یک تصادف اتومبیل! نه: بنا بر شرایط هر کس، چیزی بر او نازل می شود. انتخابی وجود ندارد. در بهترین حالت تغییر با روندی کند، و در بدترین حالت یکباره، همچون رعد و برق رخ می نماید. تغییر و دگرگونی کامل را می گویم. تجدید و نو شدن. او در جستجوی چیز دیگری بود، اما این است آنچه بر سرش آمد.

آن هم همراه با تلخی و نفرت و این همه احساسات خشونت بار. ناگزیر در خود جدیدش پوست می انداخت و به آنچه که اکنون بود مبدل می گشت: پُر سر و صدا، بوگندو، کریه، عظیم الجثه، غریب، مضحک و نیرومند و این احساس به او دست می داد که قادر است با نوک انگشتش مناره ی کلیسا را واژگون کند. احساس قدرت در او رشد می کرد و خشم، نیرویش از خشم بود.

می خواست تقصیر را به گردن کسی بیندازد. آخر او هم خواب می دید و در رؤیاهایش چهره ای از نزدیک می گذشت، چهره ای به سان ارواح، آرام و محو، اما به زودی روزی فرا می رسید که آن را خواهی نامید.

باید می پذیرفت. من همینم که هستم.

تسلیم.

*

زندگی راحتش در مهمانسرای شاندار شبی به هم ریخت که حنیف جانسون شتابان خود را به کافه رساند و فریاد زد اوهورو سیمبا را به جرم قتل پیرزنان دستگر کرده اند و شایع شده که به بهانه ی کشف "جادوی سیاه" به آنجا هم هجوم خواهند برد. حنیف به صفیان گفت: "درها را قفل کنید. شب توفانی ای در پیش است." ممکن بود او را به برگزار کردن مراسم جادویی متهم کنند و آن وقت طبق عادت دست به خشونت و توقیف اموال و غیره بزنند.

حنیف وسط کافه ایستاده بود. خوب می دانست شنیدن این خبر چه تأثیری روی آن ها می گذارد، این بود که وقتی هند خود را به او رساند و با تمام نیرو سیلی محکمی توی گوشش خواباند، به هیچ وجه آمادگی نداشت و بیهوش نقش زمین شد. در واقع شدت ضربه ی بی هوا او را ناک اوت نکرده بود، بلکه غش کردنش از فرط تعجب بود. جامپی لیوانی آب به صورتش ریخت و او را به هوش آورد. این ژست را از فیلم های سینمایی یاد گرفته بود، اما کار از کار گذشته بود. هند داشت وسایل دخترش را از پنجره به خیابان پرت می کرد. روبان های ماشین تحریر و روبان های سرخ مدارک قانونی در هوا به رقص درآمده بودند، پنداری روز جشن است. در آن روز، آنایتا صفیان که دیگر نمی توانست حسادت شیطانی خود را تاب بیاورد، از روابط میشال با این وکیل، که خواب سیاستمدار شدن را می دید، نزد هند پرده برداشته بود. همان شد که دیگر شمر جلودارش نبود. تحقیر همه ی آن سال ها یکباره از درونش جوشیده بود. انگار بس نبود که در این خراب شده که پُر از جهود و آدم های غریبه است، ماندگار شده و با کاکاسیاه ها برابر دانسته می شد، بس نبود که شوهرش، این مرد سُست عنصر که اگرچه به حج رفته بود، ولی نمی توانست در خانه مثل آدم های مؤمن رفتار کند، حالا دیگر این دختره هم قوز بالا قوز شده بود. ناگهان با کارد آشپزخانه به میشال حمله کرد و دختره با وارد آوردن ضربه های دردآور ایستادگی کرد. البته منظور فقط دفاع از خودش بود، چون در غیر این صورت قضیه بیخ پیدا می کرد و به مادرکشی مبدل می شد. حنیف که به

هوش آمد، حاجی صفیان دست هایش را عاجزانه تکان می داد و اشک می ریخت. اوضاع طوری بود که دیگر علم و دانش هم پناهِش نمی دادند. معلوم نبود چرا سفر به مکه که برای بیشتر مسلمان ها خیر و برکت می آورد، برای او لعنت به همراه آورده بود. گفت: "برو حنیف جان، زود از اینجا برو." اما حنیف باید اول حرفش را می زد. داد کشید: "تا حالا دهانم را بسته بودم، دیگر کافی است. شماها خیال می کنید خیلی مؤمن تشریف دارید، اما همان هایی هستید که از بدبختی هم نژادانتان استفاده می برید و پول روی پول می گذارید." تازه معلوم شد حاجی صفیان از حساب و کتاب زنش و از این چقدر پای مسافرها حساب می کند، خبر ندارد. هند دخترها را با قسم دادن به سکوت واداشته و مجبورشان کرده بود همه ی مقدسین را یاد کنند. خوب می دانست که اگر صفیان بو ببرد حتماً راهی برای پس دادن پول ها پیدا می کند و آن وقت همگی باید از شدت فقر و بدبختی پیوسند و از آن پس صفیان که با خوش خلقیش به کافه ی شاندار روح می بخشید، عشق به زندگی را از دست می داد. میثال ناچار شروع به جمع و جور کردن کافه کرد. قباح داشت. همه ی مسایل خصوصی و خانوادگی را راحت جلوی چشم مشتری ها بیرون می ریختند. پنداری از این رُمان های مبتذل است - هر چند آخرین مشتری که چایش را خورده بود و با سرعت تمام پاهای پیرش را می جنباند، در حال رفتن بود. میثال وسایلش را در ساک ریخت و به صدای بلند گفت: "من رفتم. راست می گویی جلویم را بگیر. تازه پانزده روز هم بیشتر نمانده."

هند دختر بزرگش را می دید که شاید برای همیشه ترکش می کرد و تنهایش می گذاشت. تازه فهمیده بود پناه دادن به شاهزاده ی تاریکی زیر سقف خانه اش چه مزه ای می دهد. به شوهر التماس کرد که به حرف هایش گوش بدهد و بفهمد که از شدت خوش قلبی و دست و دلبازی همه شان را به روز سیاه نشانده بوده. کافی بود این شیطان، یعنی چمچا را بیرون می انداختند، آن وقت همه چیز به حال اول برمی گشت و با شادمانی زندگیشان را می کردند. اما هنوز حرفش را تمام نکرده بود که سقف بالای سرشان بنای لرزیدن گذاشت و صدای پایین آمدن

موجودی از پله ها به گوش رسید- موجودی که ظاهراً آواز می خواند- اما با صدایی چنان چندش آور که نمی شد کلمه ای از ترانه اش را فهمید.

آخر سر، میشال از پله ها به استقبالش رفت. دست در دست حنیف جانسون بالا می رفت. و آناهیتای خیانتکار از پایین آن ها را می پایید. چمچا چنان رشد کرده بود که قدش از دو متر تجاوز می کرد. از سوراخ های دماغش دو رنگ دود بیرون می زد، از سوراخ چپ دود زرد، و از سوراخ راست دود سیاه. دیگر لباسی هم به تنش نبود. موهایش بندش پُرپشت و بلند شده بود، دُمش را غضب آلود تکان می داد، رنگ مردمک هایش سرخ روشن بود و آدم های موقتی ساکن مسافرخانه را چنان ترسانده بود که همه از شدت پریشانی پرت و پلا می گفتند. اما میشال بیدی نبود که از این بادها بلرزد. پرسید: "فکر می کنی می توانی از اینجا بیرون بروی؟ خیال کرده ای با این ریخت و قیافه می توانی پنج دقیقه بیرون بایستی؟" چمچا درنگ کرد، به خودش نگاهی انداخت، چشمش به آلت راست شده اش افتاد، شانه بالا انداخت و جواب داد: "آدم باید تکان بخورد." این جمله از میشال بود، اما با آن صدای آتش فشانی و رعد و برق زده به نظر نمی آمد متعلق به میشال باشد. چمچا در ادامه گفت: "به دنبال کسی می گردم."

میشال جواب داد: "حالا وقت پایین آمدن نیست. صبر کن با هم راهش را پیدا می کنیم."

*

در این نقطه از شهر که صدای موسیقی در کوچه پیچیده است، در اینجا که با شاندار یک مایل فاصله دارد و به آن کلوپ موم داغ می گویند، چه چیزهایی پیدا می شود؟ بیایید در این شب سیاه که ماه در آن پنهان است، بعضی ها را تعقیب کنیم- چندتاشان راه هم که می روند قر می دهند، بعضی ها پنداری زیر پایشان جوشان است و تند تند گام برمی دارند، دیگران خودشان را قایم می کنند و به سایه می مانند، بعضی ها خجالتی اند، اما همه از گوشه و کنار محله جمع

شده اند که یک مرتبه از این در بی نشان وارد بشوند و به زیر زمین پناه ببرند. مگر آن تو چه خبر است؟ نورافکن، نوشیدنی، پودر و ماتیک، بدن هایی که تنها یا همراه با دیگران خود را می چرخانند و می لرزانند و به دنبال امکاناتند. اما بگو بینم، پس این هیكل های تیره که در چشمک پُرزرق و برق و برق چراغ دیسکوتک به چشم می خورند کی ها هستند؟ این هایی که در میان رقصندگان شوریده در حالت های مختلف خشکشان زده و یا این هایی که باسن می جنبانند و به سبک هندی مُدرن می رقصند، اما انگار اصلاً تکان نمی خورند را می گویم. مدیر داخلی می گوید: "خوب سر حال اومدین ها، موم داغ، داغ داغه." از آن ژيگولوها است، پینک والای جفتک زن که نورافکن ها را با ریتم موسیقی تنظیم کرده، واقعاً نظیر ندارد. یک متر و نود سانت قد دارد و موها و سفیدی دیدگانش سفید مایل به صورتی است. مبتلا به بیماری آلبنیسم است. اجزای چهره اش بی بروبرگرد خبر از تبار هندیش می دهد، بینش نخوت آمیز است، لب هایش باریک و دهانش نسبتاً گشاد است. خلاصه چهره ای است که انگار از میان صفحات حمزه نامه بُریده شده. هندی ای که هرگز هندوستان را ندیده، قهوه ای پوست سفید، پینک والای ما یک ستاره است.

باز هم هیكل های بی حرکت در میان بدن های جنبان و چرخان رقصندگان جوان ایستاده اند. این ها چه هستند؟ خُب معلوم است، مجسمه های مومی. همین. مجسمه ی کی؟ شخصیت های تاریخی. نگاه کن. این مری سیکل است که در جنگ های کریمه مانند فلورانس نایتینگل از زخمی ها پرستاری کرده بود. اما چون سیاه پوست بود مثل او به شهرت نرسید. آنجا را نگاه کن. این عبدالکریم آقای منشی است که ملکه ی ویکتوریا خیال داشت مقامش را بالا ببرد، اما مشاورین نژادپرستش مانع شدند و تا توانستند برایش زدند. همگی در اینجا حاضرند و با بدن های مومیشان بی حرکت می رقصند: دلکک سیاه پوست سپتیموس سوروس سمت چپ ایستاده و سلمانی ژرژ پنجم با گریس جونز می رقصند. ایکواسا گرونوسا، شاهزاده ی افریقایی که به بهای دو متر پارچه به فروش رفت، با ایگناتیوس سانچو که پدرش برده بود می رقصند.

ایگناتیوس اولین نویسنده ی افریقایی بود که کتابش در سال ۱۷۸۲ در انگلستان منتشر شد. مهاجرین گذشته، اجداد و گوشت و پوست رقصندگان کنونی در سکون می چرخند و پینک والا روی سن یاوه سرایی می کند و با ریتم موسیقی می خواند: "آخه من می رنجم- همش از- مهاجرها بد می گن- همش گوشه کنایه- انگار ما- جزء این ملت نیستیم- من می خوام اسرار را فاش کنم- بگم که- ما چطور- از دوران رُمی ها- همیشه ما- خراج دادیم." و در گوشه ی دیگر ستون مجسمه های مومی بدکاران و سیه روزان زیر نور سبز توی ذوق می زند. از وسط سالن زمزمه ای به گوش می رسد که رفته رفته به یک واژه مبدل می شود. مشتری ها همه با هم می خوانند: "آب می کنیم، آب می کنیم، آب."

پینک والا این جمله را می گیرد و شروع می کند: "حالا وقت آب کردنه- حالا مرداش میان جلو- می خواهیم آتش جهنم را روشن کنیم." آن وقت با بازوهای گشاده به سوی جمعیت می چرخد و در حالی که با ریتم موسیقی قر می دهد می پرسد: "کدامشان را آب می کنید؟ کدام را می خواهید ببینید؟ چند نفر را نام می برید؟" و طرفداران یکی با هواداران دیگری مسابقه می دهند، تا این که بار دیگر به توافق می رسند و همگی یک نام را تکرار می کنند. پینک والا دست ها را به هم می کوبد و پرده ی پشت سرش کنار می رود و دو دختر که شلوارک های صورتی رنگ درخشان و زیر پیراهن پوشیده اند، اتاقک ترس آوری را که زیرش چرخ دارد، به سوی سن هل می دهند. اتاقک شبیه باجه تلفن است. دری شیشه ای دارد و چراغش روشن است- خلاصه عین فرمایکرو ویو است و یک صندلی داغ تکمیلش می کند. مشتری های کلوپ اسمش را آشپزخانه ی جهنم گذاشته اند. پینک والا داد می زند: "حالا درست شد. الان داغ داغ می شیم."

دخترهای شلوارک پوش اول تابلویی را که اسامی شخصیت های منفور رویش نوشته شده، برانداز می کنند و بعد به سوی قربانی منتخب می روند. بله، همانی که اگر قرار بود حقایق فاش

شود، پیش از بقیه به مرحله ی فینال می رسید، یعنی دست کم هفته ای سه بار انتخاب می شد. موهای فرخورده، گوشواره ی مروارید، کت و دامن آبی رنگ. بله خودش است. جمعیت فریاد می کشد: "مگی، مگی، مگی، بسوز، بسوز، بسوز." "عروسک- مترسک را روی صندلی داغ می گذارند و کمر بند مخصوص را می بندند. پینک والا سویچ را می زند و... آخیش، چه قشنگ آب می شود، انگار از درون فرو می ریزد، دولا می شود و آن وقت جز مستی موم داغ چیزی نیست و جماعت از سر رضایت آهی می کشد و زیر لب می گوید تمام شد. پینک والا می گوید: "این دفعه آتشش می زنیم." و صدای موسیقی بار دیگر به گوش می رسد.

*

وقتی پینک والا دی جی، آن موجود را دید که در زیر حجاب تاریکی از پشت استیشن به سوی گام برمی دارد، وحشت گریانش را گرفت. ولی در عین حال از واقعی بودن قهرمان دلیر رؤیاهایش ذوق زده بود. دوستانش، حنیف و میشال از او خواسته بودند با استیشن بیاید دم در پشتی کافه ی شاندار. اما به محض این که رسید، پیاده شد و زیر تیر چراغ برق ایستاده بود و با این که هوا چندان سرد نبود، دیک دیک می لرزید. نیم ساعتی همانطور ایستاده بود و هرچه میشال و حنیف اصرار می کردند که آخه او به یک منزل احتیاج دارد. ما باید به فکر آینده اش باشیم، از جایش جُم نمی خورد. آخر سر شانه بالا انداخت، به سوی استیشن رفت و سویچ را زد. حنیف روی صندلی جلو پیشش نشست و میشال عقب اتومبیل، نزد صلدین جای گرفت که هیکلش پیدا نبود.

سرانجام وقتی چمچا را در کلوپ که اینک خالی بود خواباندند، ساعت چهار صبح بود. پینک والا- هیچ کس او را به نام واقعی اش، سوسانکر، نمی شناخت- از اتاق عقبی چند کیسه ی خواب آورده بود. حنیف جانسون به آن موجود وحشتناک که دوستش میشال از آن باکی نداشت، شب به خیر گفت و در حالی که می کوشید لحنش جدی باشد ادامه داد: "سعی کن بفهمی اهمیت این کارت برای ما چقدر است. مسأله از نیازهای شخصی فراتر می رود." اما

صلدین مسخ شده فقط خروپف می کرد و از دماغش دود زرد و سیاه بیرون می داد، به طوری که حنیف مجبور شد خودش را کنار بکشد. چمچا همین که با مجسمه های مومی تنها شد، توانست افکارش را بر روی چهره ای که تازه در ذهنش شکل گرفته بود متمرکز کند. آقای بی نظیر، همان که از نقطه ای در پشت سرش هاله ای نورانی می تراوید. آن بازیگر نقش خدایان که همیشه گلیمش را از آب می کشید. همانی که دیگران همیشه گناهانش را می بخشیدند و زن ها دیوانه وار عاشقش می شدند و قربان صدقه اش می رفتند. چهره ای که صلدین در خواب هایش شکل واقعی آن را می جست. جناب جبرئیل فرشته. همان که به جلد مَلِک مَقْرَب رفته بود اما سرشتش چیزی جز عکس برگردان حضرت شیطان نبود.

پس شیطان در این میانه یقی کی را باید بگیرد؟ خُب معلوم است. یقه ی جبرئیل، مَلِک مَقْرَب را.

موجود درون کیسه ی خواب چشمانش را گشود و دود غلیظی از منافذ پوستش بیرون زد، اینک مجسمه های مومی یک چهره بیشتر نداشتند. چهره ی جبرئیل با بینی عقابی و رخسار کشیده و قیافه ی جذاب شیطانی اش. موجود خشمگین دندان هایش را نمایاند و نفس عمیق و بدبویی بیرون داد که هُرْمَش تمام مجسمه های مومی را آب کرد، به طوری که بجز لباس هایشان چیزی از آن ها باقی نماند. آن وقت با رضایت به پستی تکیه داد و بنا کرد به دشمن اندیشیدن.

احساس غریب و توضیح ناپذیری به او دست داد. حسی ناشی از فشار، در عین حال کشش و پس زدن، درد عجیبی درونش پیچید و چنان زوزه های کرکننده ای کشید که هیچ کس، حتی میشال که همراه حنیف در آپارتمان پینک والا در طبقه ی بالای کلوپ مانده بود، جرأت پایین رفتن و پرس و جو را در خود نیافت. درد ژرفا و شدت می یافت و موجود روی پیست رقص به

خود می پیچید و به وضع آسفاکی ضجه می زد تا این که رفته رفته فروکش کرد و مرد بینوا به خواب رفت.

چند ساعت بعد، وقتی میشال، حنیف و پینک والا وارد سالن کلوپ شدند، ویرانی غریبی را در آنجا یافتند، میزها در گوشه و کنار واژگون شده، صندلی ها شکسته و همه ی مجسمه های مومی - مجسمه ی خوب ها و مجسمه ی بدها - مانند کره آب شده بودند و در میان خرابی های دیگر آن موجود اسطوره ای و شاخدار که از دماغش نفس جهنم بیرون می زد دیده نمی شد، بلکه مردی که چون کودکان به خواب رفته بود همان آقای صلدین چمچا بود. انگار به شکل اصلیش برگشته بود و با این که برهنه بود، ظاهرش مثل همه ی آدم ها بود و به اندازه ی طبیعی درآمده بود و چاره ای نداشتند جز این که نتیجه بگیرند چمچا بار دیگر به میان آدم ها بازگشته است. بله، انفجار آن نفرت عظیم دگرگونش کرده بود.

در این هنگام چشمانش را که هنوز کمرنگ بودند و سفیدیشان به سرخی می زد گشود.

۲

هنگامی که اله لویا گن از قله ی اورست فرود می آمد، شهر یخ را در غرب اردوی ششم، آن سوی نوار تخته سنگ ها دید که زیر سلسله جبال چوآیو در نور آفتاب می درخشید. اندیشید: "این حتماً شانگری لا است." اما آنچه می دید دره ی سرسبز جادوانگی نبود، بلکه کلان شهری بود متشکل از سوزن های باریک و تیز و غول آسای یخ. صدای شرپا بمپا که هشدار می داد حواسش را جمع کند، رشته ی افکارش را گسیخت. اما همین که دوباره به آن سو نگریست، دیگر از شهر اثری نبود. با این که همچنان در ارتفاع بیست و هفت هزارپایی بودند، ظهور آن

شهر ناممکن او را به مکانی دیگر در گذشته برده و اتاق مطالعه ی پدرش در محله ی بیزواتر را به یادش آورده بود. همان اتاقی که میز و صندلی قدیمی از چوب تیره رنگ و پرده های مخمل سنگین داشت و پدرش، اُتو گُن، کارشناس تاریخ هنر و نویسنده ی شرح حال پیکابیا، در آخرین سال زندگی اش، هنگامی که الی چهارده سال بیشتر نداشت، از "خطرناکترین دروغی که در زندگی به خوردمان می دهند" سخن گفته بود. به نظر پدر این دروغ چیزی جز ایده ی "هماهنگی" نبود: "هر کس سعی کند به خودش بقبولاند که پایه های امور این زیباترین و در عین حال شرتترین سیاره بر هماهنگی استوار است و آنچه بر روی گره ی زمین یافت می شود، از عوامل همسازی تشکیل شده است که دست آخر در هم جامی افتند، فوری برو تلفن کن بیایند او را به دارالمجانین ببرند." آن وقت در حالی که گویا پیش از این نتیجه گیری به سیارات دیگر هم سری زده است، نصیحت کنان ادامه داده بود: "دنیا پُر از تضاد است. این را هرگز از یاد نبر. در اینجا اشباح، نازی ها و قدیسین همه هم زمان زندگی می کنند و در حالی که در گوشه ای به اوج خوشبختی می رسی، در پایان راه جهنم انتظارت را می کشد. دنیایی از این وحشی تر وجود ندارد." حتی وجود کلان شهر یخ بر بام دنیا نمی توانست اُتو را به حیرت آورد. اُتو گُن مانند همسرش آلیسیا، مادر الی، از مهاجران لهستانی و بازمانده ی ارودگاه های زمان جنگ بود. اردوگاهی که نام آن در سراسر دُوران کودکی الی هرگز بر زبان نیامده بود. آلیسیا بعدها به دخترش گفته بود: "می خواست طوری رفتار کند که انگار همچین جایی هرگز وجود نداشته است." اُتو از بسیاری جهات واقع بین نبود، اما مرد خوبی بود: "او بهترین مردی بود که در زندگی دیده ام." هنگام گفتگو لبخندی بر لب داشت که گویی از درونش می تراوید. آلیسیا هر طور بود در عالم خاطرات با او مدارا می کرد، اگرچه وقتی زنده بود همیشه از عهده ی تحملش برنیامده بود. گهگاه با رفتارش دل آدم را به هم می زد. مثلاً نفرت از کمونیسم را به جایی رسانده بود که گاه رفتار افراطیش باعث خجالت می شد، از جمله در مراسم کریسمس. با این که همگی یهودی بودند اصرار داشت آن را جشن بگیرند. می گفت:

"این یک رسم انگلیسی است و به جا آوردن آن به مثابه ی احترام به ملت میزبان ما است." و آن وقت (به نظر زنش) با یک حرکت همه چیز را خراب می کرد. همینطور که در کنار مهمان ها جلوی آتش شومینه نشسته بودند و زیر نور چراغ های درخت کریسمس کنیاک می نوشیدند، یک مرتبه در حالی که ادای لهجه ی چینی ها را در می آورد، بلند می شد، داد می کشید که: "بابانوئل مُرده! من کشتمش! من خود مائو هستم. لازم نیست به همدیگر هدیه بدهید، هی، هی، هی!" چهره ی برفرزده ی الی کن بالای کوه اورست با به یاد آوردن این صحنه منقبض شد. درست مثل چهره ی مادرش.

درون چادر اردوگاه چهارم، در ارتفاع ۲۷۶۰۰ پایی، سازش ناپذیری عناصر و عرصه های زندگی، ایده ای که گاه جان کلام پدر به نظر می رسید، مبتدل و بی محتوا می نمود. بعدها در تختخوابی که پشتی آن با پارچه ی ابریشمی سفید به شکل هیمالیا تزیین شده بود به جبرئیل فرشته گفته بود: "اورست انسان را به دنیای سکوت می برد. وقتی پایین می آیی احساس می کنی در دنیا هیچ چیز نیست که ارزش گفتن را داشته باشد. هیچ. و سپس این هیچ مانند ندایی درونی وجودت را در میان می گیرد. نه- بودن، که دوام نمی پذیرد و بی درنگ یورش دنیا چون اقیانوس بر خیالت حاکم می شود. به گمانم آنچه انسان را به سکوت وا می دارد چشم انداز کمال مطلق است. با خود می گویی من که اندیشه و گفتارم با کمال چنین فاصله ای دارد چرا باید سخن بگویم، گویی چنانچه دهان بگشایی، به آنچه بر تو رفته است خیانت کرده ای. اما این حس دیر نمی پاید و می پذیری که برای ادامه ی آنچه که هست ناچاری به سازش ها و پذیرفتن درهای بسته تن در دهی." بیشتر اوقات نخستین هفته ای که با هم بودند در رختخواب گذشت. اشتهای هر یک برای دیگری پایان ناپذیر می نمود: روزی شش هفت بار عشق می ورزیدند. الی گفت: "تو درها را به روی من گشودی. تو با آن تکه ژامبون توی دهانت، درست مثل این بود که با من حرف می زدی. احساس می کردم می توانم افکارت را بخوانم." و ادامه داد: "و توانستم، نه؟" جبرئیل سرش را تکان داد: راست می گفت: "افکارت را خواندم و آنچه

را باید می گفتم از زبانم شنیدی." و با شگفتی افزود: "خیلی راحت گفتم. و آن وقت، بینگو: عشق، نخست کلام بود."

مادرش به این دگرگونی دراماتیک زندگی الی با دیدی قضا و قدری می نگریست. گریز معشوق از چنگال مرگ را می گویم. وقتی برای ناهار به رستوران وایت چپل بلوم رفته بودند، در حالی که سوپ می خوردند گفته بود: "بگذار بگویم وقتی خبرش را به من دادی چه از ذهنم گذشت، با خود گفتم وای که دوران عشق و هوس رسیده و بیچاره الی باید آن را تجربه کند. طفلک الی." استراتژی آلیسیا این بود که احساساتش را درست کنترل کند. زنی بود بلند قد، با هیکل پُر و دهان شهوت انگیز. ولی همانطور که خودش می گفت: "من هیچ وقت اهل های و هوی و سر و صدا نبوده ام." با الی صادقانه از انفعال خود در امور جنسی سخن گفته و فاش کرده بود که: "آتو، چطور بگویم، طور دیگری بود. او به حد اعلاي هوس تمایل داشت و وقتی تحریکی در من نمی دید خیلی ناراحت می شد." زمانی که پی برده بود شوهر ریزه، کچل و عصبیش با زنان هم تیپ خودش، یعنی بلند و توپُر، حشر و نشر دارد، تسکین یافته بود: "با این تفاوت که آن ها حشری هم بودند و هر کاری می خواست می کردند و با صدای بلند حرف هایی می زدند که بیشتر تحریکش می کرد و تا دلت بخواهد تظاهر می کردند. فکر می کنم نسبت به شوق و ذوقش واکنش نشان می دادند، شاید هم نسبت به کیف پولش. هرچه باشد آتو مردی سنتی بود و به آن ها هدایای گرانبهائی می داد."

آتو، آله لویا کن را "مروارید گرانبهائیم" می نامید و در عالم خیال برایش آینده ای درخشان ساخته بود. او را در حرفه ای مانند تک نوازی پیانو، غرق در شهرت و افتخار می دید. سه هفته قبل از مرگش در همان اتاق مطالعه، آثار نویسندگان بزرگ و تحقیقات مربوط به پیکایا، همانجایی که میمون خشک شده ای را نیز نگهداری می کرد و می گفت سزان، رامبراند و رنوآر برای طراحی پرتره های مشهورشان ابتدا آن را مدل قرار داده بودند، به علاوه ابزار و

آلات مختلف، از جمله ابزاری برای تحریک جنسی که شوک های کوچک الکتریکی وارد می کرد و نیز نخستین چاپ کتاب ابو شاه، نوشته ی ژاری هم در آن یافت می شد، بله، در همان اتاق به الی گفته بود: "راستش خواهرت آنطور که دلم می خواست از آب درنیامده، النا دلش به جای مغزش کار می کند." او نام لهستانی یلنا را به شیوه ی انگلیسی النا تلفظ می کرد، همانطور که آله لویا را الی می نامید و نام خانوادگی خود را از کهن به گن تبدیل کرده بود. پژواک هرچه مربوط به گذشته بود آزارش می داد. ادبیات لهستانی نمی خواند و به آثار نویسندگانی چون هربرت، میلوز و جوانترها مانند بارانزوک توجهی نداشت. از نظر او زبان آلوده ی تاریخ بود. اما با لهجه ی غلیظ اروپای شرقی با غرور می گفت: "من حالا خودم را یک انگلیسی می دانم و از پیش تاش پیش تاش خوشم نمی آید." با این که آدم کم حرفی بود، ظاهراً از این که نسخه ی بدل نجیب زاده های انگلیسی باشد چندان ناراضی به نظر نمی رسید. اکنون که مدت ها از آن زمان می گذشت، چنین به نظر می آمد که اُتو خوب می دانست مقلدی بیش نیست و شاید از این رو هرگز پرده های سنگین اتاق مطالعه را نمی گشود که مبادا تضادی را که در درون خود می یافت، در دنیای خارج عیانتر ببیند و به جای خیابان مسکوی خیالیش هیولایی را مشاهده کند.

آلیسیا در حالی که غذای اصلی را می کشید، گفت: "معتقد بود آدم باید با بقیه ی مردم قاطی بشود. وقتی داشت اسم هایمان را عوض می کرد، گفتم اُتو، این کار لزومی ندارد. اینجا که امریکا نیست. ما در لندن هستیم. لندن دابلو ۲. اما او می خواست همه چیز را از نو شروع کند. حتی یهودی بودنش را. مرا ببخش، اما متوجه هستم چه دارم می گویم و خیلی با شورای نمایندگان جنگید. ظاهراً مثل آدم های متمدن رفتار می کردند و به زبان سیاست سخن می گفتند. اما در باطن می خواستند چشم ما را در بیاورند." پس از مرگ شوهر، فوراً نام خانوادگی قدیمش، کهن را اختیار کرده و به کنیسه رفته بود. اکنون مزه مزه کنان گفت: "دیگر نمی خواهم تقلید زندگی را در بیاورم."

اُتو کُن هفتاد و خُرده ای سال از سنش می گذشت که درون دالان خالی آسانسور سقوط کرده و مُرده بود. اما این موضوعی بود که حتی آلیسیا، که بسیاری از تابوها را راحت بیان می کرد، حاضر نبود بر زبان بیاورد. آخر چگونه ممکن است یکی از بازماندگان اردوگاه های جنگ چهل سال تمام زنده بماند و آن وقت کاری را که آن هیولاها از عهده اش بر نیامده بودند شخصاً تمام کند؟ آیا هر قدر مقاومت کنیم سرانجام پلیدی پیروز می شود، یا این که قطعه ی ناچیزی یخ در خون باقی می گذارد که رفته رفته درون رگ ها حرکت می کند و روزی به قلب می رسد؟ و از آن هم بدتر، آیا ممکن است نحوه ی مرگ یک مرد با چگونگی زیستنش در تضاد باشد؟ الی که نخستین واکنش نسبت به خبر مرگ پدر خشمی توفانی بود، این پرسش ها را به سوی مادر پرتاب کرده بود. آلیسیا با چهره ای چون سنگ زیر لبه ی پهن کلاه سیاهش فقط گفته بود: "تو هم مثل او اختیار احساسات از دستت در می رود. این را از او به ارث برده ای عزیزم."

پس از مرگ اتو، آلیسیا شیک پوشی و رفتار برازنده ای را که در محراب جذب فرهنگ و انگلیسی شدن، به شوهر هدیه کرده بود، به کناری نهاد و دیگر در صدد نبود خود را مانند بانوان اسم و رسم دار بنمایاند. درد دل کنان به الی گفت: "وای که چه راحت شدم. حالا هر طوری دلم می خواهد رفتار می کنم." حالا موهای فلفل نمکیش را به طرزی نه چندان منظم پشت سرش جمع می کرد و لباس های گلدار تقریباً یک شکلی را که از سوپر مارکت می خرید، می پوشید. آرایش نمی کرد، برای خودش یک دست دندان مصنوعی راحت خریده بود، در باغچه ای که اُتو اصرار داشت باید عینا مثل باغچه های انگلیسی گلکاری شود (درختی نمادین در مرکز و گلکاری در اطراف آن) سبزی کاشته بود و به جای میهمانی های شام مملو از گفتگوهای روشنفکرانه، میهمانان باب طبع خود را به ناهار دعوت می کرد. خوراک هایی با سس های سنگین می پخت و برای دسر دست کم سه نوع پودینگ تدارک می دید. در خانه

اش شاعران مجارستانی برای درآویش پیرو گروجی یف لطیفه های پیچیده نقل می کردند و گاه نشسته بر روی کوسن هایی روی موکت، در حالی که به بشقاب های پُر از غذای خود خیره مانده بودند، در سکوتی که انگار هفته ها طول می کشید فرو می رفتند. سرانجام الی از این مراسم بعد از ظهرهای یکشنبه خسته شد و آنقدر در اتاق خود تنها ماند تا به سنی رسید که با موافقت فوری آلیسیا توانست خانه ی پدری را همراه با راهی که پدر برایش در نظر گرفته بود، ترک گوید، پدری که خیانتش به تلاش عظیمی که در جوانی برای زنده ماندن کرده بود، او را چنین به خشم می آورد. الی وارد دنیای عمل شد و دانست کوه هایی پیش رو دارد که می بایست بپیماید.

آلیسیا کهن که در گذشته تغییر جهت الی را نه تنها قابل درک، بلکه ستایش انگیز یافته و همواره از او جانبداری کرده بود، حالا نمی توانست (و این را وقتی قهوه آوردند بروز داد) دلیل علاقه ی او را به جبرئیل فرشته، ستاره ی نام آور فیلم های هندی درک کند. می گفت: "اینطور که وصفش می کنی، آدمی نیست که به ما بخورد." منظورش این بود که مردی مثل فرشته به درد الی نمی خورد، اما اگر کسی به او یادآوری می کرد که پشت این حرف دیدگاهی نژادپرستانه و تحقیر آمیز نسبت به مذاهب دیگر نهفته است، واقعاً از کوره در می رفت. در حالی که الی که همین نکته را دریافته بود به تلخی جواب داد: "مسأله این است که من از آدم هایی که به نظر شما به ما می خورند، خوشم نمی آید."

و برخاست. پاهایش درد می کردند. ناگزیر تقریباً لنگ لنگان از رستوران خارج شد. صدای مادرش را می شنید که بلند بلند خطاب به مشتری های رستوران می گفت: "عشق و هوس بزرگ همین است. به دختر آدم اجازه می دهد که هر چه دلش می خواهد بگوید."

*

معلوم نبود چرا در تعلیم و تربیت الی، بعضی نکات را پشت گوش انداخته یا به کلی فراموش کرده بودند. یک روز یکشنبه، مدت ها پس از مرگ پدر، از کیوسک ته خیابان روزنامه می خرید که فروشنده اعلام کرد: "این هفته ی آخر است. بیست و سه سال دارم در این کیوسک جان می کنم، آخرش هم این پکی ها [مخفف پاکستانی است]. ورشکستم کردند." با شنیدن واژه ی "پکی" فیل هایی در ذهنش مجسم شدند که آرام در خیابان مسکو قدم می زدند و هرچه روزنامه فروش بود زیر پا له می کردند. با سادگی تمام پرسید: "پکی یعنی چه؟" و جوابی که شنید زهر آلودتر بود: "یعنی یهودی پوست قهوه ای." از آن پس تا مدت ها مالکان کیوسک های خیابان را "پکی" می دید: آدم های معیوبی که به خاطر رنگ پوستشان از دیگران متمایز بودند. و این قصه را هم برای جبرئیل تعریف کرده و جواب شنیده بود که: "راستی؟ نکند این هم یکی از جوک هایی است که درباره فیل ها ساخته اند؟" زندگی با همچو مردی آسان نبود.

اما حالا این آدم درشت هیکل و عامی، مردی که درهای بسته روح الی را برای نخستین بار گشوده بود، در کنارش روی تختخواب دراز کشیده بود و راحت به درون سینه اش می خزید و قلبش را نوازش می کرد. سال ها بود چنین چابک وارد صحنه ی سکس نشده بود. تا به حال هرگز چنین رابطه ای نداشت که چنان به سرعت پیش رفته، ولی از پشیمانی و دلزدگی به دور مانده باشد. بعد از سفر، سکوت طولانی (آن وقت الی هنوز نمی دانست که او نیز مسافر هواپیمای بُستان بوده است.) که از بی تفاوتی نسبت به رابطه شان حکایت می کرد، الی را بسیار رنجانده بود. چطور ممکن بود خواست و نیاز بزرگ او را بد فهمیده باشد؟ خبر مرگش نیز واکنشی دوگانه به همراه آورده بود. از یک سو شادی از این که جبرئیل از آن سر دنیا نزد او می آمد تا غافلگیرانه عشقش را بنمایاند، این که سامان زندگی را در هم ریخته بود تا با او از نو همه چیز را بسازد، در حالی که از سوی دیگر غم و اندوه بزرگ محرومیت از وجود او، در

همان آنی که پی برده بود واقعاً دوستش می داشته. با این همه بعداً در درون خود واکنش تازه ای یافت که چندان مثبت نبود. منظور جبرئیل از این که سرزده و بی خبر نزد او بیاید چه بود؟ آیا تصور می کرد که او جز عشق و انتظار کار دیگری ندارد و آپارتمانش آنقدر بزرگ است که برای زندگی دو نفری کفایت می کند؟ این درست همان رفتاری بود که از یک هنرپیشه ی لوس و نر سینما انتظارش می رفت. انگار هرچه دوست دارند باید مثل میوه ی رسیده از آسمان درسته جلوی پایشان بیفتد. خلاصه احساس می کرد وجود تصرف شده، یا این که قرار بوده تصرف بشود. اما فوری از خودش بدش آمد و آن احساسات بیهوده را عقب راند. چون هرچه باشد جبرئیل برای این پیش فرض ها، اگرچه درست هم باشند، بهای سنگینی پرداخته بود، هرچه باشد نمی توان برخلاف انتظار معشوق مُرده ای رفتار کرد.

و بعد ناگهان جبرئیل جلوی پایش روی برف ها بیهوش افتاده و با حضور ناممکنش نفس او را بند آورده بود. اول با خود گفته بود نکند این هم یکی دیگر از آن اشتباهات بصری باشد. -الی این اصطلاح را به واژه ی اشباح ترجیح می داد، چون پس زمینه ی خرافاتی به همراه نداشت - بله، اشتباهاتی که از وقتی تصمیم به به کار نبردن کپسول های اکسیژن و تسخیر چومولونگما به کمک ریه های خود گرفته بود، راحتش نمی گذاشتند. اما تلاش ناگزیرش برای بلند کردن، انداختن بازوی جبرئیل به گردن خود و کشان کشان بردنش به آپارتمان، به وی قبولاند که جبرئیل شبیح نیست. پاهایش تا رسیدن به خانه مُدام سوزن سوزن می شد و درد همه ی رنجشی را که با تصور مرگ جبرئیل فرو خورده بود، از نو بیدار می کرد. با خود گفت حالا با این مردی که تختخواب را اشغال کرده چه بکنم؟ راستی فراموش کرده بود با چه آدم اشغالگری سر و کار دارد! همه ی تخت را در اختیار خود می گرفت و او را بی ملافه می گذاشت. اما احساسات دیگری نیز سربر آورده بود که سرانجام پیروز شدند، چرا که اکنون معشوق به اختیار و تحت حمایت او بود و امید فروخته ی عشق بار دیگر شعله می کشید.

جبرئیل یک هفته ی تمام خوابید. تنها برای غذا خوردن برمی خاست و تقریباً هیچ نمی گفت. اما خوابش آرام نبود. به شدت غلت می زد و گهگاه کلماتی از دهانش بیرون می جستند: جاهلیه، ال لات، هند. تا بیدار می شد می خواست در برابر خواب مقاومت کند، ولی نمی توانست. به زودی امواج خواب نهیب می زدند و در حالی که همچنان با ضعف و سُستی دست می جنباند، او را به اعماق می راندند. الی که نمی توانست حدس بزند کدام واقعه ی رنج آور سبب این رفتار شده، از فرط نگرانی به مادرش تلفن کرد. آلیسیا آمد و پس از واریسی جبرئیل خفته لبانش را غنچه کرد و گفت: "معلوم است، شیطان به جلدش رفته." آلیسیا به طور سطحی درویش مسلک شده بود و حوصله ی دختر اهل عمل و کوهنوردش را سر می برد: "یکی از این پمپ های مکنده به گوشش بگذار. شیاطین ترجیح می دهند از این طریق خارج بشوند." الی او را تا نزدیکی در همراهی کرد و گفت: "متشکرم مادر. بعداً خبرش را به شما می دهم."

سرانجام جبرئیل در هفتمین روز بیدار شد، دید گانش را مثل عروسک گشود و بلافاصله دستش را به سوی الی دراز کرد. خامی این حرکت همراه با غیر منتظره بودنش او را به خنده انداخت، ولی بار دیگر حسی که آن را طبیعی و درست می پنداشت بر او غالب شد. لبخند زنان گفت: "باشد. خودت خواستی." و شلوار گشاد قهوه ای رنگ و ژاکتش را در آورد- لباس هایی که به تن می چسبیدند را دوست نداشت- و آن وقت نوعی مسابقه ی ماراتون سکسی آغاز شد که سرانجام وقتی به پایان رسید، هر دو را اندکی ناسور، اما شاد و از حال رفته برجای نهاد.

جبرئیل تعریف کرد که از آسمان به زمین افتاده اما زنده مانده است و الی حرفش را باور کرد. باورش تنها با ایمان نسبت به امکانات بی شمار و متضاد زندگی، چیزی که از پدر آموخته بود، ارتباط نمی یافت، بلکه به آنچه از کوه ها آموخته بود نیز مربوط می شد. نفسش را بیرون داد و گفت: "حرفت را باور می کنم. فقط به مادرم چیزی نگو، خب؟" جهان ماوای شگفتی ها بود و تنها عادت و کرختی ناشی از گذر یکنواخت روزها حواس را کند می کرد. چند روز پیش

جایی خوانده بود که ستاره ها در جریان احتراق کربن را در آسمان خُرد کرده و به الماس مبدل می کنند. تصور ستاره هایی که در اطرافشان بارانی از الماس در فضای بیکران می بارد هم بی شباهت به معجزه نبود، و اگر باران الماس امکان پذیر باشد، پس زنده ماندن جبرئیل هم باور کردنی است. گذشته از این گویا کودکانی از پنجره ی آسمان خراش ها پایین افتاده و پشتک و وارو زده اند، به طوری که در فیلم پول تو جیبی اثر فرانسوا تروفو هم در صحنه ای آن را نشان می دهند. الی حواسش را جمع کرد و گفت: "گاهی برای من هم وقایع شگفت انگیزی روی می دهد."

و آن وقت چیزی را برای او تعریف کرد که هرگز برای هیچ تنابنده ای نگفته بود. برایش از اشباح، فرشته ها و شهر یخ که در قله ی اورست دیده بود سخن گفت و افزود: "تازه فقط هم در اورست این ها را ندیده ام." و پس از مکثی کوتاه ادامه داد، بعد از بازگشت به لندن، در کنار رودخانه قدم زده و کوشیده بود برای چند لحظه جبرئیل و وقایع اورست را فراموش کند. اول صبح و هوا اندکی مه آلود بود و برف سنگینی شب گذشته همه چیز را محو و مبهم می نمایاند. در آن هنگام توده های شناور یخ به حرکت درآمدند.

شش توده ی یخ آرام در رودخانه به سویش می آمدند و مه اطرافشان غلیظتر بود، به طوری که تا به نزدیکیش نرسیدند، نمی توانست شکلشان را تشخیص بدهد. آن ها به مقیاس کوچکتر و به ترتیب ارتفاع شبیه به بلندترین کوه های جهان بودند و کوه الی، بلندترین قله ی دنیا، آخر از همه قرار داشت. به این فکر افتاده بود که توده های یخ چگونه از زیر پل ها گذشته اند که مه غلیظتر شد. اما چند لحظه بعد به کلی پراکنده شد و توده های یخ را نیز به همراه خود برد. الی مُصْرانه می گفت: "ولی من آن ها را با چشم های خودم دیدم. کوه های نانگا، پاریات، دائولاگیری و زبکسا بانگما فنگ بودند." جبرئیل گفته اش را رد نکرد: "من باور می کنم. می دانم راست می گویی."

توده ی یخ آبی است که آرزو دارد همچون خاک باشد و کوه، به خصوص هیمالیا و اورست، قطعه خاکی است آماده ی دگرگونی. خاکی که می خواهد آسمان باشد. کوه آرزوی پرواز و دگردیی خاک در جهت هواست. خاکی است که به تعالی می رسد. الی از مدت ها پیش از دیدار با کوه، به حضور صبور آن در روح خود پی برده بود. آپارتمانش پُر از اشیایی به شکل هیمالیا بود که از چوب پنبه، پلاستیک، سرامیک، چوب، آلرکلیک و آجر ساخته شده و فضا را به خود اختصاص داده بودند. او حتی کوه یخی کوچکی داشت که در فریزر نگه می داشت و گاه برای پز دادن به دوستانش بیرون می آورد. الی برای این سؤال که این همه مجسمه ی کوه به چه کار می آید، جواب درستی نداشت. در حالی که همچنان دراز کشیده بود، دستش را دراز کرد و از روی میز کنار تخت آخرین اورستش را برداشت. کوهی از جنس چوب کاج بود. گفت: "هدیه ی خانواده ی شریا است." جبرئیل آن را در دست گرفت و چرخاند. پمبای خجول آن را هنگام خداحافظی به الی داده و گفته بود از طرف همه ی خانواده ی شریا است. حال آن که معلوم بود خودش آن را خراطی کرده است. اورست کوچکی بود با همه ی جزیاتش، شیب یخی و پله ی هیلاری که آخرین مانع بر سر راه قله ی اورست است، همراه با مسیری که آن دو برای رسیدن به قله پیموده بودند، با دقت تمام روی چوب خراطی شده بود. همین که جبرئیل آن را گرداند و سر و ته نگه داشت، پیامی را دید که به انگلیسی شکسته بسته پشت پایه اش کنده بودند: تقدیم به الی بی بی. شانس آوردیم. دفعه ی آخرمان باشد.

اما الی به جبرئیل نگفت که پیام شریا او را ترسانده و به این فکر انداخته که چنانچه بار دیگر به آن کوه ها گام نهد، بی تردید خواهد مرد. چرا که آدمیان مجاز نیستند بیش از یک بار بر چهره ی خدا بنگرند. اما کوه شیطانی نیز بود. دوگانگیش چون دو روی یک سکه می نمود. با این وجود حتی پیام پمبا نیز در او نیازی چنان عمیق بیدار می کرد که بی اختیار، چنان که در اوج لذت جنسی باشد، ناله ای از لبانش بیرون می جست. برای این که صحبتی از آن به میان نیاورده

باشد، به جبرئیل گفت: "قله های هیمالیا تنها از جنس سنگ و خاک نیستند، بلکه از احساس نیز ساخته شده اند و این است که هیمالیا را رعب انگیز می سازد. کوهی مرکب از سرگیجه آورترین بلندی ها." الی چنان با مهارت و سادگی از واقعیت به تجرید می رسید که شنونده از خود می پرسید شاید اختلاف آن ها را نمی داند و در بسیاری از مواقع خود نسبت به وجود چنین اختلافی به تردید می افتاد.

الی اندیشه ی رام کردن کوه را از دیگران پنهان می کرد. اندیشه ای که برای عملی کردنش حاضر بود بمیرد. و با این که فقدان انحنای کف پایش از سرگرفتن کوهنوردی را ناممکن جلوه می داد، هنوز آلوده ی اورست بود و در سر طرچی ناممکن را می پروراند. همان که شبیح موریس ویلسون هرگز به انجام نرسانده بود: بازگشت از قله ی اورست به تنهایی.

آنچه اعتراف نمی کرد این بود: پس از بازگشت به لندن باز هم موریس ویلسون را دیده بود که با همان کلاه و لباس روی بام منزل نشسته بود. اما جبرئیل فرشته نیز از این که شبیح رکا مرچنت تعقیبش می کرد، کلمه ای بر زبان نیاورده بود. بله، با وجود آن همه نزدیکی هنوز مابینشان درهایی بسته بود و هر یک شبیح خطرناکی را از دیگری پنهان می کرد. جبرئیل پس از شنیدن قصه ی سایر اشباح الی، اضطراب شدیدی را پشت جمله ی "باور می کنم، چون تو هستی که می گویی"، پنهان کرد. اضطراب از اثبات درباره ی این که جهان رؤیاها به دنیای بیداری رخنه می کند و سدهایی که آن دو جهان را از هم متمایز می کرد، در هم می شکند و هر آن ممکن است در یکدیگر جاری شوند. مفهومش این بود که به زودی همه چیز به آخر می رسد. یک روز صبح الی همین که از خواب بی رؤیا بیدار شد، جبرئیل را دید که غرق خواندن کتاب ازدواج بهشت و جهنم اثر ویلیام بلیک است. او آن را در نوجوانی، هنگامی که کتاب و نوشته هنوز برایش احترامی در بر نداشت، خوانده، زیر بعضی از کلمات خط کشیده و در حاشیه نظرات و سؤالات خود را نوشته بود. جبرئیل همین که او را بیدار دید شروع به خواندن حاشیه ها کرد: "کلمات قصار ساکنان جهنم: شهوت بُز نر نعمت خدا است." الی از فرط شرم و

ناراحتی سرخ شد. جبرئیل ادامه داد: "یکی دیگر، این گفته ی قدیمی که دنیا بعد از شش هزار سال در آتش خواهد سوخت درست است. من خودم آن را در جهنم شنیده ام. راستی این عکس کیست؟" و عکس خواهر مُرده اش را که لابه لای صفحات کتاب مدفون شده بود به دستش داد. النا یکی دیگر از معتادان و قربانیان اشباح بود. الی گفت: "ما زیاد درباره ی او گفتگو نمی کنیم." دوزانو روی تخت نشسته بود، برهنه بود و موهای کمرنگش چهره اش را پنهان می کرد: "آن را بگذار لای کتاب بماند."

اندیشید: من به مفهوم اورگانیک و محدود کلمه نه خدا را دیدم، نه صدایش را شنیدم، ولی حواسم جاودانگی را در هر آنچه که هست دریافت. جبرئیل کتاب را ورق زد و عکس النا کُن را پهلوی تصویر "انسانی که زندگی دوباره یافته" نهاد. تصویر مردی را نشان می داد که بالای تپه ای نشسته بود و از پشت سرش نور می تابید. اندیشید: گمان می کنم فرشته ها آن چنان مغرورند که خود را منحصر به فرد می دانند. الی چهره اش را با دو دست پوشاند. جبرئیل کوشید دلداریش بدهد. گفت: "اینجا نوشته ای به گفته ی کاردینال آستر، دنیا ۴۰۰۴ سال قبل از میلاد مسیح آفریده و در سال ۱۹۹۶ به آخر می رسد. بنابراین هنوز برای پرداختن به انواع لذت ها فرصت داریم." الی سرش را به علامت منفی تکان داد: بس است. و جبرئیل باقی حرفش را خورد.

*

النا در بیست سالگی لندن را تسخیر کرده بود. با صد و هشتاد سانتیمتر قد و هیکل برازنده اش در لباس دوخت یکی از خیاط خانه های مشهور پاریس که مزین به زنجیر طلا بود، غوغا می کرد. او از بچگی اعتماد به نفس عجیبی داشت و هنگام راه رفتن سرش را طوری بالا می گرفت که انگار همه ی گره ی زمین را از آن خود می دانست. چیزی که دوست داشت شهر بود و در آن خود را چون ماهی در آب آزاد و راحت می یافت. النا در بیست و یک سالگی در وان آب

سرد غرق شده بود. بدنش پُر از مواد مخدر بود. مگر ممکن است؟ الی فکر می کرد او در آب هم مثل ماهی بود. اگر ماهی بی جهت در آب بمیرد، پس آدم هم باید از نفس کشیدن قالب تهی کند. آن روزها الی که هجده، نوزده سال بیشتر نداشت، به اعتماد به نفس النا حسادت می کرد. الی کدامیک از عناصر چهارگانه را بیشتر می پسندید؟ امروز که کف پای کوهنورد کهنه کار هیمالیا انحنایش را از دست داده بود، محرومیت از کوهنوردی سخت رنجش می داد. برای کسی که به افق های متعالی دست یافته باشد، بازگشت به جزیره ی باریک زندگی روزمره و تحمل منکوب شدن امیدها کار ساده ای نیست. اما واقعیت این بود که پاهایش به او خیانت کرده بودند و کوه مرگ می آفرید.

النای اسطوره ای، دختری که تصویرش روی جلد مجله های مد را تزئین می کرد، به جاودانگی خود ایمان داشت. یکبار وقتی الی برای دیدارش به آپارتمانش رفته بود، با وجود اصرارهای النا از خوردن قرص مخدر خودداری کرده و بعد زیرلبی گفته بود که به مغز صدمه می زند. مثل همیشه در حضور خواهر دست و پایش را گم می کرد. النا با آن چهره، چشمان درشت و چانه ی خوش ترکیب که تأثیر عجیبی روی آدم می گذاشت، با حالتی تمسخرآمیز به او خیره شده و گفته بود: "تو که کمبودی نداری. خیال کن چند سلول هم تلف بشود. چه فرقی می کند؟" ظرفیت اضافی مغز سرمایه ی النا بود. سلول هایی که در جستجوی تعالی همچون پول خرجشان می کرد. می خواست بالا برود و به اصطلاح مد آن روزها پرواز کند. مرگ نیز چون زندگی شکرین به سراغش آمده بود.

کوشیده بود خواهر کوچکش آله لویا را بهتر کند: "هیچ می دانی دختر خوشگلی هستی؟ چرا هیکلت را توی این لباس های گل و گشاد می پوشانی؟ هیکل به این قشنگیت را." شبی الی را لباس پوشانده بود. یک دست لباس زیتونی زلم زیمبودار که به سختی بدنش را می پوشاند. الی با خود گفته بود: "دارد مثل آبنبات بسته بندیم می کند. چه خواهری. انگار می خواهد پشت ویتیرین نمایشم بدهد. خیلی ممنون." با هم به کلویی رفته بودند که پُر از اشراف جوان و شنگول

بود و الی همین که سر النا را دور دیده بود، زده بود به چاک. یک هفته بعد، خجل از این که خودش را ترسو نشان داده و به ابراز محبت خواهر پاسخ نگفته بود، نزدش رفته و در همان آپارتمانی که او آن را "آخر دنیا" می نامید، در برابرش نشسته و اقرار کرده بود که باکره نیست. اما خواهر بزرگ کشیده ای توی گوشش خوابانده و هرچه از دهانش در می آمد به او گفته و دست آخر فاحشه اش خوانده بود: "النا کُنْ به هیچ مردی اجازه ی دست درازی نمی دهد." گویی از این که خودش را به نام بخواند احساس قدرت می کرد: "فهمیدی؟ کسی حق ندارد به من دست بزند. من ارزش خودم را می دانم. می دانم به محض این که کارشان را کردند، زن همه ی جاذبه اش را برایشان از دست می دهد. باید حدس می زدم تو جنده از آب در می آیی. حتماً طرف یکی از این کمونیست گشنه ها بوده، نه؟" النا پیش داوری های پدر را در این زمینه به ارث برده بود، در حالی که خوب می دانست الی این گونه نمی اندیشد.

از آن پس یکدیگر را به ندرت دیده بودند. النا تا هنگام مرگ همچنان در مقام ملکه ی باکره ی شهر باقی بود- این را کالبدشکافی ثابت کرد- در حالی که الی دیگر زیر لباسش شورت و سینه بند نمی پوشید، در مجله های کم تیراژ و افراطی کارهای کوچک می گرفت و عمداً برخلاف خواهر باکره اش رفتار می کرد. گویی هر عمل جنسی، سیلی ای بود بر گونه ی خواهری که نگاه خیره و غضبناک و لب های سفید داشت. در ظرف دو سال سه بار سقط جنین کرده و اخیراً از خطرات کاربرد طولانی قرص های ضد حاملگی آگاه شده بود.

الی خبر مرگ خواهر را از تیت درشت روزنامه ای در یک کیوسک دریافت: "مرگ مانکن در حمام اسید." نخستین چیزی که به ذهنش رسید این بود که روزنامه نویس ها دست از سر مُرده هم بر نمی دارند. اما اشکی نریخت.

به جبرئیل گفت: "تا چند ماه بعد مُدام عکس هایش را در مجلات می دیدم. گویا برنامه ی چاپ آن ها را از قبل ریخته بودند. پیکر النا پوشیده در چند قطعه حریر در صحرای مراکش

موج می زد و یا در دریای "سایه ها" در کره ی ماه، با چند دستمال ابریشمی که روی سینه و باسنش گره خورده بود و کلاه فضانوردی که به سر داشت، نیمه برهنه می خرامید. "الی بنا کرد روی عکس خواهرش سبیل کشیدن. کفر روزنامه فروش ها را در آورده بود. هر وقت دستش می رسید، عکس النا را از میان مجله ها پاره و بعد مجاله می کرد. شبح النا گاه و بی گاه به سراغش می آمد و الی بی اختیار به خطرات "پرواز" می اندیشید. چه سقوط ها و جهنم هولناکی انتظار این آدم های ایکاروس نما را می کشید. رفته رفته روح النا را زیر شکنجه می دید: اسارت در جهان ایستای تقویم ها. با آن سینه بند پلاستیکی سیاه و چند برابر بزرگتر از سینه های خودش و لیبخندهای مصنوعی و ژست سکسی که می گرفت تا روی شکمش پیام های تجارتي را چاپ کنند، النا در جهنمی اختصاصی می زیست. الی تازه فریادی را که از چشمان خواهرش بیرون می جهید دریافته بود. اضطراب او را از این که برای ابد در دام ورق پاره های مد اسیر گشته است. النا زیر شکنجه ی شیاطین در آتش می سوخت و قادر به کمترین حرکتی نبود... بعد از چندی به فروشگاه هایی که پشت پیشخوانشان عکس خواهرش به رهگذران زل زده بود، پا نمی گذاشت. دیگر نمی توانست به مجلات بنگرد و همه ی عکس های النا را که در خانه داشت پنهان کرده بود. به خاطره ی خواهر گفت: "خداحافظ یلنا. ناچارم به تو پشت کنم." بچه که بودند یلنا صدایش می کرد.

"اما آخرش مثل او از آب درآمدم." کوه ها برایش آواز می خواند و او نیز در جستجوی تعالی، سلول های مغزش را به خطر افکنده بود. پزشکان ماهر و متخصص در مشکلات کوهنوردان بارها با اعتماد کامل اثبات کرده بودند که انسان نمی تواند در ارتفاع بیش از هشت هزار متری بدون کاربرد وسایل مصنوعی تنفسی و کپسول اکسیژن زنده بماند. می گفتند در آن ارتفاع چشم چنان خونریزی می کند که امکان بهبود برای همیشه از بین می رود و در مغز چنان انفجاری آغاز می شود که بی درنگ میلیون ها سلول را از دست می دهد. و صدمه ی جبران ناپذیر آن به زودی کوهنورد را به دیار نیستی می کشاند. در یخ بندان قله های مرتفع جسدهای

کور صحیح و سالم مانده بودند تا تجربه هایشان را بازگویند. سلول های رزرو در مغز جای آنچه را از دست رفته پُر می کند. از آن گذشته چشم هایش هم ترک برداشته بودند. پس چه شد حرف دانشمندان درست از آب درنیامد؟ الی همانطور که زیر ملافه ی ابریشمی که به چتر نجات می ماند، دراز کشیده بود گفت: "نظر آن ها با پیش داوری همراه است. زیرا توان سنجش و ارزیابی اراده ی انسان را ندارند، به همین خاطر هم از محاسبات خود آن را حذف می کنند، اما اصل کار اراده است. بدون آن نمی توانی تا قله ی اورست بالا بروی. اراده و خشم. جمع این دو همه ی قوانین طبیعی را بی اثر می کند، دست کم در کوتاه مدت. و این شامل قانون جاذبه نیز می شود. البته نباید زیاده روی کرد."

با این حال صدمه را خورده بود. بعضی وقت ها حافظه اش به کلی از کار می افتاد. آن هم سر چیزهای کم اهمیت و پیش بینی ناپذیر. مثلاً یک بار در دکان ماهی فروشی کلمه ی ماهی را از یاد برده بود و بار دیگر صبح مسواکش را برداشته و با ذهنی خالی به آن زل زده بود. کاربرد آن را به خاطر نمی آورد. و صبح دیگری در کنار جبرئیل بیدار شده، نزدیک بود تکانش بدهد و پرسد تو کی هستی؟ در رختخواب من چه می کنی؟ خوشبختانه حافظه اش به موقع به کار افتاده بود. به جبرئیل گفته بود: "امیدوارم موقتی باشد و به زودی خوب بشوم." اما تا به امروز ظهور شب موریس ویلسون را که روی بام خانه های اطراف می نشست و دست و بازو را به نشانه ی دعوت تکان می داد، به هیچ کس نگفته بود.

*

الی زنی شایسته، ماهر و از بسیاری جهات قوی و پُرمهابت بود. خلاصه خصلت های یک ورزشکار دهه ی ۸۰ را داشت. از مشتری های شرکت عظیم روابط عمومی مک موری بود و از نظر مالی کاملاً تضمین و حمایت می شد. این روزها هم در فیلم های تبلیغاتی دیده می شد و کالاهای ورزشی شرکت خودش را برای جلب آماتورها و افرادی که تعطیلات را در سفر می

گذرانند به معرض نمایش می گذاشت. سبک کارش طوری بود که به قول هال ولانس "جماعت مشتری" را به حداکثر می رساند. الی دختر طلایی بام دنیا. بازمانده ی دو دختری که اُتو گُن "شاه دخترانم" می نامید. یلنا، انگار باز هم دارم پا جای پای تو می گذارم. تصویر زنی که می خواهد در دنیای مردانه ی ورزش بدرخشد، می بایست مردم پسند باشد. از این رو ایده ی ملکه ی یخ سخت به کار می آمد. از آن ایده های پول ساز بود. به خصوص حالا که الی به سنی رسیده بود که به ایده آل های افراطی نوجوانی با گونه ای بی تفاوتی می نگرست و برای رسیدن به موفقیت آماده ی سازش بود. مثلاً حاضر شده بود در شوهای تلویزیونی شرکت کند و به پرسش های کنایه آمیز مسؤول برنامه که مثل همیشه در اطراف چگونگی روابط با مردها در ارتفاع بیست هزار پایی دُور می زد، پاسخ گوید. اگرچه تصویر نمایان و پُرجنب و جوشی که از خود می داد، با آنچه خود واقعیش می شمرد خوانایی نداشت: او خود را آدمی تک رو و در زندگی خصوصی رازدار می شمرد و الزامات روابط شغلی به تضادی درونی دچارش می کرد. اولین درگیریش با جبرئیل هم بر سر همین موضوع پیش آمد. او با روراستی همیشگیش گفته بود: "حالا که می دانی خبرنگارها و دوربین ها در به در دنبالت می روند از دستشان در می روی، اما اگر دیگر ندویند چه می کنی؟ حتماً آن وقت کار برعکس می شود." بعد از آشتی با جبرئیل بر سر ستاره شدن خودش شوخی کرده بود (از آنجا که نخستین دختر بلوند، دلربا و لوند فاتح اورست بود، سر و صدا و هیاهو در اطرافش زیاد بود و مردهای جذاب برایش عکس می فرستادند. پولدارها به مهمانی های آنچنانی دعوتش می کردند و بعضی ها هم نامه های سراسر فحش و بدوبیراه برایش می فرستادند.) "حالا که تو از سینما کناره گیری کرده ای، من می توانم شروع کنم. شاید هم این کار را بکنم." و آن وقت جبرئیل چنان با حرارت گفت: "باید از روی جسد من رد بشی." که الی یکه خورد.

علی رغم عمل گرایی و تمایلش به ورود به آب های آلوده ی واقعیت و شنا در مسیر کلی آن، هرگز این احساس را که فاجعه ای در کمین است، از دست نداد. احساسی که مرگ ناگهانی

پدر و خواهر بازمانده و او را به کوهنوری محتاط بدل کرده بود. از آن گذشته مرگ دوستان تحسین انگیزش هنگام پیمودن کوه های مختلف، احتیاط را در او بیشتر پرورده بود. به جز هنگام کوهپیمایی، این احساس در مواقع عادی حالت خاصی به چهره اش می بخشید. گویی سنگری است که برای حملات اجتناب ناپذیر آماده می شود. این حالت باعث شده بود که به زن سرد کوه ها شهرت پیدا کند و کسی زیاد طرفش نرود. خودش می گفت تنهایی بهای تک روی است - اما تضادهای وجود الی یکی دو تا نبودند، هرچه باشد تازگی احتیاط را به دور افکنده و هنگام آخرین حمله به اورست بدون کپسول اکسیژن فرود آمده بود. آژانس در نامه ی رسمی تبریک آمیزی که برایش فرستاده بود نوشته بود: "گذشته از سایر مفاهیمی که این اقدام شما به همراه دارد، باید اذعان داشت که به شما چهره ای انسانی می بخشد و نشان می دهد که جرأت آن را دارید که بگویید هرچه بادا باد و این جسارت بعد جدید و مثبتی را در رابطه با شخصیت شما می آفریند." حالا داشتند روی جنبه ی تبلیغاتی آن کار می کردند و الی لبخندزنان به جبرئیل که به سوی بخش پایینتر بدنش پیش می رفت نگریست و با خستگی اندیشید: "و حالا تو وارد زندگیم شده ای. ای غریبه ی هم خانه ام. فکرش را بکن، من حتی ترا بغل کردم و به درون آپارتمان آوردم. خُب تقریباً، من هم اگر جای تو بودم بدم نمی آمد."

اما جبرئیل به این گونه زندگی خو نکرده بود و چون به خدمتکار عادت داشت، لباس، خُرده ریز و کیسه های چای مصرف شده را جمع آوری نمی کرد. از آن هم بدتر، همه چیز را می انداخت زمین. یعنی می گذاشت بیفتند تا بعداً کسی برشان دارد و در آن حال ناخودآگاه مُدام به خودش اثبات می کرد که پسر بچه ی فقیر کوچه پس کوچه ها دیگر مجبور نیست در خانه دست به کوچکترین کاری بزند. و این تنها عیبش نبود که کفر الی را درمی آورد، او در دو لیوان شراب می ریخت و جبرئیل شراب خود را تند می نوشید و تالی رو برمی گرداند، شراب او را هم سر می کشید و آن وقت با چهره ای فرشته وار و حالتی عاری از گناه می گفت: "باز

هم داریم، نه؟" رفتارهای دیگرش هم ناپسند بودند. دوست داشت بگوزد و بی آن که از نجات خود از میان برف ها سپاسگذار باشد، از کوچک بودن آپارتمان شکایت می کرد: "تا میام دو تا قدم بردارم سرم می خورد به دیوار." به تلفن با بی ادبی پاسخ می داد و اصلاً نمی پرسید تلفن کننده کیست. خود به خود این کار را می کرد: ستاره های سینما در بمبئی وقتی پادو در دسترس نبود که به تلفن پاسخ بدهد و ارباب رجوع را دست به سر کند، این گونه رفتار می کردند. یک بار که این بلا را بر سر آلیسیا آورده بود، سرانجام وقتی دخترش را آن سوی خط گیر آورده بود، گفته بود: "الی جون مرا ببخش، اما راستش انگار این دوست پسرت از دارالمجانین فرار کرده."

"گفتین دارالمجانین مادر؟" در اینجا آلیسیا که می دانست جبرئیل از صادرات هند است با لحنی اشرافی جواب داد: "بله جانم، دارالمجانین. از بس ادای میمون را در آورده به آنجا بردنش." هنوز هم هر وقت می خواست، می توانست با این لحن صحبت کند و با وجود این که پس از مرگ شوهر تصمیم گرفته بود ساده بپوشد و بی تکلف رفتار کند، پنداری اشراف منشی در خونس بود.

الی که یقین نداشت بتواند با جبرئیل زندگی کند، از ادامه ی بحث با مادر خودداری کرد. اگرچه او گره ی زمین را پیموده و از آسمان فروافتاده بود، اما هرچیز جای خود را دارد و نه تنها وضع خودش را با او نمی توانست در دراز مدت پیش بینی کند، بلکه می دید در این مدت هم فضای مابینشان ابری است. هرچه بود اکنون می کوشید این مردی را که تصور می کرد عشق زندگی او شده بهتر بشناسد. آخر جبرئیل چنان نسبت به این رابطه یقین داشت که از دو حال خارج نبود، یا این که درست فهمیده بود، و یا عقلش پاره سنگ می برد. مشکل زیاد پیش می آمد. الی از میزان دانش جبرئیل بی خبر بود و نمی دانست از او چه انتظاری می تواند داشته باشد. مثلاً یک بار با اشاره به لوزهین، قهرمان شکست خورده ی شطرنج، مخلوق رُمان نابوکف، کوشید احساس خود را در مورد احتمال بروز فاجعه بیان کند. لوزهین به این نتیجه

رسیده بود که در زندگی نیز همچون شطرنج، برخی از ترکیب‌ها سرانجام شکستی اجتناب‌ناپذیر به همراه دارد. هرچند نظر الی اندکی متفاوت بود و بروز فاجعه را نه پیامد طرح‌ها و ترکیب‌های تکرارپذیر عوامل، بلکه گریزناپذیری آنچه قابل پیش‌بینی نمی‌باشد می‌انگاشت. اما جبرئیل با چنان حالت زخم‌خورده‌ای به او خیره شد که فهمید نام نابوکف هرگز به گوشش نخورده است، چه برسد به دفاع، عنوان کتاب. اما از طرفی او با این سؤال که: "پدرت از چه نظر به پیکایا علاقه داشت؟" الی را به شگفتی می‌آورد و در دنباله می‌گفت: "هرچه باشد اُتو گُن قبلاً اسیر اردوگاه‌های وحشت‌نازی‌ها بوده و این مانند نئوفاشیست‌ها به ماشین‌آلات و نیرو و شکوه غیرانسانی آن دل‌بندد غریب است." می‌گفت: "هر کس با ابزار و آلات سروکار داشته باشد، همانطور که همه داشته‌اند، می‌داند که قبل از هر چیز یک نکته در آن‌ها مشترک است. چه دو چرخه باشند، چه کامپیوتر، هر آن ممکن است خراب بشوند." الی شروع کرد بگوید: "تو این چیزها را از کجا...؟" اما از لحن آمرانه‌ی خودش خوشش نیامد و حرفش را خورد. اما جبرئیل بی‌غرور جواب داد اولین بار که چیزی درباره‌ی مارینتی شنیده بوده، درست متوجه موضوع نشده و خیال می‌کرده مکتب فوتوریسم مربوط به نوعی از خیمه‌شب‌بازی است: "منظورم ماریونت یا کات پوتی است. وقتی بود که می‌خواستم فنون پیشرفته‌ی خیمه‌شب‌بازی را در فیلمی به کار ببرم تا نقش شیاطین و موجودات ماوراءالطبیعی را بازی کنم. این بود که کتابی در این باره خریدم." جبرئیل، مرد خودآموخته، این حرف را طوری می‌زد که انگار آمپولی به خود تزریق کرده است. برای دختری که در خانه اش کتاب شیئی مقدس به شمار می‌آمد - پدرش همه را وادار می‌کرد هر کتابی را که تصادفاً بر زمین می‌افتاد بردارند و سپس آن را بیوسند - و او با بی‌احترامی واکنش نشان داده، صفحاتی را که لازم داشت یا نمی‌خواست پاره می‌کرد و روی صفحات کتاب‌ها هرچه دلش می‌خواست می‌نوشت تا به این وسیله نشان بدهد که خودش قادر مطلق است، بی‌احترامی جبرئیل نسبت به کتاب، که با تجاوزکاری همراه نبود و این که بی‌نیاز از خرابکاری آنچه می‌خواست از کتاب برمی‌گرفت،

نکته ی تازه و مثبتی بود. الی از جبرئیل می آموخت، در حالی که ظاهراً جبرئیل نسبت به دانش و خرد او بی تفاوتی نشان می داد. مثلاً جای لباس چرک را نمی خواست بداند. وقتی الی خواست گوشزد کند که هر کس باید به سهم خود کاری انجام دهد، چنان حالت قهرآلودی به خود گرفت که پنداری انتظار داشت نازش را بکشند. اما الی از خودش تعجب کرد، چون درست همان گونه رفتار کرد که جبرئیل می خواست.

بالأخره به این نتیجه رسید که بدترین خصلت جبرئیل این است که تصور می کند بر اثر انتقاد دیگران خوار می شود. الی نمی توانست کمترین چیزی را به او گوشزد کند و هر چند منطقی، آرام و مهربان سخن می گفت، به او برمی خورد و در پاسخ داد می کشید: "برو، برو هوا بخور." و به اندرون غرور زخمیش عقب نشینی می کرد. و دلرباترین خصلتش این بود که به طور غریزی می دانست الی چه می خواهد و هر وقت اراده می کرد می توانست به پنهانی ترین زوایای قلب او دست یابد. از این رو عشق بازیشان همچون برق گرفتگی بود. جرقه ی کوچکی که در نخستین بوسه بیرون جهید، به هیچ وجه استثنایی نبود و مُدام تکرار می شد. گاه هنگام عشقبازی الی یقین می یافت صدای جهیدن برق را در اطرافشان می شنود و گاه موهایش راست می ایستاد. به جبرئیل گفت: "این مرا به یاد آلت مصنوعی می اندازد که در دفتر کار پدرم امتحان کردم." و هر دو زدند زیر خنده- آن وقت سریع پرسید: "من عشق زندگیت هستم؟" و جبرئیل به همان سرعت پاسخ داد "معلوم است."

قبلاً نزد او اعتراف کرده بود که شایعاتی که درباره ی سرد مزاجیش بر سر زبان ها افتاده، چنان هم از واقعیت به دور نیست: "مدتی بعد از مرگ یلنا، آن حالتش هم به من سرایت کرد." دیگر به این که معشوق های متعددش را به خواهر نمایش دهد نیازی نداشت: "از این گذشته دیگر لذتی هم نمی بردم. بیشترشان سوسیالیست های انقلابی بودند که در آرزوی زنان قهرمانی که در اقامت های کوتاهشان در کوبا دیده بودند، به من روی می آوردند. هیچ کدام به آن زنها دست نزده بودند. تمرین جنگی آدم را خسته می کند. از آن گذشته پاکی ایدئولوژیک همه را

می تاراند. این بود که در حالی که زیر لب آهنگ کوآنتانامرا را زمزمه می کردند به خانه باز می گشتند و به من تلفن می زدند. "هر طوری بود دکشان کرده بود: "با خودم گفتم بگذار بهترین مغزهای این نسل روی تن زن بدبخت دیگری درباره ی قدرت سخنرانی کنند. من دیگر کاری با آن ها ندارم." آن گاه کوهنوردی را آغاز کرده بود. می گفت: "می دانی چرا؟ چون می دانستم آن ها هرگز تا آن بالا تعقیب نمی کنند. اما بعدها گفتم به درک. می خواهند بکنند، می خواهند نکنند. من خودم کوهنوردی را دوست دارم."

شبى يك ساعت پا برهنه از پله ها تا خیابان نوک پایى بالا و پائین می رفت تا بلکه انحنای کف پایش به حال اول برگردد. آن وقت بی حال روی کوسن ها می افتاد. قیافه اش خشم آلود می شد و جبرئیل بیهوده در اطرافش می پلکید. آخر سر مشروبی برایش می ریخت. بیشتر ویسکی ایرلندی می نوشیدند. از وقتی مشکل پاهایش جدی شده بود بیشتر مشروب می نوشید. (صدایی از طرف آژانس پی - آر از پشت تلفن گفته بود: "تو را به خدا نگذار خبر پاهایت به جایی درز کند. چون اگر مردم بفهمند، دیگر همه چیز فینی تو. باید پرده ی پایان نمایش را بیندازیم و به خانه هایمان بازگردیم. سایونارا. شب به خیر). در بیست و یکمین شبی که با هم می گذرانند، پس از سرکشیدن پنجمین لیوان دوبرل ویسکی گفته بود: "می دانی چرا رفتم آن بالا؟ نخندی ها. برای این که می خواستم از بدی و خوبی فرار کنم." جبرئیل خنده اش نمی آمد. با لحنی جدی پرسید: "مگر به نظر تو کوه ها در ماورای اخلاقند؟" الی ادامه داد: "این چیزی بود که در انقلاب آموختم: اطلاعات را در قرن بیستم از بین بردند. تاریخ دقیقش را نمی دانم - خُب در این صورت منطقی است. این هم جزو آن دسته اطلاعاتی بوده که از بین رفته. از زمانی که اینطور شده ما همه داریم در افسانه ها زندگی می کنیم. می فهمی؟ همه چیز بر اثر جادو پدید می آید و ما اصلاً نمی دانیم چی به چیست و چه دارد بر سرمان می آید. در چنین وضعی از کجا می خواهی اختلاف میان نیک و بد را بدانی؟ ما حتی نمی دانیم جریان چیست. بنابراین

فکر کردم از دو حال خارج نیست. یا باید خودت را به آب و آتش بزنی تا از موضوع سر در بیاوری، یا این که بروی کله ی کوه بنشینی، چون همه ی واقعیت ها به آنجا منتهی می شوند. می خواهی باور کن، می خواهی نکن. کوه زمینی است برافراشته که از این شهرهایی که همه چیزشان ساختگی است می گریزد. شهر مأمَن دروغ است و تارک کوه، آن بالا، در مکانی که دروغ گویان از فرط وحشت جرأت پا نهادن به آن را ندارند، پنهان می شود. دروغگویان از هول ترکیدن مغزشان به قله ها صعود نمی کنند. اما واقعیت در آن بالا است. من آنجا بوده ام." خوابش برد و جبرئیل او را بغل کرد و در رختخواب نهاد.

پس از شنیدن خبر مرگ جبرئیل بر اثر سقوط هواپیما، با میدان دادن به تخیلات و بازآفریدن عشق گم شده اش، خود را آزوده بود. جبرئیل نخستین مردی بود که پس از پنج سال با او عشق بازی کرده بود. پس این رابطه چندان کم اهمیت نبود. الی اشتهای جنسی را از خود می راند، چرا که به طور غریزی دریافته بود آن اشتهای عظیم با میدان یافتن، تمامی وجودش را خواهد بلعید، و این که غریزه ی جنسیتش برایش مسأله ای بزرگ بوده و خواهد بود. قاره ای تاریک که می بایست برایش طرح و نقشه تهیه شود و او آمادگی آن را نداشت. مایل نبود همچون کاشفان آن ساحل ناشناخته را بازرسی کند. هنوز چنین تمایلی را در خود احساس نمی کرد. با این حال هرگز این احساس که از نشناختن عشق لطمه دیده است را از دست نداده بود. این را که نمی دانست به مالکیت مطلق آن جن آشنا در آمدن، از شوق پَر کشیدن و محو معشوق شدن و گشودن دریچه های روح چه طعمی دارد. عشق و عاشقی برایش تنها واژه هایی بودند، چرا که آن پدیده را نمی شناخت. در عالم خیال با خود گفته بود اگر نزد آمدن بود وجودش را می آموختم، گام به گام، تا بالاترین قله می پیمودمش. من که به سبب ضعف استخوان پام از پیمودن کوه ها محروم، کوه درون او را می جست، در آن اردو می زدم، کوره راه هایش را فرا می گرفتم، به مناطق بهمن گیر، پرتگاه ها و لبه های سُستش می پرداختم. منی که قله ها را

تسخیر کرده و رقص فرشتگان را دیده ام. اما هیئات که معشوقم از دست رفته و در بستر اقیانوس خفته است.

و سپس معشوق را بازیافت- شاید جبرئیل هم خیالپردازی کرده، در ذهن از الی زنی ساخته بود که در راهش می بایست همه چیز را فدا کرد و تنها به او عشق ورزید- خب، این که تعجبی ندارد. خیلی ها این کار را می کنند و گاه در خیالپردازی، در کنار یکدیگر همچنان در پس پرده ی پندار می مانند و عیوب یکدیگر را از دیدگاهی خاص به حُسن بدل می سازند، تصور را به جای واقعیت قالب می کنند و با هم بودن را می آموزند، یا برعکس. همیشه که همه چیز درست از آب در نمی آید. اما اگر خیال کرده اید که جبرئیل فرشته و آلی لویا گُن در این راه های آشنا گام برداشته اند، اشتباهها رابطه ی آن ها را عادی فرض کرده اید. در حالی که چنین نبود. اصلاً این رابطه هیچ چیزش معمولی نبود.

از آن گذشته ایرادهای جدی داشت.

أتو کن طبق معمول سر شام برای افراد خانواده که با بی حوصلگی گوش فرا می دادند، سخنرانی کرده بود که: "شهرهای مُدرن نمونه های کلاسیک هم جواری واقعیت های ناسازگار را به دست می دهند. آدم های نامربوط در اتوبوس ها کنار یکدیگر قرار می گیرند. انسانی با ابعاد دنیای درون خود روی خط کشی خیابان ایستاده و لحظه ای از تندی نور چراغ های یک اتومبیل چون خرگوش مژه می زند، در حالی که پشت فرمان غریبه ای نشسته که با او در تضاد کامل قرار دارد. و این گونه است که شب ها در راهروهای مترو به یکدیگر تنه می زنند، اما در ورودی های هتل کلاه خود را به رسم احترام برای دیگران برمی دارند، باز اگر وقایع این چنین بگذرند زیاد بد نیست، وای از زمانی که با یکدیگر معاشرت آغاز کنند. آن وقت مثل اورانیوم و پلوتونیوم می شوند و هریک دیگری را تجزیه می کند. بوم." و آلیسیا گفته بود: "عزیزم، راستش را بخواهی من هم گاهی احساس می کنم ناجور هستم."

عیب های عشق بزرگِ آله لویا گُن و جبرئیل فرشته این ها بودند: ترس پنهان الی از آن کشش اسرارآمیز، یعنی عشق، که باعث می شد از کسی که از او توقع محبت و وفاداری داشت، رویگردان شود و یا این که به او ضربه بزند. و رابطه هرچه عمیقتر و نزدیک تر، ضربه نیز شدیدتر می شد- چنان که طرف مقابل که با اعتماد کامل نسبت به او همه ی ابزارهای دفاعی ذهن خود را به دور افکنده بود، ضربه را به شدیدترین وجهی می خورد و ویران می شد. و این همان بلایی بود که بر سر جبرئیل فرشته آمد. پس از این که سه هفته ی تمام با چنان لذتی عشق ورزیده بودند- لذتی که به هیچ یک تا آن زمان دست نداده بود- بی هیچ اخطار قبلی از زبان الی شنید که بهتر است برود و برای خودش خانه ای پیدا کند، چون که جا را تنگ کرده است. و احساس مالکیت و حسادت شگفت انگیزی که تا آن زمان خود نیز از وجود آن بی خبر بود. چرا که در گذشته هرگز زنی را گنجینه ای نشمرده بود تا لازم باشد به هر قیمت که شده در برابر حملات راهزنانی که الزاماً قصد دست درازی داشتند از وی محافظت کند. و در این باره بعدها بیشتر خواهیم گفت.

ایراد اصلی ای که بعداً پیدا شد این بود که جبرئیل فرشته تصور می کرد به واقعیتی پی برده است: این که در حقیقت مَلِکِ مَقْرَب است که به هیأت آدمیان درآمده- خیال نکنید فرشته های دیگر را قبول داشت. نه. او خود را جبرئیل، متعالی ترین ملائکه، می دانست (به خصوص حالا که شیطان از درگاه خداوند رانده شده بود).

*

زمان چنان پیچیده در پرده های هوس و انزوا گذشته بود، که حسادت وحشیانه و بی اختیار جبرئیل، از آن حسادت هایی که به گفته ی ایاگو [یکی از شخصیت های نمایشنامه ی اتللو اثر ویلیام شکسپیر]. "تا مغز استخوان را فاسد می کند" مجال بروز نیافته بود، و برای نخستین بار با دیدن پوسترهایی که الی نزدیکِ درِ وُرودی آپارتمان نصب کرده بود، نمودار شد. روی هر سه

پوستر با پس زمینه ی کرم رنگ قاب های طلایی یک شکل، پیامی واحد به چشم می خورد: تقدیم به آ. با امید و آرزو، برونل. جبرئیل تا چشمش به پوسترها افتاده بود، در حالی که بازویش را کاملاً دراز کرده و با انگشت سبابه اش به پیام اشاره می کرد و با دست دیگر ملافه ای را که به دورش پیچیده بود محکم نگه داشته بود، پرسیده بود منظور از آن چیست. (او در چنین پوششی در آپارتمان می گشت، چون تصور می کرد وقت آن رسیده که آنجا را واریسی کند. گفته بود: "آدم که نمی تواند همه ی عمرش را دراز کشیده بر پشت خودش، یا بر پشت تو بگذراند.") اما الی چیزی را به دل نگرفته، خندان گفته بود: "با این ملافه عین بروتوس [دوست خائن ژول سزار در نمایشنامه ی شکسپیر] شده ای. جنایت و وقار از سر و رویت می بارد." و به شوخی افزوده بود: "تو نمونه ی یک مرد شرافتمند هستی." و بلافاصله از خشونت فریاد جبرئیل که گفته بود: "زود باش بگو آن حرامزاده کیست" یکه خورده بود.

گفت: "شوخی می کنی." جک برونل کار تبلیغاتی می کرد، پنجاه سال و خُرده ای سن داشت و آشنای پدرش بود. الی هرگز کمترین توجهی به او نکرده بود، اما او با این روش ساکت و فروخورده و فرستادن هدایایی از این قبیل، گاه و بی گاه عشقی می رساند.

جبرئیل فریاد زد: "چرا آن ها را توی مستراح نینداختی؟" الی که هنوز به میزان خشم او پی نبرده بود، با همان لحن ادامه داد که پوسترها را به این سبب نگه داشته که از تصاویرشان خوشش آمده است. و جبرئیل در جواب گفت: "حال آدم را به هم می زنند."

و اما برونل که از فرستادن آن هدایا نتیجه ای نگرفته بود، ناگزیر از نهانگاه به در آمده و خودی نشان داده بود. یک شب سرزده و نیمه مست به آپارتمان الی آمده و از کیف کهنه اش یک بطری رُم تیره رنگ بیرون کشیده بود. تا ساعت سه بعد از نیمه شب تمام محتویات بطری را سر کشیده و چون تمایلی به رفتن نشان نداده بود، الی برای یادآوری دیر بودن شب، به حمام رفته، دندان هایش را شسته بود و هنگام بازگشت برونل را سراپا برهنه وسط اتاق نشیمن یافته بود.

بدنش به طرز شگفت انگیزی خوش ترکیب و پوشیده از مقدار معتناهی موهای خاکستری بود. تا چشمش به الی افتاد، بازوهایش را گشود و فریاد زد: "من مال تو ام. هر کاری می خواهی با من بکن." و الی با مهربانی وادارش کرده بود لباس هایش را بپوشد و کیفش را برداشته، از آپارتمان خارج شود. و برونل پس از آن هرگز بازنگشته بود.

الی چنان راحت و خندان این داستان را برای جبرئیل باز گفت، که انگار برای توفانی که بعداً به بار آورد ابدأ آمادگی نداشت. هرچند، شاید هم حالت از همه جایی خبرش کمی ساختگی بود. (آخر این روزها میانه شان اندکی شکرآب شده بود.) به این امید که جبرئیل بد رفتاری آغاز کند و هرچه بعداً پیش می آمد، به گردنش بیفتد... در هر حال جبرئیل ناگهان آتشی شده و الی را متهم به تغییر دادن پایان ماجرا کرد، ظاهراً تصور می کرد برونل بیچاره هنوز کنار تلفن انتظار می کشد و الی خیال دارد به محض این که فرشته را دور دید، او را با خبر کند. پشت هم یاوه می بافت و حسادتی سنتی از خود نشان می داد. یعنی بدترین نوع حسادت را. همین که این احساس خوف انگیز بر او غالب شد، بنا کرد به تراشیدن انواع و اقسام عشاقی که در گوشه و کنار کمین کرده بودند. فریاد زد قصه ی برونل را برای مسخره کردن او تعریف کرده و منظور یک تهدید است و بی اختیار فریاد کشان ادامه داد: "تو می خواهی مردها جلوی پایت زانو بزنند. اما من اهلش نیستم."

الی گفت: "کافی است. برو بیرون."

خشم جبرئیل دو چندان شد و در حالی که ملافه را سفت چسبیده بود به اتاق خواب رفت تا تنها لباسش را بپوشد. پالتوی گاباردین و کلاه خاکستری دون انریکه دایموند که یادتان هست. الی کنار در ایستاده بود و تماشا می کرد. داد کشید: "خیال نکن برمی گردم." می دانست دستخوش چنان خشم و غضبی است که راحت می تواند بگذارد و برود، اما در ته دل منتظر بود الی مهربان سخن بگوید، او را آرام کند و راه باقی ماندن را باز بگذارد. اما او شانه بالا انداخت و رفت. و درست در آن لحظه، در همان لحظه ای که از شدت خشم منفجر می شد، مرزهای

جهان در هم شکست و صدایی چون شکستن سد به گوشش رسید و در حالی که اشباح دنیای رؤیایها همچون سیل از آن شکاف به جهان زندگی روزمره سرازیر می شدند، جبرئیل فرشته خدا را دید.

از دید الیسیا (قهرمان یکی از کتاب های ویلیام بلیک) وجود خداوند در ذات هستی و مفهوم خشم و رنجش خلاصه می شد، ولی خدایی که در برابر جبرئیل ظاهر شد، موجود ماوراء طبیعی نبود. او مردی را بر تختی نشسته دید: مردی هم سن و سال خودش، با قدی متوسط، بدنی گوشت آلود و ریش فلفل نمکی که به موازات فک کوتاه کرده بود. شگفت انگیزتر این که سرش در حال طاس شدن بود و معلوم بود موهایش شوره می زند. عینکی هم بود. این آن خداوندی که انتظارش را داشت نبود. با تعجب پرسید: "شما کی هستید؟" (حالا دیگر ابداً به اله لویا کن فکر نمی کرد. اما او صدای صحبت جبرئیل را شنیده و اینک حیران و وحشتزده به درون اتاق می نگرست.)

شبح جواب داد: "اوپرا والا، همانی که آن بالا است."

جبرئیل با حيله گری پرسید: "از کجا بدانم تو آن یکی، نی چه ی والا، همان که آن زیر است، نیستی؟"

پرسشی جسورانه بود و پاسخی سریع می طلبید. هرچند این پریزاد شبیه به میرزا بنویس ها بود، اما راحت می توانست همه ی ابزار و آلات غضب الهی را تجهیز کند. ناگهان ابرها پشت پنجره توده شدند، باد و رعد و برق ساختمان را به لرزه در آورد و درخت ها در دشت واژگون شدند: "ما داریم صبرمان را از دست می دهیم جبرئیل فرشته، شکی که نسبت به وجود ما کردی دیگر کافی است." جبرئیل فرشته که از خشم خدا غافلگیر شده بود، سرش را پایین انداخت: "ما اجباری نداریم طبیعت خود را به تو بنمایانیم. چه چند وجهی باشیم و وحدت را با جمع کردن

اضدادی همچون دوپارونی چه نمایش دهیم و چه یکپارچه، سخت و نهایتاً نیرومند باشیم، در اینجا برملا نخواهد شد." در این هنگام نگاه مذمت آمیزش بی اختیار به رختخواب نامرتبی که میهمانش بر روی آن نشسته بود افتاد (و جبرئیل متوجه شد که نشیمنگاه ایشان نیز همچون سایر نقاط بدنشان نورانی است). "بهتر است دیگر از این شاخ به آن شاخ نپری. تو اشاراتی بر اثبات وجود ما خواستی، ما نیز در عالم رؤیا بر تو وحی نازل کردیم و از این طریق نه تنها طبیعت خود، بلکه واقعیت تو را نیز آشکارا نمایانندیم. اما تو علیه آن قیام کردی و در برابر خوابی که در آن ما تو را بیدار می کردیم مقاومت نشان دادی. وحشت تو از واقعیت سرانجام ما را بر آن داشت که خود را در این وضع ناراحت، در این وقت شب در منزل این زن به تو بنمایانیم. هنگام آن رسیده است که به خود آیی. آیا ما تو را از میان آسمان نجات دادیم تا با این زن که موهای بور و پاهای بیمار دارد به سربری؟ جبرئیل، برای فرمان ما آماده باش."

جبرئیل با فروتنی گفت: "من آماده ام. اصلاً خودم داشتم می رفتم."

الی می گفت: "بین جبرئیل، دعوا گذشت و تمام شد. گوش کن، من دوستت دارم!"

اینک در آپارتمان تنها بودند. جبرئیل به آرامی گفت: "باید بروم." الی بازویش را چسبید و گفت: "گوش بده، فکر نمی کنم حالت هنوز سرجا آمده باشد." اما جبرئیل جواب داد: "تو که مرا بیرون کرده ای، دیگر حق نداری درباره ی وضع مزاجیم قضاوت کنی." و بیرون رفت. اله لویا همین که خواست به دنبالش برود دچار چنان پادردی شد که به ناچار بر زمین نشست و بنا کرد گریستن. حالتش شبیه به هنرپیشه های فیلم های مبتدل و یا رکا مرچنت در آن روزی بود که جبرئیل برای آخرین بار ترکش کرده بود. در هر حال به قهرمانان داستان هایی شباهت یافته بود که تصور نمی کرد علاقه ای به آن داشته باشد.

*

اختلالات هواشناسی مولود خشم خداوند نسبت به خادمش به پایان رسیده، شبی روشن و آرام بخش جایگزین آن گشته بود که ماهی چاق و چله و خامه ای بر آن فرمانروایی می کرد. تنها تنه های درختان واژگون شده از نیروی آن وجود متعالی حکایت می کردند. جبرئیل کلاه تریلی را روی سر پایین کشیده، با پول هایی که محکم به دُور کمر بسته بود دست ها را در جیب گاباردین فرو برده - دست راستش به یک کتاب جیبی خورد - در سکوت شب از فرار خود شاد و شکرگزار بود. اکنون که نسبت به مقام ملائکتگی خود یقین یافته بود، همه ی آثار پشیمانی و تردیدهای سابق را از ذهن بیرون رانده، عزمی نوین را جایگزین آن کرد. عزم نسبت به این که مردمان این شهر بی خدا را به راه حق بازگرداند و برکت کلام مقدس را بر آنان نازل سازد. احساس کرد خود قدیمش فرو می ریزد و بایی تفاوتی شانه بالا انداخت. با این حال بر آن شد تا مدتی به شکل انسان باقی بماند. زمان رشد و دگرگونی تا این که بال هایش از کران تا کران را فرا گیرد هنوز نرسیده بود، هر چند یقینا به زودی آن نیز فرا می رسید.

خیابان های شهر گرد او حلقه زده چون ماران پیچ و تاب می خوردند. لندن بار دیگر بی ثبات و دمدمی مزاج شده، طبیعت واقعی و زجر کشیده اش را می نمایاند. اضطراب شهری که احساس خویشتن را گم کرده در اکنونی سترون و خشمگین، آکنده از صورتک ها و تقلیدهای مسخره فرو می غلطید. شهری خفه و کج و معوج از تحمل حضور اجباری گذشته که در آمیزه ای تهی و مسکین همان نگاه گذشته را به سوی خود می کشید. جبرئیل آن شب و فردایش را در خیابان های شهر پرسه زد و روزها و شب های بعد نیز چنان به گشت و گذارهای بی هدف خود ادامه داد که پس از چندی روشنایی و تاریکی مفهوم خود را برایش از دست دادند. انگار دیگر به غذا و استراحت نیازی نداشت و تنها خواستش حرکت مداوم در شهر پُرشکنجه ای بود که اکنون تار و پود آن دگرگون گشته بود. خانه های ثروتمندان از وحشت مجسم، بناهای دولتی از شکوه بیهوده و سرزنش و مسکن های درهم و برهم فقیرانش از اغتشاش و رؤیای آنچه

نداشتند ساخته شده بود. از چشمان فرشته که می نگریستی، به جای سطح، جوهر می دیدی. فساد روح از ورای پوست مردم در خیابان ها و سخاوت برخی طبایع را مشاهده می کردی که به شکل پرنده ای نشسته بر شانه ها ظاهر می شد، در حالی که در شهر مسخ شده گام برمی داشت، کوتوله هایی را دید که در گوشه های بناها نشسته بودند. کوتوله هایی از جنس نیرنگ که پرهاشان به بال و پر خفاش می ماند. و اجنه را مشاهده کرد که مانند کرم از گوشه ی کاشی های شکسته آبریزگاه های مردانه بیرون می خزیدند. مانند ریچالموس، کشیش قرن سیزدهم بود که به محض بستن چشمانش توده های ابرگونه ی شیطانک ها را می دید که گرد تک تک مردان و زنان جهان حلقه زده اند و همچون ذرات خاک در اشعه ی خورشید می رقصند. جبرئیل نیز اکنون با چشمان باز چه در نور ماه و چه در روشنایی روز به حضور دشمن خویش در همه ی مکان ها پی می برد- بیاید به این واژه های کهن مفهوم اصلیش را باز دهیم: شیطان را می گویم. او به حضور شیطان در هر کجا پی می برد.

اکنون که نقش مَلِکِ مقرب را بازیافته و ظاهراً اندک اندک یادها و خردِ کاملِ سُروشان به او ارزانی می شد، به خاطر می آورد که مدت ها قبل از سیل بزرگ، برخی از فرشتگان (قبل از همه، نام های سمجزه و عزرائیل به ذهنش می رسید) از بهشت رانده شده بودند. آنان از روی هوس با دختران آدم در آمیخته و نژاد پلید غولان را پدید آورده بودند. اکنون به خطری که با ترک کردن خانه ی اله لویا از آن نجات یافته بود پی می بُرد. ای کاذبترین موجودات! شاهزاده خانم نیروهای هوا! مگر هنگامی که نخستین وحی بر پیامبر- نام او قرین صلح باد- نازل شد، بر سلامت عقل خود تردید نکرد؟ و چه کسی یقین اعتماد آفرینی را که نیازمند آن بود به وی تقدیم کرد؟ خُب معلوم است، خدیجه، همسرش. این خدیجه بود که به او اطمینان بخشید که نه دیوانه، بلکه پیامبر خداوند است. در حالی که اله لویا برای او چه کرده بود؟ گفته بود انگار خودت نیستی. فکر نمی کنم حالت کاملاً سرجا آمده باشد. ای الهه ی ستایش انگیز، آفریدگار ستیزه و سوزش دل! ای پری دریایی، ای اغواگر، ای دیوی که به شکل انسان درآمده ای! آن

بدن همچون برف سپید، آن موهای طلایی روشن. چگونه زیبایی ظاهر را برای فریفتن دل سرگشته ی او به کار گرفته و جبرئیل زبون و در بند نیاز جسمانی مقاومت را چه مشکل یافته... و فروغلطیده در تار و پود عشقی چنان دشوار که ادراک ناپذیر می نمود، تا مرز سقوط نهایی پیش رفته بود. اما بعداً شانس به او رو کرده و واجب الوجود به موقع ظاهر شده بود! اکنون انتخاب ساده می نمود: در یک سو عشق جهنمی دختران حوا بود و در سوی دیگر پرستش پروردگار زمین و آسمان ها و او سر بزنگاه راه خدا را برگزیده بود.

از جیب دست راستی مانتو کتابی را که از وقتی در هزار سال پیش خانه ی رُزا را ترک می گفت در آن یافته بود، بیرون کشید: کتاب شهری بود که به نجات آن کمر بسته بود. لندن خودمان را می گویم. پایتخت ولایت برای مطالعات سودمند با جزییات کامل و توضیحات نقشه برداری شده بود. خود خودش بود. شهر را نجات خواهد داد: لندن جغرافی دانان را، از الف تا ی.

*

در کنج خیابانی در آن بخش شهر که روزگاری به محله ی هنرمندان، آدم های تندرو و جویندگان و روسپی ها شهرت داشت و اکنون مسکن کارمندان سازمان های تبلیغاتی و تهیه کنندگان فیلم های ارزان قیمت در آن قرار داشت، چشمان مَلِک مَقْرَب به گمگشته ای افتاد. مردی جوان در نهایت زیبایی که بینی عقابی چشمگیر، موی نسبتاً بلند شبق گون و روغن خورده داشت و فرق سرش را از وسط باز کرده بود و انگار همه ی دندان هایش طلا بودند. گمگشته لب پیاده رو ایستاده، پشت به خیابان کمی به جلو متمایل شده و در دست راستش چیزی را محکم می فشرد که ظاهراً برایش سخت اهمیت داشت. رفتارش حیرت انگیز بود. ابتدا به شیئی که در دست داشت خیره می شد و سپس نظری به اطراف می انداخت، سرش را به چپ و راست می چرخاند و با دقت تمام چهره های عابران را برانداز می کرد. جبرئیل که نمی

خواست به سرعت به او نزدیک شود، ابتدا از کنارش گذشت و دید آنچه در دست دارد یک عکس شش در چهار است. بار دیگر آرام به گمگشته نزدیک شد و گفت می خواهد کمکش کند. مرد غریبه با نگاه مشکوکی براندازش کرد و سپس عکس را نزدیک صورتش گرفت و در حالی که با انگشت سبابه ی درازش به آن اشاره می کرد گفت: "نگاه کنید، این مرد را می شناسید؟"

همین که جبرئیل به عکس نگاه کرد، دید چهره ی مرد جوانی است در نهایت زیبایی که بینی عقابی چشمگیر و موی نسبتاً بلند شبق گون روغن خورده دارد و فرق سرش را از وسط باز کرده است. پی برد که اشتباه نکرده و آن که در این کنج خیابان شلوغ ایستاده و به جماعت عابر می نگرد تا شاید خود را در میانشان بیابد، روحی است که تن جا به جا شده اش را می جوید، یا بهتر بگویم شبحی است که مایوسانه جسم مادی و نوری گمگشته اش را می طلبد - چرا که ملائک می دانند روح یا "کا" (پس از گسستن بند زرین نوری که آن را به بدن می پیوندد)، بیش از یک شبانه روز برجا نمی ماند. به گمگشته گفت: "هرچه از دستم برآید برایت انجام می دهم." و او شگفتزده خیره ماند. جبرئیل پیش آمد و چهره ی کا را در دست گرفت و لبان او را محکم بوسید. زیرا هر گاه مَلِک مقرب روحی را ببوسد، آن روح فوراً احساس مکان را باز می یابد و به راه حق و حقیقت رهنمون می گردد - اما این روح گمگشته واکنش تعجب آوری از خود نشان داد و به جای این که قدر بوسه ی ملائکه را بداند و از بخت خود سپاسگزار باشد، فریاد زد: "مردیکه خجالت بکش. درسته که من وضعم بده، ولی دیگه نه این قدر." و سپس چنان قدرت نمایی کرد که فقط از جسمی جامد برمی آید، نه از روحی سرگردان. بله، گمگشته با همان دستی که عکس خودش را چسبیده بود چنان محکم توی دماغ مَلِک مقرب، سُروش پرودگار کوبید که خون از آن سرازیر شد و سرش گیج گیجی خورد.

بهتر که شد، گمگشته رفته بود، ولی رکا مرچنت روی قالیچه اش نیم متر بالاتر از سطح زمین نشسته و به فلک زدگی او با تمسخر می نگریست و می گفت: "سالی که نکوست از بهارش

پیدا است. این را باش، خیال می کند مَلِک مَقْرَب است. جناب جبرئیل پاک خُل شده ای. این را دوستانه بهت می گویم، انگار زیادی نقش این موجودات بالدار را بازی کرده ای و بهت نساخته. اگر جای تو بودم به آن خدایی هم که دیدی چندان اعتماد نمی کردم. " آن وقت با این که جبرئیل تصور می کرد همچنان قصد تمسخر دارد، با لحنی دوستانه تر افزود: " مگر پس از این که از او پارنیچه [شیطان] اسم بردی خودش به کنایه جوابت را سرهم بندی نکرد؟ تصور مطلق بودن ارزش ها، نور علیه تاریکی، بدی بر علیه نیکی در اسلام به سادگی بیان شده. می گوید: ای فرزندان آدم، نگذارید شیطان اغواگر گمراهتان کند، هم او سبب شد که اجدادتان از باغ بهشت رانده شوند. آن گاه پوشش را از آنان دور نمودم تا از شرم آگاه گردند- اگر در تاریخ به عقب برگردی می بینی قبلاً چنین نگرشی وجود نداشته. آموس در قرن هشتم قبل از میلاد می گوید: آیا ممکن است در شهری بدی باشد و دست خدا در کار نباشد؟ و ده ترو دیسیا از قول یهوه نقل می کند که در قرن دهم گفته است: اگر چه از نورم، اما تاریکی می آفرینم، صلح پدید می آورم و شر می آفرینم. و این همه از من است و من پروردگارم. تازه بعد از قرن چهارم بعد از میلاد بود که مفهوم شیطان تغییر کرد و بدی که در گذشته یکی از صفات خداوند شمرده می شد در وجود شیطان تجلی یافت. " از آن سخنرانی هایی بود که رکای واقعی از پشش بر نمی آمد. هر چه باشد خانواده اش به سنت چندخدایی تعلق داشت و خودش هرگز نسبت به سایر مذاهب و مطالعه در احوالات جناب شیطان علاقه ای نشان نداده بود. جبرئیل خوب می دانست که رکایی که پس از سقوط بُستان مُدام او را تعقیب می کرد وجود خارجی، روانی و بدنی ندارد و واقعی نیست. اما پس آخر این چه بود؟ به راحتی می توانست او را زاینده ی تخیلات خودش بداند- چیزی مثل شریک جرم و دشمن، یا تجسم شیطانی که در وجودش بود- با چنین فرضی دانش مذهبی / تاریخی رکاهم توضیح پذیر می شد، اما جبرئیل فرشته این چیزها را از کجا می دانست؟ آیا در گذشته این معلومات را داشته و بعداً دچار فراموشی شده (در اینجا احساس می کرد یک چیزی درست نیست، اما وقتی می خواست

افکارش را بر روی آن "بخش تاریک" یعنی زمانی که بیهوده نسبت به فرشته بودن خود تردید کرده و یقینش را از دست داده بود متمرکز کند، انگار با یک مه غلیظ و تیره روبرو می شد که هرچه دقیقتر در آن می نگریست چیزی جز چند سایه نمی دید)- شاید هم آنچه اکنون ذهنش را فرا گرفته بود، از جمله این خاطره که چگونه دو نایب فرشتگان، توری بل و زنون، دشمنش شیطان را یافته بودند، در باغ بهشت مانند وزغ کنار گوش حوا چمباتمه زده با ترندهایش "از طریق شنوایی، حسی که به دامنه ی خیال حوا می پیوست، برای او تصور و رؤیا می آفرید." بله، شاید این خاطره را هم آن موجود مبهم، موجود غریبی که در اتاق خواب اله لویا چشم و گوشش را باز کرده بود در ذهنش جای داده بود- در این صورت شاید رکا را هم همین خدا فرستاده و در واقع هموردی مقدس بود. نه، سایه ای درونی و زاییده ی احساس گناه بود، شاید رکا را فرستاده بود تا با این درگیری بار دیگر او را به کمال نزدیک کند.

بینش که هنوز خون می آمد، حالا گزگز می سوخت و او قدرت تحمل درد را نداشت. رکا خندان گفت: "به نظرم بچگیت از آن زرزروها بوده ای." اما انگار شیطان بهتر فهمیده بود.

کدام موجود زنده ای درد را دوست دارد؟

هرکس راهی بیابد از جهنم می گریزد.

هرچند محکوم به عذاب ابدی باشد و تو نیز بی تردید چنین خواهی کرد.

و دلیرانه به سوی مکانی هرچه دورتر از درد

خواهی گریخت، به آنجا که امید آرامش

و نابودی عذاب می رود.

از این بهتر نمی شد گفت. انسان را که به جهنم بیندازند، دست به قتل و غارت و تجاوز می زند و خلاصه به هر دری می زند تا بلکه خلاصی یابد... دستمالش را جلوی دماغش گرفت. رکا

که همچنان روی قالیچه نشسته و او را به فرو رفتن در عوالم ماوراء الطبیعه دعوت می کرد، کوشید درباره ی امور عادی تر صحبت کند: "چرا با من نماندی؟ سرانجام می توانستی دوستم بداری. آخه من عشق را می شناسم. خیلی ها ظرفیت عاشق شدن را ندارند، اما من دارم. یعنی داشتم. نه مثل آن بمب مو بور خودمرکزین که یواشکی در فکر بچه دار شدن بود، اما به تو چیزی بروز نمی داد. مثل آن خدایت هم نه. دیگر آن زمان ها گذشت که موجوداتی مثل خدا مشکلات آدم ها را حل کنند."

جبرئیل نتوانست ساکت بماند: "اولاً تو شوهر داشتی. آن هم شوهری که کارش مربوط به بولبرینگ بود و من فقط دسرت بودم. از آن گذشته، از آدمی مثل من که این همه انتظار دیدن خدا را کشیده ام توقع نداشته باش حالا که به دیدارش نایل شده ام از او بدگویی کنم. دیگر این که قضیه ی بچه چیست؟ اصلاً معلوم هست چه می گویی؟"

رکا در حالی که از حالت ضد ضربه بیرون می آمد، به سرعت جواب داد: "تو جهنم را نمی شناسی، اما حتماً این امتیاز را از آن خود خواهی کرد. اگر از من می خواستی، فوراً آن شوهر بولبرینگ خسته کننده را ترک می کردم. اما تو لال ماندی. اشکالی ندارد، تو را همانجا خواهیم دید. در هتل نی چه والا."

اما جبرئیل پافشاری کرد: "تو تحمل ترک فرزندان را نداشتی. بیچاره بچه ها. قبل از این که خودت پیری، آن ها را هل دادی." رکا از کوره در رفت: "تو دیگر حرف نزن، خجالت نمی کشد، صبر کن پدرت را در می آورم جناب آقا. دل و جگرت را بیرون می کشم، و بانان برشته می خورم!- راستی آن شاهزاده خانم سفید برفیت معتقد است که بچه فقط متعلق به مادر است. خُب معلوم است، مردها می آیند و می روند، اما خودش سرجایش می ماند، مگر نه؟ شماها فقط به درد تخم کشی می خورین. ببخشید ها. شماها تخمید و او باغ، کسی که از تخم

اجازه ی کاشته شدن نمی گیرد. آخر ای بچه ی احمق بمبئی، تو از افکار مادرهای امروزی چه می دانی؟"

جبرئیل خشمگین جواب داد: "خودت چه؟ مگر قبل از این بچه ها را از بالای پشت بام به پایین پرت کنی، از پدرشان اجازه گرفته بودی؟"

رکا در غضبی هولناک، میان دودی زرد رنگ با چنان انفجاری گم شد که جبرئیل بی اختیار عقب عقب رفت و کلاه از سرش افتاد (و همانطور در پیاده رو، کنار پایش باقی ماند) و آن وقت بویی قوی و تهوع آور در مشامش پیچید و نفسش را بند آورد. اما با این که سخت دچار استفراغ شده بود، چیزی در معده نداشت که خارج شود. چند روز بود هیچ نخورده بود. با خود گفت جاودانگی، یعنی رهایی شکوهمند از استبداد. بعد چشمش به دو عابر افتاد که با تعجب براندازش می کردند. یکی جوانی بود که با کت چرمی و موهایی که به سبک پانک ها قوس و قزحی رنگ شده بود، خشن به نظر می رسید و روی صورت و بینیش را هم با رنگ زیگ زاگ کشیده بود. و دیگری زنی میان سال و ظاهراً مهربان و روسری به سر بود. اندیشید خوب بهتر است از همین امروز شروع کنیم و با صدایی رسا و پُرهیجان گفت: "توبه کنید زیرا من جبرئیل مَلِکِ مَقْرَبِ خدا هستم."

جوان چرم پوش گفت: "فلکزده ی بی پدر." و بعد سکه ای در کلاه جبرئیل پرتاب کرد و به راهش ادامه داد. اما زن خوشرو با حالتی اسرار آمیز به سویش خم شد و در حالی که جزوه ای به دستش می داد گفت: "فکر می کنم این برایتان جالب باشد." و جبرئیل با یک نگاه فهمید جزوه حاوی افکار نژاد پرستانی است که خواستار "پس فرستادن" شهروندان سیاه پوست به موطن اصلی شانند. ظاهراً زن او را فرشته ای سفیدپوست پنداشته بود. انگار فرشته ها هم از این طبقه بندی ها برکنار نبودند. عجیب است. زن گفت: "می توانید موضوع را اینطور بررسی کنید..." سکوت جبرئیل را نشانی از تردید او پنداشته و با صدای بلند و لحنی پُرطمطراق به او فهماند که او را نه سفید سفید، بلکه قبرسی یا یونانی می پندارد و با بهترین لحنی که برای آدم

های مصیبت زده به کار می بُرد، افزود: "ببینید، اگر آن ها می آمدند و کشور شما را، هر جایی که هست، پُر و شلوغ می کردند، ناراحت نمی شدید؟"

*

به رغم بینی مشتم خورده، آزار اشباح، صدقه ای که به رسم احترام حواله اش شده بود و نیز سقوط به اعماقی که به گروهی خاص اختصاص داشت و مکان شر و تیره روزی بود، جبرئیل بیش از پیش بر آن شد تا اعمال نیک خود را آغاز کند و کار بزرگ عقب نشانیدن دشمن و گسترش مرزهای نیکوکاری را به پیش برد. نقشه ی درون جیب، راهنمای او بود. شهر را میدان به میدان نجات خواهد داد. از هاکلی فارم در شمال غربی نقشه آغاز کرده تا چپس وود، در جنوب شرقی پیش خواهد رفت. در پایان شاید در زمینی که لب مرز نقشه قرار داشت و نام با مسمای "یبابان" را گرفته بود، محض تفریح یک دست گلف بازی کند.

دشمن حتماً در نیمه ی راه انتظار می کشید. شیطان، ابلیس، یا هر اسمی که روی خودش گذاشته بود- و نوک زبان جبرئیل بود- چهره ی دشمن را نیز با آن شاخ ها و حالت شر و پلیدش به وضوح به خاطر می آورد... خُب حتماً به زودی شکل واضحتری می گرفت و اسم هم یادش می آمد. شک نداشت. مگر نه این که روز به روز نیرومندتر می شد. او همان بود که به زودی شکوه دیرینه را باز می گرفت و بار دیگر پشت دشمن را به خاک می رساند و او را به تیره ترین اعماق می افکند. آن اسم چی بود؟ با حرف "چ" شروع می شد. چو، چه، چین، مهم نیست، به موقع به یاد خواهد آورد.

*

شهر فاسد به سلطه ی نقشه برداران تسلیم نمی شد. بی هوا هر طور دلش می خواست تغییر شکل می داد و نمی گذاشت جبرئیل با نظم و ترتیب، خواست مقدس خود را دنبال کند. بعضی

روزها در خیابانی می پیچید و در انتهای ستون های بسیاری که از گوشت و خون انسان ها ساخته شده بود، خود را در بیابانی می یافت که در نقشه رسم نشده بود و فراسوی آن بناهای بلند و آشنا مانند برج اداره ی تلفن به چشم می خوردند که انگار در یاد همچون قصرهای ماسه ای فرو می ریختند. گاه افتان و خیزان از میان پارک های شگفت انگیز و یک شکل می گذشت و به خیابان های شلوغ مرکز شهر می رسید. همانجایی که در برابر دیدگان مبهوت رانندگان از آسمان باران اسید می بارید و کف خیابان ها را سوراخ می کرد. در این مامن شیاطین و سراب ها غالباً صدای خنده می شنید: شهر ناتوانی او را به مسخره می گرفت و چشم به راه تسلیمش بود. می خواست به او بفهماند که آنچه دارد از مرز ادراک جبرئیل فراتر می رود و تغییر و دگرگونی ناممکن است. جبرئیل خطاب به دشمنش که هنوز بی چهره بود با صدای بلند ناسزا می گفت و از خداوند نشانه ای تازه می طلبید. از آن بیم داشت که نیرویش کافی نباشد و عاقبت از عهده ی آن کار عظیم بر نیاید. خلاصه کم کم به فلکزده ترین و آلوده ترین ملائکه گان مبدل می شد. لباس هایش کثیف، موهایش چرب و بی حالت و ریشش گله به گله نیش زده بود و در این وضع فلاکت بار بود که به ایستگاه متروی "فرشته" رسید.

حتماً صبح زود، زیرا کارکنان ایستگاه تازه قفل در مشبک آهنی را که شب ها بسته بود می گشودند. جبرئیل در حالی که سرش را پایین انداخته دست ها را به ته جیب ها فرو برده و پاهایش را لخ لخ روی زمین می کشید، وارد ایستگاه شد. (نقشه ی خیابان های شهر را مدت ها پیش دور انداخته بود.) چشمش را که باز کرد چهره ای دید با دیدگان پُر از اشک.

گفت: "صبح به خیر." و زن جوانی که پشت باجه ی بلیت فروشی نشسته بود به تلخی پاسخ داد: "من که خیری از این صبح ندیده ام." و اشک هایش چون ابر بهاری سرازیر شد. جبرئیل گفت: "آرام باش فرزندم." و دختر ناباورانه نگاهش کرد: "شما که کشیش نیستید." جبرئیل برای آزمودن دختر جواب داد: "من ملائکه جبرئیل هستم." و دختر همانطور که بی هوا گریسته بود، بنا کرد خندیدن: "در اینجا فقط عکس فرشته ها را روی درخت کریسمس آویزان می

کنند." از میدان به در کردنش چندان آسان نبود. در حالی که نگاهش را به چشمان دختر دوخته بود تکرار کرد: "من جبرئیل هستم. مشکلت را به من بگو." و او که از خودش تعجب می کرد گفت: "راستش باورم نمی شه. انگار می خوام همه ی درد و دلامو واسه ی یک ولگرد بگم. معمولاً اینطور نیستم، می دونین؟" و شروع به صحبت کرد.

دختر اورفیا فیلیپس نام داشت. بیست سال بیشتر نداشت و خرج پدر و مادرش را می داد. به خصوص حالا که خواهر احمقش هیاسینت، که قبلاً فیزیوتراپیست بود را از کار بیکار کرده بودند. مرد جوان - البته مرد جوانی هم در کار بود - اوریا مسکی نام داشت. این اواخر دو آسانسور نو و تر و تمیز در ایستگاه کار گذاشته بودند که مسؤولیتشان با اورفیا و اوریا بود. در ساعت های شلوغی که هر دو آسانسور مُدام بالا و پایین می رفتند، نمی شد گفتگو کرد، اما در بقیه ی ساعت های روز، یک آسانسور بیشتر کار نمی کرد. اورفیا در باجه ی بلیت فروشی که کنار اتاقک آسانسور قرار داشت می نشست و اوریا هر طور بود بیشتر اوقات را با او می گذراند. به در آسانسور براقش تکیه می داد و دندان هایش را خلال می کرد. واله و شیدای همدیگر بودند. اورفیا نالان به جبرئیل گفت: "اختیار از دستم در می ره. آنقدر عجله دارم که یادم می ره فکر کنم." یک روز بعد از ظهر که ایستگاه خلوت بود از پشت باجه برخاسته و همانطور که اوریا تکیه داده، دندانش را خلال می کرد و برویش ایستاده بود و جوان همین که چشمش به حالت نگاه او افتاده بود، خلال را رها کرده بود. از آن پس اوریا با قدم های سبکتری سر کار می آمد، دختر هم هر روز که از پله ها به سوی اعماق زمین سرازیر می شد، خود را در بهشت می یافت. بوسه هایشان دم به دم طولانی تر و هیجان آلودتر می شد. دختر گاهی که زنگ آسانسور به صدا در می آمد، نمی توانست از او جدا شود و اوریا ناچار در حالی که می گفت: "بسه دختر، مردم منتظرند." او را کنار می زد. اوریا کارش را دوست داشت. به دختر می گفت از پوشیدن اونیفورم احساس غرور می کند و از انجام یک خدمت

مردمی و تقدیم عمر و زندگیش به جامعه ارضا می شود. به نظر دختر کمی از خود راضی می آمد. می خواست به او بگوید: "اوری جان، تو در اینجا یک آسانسورچی بیشتر نیستی." اما رک گویی دردی را دوانمی کرد و ممکن بود طرف را برنجاند. این است که زبانش را نگه می داشت، یعنی توی دهان اوری فرو می برد.

روزی بوس و کنارشان در تونل به نبرد تبدیل شد. مرد خودش را کنار کشید و دختر در حالی که گوشش را گاز می زد، دستش را داخل شلوار او فرو برد. مرد گفت: "مگر خُل شده ای؟" و دختر همچنان که ادامه می داد پرسید: "از دستم عصبانی هستی؟"

اینطوری شد که عاقبت میچشان را گرفتند. خانم روسری به سری که لباسش از جنس توتید بود از آن ها شکایت کرده بود. شانس آورده بودند که عذرشان را نخواستند. اما از آن پس اورفیا مجبور بود روی زمین کار کند، یعنی حق نداشت وارد آسانسور بشود و کارش فقط بلیت فروشی بود. بدتر از آن این که شغل قدیمش را به راشل واتگینز، خوشگلترین دختر ایستگاه داده بودند. خشمناک غرید: "می دانم آن تو چه کار می کنند. راشل که از پله ها میاد بالا قیافه و موهای به هم ریخته اش را می بینم که دارد درست می کند." اوریا این روزها زیاد دُور و بر اورفیا نمی آمد.

گفت: "نمی دونم چه کار کردی که هرچه تو دلم بود بهت گفتم. اما تو فرشته نیستی." و با این حال نمی توانست چشم از نگاه خیره ی او بردارد. جبرئیل گفت: "من می دانم در دلت چه می گذرد."

و دستش را به درون پنجره ی باجه کرد و دست دختر را گرفت. آهان، امیال نیرومند دختر به جبرئیل سرایت می کردند و در درونش لبریز می شدند. توان تفسیر حالات او را در خود می دید و دختر آن جسارت را می یافت که چنان که واقعاً می خواست رفتار کند و سخن بگوید. این بود آنچه به یاد می آورد. توانایی مشارکت با حریف را. به طوری که آنچه بعداً به وقوع

پیوست نتیجه‌ی اتحادشان بود. با خود گفت آخر خصوصیات ملائکگیم را بازیافتم. اورفیا فیلیپس درون باجه‌ی بلیت فروشی با چشمان بسته و بدن سُست روی صندلی افتاده بود. سنگین به نظر می‌رسید و لبانش را به سختی حرکت می‌داد- و لبان جبرئیل نیز همراه آن می‌جنبید- خب، تمام شد.

در این هنگام رئیس ایستگاه، مردی کوچک اندام و خشمگین که نه‌تار مو بیشتر نداشت و آن‌ها را هم از کنار گوشش بالا زده، روی کله‌ی طاسش چسبانده بود، یک مرتبه مثل عروسک خیمه شب بازی از در پرید تو و خطاب به جبرئیل فریاد زد: "آهای، چه کار داری می‌کنی؟ زود بزن به چاک و آلا پلیس خبر می‌کنم." جبرئیل از سر جایش تکان نخورد. رئیس که چشمش به اورفیا افتاد که از عالم هیروت بیرون می‌آمد، بنا کرد داد کشیدن: "قباحت داره خانم فیلیپس. این جوری شو دیگه ندیده بودیم. یقه‌ی هرچی مرده می‌گیره. آن وقت چرت هم می‌زنه. واقعاً که ایوالله." اورفیا ایستاد، بارانیش را پوشید، چتر تاشویش را برداشت و از باجه بیرون آمد. "دارید اموال دولت را بی‌مسئولیت رها می‌کنید؟ زود برگردین سر جاتون، و آلا هرچی دیدین از چشم خودتون دیدین." اورفیا به سوی پله‌ی مارپیچ روانه شد و شروع به پایین رفتن کرد. رئیس که کارمند را در دسترس نمی‌دید به سوی جبرئیل چرخید تا سر او تلافی کند و گفت: "زود گورت را گم کن. با توام، فلنگ را ببند. از هر خراب شده‌ای بیرون خزیده‌ای برگرد همانجا."

جبرئیل با وقار تمام پاسخ داد "منتظر آسانسور هستم."

اورفیا همین که به آخرین پله رسید چشمش به اوریا مسلی افتاد که مثل همیشه به در تکیه داده بود و راشل واتگینز لبخند کیف آلودی بر لب داشت. اما این بار اورفیا می‌دانست چه کند. با آرامش تمام گفت: "تا حالا خلال دندان را داده‌ای راشل دست بزنند؟ حتماً خوشش می‌آید."

دوتایی مات و مبهوت ماندند. اوریا شروع کرد که: "این قدر خودت را سُبُک نکن اورفیا." اما نگاه او ساکتش کرد. آن وقت راشل را گذاشت و با قدم های سُست به سویش رفت. اورفیا آهسته گفت: "آره اوریا." نگاهش را همانطور خیره به او دوخته بود: "بیا جونم، بیا پیش مامان. حالا برو به طرف آسانسور و دکمه را بزن. بعدش می ریم بالا و همه چیز درست می شه." اما انگار اوریا یک چیزیش شد. دیگر نمی آمد. راشل واتگینز نزدیکش ایستاده بود، خیلی نزدیک، و او دیگر جم نمی خورد. راشل گفت: "خودت بهش بگو اوریا. بگو بیخود به خودش زحمت نده." و اوریا بازویش را گرد راشل حلقه کرد. اورفیا صحنه را اینطوری تصور نکرده بود. نه، از تصور بالاتر بود، به آن ایمان داشت. پس از این که جبرئیل دستش را طوری در دست گرفته بود که انگار نامزد بودند، مات و متحیر مانده بود. درست نمی فهمید چه دارد می گذرد. حالا جلو رفت. راشل فریاد زد: "نگذار به من دست بزنند. می خواهد اونیفورم را خراب کند." در این هنگام اوریا مُچ های اورفیا را در دست گرفته، محکم نگاهش داشت و خبر را اعلام کرد: "قراره با هم ازدواج کنیم." اورفیا ناگهان شل شد. اوریا ادامه داد: "از این به بعد دیگه آسانسور برای تو کار نمی کنه، اورفیا فیلیپس و همونطور که راشل می گه این بازی ها دیگه فایده ای نداره." اورفیا نفس زنان با سر و وضع به هم ریخته، در حالی که به دیوار تونل تکیه می داد، روی زمین نشست. صدای قطاری که وارد ایستگاه می شد به گوش رسید. دو نامزد در حالی که خودشان را مرتب می کردند، سر پُست هاشان دویدند و اورفیا همانجا باقی ماند. اوریا مسکی به جای خداحافظی گفت: "دختر تو برای من زیادی تند و تیزی." راشل واتگینز با دست بوسه ای برای اوریا فرستاد و اوریا دم در آسانسور بنا کرد خلال کردن. راشل گفت: "امشب خودم برایت شام می پزم. از آن غذاهایی که دوست داری."

اورفیا فیلیپس پس از پیمودن دویست و چهل و هفت پله ی شکسته با دیدن جبرئیل فریاد زد: "مردیکه ی کثیف. احمق شیطان صفت، کی از تو خواسته بود گند بزنی به زندگی من؟"

حتی هاله ی نور هم، چنان که گویی لامپش را خاموش کرده باشند، ناپدید شده بود. از این گذشته محل مغازه را نمی دانست. جبرئیل روی نیمکتی در پارک کوچک نزدیک ایستگاه نشسته بود و به بیهودگی تلاش هایش می اندیشید. افکار کفرآمیز بار دیگر هجوم می آوردند: اگر اتیکتِ روی دبه نادرست بود و آن را اشتباها به جایی می بردند، تقصیر دبه والا چی بود؟ اگر حقه های سینمایی کارگر نمی شدند و یک هاله ی آبی رنگ به دُور سر الهه ی در حال پرواز حلقه می زد، گناه هنرپیشه چی بود؟ به همین دلیل حالا هم که فرشته بازیش درست از آب درنیامده بود... لطفاً بگویید بینم، تقصیر کی بود؟ آیا تقصیر به گردن شکسته ی خودش بود، یا این که آن موجود متعالی کار خرابی کرده بود؟ بچه ها در این پارک مملو از تردید و ناامیدی، در میان بوته های گل رز و دسته های ابرگونه ی پشه های ریز بازی می کردند: ال او ان- دی او ان، لندن. اندیشه ی سقوط فرشتگان به قصه ی رانده شدن آدم و حوا از بهشت شباهتی ندارد. در مورد آدم ها مشکل همیشه اخلاقی بوده، چشیدن میوه ی ممنوع، دانش نیک و بد، گفتند نباید از آن بخوری، گوش ندادند و خوردند. اول زنه گازش زد و بعد بر اثر گفته ی او مرده هم از آن چشید و معیارهای اخلاقی پدید آمدند که طعم سیب می دادند: در واقع مار سیستم ارزش ها را تقدیمشان کرده بود که به آن ها توان داوری بخشید. حتی داوری نسبت به خود خدا. و بعدها سر و کله ی همه ی پرسش های ناجور پیدا شد: چرا بدی، چرا رنج، چرا مرگ، آخر چرا؟ این بود که از بهشت به بیرون رانده شدند. هرچه باشد جناب ایشان مایل نبودند بنده های کوچولویشان از حد و حدود خود تجاوز کنند. - بچه ها نگاهش می کردند و دزدکی می خندیدند: "این یارو عجیب و غریبه اینجا اومده چیکار؟" آن وقت تفنگ های پلاستیکیشان را به سویش نشانه رفتند، پنداری از این آدم های بی سر و پا است. یک صدای زنانه گفت "از آنجا بیاید کنار... " زنی بود خوش پوش، سفید رو و سرخ مو با کک و مک فراوان بر صورت. صدایش پُر از بی میلی بود: "نشنیدید چی گفتم؟ زود باشید." در حالی که سقوط فرشتگان تنها به قدرت آسمانی بستگی داشت: در واقع چیزی جز یک کار مشخص

پلیسی آسمانی نبود. تنبیه برای نافرمانی ها و سرکشی ها، نشان دادن نیکی و سرسختی و... که برای تشویق دیگران لازم بود. اما معلوم بود این جناب متعالی چندان به خودش اعتماد ندارد. آخر کدام آفریدگاری پیدا می شود که دوست نداشته باشد بهترین آفریده اش خوب را از بد تمیز بدهد؟ آن کیست که با ایجاد وحشت حکومت می کند و نسبت به سرسپردگی و اطاعت بی چون و چرای نزدیکترین همکارانش اصرار می ورزد، مخالفین را به آتش هولناک سیبری و کولاک وحشتناک جهنم گرفتار می کند؟... در اینجا جلوی افکارش را گرفت. این فکرها کار اهریمن بودند و حتماً خود ابلیس - بیل زبوب - شیطان آن ها را در کله اش فرو می کرد. اما اگر آن وجود هنوز به جرم این که قبلاً ایمانش را از دست داده بود مجازاتش می کرد، راهش درست نبود. باید آنقدر ادامه می داد تا روحش پاک می شد و نیرویش را تماماً باز می یافت. در حالی که ذهن را خالی می کرد، همچنان در میان تاریکی که جایگزین روشنایی روز می شد نشست و بازی بچه ها را تماشا کرد (حالا دورتر بازی می کردند). ایپ دیپ، آسمون آبی - کیه کیه تو نیستی. نه چون کثیفی - نه چون تمیزی - و در اینجا یکی از پسر بچه ها، پسر یازده ساله ی جدی ای با چشمانی درشت را دید که به او زل زده است و می خواند: "مامانم می گه تو ملکه ی پریان هستی."

رکا مرچنت با لباس های فاخر و جواهراتش ظاهر شد: "حالا دیگه بچه ها هم برایت شعرهای هجوآمیز درست می کنند، مَلِکِ مقرب خدا. حتی آن دختره ی بلیت فروش را هم نتوانستی قانع کنی. انگار کاری از پیش نبرده ای عزیز جان."

*

اما این بار روح رکا مرچنت که خود را به دست مرگ سپرده بود، تنها برای ریشخند او نیامده بود. رکا در میان بهت و حیرت جبرئیل اعتراف کرد که بلاهایی که تاکنون بر سرش آمده کار خودش بوده است. سرش داد کشید: "خیال کرده ای همه چیز دست آدمی است که آن بالا است؟ نه پسر جون بذار حالت کنم." انگلیسی را با لهجه ی شیک بمبئی صحبت می کرد و با

شنیدن آن دل جبرئیل از غم غربت شهر گمشده اش فشرده شد، اما رکا کاری به این کارها نداشت: "یادت نره که من از عشق تو مُردم. فهمیدی عوضی؟ همین به من حق و حقوقی می دهد. اولیش این است که زندگیت را یکسره خراب کنم و انتقامم را بگیرم. آدمی که باعث خودکشی معشوقه اش شده باید فلاکت بکشد، مگر نه؟ در هر حال قانونش این است. مدتی است دارم بلا به سرت می آورم و حالا دیگر از این کار هم خسته شده ام. یادت می آید چه زود می بخشیدمت؟ خوشت می آمد، نه؟ به این خاطر آمده ام که بگویم راه هایی هم برای کنار آمدن وجود دارد. می خواهی درباره اش صحبت کنیم، یا ترجیح می دهی همینطور دیوانه بازی در بیاوری و خیال کنی فرشته شده ای؟ بیچاره، تو یک ولگرد خیابانگرد بیشتر نیستی."

جبرئیل گفت: "منظورت از کنار آمدن چیست؟"

حالتش تغییر کرد و بالحنی مهربان و نگاهی درخشان گفت: "خوب معلوم است فرشته ی من. کافی است یک قدم کوچک برداری."

چه می شد اگر می گفت دوستش دارد.

چه می شد اگر آن را به زبان می آورد و هفته ای یک بار در کنار یکدیگر می آرامیدند. به او ثابت می کرد که دوستش دارد:

اگر حاضر می شد شبی را مثل آن وقت ها که شوهر بولبرینگش برای کار به سفر می رفت، در کنار او بگذراند. "آن وقت دیگر از این بلاهایی که در این شهر بر سرت آوردم دست می کشم و تو از اسارت این توهم تغییر و دگرگونی و آزاد کردن شهری که خیال می کنی آن را به چهار میخ کشیده اند، بیرون می آیی و همه چیز آرام می شود. آرام. حتی می توانی با آن خانم رنگ پریده ات زندگی کنی و در سطح جهانی ستاره ی بزرگی بشوی. آخر بگو بینم، من که مُرده ام، پس چطور می توانم حسود باشم جبرئیل؟ نمی خواهم بگویی به اندازه ی او برایت

اهمیت دارم. نه، یک عشق درجه ی دو برایم کافی است. عشقی مانند یک بشقاب خوراک اضافی که در کنار غذای اصلی سفارش می دهند. خب، چی فکر می کنی؟ آن دو کلمه ی کوچولو را بگو دیگه."

"به من فرصت بده."

"من که چیز تازه ای از تو نمی خواهم، خودت قبلاً با آن موافق بودی، خیلی هم زیاده روی می کردی. هم آغوشی با اشباح چندان بد هم نیست. مگر خانه ی رُزا دایموند پیر را فراموش کرده ای؟ شب انبار قایق را می گویم. خیلی تماشایی بود، مگر نه؟ فکر می کنی کار کی بود؟ گوش بده، من به هر شکلی که تو بخواهی می توانم دربیایم. این از امتیازات شبخ بودن است. دوست داری دوباره با آن عجوزه ی دوره ی غارنشینی توی انبار قایق باشی؟ اجی، مجی. می خواهی با زنی عین آن کوه نورد پسرانه ی شیرین گلوله برقیّت هم آغوش بشوی؟ خُب باشه. آلا کازو، آلا کازم. فکر کردی آن که بعد از مرگ پیریه انتظارت را می کشید کی بود؟"

تمام شب را در خیابان های شهر قدم زد و خیابان ها همچنان بی تغییر و مبتدل ماندند. پنداری به هژمونی قوانین طبیعت تن در داده بودند و رکا بر روی قالیچه ی پرنده در ارتفاعی بلندتر از قد جبرئیل، در مقابلش مانند هنرمندی بر روی صحنه حرکت می کرد و شیرینترین ترانه های عاشقانه را می خواند و ساز دهنی ای می نواخت که یک گوشه اش از جنس عاج بود. هرچه ترانه بود خواند، از غزل های فیض احمد فیض گرفته تا بهترین اشعار فیلم های قدیمی مانند ترانه ی جسورانه ای که آنار کالی رقاصه در حضور اکبر شاه مغول در فیلم مغول اعظم، در دهه ی ۵۰ خوانده بود- در این ترانه رقاصه عشق نافرجام و ممنوع خود را به شاهزاده سلیم تقدیم می کند- می گوید: پی یار کیاتو دارناکیا؟ که تقریباً یعنی "چرا باید از عشق ترسید؟" و جبرئیل که گرفتار تردید بود احساس کرد جادوی موسیقی دلش را به بند می کشد و او را به رکا متمایل می کند. آخر آنچه می خواست همانطور که خودش می گفت چندان بزرگ نبود.

به رودخانه رسید و نیمکت دیگری یافت. نشست و چشمانش را بست. رکا اشعار فیض را خواند:

سراغم را نگیر دلبندم،

من که عاشق قدیمت بودم.

من همچنان زیبایی دلبندم،

هیئات که غم هایی

به جز درد عشق در دل خانه می کند

و لذت هایی دیگر جان را فرا می گیرد.

سراغم را نگیر دلبندم.

من که عاشق قدیمت بودم.

جبرئیل از پشت پلک های بسته اش مردی را دید، نه، فیض نبود. شاعری دیگر، مردی پیر و خمیده بود- بله، نامش بعل بود. در اینجا چه می کرد؟ چگونه می شد رفتارش را توجیه کرد؟ انگار می خواست چیزی بگوید، زبان سنگین و گفتار الکنش فهم کلمات را مشکل می کرد: " ... هر ایده ی تازه ای، از ماهوند دو پرسش می شود. اولین پرسش هنگام ضعف او طرح می شود: مفهوم تو چیست؟ آیا در زمره ی سازشکارانی؟ از آن مردانی که با روح سوداگری جامعه همساز می شوند و می خواهند به جاه و مقام برسند و در آن باقی بمانند، یا این که از تبار لعنت شدگانی، از آن یک دنده ها و سرتق هایی که حاضرند بشکنند، اما با وزش باد سر خم نکنند؟ از آن ها که یقینا نود و نه بار از هر صد بار، نیست و نابود می شوند، اما در صدمین بار دنیا را زیر و رو می کنند."

جبرئیل با صدای بلند پرسید: "سؤال دوم چیست؟"

"اول جواب اولی را بده."

*

جبرئیل صبح سحر دیدگانش را گشود و رکا را دید که دیگر توان خواندن نداشت. انتظار و تردید ساکتش کرده بود- جبرئیل صاف و پوست کنده به او گفت: "این یک حقه است. لا اله الا الله. تو نه آن وجود متعالی هستی، نه دشمنش. تو یک جور مه متراکم هستی. فقط همین. نه جانم کنار آمدن ما دو تا ممکن نیست. من با مه معامله نمی کنم." آن وقت زمردها و برودری دوزی ها را دید که یک به یک فرو ریختند و بعد گوشت تنش فرو ریخت و تنها اسکلتی برجای ماند که آن نیز مچاله و سپس ناپدید شد و سرانجام وقتی آنچه از رکا باقی مانده بود خروشان و غضبناک به پرواز در آمد و در جهت خورشید پرید و ناپدید شد، فریادی گوشخراش فضا را شکافت.

او دیگر بازنگشت، به جز یک بار در آخر.

جبرئیل که یقین داشت در آزمایشی پیروز گشته، احساس کرد بار سنگینی را از دوشش برداشته اند و هر دم شادتر و سبکتر می شد تا این که وقتی خورشید کاملاً طلوع کرد، از شادی سر از پا نمی شناخت. اکنون دیگر واقعاً شروع به کار می کرد. او سلطه ی دشمنانش، رکا و اله لویا کن و همه ی زنانی که می خواستند دست و پایش را با زنجیرهای هوس و ترانه ببندند، برای ابد در هم شکسته بود. بار دیگر احساس می کرد نور از نقطه ای در پشت سرش می تراود و سنگینی بدنش از میان می رود- بله. آخرین آثار انسان بودن را از دست می داد و توان پرواز مجدداً به او ارزانی می شد و رفته رفته به موجودی اثری مبدل می گشت که بدنش از جنس نور و هوا بود. اکنون می توانست از زیر سرپناه بیرون بیاید و در بالای رودخانه ی پیر پرواز کند- یا این که از روی هر یک از پل های آن بپرد و دیگر هرگز پا بر زمین نگذارد. وقت آن رسیده بود

که چشم اندازی با شکوه در این شهر پدیدار شود. زیرا هنگامی که جبرئیل مَلِک مَقْرَب با آن جلال خیره کننده، غرق در انوار سپیده دم در افق ظاهر می شد، مردم بدون شک از ترس به خود می لرزیدند و از گناهانشان استغفار می کردند.

این بود که بنا کرد قد کشیدن.

اما چیز غریبی بود، با این که ساعت شلوغی و تراکم عبور و مرور بود، از آن همه راننده ی اتومبیلی که از کنار رودخانه می گذشتند، یک نفر نبود که نیم نگاهی به سویس بیندازد، یا این که به حضورش توجه کند! خُب معلوم است. اینجا کشور مردمانی بود که دیدن را فراموش کرده بودند. و از آنجایی که آنچه میان آدمیان و فرشتگان می گذرد، پوشیده در پرده ی ابهام است - فرشتگان یا ملائکه در عین حال هم اختیار طبیعت را در دست دارند، و هم رابط میان خداوند و آدمیزادند، با این وجود در قرآن به روشنی ذکر شده است که "ما به فرشتگان فرمان دادیم از آدم اطاعت کنند." منظور از این جمله ی سمبولیک این است که توان تسلط بر طبیعت و نیروهای طبیعت که فرشتگان نماینده ی آنند در وجود انسان نهفته است و انسان از طریق کسب دانش می تواند به آن دست پیدا کند - جبرئیل مَلِک مَقْرَب که از این بی اعتنایی سخت خشمگین بود، کاری نمی توانست بکند. ملائکه ها تنها هنگامی توان سخن گفتن دارند که آدمیان مایل به شنیدن باشند. با چه کسانی طرفیم! خوب شد از اول به وجود متعالی اخطار کرده بود که این ها مستی جانی و تبهکار بیشتر نیستند. پرسیده بود: "آیا می خواهید موجوداتی را بر روی زمین بگمارید که بدکاری و خونریزی پیشه می کنند؟" و آن وجود متعالی پاسخ داده بود که خودش بهتر می داند چه می کند. خب، همین شد دیگر. حالا آن ها اربابان زمین بودند و مثل ساردین توی قوطی هاشان چپیده بودند و مانند شب کوها به پس و پیش می رفتند. افکارشان آکنده از سیاهکاری و روزنامه هایشان پُر از خون بود.

باور کردنی نیست. اینجا جلوی چشمشان موجودی آسمانی، پُر از تلالو و نیکی و بلندتر از ساعت بیگ بن، موجودی که قادر بود مانند ستون های معابد با پاهای از هم گشوده در دو سوی رودخانه ی تایمز بایستد، ظاهر شده بود، آن وقت این موجودات مورچه ای غرق در برنامه ی رادیویی مخصوص رانندگان و بد و بیراه گفتن به یکدیگر بودند. با صدایی که تک تک بناهای دو سوی رودخانه را به لرزه در آورد گفت: "من جبرئیلیم." و باز هیچ کس توجه نکرد. حتی یک نفر دوان دوان بیرون نیامد تا از زلزله و لرزش ساختمان ها در امان بماند. همه شان کور و کر و خواب بودند.

تصمیمش را گرفت. باید شدت عمل به خرج می داد.

ترافیک مانند رودخانه ای در برابرش جاری بود. نفس عمیقی کشید، پای غول آسایش را بلند کرد و به میان جاده رفت تا با اتومبیل ها رو در رو شود.

*

جبرئیل فرشته را با سر و صورت کبود و بازوی زخم و زیل به آپارتمان الی برگرداندند. آخر سر اتومبیل مردی ریزه و کچل، با کله ای براق و زبانی که بدجوری لکنت داشت و هر طور بود خودش را اس. اس. سیسودیا، تهیه کننده ی فیلم معرفی کرد، او را به گوشه ای پرتاب کرده، بر سر عقل آورده بود. سیسودیا گفت: "به من می گن وی وی سکی. چون گاهی بدم نمیاد یه یه گیلایس بزنم. بفرمایید خا خانم، اینم کا کا کارتم." (وقتی با هم بشتر آشنا شده بودند، سیسودیا پاچه ی شلوار پای راستش را بالا می زد و زانویش را خم می کرد و در حالی که عینک بزرگ مخصوص سینماگران را روی آن می گذاشت، می گفت: "ای ای این منم." الی از خنده ریشه می رفت و او ادامه می داد: "فیلم های سی سینما را راحت می بینم، اما لا لامصب ز زندگی گاهی ز زیادی جلو میاد." سیسودیا اندکی دوربین بود. آن شب سیسودیا لیموزینی کرایه کرده بود و با همان به جبرئیل زده بود. خوشبختانه تصادف اسلوموشن بود. شانس آورده

بودند که با آن ترافیک نمی شد سرعت گرفت و هنرپیشه ی قدیمی از روی کاپوت ماشین سر در آورده و قدیمی ترین جمله ی سینمایی را بر زبان آورده بود: "من کجا هستم؟" و سیسودیا که چهره ی افسانه ای آن نیمه خدای گمشده را از پشت شیشه ی اتومبیل بازشناخته بود، می خواست بگوید که: "همانجایی که با باید باشی. روی پرده." به الی گفت: "استخوان هایش نشکسته. م معجزه بود. ا اون ی یک دفعه پرید جلوی ما ماشین."

الی با خود گفت پس برگشتی. انگار هر بار بلایی به سرت می آید از اینجا سر در می آوری. تهیه کننده دوباره به موضوع دلخواهش پرداخت: "بعضی ها می گن اسکاچ سیسودیا. محض خندس. چ چون اون زهرو خیلی دو دوست دارم."

الی که تازه منظورش را فهمیده بود، گفت: "خیلی لطف کردین جبرئیل را به منزل آوردین. بفرمائین یک گیلان مشروب میل کنین."

سیسودیا در حالی که کف دو دستش را به هم می کوفت گفت: "البته، البته! ب برای من و تمام سینمای هند امروز یک روز فراموش ن نشدنیه."

*

آلیسیا کهن در حالی که با اشتهای فراوان خوراک ماهیش را مزه مزه می کرد یکی از چنگال های رستوران بلوم را زیر دماغ دخترش تکان داد و گفت: "شاید قصه ی آن دیوانه ای که دچار اسکیزوفرنی پارانوئید بود و خیال می کرد ناپلئون بوناپارت است را نشنیده باشی. قرار شد با دروغ سنج او را آزمایش کنند. دستگاه را وصل کردند و از او پرسیدند که آیا شما ناپلئون هستید؟ در حالی که با ناجسی لبخند می زد جواب داد: "نه." آن وقت دکترها که با دقت ماشین را می پاییدند، دیدند مُدرنترین دروغ سنجشان دارد علامت می دهد که دیوانه دروغ گفته است." جمله ی ویلیام بلیک در ذهن الی جرقه زد و پرسید: "اگر با یقین کامل

خصوصیتی را به چیزی نسبت دهیم، آیا آن را کسب می کند؟" و او، یعنی آلیسیا، پاسخ داد: "همه ی شاعران برآند که چنین است و در دوران سروری خیال یقین کامل کوه ها را از میان برمی داشته است. اما بسیاری از مردم توانایی رسیدن به یقین کامل نسبت به هیچ امری را ندارند." "گوشت با من است؟ جدی می گویم. مردی که در رختخوابت خوابیده به محبت شبانه ات نیازی ندارد. مرا ببخش چاره ای ندارم. حرفم را واضح می زنم. روراست بگویم، طرف به سلول بیمارستان بیشتر از تو احتیاج دارد."

الی پرخاشگر گفت: "اگر دست تو بود حتماً این بدبخت را به همانجا تحویل می دادی و کلید در سلول را هم دور می انداختی، ممکن بود به او شوک الکتریکی هم بدهی که افکار شیطانی را از مغزش خارج کنی. عجیب است. پیش داوری های ما هرگز تغییر نمی کنند."

آلیسیا که برای دامن زدن به خشم دخترش قیافه ای از همه جا بی خبر می گرفت، در حال نشخوار گفت: "خب چه عیبی دارد؟ شاید کمی برق، چند تا قرص..."

"او به همان چیزی احتیاج دارد که من در اختیارش گذاشته ام. نظارت دکتر، استراحت کامل و یک چیزی که انگار شما فراموش کرده اید." ناگهان گلوش گرفت، زبانش گره خورد و در حالی که به سالاد دست نخورده اش خیره مانده بود، با صدایی کاملاً متفاوت و آرام آخرین واژه را بر زبان آورد: "عشق."

آلیسیا در حالی که دست دخترش را نوازش می کرد (الی بلافاصله دستش را عقب کشید.) گفت: "امان از نیروی عشق. نه اله لویا، آن را فراموش نکرده ام. این تو هستی که برای اولین بار در زندگی زیبایی عشق را می آموزی. اما عجب آدمی را انتخاب کرده ای." و به حمله ی الی پاسخ داد: "آدمی که بالاخانه اش را اجاره داده و آن یک ذره کله اش هم بوی قرمه سبزی می دهد. یک خُل به تمام معنی است. فرشته بازیش را می گویم جانم، تا حالا این جوریش را ندیده بودیم، گو این که مردها همیشه برای خودشان امتیازاتی قایل هستند. اما این یکی نوبرش

را آورده."

الی شروع کرد: "مادر... اما حالت آلیسیا تغییر کرده بود و این بار هنگامی که آغاز سخن کرد، الی دیگر به کلمات گوش نمی سپرد، بلکه دردی را می شنید که واژه ها ابراز یا پنهان می کردند. رنج زنی بلا دیده که شوهر و سپس دخترش را از دست داده بود. سرانجام گفت: "الی جان، دخترم، چه کنم. نگران هستم."

الی اضطراب توأم با وحشت را فوراً در چهره ی مادر تشخیص داد زیرا قبلاً آن را در قیافه ی جبرئیل فرشته یافته بود. پس از این که سیسودیا او را به خانه بازگردانده و به دست الی سپرده بود، سر و وضع و حالت جبرئیل نشان می داد که بلایی به سرش آمده و تا مغز استخوانش لرزیده است. در چهره اش نوعی توهم زدگی و سرکوب به چشم می خورد که دل الی را به درد می آورد. جبرئیل بیماری روانیش را با جسارت پذیرفته، آن را چنان که بود می نامید و از زیر بارش در نمی رفت. اما همین پی بردن و پذیرفتن الی را می ترساند. حالا که آن آدم مبتذل و پرجوش و خروشی که الی را مفتون کرده بود، جای خود را به مردی متفاوت و ضربه پذیر سپرده بود، بیش از پیش احساس شیفتگی می کرد. رفته رفته عزمش را جزم کرد که جبرئیل را به سوی سلامت عقل باز آورد و در این دوران توفانی آنقدر در کنارش باقی بماند تا سرانجام قله را فتح کند. و جبرئیل در آن هنگام رام ترین بیماران بود، هرچند بر اثر مصرف داروهای آرامبخش که یک متخصص از بیمارستان مدسلی برایش تجویز کرده بود اندکی منگ می نمود و ساعت ها می خوابید، اما بیدار که می شد، بی هیچ اعتراضی هرچه الی می گفت اطاعت می کرد. هر وقت حواسش سر جا بود از سوابق بیماریش می گفت: خواب های عجیب سریال وار و پی در پی و بیماری وخیمی که در هندوستان دامنگیرش شده بود و او را به پیشباز مرگ برده بود. ترس بی اندازه اش الی را به یاد وحشت چارلز دوم پس از بهبودی می انداخت. شاه

گفته بود از آن بیم دارد که "گشت و گذار ذهنیم دوباره آغاز شود." جبرئیل که مانند بره رام می نمود گفت: "حاضر همه چیزم را بدهم که آن بلا دوباره به سرم نیاید."

الی دلداریش می داد: "آیا کسی وجود دارد که خواهان درد باشد؟ مطمئن باش دیگر هیچ اتفاقی نمی افتد. تو زیر نظر بهترین متخصص هستی." آن وقت هزینه ی معالجه اش را پرسید و همین که الی خواست طفره برود، اصرار کرد که حق ویزیت روانپزشک را از پول هایی که به کمرش بسته بود بردارد و با اوقاتی همچنان تلخ در جواب گفته های خوش بینانه ی الی گفت: "هرچه بگویی فرقی نمی کند. دیوانگی اینجا خانه کرده و وقتی فکر می کنم هر آن ممکن است بیرون بزند، به خود می لرزم. یکهو دیدی باز آن یکی سر و کله اش پیدا شد." مدتی بود شخصیت دوم، یعنی خود فرشته اش را آدم دیگری تصور می کرد که فرمول ساموئل بکتی آن می شود: نه من، آن یکی. مستر هاید [اشاره به رمان دکتر جکیل و مستر هاید که در آن پرسناژ اصلی مردی با دو شخصیت است.] اختصاصیش را می گفت. الی سعی کرد خلاف آن را به او بقبولاند: "کس دیگری نیست. آن یکی هم خودت هستی. حالت که خوب شد، دیگر آن یکی جای را نمی گیرد."

بیهوده بود. اگرچه تا مدتی مداوا مفید به نظر می رسید. جبرئیل آرامتر شده بود و ظاهراً اختیار ذهن خود را در دست داشت، اما رؤیاهای پی در پی کماکان ظاهر می شدند و هنوز شب ها در خواب به عربی، زبانی که اصلاً نمی دانست، سخن می گفت. یک بار جمله ای را گفت که بعداً معلوم شد معنیش این است: (الی که از صدای جبرئیل بیدار شده بود، جمله با حروف لاتین یادداشت کرد و بعداً به مسجد بریک هال رفت. اما همین که آن را خواند، موهای ملا زیر عمامه اش راست ایستاد) "اینان زنانی متعالیند که می بایست شفاعتشان را طلب کنید." اما جبرئیل این نمایشات شبانه را جدا از خود می دانست. از این رو الی و مدسلی روانپزشک تصور می کردند جبرئیل آرام آرام مرزهای میان رؤیا و واقعیت را باز می یابد و در حال بهبود است. در حالی که بعداً معلوم شد مسأله ی مجزا کردن رؤیا از واقعیت در کار نبوده، بلکه این پدیده

چیزی مانند ترک برداشتن و دو نیمه شدن شخصیت است. جبرئیل با مبارزه ای قهرمانانه خیال داشت یکی از آن ها را سرکوب کند، اما چون مَلِک مَقْرَب رؤیایها را فرد دیگری به جز خودش می پنداشت، برعکس به بقا و رشد مخفیانه ی آن کمک می کرد.

الی که چندی آن حس گزنده ی گمگشتگی در محیط کاذب و بیگانه را از دست داده بود، از جبرئیل بیشتر مراقبت می کرد و با اعتماد به بهبودیش اوقات خود را صرف آن می کرد که معشوق سلامت را بازیابد و بار دیگر مبارزه ی هیجان انگیز و عاشقانه ی خود را از سر گیرند- چون که شاید تا آخر عمر به جنگ و دعوا ادامه می دادند و مانند دو آشنای قدیمی، همچنان که در غروب زندگی نشسته بودند با روزنامه های لوله شده بر سر و روی یکدیگر می کوبیدند- روز به روز خود را به او نزدیکتر احساس می کرد، گویی در زمین او ریشه دوانده بود. از روزی که سیدنی ویلسون روی بام ظاهر شده و او را به سوی مرگ فراخوانده بود، مدتی می گذشت.

*

در دُوران نقاht جبرئیل، آقای ویسکی سیسودیا، آن زالوی عینکی و جذاب، مرتب هفته ای سه چهار بار به دیدنشان می آمد و هر بار یک جعبه خوراکی هدیه می آورد. جبرئیل در دُوران فرشتگیش تا سر حد مرگ روزه گرفته بود و به عقیده ی دکترها گرسنگی به او هاشم دامن زده بود. وقتی پس از اندک بهبودی، توانایی خوردن را بازیافته بود، سیسودیا کف دست ها را به هم کوفته بود و گفته بود: "حالا چاقش می کنیم." ویسکی مُدام خوراکی های خوشمزه می آورد، ذرت شیرین چینی یا سوپ جوجه و خوراک بهل پوری به سبک بمبئی را از رستوران جدید و شیک که معلوم نبود چرا اسمش را "پاگال خانه" گذاشته بودند، می خرید. "خوراک دیوانگان" آن طرفداران زیادی داشت (البته یکی از معانی نام رستوران هم دارالمجانین است) و انگلیسی های جوان هندی الاصل پروپا قرص ترین مشتری هایش بودند، به طوری که حتی با

کافه ی قدیمی و اسم و رسم دار شاندار رقابت می کرد. هرچند سیسودیا که می خواست بی طرف بماند مشتری هر دو بود و از شاندار گوشت با سس شیرین و جوجه ی ساموسا می خرید. جبرئیل روز به روز خوش اشتها تر می شد و سیسودیا گاه کاری ماهی و سایر اغذیه ی هندی را که با دست خودش پخته بود برایش هدیه می آورد و مُدام از آدم های مشهوری که در میهمانی های شام از دست پختش تعریف کرده بودند نام می برد. گویا پاوراوتی و جمیز میسون عاشق میگوی تند و تیزش شده بودند. وانسا، داستین، سری دوی و کریستوفرید هم از طرفداران آشپزیش بودند. "ی ی یک ستاره ی ب بزرگ باید سلیقه ی هم همقطارهاشو بدونه." و جبرئیل به الی گفته بود که سیسودیا خود نیز شهرتی افسانه ای دارد با آن چرب زبانی و آن ویژگی که سربزنگاه غیب می شد، چندین فیلم "پُر کیفیت" را با کمترین بودجه ساخته بود. بیست سال بود که تنها با جاذبه ی شخصی، انرژی و سرعت عمل کارها را به راه می انداخت و با این که معمولاً نمی توانست حقوق همکاران برگزیده اش را سر وقت پرداخت کند، ظاهراً آن ها به این مشکل چندان اهمیتی نمی دادند. یکبار هم شورش بازیگران را- که طبق معمول بر سر نگرفتن مزد بود- با یک ابتکار خنثی کرده بود: سیسودیا همه ی کارکنان واحد سینمایی را به پیک نیک با شکوهی در افسانه ای ترین قصر مهاراجاهای هند دعوت کرده بود. قصری که معمولاً درهایش به روی همگان بسته بود و تنها اشرافزادگان شهرهای گوالیور، چی پور و کشمیر به آن راه داشتند. هرگز نفهمیدند چطوری جورش کرده بود، ولی از آن پس بیشتر اعضای همان واحد سینمایی برای کار در پروژه های سیسودیا پیش قدیم می شدند. سرانجام مشکل مالی زیر وزنه ی آن رفتار بزرگ منشانه مدفون شده بود. جبرئیل افزود: "از این گذشته مردی است که می شود رویش حساب کرد. وقتی چارولاتا، هنرپیشه ی رقاصه ای که در چند فیلمش بازی کرده بود سرطان گرفت، یک مرتبه مبلغ هنگفتی را بابت صورت حساب های پرداخت نشده به سویس سرازیر کرد."

آن روزها سیسودیا در پی موفقیت پیش بینی نشده ی فیلم جدیدش - آن را بر اساس بعضی از داستان های کاتاساریست ساگر به نام اقیانوس جویبارهای قصه ساخته که از حکایات شب های عرب طولانی تر و همانقدر افسانه آمیز است - دیگر تمام وقت خود را در دفترش در بمبئی نمی گذراند، بلکه در لندن و نیویورک آپارتمان گرفته و جوایز اسکارش را توی حمام جا داده بود.

الی از توجه سیسودیا خوشحال بود، تهیه کننده ی معروف که برنامه اش رفته رفته فشرده تر می شد، هنوز وقت زیادی در اختیار داشت. الی اخیراً با یکی از شرکت های غول آسای مراکز زنجیره ای فروش خوراکی های یخزده قرارداد تبلیغاتی بسته بود. مسؤول تبلیغات شرکت، آقای هال والانس در یک قرار، سرصبحانه - گریپ فروت، نان برشته و قهوه ی بدون کافئین به قیمتی که کله ی آدم سوت می کشید - به الی گفته بود که "مشخصاتش" برای مشتری ها جالب است: "زیرا از دیدگاه آن ها سرما را به خنکی که خصوصیت مثبتی است پیوند می زند. بعضی ستاره ها هستند که آخرش همه ی توجه مشتری ها را مثل خفاش به سوی خود می کنند و دیگر کسی مارک کالا را نمی بیند. اما معلوم است شما از آن ها نیستید." و حالا باید در افتتاح فروشگاه های فریزر و کنفرانس های مربوط به فروش ظاهر می شد و برای تبلیغ بستنی به دست عکس می گرفت و تازه این همه علاوه بر برنامه ی "عادی" جلساتش با طراحان و خبره های لباس و ابزار و آلات و البته برنامه ی ورزشی بود. به پیشنهاد آن ها در کلاس های هنرهای رزمی آقای جاشی، در مرکز ورزشی محل ثبت نام کرده بود و همچنان پاهایش را وادار می کرد روزی پنج مایل بدوند و درد و سوزش شدید کف پایش را تحمل می کرد، هرچند گاه طوری می شد که انگار روی شیشه ی شکسته راه می رود. سیسودیا غالباً با چهره ای بشاش و حرکات دست می گفت: "مسأله ای نیست. من همینجا می مانم تا برگردید. بودن با جبرئیل برای من امتیازی است." و الی او را باقی می گذاشت تا فرشته را با لطیفه های تمام نشدنی، اظهارنظرها و صحبت های عادی سرگرم کند و وقتی باز می گشت سیسودیا همچنان شاداب

بود. کم کم با بعضی از موضوعات اصلی صحبت هایش آشنا شده بود. خیلی از حرف ها را با جمله ی "می دانید این انگلیسی ها چه شان است..." شروع می کرد: "می دانید این انگلیسی ها چه شان است؟ چچون تاریخ در خارج از جزیره شان گذشته، معنیش را ن نفهمیده اند. اگر می خواهید م میهمانی شامتان در لندن موفقیت آمیز باشد، سعی کنید انگلیسی ک کمتر دعوت کنید. آخر آن ها ووقتی کم باشند درست رفتار می کنند. اما وای به حال وقتی که زیاد بشوند. آن وقت دیگر کارتتان ساخته است." "ب به اتاق وحشت در موزه ی مادام توسو که بروید می می فهمید این انگلیسی ها چه شان است. و واقعاً لذت می برید. ججسدها در حمام خون، سلمانی های ددیوانه و جنایتکار و غیره و غیره. هرچی م مجلات بیشتر سکس و جنایت های عجیب و غریب بیشتر داشته باشند، بیشتر پول بالایش می دهند، اما خخودشان را به دنیا خونسرد و خ خوددار نشان می دهند. آن وقت م ما هم این قدر خ خریم که باور می کنیم." جبرئیل با این کلکسیون پیش داوری با حالتی مانند تأیید روبرو می شد، اما حرف هایش الی را سخت می آزد. واقعاً این کلی گویی ها تنها چیزی بود که از انگلستان دستگیرشان می شد؟ سیسودیا با لبخند بی شرمانه ای پذیرفت که: "نه. اما آدم خ خوشش می آید ای اینطوری حرصش را خالی کند."

وقتی سرانجام مدسلی راضی شد از میزان داروهای جبرئیل بکاهد، هر دو چنان به وجود سیسودیا در کنار تختخواب خو گرفته بودند و او را نوعی خویشاوند بانمک و کمی عجیب و غریب می پنداشتند که وقتی به دامشان انداخت جبرئیل و الی هر دو غافلگیر شدند.

*

سیسودیا با همکارانش در بمبئی تماس گرفته بود، با هر هفت تولیدکننده ی فیلم که جبرئیل هنگام سفر با پرواز بُستان ۴۲۰ ایر ایندیا قالشان گذاشته بود. گفت: "همه از خ خبر ز زنده ماندنت خیلی خوشحال شدند. اما ممتأسفانه مسأله ی ن نقض قرارداد پ پیش می آید." کسان دیگری هم خیال داشتند از دست فرشته ی نجات یافته بابت مشکلات دیگری شکایت کنند،

مخصوصاً ستاره ی گمنامی به نام پیم پل بیلی موری که می خواست به خاطر کم شدن درآمد و زیان به زندگی حرفه ایش از او ادعای خسارت کند. سیسودیا با لحنی ماتمزده گفت: "خسارت ها آنقدر زیادند که س سر به جهنم می زنند." الی خشمگین جواب داد: "تو این ها را به جانش انداختی. تقصیر من است که گول تو آدم کلک را خوردم."

سیسودیا هیجانزده گفت: "من، من، من."

جبرئیل که هنوز تحت تأثیر داروهای مسکن اندکی منگ بود، اخطار کرد: "جلوی الی مواظب حرف زدنت باش." اما سیسودیا همچنان به نشان این که سعی دارد واژه ها را از پشت دندان های هیجانزده اش بیرون براند، بازوهایش را در هوا چرخاند و آخر گفت: "می خواستم خ خسارت کمتر بشود. نباید فکر کنی او را ل لو داده ام."

اینطور که سیسودیا می گفت، در بمبئی هیچ کدامشان خیال نداشتند از جبرئیل ادعای خسارت کنند و بعد نازش را در دادگاه بکشند. همگی وقوف کامل داشتند که فیلم های نیمه کاره، دیگر قابل ادامه نبودند. هنرپیشگان، کارگردانان، اعضای گروه فنی و حتی استودیوهای صدابرداری، هر یک درگیر کار تازه ای بودند. از طرف دیگر همه خوب فهمیده بودند که بازگشت جبرئیل و رهایی او از چنگال مرگ، از نظر تبلیغاتی بیش از فیلم های نیمه کاره شان ارزش دارد. مسأله این بود که چه کلکی بزنند تا همه بیشترین منفعت را ببرند. از طرف دیگر حالا که او در لندن زندگی می کرد، چرا از ارتباطات بین المللی، سرمایه گذاری خارجی، جاهای تازه برای فیلم برداری، همکاری با ستاره های خارجی و غیره استفاده نکنند. خلاصه وقتش رسیده بود که جبرئیل از بازنشستگی بیرون بیاید و بار دیگر با دوربین های فیلم برداری روبرو شود. سیسودیا برای جبرئیل که به پشتی تختخواب تکیه داده و سعی می کرد ذهنش را جمع و جور کند توضیح داد: "چ چاره ای نیست. اگر قبول کنی، همه شان ب با هم به جانت می افتند و و آن وقت همه ی ثروت هم ک کافی نیست. ورشکستگی، زندان، پایان."

سیسودیا هر طور بود همه را قانع کرده، با توافق تهیه کنندگان ذی نفع به سمت نماینده ی اجرایی انتخاب شده بود. و عجب تدارکی دیده بود. بیلی بتوته، سرمایه دار مقیم انگلیس حاضر بود برای توزیع فیلم به پوند استرلینگ یا روپیه در حساب مسدود سرمایه گذاری کند. او سهام عمده ی چند شرکت پخش فیلم انگلیسی را هنگامی که وضعشان خراب بود و ۳۷ درصد تخفیف می دادند، نقداً خریده بود. تهیه کنندگان هندی همگی در این کار شرکت می کردند و برای خانم پیم پل بیلی موریای هم یکی از نقش های اصلی را در نظر گرفته بودند که دو رقص جانانه داشت. با این کار دهان او را هم می بستند. فیلم برداری در سه قاره؟ اروپا، هندوستان و سواحل افریقای شمالی - انجام می گرفت. جبرئیل هم علاوه بر دستمزد هنگفت، سه درصد از سود خالص نصیبش می شد. در اینجا جبرئیل که ظاهراً موفق به جمع کردن حواسش شده بود، حرف سیسودیا را قطع کرد و گفت: "نه، ۱۰ درصد، که همان ۳ درصد سود ناخالص می شود." سیسودیا بی آن که خم به ابرو بیاورد گفت: "باشه جانم. ح حالا بریم سر عملیات ماقبل تبلیغات."

الی پرسید: "آقای ویسکی، بالآخره نگفتید جبرئیل چه نقشی را بازی می کند." سیسودیا در حالی که نیشش را تا بناگوشش باز می کرد، گفت: "خانم عزیز، ایشان نقش جبرئیل م ملک مقرب را بازی خواهند کرد."

*

پیشنهاد تهیه کنندگان، بازی در یک سری فیلم های تاریخی بود که در عین حال امروزی به شمار می آمدند. هر یک از فیلم ها درباره ی یکی از حوادث کاربر طولانی و پُرآوازه ی جبرئیل، سُروش خدا، بود. به طوری که دست کم می شد سه فیلم از آن تهیه کرد. الی با لحنی تمسخر آمیز گفت: "می دانم اسم سه فیلمتان حتماً جبرئیل در جاهلیه، جبرئیل به ملاقات امام می رود و جبرئیل با دختر پروانه ها است، نه؟" اما سیسودیا بی ذره ای خجالت با غرور تمام سر تکان داد: "خ خطوط اصلی داستان ها، سناریوهای اولیه و انتخاب بازیگران خوب پ پیش

رفته. " اما الی طوری از کوره در رفت و با خشم گفت: "پس اینطور." که سیسودیا لرزان عقب عقب رفت. الی در حالی که دنبالش می کرد ادامه داد: "خجالت نمی کشید؟ دارید از بیماریش سوء استفاده می کنید. این کار حالش را بدتر می کند. معلوم است کوچکترین احترامی برای خواسته های جبرئیل قایل نیستید. او از سینما کناره گیری کرده و نمی خواهد ستاره باشد. حالا چرا نمی ایستید؟ من که نمی خواهم بخورمتان."

سیسودیا که مدتی بود دُور اتاق می دوید با احتیاط پشت کاناپه ایستاد و داد کشید: "خواهش می کنم. این خیلی، مه، مه، مه." هیجان بر لکنت زبانش افزوده بود: "مگر ماه می تواند کناره گیری کند؟ از آن گذشته، ه ه هفت جا را امضا کرده. امضا. تعهد داده. مگر این که شما تصمیم بگیرید او را به تی، تی، تی." و خیس عرق نتوانست جمله اش را به پایان برساند.

- به کجا؟

- پاگال خانه، تیمارستان. ببرید. آن هم ی یک راهش است.

الی جواهر دان برنجی سنگینی را که به شکل کوه اورست بود برداشت و طوری در دست گرفت که گویی خیال دارد پرتابش کند و باز شروع کرد: "پست رذل." اما جبرئیل رنگ پریده و استخوانی، با چشمان گود رفته از کنار در گفت: "اله لویا، شاید برایم بد نباشد. شاید بهتر باشد کارم را از سر بگیرم."

*

"جبرئیل صاحب، نمی دانید چقدر خوشحالم که ستاره ی ما دوباره متولد شده." بیلی بتوته سخت تغییر کرده بود. دیگر به موهایش ژل نمی زد، انگشترهای گوناگون به دست نمی کرد و ستون اجتماعی مجلات را به خود اختصاص نمی داد. اکنون بسیار عادی لباس پوشیده بود. کت سُرْمه ای دکمه فلزی با شلوار جین به تن داشت. و به جای اعتماد به نفس آهنینی که الی انتظار

داشت در طرز راه رفتنش مشهود باشد، به نحو جذاب و احترام انگیزی کم حرف بود و با آن ریش بزی تر و تمیزش به تصویر حضرت مسیح بی شباهت نبود. سیسودیا به هر سه نفر خوشامد گفت. (با همان لیموزین به دنبالشان آمده بود و راننده ی شیک پوشش نای جل در طول راه برای جبرئیل تعریف کرده بود که عکس العمل های سریعش هنگام رانندگی چند عابر دیگر را نیز از مرگ حتمی نجات داده بود، در عین حال از طریق گفتگوهای تلفنی در اتومبیل معاملات اسرار آمیزی صورت می گرفت و مقادیر شگفت انگیزی ردّ و بدل می شد.) بیلی دست الی را به گرمی و سپس جبرئیل را با شادی فراوان و سرایت کننده ای در آغوش کشیده بود. دوستش می می مامولیان که بیشتر خودنمایی می کرد با صدای بلند گفت: "همه ی کارها جور شده اند. ستاره های درجه دو، مخلوقات، شایعات، کنایه های گذرا و رسوایی آفرین و همه ی چیزهای مورد نیاز یک شخصیت جهانی گرد آمده. دسته های گل، گارد محافظ، قراردادهای بیلیون پوندی. چه می خواهید از این بهتر."

الی در دل گفته های او را تصدیق کرد. شوق و ذوق جبرئیل مخالفت اولیه اش را از بین برده و دکترها را نیز آماده ی پذیرفتن کرده بود. تصور می کردند بازگشت به زندگی عادی - که مانند برگشتن به خانه بود - تأثیر مثبتی بر روی بیمار می گذارد. دزدی مضمون رؤیاهای جبرئیل توسط سیسودیا نیز توجیه پذیر بود: وقتی داستان ها به محیط مصنوعی و جهان ساختگی سینما راه می یافتند، برای جبرئیل هم پی بردن به جنبه ی تخیلی و فانتزی آن ها ساده تر می شد. از این رو دیوار میان دنیای خواب و جهان بیداری سریعتر بازسازی می شد. خلاصه اش این بود که به امتحانش می ارزید.

اما کارها (چنان که در ماهیتشان نهفته است) کاملاً مطابق با فرضیات پیش نرفتند. الی از این که سیسودیا، بتوته و می می بیشتر در زندگی جبرئیل دخالت می کردند، دل خوشی نداشت. سه تایی اختیار گنجه ی لباس و برنامه ی روزانه اش را در دست گرفته، او را از آپارتمان الی به جای دیگری برده بودند. می گفتند هنوز موقعیت آماده نیست تا روابط پایدار جبرئیل بر ملا شود

و این کار "تصویرش" را خراب می کند. پس از مدت کوتاهی که در هتل ریتس گذرانند، سه اتاق در آپارتمان شیک سیسودیا که دکوراسیون مجللی داشت و در یکی از ساختمان های قدیمی و اشرافی نزدیک میدان گراونر واقع شده بود، را در اختیار ستاره گذاشته بودند. آپارتمانی که به سبک آردکو [سبک دکوراسیون و مبلمان که در اوایل قرن بیستم نخست در فرانسه رواج یافته و از شرق الهام گرفته بود.] مبله شده و کف اتاق هایش از سنگ مرمر بود. اما آنچه بیشتر لج الی را درمی آورد وضعیت منفعل و پذیرای جبرئیل بود. هرچند تازه پی برده جبرئیل با ترک حرفه اش چه قدم بزرگی برداشته است. او حرفه ای که با همه ی جزئیات به طبیعت ثانویش مبدل گشته بود را رها کرده، به جستجوی الی برخاسته بود. اما اکنون باردیگر درون این دنیای نگهبانان مسلح و کُلفت هایی که همراه با سینی صبحانه برای دلبری می خندیدند، جذب می شد. آیا به همان نحو اعجاب انگیزی که وارد زندگیش شده بود، ناگهان رهایش نمی کرد؟ آیا الی با ناآگاهی به عقب گردی دامن نزده بود که سرانجام خودش را بی نصیب باقی می گذاشت؟ جبرئیل در صفحات روزنامه ها و مجلات و تلویزیون بازو به بازوی زنان گوناگون، با لبخندی احمقانه و نگاهی خیره دیده می شد و الی از این وضع نفرت داشت. اما هرچه می گفت به خرج جبرئیل نمی رفت و در حالی که درون مبل چرمی ای که به اندازه یک کامیون کوچک بود فرو می رفت، می گفت: "از چی ناراحتی؟ این ها فقط برای تهیه ی عکس است، قسمتی از کار است. همین."

از آن بدتر حسادت هم می کرد. همین که داروهای مسکن کمتر شدند، در حالی که محدودیت های حرفه ای هرچه بیشتر به دوری از یکدیگر و ادارشان می کرد، بار دیگر به همان سوء ظن بی پایه و بی اختیاری دچار گشت که در گذشته آن دعوای مسخره را بر سر پوسترهای برونل به بار آورده بود. به محض این که همدیگر را می دیدند او را سؤال پیچ می کرد و می خواست از سیر تا پیازش را بداند: کجا بوده، کی را دیده، طرف چه کاره بوده، آیا

به او نخ داده یا نه؟ الی احساس خفقان می کرد. آن از بیماری روانی و مداخله ی آدم های تازه در زندگی اش، این هم از رفتار ناپسند شبانه اش. انگار زندگی واقعی الی، زندگی ای که برایش خود را به آب و آتش می زد، هرچه ژرفتر زیر آوار جنبه های ناخواسته فرو می رفت. دلش می خواست فریاد بزند پس تکلیف نیازهای من چه می شود، نوبت من کی می رسد که قوانین این بازی را تعیین کنم؟ در حالی که چیزی نمانده بود اختیار رفتارش را از دست بدهد، نومیدانه به مادرش پناه برد و نظر او را پرسید. در اتاق مطالعه ی قدیمی پدرش در خیابان مسکو- که آلیسیا درست همانطور که اُتو دوست داشت نگه داشته بود- به جز این که اکنون پرده ها را عقب کشیده بود تا اندک نور آسمان انگلستان به درون آید و در گوشه و کنار گلدان نهاده بود- آلیسیا ابتدا جز کسالت از وضع دنیا چیزی ابراز نکرد: "می بینم بار دیگر نقشه هایی که برای زندگی کشیده بودی به وسیله ی مردی نابود می شود." لحنش مهربان نبود: "به زن بودن خوش آمدی، می بینم از این که اختیار امور را در دست نداشته باشی احساس ناراحتی می کنی." الی اعتراف کرد که می خواهد جبرئیل را ترک کند اما توانش را ندارد. نه فقط به خاطر احساس گناه ناشی از رها کردن آدمی که به شدت سلامتیش را از دست داده، بلکه به دلیل آن "دلبستگی بزرگ"، به خاطر آن واژه ای که هنوز هم وقتی می خواست آن را بر زبان بیاورد، گلوش خشک می شد. "می خواهی ازش بچه دار شوی؟" آلیسیا انگشت روی نقطه ی حساس گذاشته بود. ابتدا از کوره در رفت: "بچه می خواهم چه کنم؟" اما خشمش به زودی فرو نشست و در حالی که بینش را می گرفت، مثل آدم های احمق سر تکان داد و بغضش ترکید.

آلیسیا گفت: "انگار کله ات خراب شده." و سعی کرد او را آرام کند. چند وقت بود این چنین یکدیگر را در آغوش نکشیده بودند. مدتی بس طولانی بود، و شاید این آخرین بار باشد... آلیسیا دخترش را در آغوش فشرد و گفت: "اشک هایت را پاک کن. بگذار خبر خوبی به تو

بدهم. اوضاع تو ممکن است چنان که شاید و باید خوب نباشد، اما مادر پیرت بهتر از همیشه است."

با یک پروفیسور آمریکایی به نام بونیک آشنا شده بود که در مهندسی ژنتیک شهرت داشت. "یک دقیقه صبر کن جانم. تو که درست نمی دانی چی است. خیال نکن این ها می خواهند فرانکشتین دیگری خلق کنند. این علم کاربردهای متفاوتی دارد و خیلی هم مفید است." لحنش آشکارا عصبی شده بود و الی که سرانجام بر تعجب و اندوه فایق آمده بود دچار قهقهه ی خنده ی شادی آفرینی شد که مادر را نیز به خنده آورد. در همان حال گفت: "در این سن و سال خجالت نمی کشی؟" - "راستش نه، او استاد دانشگاه استانفورد کالیفرنیا است. با خودش آفتاب را می آورد و من می خواهم ساعت ها از وقتم را به برنزه شدن بگذرانم."

*

هنگامی که پی برد جبرئیل کارآگاه خصوصی استخدام کرده تا رفتار او را زیر نظر داشته باشد (تصادفاً گزارش کارآگاه را در کشوی میزی در قصر سیسودیا یافته بود)، سرانجام به روابطشان خاتمه داد. بر تکه کاغذی به رسم یادداشت نوشت: "دیگر نمی توانم تحمل کنم." و آن را داخل پاکت گزارش روی میز نهاد و بدون خداحافظی آپارتمان را ترک گفت. اما جبرئیل هرگز تلفن نزد. آن روزها سخت مشغول تمرین بود. برای بازگشت به صحنه آماده می شد. قرار بود در یک نمایش پُرقص و آواز همراه چند تن از دیگر ستارگان هندی ظاهر شود. شرکت بیلی بتوته در محله ی اِرلز کورت ترتیب کار را داده بود. قرار بود جبرئیل ناگهان وارد صحنه شود و مردم را متعجب کند. چند هفته بود که با دیگر بازیگران قطعات رقص را تمرین می کرد و در عین حال هنر لب زدن همراه با موسیقی ضبط صوت را نیز می آموخت. مسؤولین تبلیغاتی بتوته با دقت تمام شایعاتی درباره ی مرد اسرارآمیز یا ستاره ی تاریک بر سر زبان ها می انداختند و شرکت تبلیغاتی ولانس مأمور طرح و اجرای تبلیغات رادیویی برای "انگولک"

مردم و نصب پوستره‌های عظیم ۴۸ صفحه‌ای در محلات شهر شده بود. ورود جبرئیل به صحنه‌ی تئاتر اِرلز کورت- قرار بود از بالای صحنه در میان ابرهای مقوایی و دود آرام پایین بیاید- نقطه‌ی اوجی بود که برای بخش انگلیسی بازگشت او به جهان اَبَرستارگان تدارک دیده شده بود. هدف بعدی بمبئی بود. حالا که به قول خودش آله لویا گُن "ولش" کرده بود، بار دیگر "زیر بار منت کشی" نرفته، خود را غرق کار کرده بود.

مشکل دیگری که پیش آمد این بود که بیلی بتوته را در نیویورک در رابطه با اعمال خلافش دستگیر کردند. الی پس از این که خبر آن را در روزنامه‌های روز یکشنبه خواند، بار دیگر غرورش را زیر پا نهاد و به جبرئیل در سالن تمرین تلفن زد تا او را از همکاری با چنین عناصر جنایتکاری بر حذر دارد. اصرار کرد که: "بتوته دزد است. کارش سراسر ظاهرسازی است. می‌خواست مطمئن بشود که می‌تواند دل بیوه زنان ثروتمند نیویورک را به دست بیاورد و آن را امتحان کرد. مرد که ی ریش بزی. با آن کت بلیزر سرمه‌ای اش. ما را باش که گولش را خوردیم." اما جبرئیل سرد و در خود فرو رفته بود. الی رهایش کرده بود و او کسی نبود که از آدم‌های کم‌طاقت و فراری‌پند و اندرز‌بگیرد. از طرف دیگر سیسودیا و تیم تبلیغاتی بتوته به او اطمینان داده بودند- قبلاً حسابی سؤال پیچشان کرده بود- که مشکلات بتوته هیچ ارتباطی با شب جشن و برگذاری آن ندارد (اسمش را "شب فیلملا" گذاشته بودند)، قرارهای مالی بر سر جای خود باقی بودند، پول کافی برای پرداخت صورتحساب‌ها و گارانتی موجود بود و ستاره‌های مقیم بمبئی قرارداد را امضا کرده و طبق برنامه در جشن شرکت می‌جستند. سیسودیا قول داد: "ک کار به سرعت پیش می‌رود، ش شو باید اجرا شود."

و مشکلات بعدی در درون جبرئیل بود.

*

پافشاری سیسودیا در مخفی نگه داشتن هویت این "ستاره ی تاریک" باعث شد جبرئیل در حالی که ردایی به تن داشت از در پشتِ صحنه وارد تئاتر ارلز کورت شود. برزگترین اتاق رختکن را به او اختصاص داده بودند- روی درش هم یک ستاره ی سیاه پنج پر چسبانده بودند- تهیه کننده ی عینکی و الکن یک راست جبرئیل را به رختکن برد و در را به رویش قفل کرد. در آنجا لباس ملائکگیش را همراه با سربند مخصوصی که وقتی به دُور کله اش می بست از پشتش چراغ روشن می شد، پوشید. روشنایی لامپ ها از دور مانند هاله ای نورانی به نظر می رسید. یک تلویزیون مدار بسته هم در رخت کن گذاشته بودند تا جبرئیل برنامه را ببیند: میتون و کیمی به دنبال دیسکوی دیوانه می گشتند، جاپا پرادها و رکا (نه، با آن رکا هیچ نسبتی نداشت. این از آن ابرستاره ها بود و روی قالیچه ی پرنده هم نمی نشست). به مصاحبه بر روی صحنه رضایت داده بودند. جاپا نظرش را درباره ی چندزنی بی پرده گفت و رکا به خیالپردازی افتاد: "اگر در هندوستان به دنیا نیامده بودم حتماً در پاریس نقاش می شدم." قطعه های مختلف شو همچنان ادامه یافت تا سرانجام نوبت به جبرئیل رسید. قرار بود بر روی ارابه ای که با برق حرکت می کرد و در نزدیکی صحنه قرار داشت، بنشیند. - سیسودیا از پشت تلفن بی سیم گفته بود سالن پُر از تماشاچی است- "همه جور آدمی آمده." - با دُمش گردو می شکست و بنا کرده بود شرح و تفصیلات تماشاچیان را دادن: پاکستانی ها را راحت می توانستی تمیز بدهی چون خیلی به خودشان ور رفته بودند، هندی ها لباس های مناسب جشن پوشیده بودند و بنگلادشی ها بدلباس بودند. "مُدام بنفش و صورتی و طلایی می پوشند." - و آخر سر یک جعبه ی خیلی بزرگ که در کاغذ مخصوصی کادو پیچیده شده بود، هدیه ی تهیه کننده ی خوش حسابش را به رخت کن آورده بودند. داخل جعبه، دوشیزه پیم پل بیلی موریان نشسته و با حالتی جذاب مقداری نوار طلایی به دُور خود پیچیده بود. بله، سینماچی ها وارد شهر شده بودند.

آن احساس غریب هنگامی آغاز شد- یعنی بازگشت- که روی ارابه نشسته و منتظر فرود آمدن بود. خود را در حال حرکت در راهی یافت که به انتخابی اجتناب ناپذیر منتهی می شد. این فکر بی آن که در ایجادش دخالتی داشته باشد، خود به خود به ذهنش رسیده بود. بله، انتخاب میان دو کیفیت: واقعیت این جهان، یا جهان دیگری که در کنار آن حاضر بود. جهانی دیدنی و نادیده. رفته رفته کند و سنگین می شد و از خود آگاهی فاصله می گرفت. در آن لحظه فهمید ابدأ نمی داند کدام راه را انتخاب کند و به کدام جهان وارد شود. پی برد که دکترها اشتباها بیماری او را اسکیزوفرنی تشخیص داده اند. آن دو پارگی مربوط به روان و شخصیت او نبود، بلکه در جهان وجود داشت. ارابه ی آسمانی آرام در میان غرش عظیم جزر و مدی که زیر پایش آغاز شده بود، فرود می آمد و جبرئیل جملات اول نمایش را در ذهن مرور می کرد- من جبرئیل فرشته ام که بازگشته ام- انگار جمله ها را به صورت استریو می شنید، زیرا مربوط به هر دو دنیا می شد و در هر یک مفهومی متفاوت داشت- ناگهان غرق در نور، بازوها را رو به آسمان بلند کرد. از میان ابرها بازمی گشت و تماشاگران و دیگر بازیگران شناخته بودندش. مردم از روی صندلی هایشان بلند می شدند. هر مرد، زن و بچه ای که در سالن نمایش بود، برخاسته بود و همگی مانند امواج دریا به سوی صحنه می رفتند. اولین مردی که به نزدیکی رسید، فریاد زد: "منو یادت میاد جبرئیل؟ جان شش انگشتی. مسلمه، جان مسلمه. من به هیچ کس نگفته بودم که حضرت عالی در میان ما حضور دارید، اما به مردم می گفتم حضرت آخرش باز می گردن. من پیش قراولتان بودم، صدایی بودم در این بیابان برهوت که می گفتم آن هایی که به راه کج می روند، آخر سر به صراط مستقیم می پیوندند." در این هنگام گاردهای محافظ مسلمه را کشان کشان از آنجا دور کردند و دو طرف جبرئیل را گرفتند. "مردم اختیارشان دست خودشان نیست. الان است که اینجا را به هم بریزند. شما باید..." اما جبرئیل رفتنی نبود. آخر همین که چشمش به جمعیت افتاده بود، نیمی از آن ها را با سربندهای

عجیبشان دیده بود. سربندهایی با شاخک های پلاستیکی. خودشان را به هیأت شیطان در آورده بودند. طوری که پنداری می خواستند اعتراض یا مخالفتشان را بنمایانند، و در لحظه ای که آن نمای دشمنی را دید، جهان به دو نیمه تقسیم شد و جبرئیل به راه سمت چپ افتاد و پایین رفت. روایت رسمی حوادث که از رسانه ها پخش شد، این بود که جبرئیل فرشته را با همان ارابه ای که فرصت پایین آمدن از آن را نیافته بود، از منطقه ی خطر دور کرده بودند و او با اعصاب راحت از بخش بالای صحنه که از پایین دیده نمی شد گریخته بود. به هر صورت این روایت، حتی پس از چاپ "افشاگری های" معاون مدیر صحنه که مسؤول ارابه نیز بود، همچنان به قوت خود باقی ماند. معاون مزبور در نشریه ی صدا توضیح داده بود که پس از فرود آمدن، هرگز ارابه را مجدداً برای بالا رفتن به کار نینداخته است. متوجه شدید؟ ارابه را به کار نینداخته. در واقع ارابه در تمام مدتی که عشاق سینما از خود بیخود، سالن را به هم ریخته بودند همانجا سرجایش مانده بود- و بعداً مقادیر معتابهی پول به کارکنان تئاتر پرداخته بودند تا همکاری کنند و داستانی ساخته و پرداخته را برای روزنامه نگاران نقل نمایند، داستانی که به خاطر ساختگی بودنش بیشتر به دل خوانندگان نشسته بود و همه آن را باور کرده بودند. در هر حال شایعه ی واقعیت بلند شدن جبرئیل فرشته از صحنه تئاتر ارلز کورت و ناپدید شدنش در فضا در میان دودی که برخاسته بود، در میان جمعیت آسیایی شهر پیچیده بود. خیلی ها می گفتند دُور سرش هاله ای نورانی دیده اند، به طوری که انگار از پشت سرش نور می تابیده است. چند روز بعد از این که جبرئیل فرشته برای دومین بار ناپدید شد، فروشندگان ابزار و آلات جدید در محلات بریک هال، ومبلی و بریکستون هاله های نورانی می فروختند (نوارهای پلاستیکی شب تاب بیش از سایر انواع آن هوادار داشت). حالا دیگر میزان فروش هاله با مقدار فروش سربندهای شاخ دار مدل شیطان برابر شده بود.

*

آن بالا، وسط آسمان لندن پَر و بال می زد! ها، ها، حالا دیگر دستشان به او نمی رسید. شیطان ها در آن دارالمجانین نزدیک بود گیرش بیندازند. از بالا به شهر می نگریست و انگلیسی ها را می دید. می دانید انگلیسی ها چه شان است؟ مشکلشان این است که انگلیسی اند: ماهی های سردِ فلکزده! بیشتر اوقات سال در زیر آب زندگی می کنند- روزهایشان به تیرگی شب است! خب، حالا سر از اینجا در آورده بود. دگرگون کننده ی بزرگ اینجا بود و این بار خیلی چیزها قرار بود تغییر کند- قوانین طبیعت قوانین دگرگونی های آیند. و او درست همانی بود که قرار بود به کارشان بگیرد!- بله این بار همه چیز روشن می شد.

بهشان نشان می داد. بله! قدرتش را نشان می داد- به این انگلیسی های بی حال! مگر همین ها نبودند که تصور می کردند تاریخشان تکرار می شود تا بر زندگیشان سایه بیفکند؟- قانون می گوید: "اهالی سرکوب شده آدم هایی هستند که مُدام رؤیای مبدل شدن به سرکوبگران را در ذهن می پروراندند." زن های انگلیسی دیگر نمی توانستند نظرش را جلب کنند چون دستشان را خوانده بود! پس ای مه، گورت را گم کن. می خواست این سرزمین را نو کند. هرچه باشد جبرئیل مَلِک مقرب بود- ببینید من برگشته ام.

بار دیگر چهره ی دشمن پیش چشمانش نقش بست. دَم به دَم دقیقتر و روشنتر می شد. صورتی به گردی ماه کامل با لبانی که به طرزی کنایه آمیز تاب خورده بودند، اما نامش را هنوز به یاد نمی آورد. چا مثل چای؟ پاشاه؟ یا چیزی شبیه چای شاهانه یا نوعی رقص، شاپاچا- خیلی نزدیک شده بود و طبیعت دشمن! متنفر از خود، دارای شخصیتی کاذب و نابودکننده. باز هم قانون می گوید: "در این حالت فرد"- منظور یکی از همان اهالی سرکوب شده است- "به دوگانگی ای که خداوند مقدر کرده تن می دهد، به مهاجران تعظیم می کند و در اثر ثباتی درونی و بازیافته به گونه ای خونسردی سنگواره ای دست می یابد." چنان خونسردی سنگواره ای نشانش بدهم که خودش حظ کند! اهالی و مهاجرین، این دعوی دیرینه که تا به امروز در این خیابان های خاک آلود ادامه یافته بود- اما در اینجا اهالی و مهاجر آنجا عوض کرده

بودند- پی بُرد که اینک برای ابد به دشمن پیوند خورده است، بازوهایشان به دُور بدن ها گره خورده شده، لب بر لب، سر بر دُم، درست مانند وقتی که به زمین سقوط می کردند: هنگامی که "مهاجرت" می کردند- و این چیزها همانطور که آغاز می شوند ادامه نیز می یابند- بله- داشت نزدیک می شد- چی چی؟ ساسا؟ همزاد من، عشق من...

نه! (همانطور که از بالای پارک کُند پرواز می کرد، فریاد زد و پرنده ها را ترساند) دیگر بس است این ابهام هم زیر سر انگلیسی های اغواگر است. دیگر این اغتشاش انجیلی- شیطانی بس است! وضوح، یقین. به هر قیمتی که باشد! این شیطان فرشته ای نبود که رانده شده باشد- این قصه های پدر نامرد را ول کن. این از آن پسرهای خوب نبود که به کج راه افتاده باشد. بلکه شر و پلیدی محض بود. حقیقتش اصلاً فرشته نبود! "از اجنه بود، از ایزد سرپیچی کرده بود." قرآن ۱۸: قضیه مثل روز روشن بود.- ببینید این روایت چقدر واضحتر و ساده تر بود! چقدر راحت تر قابل درک بود! ابلیس / شیطان نماینده ی تاریکی بود، جبرئیل نماد روشنایی.- این احساساتی بازی را از خودت دور کن. پیوستن، دست ها به دُور بدن یکدیگر، عشق، بیندازشان دور! باید او را بیابی و نابودش کنی. همین

... ای شیطانی ترین و نفرینترین شهر! که در تو چنین تضادهای برجسته و آمرانه ای زیر باران ریز درجات خاکستری غرق می شدند. چه خوب بود که او بر تردیهای انجیلی- شیطانش فایق آمده بود،- مثل این که خدا نمی خواست در میان آجودان هایش مخالفت ببیند- چون هر چه باشد ابلیس / شیطان فرشته نبود و بنابراین در میان فرشتگان هرگز اعتراض یا مخالفتی بروز نکرده بود، تا خداوند آن را سرکوب کند- و افکارش درباره ی میوه ی ممنوع و این که خدا اختیار تمیز نیک و بد را از بندگانش دریغ می داشت- چون در هیچ جای کتاب آسمانی آن درخت (چنانچه در انجیل آمده بود) منشاء شناخت خوب و بد خوانده نشده بود، بلکه فقط دو قسمت متفاوتی بود! همین! شیطان که آدم و حوا را اغوا کرده بود آن را درخت جاودانگی

نامیده بود- و از آنجا که شیطان دروغگو بود، حقیقت (لزوماً خلاف گفته ی او) حتماً از این قرار بود که میوه ی ممنوع (در کتاب نامی از سیب برده نشده بود) بر درخت مرگ آویخته بود، درختی که روح انسان را به نابودی می کشید. حال از آن خدایی که از اخلاق بیم داشت چه مانده بود؟ او کجا بود؟ تنها آن پایین در آن دل های انگلیسی- همان هایی که جبرئیل آمده بود تا دگرگونشان بکند.

اجی مجی!

لاترجی!

اما از کجا شروع کند؟ خب، می دانید این انگلیسی ها چه شان خراب است؟

جبرئیل با وقار تمام حرف آخر را زد: هوایشان. بله هوایشان خراب است.

جبرئیل فرشته سوار بر ابر پرنده اش به این نتیجه رسید که ابهام اخلاقی انگلیسی ها با وضع آب و هوایشان بی رابطه نیست. دلیل آورد که: "وقتی روز از شب گرمتر نیست و نور با تاریکی تفاوتی ندارد، در جایی که زمین از دریا خشکتر نیست، پرواضح است که مردمش نیروی تشخیص را از دست می دهند، و خیال می کنند همه چیز- از احزاب سیاسی گرفته تا رفتار جنسی و معتقدات مذهبی- تقریباً یکسان است. بنابراین انتخاب موردی ندارد و بده بُستانی در کار نیست." عجب جنونی! آن هم در حالی که افراط جزء ماهیت حقیقت است، چنین است و جز این نیست. و رفتار آدم در قبال آن باید مانند یک پارتیزان باشد نه مثل یک تماشاگر خونسرد. آن وقت بلند گفت: "خلاصه باید گرما داشته باشد." و صدایش چون رعد در فضای کل شهر پیچید: "ای شهر، تو را چون شهرهای مناطق حاره گرم خواهم کرد."

و بنا کرد شمردن منافع تبدیل لندن به شهری گرمسیر: افزایش وضوح تعاریف اخلاقی، بنیاد ملی، خواب بعدازظهر، رشد رفتارهای زنده و بردن آن در میان مردم، بهبود کیفیت موسیقی مردمی، وجود پرندگان جدید میان درختان (طاووس، طوطی، مرغ مینا) و درختان جدید زیر

پای پرندگان (نخل، نارگیل، بانیان و غیره)، زنده شدن خیابان ها که رشد گل هایی به رنگ های وقیح و خودنما (بنفش، قرمز خونی، سبز نئون) و عنکبوت های درشت در میان درختان. بازاری تازه برای کولرهای خانگی، بادبزن های سقفی و انواع و اقسام حشره کش. صنعت کف و هسته ی نارگیل. افزایش جاذبه ی لندن در نقش مرکز کنفرانس ها و غیره: بهبود بازی کریکت، افزایش کنترل توپ در میان بازیگران فوتبال، تعهد سنتی و بی روح انگلیسی ها به "بالا بودن سطح کار" در اثر گرما از بین می رود و به جایش شوق و التهاب مذهبی و تجدید قدردانی از روشنفکران می آید. خودداری انگلیسی دیگر کافی است. کیسه های آب جوش را برای همیشه دور بیندازید و به جای آن در شب های خنک آهسته و بویا عشق بازی کنید. ظهور ارزش های اجتماعی جدید: دوستان از نو سرزده به دید و بازدید می روند. خانه های پیران تعطیل می شود و خانواده ی گسترده قدرت می گیرد. خوراک ها پُر ادویه می شود و در توالی های انگلیس به جز کاغذ آب هم مصرف می شود و شادی دویدن به میان اولین باران موسمی بازمی آید.

معایب: وبا، حصبه، بیماری لژیونرها، سوسک، خاک، سر و صدا، فرهنگ افراط گرایی.

جبرئیل در حالی که بر پهنه ی افق ایستاده، دست های بازش آسمان را می پوشاند فریاد زد: "چنین باشد."

و سه چیز به سرعت روی داد.

اولیش این بود: در حالی که نیروهای عظیم و باورنکردنی عناصر که جریان دگرگونی را تنظیم می کردند از بدنش بیرون زدند (هرچه باشد جبرئیل تجسم آن ها بود)، موقتاً دستخوش سنگینی گرم و چرخان و خواب آوری شد (که ابداً ناخوشایند نبود) و دیدگانش را تنها یک لحظه بست.

دومی این بود: به محض این که پلک هایش روی هم افتادند، تصویر شاخدار و بزی آقای صلدین چمچا بر پرده ی ذهنش نقش بست. تصویری سخت واضح و روشن که در زیر آن نام دشمن مانند زیرنویس به چشم می خورد.

سومین چیز این بود: همین که جبرئیل فرشته چشمانش را گشود، دید بار دیگر دم در خانه ی اله لویا کُن نقش زمین شده است و گریان تمنای بخشش می کند. وای خدا، باز هم که همانطور شد.

*

به کمک الهی به رختخواب رفت. احساس کرد دارد به خواب پناه می برد و خود را با سر به دامن آن پرتاب می کند تا از "لندن خودمان" دور شود و به جاهلیه برسد چون این وحشت از دیوار شکسته ی مرز دو جهان عبور کرده و به اوقات بیداریش نفوذ کرده بود.

آلیسیا پس از تلفن دخترش و شنیدن خبر گفت: "حتماً ناشی از غریزه ی بازگشت به خانه است." یک دیوانه دنبال دیوانه ی دیگر می گردد: "حتماً یک جوری از راه دور به او علامت می دهی." و مثل همیشه نگرانش را در پس شوخی پنهان می کرد. آخر حرفش را زد: "اله لویا، این دفعه عاقل باش، خب؟ باید به تیمارستان بروی."

- "بعد تصمیم می گیریم مادر، حالا که خوابیده."

آلیسیا ابتدا بی اختیار گفت: "مگر قرار نیست بیدار شود؟"، و بعد با خودداری بیشتر ادامه داد: "می دانم زندگی تو است و خودت باید تصمیم بگیری. راستی هوا را می بینی؟ می گویند چند ماه ادامه پیدا می کند. در تلویزیون می گفتند در مسکو باران می آید در حالی که هوای اینجا مثل مناطق گرمسیر شده. به بونیک در استانفورد تلفن زدم و گفتم حالا دیگر هوای لندن هم گرم شده."

فصل ششم

بازگشت به جاهلیه

پس از مشاهده ی قطره اشکی به رنگ خون که از گوشه ی راست چشم مجسمه ی ال-لات در خانه ی سنگ سیاه پایین می چکید، بعل شاعر دریافت که ماهوند پیامبر در پی یک ربع قرن تبعید، به شهر جاهلیه باز می گردد. و آروغ پُر صدایی زد که از بالا رفتن سن ناشی می شد. ظاهراً این بی ادبی اضافه بر سایر آثار و علایم پیریش بود، چنان که بعل پنجاه ساله با آن زبان کند و بدن حجیم و خون غلیظ، دیگر شباهت چندانی به جوانیش نداشت و همه ی شادابی و فرزیش را از دست داده بود. گاه احساس می کرد هوا نیز متراکم شده و در برابرش مقاومت می کند. پس از چند قدم پیاده روی نفسش می گرفت، بازویش تیر می کشید و قلبش نامنظم می زد... و ماهوند نیز که اکنون با شکوه و جلال فراوان به شهری باز می گشت که از آن با دست خالی بی آن که حتی زنی به همراه داشته باشد گریخته بود، بی تردید سخت تغییر کرده بود. ماهوند در شصت و پنج سالگی. بعل با خود گفت: "نام های ما به یکدیگر برخوردند، دور شدند و بار دیگر نزدیک خواهند شد. ولی صاحبان نام ها دیگر آن هایی نیستند که قبلاً بودند." ال-لات را برجای گذاشت و به میان انوار خورشید بازگشت. از پشت سر صدای خنده ی موزیانه ای شنید. به سنگینی چرخید، هیچ کس دیده نمی شد. لبه ی لباس در پیچ خیابان محو شد. این روزها وضع بعل طوری بود که غالباً در خیابان باعث خنده ی مردم می شد. با صدای بلند گفت: "حرامزاده." و مؤمنینی را که در خانه ی سنگ سیاه باقی مانده بودند شگفتزده کرد. بعل، شاعر پیر و خپل، باز بی رویه رفتار کرده بود. شانه بالا انداخت و روانه ی منزل شد.

شهر جاهلیه دیگر از ماسه نبود. گذشت زمان، جادوی بادهای صحرا، انوار ماه، فراموشی مردمان و اجتناب ناپذیری پیشرفت، به آن استحکام بخشیده بود. اینک خاصیت قدیمی و کیفیت ناپایدار و سراب گونه ی خود را از دست داده و به شهری بس عادی و عاری از لطف و (مانند شاعرانش) فقیر مبدل گشته بود. در این ربع قرن، رشد قدرت ماهوند سراسر جاهلیه را نیز فرا گرفته و عبور زائران و کاروان ها با شریان حیاتی شهر را قطع کرده بود. این روزها دیگر زیباییان شهر نیز لطفی نداشتند. و حتی خود شیخ حالتی نخ نما گرفته، موهای سفید و دندان هایش یک در میان سالم مانده بود. زنان صیغه ایش از پیری می مردند و توان جایگزینیشان را در خود نمی دید- و چنان که در کوچه های منزوی شهر شایع شده بود، نیاز آن را نیز نداشت. غالباً فراموش می کرد ریش خود را بتراشد و به وضعیت شکست خورده و از حال رفته ی خود دامن می زد. تنها هند چون گذشته شاداب مانده بود.

از قدیم به ساحری و جادوگری شهرت داشت. می گفتند اگر نگاهتان به خاکروبه اش افتاد بی درنگ تعظیم کنید و چشم زخم ببندید. هند ساحره ای بود که وقتی از مردان سیراب می شد آنان را به مارهای بیابانی تبدیل می کرد و آن گاه دُمشان را با دست می گرفت و دستور می داد با پوست برای شام کبابشان کنند. اکنون که به شصت سالگی رسیده بود ادامه ی جوانی شگفت انگیز و مقاومت غیرطبیعی در برابر پیری به شایعات و افسانه ی جادوگری و ارتباط وی با ارواح مُردگان دامن می زد. در حالی که همه چیز در اطرافش دچار رکود گشته و دار و دسته ی قدیمی کوسه ها که به میانسالی رسیده بودند در گوشه ی خیابان ها چمباتمه می زدند و ورق بازی می کردند و یا تاس می ریختند، در حالی که ساحران و گردوبازان و شعبده بازان پیر در کناره ی آبراه ها از گرسنگی می مردند و نسلی به رشد می رسید که محافظه کاری و پرستش بی چون و چرای ارزش های مادی را بیشتر کرده، آن را به سان سدی در برابر نگرانی از بیکاری و کمبودها می پرورد، در حالی که خود آگاهی از آن شهر پُرشکوه زدوده می شد تا

جایی که مراسم مُردگان محبوبیتش را از دست داده بود. و شترهای جاهلیه از این که دیگر کنار گور مُردگان با زانوهای بُریده برجای نمی ماندند سخت شاد بودند. خلاصه در دُورانی که جاهلیه رو به فساد و پوسیدگی می رفت، هند همچنان شاداب و با پوستی صاف و بدنی به سفتی دختران جوان و موهایی به سیاهی پَرِ کلاغ باقی مانده، دیدگانش چون تیغه ی چاقو می درخشید. خرامیدنش همچنان غرور آمیز بود. صدایش ندای مخالف را نمی پذیرفت. اینک هند بود که بر شهر حکومت می کرد نه ابوسمیل و یا این که خود چنین تصور می کرد.

همین که شیخ به پیرمردی فربه و مبتلا به تنگی نفس مبدل شد، هند نگارش فرامین توییخ آمیز و پُر از پند و اندرز را خطاب به مردم شهر آغاز کرد و دستور داد آن ها را بر دیوار خیابان ها نصب کردند. چنین بود که از آن پس مردم نه ابوسمیل، بلکه هند را مظهر شهر و روح مجسم آن دانستند. چرا که جوانی پایدار و یکدندگی مشهود در رفتار و گفتار آن زن را به مذاق خود سازگارتر می یافتند تا تصویری که در آینه ی درهم شکسته ی چهره ی سیمبل نقش بسته بود و هند که نفوذ فرامینش بیش از اشعار همه ی شاعران بود، با همان حرص و اشتهای شدید جنسی با تک تک نویسندگان شهر در آمیخته (هرچند مدت ها از زمانی که بعل به رختخوابش راه یافته بود می گذشت) و این روزها خسته و دلزده از آنان، همگی را مرخص کرده بود. وی در عرصه ی قلم همچنان که در کاربرد شمشیر ماهر بود، همان هندی که با لباس مردانه به قشون جاهلیه پیوسته و به تمهید و سحر و جادو، کلیه ی نیزه ها و سلاح ها را از خود دور کرده در میان توفان جنگ قاتل برادر را یافته بود. همان هندی که عموی پیامبر را بیرحمانه کشته و دل و جگر وی را خورده بود.

کدام مردی در برابرش توان پایداری داشت؟ برای جوانی جاودانش که از آن مردم نیز بود، برای درنده خویش که به آنان تصور شکست ناپذیری می بخشید، و برای فرامینش که حاکی از انکار زمان، تاریخ و دُوران بود و شکوه نامکدر شهر را به سان ترانه می خواند و فرسودگی خیابان های آن را محال جلوه می داد، فرامینی که عظمت، تحمل شداید، جاودانگی و مقام

نگهبانی مقدسین را در جاهلیه می ستود... برای این نوشتار بود که زناشویی توأم با هرج و مرجش را می بخشیدند و به این که وی سال به سال روز تولدش هم وزن خود زمرد دریافت می کرد وقعی نمی نهادند. بر شایعات لهو و لعبش توجهی نمی کردند. در پاسخ آنان که پوشش هایش را بی شمار می گفتند، تنها لبخند می زدند. می گفتند پانصد و هشتاد و یک لباس خواب از ورق طلا دارد و تعداد کفش راحتی های یاقوت نشانش به چهارصد و بیست جفت می رسد. شهروندان جاهلیه به زحمت از خیابان های پُر خطر شهر می گذشتند. خیابان هایی که برای اندکی پول به قتلگاه مبدل می شد و در آن به پیرزنان تجاوز می کردند و جانشان را می ستاندند و پلیس خصوصی هند شورش گرسنگان را وحشیانه فرو می نشاند و آن ها به رغم شهادت چشمان، شکم ها و جیب های خالی شان هرچه آن زیر گوششان زمزمه می کرد می پذیرفتند: جاهلیه، ای شکوه جهان، حکومتت مبارک.

هرچند همه ی مردم چنین نبودند و بعل که از جمله ی ناباوران بود، اکنون از امور جامعه روی گردانده و اشعار نغز عاشقانه می سرود.

او در حالی که ترب سفیدی را دندان می زد به خانه رسید، از زیر تاقی هلالی و نیمه تاریک با دیوارهای پُر ترک گذشت. اینجا حیاط کوچکی بود که بوی پیشاب می داد، کف آن پُر از پوست سبزیجات و خون ریخته بود و در آن اثری از انسان دیده نمی شد، بلکه تنها پشه، سایه و ترس حاکم بود. این روزها ناچار بود مراقب باشد. دسته ای از حشاشیون جنایتکار در شهر پرسه می زدند. به مردمان ثروتمند اندرز داده بودند که قبل از ورود به خانه از آن سوی خیابان به آن نزدیک شوند و وقتی کسی را در اطراف ندیدند ناگهان به سوی در بدونند و قبل از این جنایتکاران خود را داخل پرتاب کنند آن را ببندند، اما بعل با این قبیل تمهیدات کاری نداشت. سال ها قبل، حدود یک ربع قرن پیش از آن، ثروتمند بود اما این روزها دیگر اشعار هجوآمیز طرفداری نداشت. ترس مردم از ماهوند، بازار طنز و فحاشی را به کساد کشانده بود و همراه

با عدم اعتنا به مراسم مُردگان، سفارش کتیبه های سنگ قبر و قصیده های پیروزمند و انتقام جویانه نیز کاهش یافته بود. روزگار برای همگان دشوار بود.

بعل در خیال میهمانی های پُرشکوه گذشته از پله های چوبی و لُقِ خانه بالا رفت و به اتاق کوچکش رسید. چه می خواستند بدزدند؟ چیزی نداشت که به چاقو کشی بیارزد. در را گشود، اما همین که به اتاق پا گذاشت، کسی به شدت هلش داد و چنان با سر به سوی دیوار سکندری رفت که بینش در اثر تصادم با آن به خون افتاد. کورمال کورمال فریاد زد: "مرانکش. به خدا قَسَمَت می دهم خونم را نریز."

مرد با دست دیگرش در را بست. بعل خوب می دانست فریاد کشیدن بیهوده است و در آن اتاقی که درش را به روی دنیا بسته بود کسی به دادش نخواهد رسید. هیچ کس جرأتش را نداشت. خودش هم اگر صدای فریاد همسایه را می شنید، از ترس صندوق را پشت درِ اتاق می نهاد.

با باشلق مرد ناشناس چهره اش را کاملاً مخفی کرده بود. بعل بینی خون آلودش را پاک کرد و در حالی که زانو زده، سراپا می لرزید. التماس کرد: "به خدا من هیچ پول ندارم. هیچی ندارم." مرد ناشناس به سخن درآمد: "هیچ سگ گرسنه ای که خوردنی بجوید، توی سگ دانی به دنبالش نمی گردد." و پس از اندکی تامل ادامه داد: "بعل چیز زیادی از تو باقی نمانده. امیدوار بودم بهتر از این باشی."

و اینک بعل که همچنان سخت می ترسید خود را توهین شده نیز یافت. آیا این مرد یکی از دوستان دیوانه اش بود که چون مناسب با اشعار پُرشکوه گذشته اش نمی زیست، قتلش را واجب می شمرد؟ در حالی که همچنان می لرزید کوشید تا خود را مردی نااهل جلوه دهد: "معمولاً دیدار اهل قلم مایوس کننده است." ناشناس به گفته اش وقعی نهاد و گفت: "ماهوند آماده ی بازگشت است."

اما این جمله ی ساده بعل را به قعر ژرفترین هراس ها افکند. نالید: "آمدن او چه ارتباطی با من دارد؟ از جان من چه می خواهد؟ آن قضیه مربوط به مدت ها قبل بود، بیش از یک عمر از آن می گذرد. از جان من چه می خواهد؟ آیا، شما، آیا او شما را فرستاده است؟"

ناشناس در حالی که باشلقش را بالا می زد گفت: "تا بخواهی خوش حافظه است. نه، من فرستاده ی او نیستم. من و تو در یک چیز مشترکیم. هر دو از او وحشت داریم."

بعل گفت: "من تو را می شناسم."

- "بله."

- "لهجه ی مخصوصی داری. خارجی هستی."

ناشناس نقل قول کرد: "انقلاب سقاها، مهاجران و بردگان. این واژه ها از خودت است."

و بعل به یاد آورد: "تو همان مهاجر هستی. سلیمان پارسی." ایرانی لبخند کجش را زد و گفت: "سلمان. من خردمند نیستم، اما خواهان صلحم."

بعل حیران گفت: "تو که از نزدیکترین کسانی بودی."

سلمان به تلخی پاسخ داد: "هرچه به شعبده بازان نزدیکتر باشی، زودتر به رمزو راز حيله هایشان پی میبری و دستشان را می خوانی."

و جبرئیل این خواب را نیز دید:

پیروان آیین نوین تسلیم خود را در واحه ی یثرب بی خانمان و فقیر یافتند و سالیان دراز با راهزنی روزگار گذرانیدند. آنان به کاروان های بزرگ ثروتمندان که در راه جاهلیه و یا در حال بازگشت از جاهلیه بودند حمله می کردند. سلمان به بعل گفت ماهوند فرصت آن را ندارد که وسواس به خرج دهد و به راه و رسم برآوردن نیازهایشان کاری ندارد. مؤمنین تابع هیچ

قانونی نبودند، اما در آن سال ها ماهوند- یا شاید بهتر باشد بگوییم جبرئیل مَلِکِ مقرب، یا ال لات؟ تنها به قانون می اندیشید. جبرئیل در میان درختان نخل واحه بر پیامبر ظاهر شد و خود را در حالی یافت که با فیس و افاده ی تمام، قانون می آورد. قانون، قانون، قانون. آنقدر قانون آورد که مؤمنین را از هرچه وحی است بیزار کرد. سلمان گفت برای هر آنچه که فکرش را بکنی قانون آورد. مثلاً اگر مردی بگوزد، باید بلافاصله صورتش را به سمت باد بگیرد، برای این که مؤمنین بدانند کدام دست برای طهارت گرفتن است، قاعده ی خاصی وضع کرده، تو گویی هیچ یک از عرصه های زندگی بشر نمی بایست خارج از قوانین، آزاد بماند. وحی- یا آنچه که او از برمی گفت- به مؤمنین می آموخت که چقدر حق دارند بخوابند، عمق خوابشان چه اندازه باید باشد و کدام شکل از اعمال جنسی از دیدگاه خداوند پذیرفته است. آنان آموختند که عمل لواط با زنان و نیز جماع در حالی که زن به پشت دراز کشیده باشد از نظر مَلِکِ مقرب حلال است و اشکال ممنوع، کلیه ی وضعیاتی که زن بر روی مرد و مسلط بر او قرار بگیرد را شامل می شود. سپس جبرئیل فهرستی تهیه کرد و در آن موضوعاتی را که نام بردن از آن ها هنگام گفتگو مجاز یا ممنوع است برشمرد. بعد نوبت به بخش هایی از بدن رسید که مؤمنین اجازه ی خاراندنش را نداشتند، فرقی نمی کرد که خارش تا چه حد آزار دهنده و حتی تحمل ناپذیر باشد، خاراندان این بخش ها به هیچ وجه جایز نبود. وی همچنین مصرف میگو- حیوان عجیب و غریبی که هیچ یک از مؤمنین تا آن زمان ندیده بودند- را وتو کرد و دستور داد حیوانات را به تدریج بکشند، به طوری که همه ی خونشان از بدنشان خارج شود. این نحوه ی کشتن باعث می شد تا با تجربه ی کامل مرگ مفهوم زندگی را بهتر درک کنند. چرا که تنها هنگام مرگ است که موجودات زنده به واقعیت زندگی پی می برند و آن را رؤیا نمی پندارند. جبرئیل، سُروش پروردگار، سپس چگونگی کفن و دفن مُردگان و تکلیف ارث و میراث را هم روشن کرد، به طوری که سلمان پارسی متحیر مانده بود این چه جور خدایی است که رفتارش چنین به سوداگران می ماند. و در این هنگام فکری به خاطرش رسید که ایمانش را بر باد داد. به یاد

آورد که ماهوند نیز در گذشته بازرگان بوده است، آن هم بازرگانی بس موفق. فردی که سازماندهی و قانون گذاری برایش طبیعی بود. پس عجب شانسی آورده بود که به چنین مَلِک مَقْرَب اهل حساب و کتابی برخورد کرده بود. مَلِکی که تصمیمات این خدای با مدیریت را به پایین ابلاغ می کرد. خدایی که به رؤسای مؤسساتی که دارای شخصیت حقوقی بودند، بی شباهت نبود.

از آن پس رفته رفته توجه سلمان به این که فرشته همواره در مناسبترین فرصت ها وحی نازل کرده بود، جلب شد. چنانچه مؤمنین نظر ماهوند را درباره ی هر موضوعی، از امکان سفر به آسمان ها گرفته تا ابدی بودن جهنم، مورد بحث و گفتگو قرار می دادند، فرشته بی درنگ با پاسخ مناسب فرا می رسید و همیشه نیز جانب ماهوند را می گرفت و با یقین کامل اعلام می کرد که رسیدن انسان به کره ی ماه از محالات است و سرشت جهنم موقتی و گذرا است و حتی بدکارترین انسان ها نیز سرانجام با آتش دوزخ پاک می شوند و به باغ های معطر گلستان و بوستان راه می یابند. سلمان به بعل گفت اگر ماهوند بعد از نزول وحی نظر خود را اعلام می کرد، وضع تفاوت می کرد. اما نه، همیشه اول او قانون را می آورد و بعد فرشته بر آن مُهر تأیید می نهاد و این بود که کم کم دیدم دارد گندش در می آید و بویش همه جا را برداشته. با خودم گفتم این حتماً بوی آن حیوان افسانه ای و نجس، اسمش چیست؟ میگو است!

و سرانجام این بوی گند ذهن سلمان را فرا گرفت. در میان نزدیکان ماهوند کسی از او فرهیخته تر نبود، چرا که در آن دُوران، نظام آموزشی ایرانیان پیشرفته تر از سایر مردمان بود. ماهوند سلمان را به دلیل مرتبه ی بلند دانشش به سِمَت دبیری خود منصوب کرده بود. از این رو نگارش قوانین پُرشمار و بی پایانش نیز بر عهده ی او بود. به بعل گفت آخر این همه وحی و الهام و همه شان حساب شده. هرچه بیشتر در آن سِمَت باقی می ماند، وضع خرابتر می شد. با این همه ناچار بود تا مدتی دندان روی جگر بگذارد و بر سوء ظن خود فایق آید زیرا لشکریان

جاهلیه به سوی یثرب روانه شده بودند و می خواستند پشه هایی را که کاروان های شتر را می آزرده و به داد و ستد لطمه می زدند از میان بردارند. سلمان گفت: "آنچه از آن پس گذشت را همه می دانند و لزومی ندارد که تکرارش کنم." اما در آن لحظه غرور بر او غالب شد و برای بعل حکایت کرد که چگونه هم او بوده که یثرب را از نابودی نجات داده و با حيله و حفر خندق جان ماهوند را از خطر حفظ کرده است. سلمان به پیامبر پیشنهاد کرده بود دستور حفر خندقی را دُور تا دُور آن واحه بدهد. واحه فاقد دیوار مرزی بود. حفره می بایست چنان عریض باشد که حتی اسبان افسانه ای سواره نظام مشهور جاهلیه نیز یارای پریدن از روی آن را نداشته باشند و نیز کف آن چوب های نوک تیز کاشته شود. چشم جاهلیان که به آن حفره ی زشت و ناجوانمردانه افتاد، از روی شرف و سلحشوری چنان رفتار کردند که گویی خندقی وجود ندارد و با اسب های خود به سوی آن یورتمه رفتند. کُل لشکر جاهلیه، بهترین مردان و اسب های آن روی چوب های نوک تیز کف خندق به سیخ کشیده شدند و این ترفند ناشی از فکر منحرف سلمان پارسی بود. هرچه باشد از یک آدم غربتی که توقع جوانمردی نمی توان داشت. سلمان غمزده به بعل گفت تصور می کنی بعد از شکست جاهلیه با من مثل قهرمانان رفتار کردند؟ من مرد مغروری نیستم، اما نه از ارج و ستایش مؤمنین خبری بود، نه ماهوند امتنانی از خود نشان داد. چرا فرشته در پیغام هایش نامی از من نمی برد؟ نه جانم، کسی یک کمله از من نمی گفت. پنداری مؤمنین خندق مرا حقه ای پست تلقی کرده، آن را غریب، ناجوانمردانه و به دور از انصاف به حساب آورده بودند. گویی این کار به مردانگیشان لطمه زده بود، یا این که من با نجات جانشان غرورشان را جریحه دار کرده بودم. البته من دهانم را بستم و هیچ نگفتم. ولی راستش از آن به بعد بسیاری از دوستانم را از دست دادم. انگار هرچه بیشتر خوبی کنی، مردم بیشتر کنارت می گذارند.

علی رغم حفر خندقِ یثرب، مؤمنین مردان بسیاری را در جنگ از دست داده بودند. معمولاً در سفرهای راهزنیشان به همان نسبتی که می کشتند، کشته می دادند و در پایان جنگ - اجی

مجی - جبرئیل مَلِک مَقْرَب به مردانی که جان سالم به در برده بودند دستور می داد با زنان بیوه ازدواج کنند. چرا که اگر زنان با مردانی به غیر از مؤمنین پیوند زناشوئی می بستند، دین تسلیم را برای همیشه از دست می دادند. سلمان به بعل پوزخندی زد و گفت: "عجب ملائکه ی واقع بینی." چند لحظه قبل یک بطر عرق از لای چین های لباسش بیرون آورده بود و اینک در نور غروب آرام آرام می می زدند. سلمان هرچه بیشتر می نوشید و راجتر می شد، و بعل به خاطر نمی آورد کسی را دیده باشد که چنین توفانی را با سخنان خود برپا سازد. سلمان بانگ زد این همه وحی حساب شده و به موقع. حتی به ما گفتند اگر زن هم داشته باشیم، ازدواج مجدد ایرادی ندارد، چون از آن به بعد می توانیم چهار زن را به عقد خود در آوریم. خُب معلوم است. بَرَبِچِه ها با دُمشان گردو می شکستند.

آنچه تکلیف ماهوند را برای سلمان روشن کرد این ها بود (مساله ی زن ها) و آیه های شیطانی، سلمان مستانه اعتراف کرد: "گوش کن، من اهل شایعه سازی نیستم ولی ماهوند بعد از مرگ زنش زیاد هم عابد و زاهد نماند - متوجه منظورم که هستی - و در یثرب آنچه را که به دردش می خورد پیدا کرد. زن های یثرب ظرف یک سال و نیم ریشش را سفید کردند. مشکل پیامبر ما بعل عزیز، این است که دوست ندارد زن ها در برابرش سرپیچی کنند. او زن های مادرصفت و یا دخترانه را می پسندند. زن اولش را در نظر بیاور و بعد عایشه را مجسم کن: یکی خیلی پیر و دیگری زیادی جوان است. این ها دو عشقش هستند. او به زن هایی که مناسب خودش باشند تمایلی ندارد. اما زنان یثرب با دیگران تفاوت دارند. در جاهلیه شما عادت دارید به زن های تان دستور بدهید و امر و نهی کنید، اما زن های یثرب اهلش نیستند. مرد که زن می گیرد باید برود و با خانواده ی زنش زندگی کند. فهمیدی چه می گویم؟ عجیب است نه؟ و در تمام طول مدت ازدواج زن چادر شخصی خودش را حفظ می کند و هر وقت بخواهد از دست شوهر خلاص شود، چادر را جهت معکوس می گرداند و مرد که به سراغ زنش می رود، به جای در،

پارچه ای در برابر خود می بیند و می فهمد که کار تمام است و برو و برگرد هم ندارد. شوهر از آن به بعد مطلقه می شود. اما مساله این بود که دخترهای ما هم کم کم داشتند سر بلند می کردند و از این رسم و رسومات بدشان نمی آمد. معلوم نبود در دلشان چه می گذرد. این بود که طرف مهلت نداد و تر و فرزند کتاب قانون را حاضر کرد. فرشته، قانون پشت قانون می آورد تا معلوم بشود زن ها اجازه ی کدام کارها را ندارند. داشت آن ها را به رفتار نرم و فرمانبرداری سابقشان برمی گرداند. آخر پیامبر ترجیح می دهد که زن ها یا فرمانبردار باشند و یا رفتار مادرانه داشته باشند، یعنی یا سه قدم عقب تر از مرد راه بروند، یا این که در خانه بنشینند و خردمند و خانه دار باشند. نمی دانی زنان یثرب چطور مؤمنین را مسخره می کردند. اما او یک جادوگر است. هیچ کس در برابر جاذبه اش یارای مقاومت ندارد، آخرش زن های مؤمن چنان کردند که او دستور داده بود. بله، آن ها تسلیم شدند: هر چه باشد بهشت را بهشان وعده داده بود."

بطری داشت خالی می شد که سلمان گفت: "بگذریم. بالأخره تصمیم گرفتم امتحانش کنم."

شب دیر پاری در خواب دید که بر فراز پیکر ماهوند در غار کوه حرا پرواز می کند. ابتدا پنداشت که این رؤیا از غربت و دلتنگی دوران زندگی در جاهلیه ناشی می شود، اما ناگهان پی برد که وضعیتش در خواب عینا مانند مَلِکِ مقرب بود، و واقعه ی آیه های شیطانی چنان به روشنی در نظرش مجسم شد که انگار بیش از یک روز از آن نمی گذشت. سلمان گفت: "از کجا معلوم است موجودی که در عالم رؤیا به آن مبدل شده بودم، جبرئیل باشد و خود شیطان نباشد؟" و پی بردن به این احتمال، اندیشه ی اهریمنی را در خاطرش بیدار کرد. از آن پس هر گاه پیش پای پیامبر می نشست و قانون پشت قانون می نوشت، پنهانی آن ها را تغییر می داد.

"ابتدا چیزهای کم اهمیت را تغییر می دادم. اگر ماهوند آیه ای می آورد که در آن خداوند شنوا و دانا تعریف شده بود، من می نوشتم خدای دانا و خردمند. اما موضوع این است که ماهوند متوجه این تغییرات نمی شد، می فهمی؟ این من بودم که کتاب مقدس را نوشتم یا بازنویسی می کردم و واژه های الهی را به زبان کفرآمیز خود می آلودم. یعنی کلمات فلکزده

ی من از آنچه خداوند به فرستاده اش الهام می کرد، قابل تشخیص نبود؟ فکرش را بکن. راجع به کیفیت اشعار مقدس چه می گفت؟ هیچی. بین چه می گویم، قسم می خورم که روح مرا لرزاند. این دفعه مساله چیز دیگری بود. من به کمک آن حيله يقين کردم که حدسم درست بوده. گوش کن، من تمام زندگیم را به خاطر این مرد در هم ریختم: از دیارم دور ماندم، از آن طرف دنیا راه افتادم آمدم اینجا و میان مردمی زندگی کردم که مرا مهاجری چاپلوس می پنداشتند. جانشان را نجات دادم، ترسو خطابم کردند. آدم هایی که اصلاً نمی فهمند من چه... ولش کن، راستش انتظار داشتم وقتی آن واژه ی کوچک را تغییر دادم و به جای شنوا، خردمند نوشتم - انتظار داشتم بعد از این که برایش خواندم بگوید چه خبر است سلمان مگر کر شده ای؟ و من جواب بدهم عجب اشتباهی، نمی دانم چه ام شده. و بلافاصله تصحیحش کنم. اما چنین نشد و زمانی رسید که من نویسنده ی واژه های الهی بودم و هیچ کس حالیش نبود. بدیش این بود که من جرأت گفتن حقیقت را نداشتم. راستش از ترس سخت خودم را باخته بودم. از آن گذشته، غمگینترین دوران زندگیم را طی می کردم. بنابراین چاره ای نبود، باید به همین کار ادامه می دادم. شاید آن دفعه حواسش پرت بوده. به خودم می گفتم هرچه باشد انسان است و جایزالخطا. این بود که دفعه ی بعدی چیزی مهمتری را تغییر دادم. او گفت مسیحی و من نوشتم یهودی. مطمئن بودم که متوجه می شود. آخر چطور ممکن بود؟ اما باز هم وقتی همان قسمت را برایش خواندم سری تکان داد و با ادب تمام از من تشکر کرد و در حالی که چشمان من لبریز از اشک شده بود، از چادر بیرون رفت. بعد از این واقعه فهمیدم که دیگر نمی توانم زیاد در یثرب دوام بیاورم. با وجود این لازم بود به کارم ادامه بدهم. باید ادامه می دادم. در دنیا هیچ تلخی ای به پای احساس مردی که پی می برد به باد هوا معتقد بوده، نمی رسد. می دانستم که شکستم قطعی است، اما او نیز همراه من نابود می شد. این بود که به همان کار ادامه دادم: تا این که یک روز آنچه را نوشته بودم برایش خواندم و دیدم که ابرو در هم کشید و سرش را طوری تکان داد که پنداری می خواهد فکرش را جمع و جور کند و بعد به

نشان تأیید آهسته سر تکان داد، اما هنوز اندکی تردید داشتم. می دانستم که لب مرز رسیده ام و بار دیگری که کتاب آسمانی را به میل خود تغییر می دادم حتماً به همه چیز پی می برد. آن شب تا صبح بیدار ماندم. سرنوشت هر دومان در دست من بود، حتی اگر پیش از این که توانایی از میان بردنش را در خود بیابم می گذاشتم نابودم کند. در آن شب هولناک ناچار بودم میان مرگ توأم با انتقام جویی و زندگی سرد و بی روح یکی را انتخاب کنم و همانطور که می بینی زندگی را انتخاب کردم. پیش از طلوع خورشید سوار بر شترم یثرب را ترک کردم و با تحمل مصایب فراوانی که فعلاً یارای توصیفشان را ندارم به جاهلیه باز گشتم. حالا ماهوند نیز پیروزمندانه باز می گردد. حتماً آخر زندگیم را خواهم باخت. او حالا دیگر چنان قدرت گرفته که نابود کردنش از توان من خارج است."

بعل پرسید: "چرا اینطور مطمئن می کشد؟"

سلمان پارسی جواب داد: "برای این که من تنها کسی هستم که می توانم دستش را رو کنم."

*

وقتی سلمان همانطور نشسته به خواب رفت، بعل روی تشک کاهی و خارش آورش دراز کشید و دردی مانند فشار کلاهخودی پولادین را به دُور سر حس کرد. سینه اش هم دم به دم گرمی گرفت. بارها خسته از زندگی آرزوی مرگ کرده بود، اما همانطور که سلمان می گفت میان خیال و واقعیت فرسنگ ها فاصله است. از مدتی پیش احساس کرده بود که جهان پیرامونش کوچکتر و تنگتر می شود. دیگر چشمانش مثل گذشته نمی دیدند و کاهش این نیروزندگیش را رنج آورتر و مشکلتر کرده بود. همه چیز را تار می دید، برای همین بود که اشعارش به این روز افتاده بودند. گوش هایش هم دیگر چندان قابل اعتماد نبودند و اگر وضع به همین منوال پیش می رفت به زودی همه ی حواسش را از دست می داد و ارتباطش با دنیا بُریده می شد... اما شاید هم آنقدر زنده نمی ماند که کارش به اینجاها بکشد. ماهوند در راه بود. شاید دیگر

هرگز زنی را نمی بوسید. ماهوند، ماهوند. بعل خشمگین با خود گفت این مست و راج برای چه به سراغ من آمده؟ آخر خیانت او به من چه مربوط است؟ همه می دانند که من برای چه چندین سال پیش آن اشعار هجوآمیز را سرودم. حتماً او هم می داند. این شیخ بود که تهدید می کرد و دستور می داد. در این میان من بی تقصیر بودم. از این گذشته، آن بعلی که زبانی بُرنده داشت و مُدام نیشخند می زد که بود؟ من که خودم دیگر نمی شناسمش. آخر یک نگاهی به ریخت و قیافه ی من بیندازید: چاق و خِرَف با چشمان کم سو و گوش هایی که به زودی کر می شوند. آخر حالا کی از من حساب می برد؟ هیچ کس. بنا کرد سلمان را تکان دادن: "بیدار شو، من نمی خواهم با تو سر و کار داشته باشم و توی هَچَل بیفتم."

اما پارسی همچنان خُروخُر می کرد. در همان حال که پشت به دیوار داده نشسته بود، با پاهای باز شده خوابش برده و سرش کج شده بود. بعل که همچنان از سر درد می نالید به روی تشک افتاد. تازه مگر شعرهای آن روزش چگونه بودند؟ مفهومشان چه بود؟ الان خودش هم درست به یاد نمی آورد. آهان: آیا تسلیم امروز... با چیزی شبیه به این شروع می شد. خُب معلوم است این که تعجبی نداشت. و ادامه اش این بود: به معنای گریز است؟ ماهوند، هر اندیشه ی نوینی با دو پرسش روبرو می شود: آیا اندیشمند به هنگام ضعف به سازش تن خواهد داد؟ جواب آن سؤال را می دانیم. و اینک ماهوند، هنگام بازگشت به جاهلیه نوبت پرسش دوم است، پس از پیروزی چگونه رفتار خواهی کرد؟ وقتی سرنوشت دشمنان را در دست گرفتی و به قدرت مطلق رسیدی، آن وقت چه؟ ما دیگر هیچ کدامان آدم های سابق نیستیم. فقط هند است که همانطور بی کوچکترین تغییری جوان مانده. پنداری به قول این پارسی مست، بیشتر به زن های یثرب می ماند تا جاهلیه. معلوم است چرا شما دو تا آبتان توی یک جوی نرفت. هند نه حاضر بود برایت مادر بشود، نه دختر.

در حالی که به خواب می رفت به پوچی و بیهودگی خود می اندیشید. در برابر هند در مانده بود و حالا که از همه ی عرصه های زندگی کناره گرفته بود، ایاتش پُر از شکست و فقدان بودند: فقدان جوانی، زیبایی، عشق، سلامتی، پاکی، هدف، نیرو، یقین و امید. پُر بود از دانش از دست رفته، پول از دست رفته و هند نیز که از دستش رفته بود. در قصیده هایش نیز آدم ها از او فاصله می گرفتند و هرچه آنان را با شوق فرا می خواند تندتر می گریختند. چشم انداز اشعارش هنوز بیابان بود. تپه هایی که جابجا می شدند و ماسه های سفیدی که باد از تارکهایشان برمی گرفت. کوه های نرم و لغزنده، سفرهای ناتمام، چادرهای موقت. چگونه می توان دیاری را شرح داد که روز به روز تغییر شکل می دهد؟ چنین پرسش هایی بر زبان شعرش تأثیر گذاشته و آن را به تجرید کشانده بود، با تصاویری بس سیال و وزن هایی ناپایدار. به علاوه او را به خلق اشکال سراب گونه و ناممکن مانند موجوداتی با سرِ شیر، بدنِ بُز و دُمِ مار واداشته بود. موجوداتی که به محض ظهور به ناچار تغییر شکل می دادند، به طوری که با وجود خلوص کلاسیک و تصاویر عاشقانه ی اشعارش چیزی توی ذوق می زد و واژه های هجوآمیز از ارزش آن می کاست. برای هزار و یکمین بار با خود گفت: "هیچ کس مرا به یاد نمی آورد." فراموشی امنیت می آورد. اما یک آن نزدیک بود قلبش بایستد و در حالی که از وحشت یخ کرده بود از خواب پرید. ماهوند، اما شاید بتوانم سرش را کلاه بگذارم تا نتواند انتقام بگیرد. تمام شب را بیدار ماند و به خُر خُر اقیانوس وار سلمان گوش فرا داد.

جبرئیل آتش اردوگاه ها را در خواب می بیند:

ناگهان شبی مردی مشهور در میان آتش های اردوگاه ارتش ماهوند ظاهر شد. گویی شیخ جاهلیه - شاید به دلیل تاریکی شب، شاید هم به این خاطر که حضورش در آنجا ناممکن می نماید - در این آخرین لحظاتی که هنوز قدرت را در دست دارد بخشی از نیروی پیشین خود را

بازیافته است. شیخ تنها آمده و خالد که در گذشته سقا بود و بلال برده ی سابق، او را به سوی چادرهای ماهوند هدایت می کنند.

بعد جبرئیل بازگشت شیخ را به جاهلیه در خواب دید:

شهر پُر از شایعه است و جمعیتی در مقابل خانه ی شیخ ایستاده اند. پس از مدتی صدای خشم آلود هند به گوش می رسد. بعد هند در بالکن طبقه ی بالا ظاهر می شود و خطاب به جمعیت امر می کند که شیخ را قطعه قطعه کنند. شیخ در کنار او می ایستد و از همسر پُر مهر خود دو کشیده ی آبدار می خورد و در برابر جمعیت سخت تحقیر می شود. هند پی بُرده است که علی رغم همه ی زحمات نتوانسته است شیخ را از تسلیم شهر به ماهوند باز دارد.

از آن گذشته ابوسیمبل آیین جدید را نیز پذیرفته است.

سیمبل که علی رغم شکست، خود را بیشتر آراسته است، پس از خوردن کشیده از هند رو به جمعیت می کند و می گوید: "ماهوند قول داده است که هر کس در چهار دیواری قصر باشد در امان می ماند. همگی داخل شوید و زنان و فرزندان را هم همراه بیاورید."

هند از جانب مردم خشمگین سخن می گوید: "ای پیرِ خِرف، مگر چند نفر می توانند توی یک خانه، ولو این که قصر باشد بچینند؟ تو با ماهوند معامله کرده ای تا جان خودت را نجات بدهی. پس بگذار مردم تکه تکه ات کنند و جسدت را به خورد مورچگان بدهند."

اما شیخ خونسردی خود را حفظ کرده، ادامه می دهد: "ماهوند قول دیگری نیز داده است. هر کس در خانه اش بماند و درها را ببندد نیز در امان خواهد بود. اگر نمی خواهید در قصر بمانید، به خانه های خود بازگردید و شکبیا باشید."

هند برای سومین بار می کوشد تا مردم را علیه او بشوراند: صحنه ای که در بالکن می گذرد حاکی از نفرت محض است. هند با فریاد می گوید با ماهوند به هیچ وجه نمی توان سازش کرد

چون آدم قابل اعتمادی نیست. مردم باید ابوسیمبل را طرد کنند و آماده ی جنگ باشند. باید تا آخرین قطره ی خون خود بجنگند. هند هم آماده است تا در کنارشان بجنگد و جان خود را فدای آزادی جاهلیه کند. "آیا می خواهید در برابر این پیامبر، این دجال، سر فرود آورید؟ آیا از مردی که می خواهد شهر زادگاه خود را با خاک یکسان کند می توان انتظار شرف و مروت داشت؟ آیا می توان از آن مرد سازش ناپذیر و ظالم توقع سازش و ترحم داشت؟ ما توانگران جاهلیه ایم و الهه هایمان در جنگ پیروز می شوند و پایدار می مانند." بعد به آنان فرمان داد به نام ال لات بجنگند. اما مردم پراکنده شدند.

زن و شوهر همچنان روی بالکن ایستاده اند. مردم آن دو را می بینند. مدت ها است که شهر آن دو را آینه ی خود می پندارد و چون در این اواخر مردم تصویر هند را به شیخ پژمرده و در هم شکسته ترجیح داده اند، اکنون سخت یکه خورده و آزرده اند. همان مردمی که به بزرگی و شکست ناپذیری خود فخر می فروختند و علی رغم همه ی شواهد، اسطوره را واقعیت می پنداشتند و اسیر خوابزدگی یا نوعی جنون بودند، اکنون که شیخ آن ها را بیدار کرده بود، گیج و منگ ایستاده، چشمان خود را می مالیدند و قادر به باور کردن آنچه می گفت نبودند. از خود می پرسیدند ما که این قدر نیرومند بودیم چطور با چنین سرعتی سقوط کردیم؟ اما سرانجام باور در اذهانشان جان می گیرد و به آن ها می نمایاند که چگونه اعتماد خود را بر ابر و باد و حرارت گفته های هند بنا کرده بودند. و آن ها هند را رها می کنند و امیدشان را نیز بر باد می دهند. چنین است که مردمان جاهلیه غرق ناامیدی به خانه ها باز می گردند و بر درها قفل می نهند.

هند فریاد کنان آن ها را فرا می خواند، به التماس می افتد و بند از گیسو می گشاید: "به خانه ی سنگ سیاه بیایید و برای ال لات قربانی کنید." اما هیچ کس به او اعتنا نمی کند و هند و شیخ بر بالکن قصر تنها می مانند. سکوت در سراسر جاهلیه ته نشین می شود، شهر از جنبش باز می ماند و هند با تکیه به دیوار قصر چشمانش را می بندد.

پایان کار فرا رسیده. شیخ زمزمه می کند: "تو باید بیش از سایرین از ماهوند بررسی. هر چه باشد دل و جگر عمومی مورد علاقه اش را خام خام، بی ذره ای نمک یا قطعه ای سیر خورده ای. تعجب نکن اگر او هم در مقابل با تو مانند یک تکه گوشت رفتار کند." هند را تنها می گذارد و به سوی خیابان هایی که دیگر حتی سگ هم در آن دیده نمی شود پایین می رود و دروازه های شهر را می گشاید.

جبرئیل خواب معبدی را می بیند.

معبد عززی در نزدیکی دروازه های گشوده ی جاهلیه قرار داشت. ماهوند خطاب به خالد که در گذشته سقا بود و اکنون مقامی برجسته داشت گفت: "برو و آنجا را تطهیر کن." و خالد همراه با گروهی از مردان وارد معبد شد. چرا که ماهوند نمی خواست تا زمانی که چنین مکان نفرت آوری در کنار دروازه ها قرار داشت وارد شهر شود.

همین که نگهبان معبد، که مردی از قبیله ی کوسه بود، خالد و همراهانش را دید، شمشیر از نیام برکشید و به سوی مجسمه ی الهه رفت، آخرین دعایش را خواند و شمشیر بر گردن الهه نهاد و گفت: "ای عززی اگر حقیقتاً الهه ای از خود و خادمیت در برابر ماهوند دفاع کن." آن گاه خالد وارد معبد شد و چون الهه از جانجنید نگهبان گفت: "اکنون پی بردم که خدای ماهوند خدای واقعی است و این الهه جز سنگ نیست." و خالد الهه را در هم شکست و معبد را ویران کرد و به چادر ماهوند بازگشت. پیامبر پرسید: "چه دیدی؟" خالد بازوها را از هم گشود و پاسخ داد: "هیچ." و پیامبر بانگ زد: "پس او را نابود نکرده ای. به معبد بازگرد و کار خود را به پایان رسان." خالد به معبد مخروبه بازگشت و در آنجا زنی عظیم و سیاه با زبانی سرخ دوان دوان به سویش آمد. زنی سراپا برهنه که گیسوان شبگونش موج می زد و تا قوزک پایش می رسید. هنگامی که به نزدیکی خالد رسید، با صدایی هول انگیز، پُر از گوگرد و آتش جهنم چنین خواند: "آیا به لات، منات و عززی که سومین است اندیشیده اید؟ آنان پرندگان متعالیند..." اما

خالد سخنش را بُرید و گفت: "عزی این آیه ها شیطانیند و تو دختر شیطانی. حقا که باید طرد شوی، نه پرستش." و شمشیر از نیام برکشید و او را به دو نیم کرد.

آن گاه به چادر ماهوند بازگشت و آنچه را که دیده بود حکایت کرد. و پیامبر گفت: "اینک وارد جاهلیه می شویم." و همگی برخاستند و به شهر داخل شدند و آن را به نام خدای تعالی و نابودکننده ی بشر تصاحب کردند.

*

در خانه ی سنگ سیاه چند بت جای دارند؟ فراموش نکن: تعداد بُتان سیصد و شصت است. الهه ی خورشید، عقاب، رنگین کمان، مجسمه ی عظیم هوبال. اما هر سیصد و شصت بت در انتظار ماهوند خوب می دانند که پایان کار فرا رسیده است. اما بهتر است وقت خود را در آنجا تلف نکنیم. مجسمه ها بر زمین می افتند، سنگ ها چند پاره می شوند و آنچه باید بشود انجام می پذیرد.

ماهوند پس از پاکسازی خانه ی سنگ سیاه در محل قدیمی بازار، چادر می زند. مردم در اطراف چادر جمع می شوند و آیین فاتحان را با دل و جان می پذیرند. تسلیم جاهلیه، این نیز اجتناب ناپذیر است.

مردم جاهلیه در برابرش زانو می زنند و کلماتی را که حافظ جانشان است تکرار می کنند: جز ال لاه خدایی نیست. ماهوند زیر گوش خالد زمزمه می کند. آن که مدت ها است انتظارش را می کشد برای زانو زدن نزدش نیامده، پیامبر می خواهد بداند: "آیا سلمان را یافته اند؟"

- نه هنوز. مخفی شده ولی به زودی پیدایش می کنند.

ناگهان توجه مردم به زنی که چهره ی خود را پوشانده و در برابر ماهوند زانو زده و پاهای او را می بوسد جلب می شود. ماهوند می گوید: "بس است. دیگر ادامه ندهید. تنها خداوند شایسته

ی پرستش است." اما این چه جور بوسیدن است! انگشت به انگشت، بند به بند، زن می لیسد، می بوسد، می مکد و ماهوند بر آشفته تکرار می کند: "بس کنید. این کار شایسته نیست." اما زن اکنون به کف پا رسیده و دستش را زیر پاشنه ی پا نهاده... ماهوند گیج و آشفته به گلویش لگد می زند. زن می افتد، سرفه می کند و بعد دوباره زانو می زند و با صدایی بلند می گوید: "جزال لاه خدایی نیست و ماهوند پیامبر خدا است." ماهوند بر خود مسلط می شود. عذر می خواهد و دستش را به سوی زن دراز می کند و به رسم دلداری می گوید: "کسی به شما صدمه نخواهد زد. آنان که تسلیم می شوند در امان خواهند ماند." اما به طرز عجیبی آشفته است و اکنون به علت آن پی می برد و راز خشم تلخی را که در حرکات افراطی و شهوانی پرستش پاهای موج می زد در می یابد. زن چادرش را کنار می زند: هند است.

محکم و شمرده می گوید: "من همسر سیمبل هستم." و سکوت حکمفرما می شود. ماهوند می گوید: "هند. فراموش نکرده بودم."

اما پس از درنگی طولانی سر می جنباند و می افزاید: "تو تسلیم شده ای. به چادر من خوش آمدی."

روز بعد در میان مهمه ی حضار، سلمان پارسی را کشان کشان به حضور ماهوند می آورند. خالد در حالی که با یک دست گوش مهاجر را گرفته و با دست دیگر کارد بر گلویش نهاده، او را نالان به سوی تخت می کشاند: "آخر پیدایش کردم. معلومه دیگه. با یک زن فاحشه بود که از دست این فریادش به آسمان رسیده بود. پول زنه را خورده، بوی گند الکل هم می ده." پیامبر می گوید: "سلمان فارسی." و می خواهد به مرگ محکومش کند که ناگهان زندانی "کلام" را به بانگ بلند تکرار می کند: "لا ایلاها ایلا الله."

ماهوند سرش را به علامت منفی حرکت می دهد و می گوید: "عمل کفر آمیزت غیر قابل بخشایش است. خیال می کردی ما به آن پی نمی بردیم؟ تو افکار خود را به جای کلام خداوند نهادی."

دبیر سابق که اکنون محکومی پیش نیست، اختیار از دست می دهد و نالان و گریان چنان به التماس می افتد، به سینه می کوبد و ابراز پشیمانی می کند که خالد می گوید: "این سر و صدا کفر آدم را در می آورد. اجازه می دین سر از تنش جدا کنم؟" که صدا بالا می رود. سلمان قسم می خورد که از آن پس به پیامبر وفادار خواهد ماند، دوباره به التماس می افتد و بعد با آخرین ذره های امیدش پیشنهاد می کند که: "من می دانم دشمنان واقعیتان کجا هستند." تا چند لحظه برنده است. پیامبر سر به زیر می اندازد. خالد موهای سلمان را که زانو زده است در دست می فشارد و به عقب می کشد: "کدام دشمنان؟" سلمان کسی را نام می برد. ماهوند که خاطرات گذشته در ذهنش زنده می شوند میان پستی ها فرو می رود.

سلمان می گوید: "بعل." و آن نام را دو بار تکرار می کند: "بعل، بعل."

و سرانجام سلمان ایرانی از محکومیت نجات می یابد و خالد را مایوس می کند. پیامبر که فکرش مشغول امور دیگری است با وساطت بلال موافقت می کند: "بسیار خوب. این فلک زده را زنده بگذارید." واقعاً که تسلیم دین سخاوتمندی است! هند در امان مانده و اکنون سلمان نیز از مرگ نجات یافته است. در تمام جاهلیه یک در از جا کنده نشده و یک دشمن قدیمی را بیرون نکشیده اند تا مثل جوجه جگرش را بدرند و به خاک بیفکنند. و این پاسخ ماهوند به دومین پرسش است: بعد از پیروزی چه خواهی کرد؟ اما نام یک تن ماهوند را راحت نمی گذارد و گاه و بیگاه به ذهنش بیشتر می زند. نام مردی جوان و تیزهوش که با انگشت دراز و رنگینش به او اشاره می کند و ایاتی را می خواند که زیبایی بی رحمانه شان ضامن دردی است که برجای می گذارند. آن شب پس از رفتن آن دو ملتمس، خالد از ماهوند می پرسد: "هنوز به او فکر می کنید؟" پیامبر به علامت تأیید سر می جنباند اما چیزی بر زبان نمی آورد. خالد می گوید:

"سلمان را وادار کردم مرا به اتاقش ببرد. بیغوله ای بیش نیست. اما خودش در آنجا نبود. حتماً مخفی شده است." ماهوند بار دیگر سر می جنباند و سخنی نمی گوید. خالد اصرار می کند: "اگر بخواهید پیدایش می کنم. برای من مثل آب خوردن است. می خواهید با او چه کنید؟ این جوری یا این جوری؟" و با انگشت نخست به دُور گردنش اشاره می کند و سپس ناگهان به نافش می کوبد. ماهوند از کوره در می رود و با فریاد خطاب به سقای سابق که اکنون به مقام فرماندهی کل قشون رسیده می گوید: "تو پاک دیوانه ای. نمی توانی یک بار هم که شده کاری را بدون کمک من انجام بدهی؟"

خالد تعظیم می کند، خارج می شود و ماهوند به خواب می رود. این بار نیز به همان موهبت قدیمی که همیشه هنگام اوقات تلخی به دادش می رسید متوسل می شود.

*

اما خالد، سرلشگر ماهوند، از یافتن بعل عاجز ماند. علی رغم جستجوی در به در، خواندن اعلامیه و با این که از زیر و رو کردن سنگ ها نیز فروگذار نکرده بود، شاعر همچنان دور از دسترس باقی ماند. و لبان ماهوند نیز به سخن گشوده نشدند و کسی از تمایل درونیش آگاه نگشت. سرانجام خالد خشمگین از جستجو دست کشید و در چادر پیغمبر که پُر از نرمی و سایه بود، قسم خورد: "وای به این که آن ولد الزنا یک بار خودش را نشان بدهد. فقط یک بار. آن وقت با دست خودم شقه اش می کنم. چنان باریک ریز ریزش می کنم که از پشت هر تکه اش هوا پیدا باشد."

خالد احساس کرد که ماهوند نیز مایوس شده است، ولی در نور اندک چادر نمی توانست مطمئن باشد

*

جاهلیه رفته رفته به زندگی تازه اش خو گرفت: بانگ پنج گانه ی نماز روزانه، فقدان الکل، قفل کردن در به روی زنان. حتی هند نیز در ساختمان مخصوصی کناره گرفته بود... اما بعل کجا بود؟

جبرئیل خواب پرده ای را دید:

پرده یا "حجاب" نام محبوبترین روسپی خانه ی جاهلیه بود. باغی وسیع، پُر از درختان خرما، باغچه ها و فواره ها و دُور تا دُور اتاق هایی که به نحوی پُر از پیچ و خم به یکدیگر و نیز به راهروهای تو در تویی راه می یافتند. راهروهایی که عمدا یکسان تزیین شده و بر دیوار هر یک ورد عاشقانه ای به خطی خوش نوشته و آویخته بودند و دارای فرش های یک شکل و گلدان های بزرگ سنگی در کنار دیوارها بودند. هیچ یک از مشتریان حجاب قادر نبود راه خود را به اتاق روسپی محبوبش و یا به خارج به تنهایی بیابد. بدین وسیله هم دخترها از شر میهمانان ناخوانده در امان می ماندند و هم وصول پول پیش از رفتن مشتری قطعی بود و کسی نمی توانست سرشان کلاه بگذارد. خواجه های قوی هیکل که خود را مانند جن داخل چراغ جادو آراسته بودند، میهمانان را به سوی هدف و در پایان کار به سمت در خروجی راهنمایی می کردند و گاه برای انجام این کار از گلوله های نخ مدد می جستند. اینجا دیاری نرم و بی پنجره و پُر از پرده های پُرچین بود که زنی بسیار پیر و بی نام، ملقب به "مادام" که همیشه چادری سیاه به خود می پیچید، بر آن حکومت می کرد. زنی که در طول سالیان دراز با صدای عجیبش که گویی از ته چاه به گوش می رسید، شهرتی چون کاهنان غیب گوی قدیم باز یافته بود. نه هیچ یک از کارکنان و نه مشتری ها یارای عدم اطاعت از آن صدای مرموز را نداشتند. صدایی که از جهاتی آنتی تز کفرآمیز کلام مقدس ماهوند به شمار می آمد. کلامی که در چادر وسیع پیامبر که نه چندان دور از حجاب برپا کرده بودند، ادا می شد. از این رو هنگامی که شاعر خسته و وحشزده در برابرش به خاک افتاد و التماس کنان تقاضای کمک کرد، تصمیم مادام بر این که بعل را پنهان کند و جانش را نجات دهد بی هیچ پرسشی مورد قبول همگان قرار گرفت.

مادام هنوز آن جوان زیبا و پُرشور را به خاطر می آورد. و هنگامی که سربازان خالد برای جستجوی حجاب سر رسیدند، خواجه ها چنان تک تکشان را در آن ساختمان سرگیجه آور و راهروهای تو در توی آن چرخاندند که سرانجام سرهاشان به دوار افتاد و پس از کاویدن سی و نه گلدان سنگی و به نتیجه نرسیدن در حالی که زیر لب ناسزا می گفتند، آنجا را ترک کردند بی آن که هرگز به وجود چهلمین گلدان که شاعر لرزان را پنهان کرده بود پی ببرند. بعل از ترس پیزامه اش را خیس کرده بود.

سپس مادام به خواجه ها دستور داد پوست و موی شاعر را رنگ سیاه بزنند و شلووار چیندار و عمامه ی اجنه وار بر او بپوشانند و سپس به بعل فرمان رسید که بی درنگ شروع به ورزش کند، زیرا ضعف بدنیش سوء ظن برمی انگیخت.

*

و اما اقامت بعل در پشت پرده به هیچ وجه مانع از این نبود که در جریان خبرها باشد، بلکه برعکس، چون برای انجام وظایف خواجهگی در کنار لذت سراها به نگهبانی می ایستاد، از شایعاتی که مشتری ها نقل می کردند با خبر می شد. شل شدن زبان مشتری ها که رفتار شاد و مِهَرآمیز روسپی ها به آن دامن می زد، همراه با اعتماد کامل به رازداری خواجه ها باعث شده بود که شاعر با وجود نزدیک بینی و سنگینی گوش، بر اثر استراق سمع بیشتر به چند و چون اوضاع پی ببرد، به طوری که اگر در خیابان های تازه پاکسازی شده ی شهر آزادانه می گشت هرگز به چنان شناختی نمی رسید. البته سنگینی گوشش گاه باعث زحمت می شد و دانسته هایش را ناقص می کرد، زیرا مشتری ها بیشتر اوقات صدای خود را پایین می آوردند و زمزمه می کردند، اما این حس را نیز داشت که بُروز و رشد افکار شهوانی را کمتر می کرد. او نمی توانست زمزمه هایشان را هنگام زناکاری بشنود، البته به جز مواردی که مشتری ها از فرط لذت

و یا کارکنانی که وانمود می کردند به اوج لذت رسیده اند، صدا را بالا می بردند و فریادهای واقعی یا مصنوعی می کشیدند.

آنچه بعل در حجاب آموخت:

ابراهیم، قصابِ غُرْغُرُو، خبر آورد که با وجود ممنوعیت خوردن گوشت خوک، جاهلیان که ظاهراً به آیین تازه گرویده بودند، دسته دسته پشت در عقب مغازه صف می بستند و یواشکی گوشت ممنوع می خریدند. ابراهیم در حالی که روی خانم مورد علاقه اش می افتاد، گفت: "فروش بالا رفته و قیمت خوک سیاه بیشتر شده، اما بدمصب این قانون های جدید کار مرا مشکل کرده اند. خوک حیوانی نیست که بشود راحت و بی سر و صدا آن را کشت." در اینجا خودش نیز ظاهراً از روی لذت، نه از زور درد، شروع به آه و ناله کرد. و موسی سبزی فروش پیش یکی دیگر از کارکنان افقی حجاب اقرار کرد که ترک عادت موجب مرض است و وقتی مطمئن است کسی گوش نایستاده، به الهه ی محبوبش منات و گاه هم به ال لات دعا می کند. هرچه باشد این الهه ها مؤنثند و چیزی دارند که خداهای مذکر به پایشان نمی رسد. بعد او هم با شوق و ذوق روی یکی از انواع زمینی آن "چیز" افتاد. چنین بود که بعل در حالی که مخفی و مریض احوال بود در اوج تلخ کامی دریافت که هیچ حکومتی مطلق و هیچ پیروزی کامل نیست، و رفته رفته انتقاد از خود ماهوند هم آغاز شد.

حالا دیگر بعل هم تغییر کرده بود. خبر نابودی معبد عظیم ال لات در طائف، که همراه با آه و ناله ی ابراهیم خوک گُش به گوشش رسید او را در اندوهی سنگین فرو برد. چرا که حتی در روزگار جوانی و بی دینی، عشق به آن الهه در وجودش می جوشید. شاید این تنها احساس واقعیش بود و شکست الهه، پوچی آن زندگی را به او می نمایاند که انسان به قطعه سنگی دل می بندد. قطعه سنگی که حتی قادر به دفاع از خود نبود. پس از این که خبر تازگیش را از دست داد و اندوه بعل اندکی فروکش کرد، به این نتیجه رسید که شکست ال لات نشانه ی این است که پایان عمر او هم نزدیک است. در این هنگام احساس غریب امنیت را که زندگی در پرده

موقتاً در او ایجاد کرده بود، از دست داد. ولی بازگشت احساس موقتی بودن زندگی و کشف واقعیتی که با حقیقت مرگ همراه بود، موجب ترسش نشد. بعد از عمری در به دری، شگفتزده دریافت که احساس نزدیکی با مرگ با چشیدن شیرینی زندگی همراه است و اندیشه ی این معما که چگونه در این خانه ی دروغ و تصنع و پول چشمانش به نور حقیقت روشن شده، وی را به شگفتی بیشتری فرو می بُرد. اما حقیقت چه بود؟ این که ال لات مُرده بود- هرگز هم زنده نبود- ولی سنگ بودن ال لات به این مفهوم نبود که ماهوند پیغمبر است. در مجموع بعل به بی خدایی رسیده بود. افتان و خیزان به دنیای ذهنی ماورای خدایان، رهبران و قوانین گام نهاد و پی برد که داستان زندگی چنان با سرگذشت ماهوند درآمیخته که به ناچار می بایست تصمیمی جدی بگیرد. از این که معنی چنین تصمیمی روبرو شدن با مرگ بود نه یکه خورد و نه به تشویش افتاد. و روزی که موسی سبزی فروش نسبت به دوازده همسر پیغمبر خُرده گرفت و گفت معلوم نیست چرا او قانون خودش را دارد و تابع قانون همگانی نیست، بعل پی برد که آخرین مصافش با تسلیم به چه صورتی در خواهد آمد.

دخترانِ حجاب- که البته تنها رسم و عادت ایجاب می کرد که آنان را "دختر" بنامند، زیرا از مُسن تریشان که زنی به سن بالای پنجاه بود گرفته، تا جوانترینشان که دختری پانزده ساله بود، همگی بیش از بسیاری از پنجاه سالگان تجربه اندوخته بودند- بله، دختران به این بعل که هنگام راه رفتن پاهایش را لُخ لُخ می کشید انس و الفت گرفته بودند و در واقع از این که یکی از خواجه ها "خواجه" نبود لذت می بردند و خارج از ساعات کار با شوخی آزارش می دادند، در مقابلش بدن هایشان را پیچ و تاب می دادند، پستان هایشان را به لبش می چسباندند، ران ها را به دُور گردنش حلقه می کردند، یکدیگر را در چند سانتیمتری صورتش با شو۲ و شوق می بوسیدند، و آنقدر ادامه می دادند که آن نویسنده ی خجالتی با همه ی خویشان داری به شدت تحریک می شد و آن وقت به آلتش می خندیدند و آنقدر مسخره اش می کردند که تا بناگوش

سرخ می شد. ولی پس از این که بعل هر گونه امید به هم خوابگی با آنان را از دست داد، گاه یکی را از میان خود برمی گزیدند تا او را ارضا کند. چنین بود که شاعر چون گاو نری نزدیک بین و رام مژه مژه می زد و روزگار می گذرانید، سر به دامان زنان می گذاشت، به مرگ و انتقام می اندیشید و بی تردید نمی توانست تشخیص بدهد که راضی ترین و یا تیره بخت ترین موجود روی زمین است.

در یکی از این اوقات بازیگوشی پایان روز، هنگامی که دختران مست از شراب با خواجه ها خلوت می کردند، بعل گفته ی جوانترینشان را درباره ی مشتری اش، موسی سبزی فروش شنید. دختر گفت: "این یارو مُدام حرف زن های پیغمبر را می زند. آنقدر نسبت به این موضوع حساس است که با بردن اسمشان تحریک می شود. به من می گوید عین عایشه هستم. مثل سیبی که به دو نیم کرده باشند، او هم همانطور که همه می دانند عزیز کرده ی حضرت است."

در این هنگام روسپی پنجاه ساله گفت: "راستش این روزها مُدام از زن های حرم حرف می زنند. به همین خاطر است که ماهوند اجازه نمی دهد بیرون بروند، اما این کارش اوضاع را بدتر کرده. آدم هرچه را که نمی تواند به چشم ببیند، بیشتر در خیال مجسم می کند."

بعل با خود گفت بخصوص در این شهر، در اینجاهلیه ی هوسران که تا وقتی که ماهوند با کتاب قوانینش سر نرسیده بود، زن ها لباس های هوس انگیز می پوشیدند و صحبت از پول و هم خوابگی نقل مجالس بود. همه اش جماع بود و پول، پول و جماع. و فقط هم حرف و صحبت نبود.

خطاب به جوانترینشان گفت: "چرا برایش تقلید عایشه را در نمی آوری؟"

- برای کی؟

- برای موسی. اگر این قدر از عایشه خوشش می آید، چرا عایشه ی شخصیش نمی شوی؟

دختر گفت: "مواظب باش! اگر بشوند چه می گویی تخم هایت را در کره سرخ می کنند!"

چند تا زن؟ دوازده تا و یک خانم مسن که مدت ها پیش از دنیا رفته. در پس پرده چند روسپی بود؟ باز هم دوازده تا و مادام پیر که پنهان در پشت پرده های سیاه بر تخت نشسته و مرگ را جواب کرده بود. جایی که ایمان نباشد، کفر هم پیدا نمی شود. بعل فکر تازه اش را با مادام در میان گذاشت و او با آن صدایش که به قورباغه ی سینوزیت گرفته می ماند جواب داد: "خیلی خطرناک است، اما شاید کارمان را رونق بدهد، بهتر است با احتیاط پیش برویم، اما امتحانش می کنیم."

روسپی پانزده ساله چیزی زیر گوش سبزی فروش زمزمه کرد. نوری در چشمان مرد درخشید و به التماس افتاد: "همه اش را بگو. بچگیت را، اسباب بازی هایت را، اسب های سلیمان را. همه را. بگو چطور با طبل بازی می کردی و پیغمبر می آمد تماشایت می کرد." و او برایش گفت. آن وقت پرسید چطور در دوازده سالگی ازاله ی بکارت شده و او برایش گفت و هنگام رفتن دو برابر معمول پرداخت و گفت: "امشب بهترین شب زندگیم بود." مادام به بعل گفت: "باید مواظب تپش قلب بعضی ها باشیم."

*

هنگامی که این خبر در جاهلیه پیچید که هر یک از زنان حجاب نام یکی از همسران ماهوند را بر خود نهاده و نقش آنان را بازی می کند، هیجانی نهفته قلب مردان شهر را به تپش در آورد. با این حال چنان از دانستن خبر به وحشت افتادند که راز آن هرگز به گوش مسؤولین نرسید. بدون شک اگر پیشکاران ماهوند پی می بردند که مردان شهر در این قبیل بی حرمتی ها شرکت دارند، اعدامشان حتمی بود، از آن گذشته مردان می خواستند خدمات جدید حجاب ادامه یابد. در آن روزها ماهوند همراه با همسرانش به یثرب بازگشته بود چرا که خنکای آن واحه ی

شمالی را به گرمای جاهلیه ترجیح می داد و مسئولیت امور شهر در دست سپهد خالد بود و این خود مخفی نگه داشتن اسرار را آسانتر می کرد. ماهوند مدتی در این اندیشه بود که فرمان تعطیل همه ی روسپی خانه های جاهلیه را به خالد بدهد. اما ابوسمیل وی را از چنین اقدام عجولانه ای بر حذر داشته، توضیح داده بود که: "جاهلیان تازه آیین تو را پذیرفته اند، بهتر است کمی مجالشان دهی." و ماهوند که عمل گِراترین پیغمبر خدا بود با این که دوره ی خاصی برای تغییر و تحول در نظر گرفته شود موافقت کرده بود. از این رو در غیاب پیغمبر مردان جاهلیه چنان دسته دسته به حجاب می رفتند که سود مادام به سه برابر رسید. و چون صف در خیابان جایز نبود، بیشتر روزها صفی از مردان درون حیاط فاحشه خانه پدید می آمد که به دُور "فواره ی عشق" که در مرکز آن قرار داشت می چرخیدند و در آن حال به زائرنانی که به دلایل دیگر دُور آن سنگ سیاه عتیق می گشتند بی شباهت نبودند. به کلیه ی مشتریان حجاب ماسک داده می شد و بعل در حالی که از بالکن طبقه ی بالا به مردان ماسک دار و چرخان می نگریست احساس رضایت می کرد. راه های تن ندادن به تسلیم بسیار بود.

در ماه های بعد کارمندان حجاب به روش تازه خو گرفتند. روسپی پانزده ساله، عایشه، سوگلی مشتریان بود. درست مثل عایشه ی اصلی که در دل ماهوند جایی ویژه داشت و چون او که با عفت و عصت در آپارتمان مخصوص در بخش حرمسرای مسجد بزرگ یشرب می زیست، عایشه ی جاهلیه نیز شیفته ی سوگلی بودن خود شده و اگر مشتری هر یک از "خواهران" اضافه می شد و یا این که انعام کلانی می داد، سخت حسادت می کرد. پیرترین و چاقترین فاحشه، که نام سواده را بر خود نهاده بود و خواستاران زیادی داشت که شیفته ی جاذبه ی مادرانه و زنانه اش بودند- برای طالبینش حکایت این که چگونه ماهوند با او و عایشه در یک روز ازدواج کرده بود را می گفت. در آن زمان عایشه هنوز کودکی بیش نبود. سواده می گفت: "ما دو تا با هم برایش مثل دو نیمه ی همسر مرحومش بودیم: هم بچه و هم مادر." و این توصیف مردان را سخت به هیجان می آورد. حفصه ی فاحشه مانند نامش تندخو شده بود.

همین که هر دوازده زن نقششان را نیک آموختند، دوستی ها و دشمنی های روسپی خانه چون آینه ای حالات ساکنان مسجد یثرب را منعکس کرد. مثلاً عایشه و حفصه مُدام با دو تن از مغرورترین فواحش حجاب رقابت می کردند. این دو زن که گویی از دماغ فیل افتاده بودند، اشرافی ترین نام ها را انتخاب کرده و به اُم سلمه ی مخزومی و رامله که هم نام دختر ابوسمیل و هند بود، مبدل گشته بودند. دیگران زینب بنت جحش و جُویریّه هم نام عروسی که هنگام یکی از حملات نظامی اسیر شده بود، رحانه ی یهودی، صفیه، میمنت و هوس انگیزترینشان که از آموختن فوت و فن های خود به عایشه سر باز می زد، مصری با شکوهی به نام مریم قبطی بود. عجیبترینشان روسپی ای بود که نام زینت بنت خوزیمه را بر خود نهاده بود. در حالی که خوب می دانست این همسر ماهوند اخیراً مُرده است. مُرده پرستی هوادارانش که هنگام همخوابگی اجازه ی کمترین حرکتی به او نمی دادند یکی از بی مزه ترین جنبه های رژیم تازه ی حجاب بود. اما کاسبی، کاسبی است و در این مورد نیز روسپیان نیاز مشتری ها را بر طرف می کردند.

هنوز یک سال نگذشته، زنان دوازده گانه چنان در ایفای نقش خود ماهر شده بودند که به تدریج شخصیت های قبلی خود را از دست می دادند. بعل که ماه به ماه نزدیک بین تر و سنگین گوش تر می شد، هیکل های دختران را تشخیص می داد که از کنارش می گذشتند ولی تصویرشان را دو برابر، چون دو سایه که بر روی یکدیگر نهاده باشند می دید. دختران نیز نسبت به بعل نظری تازه یافتند. در آن دُوران رسم بر این بود که فاحشه ها در آغاز کار، مرد بی آزاری را برای شوهری در نظر می گرفتند تا صورت ظاهر را حفظ کنند و اگر مرد مناسب پیدا نمی شد به همسری اشیای بیجانی چون کوه یا فواره در می آمدند. در حجاب نیز در گذشته دختران به همسری فواره ی مرکزی در می آمدند، اما اکنون انقلابی آغاز شده بود و روزی رسید که روسپیان همگی با هم نزد مادام رفتند و اعلام کردند حال که خود را همسران پیغمبر وانمود می کنند نیاز به شوهر بهتری دارند. از آن گذشته همسری فواره با بت پرستی اختلاف

زیادی نداشت. و افزودند که تصمیم دارند همگی به عقد بعل در آیند. ابتدا مادام سعی کرد زن ها را از خر شیطان پایین بیاورد، اما احساس کرد که مخالفت بیهوده است و به خواستشان تن در داد و به آنان گفت شاعر را نزدش بفرستند. دوازده روسپی در حالی که یواشکی می خندیدند و با آرنج به یکدیگر می زدند، شاعر را که پاهایش را لخ لخ روی زمین می کشید به دارالحکومه ی مادام آوردند. ولی بعل پس از شنیدن خواسته ی دخترها به چنان تپش قلبی دچار گشت که تعادلش را از دست داد و نقش زمین شد، به طوری که عایشه از وحشت فریاد زد: "خدایا انگار همگی پیش از این که به عقدش دربیاییم بیوه می شویم."

اما سرانجام حالش سرجا آمد. قلبش اندکی آرام گرفت. و از آنجا که چاره ای نداشت، به تقاضای دوازده گانه پاسخ مثبت داد. آن گاه مادام همگی را شخصاً به عقد او در آورد و در آن کمینگاه فساد آن ضد-مسجد یا هزار توی بی حرمتی ها بعل به شوهری زنان سوداگر سابق یعنی ماهوند مفتخر گشت.

و اما همسرانش به او فهماندند که انتظار دارند کلیه ی وظایف شوهری را با همه ی جزییات انجام دهد. و خود جدولی برای نوبت خدمات تنظیم کردند که بر مبنای آن بعل هر روز را با یکی از آنان می گذراند (در پرده ترتیب روز و شب وارونه گشته، شب ها به وقت کار و روزها به زمان استراحت تبدیل شده بود). اما چیزی از شروع برنامه ی طاقت فرسایش نمی گذشت که زنان جلسه ای ترتیب دادند و در پایان آن اعلام کردند بهتر است کمی بیشتر مانند شوهر "حقیقی" یعنی ماهوند رفتار کند. حفصه ی بداخلاق گفت: "اصلاً تو چرا مثل ما نامت را تغییر نمی دهی؟" ولی در اینجا بعل خط و مرزی تعیین کرد و گفت: "ممکن است نامم چندان غرور انگیز نباشد، ولی هر چه باشد نام من است. از آن گذشته، من در اینجا با مشتری ها کار نمی کنم و از نظر کار و کاسبی دلیلی برای چنین تغییری وجود ندارد." مریم قبطی زیبا و هوس انگیز شانه بالا انداخت و گفت: "در هر صورت، چه به نامش باشد چه نباشد، ما می خواهیم تو مثل او رفتار کنی."

بعل شروع به اعتراض کرد که: "آخر من چیز زیادی از او نمی دانم."، ولی عایشه که به راستی جذابترینشان بود، یا این که بعل رفته رفته چنین می اندیشید، حرکتی به لب های گوشتالودش داد و گفت: "شوهر جان این که کاری ندارد. ما فقط می خواهیم تو، چطور بگویم، طوری رفتار کنی که انگار سرور و رئیس مایی."

معلوم شد فاحشه های حجاب اُمَل ترین و سَتّی ترین زنان جاهلیه اند. شغلی که به سادگی می توانست از ایشان زنان بدبین و سرخورده بسازد، (و البته گهگاه افکار ظالمانه ای نسبت به میهمانان در سر می پروراندند) آنان را به خیالپردازی کشانده بود. آنان که از زیستن در دنیای خارج برکنار بودند از "زندگی عادی" چنان تصویر دلخواهی در ذهن پرورده بودند که فقط می خواستند یاری مددکار و فرمانبردار باشند و به همسری مردی خردمند، مهربان و نیرومند در آیند. به عبارت دیگر سالیان دراز تن دادن به خیالپردازی های مردان و جامه ی حقیقت پوشاندن به پنهانی ترین خواسته های آنان سرانجام رؤیاهای روسپیان را به فساد کشانده بود، به طوری که حتی در پنهانی ترین زوایای وجودشان آرزو می کردند به کسوتی در آیند که به کهن ترین فانتزی مردانه جامه ی عمل می پوشانند. چاشنی اضافی بازی کردن زندگی خانوادگی پیغمبر به هیجانی شدید گرفتارشان کرده بود و بعل با شگفتی تمام مزه ی رقابت دوازده گانه ی آن زنانی را چشید که برای به دست آوردن دلش سخت تلاش می کردند. هنگامی که پایش را می شستند و سپس با موهایشان خشک می کردند به لبخندی قانع بودند و آن گاه با مالیدن روغن به بدنش یا رقصیدن و هزار طریق دیگر ازدواج رؤیایی ای را که هرگز تصور عملی شدنش را به دل راه نمی دادند بازی می کردند.

و جاذبه ی آن مقاومت ناپذیر بود. رفته رفته چنان اعتماد به نفس یافت که به آنان فرمان می داد، میانشان به داوری می نشست و هنگام خشم تنبیهشان می کرد. یک بار که از بگومگوهایشان به تنگ آمده بود، سوگند یاد کرد تا یک ماه به هیچ یک رو نشان ندهد و پس از بیست و نه شب

که به دیدار عایشه رفت، دختر به طنز گفت سرانجام قادر به خودداری نبوده است، اما بعل پاسخ داد: "این ماه بیست و نه روز بیشتر ندارد." یک بار نیز حفصه وی را در کنار مریم قبطی در اتاق خود یافت، در حالی که آن روز نوبت عایشه بود. بعل التماس کرد چیزی به عایشه نگوید، چرا که سخت عاشقش بود اما حفصه خبر را به گوش عایشه رساند و از آن پس بعل به ناچار تا مدتی مدید از بودن با مریم سفید رو که مویی پُرپیچ و تاب داشت محروم ماند. خلاصه، بعل تسلیم جاذبه ی درآمدن به کسوتی پنهانی و غیر مقدس از ماهوند گشته و بار دیگر نوشتن آغاز کرده بود.

اشعار تازه اش شیرینتر نشان بود. گاه نزد عایشه احساس می کرد چیزی در درونش کند و سنگین می شود و به ناچار دراز می کشید. روزی به عایشه گفت: "عجیب است، انگار خودم را می بینم که کنار خود ایستاده ام و می توانم آن ایستاده را به گفتار بیاورم، پس از آن برمی خیزم و اشعارش را یادداشت می کنم!" زنانش این کُندی های هنرمندانه ی بعل را سخت می ستودند. یک بار که بسیار خسته بود روی مُبلی در یکی از اتاق های اُم سلمه ی مخزومی به خواب رفت و پس از چند ساعت که بیدار شد گردن و شانه هایش درد می کرد. به اُم سلمه گفت: "چرا بیدارم نکردی؟" زن گفت: "ترسیدم بیدارت کنم و آیات را از یاد ببری." ولی او سر جنباند و گفت: "نترس. تنها زنی که در کنارش آیات می آیند عایشه است، نه تو."

*

دو سال و یک روز از دُورانی که بعل در پرده می زیست می گذشت که یکی از مشتریان عایشه به رخم پوست رنگ شده، بدن ورزیده و شلوار گشادش او را شناخت. بعل پشت در اتاق عایشه به نگهبانی ایستاده بود که مشتری هنگام خروج با انگشت به او اشاره کرده، فریاد زد: "پس بالأخره از اینجا سر در آوردی!" عایشه با نگاهی ترسیده دوان دوان آمد. اما بعل به او اطمینان داد که نگران نباش، او بر ایمان در دسر درست نمی کند و سپس سلمان پارسی را به اتاق خود دعوت کرد و چوب پنبه از بطر شرابی شیرین برگرفت. از آن نوع شراب هایی که مردان

جاهلیه هنگامی که پی بردند در کتاب قانون ممنوع به حساب نمی آید از انگور خُرد نشده می گرفتند. آنان اکنون کتاب ماهوند را در کمال بی حرمتی چنین می نامیدند.

سلمان گفت: "برای این آدم که سرانجام این شهر جهنمی را ترک می کنم. می خواستم بعد از این چند سال بدبختی لحظه ای را در آن خوش بگذرانم." بعد از این که بلال با یادآوری دوستی دیریشان شفاعتش را کرده بود، مهاجر به کار نامه نویسی و کاسبی پرداخته، کنار خیابان اصلی محله ی تجاری شهر چهارزانو می نشست. اما گویی نور شدید آفتاب به بدبینی و نومیدیش دامن زده بود. در حالی که به سرعت جام شراب را سر می کشید گفت: "آدم ها برای این می نویسند که دروغ بگویند. بنابراین دروغگویان حرفه ای بیش از سایرین ثروت می اندوزند. به زودی نامه های عاشقانه و تجارתי من، بهترین شهرت را یافت چرا که استعداد خلق زیبایی های کاذب که تنها ذره ای با واقعیت اختلاف دارند در وجودم نهفته است. در نتیجه در ظرف دو سال توانسته ام پول کافی برای خرج سفر بازگشت به کشورم را ذخیره کنم. میهنم. آن کشور کهنسال! فردا حرکت می کنم. زمان آن دیری است رسیده است."

همانطور که بعل حدس می زد، همراه با خالی شدن بطری سلمان بار دیگر صحبت از سرچشمه ی همه ی بدبختی هایش، یعنی پیامبر و پیامش، را از سر گرفت و برایش از اختلاف میان ماهوند و عایشه گفت و شایعات را چنان بیان کرد که گویی واقعیت محض اند: "دختر نمی توانست تاب بیاورد که شوهرش آن همه زن را بخواهد، این بود که او برایش از ضرورت ها و پیمان های سیاسی و غیره گفت ولی همه بیهوده بود و کجا می تواند به دختره ایراد بگیرد؟ آخر سر - خوب معلوم است دیگر به یکی از آن عوالم خلسه اش رفت. و پس از به هوش آمدن پیامی از جبرئیل به همراه آورد. مَلِکْ مَقْرَبْ آیاتی خوانده، به نام خداوند از او پشتیبانی کرده بود. حالا دیگر خود خدا به او اجازه داده بود هر قدر می خواهد با زنان جماع کند و عایشه ی بیچاره بر علیه آیاتی که از جانب خود خدا آمده چه می تواند بکند؟ می دانی چه گفت؟ گفت:

"عجب خدایی است که هر وقت احتیاج داری کارت را راه می اندازد." فکرش را بکن. اگر کس دیگری این سخن را بر زبان آورده بود، معلوم نبود با او چه می کرد. اما زنان دیگر که جرأتش را ندارند. "بعل در سکوت کامل به او مجال ادامه ی صحبتش را داد. جنبه های جنسی تسلیم، آن ایرانی را سخت آزرده بود. می گفت: "سوا کردن زن ها از مردها کار سالمی نیست. چیز خوبی از آن در نمی آید." ولی سرانجام بعل مباحثه آغاز کرد و هواداریش از ماهوند، سلمان را به شگفتی آورد. می گفت: "هرچه باشد نظر او هم شرط است. اگر خانواده ای دخترش را به او پیشنهاد کند و او نپذیرد، برای خودش دشمنی تراشیده است- از آن گذشته ماهوند مردی ویژه است و باید در موردش استثنا قایل شد- درباره ی قفل کردن در به روی زن ها هم، فکرش را بکن اگر بلایی به سر هر کدامشان بیاید چه آبروریزی ای راه می افتد. تو هم اگر اینجا زندگی می کردی به این فکر می افتادی که سخت کردن روابط جنسی چندان هم بد نیست- یعنی برای مردم عادی بد نیست."

سلمان راحت گفت: "تو مغزت را از دست داده ای. زیادی از آفتاب به دور مانده ای. شاید هم این لباس باعث شده مثل دلکک ها حرف بزنی."

در این هنگام بعل تحت تأثیر الکل با حرارت تمام از خود شروع به دفاع کرد، اما سلمان با زحمت تمام دستش را بلند کرد و گفت: "حالا دعوا و مرافعه ندارم، فقط بگذار برایت چیزی را تعریف کنم که مدتی است در شهر بر سر زبان ها افتاده. هوه هوه! مربوط به همین حرف ها است."

داستان سلمان: عایشه و پیغمبر به دهی دوردست سفر می کنند، هنگام بازگشت به یثرب کاروان در صحرا اتراق کرد تا شب را سپری کند و صبح پیش از سپیده دم تازه شروع به حرکت کرده بود که در آخرین لحظه عایشه برای قضای حاجت از آن دور شد. چون زنی لاغر اندام بود، حاملین تخت روان سنگینش هنگام بلند کردن آن بی آن که از فقدانش با خبر شوند تصور

کردند همچنان آرمیده است و آسوده به راه افتادند. عایشه هنگام بازگشت خود را تنها یافت و اگر شترسوار جوانی، صفوان نام، تصادفاً از آن نزدیکی گذر نکرده بود معلوم نیست چه بر سرش می آمد... صفوان عایشه را صحیح و سالم به یثرب بازگرداند و همان شد که زبان ها به کار افتادند و شایعات بیش از پیش در حرم، آنجا که دشمنان قصد تضعیف عایشه را داشتند قوت گرفت. هرچه باشد دختر و پسر جوان ساعت ها در صحرا تنها مانده بودند و بارها به این اشاره می شد که صفوان جوانی بی باک و خوش صورت است و از آن گذشته پیغمبر خیلی از دختره بزرگتر است و شاید عایشه به مردی که سنش به او نزدیکتر باشد تمایل پیدا کرده باشد. سلمان به شادی افزود: "نمی دانی چه فضاحتی برپا شد."

بعل می خواست بداند: "حالا ماهوند چه خواهد کرد؟"

سلمان جواب داد: "بگو چه کار کرده. مثل همیشه، رفیقش مَلِک مَقْرَب را دیده و سپس به همگان اعلام کرده که جبرئیل عایشه را تبرئه کرده است." سپس دست هایش را از هم گشود و در حالی که شانه بالا می انداخت گفت: "و این دفعه دیگر آن خانم خانم ها از این که آیه ها خوب کارها را راه می اندازند شکایت نکرد."

*

سلمان پارسی صبح روز بعد همراه کاروان شتری که به سوی شمال سفر می کرد جاهلیه را ترک گفت. هنگام ترک حجاب خم شده و گونه های شاعر را بوسیده و گفته بود: "شاید حق به جانب تو بوده و صلاح در دوری از روشنایی روز باشد. امیدوارم اقامت در اینجا ادامه یابد." بعل پاسخ داد: "و من امیدوارم آسوده به میهنت برسی و در آنجا چیزی را دوست بداری." چهره ی سلمان حالتی تهی به خود گرفت. دهانش را گشود تا چیزی بگوید، اما گویی پشیمان شد و بعل را ترک گفت.

عایشه اندیشناک نزد بعل آمد و در حالی که موهای شاعر را نوازش می کرد گفت: "نکنند هنگام مستی همه چیز را بُروز بدهد؟ آخر خیلی شراب می خورد."

و بعل جواب داد: "از این پس هیچ چیز چون گذشته باقی نخواهد ماند." دیدار سلمان او را از خوابی بیدار کرده بود که سال ها اقامت در حجاب به تدریج او را در آن فرو برده و از آن پس تجدید آن ناممکن بود.

عایشه اصرار کرد: "نه، هیچ چیز تغییر نخواهد کرد. هیچ."

بعل سری تکان داد و برای اولین بار در عمرش پیش بینی کرد که: "اتفاق بزرگی خواهد افتاد. یک مرد نمی تواند برای ابد پشت دامن زن ها پنهان شود."

روز بعد ماهوند به جاهلیه بازگشت و سربازان نزد مادام حجاب آمدند و اعلام کردند که دُوران تحول سپری شده و از آن پس روسپی خانه ها تعطیل خواهند شد. دیگر شورش را در آورده بودند. مادام از پشت پرده از سربازان خواهش کرد برای مراعات حال مردم یک ساعت از آنجا خارج بشوند تا میهمانان فرصت خروج بیابند و افسر مسؤول جوخه چنان کم تجربه بود که این تقاضا را پذیرفت. در این هنگام مادام خواجهگان را مأمور کرد موضوع را به دخترها اطلاع بدهند و مشتری ها را از در عقبی به بیرون هدایت کنند و دستور داد: "حتماً از آن ها برای پیشامد معذرت بخواهید و بگویید از آن ها اجرت دریافت نخواهیم کرد."

و این آخرین کلامش بود. هنگامی که دختران وحشترده در حالی که همزمان سخن می گفتند وارد بارگاه شدند تا بهتر از سرنوشت شوم خویش مطلع گردند، به پرسش های وحشت آلودشان پاسخ نداد: یعنی دیگر بیکار شده ایم، پس از کجا نان بخوریم؟ آیا زندانیان می کنند؟ آخر و عاقبتمان چه می شود- تا این که عایشه به خود جرأت داد و دست به کاری زد که تا آن زمان از هیچ یک برنیامده بود. وقتی پرده های سیاه را کنار زد زنی را مُرده یافت که شاید پنجاه و شاید هم صد و بیست و پنج ساله بود و قدش به یک متر می رسید و چون

عروسک روی صندلی حصیری میان کوسن ها افتاده بود و شیشه ی خالی زهر را در مشت می فشرد.

بعل در حالی که وارد اتاق می شد گفت: "حالا که شروع کرده پس بهتر است همه ی پرده ها را پایین بیاورید. دیگر نمی توان جلوی نور آفتاب را گرفت."

*

همین که خبر خودکشی مادام روسپی خانه به عُمَر، سرجوخه ی جوان، رسید، بی آن که بدخلقیش را بپوشاند فریاد زد "حالا که نمی توانیم رئیسشان را اعدام کنیم ناچار تلافیش را بر سر کارمندان در می آوریم." و به افرادش دستور داد "جنده ها" را دستگیر کرده تحت مراقبت نگه دارند و مردان هم با رغبت تمام دست به کار شدند. زنان هممه به راه انداختند و مقاومت آغاز کردند، اما خواجه گان آرام ایستادند و نظاره کردند. زیرا عُمَر به آنان گفته بود: "راستش می خواهند این عورت ها را محاکمه کنند. اما راجع به شماها دستوری به من نرسیده، حالا میل خودتان است. اگر نمی خواهید سرتان را هم مثل تخم هایتان از دست بدهید کاری به کار ما نداشته باشید." از این رو خواجه ها از زنان پرده دفاع نکردند و سربازان به زور آنان را به زمین افکندند و بعل، شاعر پوست رنگ کرده، نیز در میان خواجه گان بود. اما جوانترین "عورت" یا "آلت شکافدار" قبل از این که دهانش را با پارچه ببندند داد زد: "شوهر تو را به خدا، اگر مردی به ما کمک کن." سرجوخه تفریح کنان پرسید: "کدام یکی از شماها شوهرش هستید؟" و با دقت به چهره ی خواجه های عمامه دار نگریست: "ده یا الله زودباش. راستی از دیدن مردهای دیگر با زنت چه حالی بهت دست می دهد؟"

بعل برای دوری از نگاه خیره ی عایشه و دیدگان تنگ شده ی عُمَر به دوردست می نگریست که افسر در مقابلش ایستاد و گفت: "تویی نه؟"

بعل به دروغ گفت: "سرکار حرفش را جدی نگیرید. متوجه هستید که دخترها دوست دارند شوخی کنند. آن‌ها ما را شوهر خطاب می‌کنند چون که ما، ما..."

عُمَر بی هوا دست دراز کرد و آلتش را چسبید و فشاری داد و گفت: "چون که شماها نمی‌توانید شوهر باشید، نه؟ بد هم نیست."

بعل پس از فروکش کردن درد دید زن‌ها را برده‌اند و عُمَر هنگام خروج به خواجه گان گفت: "بروید گورتان را گم کنید. ممکن است فردا برایم دستور تازه‌ای برسد. قدرش را بدانید. آدم دو روز پشت سر هم شانس نمی‌آورد."

سپس خواجه گان کناره فواره‌ی عشق نشستند و از ته دل گریستند. ولی بعل خجالتزده بر جای ماند و اشکی نریخت.

*

جبرئیل مرگ بعل را در خواب دید:

هر دوازده روسپی اندکی پس از دستگیری پی بردند که سخت به نام‌های جدید خو گرفته‌اند چنان که اسامی قدیمشان را به یاد نمی‌آوردند. اما از این که اسامی عاریتی را به زندانبانانشان بروز دهند نیز سخت وحشت داشتند و از این رو قادر به دادن نام و نشان خود نگشتند. زندانیان نیز پس از داد و فریاد و تهدید بسیار از اصرار دست کشیدند و به هریک شماره‌ای دادند و شماره‌ها را ثبت کردند: حجاب شماره‌ی یک، حجاب شماره‌ی دو و غیره. مشتری‌های سابق هم از ترس برملا شدن راز اعمال روسپیان و عواقب آن سکوت اختیار کردند. بنابراین اگر بعل شاعر، ابیات خود را بر دیوارهای زندان شهر نصب نکرده بود، هیچ کس از اصل موضوع خبردار نمی‌شد.

دو روز پس از دستگیری دختران، زندان از فاحشه ها و پا اندازها پُر شده بود. در این دو سالی که به موجب آیین تسلیم زنان و مردان، جدا از یکدیگر می زیستند تعداد روسپیان به چند برابر رسیده بود. می گفتند بسیاری از مردان جاهلیه آماده اند طعنه و استهزای لات های شهر را تحمل کرده، طبق قوانین جدید به خاطر اعمال خلاف اخلاق تحت تعقیب قرار گیرند، چرا که خیال داشتند زیر پنجره ی زندان برای آن زنان رنگ و روغن زده که گرفتار عشقشان بودند شعر و آواز بخوانند ولی زنان نسبت به این ابراز وفاداری بی تفاوت ماندند و از تشویق آنان خودداری کردند. اما روز سوم در میان گروه عشاق غمزده مردی بس غمزده و عمامه به سر با شلواری گشاد و پوستینی تیره که گله به گله رنگ از دست داده بود دیده شد. بسیاری از عابران با دیدن هیأتش از روی استهزا خندیدند، اما همین که خواندن اشعارش را آغاز کرد همگی سکوت اختیار کردند. مردم جاهلیه که از گذشته های دور در تشخیص هنر شاعری خیره بودند در اثر زیبایی قصیده ای که آن مرد عجیب می خواند برجای میخکوب گشتند. بعل ایات عاشقانه اش را می خواند و دردی که در آن نهفته بود دیگر شعرخوانان را به سکوت وامی داشت. گویی بعل سخنگوی همه ی آنان بود. و برای نخستین بار چهره ی روسپیان زندانی پشت میله ها پیدا شد. آنان را نیز جادوی قصیده به کنار پنجره کشانده بود. شاعر پس از به پایان رساندن قصیده پیش رفت تا آن را به دیوار نصب کند و نگهبانان دروازه ها که اشک به چشم آورده بودند آزادش گذاشتند.

از آن پس هر روز عصر آن مرد عجیب در آنجا حاضر می شد و شعری تازه می خواند. و ایاتش روز به روز زیباتر جلوه می کرد. و شاید از فرط زیبایی ایات بود که تا شب دوازدهم هیچ کس پی نبرد که دوازده همسر شاعر همانم گروه دوازده گانه ی دیگری می باشند. بعل هر قصیده را به نام یکی از همسرانش سروده بود. اما روز دوازدهم شنوندگان به واقعیت امر پی بردند و گروه عظیمی که هر روز برای شنیدن اشعارش گرد می آمد تغییر حالت دادند. خشم جایگزین لذت شد و مردان خشمگین، بعل را در میان گرفتند. در این میان شاعر عمامه ی

بدریختش را از سر برگرفت و به صدای بلند گفت: "من بعل هستم و قضاوت هیچ منبعی را جز الهه ای که می پرستم نمی پذیرم، یا بهتر بگویم، قضاوت هر دوازده الهه ام را." نگهبانان دستگیرش کردند.

سرلشگر خالد معتقد بود که بعل درجا باید اعدام گردد. اما ماهوند اعلام کرد بهتر آن است که شاعر پس از روسپیان محاکمه شود. پس از این که همسران دوازده گانه ی بعل که سنگ را طلاق داده بودند تا به همسریش در آیند، به سنگسار محکوم شدند تا تقاص زندگی خلاف اخلاقشان را پس دهند، بعل پیش روی پیغمبر ایستاد، آینه در برابر آینه، تاریکی در مقابل روشنایی. ایستاده بود. خالد که دست راست ماهوند جای داشت به بعل آخرین فرصت را داد تا اعمال پلید خود را توضیح دهد و شاعر با زبانی بس ساده، بی آن که چیزی را پنهان کند، قصه ی اقامتش در حجاب را شرح داد و حتی از افشای آخرین بز دلش نیز، که آنچه بعداً انجام داد به جبران آن بود، فروگذار نکرد. در نتیجه واقعه ای غریب روی داد. جماعت عظیمی که در چادر قضاوت گرد آمده بودند و می دانستند این همان بعل، شاعر مشهور و سراینده ی قدیمی اشعار هجوآمیز است که در جوانی صاحب بُرنده ترین زبان و تلخ ترین طنز جاهلیه بوده است، شروع به خندیدن کردند (و همه ی سعیشان در خودداری بیهوده ماند). هرچه بعل صادقانه تر و با سادگی بیشتری ازدواج خود را با "همسران دوازده گانه ی پیغمبر" شرح می داد نشاط ترس آلود حاضران بیشتر اوج می گرفت. به طوری که در پایان سخنانش مردمان نیک جاهلیه از شدت خنده اشک می ریختند و حتی هنگامی که سربازان با شلاق و شمشیر به مرگ تهدیدشان کردند، قادر به خودداری نشدند.

بعل خطاب به مردم فریاد زد: "شوخی نمی کنم. آخر این که لطیفه نیست." ولی آنان در پاسخ همچنان قهقهه می زدند و به ران هایشان می کوفتند تا این که سرانجام سکوت دوباره برقرار شد. پیغمبر به پا خاسته بود.

ماهوند گفت: "در گذشته آیات ما را به سُخره گرفته بودی. در آن زمان نیز این مردم از گفته های هجوآمیزت لذت می بردند. اینک بازگشته ای تا منزل ما را به ننگ بیالایی و ظاهراً بار دیگر در آن که پلیدترین احساسات را در مردم زنده نمایی موفق گشته ای."

بعل گفت: "دیگر حرفی ندارم،... حالا هرچه می خواهید بکنید."

و چنین بود که به مرگ محکوم شد. قرار بود همان ساعت سر از تنش جدا سازند اما هنگامی که سربازان به زور از چادر به سوی کشتارگاه می کشاندندش سرش را چرخاند و فریاد زد: "روسپیان و نویسندگان، این دو گروه را نمی توانی ببخشی ماهوند."

ماهوند جواب داد: "نویسندگان و روسپیان. میان این دو تفاوتی نمی بینم."

*

یکی بود یکی نبود، در روزگاران قدیم زنی زندگی می کرد که شکل و قیافه اش عوض نمی شد.

پس از این که ابو سیمبل، خائن جاهلیه، را در سینی نهاد و به ماهوند تقدیم کرد و ایده ی شکوه و بزرگی شهر را فدای واقعیت مورد تأیید وی نمود، هند که شست پای ماهوند را لیسیده و لایلاها گفته بود به بُرج بلندی در معبر خود پناه برد و در آنجا بود که خبر تخریب معبد ال-لات در طائف و نابودی همه ی الهه های سنگی را شنید. این بود که در اتاق بُرج را به روی خود قفل کرد و چندین کتاب قدیمی را که در جاهلیه احدی به جز او قادر به خواندن خط عتیق آن نبود پیش رو نهاد و دو سال و دو ماه تمام در آنجا ماندگار شد و کتب جادوگری و علوم خفیه را پنهانی می خواند و مطابق دستورش روزی یک بار خوراکی ساده کنار درِ اتاقش می نهادند و لگنش را خالی می کردند. چنین بود که در طول دو سال و دو ماه هیچ دیارالبشری را به چشم ندید. آن گاه روزی هنگام سپیده دم پای به اتاق خوابِ همسرش نهاد. زیباترین جامه ها را به بر

کرده، به مُچ دست و پا و گوش و گردنش جواهر آویخته بود. در حالی که پرده ها را کنار می زد دستور داد: "بیدار شو که روز جشن است." و ابو سیمبل دید که همسرش نه تنها یک روز پیرتر از گذشته نمی نماید، بلکه جوانتر از همیشه به نظر می رسد و این به گفته ی شایعه سازانی که معتقد بودند هند چنان جادویی به کار زده که زمان در محدوده ی اتاق بُرج به عقب برمی گردد، دامن می زد. شیخ سابق جاهلیه پرسید: "چه چیز را جشن می گیریم؟" و مانند روزهای دیگر همراه با سرفه خون بالا آورد. هند پاسخ داد: "هر چند قادر نیستم جریان تاریخ را به عقب برگردانم، ولی انتقام شیرین است."

ساعتی بعد خبر بیماری مرگبار ماهوند پیغمبر در شهر پیچید. می گفتند در رختخواب عایشه افتاده و سرش چنان از درد تیر می کشد که گویی اجنه به شقیقه هایش می کوبند. هند با آرامش کامل تدارک جشن را می دید و خدمتکاران را برای دعوت میهمانان به گوشه و کنار شهر می فرستاد. هرچند هیچ کس در آن روز به ضیافت نیامد و هند، شب، تنها در سالن عظیم خانه اش در میان بشقاب های طلا و جام های بلورین، انتقام جویانه، نشست و در حالی که انواع خوراک های خوشبو را در اطرافش چیده بودند به خوردن یک بشقاب کوس کوس اکتفا کرد. ابو سیمبل که از شرکت در ضیافت خودداری کرده بود، ضیافت شب های همسرش را وقیحانه یافت و گفت: "تو قلب عمویش را خوردی و حال آماده ای دل او را نیز از سینه بیرون بیاوری و به دندان بکشی." اما او قاه قاه خندید و هنگامی که خدمتکاران شروع به گریه کردند آنان را نیز مرخص کرد و در حالی که نور شمع سایه های غریبی به چهره ی مطلق و سازش ناپذیرش می افکند به تنهایی شادی کرد.

جبرئیل مرگ ماهوند را در خواب دید.

همین که پیامبر به سردردی چنان بی سابقه دچار شد دانست که زمان انتخاب فرا رسیده است.

هیچ پیغمبری پیش از این که به تماشای بهشت نایل شود دار فانی را وداع نمی گوید و چنین است که پس از آن می بایست میان این دنیا و دنیای دیگر یکی را انتخاب کند:

وی نیز سر به دامان عایشه ی عزیزش نهاده، دیدگانش را بسته بود. تو گویی جان از تنش رخت برمی کشید. اما پس از مدتی باز گشته.

به عایشه گفت: "به من حق انتخاب داده شد و من انتخاب خود را کردم. اینک به دیار خداوند سفر خواهم کرد."

و عایشه سخت گریست چرا که پی بُرد او از مرگ خود سخنی می گوید. در این هنگام نگاهش را از چهره ی عایشه برگرفت، گویی به فرد دیگری که در حجره ایستاده بود می نگریست، اگرچه وقتی عایشه به عقب برگشت کسی را ندید. آنجا تنها چراغی روشن بود.

ماهوند گفت: "تو کی هستی؟ آیا عزرائیلی؟"

و عایشه صدای خوفناک و شیرین زنی را شنید که پاسخ داد: "نه پیامبرال - لاه. عزرائیل نیستم."

آن گاه چراغ خاموش شد و ماهوند در تاریکی پرسید: "آیا تو مرا به بستر بیماری افکنده ای، یا ال - لات؟"

و همان صدا گفت: "این انتقام من است و اکنون راضی هستم. باشد که بند زانوی شتری را بُرند و آن را سر گور تو بگمارند."

آن گاه زن حجره را ترک گفت و چراغ که خاموش شده بود بار دیگر با شعله ای خوشرنگ روشن شد و پیامبر زمزمه کرد: "با این همه از هدیه ات متشکرم ای ال لات."

طولی نکشید که به سرای باقی شتافت و عایشه به حجره ی دیگر که سایر همسران و پیروانش با دل های گرفته در آن انتظار می کشیدند رفت و همگی عزاداری آغاز کردند.

اما عایشه اشک هایش را زدود و گفت: "بگذارید آنان که پیامبر را می پرستیدند عزاداری کنند، چرا که ماهوند دار فانی را وداع گفته است. اما آنان که خداوند را می پرستند شادی خواهند کرد. زیرا وی همچنان زنده است."

در اینجا خواب به پایان رسید.

فصل هفتم

عزرائیل

۱

صلدین چمچا در کمینگاهش اندیشید: نه. همه چیز سرانجام به عشق ختم می شود. مثلاً در پرنده ی سرکش میل هاك [Meilhac] یا لیه ریتو در اپرای کارمن- و در میان آثاری که در گذشته هنگام سرخوشی گرد آورده و در "قفس تمثیل هاش جا داده بود." این یکی از شاهکارها شمرده می شد. از جمله ی این آثار، اشعار حکیم عمر خیام ترجمه ی فیتزجرالد بود که در آن از پرنده ی زمانه یاد شده بود (پرنده ای که چندان دور نمی پَرَد و افسوس که هم اکنون در حال پرواز است) و نامه ی هنری جیمز [Henry James] به پسرانش...: "هر کس در قلمروی اندیشه به نوجوانی برسد در می یابد که نه تنها نمی توان زندگی را شوخی پنداشت و یا آن را مثابه ی کمیدی های اشرافی قلمداد کرد، بلکه به این نتیجه می رسد که زندگی از تراژیک ترین اعماق کاستی های ذاتی که ریشه های انسان را در خود دارد بارور می شود. میراث طبیعی آنان که زندگی معنوی را در توان می یابند، جنگل رام نشده است که در آن گرگ زوزه می کشد و پرندگان نازیبای شب می خوانند." "دیدید؟ عجب قطعه ای بود." و در

قفسه ی دیگری که یادگار روزگار شاد جوانیش بود قطعه ای موسیقی از یک شو به نام پرنده ی سرکش رنگارنگ به چشم می خورد.

عشق، زمینه ای که هر کس مایل به کسب تجربه ای انسانی بود (منظور تجربه ی غیر ماشینی و غیر کامپیوتری است.) نمی توانست از آن چشم پبوشد، پدر آدم را بی برو برگرد در می آورد و حتی گاهی از آن هم فراتر می رفت. حتی قبلاً هشدار هم می داد. چنان که کارمن می خواند: "عشق فرزند یک کولی است." این معشوق، کمال و ابدیت آن موجود پرستیدنی. کارمن می گوید: "اگر دوستم داری هوای خودت را داشته باش." دیگر بهتر از این نمی شد گفت. صلدین در زمان خودش بارها عاشق شده بود و اکنون (بالأخره به این نتیجه رسیده بود) از انتقام الهه ی عشق نسبت به معشوق دیوانه رنج می برد. او از میان امور معنوی، فرهنگ غنی و پایان ناپذیر انگلیسی زبانان را بیش از هر چیز دوست می داشت. وقتی تازه با پملا آشنا شده بود درباره ی اتللو گفته بود: "همان یک نمایشنامه به تمام تمام نوشته های تئاتری در همه ی زبان ها می ارزد." با این که می دانست مبالغه می کند، این گفته را بیش از حد اغراق آمیز نمی یافت. (البته پملا مُدام سعی می کرد عدم وفاداری نسبت به طبقه و نژاد خود را اثبات کند. از این رو همانطور که می توان پیش بینی کرد خود را سخت متعجب نشان داد و پس از ردّ اتللو، شکسپیر را آدمی نژاد پرست خواند.) چمچا که در جمله ی *Civis Britannicus sum* [شهروند بریتانیای کبیر] گونه ای مبارزه طلبی می یافت می کوشید مانند نیراد چوهاری [Nirad Chaudhuri]، نویسنده ی بنگال، خود را شایسته ی آن نشان دهد. اگرچه امپراتوری از میان رفته بود، ولی او خوب می دانست که هر چیز "خوب و زنده ای" که در وجودش هست در اثر مواجه شدن با این جزیره ی معقولیت که در آن حس خنکای دریا قرار دارد شکل گرفته از میان امور مادی عشق خود را به این شهر، یعنی لندن، نثار کرده، آن را به شهر زادگاهش و هر مکان دیگری ترجیح می داد. شهری که در آن دزدکی از پله های ترقی بالا رفته و هنگامی که به سویس نگریسته بود چون مجسمه از جنبش وامانده و مُدام در رؤیای مالکیت یا مبدل شدن به

آن بود. مثل بازی جای پای مادر بزرگ که وقتی دست آدم به کسی که آن شده می رسد، هویت آن را کسب می کند و این همان چیزی است که در اسطوره ی تر که ی طلایی نیز آمده است. لندن که طبیعت ترکیبش چون آینه ای ذات او را می نمایاند و مانند او در ارتباط موفق نبود، با ناودان ها و چاله های کوچه هایش که پاهای رومیان را به خود دیده بودند و بوق ماشین هایش که چون غازهای مهاجر کوچ می کردند. و مهمان نوازش. بله! - علی رغم قوانین مربوط به مهاجرین و تجربه ی اخیر خودش، هنوز بر این واقعیت اصرار می ورزید. درست است که شهر با گرمی خوشامد نمی گفت و گاه در اجرای قوانین کور و کر می شد، اما در جنوب همین شهر کافه ای بود که در آن تنها زبان او کرایی به گوش می رسید و از آن گذشته در ومبلی - که با استاد یوم بزرگ و استخر امپراتوری و خیابان امپراتوریش چندان فاصله ای نداشت - اجداد بیش از صد نماینده ی شورای شهر از ده کوچکی در گوان به انگلستان مهاجرت کرده بودند. به پملا گفته بود: "ما لندنی ها باید به میهمان نوازیمان افتخار کنیم." و پملا در حالی که از روی ناچاری لبخند می زد او را به دیدن یکی از فیلم های باستر کیتون [Buster Keaton هنرپیشه ی امریکایی] برده بود که در آن قهرمان در آخر خط پس از پایین آمدن از قطار با واکنش خصمانه ی اهالی مواجه می شود. آن روزها هر دوشان از این تضادها لذت می بردند و سرانجام آن را در رختخواب حل می کردند. چمچا باز افکار سرگردانش را به روی شهر متمرکز کرد. با کله شقی اندیشید، این شهر از قدیم پناهگاه آوارگان و مهاجرین بوده و امروز هم با وجود نمک شناسی فرزندان پناهندگانش همان نقش را ایفا می کند و با وجود این از سخن پراکنی و خود بزرگ نمایی "سرزمین مهاجرین" آن سوی دریاها، که چندان هم عاشق چشم و ابروی مهاجرین نیست، خودداری می کند. آیا ایالات متحده ی امریکا با آن سؤالاتش که عینا شبیه به بازجویی است - آیا شما هرگز عضو ... بوده اید - به هوشی مینه اجازه می داد در آشپزخانه ی هتل هایش آشپزی کند؟ از آن گذشته، قانون مک کارن والتر [McCarran Walter] درباره ی کارل مارکس که با ریش توپیش کنار دروازه ایستاده می

خواست از خطوط زرد مرزی عبور کند چه می گفت؟ ای لندن خودم! آن که شکوه رنگ پریده و تردیدهای تو را به یقین داغ "رُم جدید" آن سوی اقیانوس اطلس با آن معماری غول آسای نازی وارث ترجیح می دهد حتماً مُخَش عیب دارد. آن شهری را می گویم که عمداً مقیاس سرکوبگر را برگزیده تا شهروندانش احساس حقارت کنند و... در حالی که لندن به رغم چند ساختمان جدید همچنان مقیاس انسانیش را حفظ کرده و هورا! زنده باد!

پملا همیشه پس از شنیدن این قبیل حرف ها حالتی طعنه آمیز به خود می گرفت و می گفت: "این سیستم ارزش ها به درد موزه می خورد. بهتر است آن ها را مثل تمثال های مقدس در قاب های طلایی نهاده، به دیوارهای شکوهمند سر راه بیاویزی." او هرگز فرصت اندیشیدن به آنچه را که پُردوام بود نداشت. همه چیز را تغییر بدهید، بَرید و دور بریزید! چمچا گفت: "اگر به موفقیت بررسی کاری می کنی که تا دو سه نسل دیگر آدم هایی مثل خودت دیگر در دنیا وجود نداشته باشند." اما پملا گفت: "اگر آدمی مثل من در دهه ی هشتاد به سبب خیانت به طبقه اش محسوب شود، خود نشانه ی بهبود اوضاع جهان است." چمچا می خواست به بحث ادامه دهد، اما یکدیگر را در آغوش گرفته بودند که خودش نشانه ی بهبودی بود و این است که ترجیح داد و بدهد.

(در سالی که دولت برای موزه ها وُرودیه تعیین کرده بود و دوستداران هنر به خشم آمده، دست به تظاهرات زده بودند، چمچا همین که با خبر شده بود خواسته بود به تنهایی پلاکاردی دست بگیرد و علیه معترضین اعتراض کند. مگر این ها نمی دانستند اشیای موزه چقدر می ارزد؟ آن هم این آدم هایی که قیمت سیگارهایی که دود می کردند و ریه هایشان را می پوساندند بیشتر از وُرودیه ای بود که به آن معترض بودند. در واقع آنچه به دنیا نمایش می دادند، ارزش نازلی بود که برای میراث فرهنگی خود قایل بودند... اما پملا قرص و محکم جلویش درآمده بود: "جرأت داری برو." زیرا معتقد بود که ارزش موزه ها بیش از آن است که بتوان برایشان وُرودیه تعیین کرد و این اعتقاد در آن دوره سخت رواج داشت. این بود که گفت: "اگر جرأت

داری برو." و چمچا در کمال شگفتی، چنان جسارتی را در خود نیافت. آخر منظور او آنی نبود که ظاهراً به نظر می آمد، در نظر داشت بگوید که در صورت لزوم حاضر است جانش را هم بابت اشیای آن موزه ها فدا کند. بنابراین اعتراض به وُرودیه ی چند پَنسی را نمی تواند جدّی تلقی کند. هرچه بود آخر سر متوجه شد موضع گیریش مبهم و غیر قابل دفاع است.)

- و از میان انسان ها عاشق تو بودم پملا.

فرهنگ، شهر، همسر- و آخرین عشقش که درباره ی آن با احدی گفتگو نکرده بود: عشق به یک رؤیا. در گذشته رؤیا تقریباً ماهی یکبار به سراغش می آمد. بسیار ساده بود و در یکی از پارک های شهر اتفاق می افتاد. در خیابانی که دو طرفش درختان نارون کهن شاخه دوانده و چون تونل سبزی به نظر می رسیدند. که انوار خورشید جابجا، از میان کمان برگ ها به درون آن راه می یافت. در این فضای اسرار آمیز و افسانه ای صلدین خود را همراه پسر بچه ی پنج ساله ای می یافت که به او دو چرخه سواری می آموخت. پسرک که چند بار نزدیک بود بیفتد سرانجام با کوششی قهرمانانه تعادلش را حفظ کرد. گویی آرزویش این بود که پدرش به او افتخار کند. چمچای رؤیا دنبال پسر خیالیش می دوید و پشت دو چرخه را چسبیده بود تا کج نشود. آن وقت رهایش کرد و پسرک (که متوجه چیزی نشده بود) همچنان پا می زد. تعادل مانند پرواز هدیه ای بود که به دست آورده بود. و هر دو از خیابان عبور می کردند. چمچا می دوید و پسرک هرچه تندتر پا می زد. صلدین به شادی فریاد زد: "دیدی یاد گرفتی؟" و پسر ذوقزده گفت: "خیلی زود یاد گرفتم، مگر نه؟ حالا از من راضی هستی؟" خوابی بود که آدم را به گریه می انداخت. چون وقتی بیدار می شد نه از کودک خبری بود و نه از دو چرخه.

میشال در میان خرابی های کلوپ موم داغ پرسیده بود: "حالا خیال داری چه کار کنی؟" و او که سعی داشت راحت به نظر بیاید پاسخ داده بود: "من؟ می خواهم به سوی زندگی، برگردم." گفتنش راحت بود. مگر همین زندگی نبود که به پاداش عشقی که به پسر خیالیش می پرورد او

را از بچه دار شدن محروم کرده بود، زنی را که دوست می داشت از او بیگانه کرده و به آغوش دوست قدیمی کالجش افکنده و سپس او را از بلندی های هیمالیا سرازیر کرده، در شهر مورد علاقه اش پایین انداخته بود؟ بله همین زندگی به جرم علاقه ای که به این تمدن نشان می داد او را به شکل شیطان درآورده، تحقیر کرده، لای چرخ دنده های خود در هم شکسته بود. هرچند، به خودش یادآوری کرد که کاملاً نشکسته و بار دیگر به صورت اصلیش باز گشته است. و این هم سابقه داشت. مثلاً نیکولو ماکیاولی [Nicolo Machiavelli] نمونه ی خوبی بود. (مردی که از زندگی بُریده بود و مانند ماهومد- ماهون- ماهوند اسمش به در رفته و مترادف با پلیدی شمرده می شد. در حالی که در واقع هواداری پا برجایش از جمهوری باعث بدبختیش شده و سرانجام گرفتار زندان و شکنجه اش کرده بود. با این همه زیر شکنجه ی چرخ که کافی بود هر کسی را به حرف در بیاورد و حتی بعضی ها ممکن بود از فرط درد اقرار کنند که مادر بزرگشان را به زور بی سیرت کرده اند، خم به ابرو نیاورد و از آنجا که هنگام خدمت به جمهوری فلورانس خطایی مرتکب نشده بود به هیچ جرمی اقرار نکرد- آن هم جمهوری ای که تنها در وقفه ی کوتاهی در دُوران زمامداری خانواده ی ثروتمند مدیسی دوام آورده بود)؛ اگر نیکولو پس از تحمل آن همه محنت همچنان زنده ماند و به نوشتن کتابی مبادرت کرد که به تلخی یا به کنایه، تقلیدی تمسخرآمیز از سبک چاپلوسانه ی ادبیات آینه دار شاهزادگان و سبک رایج آن زمان بود- منظور کتاب *Il Principe* [به معنی اصول] است که بخش *Discorsi* به معنی مباحثه] آن را با لحنی آمرانه به رشته ی تحریر درآورده بود- بله، در این صورت چمچا نمی توانست دست روی دست بگذارد و با پذیرفتن شکست خودش را راحت کند. آن هم حالا که در زندگیش رستاخیزی به وقوع پیوسته بود. پس بهتر آن بود که تخته سنگ را از دهانه ی غار تیرگی ها کنار بزند تا نور وارد زندگیش بشود و این قدر هم غصه ی مشکلات قانونی را نخورد.

میشال، حنیف جانسون و پینک والا سوار ماشین دی جی شدند و صلدین را به خانه ی پملا رساندند- اکنون چمچا به نظر پینک والا که شاهد تغییر شکل او بود به قهرمانی بدل شده بود، چرا که حقه های سینمای فانتزی در قالب وجودش به حقیقت پیوسته بود. این بار هر طور بود کنار آن سه نفر نشست. بعد از ظهر بود و احتمالاً هنوز می شد جایی را در مرکز ورزشی پیدا کرد. میشال گونه اش را بوسید و گفت: "خدا به همراه." و پینک والا گفت که اگر او بخواهد منتظرش می مانند. صلدین جواب داد: "متشکرم. لزومی ندارد. آدم که از آسمان به زمین سقوط کرده، دوست و لت کرده، پلیس پدرت را در آورده، تبدیل به بُز شده ای، کار و زنت را از دست داده ای، پُر از نفرت دوباره به شکل اولش برگشته، دیگر چه می تواند بکند جز این که- حتماً شماها این جوری می گوئید: حق و حقوقش را بخواهد؟"- و برای خداحافظی دست تکان داد. میشال جواب داد: "کار خوبی می کنی." و ماشین به راه افتاد. کنار خیابان، بچه های محله که هرگز باهاشان روابط خوبی نداشت توپ فوتبالی را به چراغ برق می کوبیدند. یکیشان که لاتِ نه یا ده ساله ای با چهره ای شریر و چشمانی خوک مانند بود کنترل از راه دور ویدئویی خیالش را به سوی چمچا گرفت و گفت: "تند کن. بیا جلو." این نسلی بود که تصور می کرد می شود قسمت های خسته کننده، مشکل و نه چندان دوست داشتنی زندگی را کنار زد و از یک اوج پُر تحرک با یک حرکت "تند به پیش" به اوج بعدی رسید. تو دلش گفت به خانه خوش آمدی. و زنگ در را به صدا در آورد.

پملا همین که چشمش به او افتاد دست به گلویش بُرد. صلدین گفت: "فکر نمی کردم دیگر کسی این حرکت از مُد افتاده را بکند." آبتنیش هنوز معلوم نبود. صلدین از وضعیتش پرسید و او از شرم سرخ شد ولی گفت تا به حال از این بابت مشکلی نداشته است. سخت دست و پایش را گم کرده بود. سرانجام دیرتر از آنچه می بایست، صلدین را به قهوه میهمان کرد. (اما خودش علی رغم آبتنی مثل همیشه ویسکی نوشید- آن هم به سرعت تمام.) پملا آشکار خود را در بد

موقعیتی می یافت. این او بود که می خواست ازدواجشان را پایان دهد و لااقل سه بار صلدین را از خود رانده بود. اما صلدین هم در گيجی و سردرگمی دست کمی از او نداشت، پنداری با هم مسابقه ی بدحالی گذاشته بودند- دلیل ناراحتی چمچا- و یادمان نرود که در همین حال به خانه نیامده بود، بلکه هنگام ورود روحیه ای جنگی داشت- این بود که با دیدن پملا و شادی اغراق آمیز چهره اش که چون ماسک قدیسن بود و خدا می داند در پس آنچه کرم های زشتی، گوشت فاسدش را می خوردند (از خشونت و دشمنی نهفته در تصاویری که از ناخود آگاهش ناشی می شد به وحشت افتاد. سر تراشیده و عمامه ی مسخره اش، نفسِ ویسکی زده و آن حالت سخت گیرانه ای که دُور خطوط کوچک لوجه ی لب هایش پدید آمده بود، دریافت که دیگر دوستش ندارد و حتی اگر هم او بخواهد مایل نیست به زندگی مشترکشان ادامه دهد و هر چند امکانش ضعیف بود.) به محض این که خود را فارغ از عشق یافت به دلیل نامعلومی احساس گناه وجودش را فرا گرفت و نتوانست چنان که می خواست صحبت کند. در این میان سگ سفید پشمالو هم خُر خُر خشم آلودی را آغاز کرده بود. به یاد آورد که هرگز از حیوانات خانگی دل خوشی نداشته است.

پملا در حالی که پشت میز چوب کاج در آشپزخانه ی بزرگشان نشسته بود خطاب به گیلان ویسکیش گفت: "لابد کار من غیر قابل بخشش است، ها؟"

این "ها" گفتن امریکایی مآبش تازگی داشت: آیا این هم یکی از آن ضربه های پایان ناپذیر بر تربیت خانوادگیش بود؟ یا این که آن را مثل یک مرض از جامپی یا یکی دیگر از آشنایان هیپی وارش گرفته بود؟ (باز هم خشم و خشونت: بس کن دیگه. حالا که او را نمی خواست این حالت اصلاً معنی نداشت.) جواب داد: "فکر نمی کنم این که چه چیز را می توانم ببخشم قابل بیان باشد. ظاهراً جواب سؤال از اختیار من خارج است. شاید بعداً بتوانم جوابت را بدهم. پس بگذار فعلاً اینطور بگویم که هیأت ژوری رفته اند بیرون." پملا از این حرف خوشش نیامد. بیشتر خوش داشت چیزی بگوید که آن حالت انفجاری را خنثی کند تا بتواند قهوه ی

لامصبشان را راحت بنوشند. پملا هرگز موفق نمی شد خوب قهوه درست کند. اما فعلاً برایش مهم نبود. صلدین گفت: "خیال دارم به اینجا برگردم. خانه بزرگ است و اتاق زیاد دارد، اتاق زیر شیروانی و اتاق های طبقه ی پایین را برمی دارم که مستقل است، به علاوه آن یکی حمام را، با آشپزخانه هم زیاد کاری ندارم. لابد چون جسمم را نکرده اند و رسماً همچنان گمشده به حساب می آیم هنوز به دادگاه نرفته ای تا بعدش بدهی اسمم را از همه جا پاک کنند. بنابراین دوباره زنده کردنم نباید زیاد مشکل باشد، فقط باید به بن تی نی، میلی گن و سلرز [Bentine, Milligan, Sellers] خبر داد." (که به ترتیب وکیل، حسابدار و کارگزار چمچا بودند). پملا ساکت گوش می داد و از حالتش معلوم بود که در پی جر و بحث نیست و هرچه صلدین بخواهد همان می شود. با ژست گویای بدنش پوزش می طلبید. صلدین ادامه داد: "بعد خانه را می فروشیم و تو طلاق را می گیری." و قبل از این که به لرزه بیفتد از در بیرون رفت و خودش را به کمینگاه رساند. حتماً پملا داشت گریه می کرد. گریستن هرگز برای صلدین آسان نبود، در عوض در لرزیدن به مقام قهرمانی رسیده بود. و حالا قلبش هم واکنش نشان می داد. بوم بادوم دو دودوم.

ای که خواهان تولدی دیگری، نخست مرگ را پذیرا باش.

*

همین که تنها شد به خاطر آورد یک زمانی با پملا بر سر داستان کوتاهی که هر دو خوانده بودند و تصادفاً موضوعش سرشت امور بخشش ناپذیر بود، درست مثل همه ی موارد دیگر اختلاف پیدا کرده بودند. عنوان داستان و نام نویسنده را به یاد نمی آورد اما خود داستان را خوب به خاطر داشت. مردی با زنی سالیان دراز دوست بود (فقط دوست ساده). شب تولد بیست و یک سالگی مرد، زن محض شوخی زشت ترین گلدان بلوری را که با زرق و برق تمام و تقلیدی ناشیانه به سبک شاد ونیزی رنگ شده بود برایش هدیه خرید (در آن هنگام هر دو

فقر بودند.) بیست سال بعد، وقتی به دو فرد موفق تبدیل شده، موهایشان فلفل نمکی می زد، زن برای دیدار مرد به منزلش رفت و بر سر رفتار او با دوست مشترکشان بگو مگو آغاز کرد. حین دعوا چشمش به گلدان قدیمی افتاد که مرد هنوز روی سر بخاری اتاق نشیمن در معرض دید می نهاد و بی آن که مهلت دهد با یک حرکت آن را به زمین افکند و چنان شکست که دیگر امیدی به تعمیرش نبود و مرد از آن پس حاضر نشد کلمه ای با او سخن بگوید و پس از گذشت یک ربع قرن، وقتی زن آخرین نفس ها را می کشید به دیدارش نرفت و بعداً در مراسم ختمش حاضر نشد، در حالی که زن دوستانی را مأمور کرده بود به او پیغام دهند که سخت مشتاق دیدارش است. مرد گفت: "به او بگوئید هرگز نتوانست بفهمد آنچه را که شکست تا چه اندازه برای من ارزش داشت." دوستان اصرار کردند و وقتی نتیجه نداد به جر و بحث و دعوا روی آوردند. آخر اگر او نفهمیده بود آن شیء بی ارزش برای مرد چه مفهومی دارد پس تقصیری نداشت. از آن گذشته مگر در این سال ها بارها سعی نکرده بود عذر بخواهد و جبران کند؟ اصلاً حالا که او در حال مرگ بود این جر و بحث ها فایده ای نداشت. آیا وقت آن نرسیده بود که سرانجام این اختلاف کودکانه و قدیمی را کنار بگذارند؟ آن ها که عمری دوستی را از دست داده بودند لااقل می توانستند از همدیگر خداحافظی کنند. و مرد همچنان نپذیرفت. "واقعاً به خاطر آن گلدان کذایی حاضر نمی شوی! یا مسأله ی دیگری هست که نمی خواهی بگویی؟" مرد جواب داد: "بله به خاطر گلدان است. فقط به خاطر گلدان." پملا مرد را بهانه گیر و ظالم می یافت در حالی که چمچا حتی در آن زمان از شخصی بودن عجیب و درونی بودن توضیح ناپذیر موضوع لذت می برد. به پملا گفته بود: "هیچ کس نمی تواند درباره ی زخم درونی با ملاک قراردادن اندازه و شکل ظاهری و بیرونی آن قضاوت کند."

حتماً اگر حاجی صفیان معلم سابق آنجا بود می گفت: *Sunt lacrimae rerum* [هر چیز می تواند مانند اشک باشد.] و در روزهای بعد صلدین فرصت کافی داشت تا آنچه را که مایه ی اشک بود بیازماید. ابتدا تقریباً مُدام در کمینگاه بود و از جایش تکان نمی خورد. می

خواست سر فرصت با آن تجدید عهد کند، منتظر بود آن را مثل گذشته آرامبخش و مستحکم بیابد. همانطوری که پیش از زیر و زبر شدن دنیا بود. با چشمان نیمه باز برنامه های تلویزیون را تماشا می کرد و از روی ناچاری از این کانال به آن کانال می پرید، آخر او هم مثل پسرک خوکی شکل، گوشه ی خیابان از قماش دوستداران "کنترل از راه دور" یا مُد روز بود. از چگونگی آن سر در می آورد، یا دستکم خیال می کرد از ماهیت این هیولای مرکب که ویدئو نام دارد و با فشار دادن دکمه به کار می افتد، سر در می آورد... و این دستگاه کنترل از راه دور عجب یکسان کننده بود. این بام غلطان قرن بیستم سنگینترین وزنه ها را زمین می زد و مگس وزن ها را کش می آورد تا این که همه ی برنامه ها از شوهای تبلیغاتی گرفته تا فیلم های جنایی، شوهای چند سؤالی و هزار و یک برنامه ی شادی بخش یا مهیج و ترسناک واقعی یا تخیلی، وزنی یکسان می یافتند- در حالی که اهالی کشور تخیلی پروکروست، شهروندانی که در دنیای بگیر و ببند می زیستند ناچار بودند نه تنها از نیروی مدنی، بلکه از مغز خود نیز مایه بگذارند، او، یعنی چمچا، می توانست راحت در صندلی خود که پشتیش عقب و جلو می آمد لم بدهد و با یک حرکت انگشت به مراد دلش برسد. در حالی که با تنبلی از این کانال به آن کانال می پرید، به نظرش آمد که جعبه ی تلویزیون از قهرمانان عجیب و غریب پُر می شود. مثلاً قهرمانان برنامه های کودکان، آدم آهنی های انسان نما یا موجودات نیمه انسان بودند در حالی که برنامه های بزرگسالان مملو از آدم های ناقص الخلقه ای بودند که مخلوق داروهای مُدرن یا شُرکای آن، یعنی بیماری های نوظهور و یا جنگ بودند. ظاهراً بیمارستانی در گویان، بدن یک انسان دریایی را که بدنش فلس داشت، حفظ کرده بود. و امکان ژنتیک موجودی با بدن اسب و سر و دست انسان به طور جدّی مورد بحث قرار گرفته بود. بعد یک عمل جراحی تغییر آلت جنسی را تماشا کرد و به یاد شعر نفرت انگیزی افتاد که جایی جامپی با تردید در کافه ی شاندار نشانش داده بود و حتی نام آن، آواز بدن الکتریکی، نمونه ی خوبی از این قبیل چرندیات بود- در اینجا به تلخی اندیشید: اما انگار بدن خودش درست کار می کند- هرچه

هست بچه ی پملا را خوب کاشته. کروموزم های بدپیرش هم تکه های شکسته پکسته ندارد... چشمش به خودش در یکی از برنامه های قدیمی شوی مریخی ها افتاد که دوباره نشان می دادند. برنامه اش حالا دیگر از کلاسیک ها محسوب می شد. (در فرهنگ تند به پیش هر اثری ممکن بود در کمتر از شش ماه به کلاسیک تبدیل شود و گاهی این جریان یک شب تا صبح بیشتر طول نمی کشید.) تأثیر این همه جعبه تماشا کردن ایجاد سوراخ بزرگی در باقیمانده ی آن چیزی بود که کیفیت معمولی و متوسط واقعیتش می نامیدش، هرچند بخشی از افکارش با این حالت نمی خواند.

در برنامه ی دنیای باغبانان نوعی پیوند جدید را نشان می دادند (که تصادفاً همانی بود که اُتو گُن در باغش به کار برده و نسبت به آن سخت مغرور بود.) و با این که بی توجهی باعث شد نتواند نام دو درختی را که با پیوند زدن بر یکی تبدیل کرده بودند بشنود- درخت توت، افرا، جادو؟ وضع درخت پیوندی طوری بود که صاف سر جایش نشست و با دقت تماشایش کرد. بفرمایید، این هم آن درخت ترکیبی با ریشه و ساقه و تشکیلات که سفت و سخت در گوشه ای از خاک انگلستان کاشته شده بود و داشت رشدش را می کرد: اندیشید این درخت جایگزین استعاری درختی است که پدرش در باغی دوردست در دنیایی دیگر، دنیایی که با این یکی منافات بسیار داشت، بُریده بود. اگر چنین درختی توانایی رشد و نمو داشت، پس او نیز قادر بود سفت و سخت به این زندگی بچسبد، ریشه بدواند و زنده بماند. در میان همه ی تصاویر تراژیک موجودات و آثار ترکیبی- بیهودگی آدم دریایی، شکست خوردگان جراحی پلاستیک، نامفهومی بسیاری از آثار هنری مُدرن که به زبان اسپرانتو بی شباهت نبودند- این تنها امتیازش بود و همین کفایت می کرد. دستگاه را خاموش کرد.

رفته رفته دشمنیش نسبت به جبرئیل فرو می نشست. اما دیگر از شاخ ها، سُم های بزی و غیره خبری نبود. ظاهراً رو به بهبود کامل می رفت. در واقع با گذشت ایام نه تنها جبرئیل، بلکه هر آنچه اخیراً بر صلدین گذشته بود- همه ی آن وقایعی که با ابتذال زندگی روزمره در تضاد

بودند- نامربوط به نظر می رسیدند، همانطور که سِمِج ترین کابوس ها نیز پس از این که سر و صورتتان را صفا دادید و یک گِیلاس چای داغ خوردید بی ربط می نمایند- شروع به رفت و آمد به دنیای خارج از منزل کرد. به ملاقات مشاوران حرفه ای، و کلا و حسابدارانی می رفت که پملا در گذشته "دست و پا چلفتی ها" می نامید. و هنگامی که در میان ثباتِ آن دفاترِ مزین به چوب و کتابخانه و تشکیلات که آشکارا هیچ معجزه ای را امکان پذیر نمی ساخت نشسته بود بی اختیار از "بحران" و شک ناشی از تضادی که پشت سر گذاشته بود گفتگو کرد و ناپدید شدنش را چنان توضیح داد که گویی هرگز در حال خواندن سرودِ بریتانیا حکومت کن همراه جبرئیل که با صدایی نخراشیده آواز فیلم آقای ۴۲۰ را می خواند و از آسمان به زمین سقوط نکرده است. آگاهانه می کوشید به زندگی قدیمش که با ظرافت معقولانه ای توأم بود باز گردد، مُدام به گالری های هنری و تئاتر می رفت و با این که تأثیر هنر را چندان که شاید و باید نمی یافت و به تعالی مورد نظر نمی رسید، مُصِرَّانه با خود می گفت حتماً حظ کامل به زودی باز می گردد، هرچه باشد تجربه ی بدی را گذرانده است و به زمان نیاز دارد.

در کمینگاه همینطور که روی صندلی راحتی گران قیمتش نشسته بود و اشیای آشنای دُور و برش را می پایید به خود تهنیت می گفت چون آدمی نبود که بتواند مدتی طولانی نفرت بورزد. شاید هم عشق با دوامتر از نفرت بود، چرا که عشق با وجود تحول، سایه یا شبیحی از خود باقی می گذاشت. مثلاً مطمئن بود حالا نسبت به پملا فقط تنها نوعی محبت احساس می کند. شاید نفرت چیزی چون اثر انگشت بر روی بلور شفاف روحی حساس بود، تنها یک اثر که اگر به حال خود می ماند از بین می رفت. جبرئیل، به! او را بخشیده بود. اصلاً دیگر برایش وجود نداشت. حالا شد. از میان بردن دشمنی، یعنی رسیدن به آزادی.

خوشبینی صلدین رفته رفته شدت می یافت. اما کاغذبازی پس از بازگشتش بیش از حد انتظار به طول انجامیده بود. هنوز نمی توانست از حساب بانکیش پول برداشت کند و ناچار از پملا

قرض می گرفت. از آن گذشته کار هم به این سادگی پیدا نمی شد. چارلی سلرز، کارگزارش، پای تلفن توضیح داده بود که: "مشری ها رفتار عجیبی می کنند. از مُرده ی از گور در رفته صحبت می کنند و چندشان می شود. انگار دستشان به قبری، چیزی خورده باشد." چارلی که با وجود پنجاه و خُرده ای سال سن، هنوز رفتارش مثل دخترهای جوان شهرستانی بود، طوری وانمود کرد که انگار "مشری ها" را بیش از او درک می کند. پیشنهادش این بود که: "بهرتر است صبر کنی. خودشان سراغت می آیند. هرچه باشد دراکولا که نیستی." مرسی چارلی.

بله: نفرت و سواس آمیزش نسبت به جبرئیل و آرزوی آن انتقام جویی خانمانسوز، به گذشته مربوط می شد و گوشه ای از واقعیت را در برمی گرفت که با شور و شوقی که اکنون برای بازگشت به زندگی معمولی داشت نمی خواند. حتی تصاویر آشوبگر و مخرب تلویزیون هم نمی توانستند او را به بیراهه بکشانند. آنچه از خود می داند نمای هیولاوار خودش و جبرئیل بود. آخر چطور می شود آن دو را به هیولا شبیه کرد؟ آن هم در این دنیایی که موجوداتِ بدتر از هیولا محکم سر جایشان نشسته بودند- دیکتاتورهایی که مثل آب خوردن دستور آدم گُشی می دادند، آدم هایی که به بچه ها تجاوز می کردند و شکم مادر بزرگ ها را می دریدند. (در اینجا ناچار تصدیق کرد که دستگیری اوهورو سیمبا [Uhuru Simba] از آن کارهایی تمیز پلیس بوده.) کافی بود نگاهی به یکی از روزنامه ها بیندازید تا خبر کشتن بچه ای به دست یکی از این ایرلندی های همجنس باز چشمتان را بگیرد. البته پملا مثل همیشه مخالفت می کرد، معتقد بود که هیولا نامیدن این قبیل جنایتکاران به این خاطر است که- چچی؟ بله، که نسبت به آن ها قضاوت می کنیم، در حالی که به حکم نوع دوستی باید آن ها را آسیب دیدگان دُوران به شمار آوریم. صلدین جواب داده بود برعکس، حکم نوع دوستی این است که برای قربانی ها دل بسوزانیم و پملا با اشرافی ترین سخنش گفته بود: "اصلاً با تو نمی شود بحث کرد. حرف هایت مفت گران است."

و هیولاهای دیگر، نه تنها دیوهای انسان نما، بلکه پول، قدرت، سکس، مرگ، عشق. فرشتگان و شیاطین چرا؟ دیگه چه کسی نیازمندشان بود؟ یکی از خواننده های معروف در ترانه اش خوانده بود: "وقتی انسان خود شیطان است، دیگر شیطان چرا؟" و چمچا با آن حس تعادل طلبیش می خواست بیافزاید: و فرشته چرا، آخر، انسان فرشته نیز هست. در هر صورت نکته ای که در نظر داشت این بود که دوره و زمانه طوری است که به شرح و تفصیلات شیطانی نیازی نداریم.

*

اصلاً خیال حرف زدن و روشن کردن این یارو، چمچا را ندارم. بنابراین از من نخواهید چیزی را توضیح بدهم. از آن گذشته، زمان مکاشفه و الهام مدت ها است به سر آمده، قوانین خلقت هم چون و چرا ندارند: کافی است هرچیز را چنان که باید بیافرینی و بعد به حال خودش بگذاری تا کارش را بکند و با دیگر امور جُفت و جور بشود. اگر قرار باشد مُدام دخالت کنی و اشاره و کنایه بزنی یا قانون های جدید وضع کنی، و به دعواها سر و سامان بدهی که دیگر فایده ای ندارد. باید بگویم که تا این لحظه خوب خودم را نگه داشته ام و خیال وا دادن هم ندارم. تصور نکنید که دلم نخواسته مداخله کنم. بارها جلوی خودم را گرفته ام. به جز یک بار که روی تختخواب اله لویا گُن نشستم و با جبرئیل، ستاره ی شهیر صحبت کردم. می خواست بداند اوپاروالا یا نی چای وان بود، اما من روشنش نکردم. پس حالا چه دلیلی دارد که موضوع را به این چمچای گیج و گنگ حالی کنم؟

خُب دیگر باید بروم. این بیچاره دارد خوابش می برد.

*

شب ها حفاظت از خوشبینی باز یافته اش که هنوز چندان جان نگرفته بود مشکلترا می نمود. چرا که هنگام شب نمی توان دنیای شاخ ها و سُم ها را به سادگی انکار کرد. به علاوه اکنون دو زن

نیز جهان رؤیاهایش را اشغال کرده بودند. اولی - هر چند پذیرفتن آن کار آسانی نبود - بله، اولی دختر بچه‌نمای کافه‌ی شاندار بود که در آن دوران کابوس‌واری که اینک با تمام قوا می‌کوشید زیر گفته‌های مبتذل پیوشاند، با وفاداری تمام به دادش رسیده بود. همان که کشته‌مُرده‌ی هنرهای رزمی و معشوقه‌ی حنیف جانسون بود. می‌شال صفیان را عرض می‌کنم.

دومی - که در بُمب‌ی با دشنه‌ی جدایی در قلبش برجای مانده بود و حتماً هنوز تصور می‌کرد که او مُرده است - کسی جز زینی و کیل نبود.

*

دیدن حالت عصبی جامپی جاش، پس از شنیدن خبر بازگشت چمچا به شکل انسان و اشغال طبقه‌ی بالای خانه‌ی محله‌ی ناتینگ هیل، چنان ترسناک بود که پملا را سخت به خشم آورد. آن شب تصمیم گرفته بود موضوع را تا به رختخواب نرفته اند مسکوت بگذارد - با این همه جامپی با شنیدن خبر، سه ذرع از جا پرید و لختِ مادرزاد در حالی که شستش را به دهان برده بود روی قالیچه‌ی آبی روشن اتاق ایستاد.

پملا امر کرد: "زود برگرد اینجا. دیوانه بازی در نیار." اما او سرش را به شدت تکان داد و موقتاً شستش را درآورد تا بالکنت بگوید: "آخر اگر او اینجا توی خانه است، پس من چطور می‌توانم...؟" آن وقت به سرعت تمام لباس‌هایش را جمع کرد و از اتاق گریخت و پملا صدای افتادن چیزی را شنید. حتماً کفش‌هایش بود که از پله‌ها پایین افتاده بود. فریاد زد: "بهتر. ترسو. بیفت تا گردنت بشکند."

به هر صورت چند لحظه بعد، زن، با چهره‌ای که به بنفش می‌زد به دیدن صلدین آمد و با شتاب تمام گفت: "جامپی بیرون توی خیابان ایستاده. دیوانه می‌گوید اگر تو رضایت ندهی حاضر نیست به خانه بیاید." مثل هر شب دمی به خمره زده بود. چمچا شگفتزده پرسید: "تو

چی؟ دلت می خواهد او بیاید تو؟" به نظر پملا عمداً این حرف را می زد تا به زخمش نمک بپاشد. در حالی که رنگ به رنگ می شد مثل آدم های تحقیر شده با شدت جواب داد: "بله."

چنین بود که صلبدین چمچا در نخستین شب ورود به خانه اش، بیرون رفت - جامپی در حالی که رنگ به صورت نداشت و تند دست می داد تا ترسش را پنهان کند گفت "خوش آمدی. انگار حالت خوب خوب است." - و معشوق زنش را تشویق کرد تا با او به رختخواب برود. آن وقت به طبقه ی بالا برگشت. احساس خفت جامپی چنان بود که نمی توانست پیش از دور شدن چمچا به خانه وارد شود.

در حالی که جلوی پملا نشسته بود، گریان گفت: "عجب مردی. یکپارچه آقا است. مقدس است."

پملا در حالی که کنترل اعصابش را از دست داده بود با شدت تمام جواب داد: "زود تمامش کن، وَاِلاَ آن سگ را به جانت می اندازم."

*

جامپی که حضور چمچا همچنان حواسش را پرت می کرد، و آن را تهدیدآمیز می یافت (رفتارش اینطور نشان می داد) مترصد بود او را با خود همراه و موافق گرداند. برای پملا که غذا می پخت (و پملا از این جهت آسوده خاطر بود، چون جامپی در پخت و پز دست کمی از سرآشپزها نداشت.) به اصرار تمام چمچا را نیز دعوت می کرد و اگر او رو نشان نمی داد سینیش را به اتاق بالا می بُرد و به پملا می گفت بی اعتنایی به او، خلاف ادب و عملی تحریک آمیز است: "به ما اجازه داده زیر سقف خانه اش هر کاری دلمان می خواهد بکنیم. او واقعاً مرد بزرگی است. احترامش واجب است." پملا که با خشمی روزافزون ناظر رفتارش بود، گفت: "فکر نمی کردم اینطور سنتی باشی." و جامپی پاسخ داد: "منظور صرفاً احترام است."

و به نام احترام برای چمچا فنجان چای می بُرد و روزنامه و نامه های رسیده را به دستش می داد. هرگز پس از رسیدن به منزل دیدار چمچا را فراموش نمی کرد. و هر بار دستکم بیست دقیقه نزدش می ماند. احساس می کرد به حکم ادب نمی تواند مدت کمتری بماند. در آن حال که در طبقه ی پایینتر پملا پاهایش را دراز می کرد و بوربون می نوشید. جامپی گاه برای صلدین کتاب یا ماسک های نمایشی و هدیه می آورد تا دلش را به دست آورد و وقتی پملا کوشید نظرش را تحمیل کند، با شدتی احمقانه، مثل آدم های از همه جایی خبر گفت: "ما نمی توانیم جوری رفتار کنیم که انگار نامریی است. هرچه باشد او اینجا است، مگر نه؟ بنابراین مجبوریم در زندگی روزمره مان به حسابش آوریم." پملا به تلخی جواب داد: "اصلاً چرا پیشنهاد نمی کنی بیاید طبقه پایین و در رختخوابمان هم شریک بشود؟" و جامپی با لحنی جدی گفت "فکر نمی کردم پذیری."

اما با این که نمی توانست آسوده بماند و وجود چمچا را در طبقه ی بالا امری طبیعی به شمار آورد، موافقت صلدین چیزی را در وجودش تغییر داده بود. حالا که عشق و دوستی را با یکدیگر آشتی داده بود، با این پدر شدن خود می گرفت و احساس خوشی داشت. یک شب خوابی دید که صبح روز بعد اشک شادی را از دیدگانش جاری کرد: رؤیایش ساده بود. خودش را دید که در خیابانی که دو طرفش درختان سر به هم آورده بودند می دوید و پشت دو چرخه ی پسر کوچکی را نگه داشته بود و آخر سر پسر سرش را برمی گرداند و با خنده می پرسد: "حالا از من راضی هستی؟"

*

پملا و جامپی در جریانی که به منظور اعتراض به دستگیری دکتر اوهورو سیمبا-ظاهراً به جرم کشتار مادر بزرگ ها- به راه افتاده بود شرکت داشتند و جامپی این موضوع را نیز در طبقه ی بالا با صلدین در میان گذاشته بود: "همه ی جریان ساختگی است. پلیس از روی شواهد و قراین این اتهام را زده. حنیف می گوید پرونده ی داستانی یک سرهم بندی کامل است."

خواسته اند برایش پرونده سازی کنند تا گیرش بیندازند. از دور داد می زند. اما مسأله این است که تا کجا می توانند پیش بروند. حتماً مراحل اولیه را طی می کند. شاید هم افرادی را بیاورند که شهادت بدهند او را در حال دریدن پیرزن ها دیده اند. بستگی به این دارد که تا چه اندازه برایشان اهمیت داشته باشد. به نظر من قضیه برایشان مهم است. اوهورو مدت ها بود انتقاد می کرد و تازگی ها هم صدایش را خیلی بلند کرده بود. "چمچا نصیحت کرد بی گذار به آب نزنند و در حالی که نفرت میشال صفیان را از سیمبا به یاد می آورد افزود: "مگر این یارو با زن ها به خشونت رفتار نمی کند؟ گویا در این کارها سابقه هم دارد. "جامپی در حالی که کف دست هایش را بالا می گرفت جواب داد: "این مربوط به زندگی خصوصیش است. از این لحاظ وضعیتش چندان تعریفی ندارد، اما به آن معنی نیست که مُدام شکم شهروندان مؤنث را پاره می کند. لزومی ندارد آدم مثل فرشته ها باشد تا ثابت بشود که بی گناه است. البته مگر این که آدم سیاه پوست باشد. "چمچا جوابی نداد و جامپی در حالی که بلند شده بود برود افزود: "این مسأله اصلاً مربوط به وضع شخصی سیمبا نیست بلکه یک جریان سیاسی است. فردا یک جلسه ی عمومی گذاشته اند و من و پملا قرار است برویم. خواهش من این است که اگر میل داری، یعنی اگر برایت جالب است همراهان بیایی."

پملا باورش نمی شد: "دعوتش کردی با ما بیایید؟" تازگی مُدام دلش به هم می خورد و حوصله اش هم تنگ بود، "حتی نظر مرا هم نپرسیدی؟" جامپی به حالتی فلکزده نگاهش کرد، اما پملا حال بگومگو نداشت: "عیبی ندارد. از آن هایی نیست که به این جور جلسات برود."

با این وجود صبح روز بعد صلدین در حالی که کُت و شلوار قهوه ای شیکی را همراه با پالتوی پشم شتر یقه ابریشمی پوشیده بود در حال منزل منتظر ایستاد. پملا با کت چرمی ارتشی و شلوار پاچه تنگ در حالی که عمامه اش را سرش گذاشته بود با دیدنش گفت: "برای چه این قدر خودت را درست کرده ای؟ نکند خیال کرده ای به مسابقه ی اسب دوانی می رویم؟" صلدین

با لحنی نسبتاً عادی جواب داد: "نه جانم. به جلسه دعوت‌م کرده‌اند." که پملا از کوره در رفت و اخطار کرد: "مواظب خودت باش. با این لباس‌ها معلوم نیست آنجا چه به روزگارت می‌آورند."

*

چه باعث شد به آن جهان، به سوی آن شهر زیرزمینی که مدت‌ها وجودش را انکار کرده بود بازگردد؟ - چه، یا که تنها با وجود داشتنش صلدین را وادار کرد کمینگاه راحتش را ترک گوید و برنامه‌ی بازگشت به زندگی قبلیش را کنار بگذارد تا بار دیگر به جهانی غریب و پُر مخاطره پای نهد؟ جامپی جاش گفته بود: "قبل از کلاس کاراته ام وقت دارم به جلسه بیایم." شاگرد بلندبالایش، همان که موهایش را به رنگ قوس و قزح درآورده و تازه هجده بهار را پشت سر گذاشته بود، در جلسه انتظار می‌کشید. صلدین که خبر نداشت جامپی نیز دچار یکی از همان کشش‌ها است، نیمی از شهر را پشت سر گذاشته بود تا به میشل صفیان نزدیک شود.

*

انتظار داشت جلسه کوچک باشد. اتاق پشتی جایی را مجسم کرده بود پُر از مردهای مشکوک و زن‌هایی با چهره‌هایی خشم‌آلود. فکر می‌کرد حضار مشت‌گرم می‌کنند و قیافه‌ی حق‌به‌جانب می‌گیرند. اما جلسه در حال بزرگ‌خانه‌ی دوستان بریک‌هال مالا مال از آدم‌های جورواجور بود. از زن‌های پیر و چاق گرفته تا بچه‌مدرسه‌ای‌های یونیفورم‌پوش، کارکنان رستوران‌ها، کارمندان سوپرمارکت کوچک چینی خیابان پلاسی که مرتب لباس پوشیده و کنار لات و لوت‌ها ایستاده بودند. مخلوطی از سفید و سیاه و روحیه‌ی حاکم بر آنان به دور از هیستری جمعی و شبه‌مذهبی‌ای که تصور کرده بود، حاکی از آرامشی همراه با نگرانی و چاره‌جویانه بود. زن جوان سیاه‌پوشی که نزدیکش ایستاده بود به پالتویش نگاه مخصوصی کرد، اما همین که صلدین به او خیره شد خندید و گفت: "بخشید، منظوری نداشتم." به روی سنجاق

سینه اش نوشته شده بود: "هورا سیمبا. شیر باید آزاد بشه." زن گفت: "منظور پیام، نامی است که برای خودش انتخاب کرده، به زبان افریقایی... "صلدین پرسید: "کدام یک از زبان های افریقایی؟" اما زن شانه بالا انداخت و سرش را به سوی سخنان چرخاند. برای زن که احتمالاً در لوی شم یا دپفورد یا نیوکراسی [Lewisham, Deptford, New Cross] به دنیا آمده بود زبان افریقایی، افریقایی بود و چیز دیگری نمی خواست بداند... پملا زیر گوشش زمزمه کرد: "بالآخره یکی را پیدا کردی که در مقابلش احساس برتری کنی." هنوز فکرش را می خواند.

مرد لاغری زن کوچک اندام هفتاد و خُرده ساله ای را به طرف سن که در ته هال قرار داشت راهنمایی کرد و چمچا همین که دید یارو اصلاً به رهبران سیاه پوست امریکایی شباهتی ندارد نفس راحتی کشید. بعداً معلوم شد برادر کوچک دکتر سیمبا است و والکوت روبرتز [Walcott Roberts] نام دارد. زن کوچک اندام هم آنتوانت مادرشان بود. جامپی گفت: "خدا می داند موجودی به بزرگی سیمبا چطوری از شکم او بیرون آمده." و پملا، در اثر احساس تازه ی همبستگی ای که نسبت به همه ی زنان حامله ی گذشته و حال پیدا کرده بود از روی خشم ابرو در هم کشید. با این وجود همین که آنتوانت رابرتز آغاز سخن کرد، در صدایش چنان قدرتی نهفته بود که سراسر سالن را تنها نیروی شش ها فرا گرفت: می خواست از دادگاه پسرش و جریان آن بگوید و سخنگوی خوبی بود. چمچا اندیشید از لحنش معلوم است زن تحصیل کرده ای است. انگلیسی را با لهجه ی بی بی سی حرف می زد. پنداری ادای کلمات را از سرویس جهانی رادیو آموخته بود، اما نحوه ی بیانش انجیلی نیز بود و بوی وعظ و خطابه و آتش جهنم می داد: "پسرم در جایگاه مُجرمین طوری ایستاده بود که جایگاه از وجودش پُر شده بود- سیلوستر، پسرم، مرا ببخش که نام قهرمانانه ای را که بر خود نهاده ای بر زبان نیاوردم، دلیلش تنها عادت است- بله، سیلوستر." در آن جایگاه طوری سخن می گفت که

انگار حضرت نوح است و از آن سوی امواج می غرد. می خواهم بدانید چگونه سخن می گفت. او با صدای بلند و لحنی معین کلمات را شمرده ادا می کرد و در حین صحبت مستقیم به چشمان حریف می نگریست. فکر نکنید دادستان قادر بود به نگاه خیره اش پاسخی بگوید. نه جانم. "و می خواهم بدانید او چه گفت. پسر ام اعلام کرد: "من اکنون از این رو در اینجا ایستاده ام که می خواهم نقش قدیمی و شرافتمندانه ی سیاه سرکش را ایفا کنم. از این رو در اینجا حضور دارم که اطاعت و شکرگزاری نکرده ام." او در میان آن کوتوله ها چون سروی افراشته ایستاده بود. پسر در آن دادگاه گفت: "اشتباه نکنید. ما به این دلیل اینجا هستیم که می خواهیم اوضاع را دگرگون کنیم. بگذارید فوراً اضافه کنم که معتقدم ما خود را نیز تغییر خواهیم داد. ما اهالی افریقا، کاراییب، هند، پاکستان، بنگلادش، قبرس و چین اگر اقیانوس ها را نیموده بودیم، اگر مادران و پدرانمان در جستجوی کاری در شأن خود و زندگی بهتر برای فرزندانمان از آسمان ها عبور نکرده بودند، اکنون آدم های دیگری بودیم. ما همگی از نو ساخته شده ایم." اما من می گویم این ماییم که این جامعه را از پایین تا بالا از نو بنا خواهیم کرد. بله، چوب های کهنه ی فاسد را می زداییم و مانند باغبانان نهال های نوین را می پرورانیم. حالا دیگر نوبت ما است. از شما می خواهم به آنچه سیلوستر رابرتز، دکتر اوهورو سیمبا، در دادگستری گفت بیندیشید و اینک که می خواهم درباره ی اقدام بعدیمان تصمیم بگیریم فراموشش نکنید."

به کمک پسرش، والکوت در میان کف زدن و شعارهای حضار در حالی که با ژست پیران خردمند به سویشان سر می جنباند، سالن را ترک گفت. گفتارهای بعدی عاری از جاذبه بودند. حنیف جانسون، وکیل سیمبا، چند پیشنهاد کرد- باید سالن دادگاه جای سوزن انداختن نباشد تا مسؤولین بدانند محاکمه برای مردم اهمیت دارد، باید از میان خود مسؤولین، انتظامات را انتخاب کنند، تا به نوبت انجام وظیفه کنند. از آن گذشته لازم بود صندوق جمع آوری مخارج به وجود بیاید. چمچا زیر گوش جامپی زمزمه کرد: "کسی از این که یارو قصد تجاوز داشته

حرفی نمی زند. "جامپی شانه بالا انداخت: "بعضی از زن هایی که بهشان حمله کرده اینجا توی سالن هستند. مثلاً میثال آنجا است، نگاه کن، آن گوشه، کنار صحنه. اما حالا وقت این حرف ها نیست. دیوانه بازی سیمبا مسأله ای است که باید بین خودمان بماند. قضیه ی خشونت جنسی جنبه ی شخصی دارد و مربوط به خود مرد است." اگر در شرایط دیگری بودند، صلبدین در جوابش یک طومار حرف می زد... ابتدا اعتراض می کرد که در حالی که سیمبا متهم به قتل است، سابقه ی اعمال خشونت آمیزش را به این سادگی ها نمی شود به دست فراموشی سپرد- به علاوه پراندن تکیه کلام های امریکایی مثل "خودِ مرد" در اوضاع و احوال متفاوت انگلیس که در آن برده داری سابقه ی تاریخی نداشت به هیچ وجه خوشایند نبود. انگار جامپی می خواست جلال و شکوه مبارزه ی پُرخطر دیگران را قرض بگیرد. برگزار کنندگان جلسه نیز با پخش آوازهای مشهور آزادیخواهی، سیاهان امریکایی یا افریقایی در لابلائی سخنرانی ها، زیرکانه همان روال را در پیش گرفته بودند. پنداری همه ی هدف ها یکسان بودند و مسابقه های مبارزاتی را می شد با یکدیگر عوض و بدل کرد- اما هیچ کدام از این ها را نگفت زیرا ناگهان سرش به گیج افتاد و ضعف شدیدی به او دست داده بود. برای نخستین بار در زندگی به نحو مبهوت کننده ای مرگ را از نزدیک می دید.

حنیف جانسون گفتارش را به پایان رساند: "همانطور که دکتر سیمبا می نویسید، چیزهای نو را کار جمعی به اینجامعه خواهد آورد نه کار فردی." این گفته برای چمچا آشنا بود. حنیف که داشت یکی از مشهورترین شعارهای آلبر کامو را نقل می کرد، چنین ادامه داد: "گذار از مرحله ی سخن به مرحله ی عمل اخلاقی را انسان شدن باید نامید." آن وقت یک زن زیبای انگلیسی- آسیایی که بینش زیادی پیازی شکل بود و صدای غمگین ناصافی داشت شروع به خواندن شعر دلم برای مهاجر بیچاره می سوزد باب دیلن [Bob Dylan] خواننده ی امریکایی که در دهه ی ۶۰ به شهرت رسید. [کرد. این هم یکی دیگر از نمونه های وارداتی و مصنوعی. بدتر از همه این

که انگار ترانه سرا دل خوشی از مهاجرین نداشت. هر چند با اشاره هایی به رؤیاهای مهاجر که چون شیشه می شکند و این که مهاجر ناچار است شهرش را با خون بنا کند، دشمنیش را می پوشاند. جامپی با تلاش شاعرانه و تفسیر تازه اش از جوی خون و غیره که جز تصاویری نژادپرستانه نبودند، حتماً از آن خوشش می آمد. - صلدین همه ی این ها را پنداری از دوردست تجربه می کرد و می اندیشید: چه اتفاقی افتاده؟ این: وقتی جامپی جاش میثال صفیان را در گوشه ی سالن خانه ی دوستان نشانش داد، صلدین چمچا همین که به سویس نگریست آتشی را دید که از میان پیشانی دختر شعله کشید و در همان لحظه سایه ی یخزده ی جفتی بال غول آسا را مشاهده کرد. آن وقت صحنه را مثل آدم هایی که دو تا می بینند، محو دید. گویی همزمان به دو دنیا می نگریست. یکی سالن پرنور جلسه بود که استعمال دخانیات را در آن ممنوع اعلام کرده بودند و دیگری دنیای اشباح بود، جایی که عزرائیل، الهه ی مرگ، به سویس حمله ور می شد و پیشانی دختر از آتشی شوم می سوخت. چمچا در یکی از دنیاها اندیشید: "این دختر باعث مرگ من نخواهد شد. معنیش این است." در حالی که در دیگری با خود گفت این فکر دیوانگی است. سالن پُر از آدم هایی بود که از آن سنجاق های بُنجل به سینه شان نصب کرده بودند. همان هایی که این اواخر خیلی طرفدار پیدا کرده بود: نور دُور سرِ قدیسین و شاخ های شیطان که به آن رنگ فسفری زده بودند. احتمالاً میثال هم یکی از این تزیینات بی ارزشِ عصر فضا را به خودش آویخته بود- اما خودِ دیگرش بار دیگر بر او مسلط شد و گفت: "بہتر است به او دست نزن. امکانات آدم محدود است. چون دنیا محدود است و آرزوهای بی کران." و ناگهان تپش قلبش شدت گرفت. باموم مومبا در باموم.

چشم که باز کرد بیرون بود و جامپی با نگرانی بادش می زد و پملا با لحنی نسبتاً محبت آمیز می گفت: "این منم که باید حالم بهم بخورد نه تو." جامپی اصرار کرد: "بہتر است با من بیایی به کلاس. آنجا بنشین و استراحت کن و بعد خودم می رسانمت خانه." اما پملا می خواست بداند

به دکتر احتیاجی ندارد؟ "نه نه، همراه جامپی می روم. حالم خوب شد. هوای سالن سنگین بود. لباس زیاد پوشیده ام. حماقت کردم. همین."

چسبیده به خانه ی دوستان یک سینما قرار داشت. چمچا اکنون به یک پوستر سینمایی تکیه داده بود. فیلم مفیستو می دادند. داستان هنرپیشه ای که در گمراهی به همکاری با نازی ها تن در داده بود. در پوستر، هنرپیشه - که ستاره ی آلمانی کلاوس ماریا براندور [Klaus Maria Brandauer] نقش او را بازی می کرد - چون مفیستو فلس آرایش کرده با چهره ی سفید و بدنی پوشیده در شنل سیاه، دست ها را به سوی آسمان بلند کرده بود و چند جمله از فاوست بالای سرش به چشم می خورد:

- پس بگو ای بیگانه کیستی؟

- من پاره ای از آن نیروی ادراک ناشده ام،

که همواره به سوی بدی می پوید و همواره نیکی را ابراز می سازد.

*

در مرکز ورزشی هرچه می کرد نمی توانست به میشل نگاه کند. (او هم زودتر از جلسه ی سیمبا خارج شده بود تا خود را به کلاس برساند.) هرچند دختره سخت خودش را می چسباند: "پس برگشتی اینجا. حتماً آمدی مرا ببینی، نه؟ پس خوش آمدی." قادر نبود یک کلمه ی مؤدبانه بر زبان بیاورد چه برسد به این که مثلاً پرسد: "راستی یکی از آن زیورهای نورانی را به وسط پیشانی است... " چون اکنون که در میان کلاس با آن شلوار سیاه چسبان ایستاده بود و بدن زیبایش را پیچ و تاب می داد و پاهایش را می جنباند چیزی به پیشانیش نچسبیده بود - تا این که سرانجام میشل از سردی رفتارش برآشت و با غروری زخم خورده خودش را کنار کشید.

جامپی وقت استراحت گفت: "امروز آن یکی ستاره مان نیامده. دوشیزه اله لویا گُن را می گویم. همان که کوه اورست را پیموده. می خواستم شما دو تا را به هم معرفی کنم. او جبرئیل را می شناسد. یعنی با همنند. جبرئیل فرشته. همان هنرپیشه ای که همراه تو هنگام سقوط هواپیما نجات پیدا کرد."

باز هم چیزها خود به خود به هم نزدیک می شوند. جبرئیل به سویس کشیده می شد: مثل هند. اما وقتی به یکدیگر برمی خوردند چنان نیرویی ایجاد می شد که هیمالیا را به آسمان پرتاب می کرد- مگر کوه چیست؟ یک مانع، مظهر فایق آمدن و بیش از هر چیز، پدیده ای برانگیزاننده.

جامپی بلند بلند گفت: "کجا می روی؟ مگر قرار نبود برسانمت؟ حالت خوب شده؟"

- خوبم. می خواهم کمی قدم بزنم.

- باشه. اما مطمئنی؟

- مطمئن. برو. زود از اینجا برو تا با نگاه خصمانه ی میثال روبرو نشوی...

حالا توی خیابان بود. برو. زود از اینجای آدم های ناباب، از این دنیای زیرزمینی، دور شو. خدایا انگار راه گریزی نیست. این هم یک ویتترین مغازه. فروشگاه آلات موسیقی است. ترومپت، ساکسیفون و اوبو آ می فروشد: اسمش چیست؟ نسیم خوش. و اینجا پشت ویتترین پوستری با چاپ ارزان. رویش نوشته شده که جبرئیل مَلِک مقرب به زودی می آید. بله خودش است. باز گشت رستگاری بر روی زمین. برو. زود از اینجا دور شو.

... تا کسی را صدا بزن. (طرز لباس پوشیدنش در راننده ایجاد احترام می کند.) "بفرماید تو آقا. رادیو که ناراحتتان نمی کند." می گوید دانشمندی که بین گروگان ها بوده نصف زبانش را از دست داده. یک امریکایی است. می گوید در آنجا عملش کرده اند. گوشت باسنش را کنده

اند و چسبانده اند به زبانش. آدم خوش نداره گوشت باسنش تو دهنش باشه. اما خُب اون بیچاره راه دیگری نداشته. آدم عجیب و غریبی هم هست. یک حرف هایی می زنه.

یوجین دامزدی با زبان نیمه باسنیش در رادیو از نواقص آرشیو فسیل ها می گفت: "شیطان می خواست ساکتیم کند ولی خدای مهربان و فن جراحی امریکا نجاتم دادند." منظور همان نکاتی بود که این امریکایی دیندار و معتقد به آفرینش، بند و بساط خود را بر پایه ی آن می گسترده. "اگر انتخاب اصلح حقیقت دارد، پس فسیل موجودات مراحل میانی که در انتخاب مردود می شوند کجا است؟ فرزندان هیولوار این تکامل را چگونه می توان یافت؟ پس چرا فسیل ها ساکتند و از اسب های سه پا خبری نیست؟" شوfer تا کسی گفت: "بحث کردن با همچین نُخاله هایی به جایی نمی رسد. ما که با خدا و این جور چیزها کاری نداریم." بخش کوچکی از ذهن چمچا موافق بود. این پاسخ که آرشیو فسیل ها به یک بایگانی کامل و شسته رفته شباهتی ندارد، راه به جایی نمی بُرد. از این گذشته، نظریه ی تکامل از زمان داروین به این طرف دستخوش تحولاتی شده بود. این روزها بحث بر سر این بود که تغییرات عمده آنطور که در بادی امر تصور می رفت به شکل تصادفی و پُر از نقص در انواع پدید نمی آمد، بلکه با جهش های عمده ای همراه بود که نوع را از پایه دگرگون می کرد. تاریخ حیات همسان با اندیشه ی دُوران ویکتوریا از پیشرفت های گُند و پُر آب و تاب ساخته نشده بود و به ترقی طبقه ی متوسط انگلیسی شباهتی نداشت - بلکه سخت و خشونت بار بود و دگرگونی های طبیعی، در آن به طرزی دراماتیک و یکجا پدیدار می گشت: اگر بخواهیم فرمول بندی قدیمی را به کار ببریم باید بگوییم بیشتر انقلابی بود تا تکاملی. شوfer گفت بس است، گوشم رفت. و گفتار دامزدی در فضا محو شد و موسیقی دیسکوی Ave atque vale به جایش آمد.

آن روز چمچا دریافت که در آرامشی ساختگی به سر می برده و دگرگونی درونیش بازگشت ناپذیر است. هنگامی که از آسمان به زیر می افتاد جهانی تازه و تاریک در برابرش (یا در

درونش) دهان گشود و حالا می فهمید که بازگشت به زندگی قدیمی امکان پذیر نیست و به سعی و کوشش بستگی ندارد. گویی راهی را در برابر خود می دید که به دو قسمت تقسیم می شد و بر چپ و راست می پیچید. آن وقت در حالی که چشمانش را می بست، به پشتی تا کسی تکیه داد و راه سمت چپ را برگزید.

۲

هوا روز به روز گرمتر می شد. هنگامی که موج گرما به بالاترین حد خود رسید و آنقدر در آنجا باقی ماند که تمام شهر با بناهای تاریخی، حوض ها، جویبارها و مردمانش به درجه ی خطرناک جوش نزدیک شدند. در آن روزهای داغ آقای بیلی بتوته و همراه گرامیش می می مامولیان که به تازگی دوره ای را به عنوان میهمان نزد مقامات کیفری نیویورک به سر برده بودند، به مناسبت آزادیشان مژده ی میهمانی باشکوهی را به دوستان خود دادند. رفقای جدید و همکارانش وعده داده بودند با پارتی بازی پرونده اش را به قاضی آشنایی بسپارند. بیلی با جاذبه اش همه ی زنان ثروتمندی را که قبلاً "هدف گیری" کرده بود و پول هایشان را برای بازخرید روحش از شیطان بالا کشیده بود (از جمله خانم استرول پرتز) را تشویق کرده بود تا با امضای طوماری برایش تقاضای بخشش کنند. خانم های مربوطه نوشته بودند آقای بتوته از خطای خود سخت شرمسار است و از آنجا که قول داده است از آن به بعد تنها به کار بازرگانش که به طرز حیرت انگیزی موفقیت آمیز بود پردازد! (از آن گذشته فواید اجتماعی شغل بیلی مانند ایجاد ثروت، کار برای بیکاران و غیره را گوشزد کرده بودند که نباید از نظر دادگاه دور می ماند و هنگام اعلام رأی در نظر گرفته نمی شد.) و تعهد کرده است نزد روانپزشک کاملاً مداوا شود

تا هر طور هست بر تمایلات جنایتکارانه اش فایق بیاید- بله، با توجه به همه ی این دلایل از قاضی محترم شهری استدعا کرده بودند کیفری سبکتر از زندان برایش معین کند. "زیرا هدف از این مجازات بازداشتن فرد از ادامه ی اعمال ناروا است و کیفری که به بخشندگی مسیحی نزدیکتر باشد این هدف را بهتر تامین می کند." دادگاه، می می را فریفته و تحت تأثیر بیلی دانسته و با کیفری تعلیقی محکومش کرد. بیلی نیز محکوم به پرداخت غرامت سنگینی و اخراج از امریکا شد. اما این حکم هم پس از این که قاضی دلایل و کیل را پذیرفت تخفیف پیدا کرد. اجازه داد بیلی به میل خود از کشور خارج شود و مهر اخراج به پاسپورتش نزنند مبادا به آبرو و کار تجارتش لطمه بخورد. بیلی و می می بیست و چهار ساعت بعد از صدور حکم در لندن در رستوران کراکفورد لم داده بودند و کارت دعوت های فانتزی می نوشتند. داشتند برنامه ی بهترین ضیافت آن فصل سوزان را می ریختند. یکی از این کارت ها به کمک اس. اس. سیسودیا از منزل اله لویا گن و جبرئیل فرشته سر در آورد و یکی دیگر اندکی دیرتر به کمینگاه صلدین چمچا رسید. جامپی شخصاً آن را از زیر در سر داده بود. (می می به پملا تلفن زده بود تا دعوتش کند و بنا به عادت فوراً موضوع اصلی را پیش کشیده و پرسیده بود: "راستی از شوهرت خبر داری؟ چه بلایی سرش آمده؟" و پملا با خلق و خوی انگلیسیش به من و من افتاده بود. با این وجود می می ظرف نیم ساعت همه ی قضایا را از زیر زبانش کشیده و با پیروزی نتیجه گرفته بود که: "انگار وضعت بد نیست. هر دوشان را بیار. هر کسی را می خواهی بیار. این از اون مهمونی هاس."

محل ضیافت، یکی دیگر از پیروزی های توضیح ناپذیر سیسودیا بود. سالن عظیم صدا برداری استودیوی شب های شیرتن [Shepperton] را به بهای نازلی کرایه کرده بودند، و میهمان ها می توانستند در دکورهایی که بازسازی لندن دوران چارلز دیکنز بود حسابی تفریح کنند. چندی پیش اجرای موزیکال آخرین رمان این نویسنده ی بزرگ را که آقای جرمی بنتام

[Jeremy Bentham]، نابغه‌ی مشهور نمایش‌های موزیکال به نظم درآورده بود، به رغم بدهی‌های بعضی از صحنه‌ها موفقیت عظیمی به دست آورده و تماشاخانه‌های وست‌اند [West End] و برادوی [Broadway] را مالا مال ساخته بود. حالا هم همین نمایشنامه که نامش را به رفاقت تغییر داده بودند، بودجه‌ی هنگفتی را برای تبدیل شدن به فیلم سینمایی به خود اختصاص می‌داد. سیسودیا پای تلفن به جبرئیل گفته بود: "آدم‌های شرکت پی آر می گویند ج جنبه‌ی تبلیغاتی‌ش به به دردشان می‌خورد."

بالآخره شب موعود رسید و عجیب شوم بود.

*

شپرتن! پملا و جامپی سوار بر بال‌های اتومبیل ام. جی. پملا هنوز هیچی نشده رسیده‌اند و چمچا که مایل به همراهیشان نبوده با یکی از اتوبوس‌هایی که میزبانان به کار آوردن میهمانان تنبل و دلزده از رانندگی گمارده‌اند آمده- و اما آدم دیگری هم در آنجا هست- همانی که همراه صلدین از آسمان به زمین افتاد. وارد سالن شده و دارد گشت می‌زند- چمچا از دیدن دکور به شگفتی می‌آید- انگار لندن را کوچک کرده باشند- دکور سینمایی است دیگر- بله انگار قلب وست‌اند است! اما میهمانان از این که جای بعضی اماکن را تغییر داده یا به یکدیگر نزدیک کرده‌اند ناراضی نیستند. چون شهری که در اینجا از نو متولد شده همچنان آدم را مبهوت می‌کند. به خصوص در قسمتی از استودیو که رودخانه پیچ می‌خورد. رودخانه با مه و قایق‌گافرهکسم [Gaffer Hexam]. رودخانه‌ی تمیز که از زیر دو پل، یکی آهنی و دیگری چوبی، می‌گذرد. میهمانان قدم‌های شاد خود را بر کناره‌های سنگی آن می‌نهند. کناره‌هایی که صدای قدم‌های شوم نیز بر آن طنین انداز بوده است.

آدم‌های اسم و رسم دار، مانکن‌ها، ستاره‌های سینما، همه کاره‌های شرکت‌های بزرگ، یک دسته از شخصیت‌های درجه‌ی دوی دربار، سیاستمداران به درد نخور و از این دست آدم‌های

بی آبرو عرق ریزان در خیابان های ساختگی در هم می لولند و با مردان و زنانی که ظاهرشان عین میهمانان واقعی است، اما در جعلی بودن دست کمی از خود شهر ندارند، سخن می گویند: این ها سیاهی لشکر فیلمند که در لباس های روز کنار برخی از بازیگران فیلم آینده به کار مشغولند. چمچا به محض ورود، جبرئیل را در میان آن جمع بی آرام می بیند. در دم پی می برد که هدف اصلیش از آمدن، همین ملاقات بوده است- و تا آن لحظه توانسته به این راحتی به خودش هم بروز ندهد.

بله، آن که آنجا روی پُلِ سنگی لندن ایستاده خودش است، جبرئیل! و لابد آن یکی هم اله لویا ملکه ی قیفِ یخس است. [واژه ی Cone به معنی قیف، در عین حال نام خانوادگی اله لویا است.] نگاهش کن. چه قیافه ای به خودش گرفته، انگار تو عالم هیروت است. گاه چند درجه سمت چپ متمایل می شود و دختره واله و شیدا همراهِش می کند- همه کشته و مُرده اش هستند و جایش میان مهمترین آدم های این جمع است: بتوته به چپ ایستاده، سیسودیا به راستِ آلی و دورو برشان چهره هایی هستند که از این سر تا آن سر دنیا سرشناسند! چمچا به زور از میان جمعیت که همراه با نزدیک شدنش به پل دم به دم انبوهتر می شود، می گذرد. تصمیمش را گرفته: جبرئیل. باید به جبرئیل برسد!- و هنگامی که موسیقی پُرسروصدایی با ضربات سنج آغاز می شود- یکی از آهنگ های مردم پسند شوهای آقای بنتام را می نوازد- جماعت چون دریای سرخ در برابر فرزندان اسرائیل از میان باز می شود و چمچا که تعادلش را از دست داده به عقب کشیده شده، در حالی که از فرط فشار نَفَسش به شماره افتاده به دکور یک ساختمان نیمه چوبی می خورد که؟ چیست؟- یک خرت و پرت فروش. و برای نجات یافتن از آن وضع به درون پناه می برد. در همان حال گروه کثیری از زنان بزرگ پستان با کلاه های کپی و بلوزهای توردوزی که همراهانِ مردِ کلاه لوله بخاری به سر به اندازه ی کافی داشتند، شاد و خندان از کنار رودخانه سرازیر شده اند و با صدای بلند آواز می خوانند:

دوست مشترک ما چه جور آدمی است؟

اصلاً منظورش چیست؟

آیا آدم قابل اعتمادی است؟

و... و... و...

صدای زنی از پشت سرش می گوید: "عجیب است، اما وقتی در تئاتر "س" نمایش می دادیم بازیگران به قدری شهوتزده بودند که برای من به کلی بی سابقه بود. انگار چیزی در فضا موج می زد که باعث می شد قسمت هایی از ترانه هایشان را فراموش کنند."

براندازش می کند. جوان است و نسبتاً کوتاه و چاق و چله. رویهم رفته زیبا است، از گرما عرق می ریزد، چهره اش از فرط می خوارگی به سرخی می زند و معلوم است در چنگال همان شب شهوت آلودی که حرفش را می زند اسیر است. "اتاق" چندان پرنور نیست، اما چمچا برق نگاهش را می بیند. با خونسردی ادامه می دهد: "حالا حالاها وقت داریم. این خواننده ها که تمام کردند نوبت آواز تنهای آقای پادسنپس [Podsnaps] می رسد." و آن وقت در حالی که با استادی تمام و به نحو اغراق آمیزی به تقلید از مأمورین بیمه بادی به غبغب می اندازد، بنا می کند به خواندن شعرهای پادسنپس:

"زبان ما وسیع است

و فراگیریش مشکل

ملت ما ممتاز است

شاد و وارسته از خطر."

آن وقت به سبک رکس هریسون [Rex Harrison بازیگر فیلم موزیکال بانوی زیبای من.] ترانه را با گفتگو توأم می کند و خطاب به یک خارجی ناشناس می گوید: "لندن را چگونه می بینید آقا؟" - "خایلی ثاروتمند است."، "به زبان ما باید گفت خیلی ثروتمند. خیلی قید است."، "اما جناب آقا، آیا شواهدی دایر بر اجرای قانون اساسی انگلیس را در این کلانشهر جهانی می بینید؟ لندن را می گویم. لندن عزیز را." - "باید بگویم که مردمان انگلیس دارای مجموعه ای از خصوصیاتند که در کمتر ملتی یافت می شود. آن ها مردمانی مستقل، فروتن، مسؤل و آرامند. بله."

و آن موجود در حال خواندن به چمچا نزدیک شده دکمه های بلوزش را باز می کند و چمچا چون خوکپایی مجذوب یک مار درجا میخکوب شده است. زن پستان شهوت انگیزش را بیرون می آورد و با انگشت به آن اشاره می کند. نقشه ی لندن را با ماژیک قرمز رویش کشیده و رود تایمز را با ماژیک آبی رنگ زده است. انگار وظیفه ی شهروندیش را انجام می داده. کلانشهر او را فرا می خواند، اما چمچا در حالی که مانند قهرمانان دیکنز از ته دل نعره می کشد، به زحمت از مغازه ی خرت و پرت فروش خارج می شود و به خیابان جنونزده می رسد.

جبرئیل از پل لندن مستقیماً به او می نگرد. نگاهشان در هم گره می خورد. آن وقت جبرئیل ناگهان دستش را بلند می کند و تکان می دهد.

*

آنچه از آن پس گذشت یک تراژدی بود- یا دست کم پژواک یک تراژدی، چون که می گویند نوع واقعیش از دسترس زنان و مردان دنیای مُدرن به دور است. نمایش خنده آور در این دوران پستی و تکرار که در آن دلکک ها آنچه را که در گذشته کار قهرمانان و شاهان بود، تقلید می کنند. خُب دیگر، چه می توان کرد. پرسش کنونی به همان بزرگی گذشته های دور

باقی مانده. سرشت بدی چیست، چگونه زاده می شود، چرا رشد می کند و چگونه به تنهایی روح و ابعاد گوناگون آن را در اختیار می گیرد. یا بهتر است بگویم پاسخ معمای ایگو [ligo قهرمان دیوصفت تراژدی اتللو اثر ویلیام شکسپیر]. چیست؟

در میان مفسدین به نام متون ادبی و تئاتری، برخی منکوب شخصیت ایگو شده اند و اعمال او را به "رذالت بدون انگیزه" نسبت داده اند. بدی بدی است و شر می زاید، این است واقعیت. چون سم که به خودی خود تنها تعریف مار است. در اینجا هم هر چند چمچا ونیزی نیست و الی شباهتی به دزدمونا ندارد و فرشته هم از هیچ لحاظ به پای اتلوی مراکشی نمی رسد، اما تا آنجایی که عقل من قد می دهد، اعمال و رفتارشان به همین شکل توضیح پذیر است. و حالا جبرئیل دست تکان می دهد، چمچا نزدیک می شود و پرده که کنار می رود صحنه سایه روشن است.

*

اول ببینیم صلدین ما چطور به انزوا کشیده شده. تنها کسی که مایل به نزدیکی با او است دختر غریبه ی مَستی ای است که روی پستانش نقشه ی جغرافیا کشیده. هر طور هست از میان بزم و جماعت راه باز می کند. جماعتی که ظاهراً همه با هم دوستند (اما چنین نیست).- در حالی که آنجا روی پل لندن جبرئیل در حالی که دُور و برش را مداحان و ستایشگران گرفته اند درست در مرکز بزم ایستاده.

دوما بیاید تأثیر این وضع را بر روی چمچا بررسی کنیم- چمچایی که به انگلیس در قالب همسری که از دست داده عشق می ورزید، حالا اله لویا کُن مو طلایی، رنگ پریده و یخی را

در کنار فرشته می بیند. درجا یک گیللاس شراب از روی سینی پیشخدمت می قاپد و آن را سر می کشد و یکی دیگر برمی دارد. پنداری در آله لویای دوردست هر آنچه را که از دست داده می بیند.

البته جبرئیل از جهات دیگر هم نماینده ی همه ی شکست ها است. بله همین الان یک خائن دیگر بغل دستش ایستاده. آن که خودش را بره نشان می دهد و در حالی که پنجاه سال بیشتر دارد مثل دخترهای هجده ساله چشم و ابرو می آید. چارلی سلرز کارگزار ترسناک چمچا است. در این لحظه تماشاگر آتشین مزاج ما توی دلش می گوید حتماً فرشته را به دراکولای خونخوار تشبیه نمی کنی، هان چارلی؟ و لیوان دیگری قاپ می زند و در ته آن بی نام و نشانی خودش را می بیند و شهرت رقیب و بی عدالتی عظیم این وضع را. به تلخی می اندیشد: "بدتر از همه این است که جبرئیل، فاتح لندن، قدر این شهری که به پایش افتاده را نمی داند! این حرامزاده همیشه اینجا را مسخره می کند: لندن خودمان، ولایت، راستی سپونو این انگلیسی ها مثل ماهی مُرده می مانند- به خودت قسم!" چمچا با سنگدلی از میان جمعیت راه باز می کند و به سویش می رود. انگار اکنون هم آن لبخند تمسخرآلود را بر چهره ی فرشته می بیند. سرزنش یک آدم ضد- پادسَنپ [Podsnap] را که همه ی چیزهای انگلیسی را لایق استهزا می داند نه ستایش. ای خدا، چقدر ظالمانه است که او، صلدین، که هدفش این بود که کلانشهر را از آن خود گرداند و برای آن هدف چون جنگاوران مذهبی مجاهدت کرده بود، به زانو در آمدن خود را در برابر رقیبی که آن را تحقیر می کرد ببیند- در حقیقت چمچا از خدا می خواسته به جای فرشته باشد در حالی که جبرئیل کوچکترین ارزشی برای آنچه که داشت قایل نبود.

چه چیزی بخشش ناپذیر است؟

چمچا که پس از جدایی خشونت آمیزشان در حال خانه ی رُزا دایموند برای نخستین بار چهره ی فرشته را می بیند متوجه غرابت آن نگاه تهی می شود و به روشنی شگفتی آوری همان نگاه

تهی را در زمانی دورتر به یاد می آورد. وقتی جبرئیل روی پله ها ایستاده بود و جنب نمی خورد در حالی که چمچا شاخ درآورده، اسیر شده بود و کِشان کِشان در دل شب می بردندش. نفرت وجودش را فرا می گیرد و چنان قوی است که احساس می کند سراپا از خشم می سوزد. کسی در وجودش فریاد می زند: "لازم نیست دلیل و برهان بیاوری و جُرم او را با گفتن این که چه کار از دستش برمی آمد سُبُک کنی. آنچه از حد بگذرد دیگر بخشش پذیر نیست. شدت زخم های درونی را نمی توان از اندازه ی بُریدگی های بیرونی تشخیص داد."

این است که جُرم جبرئیل فرشته در دادگاه وجدان چمچا از بیلی و می می در نیویورک سنگینتر است و عقوبتی ابدی را می طلبد. گناه جبرئیل قابل بخشش نیست - اما بیاید کمی هم درباره ی سرشت حقیقی این گناه ابدی و غیر قابل جبران بیندیشیم - آیا گناهِش فقط سکوت روی پله های خانه ی رُزا است، یا آن که رنجشی عمیقتر پیدا شده و سکوت روی پله ظاهر قضیه است؟ - مگر نه آن که آن دو توأمان و در عین حال قطب های مخالف یکدیگرند؟ مگر هر یک سایه ی دیگری نیست؟ - یکی خارج را تحسین می کند و می خواهد فرنگی بشود، در حالی که دیگری با نگاهی تحقیرآمیز قصد تغییر همه چیز را دارد. یکی آدم بدبختی است که مُدام برای گناهان مرتکب شده اش مجازات می شود، دیگری مردی است که همیشه قِسر در می رود و همه فرشته آسا می بینندش - شاید چمچا زیادی ساکت و آرام می نماید، پنداری آدم زنده نیست، اما جبرئیل عامی بی هیچ تردیدی فضای بس بزرگی را اشغال می کند و همین لَج چمچا را در می آورد: دلش می خواهد نوک فرشته را طوری بچیند که به اندازه ی طبیعی در بیاید و دیگر اینقدر باد نکند.

چه چیزی بخشش ناپذیر است؟

این که در برابر آدم مشکوکی لخت و عریان بشوی تا از همه چیزت سر در بیاورد: جبرئیل با صلدین در بدترین شرایط - هواپیمارُبایی، سقوط، دستگیری - در حالاتی که پنهانی ترین زوایای روحش هویدا گشت روبرو شد.

خُب پس - داریم نزدیک می شویم - شاید بتوان گفت آن دو اقسام کاملاً متفاوتی از نفسند. شاید جبرئیل علی رغم نام سینمایی، بازی در آوردن، و شعارهای تولد نوین، آغاز تازه و ثنا بخش مایل است ادامه ی گذشته باشد - یعنی متصل به خودِ قدیمش و ناشی از آن باقی بماند. هرچه باشد او نه آن بیماری مهلک را انتخاب کرده بود، نه دگرگونی بعد از سقوط را و در واقع آنچه بیش از همه می ترسندش حالات متفاوتی است که هنگام خواب در خود می یابد و در بیداری شگفتزده به جبرئیل فرشته واری تبدیلیش می کند که هیچ نمی خواهد باشد. بنابراین هنوز طوری باقی مانده که می توانیم "واقعی" بخوانیمش... و اما صلدین چمچا موجودی است که انفصال هایش را خودش برگزیده. او خودش را از نو ساخته. از این رو که شورش در برابر تاریخ را "انتخاب" کرده او را کاذب می خوانیم. باز هم که جلوتر برویم باید بگوییم که این کاذب بودن شخصیت، کذب عمیقتری را در او به وجود آورده - ابدی را می گویم - واقعیت این است. پس دری که هنگام سقوطش به رویش باز شد این بود؟ در حالی که اگر همین منطق را ادامه بدهیم، جبرئیل که می خواهد به رغم همه ی تغییرات همانطوری که بود باقی بماند، در نظر ما "خوب" محسوب می شود.

اما انگار این گونه تعبیر و تفسیرها به سفسطه ای عمدی بیشتر شباهت دارد. چرا که این گونه تمایز گذاری ها لزوماً بر مبنای نظری دشوار است که شخصیت هر فرد را یکدست و "پاک" می داند، نه ناهمگون. عجب! این نظر که اصلاً و ابداً گویا نیست. حالا بیایید چیز ثقیلتری بگوییم: این که شاید بدی آنقدرها هم که تصور می کنیم به دور از عمق وجودمان نباشد - در واقع ما به طور طبیعی به سوی آن گردش داریم. یعنی بدی مخالف با سرشت ما نیست. بله، صلدین چمچا از این رو به نابودی فرشته کمر بست که انجام آن برایش آسان بود. و آسانی نظرش و افتادن به راه "بدی" است که کشش به سوی آن را می آفریند (و در خاتمه اضافه می کنیم که بازگشت امکان ناپذیر است).

با این حال صلدین چمچا اصرار دارد توضیح ساده تری را بقبولاند: "دلیلش ضیافت او در خانه ی رُزا دایموند است. این که در آنجا ساکت ماند. همین و بس."

بر پل لندن ساختگی پا می گذارد. آقای پانچ [Mr. Punch] از کیوسک راه راه سرخ و سفید با صدای بلند خطابش می کند: "حالا درست شد." و جبرئیل با صدایی بی حال این جملات مشتاقانه را به زبان می آورد: "سپونو تویی؟ ای شیطون! خودتی، سُر و مُر و گنده. بیا اینجا سالاد بابا. چامچ، دوست قدیمی."

*

واقعه از این قرار بود:

درست در لحظه ای که صلدین چمچا آن قدر به آلی کُن نزدیک شده بود که در اثر نگاهش برجای خشک شود، احساس کرد دشمنی بازیافته اش نسبت به جبرئیل، آلی را نیز در برمی گیرد. آلی با آن نگاه صفر درجه اش که انگار به آدم می گفت راحت را بکش برو و حالت خاصی که گویی از یکی از اسرار بزرگ جهان اطلاعات خصوصی و ویژه ای دارد، به علاوه حالتی که بعداً آن را بیابانی خواند. حالتی سخت، پراکنده، ضد جامعه، و خود کفا، و جوهر همه ی این ها. اما چرا آنقدر صلدین را می آزرده؟ چرا پیش از آن که لب بگشاید بخشی از دشمنی شمرده شد؟

شاید چون جذب او شد. بیشتر جذب اعتماد به نفسی که در او سراغ کرد، و خود فاقد آن بود. در عین حال رشک می ورزید و می خواست آنچه که مورد حسادت بود، نابود کند. اگر عشق تمایل به شباهت (یا یکی شدن) با معشوق باشد، پس نفرت نیز از سرخوردگی آن ناشی می شود.

آنچه از آن پس به وقوع پیوست این بود: چمچا الی دیگری در ذهن خود آفرید و دشمن آن شد... البته این احساس را نشان نداد. لبخند زد، دست داد، گفت از ملاقاتش خوشوقت است و

جبرئیل را بوسید. آنقدر پیش می روم تا دق و دلیم را خالی کنم. الی که ظن نمی بُرد گفت آن دو حتماً گفتنی بسیار دارند. و این است که می رود دُوری می زند و به زودی باز می گردد. آن وقت اندکی لنگید، مکشی کرد و بعد با گام های استوار دور شد. درد پایش از چیزهایی بود که چمچا نمی دانست.

و از این که جبرئیل که با دیدگان تهی و حالت سرسری مقابلش ایستاده، زیر نظر دقیق پزشکان است و در اثر مصرف روزانه ی داروی آرامبخش احساساتش گُند شده نیز بی خبر بود. دکترها معتقد بودند امکان عود بیماریش - که دیگر بی نام نبود - یعنی اسکیزوفرنی پارانویید زیاد است. چمچا نمی دانست در اثر پافشاری الی مدت مدیدی است از سینماچی ها که به شدت مورد سوء ظنش بودند به دور مانده - یعنی از دُوران آخرین حمله اش به این طرف. دیگر این که الی از صمیم قلب با شرکتشان در بزم بتوته - ممولیان مخالف بوده و تنها پس از درگیری وحشتناکی که جبرئیل در آن غرید، دیگر تحمل زندانی کشیدن را ندارد و مصمم است بار دیگر بکوشد تا به زندگی واقعیش باز گردد به آن تن داده، تلاش در مراقبت از معشوقی بیمار که احتمال داشت اجنه ی خفاش شکلی را که برعکس ایستاده بودند در یخچال ببیند، چنان او را از پا در آورده بود که پوستش به نازکی یک پیراهن نخ نما شده بود. ناگزیر نقش پرستار، سپرِ بلا و چوب زیر بغل را بازی می کرد و این رفتار برخلاف سرشت پیچیده اش بود. اما چمچا که هیچ کدام از این ها را نمی دانست، نمی توانست بفهمد که جبرئیلی که در برابر دیدگانش ایستاده، آن نمونه ی همه ی خوش شانسی هایی که وجود خشمزده اش فاقد بود، همان قدر پرورده ی تخیلاتش است که الی ساختگی و نفرت انگیز، آن بلوند کلاسیک که انگار می گفت همه تان بیفتید بمیرید آن [femme fatale] در متن به زبان فرانسه است. [، هر دو آفریده ی نیروی تخیل اُورستی [Oresteian]، حسود و شکنجه دیده اش بودند. با این حال، صلدین نادان تصادفاً

درون شکاف زره جبرئیل (که قبول داریم تا حدودی دُن کیشوتی بود) نفوذ کرد و پی بُرد چگونه این خودِ نفرت انگیز دیگرش را می تواند به سرعت تمام شکست دهد.

سؤال مبتذل جبرئیل آغاز بازی بود. او که در اثر مصرف داورهای کذایی به گفتگوهای پیش پا افتاده محدود بود، پرسید: "راستی بگو بینم خانم چطور است؟" چمچا که میخوارگی زبانش را شل کرده بود از دهانش پرید: "چطور است؟ خسته، آستن، با آن بچه ی توی شکمش محشر است." اما ذهن کرخت جبرئیل خشونت کلامش را نگرفت و در حالی که با حواس پرتی لبخند می زد بازویش را گرد شانه ی چمچا حلقه کرد: "شبابش، مبارک [shabash, mubarak] سپونو، عجب به سرعت زدی ها."

صلدین سنگین از خشم غرید: "به جامپی جاش تبریک بگو. رفیق قدیمی بنده و فاسق خانم. هرچند، انگار یارو خیلی مرد تشریف دارد. زن ها را غرق لذت می کند. معلوم نیست چطور. همه شان می خواهند از او آستن بشوند. حتی مهلت نمی دهند تقاضای مرخصی کند."

جبرئیل طوری فریاد زد که سرها به سویشان چرخید و چمچا متعجب گامی به پس برداشت: "مثلاً کی؟ کی کی کی؟" بعضی ها مستانه خندیدند. صلدین هم خندید اما نه از خوشی: "حالا برایت می گویم. مثلاً خانم من. بله زخم که هیچ خانم نیست آقا فرشته. جبرئیل. پملا، زنی که از خانمی بویی نبرده."

درست در این لحظه تصادفاً، در حالی که هیچ نمی دانست گفته هایش چه اثری بر جبرئیل می گذارد- جبرئیلی که ناگهان در ذهنش دو تصویر انفجاری ترکیب گشته بود، اولی خاطره ی ناگهانی رکا مرچنت که سوار بر قالیچه ی پرنده اش گوشزد می کرد الی می خواهد بی آن که تو را با خبر کند بچه دار بشود زیرا گفته بود کسی از تخم اجازه نمی گیرد تا آن را بکارد، و دومی تصور بدن بدن آموزگار هنرهای رزمی بود که حین حرکات تند و تیز عشق ورزی جُفتِ تنِ لختِ دوشیزه اله لویا کُن شده بود- بله درست در این لحظه جامپی جاش را دیدند که

پریشانحال از روی پل ساوس وارک [Southwark] عبور می کند. داشت پی پملا می گشت. هنگام راه گشودن جماعت برای آوازخوانان دیکنزی، وقتی صلدین را به سوی سینه های نقشه کشیده شده ی زن جوان در مغازه ی خنزر پنزری رانده بودند، گمش کرده بود. صلدین با انگشت نشان داد و گفت: "حلالزاده هم هست. نگاهش کن. سگ پدر آنجا است." و به سوی جبرئیل چرخید: اما او رفته بود.

الی گن غضبناک بازگشت و دیوانه وار پرسید: "کجا رفت؟ یا مسیح! یک دقیقه هم نمی شود تنهایش گذاشت. نتوانستی مواظبش باشی؟"

"چرا، مگر چطور شده؟" اما الی به سرعت وارد جمعیت شده بود، به طوری که وقتی چمچا جبرئیل را در حال عبور از پل ساوس وارک دید، کاملاً از نظر پنهان بود. و پملا که تازه رسیده بود، پرسید: "جامپی را ندیدی؟" - اشاره کرد: "آنجا است." و او در دم بی آن که تشکر کند ناپدید شد و حالا جامپی بار دیگر در خلاف جهت گذشته روی همان پل پیدایش شد. موهای فرریش بیش از گذشته پریشان بود، شانه های تیزش زیر پالتویش که نکنده بود خم شده، با نگاه جستجوگر شستش را به دهان فرو برده بود و می رفت. چند دقیقه بعد جبرئیل بر روی پل دکور در جهت حرکت جامپی دیده شد.

راستش وقایع به مرز مضحکه نزدیک می شد. اما چند دقیقه بعد، هنگامی که بازیگر نقش گافرهکسم که بخش رودخانه ی دکور دیکنزی را می پایید تا به محض این که جسدی را در آب دید پیش از خبر کردن پلیس آن را لخت کند، پاروزنان با شتاب به سوی پایین رودخانه ی استودیو راند و جماعت موهای پریشان و فلفل نمکیش را دیدند که روی سرش راست ایستاده بود، شوخی به پایان رسید. چرا که در آن قایق بد سابقه، جامپی جاش با سر و لباس خیس بیهوش افتاده بود. هاکسم فریاد زد: "چنان زدنش که بیحال شده." و در حالی که به ورم روی شقیقه ی جامپی اشاره می کرد ادامه داد: "با این وضع توی آب، زنده ماندنش معجزه است."

یک هفته بعد، در نتیجه ی تلفن پُراحساس الی گُن که او را از طریق سیسودیا، بتوته و سرانجام می می که اخیراً اندکی گرمتر می نمود، یافته بود، صلدین چمچا روی صندلی عقب سیتروئن نقره ای سه ساله لم داده بود. خانم آلیسیا بونیک اتومبیل را قبل از این که برای ازدواج و اقامت به کالیفرنیا برود، به دخترش هدیه کرده بود. الی در ایستگاه کارلیسل به ملاقاتش آمد و عذرخواهی تلفنی را تجدید کرد: "من حق نداشتم با شما آنطور صحبت کنم. شما که چیزی از ماجرا نمی دانستید. یعنی از وضع جبرئیل. باز هم خدا را شکر کسی در حال حمله ندیدش و گویا نگذاشته اند خبرش درز پیدا کند. واقعاً بد می شد. خب. می خواستم بگویم دوستان من که به سفر رفته اند، خانه شان را در شمال اینجا در اختیار ما گذاشته اند. به نظرم بهتر آمد که مدتی از مَرْدُم دور بمانیم. او مُدام سراغ شما را می گیرد. فکر می کنم شما می توانید کمکش کنید. و راستش خودم هم الان به کمکتان احتیاج دارم." حرف هایش چیزی به معلومات صلدین نیفزود، ولی سخت کنجکاوش کرد- و حالا اسکاتلند شتابان از برابر شیشه های سیتروئن می گذشت. سرعتش خطرناک بود. به علاوه از دیدگاه چمچا همه ی مکان های غیر شهری به فضاها ی خالی می ماند و سفر به آن ها پُرمخاطره بود. زیرا مفهوم خرابی ماشین، در چنین برهوتی مساوی بود با مرگ. دیاری سراغ آدم نمی آمد. از آن گذشته با تشویش تمام متوجه شده بود که چراغ جلوی سیتروئن شکسته و عقبه ی بنزین روی قرمز است. (بعداً فهمید که بنزین سنج هم خراب است.) و هوا به سرعت رو به تاریکی می رفت و الی با چنان شتابی روی جاده ی آ- ۷۴ می راند که پنداری پیست مسابقه ی سرعت است. با لحنی غمگین گفت: "بدون اتومبیل جای دوری نمی تواند برود- اما آدم چه می داند." سه روز پیش سویچ ماشین را دزدید و بعداً روی یکی از راه هایی که به جاده ی ام- ۶ می رسید پیدایش کردند که برخلاف جهت می راند و بلند بلند از لعنت حرف می زد. به پلیسی که ماشینش را نگه داشته بود گفته بود: "خودت را برای انتقام خداوند آماده کن، زیرا به زودی دستیارم عزرائیل را ندا

خواهم داد!" آن ها هم همه ی حرف ها را توی دفترچه شان یادداشت کرده بودند. چمچا که همچنان شور انتقامجویی در سر داشت با تعجب و محبت ساختگی گفت: "حال جامپی چطور است؟" الی دست هایش را از رُل برداشت و اشاره ای کرد که معنیش این بود: راستش نمی دانم. ماشین روی جاده ی پُرپیچ و خم بالا و پایین می پرید. "دکترها می گویند این حسادت مالکانه هم مربوط به همان حالت است. در هر حال مثل یک فیوز عمل می کند و باعث عود دیوانگی می شود." خوشحال بود که با کسی درد دل می کند. چمچا با رغبت گوش می داد. مورد اعتماد جبرئیل بود و خیال هم نداشت کاری کند که اعتمادش از میان برود. یک بار به من خیانت کرد. حالا می گذارم تا مدتی اعتماد کند. جبرئیل جز یک عروسک خیمه شب بازی نبود. باید نخ هایش را خوب واری می کرد و می فهمید کجا به کجا وصل است... الی می گفت: "دست خودم نیست. به طور مبهمی احساس می کنم در مورد او بی تقصیر نیستم. زندگی دو نفری ما آنطور که باید باشد نیست و مقصر منم. البته هر وقت اینطور حرف می زنی مادرم خشمگین می شود." آلیسیا در ترمینال شماره ی ۳ درست قبل از سوار شدن به هواپیما به دخترش گفته بود: "نمی فهمم این فکرها را از کجا می آوری." و در میان کیف ها، پاکت ها و مادران گریان آسیایی گریسته بود: "شاید بگویی زندگی پدرت هم آنطور که می خواست نشد، اما آیا می توان او را مسؤول وجود اردوگاه ها شمرد؟ بُرو تاریخ بخوان ال لویا. در این قرن تاریخ دیگر به جهت گیری رایج و درونی واقعیت توجهی ندارد. یعنی این روزها دیگر شخصیت، سرنوشت ساز نیست. اقتصاد است که سرنوشت را می سازد، ایدئولوژی سرنوشت ساز است، بمب سرنوشت ساز است. برای قحطی، اتاق گاز یا نارنجک چه فرقی می کند. تو زندگیت را چگونه گذرانده ای؛ بحران و مرگ در راهند و وجود رقت آور ما جز تحمل آثار آن چاره ای ندارد. شاید این جبرئیل تو هم مثل تاریخ به سرت نازل شده باشد." بار دیگر نحوه ی لباس پوشیدنش تغییر کرده بود. به لباس های شیک مورد علاقه ی اُتو کُن تمایل یافته بود. شیوه ای نمایشی با کلاه های لبه پهن مشکی و کت و دامن های پُرزرق و برق. الی به تندی

گفت: "کالیفرنیا خوش بگذرد." آلیسیا گفت: "یکی از ما خوشبخت است. چرا آن یکی من نباشم." و قبل از این که دخترش مجال پاسخگویی بیابد شتابان از مرز خروج مسافرین گذشت و در حالی که پاسپورت، کارت وُرودی هواپیما و بلیتش را تاب می داد برای خرید شیشه های اوپیوم [Opium] یکی از عطرهاى مشهور فرانسوی. [و جین کوردن با تخفیف مخصوص روان شد. بالای درِ فروشگاه با نئون نوشته بودند: "به سرزمینِ بدرودها خوش آمدید."

چمچا در روشنائی نورافکن چشمش به تپه های بی درخت پوشیده از کار افتاده بود. مدت ها پیش در کشوری دیگر، در غروبی دیگر، خرابه های پرسپولیس را دیده بود. اکنون اما به دیدار خرابه های یک انسان می رفت. نه برای نخستین، شاید (زیرا تصمیم به اعمال بد هیچ گاه تا لحظه ی رواقطعیت ندارد. همیشه می توان دمِ آخر دست کشید.) برای تخریب بیشتر. برای این که نامش را بر گوشت و پوست جبرئیل حک کند. از الی پرسید: "چرا با او مانده ای؟" و از دیدن سرخی شرمی که در چهره اش دوید تعجب کرد: "چرا به خودت فشار می آوری؟"

الی شروع کرد: "راستش من تو را درست نمی شناسم. یعنی اصلاً نمی شناسم." و پس از مکثی کوتاه تصمیمش را گرفت: "از جوابی که می دهم به خودم نمی بالم ولی واقعیت این است که دلیل ماندنم با او سکس است. من و او با هم محشریم. رابطه مان کامل است. تا به حال چنین رابطه ای نداشته ام. عشق ورزیمان به رؤیا می ماند. (او می داند چه می کند. انگار همه ی وجود مرا می شناسد.)" ساکت شد. شب چهره اش را پنهان می کرد. احساسات تلخ و گزنده بار دیگر چمچا را فرا گرفت. دُور و برش پُر از عشق ورزان رؤیایی بود و خودش خالی از رؤیا. کارش تماشا بود. از فرط خشم دندان هایش را به هم سایید و اشتباها زبانش را گزید.

جبرئیل و الی در دوریس دیر [Durisdeer] به سر می بُردند. دهی چنان کوچک که یک کافه ی بار هم نداشت. اقامتگاهشان یک کلیسای قدیمی بود که اینک به مکانی نامقدس تبدیل شده بود- دوست الی که مهندس معماری بود با این قبیل تغییرات، به خصوص تبدیل مقدس به نامقدس، ثروت زیادی به هم زده بود. با این که دیوارها را سفید کرده بودند و نورافکن ها را

در تورفتگی دیوارها کار گذاشته و کف اتاق ها فرش های نوی سراسری پهن کرده بودند، فضای خانه در نظر چمچا دلگیر می نمود: سنگ های قبر همچنان در باغ بودند. اندیشید این خانه برای استراحت مردی که از اوهام و پارانویا رنج می برد و خود را مَلِکِ مَقْرَبِ خدا می داند کار درستی نیست. کلیسای سابق اندکی دورتر از دیگر خانه های سنگی و شیروانی دارِ ده قرار داشت و در این گوشه ی دور افتاده منزوی بود. جبرئیل کنار در ایستاده و سایه اش بر حال نورانی افتاده بود که اتومبیلشان رسید. فریاد زد: "یار بالآخره آمدی؟ به این زندان خراب شده خوش آمدی."

داروهای آرامبخش، جبرئیل را گُند و کم حواس می کرد. در حالی که سه نفری پشت میز چوب کاج آشپزخانه زیر چراغی که نورش به دلخواه کم و زیاد می شد نشسته بودند، دو بار دستش به فنجان قهوه اش خورد و آن را انداخت. (پژ می داد که دیگر لب به مشروب نمی زند و الی با نوشیدن دو پیک اسکاچ چمچا را همراهی کرد.) و بعد ناسزاگویان دُور آشپزخانه به راه افتاد. و در حالی که مُدام پایش پیچ می خورد پی دستمال گشت تا قهوه ها را پاک کند. گفت: "هر وقت از این وضع جانم به لبم می رسد یواشکی دارو را کم می کنم. آن وقت باز همان آس است و همان کاسه. باور کن سپونو. فکر این که تمامی ندارد قابل تحمل نیست، این که یا باید دارو خورد یا با ذهن پریشان زندگی کرد. به خودت قسم نمی توانم تحملش کنم یار. اگر مطمئن بشوم وضع اینطور می ماند، نمی دانم. نمی دانم چه می کنم."

الی به نرمی گفت: "بس است دیگر." ولی او فریاد زد: "سپونو، من به روی او هم دست بلند کرده ام. می دانی! لامصب. یک روز به نظرم آمد یکی از شیاطین است و بی اختیار نزدیک بود پدرش را در بیاورم. می دانی دیوانگی چه قدرتی دارد؟"

الی خندید و گفت: "شانس آوردم که به آن کلاس های -اوی- آموزش های دفاعی رفته بودم." و ادامه داد: "راستش جبرئیل غلو می کند تا آبرویش نریزد. در واقع خودش بود که

دست آخر با سر کف اتاق پرت شد. "جبرئیل بره وار اشاره کرد: "همینجا." کف آشپزخانه سنگفرش بود. چمچا گفت: "حتماً خیلی دردت آمد." جبرئیل که معلوم نبود از چه شاد است غرید: "خیلی. حسابی ناک اوتتم کرد."

داخل کلیسای سابق، جایگاهِ گرد آمدن مؤمنین به یک اتاق پذیرایی دو طبقه تبدیل شده بود- و بخش ثانوی تر آن از آشپزخانه و سایر قسمت ها تشکیل شده و اتاق های خواب و حمام در طبقه ی بالا قرار داشت. چمچا که معلوم نبود چرا به خواب نمی رود، نیمه شب شروع به پرسه زدن در اتاق پذیرایی کرد (که سرد هم بود. در اینجا از موج گرمای جنوب انگلستان خبری نبود و هوا بوی پاییز می داد.) و در حالی که سر و صدای عشقبازی جبرئیل و الی بلند بود به خطابه های کهنه ی کشیشان اندیشید. صدای الی او را به یاد پملا می انداخت. کوشید به میثال یا زینی و کیل فکر کند، ولی بی فایده بود. در حالی که انگشتان را در گوش ها فرو می بُرد با خود علیه اثرات صدای جفت گیری فرشته و اله لویا کُن جنگید.

اندیشید این دو تا از همان ابتدا ریسک کردند: اول جبرئیل ناگهان کار و زندگیش را رها کرد و از آن سر دنیا به راه افتاد و آمد و حالا الی مصمم است تا آخر ایستادگی کند و این تقدس فرشته وار جنون آمیز را در جبرئیل از میان بردارد و به صورت انسانی که دوست می داشت برش گرداند. این دو اهل سازشکاری نبودند. آن قدر می رفتند تا از هستی ساقط شوند. در حالی که او، صلدین، اعلام کرده بود که از زندگی در زیر یک سقف با همسر و فاسقِ همسرش راضی است. کدام بهتر بود؟ به خودش نهیب زد که: کاپیتان آهب Captain Ahab] قهرمان رُمان موبی دیک اثر هرمن ملویل. [غرق شد. این اسماعیل Ishmael]. همانجا.]- همانی بود که می خواست همه را راضی نگه دارد، از آن مهلکه جان سالم به در بُرد.

*

صبح جبرئیل دستور داد تا بالای تپه ی محل راهپیمایی کنند و الی نپذیرفت. برای چمچا روشن بود که بازگشت نزد جبرئیل در الی تأثیر مطلوبی به جای گذاشته. جبرئیل با لحنی پُر از عشق گفت: "لامصب. با آن کف پاهای صافش. بیا سالاد جون. بیا ما بچه های شهری به این فاتح اورست نشان بدهیم چطور باید از کوه بالا رفت. کارهای دنیا را می بینی یار؟ ما می رویم کوه پیمایی و او می نشیند اینجا و با تلفن ترتیب کارها را می دهد." افکار صلدین عنان گسیخت. تازه به مفهوم هیاهوی شیرین پی می بُرد. حتماً این بهشتِ برنامه ریزی شده هم موقت بود- و مسلماً الی که با آمدن به اینجا از خودش مایه می گذاشت، نمی توانست برای همیشه در این وضع دوام بیاورد. و اما چه باید کرد؟ هیچ؟ قرار اگر بر انتقامجویی است، چه وقت و چگونه؟ جبرئیل بار دیگر فرمان داد: "این چکمه ها را بپوش. به نظرت امروز باران لامصب راحتان می گذارد؟"

و راحتشان نگذاشت. وقتی به بالای تپه ی سنگی ای که جبرئیل انتخاب کرده بود رسیدند، قطرات ریز باران در فضا موج می زد. جبرئیل نفس زنان گفت: "به به، عالی شد. نگاهش کن. آن پایین مثل پانجاندرام ها نشسته تلفن می زند." و به کلیسای سابق اشاره کرد. چمچا که قلبش به شدت می تپید اندیشید دیوانگی کرده است. از این پس باید مراقب قلبش باشد. فایده ی مُردن از نارسایی قلب در این تپه ی خراب شده چه بود؟ آن هم برای هیچ و پوچ، زیر باران. آن وقت جبرئیل دوربینش را در آورد و دره را زیر نظر گرفت. جنبنده ای دیده نمی شد- تنها آن دورها دو سه مرد با سگ هایشان و تعدادی گوسفند در راه بودند. جبرئیل که همچنان با دوربین مردها را می پایید، ناگهان گفت: "حالا که تنها شده ایم می توانم برایت بگویم چرا به این سوراخ دورافتاده آمده ام. دلیلش الی است. بله. خیال نکن من همه اش بازی در می آورم، خوشگلش راحتان نمی گذارد. سپونو، مردها مُدام دنبالشند. باور کن من حواسم جمع است. مُدام دُور و برش می پلکند و چاپلوسی می کنند. آخر درست نیست. الی زنی است که

احساساتش را بروز نمی دهد. او درونگراترین فرد روی زمین است و ما باید از شر این مردهای شهوت پرست حفظش کنیم."

خطابه اش صلدین را متعجب کرد. در دل گفت: "ای بدبخت حرامزاده. راست راستی داری آن یک ذره عقلت را هم با سرعت برق از دست می دهی." و هنوز این فکر تمام نشده جمله ای در ذهنش درخشید: "اما خیال نکنی چون دیوانه ای دست از سرت برمی دارم."

*

هنگامی که به سوی ایستگاه راه آهن کارلیسل می رانند چمچا به خلوتی دهات و مهاجرت به سوی شهر بزرگ اشاره کرد. الی گفت: "در منطقه کار نیست. به این دلیل رفته رفته خالی می شود. جبرئیل می گوید نمی تواند به خودش بقبولاند که معنای این خلوتی فقر است. می گوید بعد از زندگی در هند با آن همه جمعیت، خلوتی اینجا برایش بسیار سخت است." چمچا پرسید: "راستی کارت چه می شود؟" الی که اکنون دیگر چهره ی ملکه ی یخ را نداشت لبخندی زد و گفت: "می خواهی چه بشود؟ تو که خودت وضع ما را دیده ای. مُدام به خودم می گویم یک روز هم نوبت من می رسد. یا بهتر است بگویم نوبت ما می رسد که زندگی کنیم."

صلدین اندرز داد: "نگذار از دنیای خودت دورت کند." و از این لحظه بود که واقعاً کار را شروع کرد. از لحظه ای که پا بر آن راه آسان، دلربا و یک طرفه نهاد. "کاش او متوجه بود. مثلاً آن سیسودیای عزیزش. فکر نکن تنها به دنبال ستاره های بور و بلندقامت است. هرچند دیوانه ی آن ها است." چمچا منظورش را حدس زد. معلوم بود سیسودیا نخ می داده- و جایی در حافظه اش برای کاربرد بعدی حفظش کرد. الی خندید: "اصلاً خجالت سرش نمی شود. آن هم زیر گوش جبرئیل. از این که ردش کنند هم ناراحت نمی شود. تعظیمی می کند و می گوید اشکالی ندارد. همین. فکرش را بکن، اگر به جبرئیل می گفتم خون به راه می انداخت."

به ایستگاه که رسیدند، چمچا برای الی آرزوی موفقیت کرد و او از شیشه ی اتومبیل گفت: "ناچاریم چند هفته در لندن بمانیم. من جلسه دارم. اگر می توانی نزدش بیا. از دیدارت خیلی خوشحال بود."

چمچا دستی تکان داد و گفت: "به من تلفن کن." و آن قدر به سیتروئن نگاه کرد تا در افق ناپدید شد.

*

این که الی گُن رَأْس سوم مثلث تخیلات- مگر الی و جبرئیل بیشتر به این خاطر به یکدیگر دل نباخته بودند که هر یک به الی و جبرئیل خیالی که زاییده ی نیازهاشان بود عشق می ورزیدند، و مگر چمچا اینک ساخته های قلب سرخورده و ذهن مضطرب خود را به آن دو تحمیل نمی کرد؟ بله، این که الی ناخود آگاه به مُجری انتقام چمچا مبدل می شد، هنگامی بروی آشکار گشت که در یک بعدازظهر استوایی در لندن هنگام دیدار با جبرئیل مخاطب قرار گرفت و به جزییات شرم آور همخوابگی لذت بخش او با الی پی بُرد. جبرئیل چنان با آب و تاب تعریف می کرد که با خود گفت: "این دیگر چه جور جانوری است؟ دوست دارد ریزترین جزییات کارهای خصوصیش را برای آدم بگوید." در بریک هال فیلدز قدم می زدند و جبرئیل (با رغبت تمام) نحوه ی قرار گرفتن هر یک از طرفین، گزیدن دلبرانه و واژگان مخفی هوس را شرح می داد. از میان دخترهای مدرسه ای، بچه های اسکیت پوش و پدران بی مهارتی که بومرنگ یا فریزیبی [frisbee, boomerang] را به سوی پسران اخمو پرتاب می کردند، می گذشتند که ناگهان راه پویی هوس آلود، جبرئیل را بُرید و به نحو دیوانه واری گفت: "گاهی وقت ها به این آدم های سفید- صورتی که نگاه می کنم به جای پوست، گوشت فاسدشان را می بینم سپونو." و در حالی که به بینش اشاره می کرد افزود: "و بوی گندیدنشان را می شنوم. تو دماغم می پیچد." پنداری رازی را برملا می کرد. ولی بار دیگر به توصیف درون ران های

الی، نگاه ابرآلود، دره ی کامل قسمت پایینی پشت، و ناله های کوتاه او پرداخت- جبرئیل مردی بود که شیرازه ی وجودش از هم می گسیخت. انرژی وحشی و ویژگی دیوانه وار شرح و تفصیلاتش به چمچا فهماند که باز مقدار دارو را کم کرده و هرچه بالاتر به سوی تارک های اوجی جنون آمیز می پَرَد. اوجی که به گفته ی الی با هیجانی تب آلود همراه بود و به مستی می ماند: پس از هر نُزول اجتناب ناپذیر، جبرئیل ابداً گفتار و کردار جنون آمیز خود را به خاطر نمی آورد- شرح و تفصیلات همچنان با آب و تاب تمام ادامه داشت. حالا می گفت: "نمی دانی نوک سینه هایش چه دراز است. به نافش که دست می زخم ناراحت می شود، پنجه ی پایش هم بی نهایت حساس است." چمچا با خود گفت چه دیوانه باشد، چه نباشد، آنچه از این توصیف های سکسی برمی آید (علاوه بر آنچه در سیتروئن از الی شنیده بودم) این است که این عشق بزرگ- باز هم اصطلاحی که الی با لحنی نه چندان جدی بر زبان آورده بود- پایه و اساسی ندارد. انگار به جز سکس چیز دیگری در میان نیست که ارزش نقل کردن را داشته باشد. با این همه در دم احساس کرد سخت تحریک شده است. ابتدا خود را ایستاده پشت پنجره اش می دید، در حالی که او چون هنرپیشه ای بر پرده ی سینما، برهنه در برابرش ایستاده بود و دستهای مردی به هزار شیوه نوازشش می داد و دم به دم به اوج لذت نزدیکترش می کرد. آن وقت خودش را آن دور دست دید که خنکای پوست او را لمس می کند و آن ناله های هوسناک در گوشش می پیچند. ولی بر خود مسلط شد. این شهوت حالش را به هم می زد. الی دست یافتنی نبود و این کِششِ هوسی بیمارگونه بیش نبود. تسلیمش نمی شد- هرچند شهوتی که افشاگری های جبرئیل برانگیخته بود به این سادگی نمی خوابید.

چمچا به خود تذکر داد که این تمرکز و سواس آمیز و مُدام اندیشیدن جبرئیل به سکس کار را ساده تر خواهد کرد. برای امتحان زیر گوشش گفت: "آخه الی واقعاً جذاب و دلربا است." و از نگاه خیره و خشم آلودش به وجد آمد. اما جبرئیل فوراً در حالی که نمایش می داد اختیار اعصابش را در دست دارد بازویش را گرد شانه ی چمچا حلقه کرد و با صدای بلند گفت:

"ببخش مرا سپونو. اما صحبت از او آن روی سگم را بالا می آورد. اما من و تو باز هم بهی بهی شده ایم! آن همه بلا را از سر گذرانده ایم. اصلاً بیا از این پارک خراب شده بیرون برویم. برویم شهر."

ابتدا زمان، ماقبل شراست، سپس دوران شرفرا می رسد و قدم بعدی زمان مابعد آن را می سازد و کار قدم به قدم آسان می شود. چمچا گفت: "برویم. از اینکه اینقدر حالت خوب است خوشحالم."

پسر شش هفت ساله ای سوار بر دوچرخه ی مارک بی ام ایکی از کنارشان گذشت. چمچا سر چرخاند و به دوچرخه که دور می شد نگریست. پسر بچه درون خیابانی که درختان حاشیه اش به سوی یکدیگر سر خم کرده و انوار گرم آفتاب از لابلای برگ هایشان اینجا و آنجا می درخشید، پیش رفت. چمچا از بیدار شدن مکان خواب هایش چنان یکه خورد که برای چند لحظه دست و پایش را گم کرد و سپس طعمی تلخ در جانش دوید: مزه ی آرزوهای بر باد رفته. جبرئیل تا کسی ای را نگه داشت و از راننده خواهش کرد به میدان ترافالگار برود.

تمام روز شاد و شنگول بود و با بذله گویی معمولش لندن و انگلیسی ها را به زبانه تشبیه می کرد. آنجا که چمچا آثار عظمت گذشته را می دید که به نحو جالبی کهنه شده، به نظر جبرئیل خرابه ای بیش نبود. شهر روبینسون کروز که بر کرانه ی ویران جزیره ی گذشته ها رها شده و می خواهد با سر گرفتن از کار آدم های خُرده پا، ظاهرش را حفظ کند. در میدان زیر نگاه خیره ی شیرهای سنگی به شکار کبوتر پرداخت و داد زد: "سپونو، به خودت قسم تو مملکتمون همچین کفترهایی یک روز هم دوام نمی آورند. بیا یکیشان را بگیریم ببریم خانه باهات شام درست کنیم." و روح انگلیسی شده ی چمچا از فرط شرم خم شد. به کاونت گاردن [Covent Garden] که رسیدند برای افزودن به معلومات جبرئیل از روزی می گفت که بازار میوه و سبزیجات از آنجا به ناین المز [Nine Elms] نقل مکان کرده بود. مقامات مربوطه

که از زیادی موش نگران بودند، فاضلاب ها را بستند. ده ها هزار موش را نابود کرده بودند، با این وجود صدها موش همچنان زنده مانده بودند. "یک روز موش های گرسنه به پیاده روها ریختند. همینطور از استرند [Strand] تا آن طرف پل واترلو [Waterloo] در جستجوی غذا به مغازه ها سرک می کشیدند." جبرئیل خرناس کشید: "حالا دیدی این مملکت مثل کشتی ای است که دارد غرق می شود!" چمچا از این که بهانه به دستش داده سخت به خشم آمد، اما او ادامه داد: "حتی موش های بی پدر را فراری می دهد." و بعد از مکثی کوتاه افزود: "این ها یک نی زن کم دارند که این دم آخری آهنگ عزا را بنوازند."

از بد و بیراه گفتن به انگلیسی ها و توصیف تن و بدن الی - از بُن موها گرفته تا آن مثلث نرم "شرمگاهش را می گویم. همان جای لامصب که عشق می کند." - خسته که می شد به فهرست کردن می افتاد. می خواست بداند ده کتاب مورد علاقه ی سپونو کدامند، همینطور فیلم، هنرپیشه ی زن و خوراک. جواب های چمچا سنتی، عام و بی مرز بود. فهرست فیلم ها شامل پوتمکین، شهروند کین، اُتو وندو، هفت سامورایی، آلفاویل و فرشته ی مرگ بود. جبرئیل به طعنه گفت: "تو را شستشوی مغزی داده اند. آخر این کثافت های غربی به چه درد می خورند؟" ده چیز مورد علاقه اش در هر حال از "مملکت خودمون" می آمد و به نحو مبتذلی عامیانه بود: مادر هند، آقای هند، شری چارساوبی. ری، مرینال سن، آراویندان [Ray, Mrinal Sen, Aravindan] و قاتاگ [Ghatak] را به حساب نمی آورد. به صلدین تذکر داد: "کله ات آنقدر از این آشغال ها پُر شده که چیزهای درست و حسابی را فراموش کرده ای."

هیجان فزاینده، اراده ی توأم با پرت و پلاگویییش تا این که دنیا را به جایگاه فیلم های محبوب تبدیل کند، آهنگ تند قدم هایش - آخر سر، بیست مایلی راه پیموده بودند - به چمچا فهمانده بود که اینک فشار کوچکی برای پرتاب او به اعماق کفایت می کند. انگار من هم سنگ صبور شده ام می می. هنر قاتل در این است که قربانی را هرچه نزدیکتر بکشاند، چاقو زدنش آسانتر

می شود. " جبرئیل امپراتوروار گفت: "گرسنه ام. مرا به یکی از ناهارخانه ها که بالای فهرست ده تا بهترین ها باشد ببر. "

درون تاکسی چمچا را که از مقصد حرفی نزده بود سؤال پیچ کرد: "از آن فرانسوی هاشه، نه؟ یا ژاپنی با ماهی خام و خوراک هشت پا. خدا به دادمان برسد. معلوم نیست چرا به سلیقه ات اعتماد می کنم. "

به کافه ی شاندار رسیدند.

*

جامپی آنجا نبود.

انگار میشل صفیان هنوز با هند آشتی نکرده بود. میshal و حنیف آنجا نبودند و برخورد آناهیتا و مادرش با چمچا چندان گرم نبود. تنها حاجی صفیان به او خوشامد گفت: "بفرمایید، بفرمایید بنشینید. مثل این که سرحالین. " کافه بیش از انتظار خلوت بود. به طوری که حضور جبرئیل هم هیجانی به بار نیاورد. چمچا پس از چند لحظه به کم و کیف جریان پی بُرد. چهار جوان سفیدپوست پشت میز آن نشسته، داد و قال به راه انداخته بودند.

گارسون جوان بنگالی (هند ناگزیر بعد از رفتن دختر بزرگ استخدامش کرده بود.) که کنار میز ایستاده، دستور غذا را یادداشت می کرد- بادمجان، کباب سیخی و برنج- نگاه خشمناکش را به میز خرابکاران چهارگانه دوخته بود. صلدین فهمید حسابی هستند. امین گارسون که از صفیان هم دل خوشی نداشت زیر لب به چمچا و جبرئیل گفت: "نباید راهشان می داد. حالا مجبورم برایشان غذا ببرم. "

خوراکِ مَسْتانِ چهارگانه را همزمان با جبرئیل و چمچا آوردند. اما آن ها بنا کردند ایراد گرفتن از پخت و پز و مزه ی غذاها. کم کم کار بیخ پیدا می کرد. آخر سر بلند شدند و ایستادند.

جاهلترینشان که جوان کوتاه قدی که شکل حیوان بود، با موهای کمرنگ و چهره‌ی لاغر و رنگ پریده اش گفت: "آهای، ما به این گهی که آوردین، لب نمی‌زنیم. انگار توی بشقاب ریدن، مادر قحبه‌ها." آن سه تایی دیگر پوزخندزنان در حالی که زیر لبی فحش می‌دادند کافه را ترک گفتند. جاهل لحظه‌ای درنگ کرد و خطاب به چمچا و جبرئیل داد کشید: "از غذا خوشتون میاد؟ این که مثل گه می‌مونه. تو مملکتتون از این‌ها می‌خورید، هان؟ مادر جنده‌ها." حالت چهره‌ی جبرئیل طوری شد که انگار دارد به صدای بلند می‌گوید پس انگلیسی‌ها، این ملت بزرگ و فاتح، به این تبدیل شده‌اند. با این وجود ساکت ماند. مست کوتاه‌قد، با چهره‌ی موشیش نزدیکتر آمد: "مگه کری؟ گفتم از این شام گهی که می‌خورین لذت می‌برین یا نه؟" صلدین چمچا شاید از روی بی‌حوصلگی به شیوه‌ی آدم‌های ترسو، جوان موشی را از پشت سر غافلگیر کرد و گفت: "اگر شما دخالت نمی‌کردید لذت می‌بردیم." موشی تکانی به خود داد و گفته‌ی چمچا را هضم کرد. آن گاه دست به عمل تعجب‌آوری زد. نفس عمیقی کشید. با تمام قد صد و شصت و پنج سانتیش شق و رق ایستاد، اندکی خم شد و با تمام قوا روی خوراک تفت کرد.

جبرئیل در راه بازگشت به خانه، درون تاکسی گفت: "بابا جون اگر بهترین رستورانته اینه، بهتره من را به جاهایی که زیاد دوست داری نبری."

چمچا جواب داد: "نابوگف می‌گوید: خداوند به انسان گرسنگی را ارزانی داشته و شیطان، تشنگی را."

جبرئیل با کسالت گفت: "باز شروع شد."

- در داستان آتش رنگ پریده ننه زاسبلان این را می گوید.

- چطور این چیزها را می خوانی؟

چیزی نمانده بود به آپارتمان الی که رو به بریک هال فیلدز بود، برسند. چمچا با حواس پرتی، بالحنی که گویی در افکار خود غوطه ور است، گفت: "استرنبرگِ نمایشنامه نویس، پس از دو ازدواج نافرجام، هنرپیشه ی بیست و دو ساله ی بسیار زیبا و مشهوری به نام هاریت بوس [Harriet Bosse] را به عقد خود درآورد. هاریت در نمایش رؤیا نقش بچه ی شیطان را بازی می کرد. بعد هم استرنبرگ نقش النورا را در نمایشنامه ی عید پاک برای او نوشت. النورا فرشته ی صلح بود. مردهای جوان دیوانه ی هاریت بودند و حسادت، استرنبرگ را چنان برانگیخت که تقریباً عقلش زایل شد و کوشید او را در خانه نگه دارد. در را به رویش قفل می کرد تا چشم مردها به او نیفتد. هاریت دوست داشت سفر کند. او برایش سفرنامه هدیه آورد. قضیه مثل ترانه ی کلیف ریچارد [Cliff Richard] خواننده ی پاپ دهه ی ۶۰ [بود: می اندازمش تو صندوق، درش را قفل می کنم تا او را ازم نذرندند."

سر سنگین فرشته به نشان رضایت تکان خورد. در خیال غوطه ور بود. به مقصد که رسیدند پرسید: "بعدش چه شد؟" چمچا با ظاهری از همه جایی خبر گفت: "هاریت او را گذاشت و رفت. گفت استرنبرگ عضو جامعه ی بشر نیست."

*

اله لویا گُن در حالی که از ایستگاه مترو به منزل باز می گشت نامه ی شاد مادرش را که از شهر استانفورد در ایالت کالیفرنیا رسیده بود تا آخر خواند. آلیسیا با خط درشت و حروف کشیده ی چپ دستش نوشته بود: "اگر مردم به تو گفتند خوشبختی دسترسی ناپذیر است، مرا نشانشان بده تا واقعیت را به صدای بلند تکرار کنم. من خوشبختی را دوباره یافتم. اولین بار، چنانکه می دانی

با پدرت و بار دوم با این مرد مهربان و درشت هیکل که چهره اش به رنگ پوست پرتقال هایی است که در این منطقه می روید. می دانی الی، احساس خرسندی بهتر از هیجان است. چطور است امتحانش کنی؟" سرش را که پس از خواندن بلند کرد، موریس ویلسون را دید که روی شاخه ی درخت بزرگ آلتی (آلشی) با برگ های به رنگ مس نشسته بود. پلور پشمی نقش لوزی همیشگی تنش بود. که در آن گرما زاید به نظر می آمد. گفت: "الان وقت گفتگو ندارم." روح ویلسون شانه بالا انداخت: "صبر من زیاد است." پاهایش باز درد گرفته بودند. دندان هایش را به هم فشرد و به راهش ادامه داد.

در حالی که روح موریس ویلسون به راه رفتنِ دردناک الی می نگرست، صلدین چمچا از پشت همان درخت آلتش مسی رنگ جبرئیل فرشته را دید که از در اصلی ساختمان بیرون پرید. با بی صبری انتظار الی را کشیده بود و اینک با دیدگان سرخ، هذیان گویان آپارتمان را ترک می گفت. شیاطین حسادت روی شانه هایش نشسته بودند و یاوه های همیشگی را تکرار می کردند: "کجا رفتی؟ با کی؟ خیال می کنی من خرم، هان؟ صبر کن، حالت می کنم جنده." ظاهراً آنجا که جامپی غایب شکست خورده بود، استرندبرگ پیروز گشته بود.

ناظری که روی شاخه ها نشسته بود محو شد و دیگری از روی رضایت سری تکان داد و قدم زنان در خیابانی پُر درخت به راه افتاد.

*

تلفن هایی که ابتدا به آپارتمان لندن و سپس به خانه های دوردست در دام فریز و گالوی [Dumfries, Galoway] می شد اگرچه مکرر نبود، اما نادر هم نبود. گاه جبرئیل گوشی را برمی داشت و گاه الی. از آن گذشته، صدای آن سوی سیم مُدام تغییر می کرد و مدت گفتگو به کوتاهی معمولِ مزاحمین تلفنی نبود، اما آنقدر هم به طول نمی انجامید که پلیس بتواند محل آن را پیدا کند. زمان مزاحمت های تلفنی چندان به درازا نکشید و روی هم

رفته پس از سه هفته و نیم ادامه نیافت. اما این را هم بگویم که درازای آن درست همانقدری بود که باید باشد. یعنی آنقدر طول کشید که جبرئیل فرشته بالأخره همان بلایی را بر سرِ الی آورد که در گذشته بر سر صلدین آورده بود. بله، فرشته دست به عملی زد که قابل بخشش نبود.

بگذارید از اول بگویم که هیچ کس، نه الی، نه جبرئیل و نه هیچ یک از کارگشته‌هایی که برای گیر انداختن مزاحمین تلفنی خبر کرده بودند، به این فکر نیفتادند که این بازی‌ها همه‌اش کار یک نفر است. اما برای صلدین چمچا که قدیم‌ها به مردِ هزار آوا شهرت داشت (گرچه این شهرت از دایره‌ی حرفه‌ای‌ها فراتر نرفت). فریب دادن آن‌ها آسان بود و نیازی به کوشش اضافی یا خطر کردن نداشت. فقط می‌بایست از میان هزار و یک صدایش، سی و نه تا را انتخاب کند.

هر وقت الی گوشی را برمی‌داشت صدای مردان ناشناسی را می‌شنید که اسرار مگوزیر گوشش زمزمه می‌کردند. غریبه‌هایی که پنداری با پنهانی‌ترین زوایای تنش آشنا بودند، موجودات بی‌چهره‌ای که ظاهراً به تجربه دریافته بودند از میان اشکال گوناگون عشق بازی، کدام یک را ترجیح می‌دهد. از وقتی تلاش برای یافتن مزاحم تلفنی آغاز شده بود خود را بیش از پیش تحقیر شده می‌یافت. حالا دیگر نمی‌توانست گوشی را بگذارد، بلکه ناچار بود با چهره‌ای برافروخته و ستون فقراتی که تیر می‌کشید به هرچه از آن سوی سیم گفته می‌شد گوش فرا دهد و بکوشد تا شاید گفتگو را طولانی‌تر کند. (هرچند هرگز موفق نمی‌شد.)

جبرئیل هم به سهم خود صداهای مختلفی را از تلفن شنید: صدایی اشرافی با غرور از فتح اورست می‌گفت، دفعه‌ی بعد لهجه‌ای لاتی به گوشش می‌خورد و بار دیگر صدایی دوستانه هشدار می‌داد و تظاهر به همدردی می‌کرد: "برای آدم‌های فهمیده دو کلمه کفایت می‌کند. آخه تو چرا این قدر خری. هنوز نفهمیدی با کی طرفی؟ یقه‌ی همه را می‌گیره. بدبخت

بیچاره، من دوست تو ام." اما یکی از صداها از دیگران متمایز بود. آوای با روح یک شاعر. یکی از اولین صداهایی که جبرئیل شنیده و بر او تأثیر گذاشته بود. شاعر فقط با آهنگ سخن می گفت و اشعار بی مایه ای را می خواند که به سادگی تمام سروده شده بود و با وقاحت سایر مزاحمین تضاد نمایانی داشت. به طوری که جبرئیل به زودی صاحب آن را موزی ترین و تهدید آمیزترین مزاحم نامید. صدا می گفت:

هم قهوه دوست دارم هم چایی

هم کارهایی که تو باهام می کنی

بهش بگو. و مکالمه را قطع می کرد. بعد از چند روز چنین خواند:

هم کره دوست دارم هم نان تُست

هرچی دارم از آن تُست

خواهش می کنم این پیغام را هم به او بدهید. جبرئیل اندیشید چیزی شیطانی و کاملاً غیر اخلاقی در این گونه به نظم در آوردن افکار فاسد وجود دارد.

سیب سرخ و کیک لیمو

اینه اسم خانم کوچولو:

آ. ل. جبرئیل با دقت و نفرت گوشی را روی تلفن کوید و به خود لرزید. از آن پس تا مدتی از شاعر خبری نشد. اما جبرئیل بی اختیار در انتظار شنیدن صدایش بود و در عین حال از آن وحشت داشت. شاید در یکی از لایه های عمیق ذهنش پی برده بود که این مزاحم جهنمی با اشعار کودکانه اش همان شیطانی است که سرانجام برای همیشه کلک او را خواهد کند.

*

اما آخرِ سر همه ی کارها چه به سادگی تمام شد! بدی چه آسان در آن تارهای صوتی ظریف و انعطاف پذیر که به نخ های متحرک شعبده باز می ماند، لانه کرد! چه مطمئن، بسان آکروباتی پابرنه از سیم های بلند سیستم تلفن عبور کرد و با اعتماد به نفس در اندیشه ی قربانیش حضور یافت، درست مانند مرد خوش سیمایی که پوششی فاخر به تن کرده باشد! و صلدین چه ماهرانه وقت گُشی می کرد و با هر صدایی سخن می گفت به جز آن که سرانجام با تیر خلاص تفاوتی نداشت. زیرا او هم به تأثیر خاص اشعار بندتبنانی پی بُرده بود- صداهایی گوناگون، زیر و بم، تند و کند، غمگین و شاد، خشن یا خجالتی، یک به یک به گوش جبرئیل هجوم می آوردند، ادراک او را از جهان واقعیت ها سُست می کردند و رفته رفته در تار و پود فریبکاری گرفتارش می ساختند تا این که سرانجام زَنِ جِلْف و وقیحی که آفریده بودند، الی واقعی را چون ماده ی چسبناکی در بر گرفت و از انظار پوشاند. جبرئیل علی رغم اعتراضِ پُردوامش، اندک اندک از الی فاصله گرفت. زمانِ بازگشتِ آیه های شیطانی که او را به دیوانگی کشاند فرا رسیده بود...

*

گل سرخ، سرخه، بنفشه بنفش

شکر به شیرینی تو نیست، اون رو ببخش

"بهش بگو." مثل همیشه خودش را صاف و ساده می نمایاند، هرچند از این که اعصاب جبرئیل را سخت تحریک می کرد بی خبر نبود. از آن پس ریتم اشعار، شتاب خاصی گرفت، به طوری که گاه به شعارهای جوانان نوبالغ می ماند.

وقتی می ره به واترلو

درست می شه مثل هلو

وقتی می ره به بستر

شورت نمی پوشه، مستر

یا این که فقط می خواند:

آله لویا، آله لویا

رام رام رام رام

سرانجام وقتی به لندن بازگشتند، الی برای مراسم گشایش فروشگاه جدید خوراک های یخزده به هونسلو [Hounslow] رفته بود که تلفن برای آخرین بار زنگ زد:

بنفشه، بنفشه، گل رز سفیده

الی قشنگت کنار من کمیده

خداحافظ. کلاهو کج بگذار

در. صدای قطع مکالمه.

*

هنگامی که آله لویا گن به خانه بازگشت، جبرئیل رفته بود. در سکوت آپارتمان به هم ریخته اش تصمیم گرفت این بار حتی اگر در آسف انگیزترین شرایط به سویس بازگردد و یا این که در برابرش زانو بزند و طلب بخشایش و اظهار عشق کند، تن به ادامه ی زندگی مشترک ندهد. زیرا جبرئیل قبل از ترک آپارتمان انتقام سختی گرفته بود. کلکسیون مجسمه های هیمالیا را که طی سالیان دراز گرد آورده بود، نابود کرده بود: اورست یخزده را از فریزر بیرون کشیده، آب کرده بود، قله های ابریشم سفید چتر نجات را از بالای تختخواب پایین آورده، پاره پاره کرده بود و یادبود فتح قله ی چومولونگما را که پمبای شرپا به او هدیه داده، روی آن نوشته بود:

"تقدیم به الی بی بی. این بار شانس آوردیم، اما بهتر است دیگر امتحان نکنی." با تبر تکه تکه کرده بود. (الی این تبر کوچک را همراه با سایر لوازم خانه در گنجه ی آشپزخانه نگه داشت.) پنجره را باز کرد و خطاب به به زمینی معصوم پایین خانه فریاد زد: "بیفت و بمیر. انشاءالله در آتش جهنم بسوزی."

آن وقت در حالی که هق هق گریه اش به گوش می رسید به صلدین چمچا تلفن کرد و خبر را داد.

*

جان مسلمه، مالک کلوپ شبانه ی موم داغ و مغازه ی باد دلتواز، همان فروشگاه افسانه ای که بهترین سازهای بادی - کلارینت، ساکسیفون، ترومپت - را می فروخت؛ سازهایی که اگر تمام لندن را زیر پا می گذاشتی هرگز به خوبی آن ها نمی یافتی، بله، آقای جان مسلمه آدم گرفتاری بود. با وجود این به خواست خداوند، وقتی مَلِک مقرب با هاله ای از رعد و برق گردِ سرِ مبارکش وارد مغازه شد، در آنجا حضور داشت. مسلمه که در امر تجارت آدم واردی بود، بخت خوش و ملاقاتش را با آن موجود آسمانی و غیر الهی از کارمندان پنهان کرده بود. از این رو تنها هنگامی که تنها بود پوسترهای مخصوصی را پشت ویتترین می گذاشت و زیر آگهی هایی که با مخارج گزاف در روزنامه ها و مجلات به چاپ رسانده، شکوه باز آمدن حضرت را در آینده ی نزدیک بشارت می داد، امضایش دیده نمی شد. آگهی ها را به کمک آژانس روابط عمومی وابسته به شرکت والانس می فرستاد، با این شرط که نامش به هیچ وجه افشا نشود. در آگهی های کذایی که روزنامه نگاران خیابان فلیت [Fleet] بسیار با نمک می یافتند به طور سربسته اشاره می شد: "آگهی دهنده در موقعیتی قرار دارد که می تواند ادعا کند شکوه و جلال حضرتش را به چشم خود دیده است. در این لحظه جبرئیل در میان ما در خود لندن به

سر می برد. شاید در کمدين [Camden] باشد. شاید هم در بریک هال یا هاکنی [Hackney] - اما به زودی، تا چند روز یا چند هفته ی دیگر خود را بر ما آشکار خواهد کرد. " اما سه فروشنده ی بلند قد فروشگاه باد دلنواز از همه ی این ها بی خبر بودند. (مسلمه از استخدام فروشندگان زن خودداری می کرد و می گفت به نظر من هیچ کس نباید معامله اش را دست زن بدهد.) به همین دلیل وقتی شخصیتِ صاحب کارِ ناخن خشکشان یکسره دستخوش تغییر شد و به چشم خود دیدند طوری به سوی آن ناشناسِ آشفته و ژولیده مو می دود که پنداری خدا از آسمان به زمین نزول کرده است، آنچه را که می دیدند باور نمی کردند. مسلمه با آن نقش های چرمی دو رنگ، کت و شلوار مارک آرمنی، موهایی که به سبک رابرت دنیرو [Robert de Niro] شانه شده بود و دو ابروی پُرپشتش به نظر اصلاً اهل کرنش نمی آمد. اما این دیگر آن مسلمه نبود. فروشنده هایش را با دست کنار زد و در حالی که می گفت: "خودم به آقا می رسم. " تعظیم کنان عقب عقب رفت و پشت سر یارو به راه افتاد. باورتان می شود؟ آن وقت ناشناس که کیف و کمر بندش را زیر پیراهنش بسته بود بسته های اسکناس را در آورد و به ترومپتی که در قفسه ی بالایی گذاشته بودند اشاره کرد: "همین خوب است. " اصلاً به آن نگاه هم نکرده بود. آقای مسلمه بلافاصله از نردبان بالا رفت. مرتب می گفت خودم می آرمش. خودم می آرمش. و اینجایش از همه تعجب آورتر است. می خواست پولش را هم نگیرد. مسلمه، فکرش را بکنید! تکرار می کرد: "نه آقا. نه - خواهش می کنم. مغازه مال خودتان است. " با این وجود ناشناس، بهای ترومپت را پرداخت و اسکناس ها را در جیب بالای کت مسلمه چپاند. انگار مسلمه پادو است. باید می دیدینش. آخر سر مشتری به طرف فروشندگان برگشت و فریاد زد: "من دست راستِ خدا هستم. " باورتان نمی شد. روز قضاوت فرا می رسد. بعد مسلمه که انگار به سرش زده بود، زانو زد و مرد غریبه ترومپت را بالای سر او گرفت و فریاد زد: "این ترومپت را عزرائیل نام نهادم. نابود کننده ی بشریت. " و ما همینطور آنجا ایستاده

بودیم - پنداری سنگ شده ایم. برای این که دُور سرِ آن حرامزاده ی دیوانه هاله ای نورانی بود که گویی از منبعی در پشت سرش ساطع می شد.

درست شنیدید، هاله.

"هرچه دلتان می خواهد بگویید." سه فروشنده بعدها به همه می گفتند: "هرچه دلتان می خواهد بگویید. اما ما آن را با دو چشممان دیدیم."

۳

استیفن کینچ [Stephen Kinch]، افسر رابط اداره ی پلیس بریک هال، مرگ دکتر اوهورو سیمبا - سیلوستر رابرتز سابق - را که در انتظار محاکمه در بازداشت به سر می برد، چنین توصیف کرد: از آن پیشامدهایی بود که امکان وقوعشان یک در میلیون است. ظاهراً دکتر سیمبا در خواب دچار چنان کابوس وحشتناکی می شود که فریادش به آسمان می رود و توجه دو افسر گارد را جلب می کند. آن دو فوراً به سوی سلول سیمبا می دوند، وقتی می رسند که جثه ی عظیمش همانطور در حال خواب زیر تأثیر شوم کابوس از روی تخت به هوا بلند شده، بر زمین سقوط می کند. دو افسر صدای خشکی شنیدند: گردن دکتر سیمبا شکسته و سبب مرگ آنی او شده بود.

آنتوانت رابرتز، مادر کوچک اندام آن مرحوم، که در لباس و کلاه مشکی ارزان قیمتش پشت کامیون پسر کوچکترش ایستاده، تور عزاداری را با حالتی چالِشگر از صورت پس زده بود. در اندک مدتی گفته های بازرس کینچ را سُبک سنگین کرد و پاسخ آن را به سوی لپ های سرخ، چانه ی لق و چهره ی عقیم بازرس پرتاب نمود. چهره ای که حالتش به سگِ کتک

خورده بی شباهت نبود و نشانی از القاب "جیمی سیاهه" و بدتر از آن "قارچ" را داشت. لقب هایی که سایر برادران افسر به او داده بودند. منظورشان این بود که همیشه در تاریکی جهل غوطه می خورد و رؤسا بی آن که در جریان قرارش دهند به مأموریت هایی می فرستندش که مثل این دفعه، آخر سر همه ی کاسه کوزه ها بر سرش بشکند و از سر تا پایش گه مالی شود. خانم رابرتز در برابر جماعت خشمگینی که بیرون پاسگاه پلیس های استریت گرد آمده بودند شروع کرد: "می خواهم بدانید که این ها دارند با زندگی ما قمار می کنند. دارند بر سر شانس زنده ماندن ما شرط می کنند. من از شما می خواهم خوب فکر کنید ببینید احترام به انسان برای این ها چه مفهومی دارد." و حنیف جانسون، وکیل اوهورو سیمبا، از بالای پیک آب وال کت رابرتز توضیح داد که به گفته ی پلیس، پایین افتادن از قسمت زیرین تخت دو طبقه ی سلول موجب مرگ موکلش شده است. در این دوران که زندان های کشور را چنین پُر کرده اند، خالی ماندن بخش بالایی تختخواب غیر عادی نیست؟ انگار خواسته اند مطمئن بشوند که کسی به جز دو افسر، شاهد مرگ دکتر سیمبا نخواهد بود. از طرف دیگر دلیل فریاد زدن زندانی لزوماً وحشت از کابوس نبوده. هرچه باشد زندانی سیاه پوست بوده و اسیر دست مأمورین. حنیف هنگام نتیجه گیری که بازرس کینچ بعداً "تند و تیز و غیر حرفه ای" اش خواند، گفته های افسر رابط را با حرف های جان کینزلی رید [John Kingsley Read]، نژادپرست معروف، مقایسه کرد. دید یک بار پس از شنیدن خبر مرگ مرد سیاه پوستی شعار داده بود که: "یکی رفت. یک میلیون دیگر هم باید بروند." جمعیت به هممه افتاده بود. روز داغ و ناخوشایندی بود. والکوت، برادر سیمبا، خطاب به مردم گفت: "همینطور گرم بمانید. مبادا دلسرد بشوید. خشمتان را داغ نگه دارید."

چون سیمبا پس از محکوم شدن در محاکمه ای که جراید برپا کرده بودند، آن ها را "نشریات قوس و قزح" نامیده بود - سرخ مثل کهنه پاره، زرد مثل راه و بیراه، آبی مثل سینما و قهوه ای مانند گل و شُل - بسیاری از سفیدپوستان مرگ وی را ناشی از داوری عدل و داد الهی می

دانستند: هیولای آدم گُش به جزا رسیده بود. ولی آن دادگاه دیگری که ساکت و سیاه بود، رأیی بس مثبت تر برای او صادر کرده بود و این دو بر آوردِ متفاوت، پس از مرگ سیمبا تنشی در خیابان های شهر برپا کرد که خفقان گرما را از یاد می بُرد. نشریات قوس و قزح پُر از مقالاتی درباره ی حمایت سیمبا از قزافی، خمینی و لویی فرخان [Louis Farrakhan] بودند، در حالی که در خیابان های بریک هال زنان و مردان جوان به آتش آرام خشم خود دامن می زدند، آتشی که به رغم سایه وار بودن، نور حقیقت را از اذهان پنهان می کرد.

دو شب بعد، پشت آبجوسازی چرینگتون [Charrington] در محله ی بُرج هملت [Tower Hamlets]، "شکم پاره کن" ضربه ی بعدی را فرود آورد و باز شب بعد، پیرزنی در نزدیکی زمین بازی پارک ویکتوریا در هکنی [Hackney] به قتل رسید. قاتل بار دیگر امضای هول انگیز خود یعنی چیدن اعضا و جوارح مقتول به دُور جسد- به طرزی که هرگز در جراید فاش نشد- را به این دو قتل افزوده بود. آن وقت بازرس کینچ با ظاهری خسته در تلویزیون ظاهر شد و این نظریه ی شگفت انگیز را عرضه کرد که: "یک قاتل مقلد به شیوه ی مخصوص "شکم پاره کن" پی بُرده- هرچند این راز در کمال دقت مخفی مانده بود- و به دنباله روی از سیمبا پرداخته است." بعد کمی سر پلیس بر آن شد که برای پیشگیری از جنایت بعدی، نیروی پلیس حاضر در خیابان های بریک هال را چهار برابر کند و تعداد افراد رزرو را چنان افزود که مقامات به ناچار بازی فوتبالِ آخر هفته ی پایتخت را حذف کردند. در واقع حوصله ی همه سر آمده بود. حنیف جانسون اطلاعیه ای به این مضمون منتشر کرد که: افزایش نیروی پلیس عملی تحریک آمیز و آتش افروز است و در کافه ی شاندار و پاگال خانه، گروه هایی از جوانان سیاه پوست و آسیایی گرد می آمدند که برای رویارویی با اتومبیل های گشتی آماده بودند. در کلوپ موم داغ، عروسکی که برای "آب کردن" برگزیدند به هیکلِ عرق ریز افسر رابط شبیه بود. حرارت از درون و بیرون همچنان بالا می رفت.

وقایع خشونت بار فزونی می گرفت: به خانواده های سیاه پوست ساکن آپارتمان های شهرداری حمله می شد. بچه های سیاه پوست در راه مدرسه آزار می دیدند و در قهوه خانه ها دعوا به راه می افتاد. در پاگال خانه جوانی با صورت موشی و سه رفیقش روی غذای مشتری ها تف انداختند و پس از درگیری با گارسون ها، سه گارسون بنگالی به اتهام ضرب و جرح بازداشت شدند، در حالی که چهار تف انداز آزاد پرسه می زدند. حکایت هایی از رفتار خشونت آمیز پلیس با جوانان سیاه که بی سر و صدا داخل اتومبیل ها و کامیون هایی، با ظاهر معمولی متعلق به گروه های مخصوص می انداختند. و بعداً باز هم بدون سر و صدا آن ها را با سراپای کبود بیرون پرتاب می کردند، در میان اقلیت ها بر سر زبان ها افتاده بود. گردهمایی هایی از جوانان سیک، بنگالی یا اهل کارایب که در فنون دفاعی مهارت داشتند- و مخالفین سیاسی آن ها گروه های نگهبانی ندیدند- شروع به گشت زدن در محل کردند. به کافه های معروف سر می زدند و می گفتند مایل نیستند وقتی خوابیده اند بلایی به سرشان بیاید. حنیف جانسون به معشوقه اش، میسال صفیان، که حالا نزد او زندگی می کرد گفت: "اشکال کار فقط این نیست که قاتل آزاد است و هر جا بخواهد برود، بلکه در دلش به مرگ سیمبا می خندد و پلیس طاقت این یکی را ندارد."

جبرئیل فرشته، شبی که نابهنگام بارانی بود، در حال نواختن شیپور طلایش به این خیابان های جوشان پا نهاد.

*

ساعت هشت همان شب که شنبه شب باشد، پملا، چمچا همراه جامپی جاش - که نگذاشته بود او تنها برود- نزدیک ماشین عکاسی گوشه ی ایستگاه بوستون در نقطه ای پُر جمعیت ایستاده بود و احساس می کرد به یک آدم توطئه گر تبدیل شده است. ساعت هشت و ربع بود که جوانی دراز و لاغر اندام، بلندقدتر از آن که پملا به یاد می آورد، به آن ها نزدیک شد. هر دو بی آن که کلمه ای بر زبان آورند دنبالش به راه افتادند و درون پیک آپ آبی رنگ قراضه اش

چپیدند. جوان به سوی آپارتمان کوچکی که در طبقه ی بالای کافه ای در خیابان ریلتون قرار داشت می راند. همین که به مقصد رسیدند والکوت رابرتز- که همان جوان باشد- آن دو را به مادرش آنتوانت معرفی کرد. سه مرد دیگر هم آنجا بودند که به نظر پملا اهل هایتی آمدند، اما به دلایل کلیشه ای متداول در این گونه موارد، معرفی نشدند. آنتوانت رابرتز دستور داد: "از این شراب زنجبیلی بنوشید. برای بچه تان هم خوب است."

بعد از این که والکوت از خدمات آن ها سخت تعریف و تمجید کرد، خانم رابرتز که انگار درون نیمکت بزرگ نخ نما شده بود (به پاهای رنگ پریده اش که از باریکی مثل چوب کبریت بودند و از زیر دامن سیاهش دیده می شدند، جوراب کوتاه صورتی و کفش بندی پوشانده بود، پاهایی که از نیمکت به زمین نمی رسیدند.) کار را شروع کرد. گفت: "این آقایان همکاران پسرم بودند. ظاهراً ممکن است به خاطر موضوعی که پیگیری می کرد، کشته باشندش، به من گفته اند همان موضوع توجه شما را هم جلب کرده. حالا وقت آن رسیده که با جدیت از طریق کانال هایی که شما نمایندگی می کنید، با یکدیگر همکاری کنیم." یکی از سه نفر اهالی هایتی، کیف پلاستیکی قرمز رنگی را به او داد. خانم رابرتز با خونسردی ادامه داد: "در این کیف شواهد کافی برای محکومیت پلیس وجود دارد."

والکوت برخاست و با صدایی محکم گفت: "حالا باید شما را برسانم." پملا و جامپی از او تبعیت کردند. خانم رابرتز سری تکان داد و بند انگشت هایش را به صدا درآورد. پملا خداحافظی کرد و مجدداً تسلیم گفت. اما خانم رابرتز پرید وسط حرفش که: "خودت را خسته نکن دختر جان. فقط قول بده نگذاری این قاتل ها قسیر در بروند."

*

ساعت ده بود که والکوت رابرتز آن ها را به ناتینگ هیل رساند. جامپی بدجوری سرفه می کرد و از سردردی می نالید که بعد از درگیریش در شیرتن مُدام آزارش می داد، با این حال همین که پملا به نگرانی از این که تنها کپی مدارک انفجارآمیز داخل کیف پلاستیکی را در دست دارد اعتراف کرد، با اصرار تا دفتر روابط عمومی بریک هال همراهش رفت. او می خواست از مدارک فتوکپی بگردد و میان چند تن از دوستان و همکاران قابل اعتمادش پخش کند. به همین خاطر بود که ساعت ده و ربع آن شب هر دو در اتومبیل ام. جی مورد علاقه ی پملا نشسته بودند و در میان توفانی که اوج می گرفت به سوی مشرق که آن طرف شهر باشد، می رانند.

پانزده دقیقه قبل از آن یک گروه گشتی مرکب از هفت جوان هیکل دار سیک درون یک واکهال کاوالیه چپیده، از روی پل مالایان کرسنت در جنوب بریک هال می گذشتند که صدای فریادی از زیر پل توجهشان را جلب کرد. با عجله خود را به محل فریاد رساندند و مرد رنگ پریده ای را دیدند که چاقو به دست از کنار جسد پیرزنی که کلاه گیس سفید مایل به آبییش مثل ماهی در کانال شناور بود می گریخت. گیر انداختن قاتل، که موهای بورش تا روی چشمان میشیش پایین افتاده بود، برای سیک های جوان کار چندان مشکلی نبود.

ساعت به یازده نرسیده، خبر دستگیری قاتل خطرناک همراه با شایعات گوناگون به گوشه و کنار محله رسیده بود. می گفتند پلیس نمی خواهد آن دیوانه ی زنجیری را متهم کند. گشت سیک ها را برای بازجویی نگه داشته اند و می خواهند هر طور هست روی جریان سرپوش بگذارند. مردم در کنار خیابان ها جمع می شدند و پس از تعطیلی میخانه ها، در نقاط مختلف، درگیری و زد و خوردهایی روی داد و سرانجام خسارت هایی وارد آمد. پنجره ی سه اتومبیل را شکستند، یک مغازه ی ویدئو فروشی را غارت کردند و چندین پاره آجر هم پرتاب کردند. در این مرحله، یعنی ساعت یازده و نیم آن شنبه شب، هنگامی که جمعیت سرحال و هیجانزده، کلوپ ها و سالن های رقص را ترک می گفت، سرپرست پلیس بخش، بعد از مذاکره با

مقامات بالاتر، مرکز بریک هال را منطقه ی شورش اعلام کرد و نیروی پلیس را لجام گیسخته به جان شورشیان انداخت.

در همان حال، صلدين چمچا که شام را با الی گُن در آپارتمان رو به بریک هال فیلدز صرف کرده، با ظاهری خیرخواهانه به درد دل هایش گوش فرا داده و با دورویی تمام به دلداریش پرداخته بود. بعد از خروج از آپارتمان، در خیابان گروهی از مردان کلاهخود بر سر را دیده بود که با سپرهای پلاستیکی به حالت آماده باش، قدم دو به دو به طور منظم به سوی هجوم می آوردند و از بالا سر، شاهد رسیدن هلیکوپترهای غول آسایی بود که نورشان چون بارانی سنگین می بارید. با دیدن زره پوش از غریزه ی طبیعی و اولیه اش اطاعت کرد و ناخواسته از جهت نادرست آغاز به دویدن کرد. صلدين با سرعت تمام به سوی کافه ی شاندار می دوید.

*

دوربین های تلویزیون به موقع برای فیلمبرداری از یورش به کلوپ موم داغ سر می رسند.

صحنه ای که از پشت دوربین دیده می شود این است: - فراموش نشود که عدسی دوربین از چشم انسان محدودتر است و تنها آنچه را در نور واقع است می گیرد - هلیکوپتری بالای کلوپ پرواز می کند و چنان نور زرد خود را بر آن می اندازد که پنداری فواره ی ادرار است. دوربین معنی این تصویر را خوب می داند: ماشین حکومت بر دشمنان می تازد. اینک دوربین در آسمان است. یکی از مسئولین خبری در جایی بودجه ی عکاسی هوایی را تصویب کرده و نیم خیز از یکی از هلیکوپترها چنان از بالا به پایین فیلم برمی دارد که انگار تیراندازی می کند. کسی زحمت راندن این هلیکوپتر را نمی دهد. صدای بادبزن هلیکوپترها چنان کرگنده است که داد و قال جمعیت را در خود محو می کند. در این مورد هم دستگاه های ضبط ویدئویی از گوش انسان حساسیت کمتری دارند.

- کات - Cut] این واژه را چون مربوط به سینما است به همین شکل حفظ کرده ایم. [مردی که نور سلاح چهره اش را روشن کرده، شتابان در میکروفن سخن می گوید و پشت سرش سایه ها در هم می لوئند. اما میان گزارشگر و سرزمین سایه ها دیواری است: دیواری از مردانی با کلاهخودها و سپرهای مخصوص ضد شورش. گزارشگر، سنگین و جدی سخن می گوید: بمب های دست ساز، تیرهای پلاستیکی، زخمی شدن پلیس، غارت. و البته تنها رویدادها را باز می گوید. اما دوربین، ناگفته ها را می بیند. دوربین دستگامی است که می توان به سادگی آن را در هم شکست یا رُبود و این شکنندگی، آن را به شیئی ویژه مبدل کرده است. دوربین به قانون، نظم آن و خط ظریف آبی رنگ نیاز دارد. چون به حفاظت خود از خطر سخت پایبند است، پشت دیوار، سپرگونه می ماند و سرزمین سایه ها را از دور و البته از بالا نظاره می کند: مفهومی این است که دوربین جانبداری می کند.

- کات - شعاع اسلحه وار چهره ی جدیدی را روشن می کند. چهره ای با گونه های پژمرده و رنگ و روی سرخ. نام چهره با زیرنویس روی یونیفورمش ظاهر می شود: بازرس اسفتن کینچ. دوربین آنچه را که هست می بیند: مردی نیک در حال انجام وظیفه ای ناممکن. مردی که در عین حال می تواند پدر باشد و از نوشیدن آبجو لذت ببرد. بازرس می گوید: "تحمل ناپذیر است - منطقه ممنوع - بهتر حفاظت می کند. برای پلیس لازم است - نگاه کند، سپرهای پلاستیکی ضد شورش آتش گرفته اند." آن وقت به جنایت از پیش طرح شده، خرابکاران سیاسی، کارخانه های تولید بمب و مواد مخدر اشاره می کند: "ما متوجه هستیم که بعضی از این جوانان ممکن است احساس کنند مواردی برای نارضایتی و اعتراض وجود دارد. اما ما هم نمی خواهیم و نمی توانیم به شلاق جامعه تبدیل بشویم." بعد در حالی که از دیدن آن همه نور و عدسی های ساکت و صبور جرأت یافته بود ادامه داد: "این بچه ها قدر شانس و اقبالشان را نمی دانند، بد نیست با اقوامشان در افریقا، آسیا و جزایر کاراییب مشورت کنند. آن وقت می فهمند که مشکلات واقعی را مردم آنجاها دارند. می فهمند که اعتراض مردم آن کشورها

ارزشمند و محترم است. اوضاع در اینجا به طور نسبی که بسنجید، آن قدرها هم بد نیست. در اینجا از آدم کشی، شکنجه و کودتای نظامی خبری نیست. پس بهتر است قبل از این که خیلی دیر بشود، قدر آنچه دارند را بدانند." و می گوید کشور ما همیشه آرامش و امنیت داشته. مردم زحمتکش جزیره ی ما- پشت سرش دوربین چند برانکار، آمبولانس و آدم های دردمند را می بیند- و نیز اشکال انسان هایی که از امعا و احشای کلوپ موم داغ بیرون کشیده می شوند. دوربینی مجسمه های قدرتمندان را باز می شناسد. بازرس کینچ توضیح می دهد در این کلوپ مجسمه ها را درون کوره ای می پزند و اسمش را هم گذاشته اند تفریح، به نظر من که این کار اصلاً تفریحی ندارد- دوربین مجسمه های مومی را با بی میلی نظاره می کند. حالتشان مثل جادوگرها نیست؟ یا مثل آدمخوارها، انگار بوی گند می دهند. نکند در اینجا به جادوی سیاه مشغول بوده اند؟- دوربین پنجره های شکسته را می بیند. چیزی را می بیند که در فاصله ای نه چندان دور می سوزد: یک اتومبیل است و یک مغازه. دوربین قادر به درک یا نمایاندن نتیجه ی هیچ یک از این ها نیست. مردم دارند خیابان های خودشان را می سوزانند.

- کات- اینجا یک فروشگاه ویدئو است. چراغ ها همه روشنند و چندین دستگاه تلویزیون در ویتترین باقی مانده است. دوربین، این خودپرستِ هذیانزده ی تلویزیون تماشا می کند و بعد یک لحظه پس می رود و چندین تلویزیون در کادر دیده می شوند. - کات- اینجا کله ی یک آدم جدی است که نور آن را شستشو می دهد. کله درباره ی آدم های بی قانون صحبت می کند. آدم های بی قانونی که در گذشته زندگی می کردند. آن ها از ضَعْفَا دفاع می کردند. اما آدم کش های امروزی که دست به کشتارهای جمعی می زنند این بُعد قهرمانی را از دست داده اند. آن ها بیمارند، روانشان آسیب دیده و شخصیتشان از هویت خالی شده. وجه تمایز این جنایات، دقت بیمارگونه در حفظ روشی معین است. روشی که از فرط دقت به انجام فرایض مذهبی می ماند- شاید این قاتل های تهی مغز برای جلب توجه جنایت می کنند. از این رو که

از گمنامی بیرون بیایند و چند صباحی به ستاره مبدل شوند- یا این که دلیلش آرزوی مرگ است که تجلی آن را در دیگری می جویند: کشتن معشوقه یعنی از میان بردن خود.- کسی می پرسد- قاتل مادر بزرگ ها کیست؟ نکند همان جک شکم پاره کن باشد. کله اصرار می ورزد که شرور در واقع چیزی جز برگردان قهرمان نیست که به تباهی گردآییده. کسی از میان جمعیت او را به چالش می خواند- منظورتان همین شورشی ها نیست؟ کله خود را تکان می دهد و از ماده گرایی افراطی جوانان امروزی تأسف می خورد. او درباره ی غارت مغازه های ویدئوفروشی سخن نمی گفته.- اما تکلیف قهرمانان قدیمی مانند بوچ کاسیدی، برادران جیمز و کاپیتن مون لایت [Butch Cassidy, the James brothers, Captain Moonlight] چه می شود. مگر همه شان دزدی نمی کردند؟ مگر بانک نمی زدند؟- کات- دوربین بعداً همان شب به پشت ویتترین ویدئوفروشی برمی گردد. از دستگاه های تلویزیون هیچ باقی نمانده.

دوربین از آسمان مراقب در وُرودیِ کلوپ موم داغ است. پلیس که اینک کارش را با مجسمه های مومی به پایان رسانده، آدم ها را از آنجا بیرون می کشد. دوربین بر روی دستگیرشدگان مکث می کند: یک مرد بلند قد آلبینو، مردی که کت و شلوار دوخت ارمنی [جورجیو ارمنی- از خیاط خانه های معروف]. پوشیده و درست شبیه به رابرت دنیروی است که به تباهی گراییده باشد، یک دختر جوان چهارده پانزده ساله، یک جوان بدخلق حدوداً بیست ساله. نامشان جایی دیده نمی شود. دوربین این چهره ها را نمی شناسد. با این حال واقعیت ها کم کم رو می شود. جرم سوسانکورام، معروف به پینک والا به گرداننده ی کلوپ و مالک آن جان مسلمه، اجرای عملیات وسیع خرید و فروش مواد مخدر است- کرک [crack] نوعی مواد مخدر ارزان قیمت است. [، حشیش، کوکائین، شکر قهوه ای. مردی که این مواد را در اختیار دارد کارمند فروشگاه آلات موسیقی مسلمه، یعنی باد خوش در همین نزدیکی است. این مرد دستگیر شده مالک استیشنی است که از آن مقدار نامعینی مواد مخدر قوی و فیلم های ویدئویی داغ به دست آمده. نام دختر جوان، آنیتا صفیان است. هنوز به سن قانونی نرسیده. می گویند مشروب الکلی

فراوان می نوشد و کنایه می زند که با دستکم یکی از مردان دستگیر شده رابطه ی جنسی داشته. همچنین گزارش می شود که دختر، سابقه ی بدکاری و معاشرت با جنایتکاران بنام را هم داشته. پس دختری معلوم الحال است. یک روزنامه نگار روشن بین این شایعات خوش خوراک را چندین ساعت بعد از حادثه به ملت تعارف می کند. اما خبر پیش از آن همه جا پیچیده. پینک والا و کلوپ موم داغ: آن ها کلوپ را داغان کرده اند- با خاک یکسانش کرده اند- و این به مثابه ی اعلام جنگ است.

و البته این نیز مانند خیلی از وقایع دیگر در مکان هایی رخ می دهد که دورین قادر به دیدن آن نیست.

*

جبرئیل:

راه رفتنش طوری است که پنداری در عالم رؤیا به سر می برد. زیرا بعد از چند روز پرسه زدن در شهر بی آن که لب به غذا زده یا دیده بر هم نهاده باشد، در حالی که ترومپت موسوم به عزرائیل درون جیب پالتوی گشادش در دامان است، دیگر تفاوت میان خواب و بیداری را تشخیص نمی دهد- حالا می فهمد دانای کل بودن و در همه جا حضور داشتن یعنی چه، زیرا در عین حال در چند روایت به سر می برد، اینجا جبرئیلی است که از خیانت الی لویا گن رنج می برد، آنجا جبرئیلی دیگر که کنار تخت پیغمبر رو به مرگ ایستاده و باز جبرئیل دیگری که پنهانی سفر زائران را به سوی دریا می نگرد و در انتظار لحظه ای است تا از خفا بیرون آید و یا جبرئیلی که هر روز بیش از روز دیگر نیروی اراده ی حریف را احساس می کند، حریف که او را هرچه بیشتر به سوی خود می کشاند و در جهت کشمش واپسین سوق می دهد. حریف، که حيله گر و نازک اندیش است و چهره ی دوستش صلدين را به خود گرفته- صلدين، دوست

راستینش را- حریف می خواهد جبرئیل را از نگرانی بیرون آورد تا دیگر به حفظ خود نیندیشد. و بار دیگر جبرئیلی که در خیابان های لندن پرسه می زند و می کوشد تا اراده ی خداوند را دریابد.

آیا قرار است وسیله ی ابراز خشم خداوند باشد؟

یا عشق او؟

آیا جبرئیل فرشته ی انتقام است یا بخشایش؟ و ترومپتِ سرنوشت ساز، آیا در جیب او باقی می ماند یا این که می بایست آن را بیرون آورد و بنوازد؟

من به او راه را نمی نمایانم. می خواهم بدانم کدام را انتخاب می کند- و نتیجه ی مسابقه ی کشتیش چه خواهد بود: شخصیت همآورد سرنوشت. زورآزمایی آزاد است. دوبار به خاک افتادن، دوبار تسلیم یا یک بار زمین زدن نتیجه ی آن را روشن می کند.

و جبرئیل در حال کشتی گرفتن با روایت های سیارش به راه خود ادامه می دهد.

گهگاه سخت هوایش را می کند: اله لویا. تنها بُردنِ نامش کافی است تا به اوج برساندش، اما بلافاصله آیه های شیطانی را به یاد می آورد و افکار خود را از او منصرف می کند.

شیپوری که در جیب دارد نواختن می طلبد اما جبرئیل خودداری می کند. هنوز وقتش نرسیده. چاره ای می جوید- چه باید کرد؟- و همچنان در کوچه های شهر پرسه می زند.

چشمش از یکی از پنجره های شبانه به صفحه ی یک تلویزیون می افتد. چهره ی زنی دیده می شود. میزبان برنامه که ایرلندی مشهوری است با گوینده ی معروف دیگری مصاحبه می کند- بدترین چیزی که می توانید مجسم کنید چیست؟- آه، فکر می کنم، نه مطمئنم، آه بله. تنها ماندن در شب کریسمس بدترین چیز است. مجبور می شوی با خودت چنان که هستی روبرو شوی. مگر نه؟ در آینه ای زمخت و سخت گیر می نگری و از خود می پرسی آیا زندگی همین

است. جبرئیل که از تاریخ آن روز بی خبر است همچنان پیش می رود. در آینه، حریف با همان شتاب به او نزدیک می شود. بازوهایش را از هم باز کرده، فرا می خواندش.

شهر برایش پیام هایی می فرستد. می گوید اینجا همانجایی است که پادشاه هلند سه قرن پیش تصمیم گرفت در آن أطراق کند. آن روزها اینجا دهی خارج از شهر بود، در یکی از دشت های سرسبز انگلستان. اما وقتی شاه هلند تصمیم به ماندن گرفت، ساختمانی از آجر سرخ به سبک هلندی سر به آسمان بردند تا درباریان را در خود جای دهند. آن بناها که همچنان بر جای ایستاده اند، زمزمه می کنند همه ی مهاجران به دور از قدرت نیستند. آنان با نیازها و روابط خود سر رسیدند، سرزمین تو را از آن به گونه ای تازه مجسم کردند. اما شهر هشدار می دهد. منطق در همه حال حکمفرما نیست - ویلیام سوم هنگامی که در پارک لُند - مکانی که به تمدن رسانده بود - مشغول سواری بود از اسب به زیر افتاد و هنگام تصادم با زمین گردن شاهانه اش شکست.

بعضی روزها خود را میان جسدهایی می یابد که قدم می زنند. جماعت بزرگی از مُردگان که نمی خواهند باور کنند دیگر نیستند، اجساد شورشی که هنوز مانند زندگان رفتار می کنند، خرید می روند، اتوبوس سوار می شوند، لاس می زنند، به خانه باز می گردند تا عشق بورزند، سیگار می کشند. خطاب به آنان فریاد می زند شماها مُرده اید، ای از گور در رفته ها، به قبر باز گردید. و آن ها بی اعتنا به او رد می شوند یا می خندند یا ظاهری شرمسار می گیرند و یا با مُشت تهدیدش می کنند.

آن وقت ساکت می شود و شتابان به راه خود ادامه می دهد. شهر شکل مشخص خود را از دست می دهد. توضیح جهان از این پس ناممکن است.

صحنه های هجرت پیغمبر و هیکل حریف در هم می آمیزند و درونِ مه رنگ می بازند و باز از درون مه بیرون می آیند. درست مانند آلی، ال - لات، که همان پرنده ی متعالی است. پرنده ای

که آرزویش را داریم. اینک به خاطر می آورَد: مدت ها پیش از اشعار جامپی صحبت کرده بود. گفته بود می خواهد آن ها را جمع آوری و چاپ کند- هنرمندی که شست خود را می مکد و نظرات جهنمی دارد- به الی گفته است این مثل قرارداد دکتر فاوست [Faustus] اشاره به قهرمان مشهور گوته. [با شیطان است. دکتر فاوست ابدیت را فدای ده دوازده سال قدرت کرد. نویسنده نیز حاضر است زندگیش را فدا کند و در مقابل (آن هم در صورتی که بخت یاری کند) نه ابدیت، بلکه لااقل تا نسل آینده جاودان بماند. جامپی گفته بود در هر حال بُرد با شیطان است.

اما شاعر چه می نویسد؟ شعر. آنچه در ذهن جبرئیل سر و صدا راه انداخته است باز هم شعر. قلبش از چه شکست؟ باز هم شعر، شعر.

ترومیت عزرائیل از جیب بزرگ پالتو فریاد می زند: مرا در بیاور. زودباش. بگذار همه شان به دَرک واصل بشوند. تو فقط لُپ هایت را باد کن و سوتی توت توت بنواز. بیا دیگر وقت شادیه هوا گرم است. داغ، بخار آلود، تحمل ناپذیر. این خودِ لندن نیست: نه این شهر کثیف. ایر استریپ شماره ی ۱، ماهاگونی، آلفاویل [Airstrip, Mahagonny, Alphaville]. زبان های مختلف در ذهن آشفته اش در هم می شوند. بابل. در زبان آشوری بابیلو بوده: باب خدا. بابی لندن.

اینجا کجا است؟

بله- شبی بی هدف پشت معابد انقلاب صنعتی پرسه می زند: ایستگاه قطار شمال لندن- کینگز کراس، برج سنت پانکراس- و جبرئیل فرشته در عین حال با خود گشتی می گیرد.

راه خدا: اما عجب جنس های خوش بر و رویی کنار درها زیر نور لامپ های تنگستن ایستاده اند و چه لذت هایی را عَرَضه می کنند! با کیف چرخاندنشان آدم را جذب می کنند. این هایی که دامن نقره ای و جوراب توری پوشیده اند، نه تنها جنس های جوانی هستند (به طور متوسط

سیزده و پانزده سال بیشتر ندارند.)، بلکه بهایشان هم ارزان است. قصه ی زندگیشان کوتاه و شبیه به هم است. همگی بچه ای دارند که جای دیگری نگهداری می شود. همه را والدین مذهبی و سخت گیر از خانه بیرون رانده اند و هیچ کدامشان سفیدپوست نیستند. پانداها ی چاقوکش نود درصد در آمدشان را به جیب می زنند. هرچه باشد جنس جنس است، به ویژه که بُنْجُل هم باشد.

به جبرئیل فرشته که به راه خدا می رود از درون سایه و زیر نور درود می فرستند. ابتدا گام هایش شتاب می گیرند. این و فور اجناس ماده چه ربطی به من دارد؟ اما بعد یواش می کند، می ایستد، چیز دیگری از میان سایه ها و زیر نور لامپ ها صدایش می زند، نیاز. نیاز یا استدعای بی کلامی را که پشت صداهای ضعیف این فاحشه های ده پوندی پنهان است می شنود. باز می رود، آهسته مکث می کند. تمنای آن ها است که نگهش می دارد. تمنای چه؟ حالا مثل ماهی هایی که به قلاب های نامریی گیر کرده باشند به سویش می آیند. در حالی که به او نزدیک می شوند نوع راه رفتنشان تغییر می کند: قر از باسن ها می گریزد و چهره ها به رغم سنگینی آرایش سن حقیقیشان را می نمایند. تا به جبرئیل می رسند زانو می زنند. می پرسد فکر می کنید من که هستم؟ و می خواهد ادامه بدهد: "من نام شما را می دانم. با شما در زمان و مکانی دیگر ملاقات کرده ام، پشت یک پرده. آن وقت هم مثل حالا دوازده تا بودید. عایشه، حفصه، رامله، سوداه، زینب، میمنه، صفیه، جویریّه، أم سلمه مخزومی، رحانه ی یهودی، ماریه، زیبای قبطی." آن ها ساکت زانو زده اند. آرزویشان بی آن که کلامی بر زبان آورند بر وی آشکار می شود. مگر یک فرشته جز عروسک چیز دیگری هم هست؟ عروسک خیمه شب بازی. مؤمنین اراده شان را به ما تحمیل می کنند. ما نیروهای طبیعتیم و آنان سروران مايند. دست و پایش سنگین است. گرما در گوشش و زوزی مانند صدای زنبورها در بعدازظهر تابستان می پیچید. راحت شد. از حال رفت.

اما از حال نمی رود.

در میان این کودکان که زانو زده اند، به انتظار پانداها می ایستند.

و سرانجام وقتی سر می رسند، تنها شیپورش، عزرائیل نابود کننده، را به لب می برد و می نوازد.

*

پس از این که جوی آتش از دهان ترومپت طلایی بیرون زد، مردانی را که نزدیک می شوند ابتدا در پیله ای از شعله ها می پیچد و سپس چنان خاکستر می کند که حتی از کفش هایشان چیزی باقی نمی ماند. جبرئیل به واقعیت امر پی می برد.

بار دیگر به راه می افتد و امتنان روسپیان را پشت سر می گذارد. این بار به سوی محله ی بریک هال می رود. عزرائیل را در جیب گشادش نهاده است. حالا دیگر همه چیز برایش روشن است.

او جبرئیل ملک مقرب است. ملائکه ای که برگزیدگان را به سخن در می آورد و سیر الهام را به کف دارد. فرشته ای که در سینه ی زنان و مردان جستجو می کند، نهانی ترین خواست هایشان را در می یابد و آن را به واقعیت تبدیل می کند. او ارضا کننده عطش ها و تمناها و برآورنده ی آرزوها است. جبرئیل جنّ درون شیشه است و سرورش عنقا است.

هوای نیمه شب کدام آرزو را در خود دارد؟ آن را استنشاق می کند - سر تکان می دهد. خُب چنین باشد - بگذار آتش بیارد. این شهری است که پالایش خود را در شعله ها می جوید و فقط وقتی تا انتها خاکستر می شود به پاکی می رسد.

آتش، باران آتش. جبرئیل فرشته خطاب به شب سرکش ادعا می کند: "این آتش داوری خداوندی است که به خشم آمده. بگذار آنان به خواست دل خود برسند و توسط آن بلعیده شوند."

ساختمان های بلند کم هزینه احاطه اش می کند. روی دیوارها نوشته اند: "سیاه، گه سفید را می خورد." شعاری است تکراری. ساختمان ها نام دارند: سانده وانا، رُکیز دریفت [Isandhlwana, Rorke?s Drift]. اما همه چیز در حال تغییر است و نام یکی از ساختمان ها را به ماندلا برگردانده اند. بُرج های ساختمانی بر پایه ها استوار ایستاده اند. اما در خلاء بی شکل زیر پایه ها و پایین بُرج ها، باد همواره زوزه می کشد و آشغال و اشیای بی مصرف تلنبار می شود: اجاق های قراضه، چرخ های شل و پنچر دوچرخه، تخته های شکسته ی در، پای عروسک، باقی مانده ی سبزیجاتی که گربه ها و سگ های گرسنه از کیسه های پلاستیکی آشغال بیرون کشیده اند، پاکت های خالی نیمه گرم قوطی های کنسرو، آرزوهای پایمال شده ی جویندگان کار، آمال رها شده، خیالات و توقعات برآورده نشده، خشم توسعه یافته، تلخی فزاینده، وحشت استفراغ شده و یک وان حمام که در حال زنگ زدن است. در حالی که گروه ساکنان به سرعت در جهات مختلف در حال حرکتند. جبرئیل صاف ایستاده است. بعضی ها (نه همه) سلاح به دست دارند: چماق، بطری، چاقو. همه جا جوانان سفیدپوست در کنار سیاهانند. او آرام ترومپت را به لب می برد و می نوازد.

غنچه های کوچک آتش روی آسفالت جوانه می زند و به سوی تل اشیا و آشغال های دور انداخته و آرزوهای بر باد رفته دامن می کشد. تل کوچک حسادت در سیاهی شب می سوزد و شعله ی سبز رنگ از خود بیرون می دهد. شعله های آتش به همه ی رنگ های قوس و قزح در می آیند. از سوخت اضافی بی نیازند. او گل های کوچک آتش را از شیپور به بیرون می دمد و آن ها بی هیچ مواد سوختنی یا دلیلی روی آسفالت می رقصند. اینجا یک گل صورتی است! آنجا چه باید باشد؟ فهمیدم: یک گل رُز نقره ای- و حالا غنچه ها باز می شوند و دامن می گسترند، از کنار بُرج ها به سرعت بالا می روند، به سوی همسایگان شان دست دراز می کنند و پَرچینی از شعله های رنگین می سازند. به این می ماند که باغی روشن را تماشا کنیم. باغی که

رویش نهال هایش چندین هزار برابر شتاب گرفته. باغی که نهال هایش غنچه می دهند، غنچه ها می شکنند و بوته ها با رشدی فزاینده به زودی راه عبور را سد می کنند. باغی از هیولاهای متراکم در هم پیچیده که با درخشش خود با دیگر باغ های افسانه ای و شاخه های درهمی که اطراف قصر زیبای خفته رویدند، گوس برابری می زند.

اما در اینجا از زیبایی که در اندرون، خفته باشد خبری نیست. تنها جبرئیل فرشته است که در دنیایی از آتش گام می زند. در حال استریت خانه هایی می بیند که از آتش ساخته شده اند، با دیوارهای آتشین و شعله هایی که چون پرده آن سوی پنجره ها آویخته اند- و مردان و زنان با پوست آتشین یا پوشیده از آتش گام می زنند، می دوند. خیابان از گرما سرخ است، مُذاب، رودی است به سرخی خون- همه و همه چیز شعله ور است و او با مسرت شیپور می زند- خواسته هایشان را برآورده می کند- موها و دندان های شهروندان سرخ است و دود می کند، شیشه ها می سوزند و پرندگان با بال های شعله ور در بالای سر، پرواز می کنند.

حریف سخت نزدیک است. مغناطیس است، چشم گرداب است، مرکز مقاومت ناپذیر دایره ی سیاه است. نیروی جاذبه اش افقی می سازد که نه جبرئیل و نه نور، قادر به فرار از آن نیست. حریف صدا می زند: از این طرف، من اینجا هستم.

و در اینجا قصری نیست، یک کافه است که اتاق های طبقه ی بالایش را اجاره می دهند. به جای شاهزاده خانم خفته هم زنی غمگین به حال خفگی، از دود بیهوش افتاده و در کنارش روی زمین، پهلوی تخت شوهرش، حاجی و معلم سابق، صفیان نیز بیهوش نقش بسته است. در حالی که در جاهای دیگر شاندار که آتش گرفته، آدم های بی چهره کنار پنجره ها ایستاده اند و به وضع آسفناکی با تکان دادن دست کمک می طلبند. آخر نمی توانند فریاد بکشند. (آن ها که دهان ندارند.)

حریف: دارد شیپور می زند!

آهان، خودش است که مقابل آتش کافه ی شاندار ایستاده.

عزرائیل ناخوانده روی دست فرشته می پرد.

حتی مَلِکِ مقرب هم می تواند به کشف و شهود نایل شود. وقتی نگاه جبرئیل در لحظه ی فرار به نگاه صلدین می افتد- در یک آن زودگذر و بی انتها، حجاب از برابر دیدگانش فرو می افتد- خودش را می بیند که همراه چمچا در بریک هال فیلدز قدم می زند، گمگشته در یک راهپویی، خصوصی ترین اسرار عشق ورزیش را با اله لویا گُن فاش می گوید- همان اسراری که بعداً آن پست فطرت ها با صداهای متعدد از تلفن زمزمه می کردند- اما اینک جبرئیل قابلیت یگانگی حریف را کشف می کند، همان حریفی که می تواند صدایش را از ته حلق هم بیرون بدهد، همان که توهین می کرد. اما خجول هم بود، اصرار هم می کرد: همان که خاله زنک هم بود- بله!- و شعر هم می گفت. و اینک جبرئیل فرشته برای نخستین بار پی می برد که دشمنی برای استتار به شکل چمچا در نیامده و هیچ نیروی ماوراء الطبیعه یا حلول یکی از ساکنان جهنم در کالبد او نیز در کار نیست. خلاصه این پلیدی، خارج خود صلدین وجود ندارد، بلکه از یکی از گوشه های سرِشت او بیرون شده و خود را چون سرطان در تمامی ذهن او پراکنده، همه ی نیکی ها را در روح او به نابودی کشانده و همه ی این کارها را با حيله گری و پنهان کاری به انجام رسانده، به طوری که بعضی اوقات ظاهراً عقب نشینی می کرده، در حالی که با استفاده از این ظاهر، با موذی گری بر رشد پلید خود ادامه می داده، و اکنون تردیدی نیست که تمام وجودش را فرا گرفته. حالا دیگر چیزی از صلدین باقی نمانده جز آتش تیره ی پلیدی که در روحش زبانه می کشد و چنان او را ذره ذره آب می کند که آتش چند رنگ این شهرِ نعره کش را می بلعد. حقیقتاً این شعله های پلید، وحشت انگیز و نفرین شده اند و ابداً به شعله های زیبای یک آتش معمولی شباهتی ندارند.

اینک آتش به شکل هلال به آسمان زبانه می کشد: صلبدین چمچا که همان "سپونو، دوست قدیمی" باشد، آن سوی درِ کافه ی شاندار ناپدید می شود. این همان سوراخ سیاهی است که افق در اطرافش به انتها می رسد، امکان دیگری وجود ندارد، دنیا کوچک می شود تا به این نقطه ی یگانه و مقاومت ناپذیر ختم گردد. جبرئیل به شدت در شیپور می دمَد و از درِ بازِ کافه ی شاندار وارد می شود.

*

ساختمانی که شورای روابط عمومی بریک هال را در خود جای داده بود هیولای یک طبقه ای بود با روکارِ آجرِ قرمزِ رو به بنفش و پنجره های ضد گلوله. چیزی شبیه به پناهگاه که در سال های شصت جالب به نظر می رسید و در همان دُوران ساخته شده بود. وُرود به آن هم آسان نبود. در بوسیله ی انترفون رو به راهروی باریکی باز می شد که کنار ساختمان امتداد می یافت تا به درِ دیگری می رسید. این در که همیشه قفل بود به آژیر مخصوص دزدگیر مجهز شده بود. بعداً معلوم شد که این آژیر را خاموش کرده بودند. احتمالاً کارِ همان زن و مردی بوده که کلید اصلی را در اختیار داشتند. مقامات رسمی اشاره کردند که این دو نفر به قصد خرابکاری وارد ساختمان شده بودند. زنِ همدستِ مردِ خرابکار، که در اثر آتش سوزی خفه شده، از کارکنان خودِ دفتر روابط عمومی بوده است. علت خیانت روشن نبود و چون همه ی تبهکاران در آتش سوخته بودند، تصور نمی رفت هرگز روشن شود. به هر صورت تنها توضیحی که می شود داد "رسیدن به مقاصد فردی" بود.

واقعه ی اَسَف انگیز بود. زن مقتول ماه های آخر حاملگی را می گذراند.

به نظر بازرس استفن کینچ که گزارش وقایع را تهیه کرده بود "رابطه ای" میان آتش سوزی ساختمان شورای روابط عمومی و کافه ی شاندار، محل زیستِ دومین خرابکارِ مردی که اینک مُرده بود، موجود بوده. احتمالاً خرابکار اصلی و مسؤول آتش سوزی همان مرد بوده و زن که

معشوقه اش بوده و در عین حال همچنان در منزل همسرش می زیسته، آلت دست قرار گرفته. البته انگیزه ی سیاسی را هم نمی شد نادیده گرفت- هر دو طرف بر داشتن عقاید افراطی مشهور بودند. اما وضع گروه های چپ افراطی که با آن ها در ارتباط بودند به قدری آشفته بود که از انگیزه ی واقعیشان نمی شد سر در آورد. این امکان هم وجود داشت که هر جنایت به دست همان مرد، اما با انگیزه های متفاوت صورت گرفته باشد. احتمالاً او جانی مُزدوری بوده که از سوی مالکین کافه ی شاندار- که در آتش سوزی جان خود را از دست داده بودند- اجیر شده بود. آن ها می خواستند بعد از آتش سوزی از شرکت بیمه خسارت بگیرند. احتمالاً مرد، شورای روابط عمومی را هم برای ارضای حس انتقامجویی معشوقه اش به آتش کشیده بود.

در این که آتش سوزی شورای روابط عمومی، عمداً صورت گرفته تردیدی نبود. مقدار زیادی نفت روی میزها، کاغذها و پروژها ریخته بود. بازرس کینچ خطاب به روزنامه نگاران که تند تند می نوشتند گفت: "خیلی ها متوجه نیستند آتش نفت چقدر زود سرایت می کند." جسد دو خرابکار چنان سوخته بود که پلیس برای شناسایی به سوابق دندانپزشکی متوسل شده بود. بازرس ادامه داد تنها چیزی که می دانیم این است که هر دو در دفتر فتوکپی بودند. پایان. باز هم هست.

چند تا سؤال دارم- مثلاً درباره ی یک مرسدس بنز استیشن آبی رنگ که ابتدا کامیون والکوت رابرتز و بعداً اتومبیل ام جی پملا چمچا را تعقیب می کرد. درباره ی مردانی که ماسک های عجیب و غریب به چهره داشتند و بعد از پیاده شدن از مرسدس، در حالی که پملا قفل در ورودی را باز می کرد، به زود داخل شدند. درباره ی آنچه در دفاتر این ساختمان گذشت. چون هر باشد چشم انسان نمی تواند از ورای آجر قرمز و شیشه ی ضد گلوله به درون نفوذ کند. و بالاخره درباره ی مفقود شدن کیف پلاستیکی قرمز و مدارکی که در آن بود.

بازرس کینچ، حاضرید جواب بدهید؟

نه- او رفته است و پاسخی هم برای سؤالات من ندارد.

*

اینجا آقای صلدین چمچا را می بینیم که در پالتوی پشم شتر، یقه ی ابریشمیش مثل این پاندازه‌های نازل در خیابان های استریت می دود.- همان آقا چمچای هول انگیز که شب را خدمت الی لویا گُن بخت برگشته گذرانده و ذره ای پشیمانی به دل راه نداده.- اتللو درباره ی ایاگو گفته بود: "به پاهایش می نگرم. اما آن که افسانه است." [عوام بر این باورند که اجنه و شیاطین سُم دارند.] چمچا هم دیگر شخصیتی افسانه ای نیست. انسان بودنش از آنچه که برای توجیه اعمالش بر زبان می آورد، نمودار می شود. او هرچه را که نیست و نمی تواند باشد، نابود کرده است. او انتقام خود را جُسته و پاسخ خیانت را با خیانت داده و برای رسیدن به هدف از ضعف دشمنش سود جُسته و به پاشنه ی آشیل او ضربه وارد آورده- و در این کار ارضایی ویژه نهفته است.- اما با وجود همه ی این ها، آقا چمچا در اینجا در حال دویدن است. جهان پُر از خشم و رویداد است اما همه چیز در تعادل است. ساختمانی می سوزد و قلب او سخت می تپد. بومبا، دومبا، بومبام دادوم.

اینک کافه ی شاندار را می بیند که شعله می کشد و ناگهان می ایستد. چیزی در سینه اش می گیرد. بادومبا- درد در دست چپش می پیچد. توجه نمی کند. در حالی که به حریق خیره مانده. ناگهان جبرئیل فرشته را می بیند.

فوراً برمی گردد و داخل کافه می دود.

آقا چمچای پلید فریاد می زند می‌شال! هند! طبقه ی همکف هنوز آتش نگرفته. در رو به پله ها را باز می کند، بادی سوزان و بدبو به عقب می راندش. با خود می گوید نَفَسِ اژدها است. طبقه ی بالا آتش گرفته، شعله ها تا سقف می رسند و هیچ راهی برای ورود باقی نیست.

صلدین چمچا فریاد می زند: "کسی آنجا نیست؟" اما اژدها بلندتر از او نعره می کشد.

چیزی نامریی به سینه اش مشت می کوبد. عقب عقب می رود. به وسط میزهای کافه می رسد. قلبش به درون سینه می کوبد. دوم- بیا این را هم بگیر. این هم یکی دیگر.

بالای سرش صدایی می شنود، گویی میلیونها موش می دوند، حیوانات موهوم پنجه داری که روح یک نوازنده ی نی را پی می گرفتند. به بالا می نگرد. سقف دستخوش حریق است. قادر به ایستادن نیست. همانطور که به بالا می نگرد بخشی از سقف کنده می شود. یکی از تیرهای آتشین سقف را می بیند که به سویش در حرکت است. با ژستی ضعیف بازوهایش را حایل می کند.

تیر هر دو بازویش را می شکنند و او را بر زمین می دوزد. سینه اش پُر درد است. نفس کشیدن ساده نیست. یارای تکلم نیز ندارد. از آن همه صداهای مرد هزار آوا، حتی یکی باقی نیست.

جبرئیل فرشته در حالی که عزرائیل را در دست دارد وارد کافه ی شاندار می شود.

*

بُرد، کدام حالت را برای انسان به ارمغان می آورد؟

وقتی سرنوشت دشمن به دست می افتد، چه می گویی؟ سازش تنها ضعف را اغوا می کند، حال آن که چنین فرصتی در خور آزمایش اقویا است.

جبرئیل خطاب به مردی که بر زمین افتاده می گوید: "سپونو. خوب سر من کلاه گذاشتی. حقا که از اوباشی." و چمچا از نگاه جبرئیل پی می برد که نمی تواند واقعیت را انکار کند: "چکار؟" اندکی مکث می کند و باز می گوید: "با من چکار می خواهی بکنی؟" اینک اخگرها در اطرافشان فرو می ریزند: بارانی طلایی و سوزان است. جبرئیل می پرسد: "چرا این کار را کردی؟" بعد با حرکت دست به بیهودگی سؤالش اشاره می کند: "پرسش احمقانه ای بود. مثل این است که بپرسم چه شد به سرت زد و وارد اینجا شدی. بسیار کار احمقانه ای بود. آدم همین است دیگه. نه سپونو؟ حرامزاده ها همه خل وضعند."

اینک شعله ها در حوضچه های اطرافشان می رقصند. به زودی به محاصره در می آیند و در جزیره ی موقت خود در آن، در پای مرگ میخکوب می شوند و به سینه ی چمچا بار دیگر ضربه می خورد به طوری که از جا می جهد. حالا سه عامل به سوی مرگ می کشاندش:- آتش، ناراحتی قلبی و جبرئیل. - سخت می کوشد تا چیزی بگوید اما نمی تواند. سرانجام بریده بریده می گوید: من و به به اش را- بیخشید، رم ک ن، رحم کن. - میزهای کافه می سوزند. تیرهای دیگری از سقف فرو می ریزند. جبرئیل که انگار در عالم بی خودی فرو رفته تکرار می کند: "مُرده شور این دیوانه بازی را ببرند."

آیا ممکن است بدی هرگز به تمامیت نرسد و پیروزی آن هر چند شگفت انگیز، تمام و کمال نباشد؟

مثلاً به این مردی که نقش زمین است نگاه کنید. بی آن که ذره ای پشیمانی به دل راه دهد می خواست ذهن انسان دیگری را پریشان کند و برای رسیدن به هدفش، زنی بی گناه را ملعبه قرار داده بود. و تازه این کار هم تا اندازه ای به خاطر تمایل برآورده ناشدنیش نسبت به الی گن بود

که به اشتیاقات دیدزن های حرفه ای می ماند. آن وقت همین مرد بی هیچ گونه دودلی با حرکتی دیوانه وار جان خود را برای نجات دوستش به خطر افکنده بود.

مفهوم این چه می تواند باشد؟

آتش به دُور آن دو حلقه زده و دود فضا را آکنده. تا چند لحظه ی دیگر هر دو از پا در می آیند. انگار وضعیت پیش رویمان از آن که در بالا گفتیم بیشتر فوریت دارد.

فرشته آخر چه خواهد کرد؟

اما آیا راه چاره ای هم دارد؟

جبرئیل ترومپت را به کناری می اندازد، صلدین را از زیر تیر بیرون می کشد و از زمین بلند می کند. چمچا که دنده ها و بازوانش شکسته، می نالد. به سَبک دامزدی هنگامی که زبانش را بُریده بودند می گوید: "دِرِه" - حالا خیلی دیر است. - شعله ی کوچکی به لبه ی پالتویش می گیرد. دود سیاه بدبویی تمامی فضا را پُر می کند، تا پشت چشمانش می رَوَد، گوش هایش را کر می کند و بینی و شش هایش را می بندد. اکنون جبرئیل فرشته آرام باز می دَمَد. بازدمی طولانی و بی وقفه که مدت زمانی فوق تصور به طول می انجامد. همین که آن را به سوی در می دَمَد، این بازدم، دود و آتش را مانند کارد می دَرَد و پیش می رود - و صلدین چمچا نفس زنان و نیمه جان در حالی که انگار الاغی درون سینه اش لگد می اندازد می بیند - اما بعدها یقین ندارد درست دیده باشد - که آتش چون دریای سرخ در برابرشان دو نیمه می شود و دود تبسم می شود. پنداری پرده یا چادر است، تا این که پیش پایشان راهی تا کنار در باز می شود. در این هنگام جبرئیل فرشته به سرعت گام پیش می نهد و صلدین را به روی دست از این راه بخشایش به سوی شبی که از دشمنی و ستیز گرم است پیش می بَرَد و این پیروزی، هرچند کوچک، نشان از عشق دارد.

نتیجه:

هنگامی که از کافه‌ی شاندار بیرون می‌آیند، می‌شال صفیان را می‌بیند که در کنار حنیف ایستاده و برای از دست رفتگانش می‌گرید. اینک نوبت جبرئیل است که نقش زمین شود: در حالی که همچنان صلدین را حمل می‌کند، پیش پای می‌شال از حال می‌رود.

بعد می‌شال و حنیف همراه دو مرد بیهوش درون آمبولانس به سوی بیمارستان می‌روند. در حالی که چمچا ماسک اکسیژن به صورت دارد، جبرئیل که از خستگی از پا درآمده، در خواب سخن می‌گوید، جمله‌هایی هذیانی درباره‌ی شیپور جادویی و آتشی که چون موسیقی بازدمیده بود. و می‌شال که به جلد شیطان رفتن چمچا را از یاد نبرده و رویدادهای غریب را امکان پذیر می‌داند می‌گوید: "فکر می‌کنی-؟" اما حنیف سفت و سخت پاسخ می‌دهد: "امکان ندارد. این جبرئیل فرشته‌ی هنرپیشه است. مگر نشناختیش؟ بیچاره تو خواب هم فیلم بازی می‌کند." اما می‌شال ول کن نیست: "اما آخر حنیف...؟" و حنیف به ملاحظه‌ی مرگ پدر و مادر دختر، آرام ولی محکم تأکید می‌کند: "آنچه امشب در بریک هال روی داده پدیده‌ای اجتماعی- سیاسی است. نگذار به دام این توضیحات صوفیانه بیفتیم. اینجا صحبت از تاریخ است، واقعه‌ای تاریخی در زندگی انگلیس. گفتگو از روند تغییر است."

ناگهان صدا و موضوع صحبت فرشته تغییر می‌کند. اکنون از مهاجرین و کودکی مُرده می‌گوید: "مثل ده فرمان." همینطور از خانه‌ی مجللی که فساد می‌پرورد و یک درخت. حالا که از آتش پاک‌کننده جان سالم به در برده و یکی از آن خواب‌های سریالی برای آخرین بار به سراغش آمده. و حنیف می‌گوید: "میشو جان گوش کن. هرچه می‌گوید مربوط به فیلم هایش است که بازی کرده." و بازویش را به دُور بدن می‌شال حلقه می‌کند و در حالی که او را به خود

می فشارد گونه اش را می بوسد: "با من بمان. دنیای واقعی است و ما مجبوریم در آن زندگی کنیم. باید همینجا به زندگی ادامه دهیم."

درست در آن لحظه جبرئیل فرشته در خواب فریاد بلندی می کشد:

"میشال برگرد! چیزی نیست! میشال تو را به خدا برگرد. آخه کجا می ری؟ میشال..."

گشایش دریای عرب

سری نیواس، تاجر عروسک عادت داشت هر چند گاه با لحنی تهدیدآمیز به زن و فرزندانش بگوید آخرش یک روز وقتی دیگر زندگی در این دنیای مادی مزه نداشت، همه چیز، حتی نامش را رها می کند و سان یاس می شود و آواره با کاسه ی گدایی عصازنان از این ده به آن ده می رود. خانم سری نیواس که می دانست شوهر ژلاتینی و خوش خلقش از شهرت خود به ایمان و ادای آداب دینی لذت می برد و در عین حال از حادثه جویی هم چندان بدش نمی آید (مگر سال ها پیش به اصرار او آن همه خرج نکرده، به گرند کانیون [Grand Canyon] در امریکا نرفته بودند؟)، این حرف ها را تحمل می کرد. چون این انگیزه ی توسل به درویشی هر دو نیاز درونی شوهرش را ارضا می کرد. با این حال هر وقت شوهر را می دید که پایین تنه ی چاقش را روی مبل نهاده و از ورای میله های آهنی در وُرودی، به دنیای بیرون می نگرد یا وقتی با کوچکترین دخترشان، مینوی پنج ساله بازی می کرد، همینطور وقتی می دید اشتهايش همراه با گذشت زمان به جای تحلیل رفتن و رسیدن به حد کاسه ی گدایی، شادمانه رو به افزایش است - لب هایش را غنچه می کرد و قیافه ی هنرپیشه های زیبا را به خود می گرفت (در حالی که به همان چاق و چلگی شوهرش بود.) و زمزمه کنان به درون خانه می رفت. به این جهت یک روز وقتی مبل را خالی و لیوان شربت آبلیموی سری نیواس را نیمه نوشیده روی دسته ی آن یافت، سخت تعجب کرد.

راستش را بخواهید، خودِ سری نیواس هم هرگز نتوانست درست توضیح بدهد که چطور شد یک روز صبح نشستن روی مبل راحت حیاط را رها کرده، پرسه زنان به جایی رفت که بتواند رسیدن دهاتیان تیتلی پور را تماشا کند. پسر بچه های شیطان که همه چیز را از یک شب قبل می دانستند در خیابان ها با صدای بلند از راهپیمایی حیرت انگیز جماعتی با کیف و چمدان می گفتند که از راه سیب زمینی به سوی جاده ی عریض کامیون رُو در حرکتند. می گفتند دختری مو نقره ای راهنمایشان است و تعداد کثیری پروانه دُور سرشان در پروازند و میرزا سعید اختر در مرسدس بنز سبز زیتونیش با قیافه ای که انگار هسته ی انبه توی گلویش گیر کرده، پشت سرشان می آید.

هرچند چانتاپانتا سیلوهای متعدد سیب زمینی و یک کارخانه ی عروسک سازی داشت، اما آنقدرها بزرگ نبود که ورود صد و پنجاه نفر توجه اهالیش را جلب نکند. سری نیواس درست قبل از رسیدن جماعت با نمایندگان کارگزارانش ملاقات کرده بود که اجازه می خواستند چند ساعت کار را تعطیل کنند و به تماشای آن واقعه ی بزرگ بروند. چون می دانست آن ها در هر صورت کار را تعطیل خواهند کرد، پذیرفت. با این وجود مدتی از لجبازی زیر سایبان وُرودی باقی ماند و کوشید تا وانمود کند پروانه های هیجانزا، شکم گنده اش را به تب و تاب نینداخته اند. بعداً به میثال اختر گفته بود: "چی بگم. یک پیش بینی بود. معلوم بود این همه آدم فقط برای خوردن و نوشیدن به اینجا نیامده اند. او به دنبال من آمده بود."

اهالی تیتلی پور همراه با گریه ی شیرخواران، فریاد بچه ها، غرولند پیرها و لطیفه های نچسب عثمان صاحب بوبوم که چندان مورد علاقه سری نیواس نبود، به چانتاپانتا رسیدند و اندکی بعد بچه ها به پادشاهِ عروسک سازی خبر دادند که همسر و مادر زن میرزا سعید زمیندار، که همراه مسافرانند، مانند دهقانان پیاده سفر می کنند و لباس کورتای ساده پوشیده، هیچ جواهری همراه ندارند. بعد از شنیدن این خبر بود که سری نیواس به کافه ی سر راه رفت. همه ی اهالی تیتلی

پور آنجا جمع بودند و کوکوی سیب زمینی می خوردند. درست همزمان با او جیب پلیس چانتاپانتا هم سر رسید. بازرس روی صندلی جیب ایستاده، پشت بلند گو فریاد می زد اگر این راهپیمایی جمعی فوراً تعطیل نشود، حساب همه را خواهد رسید. سری نیواس با خود گفت باز جنگ میان هندو و مسلمان شروع شد. این بد است، بد.

پلیس با زائران مانند تظاهر کنندگان فرقه ای برخورد می کرد، اما وقتی میرزا سعید اختر پیش آمد و حقیقت را به بازرس گفت بدتر گیجش کرد. حتی سری نیواس برهنه که طبعاً هرگز به خیال سفر حج نیفتاده بود هم تحت تأثیر قرار گرفته بود. هر طور بود از میان جمعیت پیش رفته بود تا سخنان زمیندار را بشنود: "قصد این مردمان پاک سرشت این است که پیاده تا دریای عرب بروند. آن ها معتقدند که آب دریا در برابرشان گشوده شده، راهی باز خواهد شد." لحن میرزا سعید ضعیف بود و بازرس را که رئیس پاسگاه چانتاپانتا بود متقاعد نکرد: "جدی می گوید جی؟" میرزا سعید گفت: "من نه، ولی آن ها تا دلتان بخواهد جدی هستند. خیال دارم قبل از این که اتفاق بدی بیفتد از خر شیطان پایشان بیاورم." رئیس پاسگاه با سیل کلفت، یراق ها و خود بزرگ بینش با سر علامت منفی داد: "گوش کنید آقا، چطور می شود به این همه آدم اجازه ی تجمع در خیابان داد؟ ممکن است افرادی برانگیخته شوند و حادثه پیش بیاید." درست در آن لحظه زائران راه گشودند و سری نیواس برای نخستین بار پیکر خیال انگیز و باورنکردنی دختر را دید که لباسی از پروانه به برداشت و موهای به سفیدی برفش تا قوزک پا می رسید. بی اختیار فریاد زد: "عایشه این تویی؟" و بعد پنداری عقل از سرش پریده باشد افزود: "پس عروسک های تنظیم خانواده ی من چی شدند؟"

اما کسی به او توجهی نداشت، همه چشم به عایشه دوخته بودند که آرام به رئیس پاسگاه که سینه پیش داده بود نزدیک می شد. هیچ نگفت، اما لبخند بر لب آورد و سر تکان داد و یارو انگار یک مرتبه بیست سال جوانتر شده باشد مثل پسر بچه های ده، یازده ساله تندی گفت: "باشه، باشه خانم. ببخشید مادام، منظوری نداشتم. خواهش می کنم ندیده بگیرید." و مشکل

پلیس در آن لحظه حل شد. همان روز چند ساعت بعد، در گرمای بعدازظهر گروهی از جوانان شهر که با آر. اس. اس. و ویشوا هندو پاریشاد [Wishwa Hindu Parishad] ارتباطاتی داشتند از پشت بام های اطراف شروع به سنگ اندازی کردند. اما رئیس پاسگاه ظرف دو دقیقه همه را دستگیر و روانه ی زندان کرد.

سری نیواس با صدای بلند خطاب به فضای خالی گفت: "عایشه دخترم، چه بلایی بر سرت آمده؟"

زائران در گرمای روز هر جا سایه می یافتند استراحت می کردند و سری نیواس گیج و منگ، در میانشان می گشت. از احساس خاصی پُر بود و در می یافت نقطه ی چرخش بزرگی بی مقدمه در زندگیش فرا رسیده است. با نگاهش در پی هیکل دیگرگون عایشه ی پیغمبر که زیر درخت پیپال پیش میثال اختر و مادرش خانم قریشی و عثمان عاشق پیشه نشسته بود می گشت. اما سرانجام به میرزا سعید زمیندار رسید که روی صندلی عقب مرسدس دراز کشیده، خواب نبود و احساس می کرد زیر شکنجه است. سری نیواس با توضیحی ناشی از شگفتی پرسید: "ست جی، شما به این دختر ایمان نیاورده اید؟"

میرزا سعید برخاست و گفت: "سری نیواس. ما مردان متجددی هستیم. مثلاً می دانیم که معمولاً پیرها در سفرهای طولانی از پا در می آیند، خدا سرطان را درمان نمی کند و آب اقیانوس از هم باز نمی شود. باید به این جنون خاتمه بدهیم. با من بیایید. در ماشین جا زیاد است. شاید شما بتوانید کمک کنید تا منصرفشان کنیم. این عایشه مدیون شما است، شاید به حرفتان گوش بدهد."

سری نیواس با احساس زبونی چنان که پنداری دست هایی اعضای بدنش را می فشردند گفت:
"با ماشین بیایم؟ پس کارم چه می شود؟"

میرزا سعید اصرار کرد: "اجرای این فریضه برای خیلی از این ها مترادف با خودکشی است. من به کمک نیاز دارم، و البته حاضرم بهایش را هم پردازم."

سری نیواس که احساس می کرد به او توهین شده در حالی که عقب عقب می رفت گفت:
"منظور پول نیست. معذرت می خواهم ست جی. باید درباره اش فکر کنم."

میرزا سعید پشت سرش فریاد زد: "مگر متوجه نیستی؟ ما که با این ها هم مذهب نیستیم. هندو-مُسلم- بهایی! می توانیم یک جبهه ی غیر مذهبی بر علیه این مزخرفات تشکیل دهیم."

سری نیواس برگشت و گفت: "اما من آدم بی دینی نیستم. عکس الهه ی لکشمی [Lakshmi] همیشه به دیوار اتاقم است."

میرزا سعید گفت: "البته الهه ی ثروت برای یک تاجر بهترین الهه است."

سری نیواس افزود: "و در قلبم." میرزا سعید به خشم آمد: "اما حتی فیلسوف های شما هم قبول دارند که الهه یک پدیده ی ذهنی است. تجرید نیروی پوینده ی خدایان است..."

تاجر عروسک، رو به پایین، به عایشه می نگریست که زیر لحاف پروانه هایش به خواب رفته بود. گفت: "من که فیلسوف نیستم ست جی." و نگفت که قلبش سخت به ضربان آمده. کشف کرده بود که دختر خفته درست عین تصویر الهه است که روی تقویم به دیوار کارخانه نقش بسته. صورتشان با همدیگر مو نمی زد.

*

سری نیواس همراه زائران شهر را ترک گفت و به التماس های همسرش که با روی پریشان مینو را بلند کرده، در برابر چشمانش می جنباند و قعی نهاد. به عایشه گفته بود با این که نمی خواهد به زیارت مکه برود، یکباره تمایل شدیدی به همراهی با او در خود یافته است. حتی تا دریا.

همین که میان دهاتیان تیتلی پور جا گرفت و با دیگران هم قدم شد، با آمیزه ای از شگفتی به صف بی انتها و ادراک ناپذیر پروانه ها چشم دوخت که چون چتری غول آسا با پرواز خود زائران را سایبان می کردند. پنداری پروانه های تیتلی پور دنباله رُوی درخت کبیر بودند. اندکی بعد از شدت ترس، لذت و شگفتی فریاد کوچکی کشید، زیرا چند دوجین از آن موجودات رنگ به رنگ روی شانه اش نشسته و فوراً به همان رنگ سرخ پیراهنش درآمده بودند. اکنون بود که بغل دستیش را شناخت. سرپنج محمد دین بود که ترجیح داده بود در صف مقدم نباشد. او و همسرش خدیجه به رغم کبیر سنی، با نشاط گام می زدند. سرپنج همین که چشمش به آن نشانه ی کرامت که بر شانه ی بازرگان نشسته بود افتاد، دست دراز کرد و دست او را به گرمی فشرد.

*

رفته رفته مسلم می شد که باران نخواهد بارید. در دوردست صف گله های لاغر و استخوانی در جستجوی آب مهاجرت می کردند. کسی بر روی دیوار سفید یک کارخانه ی موتورسیکلت سازی نوشته بود: "عشق آب است." میان راه به خانواده های دیگری برخوردند که بار خود را پشت خرهای نزار بسته، به سوی جنوب راه می پیمودند. آن ها نیز در آرزوی یافتن آب بودند. میرزا سعید خطاب به زائران تیتلی پور فریاد زد: "آب بله، اما نه گنداب شور." و افزود: "و نمی روند بیند به دو قسمت تقسیم می شود یا نه. آن ها می خواهند زنده بمانند. اما شما دیوانه ها می خواهید بمیرید." رشته ی لاشخورها بر سر راه ایستاده، حرکت زائران را نظاره می کرد.

میرزا سعید نخستین هفته ی هجرت به دریای عرب را در یک هیجان هیستریک و مداوم سر کرد. غالباً صبح و عصر راهپیمایی می کردند. سعید از استیشن واگن پیاده می شد و به همسر رو به مرگش التماس می کرد: "میشو، سعی کن عاقل باشی. هر چه باشد مریض هستی، باید استراحت کنی. بیا دراز بکش، بگذار پاهایت را بمالم." اما او نمی پذیرفت و مادرش پرخاش کنان میرزا سعید را می راند: "بین سعید، تو همه اش منفی بافی می کنی. بس است. برو توی آن استیشن واگن، کوکاکولایت را بنوش و ما را راحت بگذار." اما اتومبیل که مجهز به تهویه بود، همان هفته ی اول راننده اش را از دست داد. راننده پس از استعفا به زائران پیوست و زمیندار ناچار خود پشت فرمان نشست. از آن پس هر گاه اضطراب بر او غالب می شد اتومبیل را پارک می کرد و مانند دیوانگان در میان زائران می دوید و تهدید یا التماس می کرد و یا پیشنهاد رشوه می داد. هر روز دستکم یک بار با عایشه روبرو می شد، او را مسؤول بر باد رفتن زندگیشان می خواند و نفرینش می کرد. اما هرگز نمی توانست به سخنانش ادامه دهد، زیرا هر بار به او می نگریست چنان به هوس می آمد که دچار شرم می شد. پوست میمال در اثر پیشرفت سرطان به رنگ خاکستری درآمده بود و نشانه های خستگی در خانم قریشی دیده می شد. دیگر خود را نمی آراست و پاهایش از فرط راه رفتن تاول زده بودند. با این حال هر گاه سعید پیشنهاد می کرد برای استراحت به اتومبیل بیاید، با صراحت همیشگی رد می کرد.

جادوی عایشه همچنان بر زائران کارگر بود و میرزا سعید هر بار به میان زائران می آمد، سرانجام با سری به دوار افتاده از فرط گرما، عرق ریزان تا اتومبیلش که عقب سر جا مانده بود می دوید و غرق غصه می شد. یک روز همین که به استیشن واگن رسید دید پوست نارگیلی که از پنجره ی اتوبوسی پرتاب شده، به شیشه ی جلو اصابت کرده و ترکی کامل به شکل تار عنکبوت بر آن پدید آورده است. به ناچار شیشه را کاملاً شکست. پنداری قطعات شیشه که بر روی زمین و داخل اتومبیل می ریختند از گذرا و بی ارزش بودن مال دنیا با او سخن می گفتند. ولی آدم های بی اعتقاد در جهان چیزها به سر می برند و میرزا سعید خیال نداشت به سادگی شیشه ی

اتومبیلش را بشکند. شب ها در کنار همسرش روی تشکی کنار جاده زیر ستارگان دراز می کشید. وقتی خبر شکستن شیشه را به او داد، بی آن که دلداریش دهد پاسخ داد: "این یک علامت است. استیشن واگن را رها کن و به ما پیوند."

سعید وحشزده غرید: "مرسدس بنز را رها کنم؟"

میشال با صدای خاکستری و بی حالش جواب داد: "مگر چه می شود؟ تو مُدام از بر باد رفتن زندگی می گویی. یک مرسدس نیز کمتر یا بیشتر چه فرقی می کند؟"

سعید نالید: "تو نمی فهمی. هیچ کس مرا نمی فهمد."

جبرئیل در خواب خشکسالی را دید.

زمین زیر آسمان خشک و بی باران تیره می شد. لاشه ی اتوبوس ها کنار آثار باستانی و جسدها می پوسید. میرزا سعید از پشت شیشه ی شکسته اش بُروزِ فاجعه را دید. خرهای وحشی به طرز عجیبی جماع می کردند و در همان حال مُرده، وسطِ راه، می افتادند، زارعانِ بی چیز که به ناچار روزمزد برای دولت کارگری می کردند، کنار جاده، آب انباری می ساختند. انباری برای آب بارانی که هرگز نمی بارید. زندگی غم انگیز کنار جاده: زنی بقچه به دست به سوی چادری که از یک تکه چوب و مقداری کهنه پاره ساخته بود می رفت، دخترکی محکوم به حمل وسایل مختصر آشپزخانه، جاده ی کثیف و خاک آلود را می پیمود. میرزا سعید اختر اندیشید: آیا ارزش زندگی چنین آدم هایی با زندگی من و میشال برابر است؟ آن ها چه کم تجربه اند، چه کم، مایه برای تغذیه ی روح خود دارند. مردی با لباس محلی زرد رنگ چون پرنده ای بر روی سنگِ مسافت سنج کنار جاده نشسته بود، پایی به روی زانو، دستی به زیر بغل، چپق می کشید و همین که میرزا سعید به کنارش رسید، اخ تفی انداخت که درست به میان چهره ی زمیندار نشست.

زائران آهسته پیش می رفتند. صبح سه ساعت و غروب نیز سه ساعت راه می رفتند. همه به آهستگی ضعیفترین زائران گام برمی داشتند و بر اثر بیماری کودکان، اشکال تراشی مقامات با وقایعی چون کنده شدن چرخ یک گاری مُدام به تأخیر می افتادند و بیش از دو مایل در روز نمی پیمودند، در حالی که تا دریا صد و پنجاه مایل راه بود و سفر، یازده هفته به درازا می کشید. خدیجه پیرزنی که پنجاه سال همسر دهان لق و خوشبخت سرپنج محمد دین بود، مَلِک مَقْرَب را در خواب دید. زمزمه کرد: "جبرئیل، خودت هستی؟"

شبح پاسخ داد: "نه. من عزرائلم. همان که کاری ناخوشایند بر عهده دارد. از این که بر خلاف انتظارتان ظاهر شدم مرا ببخشید."

صبح روز بعد بی آن که به شوهر چیزی بگوید به راهپیمایی ادامه داد. پس از دو ساعت به نزدیکی خرابه های یکی از کاروانسراهایی رسیدند که مدت ها پیش به فاصله ی هر پنج مایل کنار جاده ساخته شده بود. خدیجه وقتی خرابه را دید، چیزی از گذشته ی کاروانسرا و مسافرانش که هنگام خواب، دزد به سراغشان می آمده و اموالشان را به یغما می بُرد، نمی دانست. اما مفهوم این دیدار را به خوبی دریافت. خطاب به سرپنج گفت: "باید بروم آنجا دراز بکشم." سرپنج اعتراض کرد: "مگر نباید به راه رفتن ادامه دهیم؟" آرام پاسخ داد: "نه، بعداً خودت را به آن ها برسان."

در خرابه دراز کشید و سر را به روی سنگ صافی که سرپنج برایش یافته بود نهاد. پیرمرد می گریست، اما بیهوده بود. زن چند لحظه بعد در گذشت. سرپنج خشمگین به سوی رهروان دوید و عایشه را یافت. غرید: "هرگز نباید به حرف های تو گوش می دادم. حالا دیگر زخم را هم کشتی."

زائران توقف کردند. میرزا سعید اختر که فرصت را مناسب یافته بود، با صدای بلند اصرار کرد جسد خدیجه را به نزدیکترین قبرستان مسلمانان برسانند. اما عایشه مخالف بود: "مَلِک مَقْرَب به

ما دستور داده یک راست به سوی دریا برویم. نمی توانیم بازگردیم یا راهمان را کج کنیم." میرزا سعید خطاب به زائران گفت: "او همسر مورد علاقه ی سرپنج تان بود، می خواهید کنار جاده سوراخی بکنید و جسدش را در آن بیندازید؟"

اما دهاتیان تیتلی پور موافق بودند جسد خدیجه فوراً در همانجا دفن شود. سعید که نمی توانست باور کند، پی بُرد عزمشان قاطعتر از آن است که تصور می کرد: حتی سرپنج عزادار نیز موافقت کرد و جسد خدیجه را در گوشه ی برهوت دشتی پشت خرابه های کاروانسرا دفن کردند.

با این حال صبح روز بعد میرزا سعید، سرپنج را دید که از جمع زائران جدا شده، با بی میلی، آهسته و با فاصله می آمد. سعید از اتومبیلش پایین پرید و خود را به عایشه رساند تا بار دیگر حسابش را برسد. فریاد زد: "هیولا! ای هیولای سنگدل! برای چه پیرزن را به اینجا کشاندی تا بمیرد؟" عایشه به او اعتنا نکرد. اما در حالی که به سوی استیشن واگن بازمی گشت، سرپنج به نزدش آمد و گفت: "ما فقیر بودیم. می دانستیم هرگز نمی توانیم به مکه مشرف بشویم تا این که سر و کله ی او پیدا شد و بنا کرد مردم را تشویق کردن. آنقدر کرد و کرد تا کار را به اینجا کشاند."

عایشه ی کاهن گفت می خواهد با سرپنج صحبت کند، اما حتی یک واژه برای دلداریش بر زبان نیاورد و سرزنشش کرد که: "بهتر است ایمانت را تقویت کنی. هر کس در راه زیارت فنا شود حتماً جایگاهی در بهشت خواهد یافت. همسرت اکنون در میان ملائکه ها و گل ها نشسته، تو چرا پشیمانی؟"

آن شب، در حالی که میرزا سعید کنار آتش کوچکی نشسته بود سرپنج نزدش آمد و گفت: "بخشید ست جی، ممکن است من را با ماشینتان ببرید؟ خودتان قبلاً پیشنهاد کرده بودید."

سرپنج که نمی توانست راهی را که همسرش جان خود را بر سر آن باخته بود رها کند و از طرف دیگر، ایمان قاطعی را که لازمه ی زیارت بود در خود نمی یافت، وارد استیشن واگن شکاکان شد و میرزا سعید خرسند اندیشید: "این هم اولین بیعت."

*

نتایج تصمیم سرپنج محمد دین از هفته ی چهارم رفته رفته نمایان شد. چنان به پشتی صندلی عقب مرسدس بنز تکیه می داد که پنداری خودش زمیندار است و میرزا سعید شوfer. کم کم پشتی چرمی، تهویه ی مطبوع، یخدان ویسکی سودا و پنجره های آینه ای و اتوماتیک اتومبیل به او درس بزرگی می آموخت. با بینی رو به بالا حالت پُرنخوت مردی را به خود می گرفت که می تواند بی آن که دیده شود همه چیز را ببیند. و اما میرزا سعید با این که پشت فرمان چشمان و بینش از خاکی که از سوراخ شیشه ی جلو وارد می شد پُر بود، از گذشته احساس بهتری داشت. اکنون در پایان هر روز دسته ای از زائران به دُور مرسدس بنز با آن ستاره ی درخشانش حلقه می زدند و در حالی که به بالا و پایین رفتن شیشه های عقب می نگریستند به گفته های میرزا سعید گوش می دادند. هر بار که سرپنج شیشه را بالا می کشید، چهره ی خود را در آینه می دیدند و پایین که می رفت قیافه ی سرپنج در برابرشان ظاهر می شد. حضور سرپنج در مرسدس به گفته های میرزا سعید حقانیتی تازه می بخشید.

عایشه مانع دهاتیان نمی شد و ظاهراً در اعتماد خود خطا نکرده بود، چنان که فرد دیگری به کافران نپیوست. اما سعید نگاهش را می دید و عایشه چه پیشگو بود، چه نبود، میرزا سعید حاضر بود شرط ببندد که آن نگاه بدخُلِقِ دختری جوان بود که دیگر مطمئن نبود به خواسته ی خود برسد.

و در آن هنگام عایشه ناپدید شد.

روزی هنگام خواب بعد از ظهر از آنجا دور شد و تا یک روز هم خبرش نرسید. زائران سخت آشفته و پریشان بودند- سعید اندیشید: خوب می داند چگونه احساسات نیوشندگان را تحریک کند. اما بعداً آهسته از میان چشم انداز ابدی و خاک آلود نزدشان بازگشت، و این بار در میان موهای نقره ایش، تکه هایی به رنگ طلایی درآمده بود و ابروانش نیز طلایی می زد. فوراً دهاتیان را فرا خواند و گفت مَلِکِ مقرب از این که مردمان تیتلی پور به خاطر معراج یک شهید به سوی بهشت دچار تردید گشته اند، سخت مکدر است و امکان دارد پیشنهاد خود را پس بگیرد و "آب دریا برای عبور آنان راه باز نکند. بنابراین تنها چیزی که از دریای عرب عایدتان می شود آب شور است. بعدش هم باید به سبب زمینی کاری متروکتان بازگردید که دیگر هرگز رنگ باران را به خود نخواهد دید." دهاتیان را وحشت فرا گرفت. به التماس افتادند: "نه بی بی جی، ما را ببخش. این که نمی شود." و این نخستین بار بود که دختر را به نام قدیس باستانی‌شان می نامیدند. دختری که از کمال طلبی و یک دندگیش در عین حال می ترسیدند. ولی تحت تأثیر همان صفاتش بودند. پس از این خطابه میرزا سعید و سرپنج در استیشن واگن تنها شدند. میرزا سعید اندیشید: "راند دوم: برنده مَلِکِ مقرب."

در هفته ی پنجم وضع زائران سالخورده رو به وخامت نهاد، خوراک کم شد، یافتن آب دشوار بود و اشک کودکان دیگر در نمی آمد. دار و دسته ی لاشخورها در فاصله ای نه چندان دور پرسه می زدند.

همین که از مناطق روستایی دور شدند و به بخش های پُر جمعیت رسیدند اوضاع وخیمتر شد. بیشتر اتوبوس های مسافرتی و کامیون ها به راه خود در جاده ادامه می دادند و زائران به ناچار در حالی که به یکدیگر تنه می زدند، نعره کشان خود را کنار می کشیدند. از آن گذشته، موتورسواران و فروشندگان هم به آن ها بد و بیراه می گفتند: "دیوانه ها. مسلمان ها." غالباً

ناچار بودند تمام شب را به راهپیمایی ادامه دهند، زیرا مسئولین شهرها نمی خواستند چنان جمع بی آبرویی روی پیاده روهاشان به خواب رود. مرگ و میر اجتناب ناپذیر بود.

بعد گاو عثمان میان دو چرخه ها و تاپاله های شتر در شهر کوچک بی نامی زانو بر زمین زد. عثمان عاجزانه فریاد زد: "بلند شو، بلند شو احمق. داری چه کار می کنی؟ می خواهی جلوی بساط میوه فروشی این غریبه ها سَقَط بشوی و مرا تنها بگذاری؟" و گاو دو بار سر جنباند. یعنی آره و نفس آخر را کشید.

پروانه ها جسدش را پوشاندند و رنگ خاکستری بدن، شاخ ها و زنگ های گردنش را به خود گرفتند. عثمان عزادار به سوی عایشه دوید (که برای ورود به شهر به پوشیدن ساری کثیفی تن داده بود. هر چند ابر پُرشکوه پروانه ها همچنان به دنبالش در هوا دیده می شد.) و با صدایی رقت انگیز گفت: "آیا گاوها بعد از مرگ به بهشت می روند؟" عایشه شانه بالا انداخت و با خونسردی پاسخ داد: "گاوها روح ندارند و ما این راه را می رویم تا ناجی ارواح باشیم." عثمان به او نگاه کرد و پی بُرد که دیگر دوستش ندارد و با نفرت گفت: "تو تبدیل به شیطان شده ای."

عایشه گفت: "من هیچ نیستم. من پیامبرم."

عثمان با خشم پاسخ داد: "پس بگو چرا خدایت اینقدر برای نابودی بی گناهان اصرار می ورزد، آخر از چه می ترسد؟ آیا اینقدر بی اعتماد است؟ آیا محتاج آن است که ما برای اثبات عشق خود جان دهیم؟"

اما عایشه در پاسخ به این کفرگویی ها نظم سخت تری را اعمال می کرد. اصرار داشت زائران هر پنج وعده ی نماز را بخوانند و جمعه ها روزه بگیرند. در پایان هفته ی ششم رهروان را وادار کرده بود چهار جسد تازه را همانجا که افتاده بودند رها کنند: دو مرد و یک زن سالخورده و یک دختر شش ساله در گذشته بودند و زائران در حالی که به مُردگان پشت می کردند، به راه

خود ادامه دادند. این میرزا سعید اختر بود که ترتیب لازم را برای خاکسپاری آبرومندانه ی مُردگان داد. سرپنج محمد دین و عثمان (نجس سابق) به او یاری دادند. در چنین روزهایی از رهروان، بسیار عقب می افتادند، اما رسیدن یک مرسدس بنز استیشن به بیش از صد و چهل مرد و زن و کودک که با خستگی به سوی دریا گام بر می دارند، دشوار نیست.

*

تعداد مُردگان رو به افزایش نهاد و گروه زائران مردّد که شب ها گرد مرسدس حلقه می زدند فزونی گرفت. میرزا سعید برایشان داستان می گفت. درباره ی موش های صحرائی و این که چگونه سیرسِ جادوگر، مردان را به شکل خوک در می آورد. شبی هم قصه ی نی زنی را تعریف کرد که با نواختنش بچه های شهر را به سوی پرتگاهی در کوهستان برد. پس از این که آن را به زبان خودشان پایان داد، اشعاری به انگلیسی برایشان خواند تا با این که چیزی از آن نمی فهمیدند، به موسیقی شعر گوش فرا دهند. چنین خواند: "شهر هَمِلین [Hamelin] در برنزویک [Brunswick]، نزدیک هانُور [Hanoaver] بزرگ، رودِ وِسرِ [Weser] ژرف و پُر عرض، دیوارهای جنوبیش را شستشو می دهد..."

اینک از دیدن آن دختر، عایشه، که به او نزدیک می شد احساس رضایت کرد. سخت خشمگین می نمود و پروانه ها مانند آتش، پشت سرش پرواز می کردند، چنانکه پنداری از بدنش شعله های آتش زیانه می کشید.

فریاد زد: "آن ها که به اشعار شیطان به زبان شیطان گوش می کنند آخر سر به دَرکِ واصل می شوند."

میرزا سعید جواب داد: "یعنی می توانند بین شیطان و دریای ژرف آبی، یکی را انتخاب کنند."

هشت هفته گذشته بود. روابط میان سعید و همسرش می‌شال روز به روز بدتر شده، کار به آنجا کشیده بود که دیگر کلامی میانشان ردّ و بدل نمی شد. حالا می‌شال با وجود سرطان که او را به رنگِ خاکسترِ مُردگان درآورده بود، مؤمن‌ترین شاگرد عایشه و مهم‌ترین نایب او به حساب می آمد. تردیدهای دیگر رهروان به ایمان او نیرو بخشیده بود و شوهرش را مسؤول ایجاد و دامن زدن به آن‌ها می شمرد.

در آخرین گفتگویشان به او تشرّ زده بود که: "دیگر در تو هیچ گرمی نمانده. من می ترسم بهت نزدیک بشم."

میرزا سعید فریاد زد: "گرمی نمانده؟ چطور همچین حرفی می زنی؟ گرمی نمانده؟ برای خاطر کی بدو بدو به این زیارتِ لعنتی آمدم؟ برای مواظبت از کی؟ برای این که عاشق کی هستم؟ برای این که این همه نگران و غمگین و دل گرفته برای کی هستم؟ گرمی نمانده؟ مگر مرا نمی شناسی؟ چطور می توانی همچین چیزی بگویی؟"

زن با صدایی که دود گرفته و نفوذ ناپذیر می نمود گفت: "بین چطور صحبت می کنی. همه اش خشم و غضب، خشم سرد، یخ، مثل یک سنگر."

داد زد: "این خشم نیست، اضطراب است. احساس بدبختی و بیچارگی است. زخم و درد است. در کجای این حرف‌ها خشم و غضب می شنوی؟"

"من می شنوم. همه ی آدم‌ها تا شعاع چند مایل می شنوند."

میرزا سعید به التماس افتاد: "با من بیا. به بهترین کلینیک های اروپا و کانادا و امریکا می برمت. به تکنولوژی غرب اعتماد کن. آن ها معجزه می کنند. تو که همیشه ابزار و آلات آن ها را تحسین می کردی."

گفت: "من به زیارت مکه می روم." و به شوهر پشت کرد.

میرزا سعید فرید: "زنکه ی احمق لعنتی، چون خودت داری می میری، می خواهی همه ی این ها را هم با خودت به کشتن بدهی؟" اما زن بی آن که نیم نگاهی به سوش افکند، به سوی استراحتگاه کنار جاده به راه افتاد. و حالا که با از کف دادن اختیار و بر زبان آوردن آنچه نمی بایست می گفت، گفته ی میشال را به اثبات رسانده بود، بی اراده به زانو افتاد و زار زار گریست. پس از این بگو مگو میشال از خوابیدن در کنار او خودداری کرد و همراه مادر رختخواب مختصرش را نزد پیامبری که شنلی از پروانه داشت و هادی آنان به سوی مکه بود، پهن کرد.

در طول روز میشال بی وقفه کار می کرد و میان زائران می گشت، به آنان اعتماد می بخشید و زیر بال مهربانی خود می گرفت. عایشه هرچه بیشتر در سکوت غوطه می خورد و میشال اختر برای امور جاری راهنمای زائران شده بود. اما در آن میان زائری هم بود که از حوزه ی اطاعت او بیرون بود: مادرش، خانم قریشی، همسر رئیس بانک دولتی. آمدن پدر میشال، آقای قریشی، واقعه ی مهمی بود. زائران زیر سایه ی درختان چنار توقف کرده و در حال گردآوری چوب و جستجوی دیگ و قابلمه بودند که اتومبیلش را از دور دیدند. خانم قریشی که حالا ۱۲-۱۳ کیلو از قبل لاغرتر شده بود، فوری جیغ کشان برخاست و بنا کرد به تکاندن لباس ها و مرتب کردن موهایش. میشال مادرش را دید که با ته ماتیکی کلنجر می رود و گفت: "نگران چه هستی مامان؟ راحت باش."

مادر با حرکتی ضعیف به اتومبیل هایی که نزدیک می شدند اشاره کرد. چند دقیقه بعد، بانکدار با هیكل درشت و قیافه ی جدّی در کنارشان ایستاده بود. گفت: "اگر به چشم ندیده بودم باور نمی کردم. به من گفته بودند، اما جواب دادم که این حرف ها مزخرف است. برای این بود که اینقدر طول کشید تا بفهمم کجایید. بی خبر از پرستان گذاشتید رفتید. آخر چه معنی دارد؟"

خانم قریشی که زیر نگاه شوهر به لرزه افتاده بود، با زبونی شروع به گریستن کرد و در حالی که در پاهای پینه بسته و بند بندِ وجودش خستگی را احساس می کرد جواب داد: "به خدا نمی دانم. مرا ببخش. خدا می داند چطوری عقم را از دست دادم."

آقای قریشی غرید: "مگر نمی دانی، پُستِ من حساس است! اعتماد مردم اساس کار من است. آن وقت زَنَمِ دنبال بَنگی ها راه می افتد. آخر مردم به آدم چه می گویند؟"

میشال مادر را در آغوش کشید و از پدر خواست به این گفتگو خاتمه دهد. آقای قریشی که برای نخستین بار آثار مرگ را در چهره ی دخترش می دید، مانند لاستیکی که بادش را خالی کرده باشند، از غریدن باز ماند. میشال از بیماری سرطان سخن گفت و افزود که عایشه ی روشن بین قول داده است که در مکه معجزه ای رُخ می دهد و او کاملاً درمان می شود.

پدر التماس کرد: "پس بگذار هرچه زودتر با هواپیما به مکه برسانمَت. راهی را که می شود با هواپیما رفت، برای چه پیاده می روی؟"

اما میشال پافشاری کرد: "ما باید پیاده به زیارت برویم. تنها مؤمنین می توانند این معجزه را عملی کنند. مامان مواظب من است."

آقای قریشی ناچار با لیموزینش در عقب صف های زائران به میرزا سعید پیوست اما مُدام یکی از دو خدمتکاری را که با موتور همراهیش می کردند، نزد میشال می فرستاد تا بپرسند به غذا یا دارو یا چیز دیگری نیاز ندارد. اما میشال همه چیز را رد می کرد و سرانجام آقای قریشی که نمی توانست کارِ بانک را رها کند به سوی شهر بازگشت و یکی از خدمتکاران را باقی

گذاشت تا به کارهای آن دو برسد و تأکید کرد: "او را می گذارم تا دستوراتتان را اجرا کند. حماقت نکنید. کار را تا می توانید آسان کنید."

اما چاپراسیس گل محمد [chaprasi Gul Muhammad] خدمتکار، روز بعد از بازگشت آقای قریشی موتورش را رها کرد و پس از گره زدن دستمالی گرد پیشانی به نشان ایمانش به رهروان پیوست. عایشه چیزی نگفت، اما با پیوستن او به زائران لبخندی شیطنت آمیز بر لب آورد و میرزا سعید با خود گفت هرچه باشد این دختر، تنها متعلق به عالم رؤیا نیست، بلکه انسان است و جوان.

خانم قریشی شکایت می کرد. آن تماس کوتاه با زندگی گذشته، عزمش را سست کرده بود و در حالی که دیگر دیر بود، مُدام به میهمانی ها و بالشتک های نرم و لیوان های آب لیموی تازه با سودا می اندیشید. یکباره این که زنی خانواده دار مانند او خواسته بودند مثل جارو کش ها پیاده راه برود، به نظرش کاملاً غیر منطقی می آمد. این بود که بالأخره روزی با حالتی گوسفندوار نزد میرزا سعید رفت و گفت:

"سعید پسر، آیا واقعاً از من بدت می آید؟" و به چهره ی گوشت آلودش حالتی دلربا بخشید.

سعید که شکلک او دلش را به هم می زد، به خود فشار آورد و گفت: "البته که نه."

زن باز با دلبری گفت: "چرا. از من نفرت داری و هدفم را هم بیهوده می دانی."

سعید آب دهانش را قورت داد و گفت: "آماجی. این حرف ها چیست که می زنید؟"

- "آخر بعضی وقت ها با شما تند صحبت کرده ام."

سعید که از دیدن این ادا و اطوارها داشت شاخ در می آورد گفت: "مهم نیست. فراموش کنید." اما فایده ای نکرد و خانم قریشی ادامه داد: "می خواهم بدانی که همه اش از روی عشق و علاقه بود. آخر عشق چیز شگفت انگیزی است. مگر نه؟"

میرزا سعید که می خواست با او راه بیاید گفت: "بله، عشق، دنیا را به حرکت در می آورد." - "عشق بر همه چیز پیروز می شود. بر خشم من هم پیروز شده. و می خواهم برای این که این موضوع به شما ثابت بشود، با اتومبیلتان سفر کنم."

میرزا سعید تعظیمی کرد و گفت: "مال خودتان است آماجی."

- "پس به آن دو نفر دهاتی بگویید جلو، پیش خودتان بنشینند. از خانم ها باید محافظت کرد. مگر نه؟"

- "البته."

*

داستان دهی که همه ی اهالیش پیاده به سوی دریا می رفتند، همه جا پیچیده بود. در هفته ی نهم خبرنگاران به سراغشان آمدند و از آن پس سیاستمداران محلی که نیازمند آرای بیشتری بودند، بازرگانانی که پیشقدم می شدند هزینه ی زیارت را بر عهده بگیرند به شرط این که زائران مقوای تبلیغاتی را بر بدن بیاویزند، توریست های خارجی جویای رازهای مشرق زمین و لاشخورهای انسان نما، مشتری های دائمی مسابقات اتومبیل رانی که می خواهند شاهد تصادفات باشند، راحتشان نمی گذاشتند. تماشاگران وقتی گروه پروانه های رنگ به رنگ را می دیدند که مانند لباس، بدن عایشه را پوشانده اند و در حین حال غذای اصلیش هم بودند، مات و متحیر با انتظارات بیشتر عقب می نشستند. در تصویر ذهنی ای که از دنیا داشتند سوراخی پدید آمده بود که با هیچ وسیله ای پُر نمی شد. عکس های عایشه در همه ی روزنامه ها به چاپ

رسیده بود و زائران از کنار تابلوهای تبلیغاتی گذشتند که تصویر زیبای پروانه خوار، سه برابر بزرگتر از اندازه ی طبیعی نقاشی شده، شعارهایی از قبیل "پارچه های ما به نرمی بال پروانه اند" در کنارش دیده می شد. سپس خبرهای جدی تری رسید. بعضی از افراطیون مذهبی در اطلاعیه هایی "حج عایشه" را مردود دانسته و آن را اقدامی در جهت "انحراف" افکار عمومی و "تهییج احساسات همگانی" قلمداد کرده بودند. تراکت هایی پخش کرده - میثال دسته ای تراکت کنار جاده یافته بود- و در آن نوشته بودند: "زیارت پیاده یکی از سنت های ملی قبل از اسلام است و چیزی نیست که این مهاجرین ابداع کرده باشند." و نیز: "آلودگی این سنت به وسیله ی آن که او را عایشه بی بی جی می نامند، دامن زدن عمدی و فضاحتبار به وضعیت حساس کنونی است."

کاهن سکوت خود را شکست و اعلام کرد: "ما مشکلی نخواهیم داشت."

*

جبرئیل در خواب حومه ای را دید:

همین که گروه حج عایشه به سارنگ [Sarang]، دورترین حومه ی شهر بزرگ ساحل دریای عرب، که مقصدشان بود، نزدیک شد، خبرنگاران، سیاستمداران و پلیس هرچه بیشتر برای دیدنشان شتافتند. ابتدا افراد پلیس تهدید کردند که آن ها را با زور متفرق خواهند کرد، اما سیاستمداران یادآور شدند که این کار به نوعی جانبداری آشکار می ماند و احتمالاً در سراسر کشور به درگیری های قومی منجر خواهد شد. سرانجام سران پلیس با ادامه ی راهپیمایی موافقت کردند، اما با غرولندی تهدید آمیز افزودند که: "نمی توانیم عبور بی خطر زائران را تضمین کنیم." میثال اختر گفت: "ما به راه خود ادامه می دهیم."

حومه ی سارنگ در نزدیکی معادن مهم ذغال سنگ و نسبتاً ثروتمند بود. معلوم شد معدنچی های سارنگ، یعنی مردانی که زندگی خود را صرف کندن راه های زیرزمینی - یا شاید "گشودن راه" - می کردند، تاب نمی آوردند که دختری فقط با یک تکان دست، همان کار را در مورد دریا عملی کند. بعضی از کادرهای وابسته به گروه های معتقد به حکومت منطقه ای دست به کار شده، معدنچی ها را تحریک کردند و در نتیجه ی اعمال این خرابکاران، دار و دسته ای تشکیل شد و با شعارهای "ما زائر اسلامی نمی خواهیم! جادوگر پروانه ها، به خانه برگرد" شروع به تظاهرات کرد. میرزا سعید خوابش نمی بُرد.

شب قبل از ورود به سارنگ، میرزا سعید بار دیگر دست به دامن زائران شد و بیهوده التماس کرد: "دست از این راهپیمایی بردارید. فردا همه مان را می گُشند." عایشه زیر گوشِ میثال زمزمه ای کرد و او به بانگ بلند گفت: "بہتر است شهید بشویم تا ترسو بمانیم. در اینجا کسی ترسو هست؟"

یک ترسو بود. سری نیواس، کاشف گرانند کانیون، مالک کارخانه ی عروسک سازی که شعارش خلاقیت و صداقت بود، به میرزا سعید پیوست. او که از پیروان سفت و سخت الهه ی لکشمی بود - همان که چهره اش به طرز شگفت انگیزی به عایشه شباهت داشت - احساس کرده بود نمی تواند در درگیری ها هوادار هیچ یک از طرفین باشد. نزد سعید اعتراف کرد: "من آدم ضعیفی هستم. گرفتار عشق عایشه خانم شدم و مرد باید برای به دست آوردن آنچه دوست دارد بجنگد. اما چه می توان کرد، ناچارم بی طرف بمانم." سری نیواس پنجمین عضو ملحدین جامعه ی مرسدس بنز بود و حالا خانم قریشی به ناچار در کنار یک آدم کاسبکار جا گرفت. سری نیواس غمگین به او سلام کرد و چون دید با بدخُلقی خودش را کنار می کشد، خواست جبران کند و در حالی که از جیبش یک عروسک تنظیم خانواده در می آورد گفت: "خواهش دارم این هدیه ی ناقابل را به نشانه ی احترام از من بپذیرید."

آن شب را مُلحدین در استیشن واگن به سر بردند. مؤمنین در فضای باز به نماز و دعا پرداختند. به آن ها اجازه داده بودند تحت حفاظت پلیس نظامی در زمینی که در گذشته انبارِ موقتِ راه آهن بود، به سر بُرند. میرزا سعید در فکر چیزی بود که سری نیواس گفته بود. این که در باطن طرفدار راه گاندی است. و او جواب داده بود: "اما آن قدر توان ندارم که چنین افکاری را به مرحله ی عمل در آورم. ببخشید، اما حقیقتش همین است. من برای رنج بردن درست نشده ام ست جی. بهتر بود پیش زن و بچه هایم می ماندم و به این مرض حادثه جویی که مرا تا اینجا کشانده خاتمه می دادم."

میرزا سعید در ذهن بی خوابش به تاجر عروسک جواب داد: "خانواده ی من هم از نوعی بیماری رنج برده: مرض انفصال؛ ناتوانی در ایجاد ارتباط با اشیا، حوادث و احساسات. بسیاری خودشان را با کار یا محل تولدشان یا چیزی شبیه به آن توضیح می دهند. در حالی که ما بیشتر و بیشتر درون ذهنمان زیسته ایم. در چنین حالتی روبرو شدن با واقعیت آسان نیست."

منظورش این بود که باورِ واقعیتِ آنچه که روی می داد برایش مشکل بود. اما آنچه روی می داد حقیقت داشت.

*

صبح روز بعد، وقتی زائران عایشه آماده ی حرکت شدند، گروه پروانه هایی که از تیتلی پور با آنان همسفر بودند رفته رفته ناپدید گشتند و آسمان ابری را خالی گذاشتند. حتی آن هایی که بر بدن عایشه - سرور - لباس پوشانده بودند نیز به دوردست پرواز کردند. و او به ناچار با لباسی عادی، مُرگب از یک ساری کهنه ی نخعی که بر حاشیه نقش برگ داشت به رهبری زائران ادامه داد. ناپدید شدن معجزه ای که بر زیارتشان مُهر تأیید می نهاد رهروان را افسرده کرد. محروم از

برکت پروانه ها در برابر اصرار میثال اختر که در حال حرکت به سوی سرنوشت سرودی بخوانند، بی تفاوت ماندند.

*

جماعتی که شعار می داد "ما زائر اسلامی نمی خواهیم" در خیابانی که دو طرف آن ردیف دکان های تعمیرکاران دوچرخه بود، مراسم استقبالی برای عایشه ترتیب داده بودند. راه زائران را با لاشه ی دوچرخه های قراضه بند آورده و پشت این سنگر مُرگب از چرخ های شکسته، زنگ های خاموش و دسته های کج و معوج تا رسیدن حج عایشه به بخش شمالی خیابان به انتظار نشسته بودند. عایشه چنان به سوی جماعت رفت که پنداری وجود خارجی ندارند و هنگامی که به آخرین چهارراهی رسید که پشت آن چُماق ها و چاقوهای دشمنان انتظارش را می کشید، صدای رعد چون شیپورِ سرنوشتی شوم به گوش رسید و بارانی به توان اقیانوس از آسمان فرو ریخت. دیگر برای نجاتِ محصول از خشکسالی دیر بود. بعداً بسیاری از زائران به این باور رسیدند که خدا آن باران را برای آن روز ذخیره داشته و آنقدر آب ها را در آسمان تلنبار کرده بوده که مانند دریا بی انتها شود. بله، خدا برای نجات پیامبر و مؤمنانش محصول آن سال را فدا کرده بود.

نیروی شگفت انگیز باران سیل آسا، زائران و بدخواهانشان را گیج کرده بود. در میان آشفتگی و سیل، شیپور دوم سرنوشت نیز به گوش رسید. راستش این باز مرسدس بنز استیشن واگن میرزا سعید بود که به سرعت از کوچه پسکوچه های کنار حومه به پیش رانده بود، به طوری که چند بند لباسِ شُسته را از جای کنده، گاری کدو حلوایی را انداخته و چند سینی پلاستیکی را به هوا پرتاب کرده تا سرانجام به کوچه ی سبذبافان رسیده بود. این کوچه، خیابان دوچرخه سازان را درست در شمال سنگربندی قطع می کرد. اینجا میرزا سعید پا را تا آخر روی پدال گاز فشار داد و به سرعت به طرف چهارراه راند، به طوری که عابرین و چهارپایه های سبذبافان به کناری پرتاب شدند و درست در لحظه ای به چهارراه رسید که سیل از آسمان فرو ریخت. آن وقت به

شدت ترمز کرد. سری نیواس و عثمان بیرون پریدند، میشال اختر و عایشه ی پیغمبر را گرفتند و در حالی که به شدت دست و پا می زدند و ناسزا می گفتند هر دو را به درون مرسدس انداختند. سعید چنان شتابان از صحنه دور شد که کسی فرصت زدودن آب از روی چشم و سر و صورت را نیافت.

داخل اتومبیل همگی خشمگین روی یکدیگر تلنبار شده بودند. میشال اختر از آن زیر به شوهرش فحش داد: "خرابکار! خائن! خر! بی همه چیز!" و میرزا سعید با حالتی استهزاآمیز جواب داد: "شهید شدن زیادی آسان است میشال. مگر نمی خواهی وقتی اقیانوس مثل گل وا می شه اون رو ببینی؟"

و خانم قریشی از زیر دست و پای عثمان در حالی که نفس نفس می زد و چهره اش سرخ شده بود گفت: "خُبّه، بس کن دیگه میشو. ما که منظور بدی نداشتیم."

*

جبرئیل در خواب سیل را دید.

وقتی باران شروع به باریدن کرد، معدنچی های سارنگ تبر به دست منتظر زائران بودند، اما از وقتی سیل دو چرخه های سنگر را با خود برده بود، قادر به بیرون کردن این فکر از کله ی خود نبودند که خدا طرفدار عایشه است. جوی ها و سیستم تخلیه ی فاضلاب شهر بلافاصله تسلیم حمله ی مقاومت ناپذیر آب شدند. دیری نگذشت که معدنچی ها تا کمر در گل و لای سیلاب فرو رفتند. بعضی ها برای حرکت به سوی زائران تلاش می کردند، در حالی که آن ها خود به زحمت جلو می رفتند. در این هنگام نیروی طوفان دو برابر و بعد باز هم دو برابر شد و ضخامت باران به حدی رسید که به آسانی نفس نمی شد کشید. پنداری زمین در مغاکی فرو می رفت. فرامین آسمان و زمین یکسان شده بود.

چنان بارید که فزونی آب جلوی دیدِ جبرئیل را در خواب گرفت.

*

باران ایستاد و خورشیدی خیس بر آن صحنه ی ویرانی و نیزی پرتو افکند. اینک خیابان های سارنگ به کانال مبدل شده بودند و بقایای انواع و اقسام خرابی ها در آن ها شناور بودند. آنجایی که تا چند ساعت پیش ریکشاهای موتوری، شترها با گاری و دوچرخه های تعمیر شده رفت و آمد می کردند اکنون مقادیری روزنامه، گل، دستبند، پوست هندوانه، چتر، عینک آفتابی، سبد، گه، شیشه ی دارو، ورق بازی، شیرینی، پن کیک و لامپ شناور بود. آب، رنگِ سرخ عجیبی به خود گرفته بود و جماعتِ مرطوب خیال می کردند در خیابان ها جویِ خون روان است. از معدنچی های زورگو و زائران عایشه اثری دیده نمی شد. سگی در چهارراه از کنار سنگر فروریخته ی دوچرخه ها، شنا می کرد. در اطراف تا چشم کار می کرد سکوت مرطوب سیل بر همه جا حکمفرما بود. کودکان چنان یکه خورده بودند که توان بازی نداشتند و از بالای بام ها به آب که تا کمر اتوبوس های پارک شده می رسید خیره مانده بودند. آن وقت پروانه ها بازگشتند.

معلوم نبود از کجا. پنداری پشت خورشید کمین می کشیدند و برای ابراز مراسم شادمانی به مناسبت پایان باران همگی رنگ نور آفتاب را به خود گرفته بودند. پیدایش این فرش عظیم نور در آسمان، مردم سارنگ را که در بُهتِ بعد از طوفان فرو رفته بودند به حیرت کشانید. آن ها دست و پا گم کرده، از وحشتِ پایانِ دنیا به درون خانه ها پناه بردند و کرکره ها را کشیدند اما میرزا سعید اختر و همراهانش که روی یکی از تپه های نزدیک، شاهد بازگشت معجزه بودند، همگی - حتی خود زمیندار - از احساس خوفی مقدس پُر شدند.

میرزا سعید با این که بر اثر نفوذ باران از شیشه ی شکسته ی مقابل درست چیزی را نمی دید، با سرعتی جهنمی جلو می رفت تا این که در جاده ای در گردنه ی یک تپه در برابر دری با پلاک

"معدن ذغال سنگ شماره ی یک سارنگ" توقف کرد. تأسیسات معدن به زحمت در باران دیده می شد. میسال اختر با ضعف شروع به ناسزا گفتن کرد: "آهای انیشتین. آن لات ها آنجا کمین ما را می کشند، آن وقت تو ما را اینجا به دیدن رفقایشان می آوری. واقعاً که دست مریزاد سعید. آفرین بر تو."

اما معدنچی ها دیگر کاری با آن ها نداشتند، زیرا آن روز فاجعه ی معادن سارنگ به وقوع پیوست و پانزده هزار معدن چی، زنده زنده زیر تپه ی بیرون شهر مدفون شدند. سعید، میسال، سرپنج، عثمان، خانم قریشی، سری نیواس و عایشه خسته، در حالی که رطوبت تا مغز استخوانشان نفوذ کرده بود، کنار جاده ایستاده بودند که مقادیری آمبولانس، مأمورین آتش نشانی، گروه های نجات و مسؤولین امور معدن سر رسیدند و مدت ها بعد در حالی که به علامت حسرت، سر می جنبانند محل را ترک کردند. سرپنج گوش هایش را میان شست و سبابه اش گرفت و گفت: "زندگی درد است. زندگی همش درد و از دست دادن است. سکه ی بی مقداری است که از یک ماده سگ کمتر می ارزد."

عثمان که دیگر گاو نداشت و مانند سرپنج که در آن راهپیمایی همسفر عزیزی را از دست داده بود نیز گریست. خانم قریشی می خواست جنبه ی مثبت قضایا را بنمایاند: "اصل کار این است که ما همگی صحیح و سالم هستیم." اما کسی جوابش را نداد. آن وقت عایشه دیده بر هم نهاد و با آوای آهنگین پیامبران گفت: "آنان به جزای امیال پست و نیت های پلیدشان رسیدند."

میرزا سعید خشمگین فریاد زد: "آخه این ها که پشت سنگر نبودند. بدبخت ها داشتند زیر آن زمین لامصب کارشان را می کردند."

عایشه پاسخ داد: "آنان گور خود را کردند."

*

در این لحظه بود که چشمشان به پروانه های بازگشته افتاد. سعید هنگامی که آن ابر طلایی گرد آمد و سپس نور بالدار خود را به جهت های گوناگون فرستاد، با ناباوری به تماشا ایستاده بود. عایشه می خواست به چهارراه بازگردد. سعید مخالفت کرد: "آنجا را سیل گرفته. تنها کاری که می توانیم بکنیم این است که به آن طرف تپه برویم و از آن سوی شهر سر در آوریم." اما عایشه و میشال به او پشت کرده، در راه بازگشت بودند. پیامبر دست دور کمر میشال تکیده و خاکستری انداخته بود و کمکش می کرد.

میرزا سعید خطاب به زنش گفت: "میشال تو رو به خدا، اگر خدا را دوست داری. آخه من با این اتومبیل چه کنم؟"

اما او همچنان که به عایشه ی روشن بین تکیه داده بود، بی آن که به عقب نگاهی بیندازد به سوی سیل پیش می رفت.

چنین بود که آخر سر میرزا سعید اختر، مرسدس بنز استیشن واگن، اتومبیل مورد علاقه اش را در نزدیکی ورودی معادن سیلزده ی سارنگ رها کرد تا به زائران دریای عرب پیوندد.

هفت مسافرِ گل آلود و در حالی که تاران در سیلاب فرو رفته بودند، در تقاطع خیابان تعمیرکاران دوچرخه و کوچه ی سبدبافان ایستادند. آب آرام آرام پایین می رفت. میرزا سعید گفت: "باید واقعیت را پذیرفت. زیارت تمام شده. هیچ کس نمی داند چه به سر دهاتی ها آمده. شاید غرق شده اند یا به قتل رسیده اند. به احتمال بیشتر گم و گور شده اند. دیگر جز ما چند تا پیروانی نداری." آن وقت صورتش را به عایشه نزدیک کرد و افزود: "بهرتر است قضیه را فراموش کنی خواهر. بازی تمام شده."

میشال گفت: "نگاه کن."

دهاتی های تیتلی پور از هر طرف، از معدن تعمیرگاه های سیلزده و گوشه و کنار شهر به سوی چهارراه روان بودند. بدن هایشان از گردن تا قوزک پا زیر بال پروانه ها پنهان بود و صف های

طولانی پروانه ها در مقابلشان پرواز می کردند. انگار طناب هایی بودند که آن ها را از درون چاه بیرون می کشیدند و به مکانی امن راه می بُردند. مردم سارنگ و حشترده از پشت پنجره ها به تماشا ایستاده بودند. در حالی که آب های مُکافات کم کم فرو می نشستند، حج عایشه بار دیگر وسط جاده متشکل شد.

میرزا سعید گفت: "باور نکردنی است."

اما حقیقت داشت. پروانه ها تک تک اعضای کاروان حج را یافته و به خیابان اصلی بازگردانده بودند. بعداً چیزهای عجیبتری هم گفته شد. مثلاً این که وقتی پروانه ها روی مُچ شکسته ی پای نشسته بودند استخوان جوش خورده بود، یا آن که زخم بازی پنداری بر اثر جادو بسته شده بود. بسیاری از زائران گفتند پرواز پروانه ها گرد لب هایشان، آنان را از بیهوشی بیرون آورده، حتی بعضی تصور می کردند در آب غرق شده بودند و پروانه ها آنان را به زندگی بازگردانده اند.

میرزا سعید فریاد زد: "اینقدر احمق نباشید. سیل شما را نجات داد، چون دشمنانتان را با خود بُرد. پس تعجبی ندارد که تعداد کمی از شما آسیب دیده باشید. لطفاً به جنبه ی علمیش توجه کنید."

میشال در حالی که به بیش از صد زن و مرد و کودک پوشیده از پروانه های براق اشاره می کرد گفت: "چشمتم را باز کن سعید. علم تو این را چطور توضیح می دهد؟"

*

در آخرین روزهای راهپیمایی، همه ی مردم شهر به دیدنشان آمدند. مأمورین شرکت شهرداری با عایشه و میشال ملاقات کردند و راه عبوری را از میان شهر در نظر گرفتند. راه را از نزدیکی مساجد انتخاب کرده بودند، به طوری که زائران می توانستند شب ها بی آن که خیابان ها را بند بیاورند، در مساجد بیتوته کنند. هیجان در شهر شدت داشت: هر روز که زائران به سوی

استراحتگاه بعدی روانه می شدند، جماعت عظیمی به تماشا می ایستاد. بعضی با استهزا و خشنونت و بسیاری با هدایای شیرینی، دارو یا خوراک با آن ها روبرو می شدند.

میرزا سعید، خسته و خاک آلود در سرخوردگی شدیدی به سر می بُرد. آخر موفق نشده بود بیش از مُشتی از زائران را با خود هم عقیده کند که به عقل، بیشتر می توان اعتماد کرد تا به معجزه. پاسخ عاقلانه ی دهاتی های تیتلی پور این بود که معجزه تا آن زمان پشتیبانشان بوده است. سعید زیرلی به سرپنج گفت: "این پروانه های لامصب. اگر آن ها نبودند می شد کاری کرد."

سرپنج در حالی که شانه بالا می انداخت پاسخ داد: "آقا آن ها از اول با ما بودند."

میشال اختر آشکارا به مرگ نزدیک می شد. حالا دیگر بوی مرگ می داد و چهره اش به رنگی به سفیدی گچ درآمده بود و سعید را سخت می ترساند. اما اجازه نمی داد شوهر به او نزدیک شود. مادرش را نیز از خود دور کرده بود و وقتی پدرش از بانک مرخصی گرفت و در نخستین شب بیتوته در یکی از مساجد شهر به دیدارشان آمد، گفت بهتر است آنجا را ترک کند و اعلام کرد: "اکنون به جایی رسیده ایم که فقط پاکان می توانند با هم باشند." همین که میرزا سعید جمله ی عایشه را از دهان همسرش شنید، بیشتر امیدش بر باد رفت.

روز جمعه آمد و عایشه موافقت کرد که زائران در آن روز از راهپیمایی چشم پوشند و در نماز جمعه شرکت کنند. میرزا سعید که اینک تقریباً تمام آیاتی را که در کودکی در ذهنش فرو کرده بودند، از یاد برده بود و درست نمی دانست، کی دست ها را مثل کتاب مقابل صورت بگیرد، کی دوزانو بنشیند و در چه زمان پیشانی بر زمین بفشارد، با احساس بیزاری از خود، به زحمت مراسم نماز را به پایان رسانید. با این حال در پایان، واقعه ای روی داد که حج عایشه را وادار به توقف کرد.

هنگامی که زائران به تماشای مردمی که حیاط مسجد را ترک می گفتند ایستاده بودند، بیرون در اصلی سر و صدایی به گوش رسید. میرزا سعید به سوی آن رفت. گفت: "آنجا چه خبر است؟" و در حالی که از میان جماعتی که روی پله ها ایستاده بودند به زحمت می گذشت، زنبیلی را روی آخرین پله دید که از درون آن صدای گریه ی کودک نوزادی به گوش می رسید.

ظاهراً بیش از دو هفته از عمرش نمی گذشت. حتماً حرامزاده بود و شانس زیادی نداشت. مردم گیج و مردّد بودند. بعد آخوند مسجد بالای پله ها سبز شد. عایشه ی روشن بین که شهرتش تمام شهر را فرا گرفته بود، در کنار او دیده می شد.

جمعیت چون دریا از وسط به دو نیمه شد و عایشه و آخوند به سوی زنبیل، پایین آمدند. آخوند در فاصله ای کوتاه نوزاد را واری کرد، برخاست و رو به جمعیت ایستاد و گفت: "این نوزاد، مولودی ناپاک است. فرزند شیطان است." آخوند مرد جوانی بود.

احساسات جمعیت تحریک شده بود. میرزا سعید اختر فریاد زد: "و تو، ای عایشه ی کاهن، تو چه می گویی؟"

زن جواب داد: "همه چیز از ما خواسته خواهد شد."

و جماعت که نیازمند دعوتی آشکارتر نبودند، بچه را سنگسار کردند.

*

از آن پس زائران عایشه از ادامه ی راهپیمایی خودداری کردند. مرگ نوزاد فضای شورشی در میان تیتلی پوره های خسته ایجاد کرده بود. از میان آنان هیچ یک سنگی پرتاب نکرده بود. میثال که اینک چون برف رنگ پریده بود، بیش از آن در ضعف ناشی از بیماریش فرو رفته بود که

بتواند بار دیگر رهروان را گرد هم آورد و عایشه که مثل همیشه از بحث و گفتگو سر باز می زد، به دهاتیان هشدار داد: "هر وقت به خداوند پشت کردید، از این که او نیز با شما مقابله به مثل کند تعجبی نکنید."

زائران گرد هم در گوشه ی یکی از مساجد وسیع شهر چمباتمه زده بودند. مسجدی که از بیرون به رنگ سبز روشن و درون آبی خوشرنگی بود، و به وقت لزوم با نئون های رنگارنگ روشن می شد. بعد از هشدار عایشه به او پشت کردند و علی رغم گرما و رطوبت هوا بیشتر به یکدیگر چسبیدند. میرزا سعید که فرصت را مناسب یافته بود بر آن شد تا بار دیگر مستقیماً با عایشه زور آزمایی کند. با ظاهری مهربان پرسید: "بگویید بینم، فرشته دقیقاً چطور همه ی این اطلاعات را به شما می دهد؟ شما هرگز کلمات او را بازگو نمی کنید. همیشه تفسیر خودتان را بیان می کنید. برای چه پیام او را مستقیماً به ما نمی دهید و کلام خودش را تکرار نمی کنید؟"

عایشه جواب داد: "او با من از طریق شکل های روشن و فراموش نشدنی سخن می گوید."

میرزا سعید که از تلخی نیروی سرکوب شده ی تمنای خود نسبت به عایشه و دور ماندن از همسر رو به مرگش به جان آمده بود و خاطره ی بدبختی های راه راحتش نمی گذاشت، در این طفره رفتن دختر ضعیفی را که پیش می گشت بازیافت و اصرار کرد: "لطفاً بیشتر توضیح بدهید و الاً ممکن است کسی حرفتان را باور نکند. این شکل ها چگونه اند؟"

عایشه اعتراف کرد: "مَلِکْ مقرب برای من به آهنگ های محبوب روز آواز می خواند!"

میرزا سعید اختر از فرط شادی دست ها را به هم کوفت و بنا کرد به خندیدن. خنده ی انتقام بود. عثمان صاحب گاو در حالی که دُهل می نواخت و در اطراف دهاتی ها می رقصید شروع کرد به خواندن آخرین آوازهای فیلم های تازه و پشت چشم نازک کردن های دخترانه. می خواند: "هوجی. جبرئیل اینطوری می خواند. هوجی هوجی."

آن وقت زائران یکی یکی بلند شدند و در رقصِ دُهل نواز شرکت کردند. آن ها با رؤیای از دست رفته و نفرتشان آنقدر رقصیدند تا این که آخوند سراسیمه فرا رسید و از دیدن این اعمال کفرآمیز هوارش به آسمان رفت.

*

شب فرا رسید. دهاتی های تیتلی پور اطراف سرپنج محمد دین جمع بودند و خیلی جدی درباره ی بازگشت به ده گفتگو می کردند. شاید می شد مقداری از محصول را نجات داد. میثال اختر سرش را به دامان مادر نهاده، در حالی که به شدت، درد می کشید و قطره ی اشکی از چشم چپش سرازیر بود، به مرگ نزدیک می شد. و در یکی از گوشه های دوردست حیاط مسجد سبز و آبی با آن نئون های رنگارنگش مردِ زمیندار در کنار دخترِ روشن بین بود نشسته بود و سخن می گفتند. ماهی نو، سرد و زاویه دار بر آنان نور می افشاند.

عایشه گفت: "تو مرد زیرکی هستی. خوب می دانی چطور از فرصت ها استفاده کنی."

در این هنگام میرزا سعید پیشنهاد کرد با هم کنار بیایند. گفت: "زن من خیلی دلش می خواهد به زیارت مکه مشرف شود. او دارد می میرد. این است که من و تو با هم منافع مشترک داریم."

عایشه گوش می داد. سعید ادامه داد: "عایشه، من آدم بدی نیستم. راستش خیلی از چیزهایی که در طول راه اتفاق افتاده بر من تأثیر گذاشته. تو برای این مردم یک تجربه ی معنوی عمیق به ارمغان آوردی. در اینش بحثی نیست. فکر نکن ما آدم های متجدد با ابعاد معنوی بیگانه ایم."

عایشه گفت: "مردم مرا ترک گفته اند."

سعید جواب داد: "مردم گیج و سردرگم اند. حقیقتش این است که اگر آن ها را به کنار دریا ببری و آنچه انتظار دارند اتفاق نیفتد، دمار از روزگارت درمی آورند. بنابراین پیشنهاد من این است: قبلاً با پدر میثال هم صحبت کرده ام و او موافقت کرده نیمی از هزینه راپردازد. ما

حاضریم تو و میشال و حدود ده دوازده نفر از تیتلی پوری ها را ظرف چهل و هشت ساعت به مکه ببریم. برای رزرو جا هم مشکلی وجود ندارد. انتخاب آدم هایی که برای این سفر مناسبترند را هم به عهده ی خودت می گذاریم. آن وقت تو واقعاً برای بعضی ها معجزه کرده ای. در حالی که اگر وضع به همین منوال پیش برود برای هیچ کس معجزه ای در کار نخواهد بود. از این گذشته به نظر من خود این راهپیمایی یک معجزه بوده. بنابراین تو خیلی کارها کرده ای."

سعید نفسش را در سینه حبس کرد.

عایشه گفت: "باید درباره اش فکر کنم."

سعید خوشحال تشویقش کرد: "خُب، باشد. فکر کن. فکر کن. از ملائکه ات پرس. اگر موافقت کند، حتماً درست است."

*

میرزا سعید اختر خوب می دانست اگر عایشه اعلام کند که جبرئیل مَلِک مقرب پیشنهاد او را پذیرفته است، قدرت خود را برای همیشه از دست خواهد داد. چون دهاتی ها هم به قلب و پریشانی پی خواهند بُرد. - اما آیا می توانست پیشنهاد او را رد کند؟ - آیا چاره ای هم داشت؟ با خود گفت انتقام شیرین است. وقتی دختره اعتبار خود را از دست بدهد دست میشال را می گیرد و اگر هنوز هم دلش بخواهد، او را به مکه می برد.

پروانه های تیتلی پور وارد مسجد شده بودند. روی دیوارهای بیرونی و گنبد پیازی شکل آن نشسته بودند و در تاریکی با اشعه ای سبز رنگ می درخشیدند. عایشه در تاریکی سایه وار به راه افتاد، بازگشت و دراز کشید و بعد دوباره به راه افتاد. ظاهراً مردّد بود و آهسته می رفت. آن وقت پنداری درون سایه های مسجد محو شد. سپیده دم بازگشت.

پس از نماز صبح به زائران گفت می خواهد مطلبی را اعلام کند. با بی میلی پذیرفتند.

گفت: "دیشب ملک مقرب آواز نخواند. بلکه برای من از شک و تردید سخن گفت و این که شیطان چطور از تردید ما سوء استفاده می کند. گفتم آخر آن ها دیگر مرا باور ندارند. چه می توانم بکنم؟ جواب داد تنها اثبات آنچه هستی تردیدشان را برطرف خواهد کرد."

توجه همه را جلب کرده بود. آن وقت پیشنهاد دیشب میرزا سعید را برایشان گفت و فریاد زد: "به من گفت برو از ملائکه ات پرس. اما من خودم می دانم. چطور می توانم از میان شماها انتخاب کنم؟ یا همه با هم می رویم یا هیچ کس نمی رود."

سرینج گفت: "بعد از این همه مرگ و میر و کشته شدن آن بچه، دیگر چرا باید به دنبال تو بیایم؟"

- "زیرا وقتی آب ها راه می گشایند، همگی نجات خواهید یافت. آن گاه به شکوه الهی می پیونید."

میرزا سعید فریاد زد: "کدام آب ها؟ چطور راه می گشایند؟"

عایشه آرام پاسخ داد: "به دنبال من بیایید و پس از گشایش آب ها درباره ام قضاوت کنید."

در واقع پیشنهاد سعید همان سؤال قدیمی بود: تو اهل کدام اندیشه ای؟ و عایشه در مقابل، پاسخی قدیمی داده بود: من وسوسه شدم اما این وسوسه دوام نداشت. من اهل معامله نیستم. پاک و منزهم.

*

وقتی زائران عایشه از کوچه ی کنار هالیدی این گذشتند، دریا در حال مد بود. معشوقه های هنرپیشه های سینما پشت پنجره های هتل با دوربین های پولارویدشان عکس می گرفتند.

هنگامی رسید که زائران به جای آسفالت زیر پایشان ماسه دیدند، سپس از میان نارگیل های فاسد شده، پاکت های خالی سیگار، پشگل چهارپایان، بطری های بی مصرف، پوست میوه، آب نبات و کاغذ پاره عبور کردند و به ماسه های پُرنرنگتر رسیدند. در اینجا درخت های نارگیل و بالکنِ آپارتمان های لوکسِ رو به دریا دیده می شدند. آن ها از کنار تیم جوانانی که زیبایی اندام کار می کردند و آنقدر عضلاتشان را تقویت کرده بودند که به ناقص الخلقه ها می ماندند، گذشتند. آن ها بدن ها را مانند لشگری از رقاصان باله به حرکت در می آوردند. زائران خانواده هایی را که برای گذراندن ایام فراغت یا کسب و کار به آنجا آمده بودند و اعضای کلوپ را پشت سر گذاشتند و برای نخستین بار در زندگیشان به دریای عرب خیره ماندند.

میرزا سعید، میثال را دید که دو تن از دهاتی ها زیر بغلش را گرفته بودند. دیگر به تنهایی قادر به ایستادن نبود. عایشه در کنارش بود. به نظر سعید پنداری زن پیامبر از بدن میثال خارج شده، به هیبت اسطوره ای در آمده و آن کالبد را بر جا نهاده بود تا بمیرد. آن وقت از این که گذاشته بود خرافاتِ میثال به او هم سرایت کند خشمگین شد. دهاتی های تیتلی پور پس از یک بحث طولانی که از عایشه خواسته بودند در آن شرکت نکند، تصمیم به ادامه ی سفر گرفته بودند. عقل سلیم به آنان گوشزد کرده بود که پس از پیمودن این همه راه، حالا که با هدف، بیش از چند گام فاصله نداشتند، بازگشت، دیوانگی بود. اما هنوز شک و تردیدی که به تازگی در ذهنشان بیدار شده بود، توانشان را می گرفت. گویی از ناکجا آباد خیالی عایشه بیرون می آمدند. انگار حالا که به دنبالش می رفتند بی آن که از او پیروی کنند، با هر گام پیر یا بیمار می شدند. به طوری که وقتی دریای عرب را دیدند، گروهی شل و سرماخورده و تبار با دیدگان سرخ بیش نبودند و میرزا سعید در این فکر بود که از میانشان چند تن قادرند خود را به کنار آب برسانند.

اما پروانه ها همچنان با آن ها بودند و بالای سرشان پرواز می کردند.

میرزا سعید که می ترسید زنش همانجا زیر سُم اسب های کرایه ای جلوی چشم فروشندگان عصاره ی نی شکر قالب تهی کند، فریاد زد: "حالا چه خواهی کرد عایشه؟ تو همه ی ما را به مرز نابودی کشانده ای. اما اینجا واقعیته انکار ناپذیر در برابرت قرار دارد: دریا. حالا فرشته ات کجا است؟"

عایشه به کمک دهاتی ها بالا رفت و روی جعبه ی بزرگی که کنار دکه ی نوشابه فروشی قرار داشت ایستاد و تا هنگامی که توانست از آنجا به سعید و آن پایین نگاه کند، جوابی نداد. آن وقت گفت: "جبرئیل می گوید دریا مانند روح ما است. هر گاه دریچه های روح خود را بگشاییم، راه به سوی بصیرت می بریم. اگر بتوانیم دل های خود را بگشاییم دریا را نیز می گشاییم."

سعید با تمسخر جواب داد: "این گشایش اینجا، روی زمین، که جز فاجعه چیزی نصییمان نکرده. شاید از یاد نبرده باشید که تا به حال چندین نفر جان خود را از دست داده اند. فکر می کنید در آب وضع تفاوت کند؟"

عایشه ناگهان گفت: "سی سی. فرشته به ما نزدیک می شود."

ظاهراً کم توجهی جمعیت کنار دریا پس از آن همه هیاهو در رابطه با راهپیمایی، عجیب می نمود، اما در واقع مقامات مربوطه تدبیرهای لازم را به کار برده بودند و راه ها را بسته و مسیر ترافیک را تغییر داده بودند. بنابراین بیش از حدود دویست نفر کنار دریا دیده نمی شدند که مایه ی نگرانی نبودند.

آنچه مایه ی شگفتی بود این بود که تماشاگران کنار دریا پروانه ها و مسیرهایی را که در پیش گرفتند نمی دیدند. اما میرزا سعید آن ابر درخشان را به روشنی دید که به سوی دریا پرواز کرد،

بازگشت و پس از اندک درنگی به شکل موجودی غول آسا در آمد. تحول درخشانی که از آن موجودات کوچک بالدار تشکیل شده بود، در امتداد افق آسمان را می پوشاند.

عایشه خطاب به زائران فریاد زد: "نگاه کنید، فرشته! حالا می بینید؟ از آغاز راه با ما بوده. حالا حرف هایم را باور می کنید؟" و میرزا سعید احساس کرد ایمان، بی هیچ قید و شرطی به دل و جان زائران باز می گردد. گریان پاسخ دادند: "بله." و با التماس از او تقاضای بخشش کردند: "جبرئیل. جبرئیل. یا الله."

میرزا سعید برای آخرین بار تلاش کرد و فریاد زد: "ابرها به اشکال گوناگون درمی آیند. به شکل فیل، ستاره های سینما، همه چیز. نگاه کنید، دارد تغییر می کند." اما هیچ کس اعتنایی نکرد. همه شگفتزده به پروانه ها می نگریستند که اینک به سوی دریا پر می زدند.

آن وقت فریاد زدند: "گشایش، گشایش." و بنا کردند رقصیدن. آن ها که کنار دریا به تماشا ایستاده بودند از میرزا سعید پرسیدند: "آهای آقا. چه خبر است؟ این ها برای چه به هیجان آمده اند؟ ما که چیزی نمی بینیم."

اینک عایشه به سوی آب گام برمی داشت و دو نفر که زیر بغل میثال را گرفته بودند او را کِشان کِشان به دنبالش می آوردند. سعید به سویش دوید و به دو مرد دهاتی گفت: "زمن را ول کنید. فوراً. لامصب ها. من صاحب زمین هایتان هستم، ولش کنید. دست های کثیفتان را بکشید کنار." ولی میثال زمزمه کرد: "نه سعید. آن ها مرا ول نمی کنند. تو برو. تو آدم بسته ای هستی. دریا تنها برای آن هایی که بازند راه می گشاید."

فریاد زد: "میثال." اما حالا پاهایش به دریا رسیده بودند.

همین که عایشه وارد آب دریا شد، دهاتی ها شروع به دویدن کردند. ناتوان ها روی دوش سالم ها پَریده بودند. مادران تیتلی پور در حالی که کودکان خود را در بغل گرفته بودند به سوی دریا شتافتند. نوه ها، مادر بزرگ ها را به دوش گرفتند و به درون آب پریدند. چند دقیقه بعد همه ی

مردمان ده در آب دست و پا می زدند و اُفتان و خیزان پیش می رفتند و بی آن که به عقب به سوی ساحل نیم نگاهی بیندازند، به سوی افق می رفتند. میرزا سعید هم که تن به آب زده بود به زنش التماس کرد: "برگرد. دریا از هم باز نشده. برگرد."

خانم قریشی، عثمان، سرپنج و سری نیواس کنار ساحل ایستاده بودند. مادر میشال با ژست خواننده های اپرا می گریست: "آی بچه ام. بچه ام. حالا چه خواهد شد؟" عثمان گفت: "وقتی فهمیدند از معجزه خبری نیست - همه شان برمی گردند." سری نیواس پرخاش کنان گفت: "پس پروانه ها چی بودند؟ تصادفی آمده بودند؟"

اما به زودی دریافتند که دهاتی ها باز نخواهند گشت. سرپنج گفت: "حتماً از نفس افتاده اند." خانم قریشی پرسید: "چندتاشان شنا بلدند؟" سری نیواس فریاد زد: "شنا؟ از کی تا حالا مردم دهات شنا بلد شده اند؟" همگی چنان با فریاد سخن می گفتند که پنداری فرسنگ ها با یکدیگر فاصله دارند و در همان حال این پا و آن پا می کردند، گویی خیال دارند توی آب بپرند یا دست به کاری زنند. انگار روی آتش ایستاده بودند. یک گروه پلیس که برای برقراری نظم به آنجا فرستاده شده بود هنگامی رسید که سعید شتابان از آب بیرون آمد.

افسر پلیس پرسید: "چه خبر شده؟ این هیجان برای چیست؟"

میرزا سعید نفس زنان در حالی که به دریا اشاره می کرد گفت: "جلوی این ها را بگیرید."

افسر پرسید: "خرابکاری کرده اند؟"

سعید جواب داد: "نه بابا. دارند می میرند."

ولی دیگر دیر شده بود. دهاتی هایی که سرهایشان هنوز به چشم می خورد، به جایی رسیده بودند که عمق دریا فزونی می گرفت. همگی بی هیچ تلاشی برای نجات خود، به زیر آب فرو رفتند. ظرف چند دقیقه همه ی افراد گروه زیارت عایشه در دریا ناپدید شده بودند.

و هیچ یک هم بعداً ظاهر نشد، نه سَرِ فردی نفس زنان، نه بازویی در حرکت به چشم می خورد. سعید، عثمان، سری نیواس، سرپنج و حتی خانم قریشی فربه همگی به آب پریدند. فریاد می زدند: "خدایا رحم کن. بیاید بیرون. کمک."

معمولاً انسان در خطر غرق شدن برای بیرون ماندن از آب دست و پا می زند. این خلاف طبیعت بشر است که با انفعال آنقدر در دریا پیش برود که سرانجام آب او را ببلعد. با این حال عایشه، میسال اختر و دهاتی های تیتلی پور در عمق دریا فرو رفتند و هرگز از آب خارج نشدند. افراد پلیس خانم قریشی را با رنگ و روی کبود، در حالی که ریه هایش پُر از آب بود، از دریا بیرون کشیدند و با کمک های اولیه نجات دادند. بلافاصله پس از او عثمان، سری نیواس و سرپنج را هم بیرون کشیدند. تنها میرزا سعید اختر مانده بود که دورتر و دورتر شنا می کرد و زیر آبی می رفت تا این که آخر سر او را نیز نیمه جان از دریای عرب نجات دادند. زیارت به پایان رسیده بود.

وقتی میرزا سعید در بیمارستان چشم گشود، یکی از بازرسان پلیس را کنار تخت خود یافت. مقامات در فکر بودند، بازماندگان زیارت عایشه را به توطئه برای مهاجرت غیرقانونی متهم کنند و بازرسان، مأمور بودند بی درنگ از آنان بازجویی کنند تا فرصت مشورت نیابند.

محمد دین، سرپنج تیتلی پور، چنین شهادت داد: "دیگر توان حرکت نداشتم. در آن حال ضعف نسبت به مرگ خود یقین می یافتم که ناگهان تقسیم شدن دریا را به چشم دیدم. مثل موهای سری که فرقش را باز کنند و آن ها همگی آنجا بودند، در دوردست می رفتند. او هم بود، زنم خدیجه را می گویم. زنی که دوستش داشتم."

این هم گفته های عثمان، صاحب گاو، به بازرسان است که از شنیدن شهادت سرپنج سخت یکه خورده بود: "اول، از غرق شدن سخت می ترسیدم. با وجود این با چشم دنبال او می گشتم. دنبال عایشه که قبل از تغییر می شناختمش و درست در آخرین لحظات آن را دیدم. چیز غریبی بود. آب ها از هم باز شدند و آن ها را دیدم که کف اقیانوس در میان ماهی های رو به مرگ راه می رفتند."

سری نیواس هم به الهه ی لکشمی قسم خورد که گشایش دریای عرب را به چشم دیده است. به طوری که وقتی نوبت خانم قریشی رسید بازرسان گیج و پریشان بودند، زیرا می دانستند آن ها این روایت را به تبانی نساخته اند. مادر میشال، همسر بانکدار بزرگ، نیز همان حکایت را به شیوه ی خود باز گفت و آخر سر تأکید کرد: "اگر می خواهید باور کنید، می خواهید نکنید. اما زبانم همانی را می گوید که چشم دیده است."

آخرش بازرسان مخصوص با صورت های پُر از جوشِ خود شیوه ی درجه ی سوم را برگزیدند: "گوش کن بینم، سرپنج، اینقدر از دهانت نشاش. این همه آدم آنجا بودند و هیچ کس این هایی را که می گویی ندیده است. اصلاً جسد خیلی هاشان به ساحل رسیده. مثل بادکنک باد کرده اند و بوی گند می دهند. اگر به این دروغگویی ادامه بدهی، دستت را می گیریم و می بریم و حقیقت را از دماغت درمی آوریم."

سرپنج محمد دین جواب داد: "هر کاری می خواهید بکنید. اما من این چیزها را به چشم دیده ام."

بازرسان همگی دور تخت میرزا سعید اختر جمع شدند و تا چشم گشود پرسیدند: "حالا تو بگو. در دریا چه دیدی؟"

میرزا سعید معترض گفت: "این چه سؤالی است؟ همسر من غرق شده، آن وقت شماها با این سؤالتان سرِ خر می شوید."

وقتی فهمید تنها بازمانده ی حج عایشه است که گشایش امواج را به چشم ندیده - سری نیواس آنچه را همگی دیده بودند شرح داد و با لحنی ماتمزده افزود: "ما از این که ارزش همراهی با آنان را نداشتیم شرمساریم. آب به ما که رسید بسته شد ست جی، و چنان جلوی چشمان به هم خورد که پنداری درهای بهشت است." - میرزا سعید شروع به گریستن کرد. از وحشتِ روزگار بغضش می ترکید و بدنش به لرزه می افتاد. هر چند که دیگر اشکی برایش باقی نمانده بود. آن وقت به خانه بازگشت.

*

موریانه چوب های پرستان را از میان بُرده بود و کرم های گرسنه کتاب های کتابخانه را بلعیده بودند. شیرها را که باز کرد، به جای آب، مار از لوله ها بیرون خزید و جانوران خزنده، گردِ ستون های تختی که روزی نماینده ی انگلستان بر آن می خُفت حلقه زده بودند. گویی زمان به وقت غیبتِ او به شتاب آمده بود و به جای ماه ها، قرن ها گذشته بود. چنان که وقتی به قالی عظیم سالن که در گوشه ای لوله شده بود دست زد، قالی زیر دستش خاک شد. وان های حمام پُر از قورباغه هایی با چشمان سرخ بودند. شب ها شغال ها همراه باد زوزه می کشیدند. درختان سبز، خُشک تر و یا رو به نابودی می رفتند و مزرعه ها مانند کویر، خشک و بی آب و علف بودند. باغ های پرستان که مدت ها پیش از آن، دختر جوان و زیبا را در آن دیده بود، اینک زرد و متروک می نمودند و لاشخورها همه جا پرسه می زدند.

میرزا سعید صندلیش را در ایوان نهاد و آنقدر در آن تاب خورد تا خواب او را در رُبود.

تنها یک بار به درخت سر زرد. ده با خاک یکسان شده بود. دهقانان بی زمین و راهزنان کوشیده بودند بر زمین های رها شده دست اندازند، اما خشکسالی آنان را رانده بود. اینجا باران نباریده

بود. میرزا سعید به پریستان بازگشت و بر درهای زنگزده قفل نهاد. سرنوشت شاید بازماندگان برایش بی تفاوت بود، پس به سوی تلفن دیواری رفت و آن را از جا کند.

پس از گذشت روزهای بی شمار پی بُرد از بی غذایی رو به مرگ است. از بدنش بوی آستون به مشام می رسید. اما از آن جا که احساس گرسنگی و تشنگی نمی کرد جستجوی خوراک را بیهوده یافت. که چی؟ بهتر است در این صندلی تاب بخورم و فکر نکنم، فکر نکنم، فکر نکنم.

در آخرین شب حیاتش صدایی شنید، انگار غولی جنگلی را زیر پا له می کرد و بویی که به مشامش رسید مانند چُس غول بود. پی بُرد که درخت در حال سوختن است. از صندلی برخاست و تِلوتِلوخوران به سوی باغ رفت تا شاهد آتش باشد. آتش که شعله های آن حکایت ها، خاطرات، تاریخچه ی آبا و اجداد او را فرا می گرفت و زمین را پاک می کرد، به سویش می آمد تا برهاندش - چرا که باد، آتش را به سوی خانه می راند و به زودی زود زمان او نیز فرا می رسد. درخت را دید که منفجر شد. هزاران تکه ی سوزان در فضا پراکنده شدند و تنه اش چنان ترکید که پنداری دل بود. چرخید و به سوی مکانی در باغ رفت که نخستین بار عایشه را دیده بود. - آن وقت احساس کندی کرد، سنگین می شد، به روی خاکسترها دراز کشید. پیش از آن که چشم بر هم نهد نرمشی را بر لبانش احساس کرد و گروه کوچک پروانه ها را دید که به دهانش می رفتند. آن گاه دریا به سویش سرازیر شد. در آب نزد عایشه بود. عایشه که به طرز معجزه آمیزی از کالبد همسرش بیرون آمده بود... فریاد می زد: "باز شو، باز شو!" از نافش نوارهای نورانی جاری بودند و سعید با پهنای دستش آن ها را می بُرید. عایشه دوباره فریاد زد: "باز شو. تو که تا اینجا آمده ای، تا آخر بیا!" - چطور می توانست صدایش را بشنود؟ - هر دو زیر آب پُرخروش دریا گم بودند، اما سعید صدای او را به وضوح می شنید. همه آن صداهای زنگدارش را می شنیدند. گفت: "باز شو." و او بسته شد.

چون دری بود با دروازه های محکم - اینک غرق می شد - عایشه نیز غرق می شد. دید آب، دهان عایشه را پُر می کند و صدای پایین رفتن آن را در شُش هایش شنید. آن وقت چیزی در درونش سر باز زد و راهی دیگر برگزید و در آن دم که قلبش شکست، گشوده شد.

بدنش از سیب آدم تا شکم گشوده شد و عایشه تا ژرفنای وجودش نفوذ کرد. اینک عایشه نیز برگشود. همگی گشوده بودند. در لحظه ی گشایش، آب به دو نیمه شد و آنان بر بستر دریای عرب گام نهادند و به سوی مکه روان شدند.

فصل نهم

چراغ شگفت انگیز

۱

صلدین چمچا هجده ماه بعد از حمله ی قلبی، بار دیگر به هواپیما نشست. با تلگراف خبر داده بودند که پدرش آخرین مراحل سرطان را طی می کند. خانم دکتر مخصوص پدرش پای تلفن با بی تفاوتی توضیح داده بود که بیماری نوعی سرطان مغز استخوان و صددرصد گشوده است. از مدت ها پیش پس از این که چنگیز چمچا والا بقایای درخت بلوط را برای صلدین فرستاده بود، از هم بی خبر بودند. تنها صلدین یادداشتی فرستاده بود که از فاجعه ی بُستان جان سالم به در بُرده و پدر در پاسخ تلگرافی کوتاه زده بود که: "نامه ات را خواندم. قبلاً اطلاع داشتم." با این حال تلگرافی که خبر بد را آورده بود به وسیله ی همسر دوم، نسرین شماره ی دو، فرستاده شده بود و بسیار صریح و بی پرده بود. "پدر در حال مرگ. اگر می خواهید بینیدش زود بیاید. ن- چمچا والا (خانم)." صلدین با شگفتی دریافت پس از عمری درگیری با پدر و روابطی که "خرابی های ترمیم ناپذیر" به بار آورده بود، هنوز می تواند واکنش ساده از خود نشان دهد.

روشن بود که حتماً باید قبل از این که برای همیشه پدرش را از دست می داد خود را به بمبئی می رساند.

پس از این که مدتی طولانی را در صف کنسولگری هند برای گرفتن ویزا گذراند، اندکی با یک کارمند خسته کلنجر رفت تا به او بفهماند تقاضایش فوریت دارد. به نحوی احمقانه فراموش کرده بود تلگراف را با خود بیاورد. و کارمند گفته بود باید مدرک نشان بدهد. "می دانید، هر کس می تواند به اینجا بیاید و بگوید پدرش در حال مرگ است، مگر نه؟ آن هم برای این که کارش زودتر راه بیفتد." چمچا کوشید بر خشمش غلبه کند، اما آخر سر ترکید: "بینم، نکند به نظر شما بنده شبیه لات های خالیستان هستم؟" کارمند شانه بالا انداخت. چمچا که بدتر کفرش بالا آمده بود غرید: "حالا نشانت می دهم کی ام. من همان آدم بخت برگشته ای هستم که تروریست ها گروگان گرفته بودند. همان که پس از اعمال همان تروریست ها از فاصله ی سی هزارپایی پایین افتاد. و حالا هم باز به خاطر همان تروریست ها باید از میرزا قلمدانی مثل تو بد و بیراه بشنوم." به تقاضای ویزایش که میرزا قلمدان زیر دسته ی قطور تقاضاها نهاده بود، سه روز بعد پاسخ دادند و اولین پروازی که هنوز جای خالی داشت سی و شش ساعت پس از آن بود: هواپیمای ۷۴۷ ایرایندیا به نام گلستان.

گلستان و بوستان باغ های دوقلوی بهشت - یکی منفجر شد و این یکی... چمچا وقتی از ترمینال سه که مسافران را قطره قطره به درون هواپیما می چکاند عبور می کرد نام آن را دید - کنار در باز، ۷۴۷ نوشته شده بود. - و رنگ از رُخش پرید. آن وقت صدای میهماندار ساری پوش را شنید که با لهجه ی صدرصد کاناداییش به او خوشامد می گفت. ناگهان اختیار از کف داد. واکنشش ناشی از وحشت بود. چرخید تا از هواپیما بیرون بیفتد. اما در حالی که رو به گروه مسافران که منتظر ورود به هواپیما بودند، ایستاده بود. خوب می دانست با آن کیف چرم قهوه ای در یک دست و دو کت و شلوار در کیف نایلونی مخصوص روی بازوی دیگر، در حالی که چشمانش دو دو می زند، ظاهر مسخره ای دارد. با این وجود تا مدتی طولانی قادر به

حرکت نبود. جمعیت این پا و آن پا می کرد. فکر کرد اگر این شاهرگ باشد، من آن لخته ی لامصبم. صدای شادی گفت: "من هم قبلاً می می می ترسیدم. اما حالا فهمیدم چکار کنم. هووواپیما که ب ب بلند می شود، دد دست می زنم - آآنوقت راراحت بلند می شود."

*

وقتی هواپیما به پرواز درآمد سیسودیا کنار لیوان ویسکیش گفت: "امروز ت تردیدی نیست که لکشمی بابابالترین الهه است." وقتی گلستان روی زمین سرعت می گرفت شروع به دست زدن کرده بود و بعداً راحت در صندلیش لم داده، با لبخند گفته بود: "این دفعه هم ت ت ترسم ریخت." جای هر دو در بخش جلوی هواپیمای درجه ی یک مخصوص غیرسیگاری ها بود. و سیسودیا مثل هوایی که خلاء را پُر کند صندلی خالی کنار چمچا را اشغال کرده بود. گفته بود: "به من بگو ویسکی. ش شغل چیه؟ چقدر در می آوری؟ چ چ چند وقت خارج بوده ای؟ آآنجا زن می شناسی یا یا به کمک احتیاج داری؟" چمچا چشمانش را بست و به پدر اندیشید. به این فکر افتاد که بعد از بلوغ به یاد نمی آورد حتی یک روز خوش را با چنگیز گذرانده باشد و این بسیار غم انگیز بود. اما این که پی بُرده بود آدم می تواند دست آخر پدرش را هم ببخشد شادش می کرد. در دل می گفت: "صبر کن، چیزی نمانده پیشت بیایم." سیسودیا توضیح داد: "در این دُوران مامامادی گرای کی بهتر از الهه ی ث ث ث ثروت؟ در بمبئی بابابازرگانان جوان ش شب ها تا صبح پاپاپارتی راه می اندازند و الهه ی لکشمی را آن بابالا می گذارند، دد دست هایش را باباباز کرده و روروی انگشت هایش لالامپ کار گذاشته اند که به نونوبت روشن می شود. م م ملتفتین؟ ی یعنی ث ث ث ثروت دارد از دستش می ریزد." بر روی پرده ی کوچک مخصوص نمایش فیلم میهمانداری مشغول نشان دادن دستورات ایمنی بود. در گوشه ی پرده، مردی گفته های او را با علامات های مخصوص ناشنویان بیان می کرد. چمچا متوجه بود. فیلم به جای آدم. پیچیدگی بیشتر (زبان ناشنویان) معنیش بالا رفتن هزینه بود.

تکنولوژی مُدرن در خدمت ایمنی، در حالی که در واقع نمی توانست به جایشان مدل های تازه خریداری کند. روز به روز قطعه ای از هواپیما جدا می شد و تصادفات هوایی افزایش می یافت. بنابراین نمایش فیلم یک عوام فریبی بیش نبود. می خواستند بفهمانند: "ببینید برای ایمنی شما چه ها می کنیم. برایتان حتی فیلم هم درباره اش ساخته ایم." عوام فریبی به جای پرداختن به اصل و اساس، تصویر به جای واقعیت... سیسودیا گفت: "دارم ی یک فیلم پ پ پُرهنزینه درباره اش تدارک می می بینم. البته پیش خ خ خودمان بماند. شاید س سری دوی هم تویش بازی کند. حالا که جبرئیل دارد بر می گردد، دِدِدوی هنرپیشه ی زن شماره ی یک می شود."

چمچا شنیده بود که بازگشت جبرئیل سر و صدای بسیاری به پا کرده است. اولین فیلمش گشایش دریای عرب موفقیت چندانی به دست نیاورده بود، زیرا حقه های سینمایی فیلم بازاری می زد و دختری که نقش اصلی یعنی عایشه را بازی می کرد، ستاره ای به نام بیم بل بیلی موریاء، به درستی از عهده ی کار برنیامده بود و بازی خودِ جبرئیل در نقش مَلِک مقرب را بسیاری از منتقدان خودپسندانه و خودبزرگ بینانه وصف کرده بودند. دُورانی که هیچ کس به او ایراد نمی گرفت به سر آمده بود. فیلم دومش ماهوند نیز به اهالی همه ی مذاهب برخورد و اثری از خود برجای نگذاشته بود. سیسودیا گله کرد: "ببینید، او خواست با ت تهیه کننده های دیگر کار کند. آن ها همه اش حرص می زنند. اما من هم ح ح حقه ها را خوب ت ترتیب می دهم، ه هم سلیقه دارم." صلدین چمچا چشمانش را بست و در صندلی لم داد. به خاطر ترس از پرواز ویسکیش را تند نوشیده بود و حالا سرش گیج می رفت. انگار سیسودیا رابطه ی قدیمی او با فرشته را از یاد بُرده بود. چه بهتر. آن رابطه مربوط به همان هم بود: قدیم. سیسودیا که گویی اعتماد به نفسش را از دست می داد افزود: "سی سری دوی در نقش لکشمی ط طلای ناب است. مهل شما هم که خودتان هنرپیشه اید باید در وطن ب بازی کنید. با با ممن تماس بگیرید. ششاید بتوانیم با هم کار کنیم. این فیلم ططلای سفید است: پلاتین."

سرِ چمچا گنج می رفت. کلمات چه مفاهیم غریبی می یافتند. تا چند روز پیش در مفهوم بازگشت به وطن حقیقتی نمی یافت. اما اکنون پدر رو به مرگ بود و احساسات قدیمی شاخک هایی می فرستادند تا در وجودش رخنه کنند. شاید باز هم زبانش درست نمی چرخید و لهجه ی شرقی همراه با دیگر خصایل آن دیار بازمی گشت. دیگر جرأت نمی کرد دهان باز کند.

تقریباً بیست سال پیش، وقتی صلدین جوان با نام دست کاری شده اش در حاشیه ی تئاترهای لندن می پلکید و به زندگی بخور و نمیری تن می داد تا بتواند فاصله ی مطمئنی را با پدر حفظ کند، در همان اوقاتی که چنگیز در عرصه های دیگر عقب نشسته و منزوی و مؤمن شده بود، در همان دوران بود که روزی بی هوا پدر به پسر نامه نوشته بود و پیشنهاد واگذاری ملکی را کرده بود. ملک خانه ای وسیع روی تپه های ایستگاه سولان [Solan] بود.

چنگیز نوشته بود: "اولین ملکی است که از آن من شد. به همین دلیل هم نخستین هدیه ی من به تو خواهد بود." صلدین با واکنشی آنی هدیه ی پیشنهادی را دامی دید که پدر برای جلب او به "خانه" و تار و پود قدرت خود گسترده است. بعدها وقتی دانست دولت به ملک سولان دست انداخته و در برابر اجاره ای ناچیز مدرسه ی پسرانه ای را در آنجا داده است، هدیه ی پدر را بیشتر خوار یافت. برای چمچا چه اهمیتی داشت که هر وقت اراده کند مدیر مدرسه به او چون رؤسای دولت عزت می نهد و به مناسبت وُرودش نرمش و رژه ترتیب می دهد؟ این کارها غرور بزرگ چنگیز را ارضا می کرد، نه چمچا را که خواستارش نبود. واقعیت این بود که مدرسه از آنجا جُم نمی خورد، هدیه ی پدر بی فایده بود و واگذاری آن جز دردسرهای اداری سودی نداشت. نامه ای نوشت و هدیه را رد کرد. این آخرین کوشش چنگیز چمچا والا بود. از آن پس دیگر هیچ چیز به او نداد. "خانه" از فرزند ناخلف کناره می گرفت.

سیسودیا می گفت: "من هرگز ص صورت ها را فراموش نمی کنم. شما دوست می می هستید. بازمانده ی فاجعه ی بُستان. به محض این که دیدم و ووحشترده دم دَدَر ایستاده اید، شناختتان.

حالاتان که بد نیست؟" صلدین که قلبش گرفته بود به علامت منفی سری جنباند. نه. باور کنید حالم خوب است. سیسودیا بُراق با قیافه ی زالووارش به میهمانداری که از کنارشان می گذشت چشمکِ چندش آوری زد و باز ویسکی خواست و به گفتارش ادامه داد: "خ خیلی بد شد میانه ی جبرئیل با خاخانمش به هم خورد. چه اسم قشنگی داشت، آآآله لویا. این پسره ها عجب اخلاقی دارد. چقدر حسود است. ب برای ددخترهای امروزی مشکل است. کفرشان در می آید." صلدین باز وانمود کرد خواب است. من تازه از درد گذشته رها شده ام: برو راحتم بگذار.

تنها پنج هفته پیش، در عروسی میسال صفیان و حنیف جانسون بود که پایانِ دُوران نقاهتش را اعلام کرده بود. پس از مرگِ پدر و مادرش در آتش سوزی شاندار، میسال چنان به سختی احساس گناه کرده بود که مُدام مادر را گله مند در خواب می دید: "اگه وقتی گفته بودم سیلندر ضد آتش را آورده بودی، اگر بیشتر فوت کرده بودی، اما تو هیچ وقت به حرف من گوش نمی دهی و ریه هایت آنقدر از سیگار فاسد شده اند که یک شمع را هم نمی توانی فوت کنی، چه برسد به خانه ای که آتش گرفته باشد." میسال زیر نگاه سنگین روح مادر، آپارتمانِ حنیف را ترک گفت، همراه سه زن دیگر اتاقی گرفت، از مرکز ورزشی درخواستِ شغل سابق جامپی جاش را کرد و آن ربه دست آورد و آنقدر با شرکت های بیمه درافتاد که عاقبت خسارتش را پرداختند. تنها هنگامی که شاندار بازسازی شده بود و بارِ دیگر زیر نظر او آماده ی گشایش بود، روح هند پذیرفت که زمان ترکِ دنیای زنده ها فرا رسیده است. آن وقت میسال به حنیف تلفن زد و از او درخواست ازدواج کرد. حنیف چنان یکه خورد که نتوانست پاسخ دهد و گوشی را به دست همکارش داد. او هم گفت: "گرچه زبان جانسون را خورده است." و از طرفِ وکیلِ میخکوب شده، پیشنهادِ میسال را پذیرفت. آثار بهبودی از آلام آن فاجعه نمودار گشته بود. حتی آناهیتا که به ناچار نزد عمه ی اُمُلش می زیست در عروسی، شاد جلوه می کرد، شاید به این خاطر که میسال قول داده بود اتاق های خود را در هتل شاندار جدید به او واگذارد.

میشال به نشان قدردانی از تلاش صلدین در نجات پدر و مادرش از او خواسته شاهد اصلی عقد و ازدواجش باشد و هنگامی که به سوی استیشن پینک والا که مأمور ثبت ازدواج در آن نشسته بود می رفتند، (دی.ج. و رئیس جان مسلمه به دلیل کافی نبودن مدارک پلیس، از همه ی اتهامات تبرئه شده بودند.) چمچا خطاب به عروس گفت: "امروز من هم احساس می کنم در آستانه ی آغازی تازه هستم. شاید همه ی ما چنین احساسی داریم." پس از جراحی قلب، صلدین به سختی با مرگِ چندباره ی خود کنار آمده و در توهمی کابوس وار خود را باز در حال دگردیسی به شکل موجود شیطانی، سُم دار و گوگردی یافته بود. سپس تا مدتی شرمسار از حرفه اش گریزان بود و هنگامی که سرانجام مشتری های صدایش بازگشتند و پیشنهاد کردند یکی از صداهایش، مثلاً صدای نخود فرنگی یخزده یا سوسیس در بسته بندی عروسکی را در اختیارشان بگذارد، خاطره ی جنایات تلفنی در گلویش پیچید و صدا را در نطفه خفه کرد. با این همه در جشن عروسی میشال، ناگهان خود را رها شده یافت. مراسم غریبی بود. بیشتر به این خاطر که زوج جوان هنگامی که مراسم انجام می شد قادر به خودداری از بوسیدن یکدیگر نبودند به طوری که سرانجام عاقد (زن جوان و شادابی که به میهمانان یادآوری کرد اگر خیال دارند رانندگی کنند، بهتر است زیاد می ننوشند.) تذکر داد بهتر است شتاب کنند. ظاهراً زوج بعدی و میهمانانشان در راه بودند. بعد در کافه ی شاندار بوسه ها ادامه یافتند و رفته رفته طولانی تر و آنچنانی تر شدند؛ تا این که سرانجام میهمانان، خود را مزاحم لحظه های خصوصی یافتند و آهسته حنیف و میشال را ترک گفتند. آن دو در چنان حالی بودند که نه تنها متوجه غیبت دوستانشان نشدند، بلکه به گروه کوچک کودکانی هم که بیرون پنجره های کافه ی شاندار برای تماشاگرد آمده بودند اعتنا نکردند. چمچا که آخرین نفر بود، پرده ها را کشید و بچه ها را از تماشا محروم کرد. آن وقت در پیاده روی بازسازی شده ی هال استریت به راه افتاد. چنان احساس سبکی می کرد که بی اختیار استپ شه مناکی زد.

در حالی که برفراز آسیای صغیر پرواز می کردند، با دیدگان بسته اندیشید هیچ چیز، ابدی نیست. شاید اندوه، قلمروی زندگی بشر باشد و شادی ها جزایری کوچک در اقیانوس غم. و اگر آن را اندوه ننامیم دست کم افسردگی... خرناسه ی پُرتوانی که از صندلی بغل دستی بلند شد، رشته ی افکارش را بُرید. خواب، سیسودیای ویسکی به دست را در رُبوده بود.

ظاهراً تهیه کننده ی فیلم های سینمایی، دل میهمانداران هواپیما را رُبوده بود. آمدند و لیوان را از میان انگشتانش با احتیاط بیرون کشیدند و به مکان امنی بردند. روی پاهایش پتویی انداختند، با تحسین به کله اش نگریستند و خرناسه هایش را شنیدند و گفتند: "چه قیافه ی بامزه ای دارد. خیلی ناز است به خدا!" چمچا ناگهان به یاد خانم های معاشرتی بمبئی افتاد که در میهمانی های کوچکِ مادر به سرش دست می کشیدند و شگفتزده کوشید ریزش اشک هایش را مانع شود. در واقع سیسودیا تا حدودی نفرت انگیز بود. قبل از به خواب رفتن، عینکش را برداشته و به طرز غریبی برهنه می نمود. به نظر چمچا به هیچ چیز بیشتر از آلتِ شیوا شباهت نداشت. شاید به همین دلیل هم محبوب بانوان بود.

در حالی که مجلات و روزنامه هایی را که میهماندار آورده بودند ورق می زد، چشمش به خبری افتاد که مربوط به دوستی قدیمی بود. شوی تلویزیونی هال والانس در امریکا موفقیتی به دست نیاورده و نمایش آن متوقف شده بود. از آن بدتر این که آژانس تبلیغاتی و مُلحقاتِ آن را نیز یک غول تجارتي امریکایی بلعیده بود. پنداری هال از گردونه خارج می شد. اژدهای ماورای اطلسی که قصدِ رام کردنش را داشت بر او چیره شده بود. تأسف خوردن به حال والانس کار مشکلی بود. حتی حالا که بیکار شده و بیش از چند میلیون برایش باقی نمانده بود و زنِ شکنجه گر و دوستان ترکش گفته بودند و با مقاطعه کارانِ ورشکسته، زد و بندچی هایی که دستشان رو شده بود و نیز وزیرای سابق فراری، سرنوشت مشترکی یافته بود. با این همه چمچا که به سوی بستر مرگ پدر پرواز می کرد چنان احساساتی شده بود که دلش برای هال پلید نیز سوخت. به طور مبهمی اندیشید: "حالا سرِ میزِ بیلیارد چه کسی بازی می کند؟"

در هند جنگِ میان زنان و مردان همچنان ادامه داشت. در مجله‌ی هفتگی ایندین اکسپرس شرح خودکشی عروسی را خوانده بود: "شوهر، پراجا پاتی نام دارد و متواری شده است." در صفحه‌ی بعد در بخش آگهی‌های ازدواج، هنوز والدین برای پسران خواستگاری می‌کردند یا عروس‌های "گندمگون" به بازار عرضه می‌داشتند. چمچا به یاد بوبن گاندی شاعر، دوست زینی افتاد که در این باره با غیظ و تلخی سخن می‌گفت: "وقتی دست‌های خودمان چنین آلوده است، چگونه می‌توانیم دیگران را به پیش داوری متهم کنیم؟ خیلی از شماها در انگلیس مسأله‌ی قربانی شدن را پیش کشیده‌اید. البته من در آنجا نبوده‌ام و وضعیت شما را نمی‌دانم. اما در تجربه‌ی شخصیم هرگز نتوانسته‌ام با این که قربانی خطابم کنند کنار بیایم. واضح است که از لحاظ طبقاتی قربانی نیستم. حتی از نظر فرهنگی هم در اینجا همه‌ی تنگ‌نظری‌ها و روئندهایی را که به گروه‌های سرکوبگر نسبت می‌دهند، وجود دارد. تصور نمی‌کنم هیچ کدام از ماها استحقاق این را داشته باشیم که ادعا کنیم دارای چنین خصیصه‌ی شکوهمندی هستیم."

زینی یادآوری کرده بود: "ایراد انتقادهای افراطی بویال این است که آدم‌های مرتجعی مثل سالادبابای ما را واله و شیدا می‌کند."

خرید اسلحه جنجال‌گریبی به پا کرده بود. آیا دولت هند به دلالت‌ها رشوه داده و بعداً به بهانه‌های گوناگون پرده‌پوشی کرده بود؟ از مبالغ‌ه‌نگفتی سخن گفته می‌شد، به طوری که اعتبار نخست‌وزیر بر خوانده، آن را ضعیف کرده بود. اما همه‌ی این‌ها به چمچا ارتباطی نداشت. به عکس تاری در یکی از صفحات میانی خیره شده بود که جسدهای باد کرده‌ی فراوانی را در رودخانه‌ای نشان می‌داد. در یکی از شهرهای شمالی هند مسلمانان را به قتل رسانده و اجسادشان را در رودخانه رها کرده بودند. صدها جسد آنقدر باد کرده و پوسیده بودند که پنداری بوی‌گندشان از صفحه‌ی مجله به مشام می‌رسید. و در کشمیر گروه‌های خشمگین مسلمانان بنیادگرا، روز عید برای یکی از وُزرا که زمانی محبوبیت داشته و اینک با کنگره کنار

آمده بود، لنگه کفش پرتاب کرده بودند. احساسات قومی و جدایی طلبی در همه جا چنان زبانه می کشید که گویی خدایان برای جنگ آماده می شدند. در مبارزه ی ابدی میان زیبایی دنیا و ظلم و جور آن، ظلم روز به روز بیشتر به پیروزی نزدیک می شد. صدای سیسودیا رشته ی آن افکار بدبینانه را گسیخت. تهیه کننده به محض بیدار شدن چشمش به عکس اجساد شهر میروت [Meerut] که از روی میزِ تاشوی چمچا توی ذوق می زد افتاده بود. بی آن که مثل همیشه خوش خلق باشد گفته بود: "ایمان به خدا و دین که نشانه ی بالاترین آرمان های نونونوع بشر است، حالا در کِ کشور ما به خدمت نازلترین غرایز درآمده و خ خدا به موجودی پلید تبدیل شده است."

یکی از سخنگویان دولت گفته بود: "در این کشتار مسؤولیت تاریخ را نمی توان نادیده گرفت." اما "عوامل پیشرو" این تحلیل را نادرست می دانستند. با تیتراژ دیگری نوشته بودند: "ناسیونالیست های هندی دست به کشتار می زنند." در نشریه ی سیاسی دیگری عکس شعارهایی که بیرون مسجد جامع دهلی نصب کرده بودند دیده می شد- متولی مسجد، مردی شکم گنده با نگاهی نافذ که بیشتر صبح ها در باغش می نشست- قطعه زمینی با خاکی سُرخ و پوشیده از آشغال که زیر سایه ی مسجد قرار داشت- و روپیه های صدقه ی مؤمنین را می شمرد و هر اسکناس را طوری لوله می کرد که از دور خیال می کردی سیگار است، و با سیاست های روز و جدایی طلب ها هم بیگانه نبود، ظاهراً خیال می کرد می شود از حادثه ی میروت نتیجه ای نیکو گرفت. شعارها این بود: "دُرود بر آنان که با گلوله های پلیس به شهادت رسیدند." و "نخست وزیر، بیدار شو!" و سرانجام دعوت به تظاهرات و تاریخ آن.

سیسودیا ادامه داد: "روزگار بدی شده. وضع سی سی سینما هم بد است. تلویزیون و خرابی انتقاد بر آن تأثیر گذاشته." اما تا چشمش به میهماندارها افتاد نیشش تا بناگوش باز شد: "اقرار می کنم که تنم برای بعضی چیزها می خارد. بیگزار بینم چکار می توانم بکنم."

صلدین اندوهناک اندیشید ذهن انسان تا چه حد قادر به از این شاخ به آن شاخ پریدن است. درون پوست آدم عرصه های گوناگون از "خود" مُدام با یکدیگر در ستیزند. پس تعجبی ندارد که نمی توانیم بر روی هیچ چیز متمرکز باقی بمانیم و ابزار کنترل از راه دور را ساخته ایم که راحت کانال عوض کنیم. اگر یکی از این ابزارها را بر روی خود امتحان کنیم آنقدر کانال کشف می کنیم که برنامه ریزان تلویزیون کابلی یا ماهواره ای به خواب هم ندیده اند... مثلاً خودش شاهد بود که هر چه می کوشید افکارش را به روی پدرش متمرکز کند، باز به طرف دوشیزه زینت و کیل پرواز می کردند. فعلاً تلگرافی آمدنش را به او خبر داده بود. آیا به فرودگاه می آمد؟ آخر سر میان آن ها چه پیش می آمد یا نمی آمد؟ آیا ترک زینت و عدم بازگشت و این مدت بی خبری، عملی بخشایش ناپذیر جلوه می کرد؟ آیا او - تازه به فکرش رسید و از این که قبلاً به آن نیندیشیده بود یکه خورد - شوهر داشت؟ درگیری احساسی چطور؟ و خودش چی؟ واقعاً چه می خواست؟ با خود گفت وقتی دیدمش این را می فهمم. گذشته نمی تواند آینده را از دیده پنهان کند، ولو این که آینده با نیم نگاهی آکنده از پرسش همراه باشد و در آن هنگام، مرگ به میان صحنه گام می نهد، زندگی برای حفظ حقوق برابر قد علم می کند.

پرواز بی حادثه به پایان رسید.

زینت و کیل در فرودگاه به انتظارش نبود.

سیسودیا اشاره کرد: "بیایید. ماماشینم آمده ماما را بردارد. پس بگذارید برسانمتان."

*

صلدین چمچاسی و پنج دقیقه بعد به اسکاندال پوینت رسید. کنار دروازه های کود کیش. کیف و چمدان به دست ایستاده و به سیستم ویدئویی نظارت بر ورود و خروج که معلوم بود

وارداتی است، چشم دوخته بود. به دیوارهای پیرامونی شعارهایی بر علیه مواد مخدر نوشته بودند: "شگر که قهوه ای [منظور حشیش است]. می شود، رؤیاهای غرق می شوند." و "وقتی شگر قهوه ای است، آینده سیاه است." به خودش نهیب زد جرأت داشته باش. و زنگ را یکبار با شدت به صدا در آورد.

*

در آن باغ پُر از گل و گیاه، تنه ی بریده ی درخت بلوط، نگاه مشوشش را به خود کشید. به تلخی اندیشید: "حتماً حالا موقع پیک نیک به عنوان میز از آن استفاده می کنند." پدر برای کارهای دراماتیک و ترخم نسبت به خودش استعداد زیادی داشت و ناهار خوردن روی سطحی که چنین بار عاطفی سنگینی را حمل می کرد، همراه با آه هایی که حتماً وسط لقمه ها از سینه بیرون می داد، با شخصیتش جور در می آمد. بی اختیار اندیشید مرگش را می خواهد چطور بازی کند؟ پیرمرد حرامزاده، حتماً اینک بازی شگرفی را برای جلب ترخم ترتیب داده بود. در هر حال هرکس نزد یک آدم رو به مرگ کاملاً تحت اراده ی او در می آمد و جای کشیده های روانی که از بستر مرگ زده می شود، برای ابد باقی می ماند.

نامادریش از خانه ی بزرگ و مرمی پیرمرد رو به مرگ بیرون آمد تا بی نشانی از کینه توزی به او خوشامد بگوید: "خوب شد آمدید صلاح الدین. شما را که ببیند روحش تازه می شود. و حالا مجبور است با روحش به جنگ مرگ برود، چون از جسمش دیگر چیزی نمانده." شش، هفت سالی از مادر صلدین (اگر زنده می ماند.) کوچکتر و مانند او پرنده وار بود. پدر درشت هیكل و زیاده طلبش در این موارد به سلیقه اش وفادار مانده بود. صلدین پرسید: "چقدر زنده می ماند؟" نسرین همانطور که از تلگرافش بر می آمد، بی خودفریبی گفت: "امروز و فردایی است." سرطان به استخوان های بلند و جمجمه ی چنگیز رسیده بود، - در خانه نیز سرطان، واژگانش را به همراه خود آورده بود و دیگر کسی از بازو و ران ها حرف نمی زد - سلول های سرطانی حتی در خون اطراف استخوان ها نیز موجود بودند. نسرین گفت: "ما باید زودتر از این

ها می فهمیدیم. از دو سال پیش وزنش مُدام کم می شد. اما خودتان که می دانید، چون پیر است همه چیز را به گردن سنش می انداختیم. فکر نمی کردیم به این بیماری نفرت انگیز و پلید دچار شده باشد. " و صلدین بار دیگر نیروی بانوی پیر را احساس کرد. نیروی اراده اش را که با آن بر احساسات خود فرمان می راند. نسرین مکث کرد تا لرزش صدایش را مهار کند. کاستوربا، ننه ی سابق، برای دیدن او به باغ آمده بود. معلوم شد همسرش والابه سال گذشته بر اثر پیری در خواب مُرده است. مرگی آسانتر از آنچه اینک جسم آقایش را- همانی که یک وقت زنش را بلند کرده بود- تحلیل می بُرد. کاستوربا هنوز ساری های کهنه و زلم زیمبودار نسرین شماره ی یک را می پوشید. امروز آن که طرح سیاه و سفیدِ آپ آرت داشت را به تن کرده بود. او نیز با صلدین، گرم روبرو شد. بوسیدش و به گریه افتاد و هق هق کنان گفت: "من که تا وقتی در ریه هایش نفس باقی باشد، برای معجزه دعا می کنم."

نسرین شماره ی دو کاستوربا را در آغوش گرفت. سر بر شانه ی یکدیگر نهادند. مهرشان آنی و بی زنگار کینه ها بود. گویی نزدیکی مرگ درگیری ها و حسادت های زندگی را شُسته و پاک کرده است. دو بانوی پیر یکدیگر را در باغ دلداری می دادند. اینک زمان از دست رفتن عزیزترینشان بود: عشق یا معشوقشان. سرانجام نسرین به صلدین گفت: "بهرتر است زودتر بیایید شما را ببیند."

صلدین پرسید: "نه. من آمده ام؟" و از نسرین جواب درستی نشنید: "او مرد باهوشی است. مُدام می پرسد پس این همه خون کجا رفته؟ می گوید تنها دو بیماری وجود دارد که اینطور باعث از دست رفتن خون می شود، یکی سیل است." اما صلدین اصرار کرد: "هیچ اسمش را بر زبان آورده است؟" نسرین سر به زیر افکند. تا آن زمان هرگز نه خودش و نه نزدیکانش در حضور او اسمی از سرطان نبرده بودند. چمچا پرسید: "نباید بداند به چه مبتلا شده؟ آیا این حق یک انسان نیست که خودش را برای مرگ آماده کند؟" اما در یک آن چیزی در نگاه نسرین زبانه

کشید: "خیال می کنی کی هستی که وظیفه ی ما را به رُحمان می کشی؟ تو همه ی حق و حقوق را قربانی کرده ای." اما شعله فرو نشست و هنگامی که لب گشود صدایش آرام و عاری از احساس بود: "شاید حق با شما باشد؟" اما کاستوربا نالید "چطور به او بگوییم. بیچاره قلبش می شکند."

سرطان چنان خون چنگیز را غلیظ کرده بود که قلبش با فشار زیاد آن را درون بدن به گردش در می آورد. جریان خورش چنان آلوده شده بود که تزریق خون تازه نیز دردی را دوانمی کرد. صلدین با حسرت اندیشید از من حتی کمک فکری هم ساخته نیست. ممکن بود چنگیز پیش از آن که سرطان، کارش را بسازد، به علت این اثرات جانبی از میان برود. اگر بر اثر سرطان به این زودی نمی مُرد، ممکن بود به ذات الریه یا به از کار افتادن کلیه دچار شود. پزشکان که می دانستند از دستشان کاری ساخته نیست او را به خانه فرستاده بودند تا در انتظارش باشد. نسرین توضیح داد: "چون این نوع سرطان، تمام بدن را فرا می گیرد، شیموترایی و درمان با اشعه بی فایده است. تنها درمانش مل فالان [Melphalan] است که در بعضی موارد، مرگ را تا چند سال به تأخیر می اندازد. اما به ما گفته اند سرطان او از آن نوعی است که قرص مل فالان رویش تأثیری ندارد." و صدای درونی صلدین اصرار کرد: "او هنوز نمی داند. اما درست نیست. درست نیست." کاستوربا نالید: "با وجود این معجزه شده. دکترها گفتند معمولاً این از دردناکترین سرطان ها است. اما پدرتان اصلاً درد ندارد. آدم اگر دعا کند، بعضی وقت ها اثر دارد." به خاطر فقدان درد بود که تشخیص سرطان اینقدر طول کشیده بود. دو سال تمام در بدن چنگیز ریشه دوانده بود. صلدین با نرمش گفت: "بهتر است بروم او را ببینم." وقتی گرم صحبت بودند مستخدمی کیف و چمدانش را به درون خانه بُرده بود و اینک خودش نیز داخل شد.

درون خانه هیچ تغییری نکرده بود. ظاهراً تلاش نسرین دوم برای حفظ خاطره ی نسرین اول حد و مرزی نداشت - نسرین دوم لااقل در این روزها، که آخرین روزهای عمر همسر مشترکشان

بود، بیش از پیش تلاش کرده بود. با این حال کلکسیون پرندگان خشک شده و پروانه هایش را در یکی از اتاق ها جا داده بود. صلدین از میان دیوارهای مزین به بال های مُرده عبور کرد و به سوی اتاق دفتر پدرش رفت. - به اصرار چنگیز تختخوابش را به طبقه ی پایین، درونِ اتاقی که دیوارهایش پوشیده از چوب بود و کتاب ها در آن می پوشیدند، بُرده بودند تا اهل بیت برای مراقبت از او مجبور به بالا و پایین رفتن از پله ها نشوند- و سرانجام به درگاه مرگ رسید.

چنگیز چمچا والا از جوانی، خود را عادت داده بود با چشمان باز بخوابد تا "مراقب همه چیز" باشد. اکنون که صلدین آهسته وارد اتاق شد با مشاهده ی آن دو چشم بازِ خاکستری رنگ که نگاهی تهی به سقف دوخته بودند مشوّش شد. لحظه ای اندیشید که دیگر خیلی دیر است و چنگیز، هنگامی که او در باغ پُر حرفی می کرده، مُرده است. اما مَرَدِ خفته چند سرفه کرد، سرش را به سوی او چرخاند و دست مُردَدش را به سویش دراز کرد. صلدین چمچا به سوی پدر رفت و زیر آن دست نوازشگر سرش را خم کرد.

*

عشق به پدر پس از گذشت چند دهه ی طولانی و خشم آلود، احساسی زیبا و آرامبخش بود. صلدین می خواست بگوید این احساس، روح را تازه می کند و نفسی نوین به زندگی می دَمَد، اما لب فروبست چون به نظرش رسید با گفتن آن به موجودات خون آشامی شبیه خواهد شد که از مرگ دیگران جان می گیرند. ولی با این که چیزی نمی گفت خود را هرچه بیشتر به بخش های مطرودِ وجودِ خودش نزدیک می یافت. صلدین ها- یا بهتر بگوییم صلاح الدین ها- ی دیگری که مربوط به گذشته بودند و در مراحل از زندگی، هنگامی که راه خود را برمی گزینند، خصوصیات آن ها را به دور انداخته بود. اما ظاهراً، شاید در کهکشان های موازی که در نظریه ی کوانتوم موجودند، به حیات خود ادامه می دادند. سرطان، چنگیز چمچا والا را به پوست و استخوان مبدل کرده بود. گونه هایش فرو رفته بودند و باسنش چنان فرو رفته بود که

ناچار بود بالشی اسفنجی زیر خود بگذارد. اما عیب هایش را نیز نابود کرده بود. آنچه سُلطه جویی، سرکوبگری و ظلم در او بود از میان رفته بود تا مرد شوخ و عاشق پیشه و هوشمندی که بود بار دیگر در انظار نمایان شود. صلدین (که تازه داشت برای اولین بار بعد از ۲۰ سال از نام کامل و غیر انگلیسی خود لذت می بُرد) اندیشید: "اگر در تمام زندگیش اینطور بود چه خوب می شد." بازیافتن پدر وقتی باید به او بدرود می گفت چه مشکل بود.

در نخستین صبح بازگشت، پدر از صلاح الدین چمچا والا خواست که ریشش را بتراشد. گفت: "این زن های پیر من نمی دانند ریش تراش از کدام طرف می تراشد." پوست چنگیز مثل چرم از لُپ هایش پایین افتاده بود و موهای ریشش (وقتی صلاح الدین ماشین ریش تراشی را خالی کرد) مانند خاکستر بودند. صلاح الدین به یاد نداشت در چه زمانی این چنین به صورت پدر دست کشیده. هنگامی که ماشین روی آن حرکت می کرد پوست را به آرامی کشیده و بعد برای اطمینان از نرم بودنش، آن را نوازش کرده باشد. پس از پایان کار لحظه ای همچنان انگشتان را به گونه های پدر می کشید. نسرین و کاستوربا همین که وارد اتاق شدند گفتند: "پیرمرد را نگاه کن. نمی تواند چشم از پسرش بردارد." چنگیز چمچا والا لبخند خسته ای زد و دندان های خرابش که بُزاق و خُرده های غذا رویش مانده بود پیدا شدند.

هنگامی که پدر بار دیگر به خواب رفت، بعد از این که به اصرار کاستوربا و نسرین اندکی آب نوشیده بود، و با چشمان بازش خواب می دید و در عین حال به سه دنیا می نگریست: دنیای کنونی اتاق مطالعه اش، دنیای رمزآلودِ رؤیاهای و آنچه وِرای زندگی بود و به زودی به آن می رسید (این چیزی بود که صلاح الدین در لحظه ای وهم آلود تصور کرده بود.)، آن گاه پسر برای استراحت به اتاق خواب سابق پدر رفت. سرهای گلی عجیب و رنگ آمیزی شده بر روی دیوارها حالتی شماتت آمیز داشتند: مردی عرب با نگاهی شرور که عقابی بر شانه داشت، مرد طاسی که پرنده ی سیاه بزرگی بر ابرویش نشسته بود و از وحشت در حالی که به بالا می نگریست، زبانش را درآورده بود. صلاح الدین با این سرها از کودکی آشنا بود- از آن ها

نفرت داشت، زیرا رفته رفته آن‌ها را بسان چهره‌هایی از چنگیز یافته بود. خواب در کنار سرها امکان پذیر نبود و سرانجام به اتاق دیگری رفت که وضع آرامتری داشت.

صبح زود وقتی از خواب برخاست، به طبقه‌ی پایین رفت و دوزن پیر را دید که بیرون اتاق چنگیز ایستاده و در حال رسیدگی به داروهایش بودند. به جز قرص‌های مالافان که روزانه مصرف می‌کرد، داروهای دیگری برای مبارزه با عوارض جانبی و وخیم‌سرطان مانند کم‌خونی، فشار به قلب و غیره برایش تجویز کرده بودند. به دو پیرزن گفت: "باشد، همه‌ی دواها را می‌خورم. این کمترین کاری است که از دستم بر می‌آید." قرص‌ها رنگ و وارنگ و بسیار بودند. ناگهان به یاد یکی از نمایشنامه‌های قدیمی مارلو افتاد که در آن قرص‌های پادشاه بیمار به جان هم می‌افتند. خاطره چیز عجیبی است! به زمان حال باز آمد و گفت: "بس است آبا. باید جانت را نجات دهی."

در اتاق مطالعه‌ی چنگیز چراغی مسی دیده می‌شد که می‌گفتند جادو است و می‌تواند آرزوها را برآورده کند. اما هنوز معجزه‌ای از آن دیده نشده بود. شاید چون امتحانش نکرده بودند. چراغ که اکنون تا حدودی زنگزده بود به پایین نگاه می‌کرد و مالکِ رو به موتِ خود را می‌دید، در حالی که به نوبه‌ی خود، کس دیگری که جز تنها پسر مالک نبود، آن را زیر نظر داشت. ابتدا یک لحظه، مشتاقِ پایین آوردنِ آن شد. می‌خواست دست خود را سه بار به چراغ بمالد و آن وقت از جنِ عمامه به سر که ظاهر می‌شد بخواهد که آرزویش را برآورده کند... اما این کار را نکرد. اینجا جای جن و غول و عفریت نبود و نمی‌توانست به خود اجازه‌ی فرو رفتن در اوهام و خیالات واهی را بدهد. فرمول‌های جادویی در کار نبود، آنچه پیش رو داشت، بی‌فایده‌گیِ داروها بود. صلاح‌الدین در حالی که شیشه‌های کوچک دارو را تکان می‌داد شروع به آواز خواندن کرد: "مردی که دوا می‌دهد اینجا است..." و پدرش را از خواب پراند. چنگیز مانند کودکان چهره درهم کشید: "آخ... تف..."

آن شب صلاح الدین، نسرین و کاستوربا را مجبور کرد در رختخواب های راحت خود بخوابند و خود در حالی که بر تشکی روی زمین دراز کشیده بود به مراقبت از چنگیز پرداخت. بیمار، نیمه شب پس از خوردن ایزوسوربید، سه ساعت خوابید و بعد می خواست به توالت برود. صلاح الدین چنگیز را از جا بلند کرد و از سبکی وزنش یکه خورد. چنگیز که همیشه مرد نسبتاً چاقی بود حالا به خوراک سلول های سرطانی مبدل گشته بود. اما وقتی به توالت رسیدند، به تنهایی وارد شد و کمک صلاح الدین را رد کرد. کاستوربا با لحنی محبت آمیز شکایت کرده بود: "بعضی کارها را نمی گذارد انجام بدهید. خیلی خجالتی است." هنگام بازگشت به سوی تختخواب اندکی به بازوی صلاح الدین تکیه داده و در حالی که دمپایی های کهنه اش را روی زمین می کشید، آهسته راه می رفت. موهایش سیخ ایستاده و سرش روی گردنی باریک به جلو خم شده بود. صلاح الدین احساس کرد می خواهد پدر را در آغوش گیرد، ولی در عوض، در نامناسبترین فرصت به او پیشنهاد آشتی کرد: "آبا، من برای این آمدم که دلم نمی خواست دیگر بین ما کدروتی باشد." چنگیز که همچنان آهسته راه می آمد بازوی پسرش را کمی فشار داد و گفت: "آن دیگر اهمیتی ندارد. هرچه بوده فراموش شده."

نسرین و کاستوربا صبح در حالی که ساری های تمیز پوشیده و معلوم بود خوب استراحت کرده اند، لب به شکایت گشودند: "دور از او تا صبح اصلاً نخوابیدیم." بعد هر دو به سوی چنگیز رفتند و چنان او را نوازش کردند که صلاح الدین احساس کرد دارد روابط خصوصیشان را نظاره می کند. درست مثل احساسی بود که شب عروسی میشل صفیان به او دست داده بود. در حالی که سه عاشق یکدیگر را می بوسیدند و می گریستند، آرام از اتاق بیرون رفت.

حقیقت بزرگ مرگ، جادویش را بر خانه ی اسکاندال پوینت گسترده بود. آخر صلاح الدین نیز همچون دیگران به آن تن در داد. حتی چنگیز نیز که از روز دوم غالباً مانند گذشته با یک گوشه ی لبش لبخند می زد، چنان که انگار داشت می گفت من می دانم چه خبر است، اما به

روی خودم نمی آورم. کاستوربا و نسرین مُدام از او مواظبت می کردند. چنگیز که زبانش اندکی ورم کرده بود و سخن گفتن برایش مشکل بود، از غذا خوردن امتناع می کرد و حتی به سینه ی جوجه که در تمام عمرش دوست داشت لب نمی زد. فقط کمی پوره و غذاهایی که به بچه ها می دهند را می خورد. وقتی در تختخواب می نشست، صلاح الدین پشتش قرار می گرفت و چنگیز در حال غذا خوردن به بدن پسرش تکیه می داد.

آن روز صبح چنگیز می خواست با دوستانی باشد که به عیادتش می آمدند.

پس از رفتن میهمانان، صلاح الدین اصرار کرد: "باید حقیقت را به او بگوییم." نسرین سرش را پایین انداخت و آن را به علامت تصدیق تکان داد و کاستوربا زد زیر گریه.

صبح روز بعد به چنگیز گفتند به متخصص اطلاع داده اند تا بیاید و همه ی سؤالاتش را جواب بدهد. دکتر پانیکار ساعت ده صبح وارد شد و در حالی که از شدت احترام به خودش می درخشید گفت: "بهتر است من با او صحبت کنم. بیشتر مریض ها از این که عزیزانشان وحشت را در چهره شان ببینند، شرم دارند." صلاح الدین خشمگین گفت: "آره جون خودت." پانیکار در حالی که شانه اش را بالا می انداخت گفت: "خُب، در این صورت... " و عزم رفتن کرد. ولی در این لحظه نسرین و کاستوربا دست به دامن صلاح الدین شدند: "خواهش می کنم. بیاید با هم دعوا نکنیم." و صلاح الدین که شکست خورده بود، دکتر را به اتاق پدرش هدایت کرد و در را بست.

چنگیز چمچا والا، پس از رفتن پانیکار به نسرین، کاستوربا و صلاح الدین گفت: "من سرطان دارم." بسیار آرام و شمرده صحبت می کرد: "سرطانِ خیلی پیشرفته. البته تعجبی ندارد. به پانیکار گفتم من که از روز اول به شما گفتم سرطان دارم. پس این همه خون کجا رفته؟" وقتی

از اتاق خارج شدند، کاستوربا به صلاح الدین گفت: "از وقتی شما آمدید نگاهش روشن بود. دیروز چقدر با میهمان ها شادی کرد. اما حالا دیگر نگاهش تار شده. دیگر نخواهد جنگید." آن روز بعد از ظهر پس از این که زن ها به خواب رفتند، صلاح الدین با پدر تنها شد. با این که همیشه می خواست همه چیز گفته شود، حالا احساس می کرد نمی داند چه بگوید. اما چنگیز که مایل بود صحبت کند، به پسرش گفت:

"می خواهم بدانی که سرطان برایم مسأله ای نیست. هر آدمی باید از یک چیزی بمیرد. از این گذشته من جوان نیستم. نمی خواهم خودم را گول بزنم. می دانم که دیگر مسیری برایم باقی نمانده تا به جایی بروم. من به آخر خط رسیده ام. باشه. از تنها چیزی که می ترسم درد است. برای این که درد آدم را حقیر می کند. و من نمی خواهم تحقیر بشوم.

*

چنگیز روز بعد در بیمارستان زندگی را بدرود گفت. جسدش را با آمبولانس به خانه آورده، در اتاق کارش روی تخت خوابانده بودند. نسرین، درجه ی ایرکاندیشن را بالا بُرد. هرچه باشد تابستان بود، آفتاب به زودی بالا می آمد و گرما شدت می گرفت. ممکن بود جسد بو بگیرد.

میهمان ها باز هم آمدند. عموها، دختر عموها، پسر عمه ها و دوستان همه بودند و همه با هم زمام امور منزل را در دست گرفتند. نسرین و کاستوربا روی ملافه های سفید کف اتاق نشستند و زن های فامیل در کنارشان ماندند تا عزاداری کنند. بعضی ها به کمک دانه های تسبیح ذکر می گفتند. صلاح الدین کفرش در آمده بود، اما آنقدر اراده نداشت که به آن ها بگوید ساکت شوید. بعد آخوند آمد و هنگام شستشوی جسد فرار رسید. با این که شمارِ مردها زیاد بود صلاح الدین اصرار کرد هنگام شستنِ مرده حاضر باشد. با دیدن جسد برهنه ی پدر که به خواست آخوند پشت و رو می شد، صلاح الدین تنها زمان دیگری را در زندگیش به یاد آورد که چنگیز را برهنه دیده بود. نه ساله بود که هنگامی که چنگیز در حمام دوش می گرفت سرزده

وارد شد. از دیدن آلت پدر چنان یکه خورد که هرگز آن را فراموش نکرد. چقدر آلت خودش در برابر آن کوچک بود. آخوند گفت: "چشم هایش بسته نمی شود. باید قبلاً آن ها را می بستند." بعد گفت: "شما در لندن زندگی می کنید؟ در خود لندن؟ من چندین سال در آنجا زندگی کردم. در بان هتل کلاریج بودم." - "واقعاً؟ چه جالب." آخوند می خواست از این در و آن در صحبت کند! حال صلاح الدین به هم می خورد. هرچه باشد این پدر من است، مگر نمی فهمی؟ آخوند در حالی که به آخرین لباس های چنگیز اشاره می کرد گفت: "این لباس ها را نمی خواهید؟" - "نه، می توانید آن ها را بردارید." آخوند تشکر کرد و در حالی که تکه های کوچک پارچه ای سیاه رنگ را در دهان و زیر پلک چشم چنگیز فرو می برد گفت: "این پارچه متبرک است. از مکه آمده." - "درش بیاور." - "نمی فهمم. این پارچه متبرک است. مگر نشنیدی؟" - "گفتم جمعشان کن." - "الهی خدا شما را ببخشد."

سرانجام چنگیز چمچا والا را به سوی قبر بردند. "با دست خود سر پدر را بر خاک می نهم تا به آرامش برسد."

کسی نوشته است که جهان جایی است که ما با مرگ خود واقعیت آن را اثبات می کنیم.

*

چراغ جادو میراثی بود که هنگام بازگشت از گورستان انتظارش را می کشید. به اتاق کار چمچا رفت و در را بست. دمپایی های او کنار تخت خواب بودند. همانطور که گفته بود تبدیل به "یک جفت کفش خالی" شده بود. ملافه ها شکل بدن پدر را در خود نداشتند و بوی سنگین گیاهان معطر در اتاق پیچیده بود. چراغ را برداشت و پشت میز چنگیز نشست. دستمالی از جیب درآورد و چراغ را با آن مالش داد: یک بار، دو بار، سه بار.

ناگهان همه ی چراغ ها روشن شدند.

زینت و کیل وارد اتاق شد:

"آه، منو ببخش. شاید نمی خواستی چراغ ها را روشن کنم، ولی دیدم کرکره ها بسته بود و اتاق خیلی تاریک و دلگیر بود." در حالی که دست ها را تکان می داد با صدای زیبایش بلند، بلند حرف می زد. این دفعه موهای بلندش را که تا کمر می رسید، دُم اسبی کرده بود. بله، زینی و کیل اینجا بود. "جن اختصاصی خودش." - "از این که قبلاً نیامدم خیلی ناراحتم. می خواستم اذیتت کنم. اما بد موقعی را انتخاب کرده بودم. من خیلی خودخواهم. خوشحالم که می بینمت یار. غاز بیچاره ی یتیم من."

مثل همیشه تا گردن غرق زندگی بود. در حالی که به کار پزشکی ادامه می داد از فعالیت سیاسی دست نمی کشید و گاه در دانشگاه درباره ی هنر سخنرانی می کرد: "وقتی تو رسیدی من توی بیمارستان بودم. اما تا وقتی همه چیز تمام شد، درباره ی مریضی پدرت چیزی نمی دانستم. تازه آن وقت هم نیامدم تو را بغل بگیرم. من خیلی بدم، اگر بیرونم کنی حق داری." زینی زنی خوش قلب و گشاده دستی بود. خوش قلبترین زنی بود که تا به حال شناخته بود. با خود گفته بود هر وقت او را دیدی می فهمی چه باید بکنی. و حالا می دید درست فکر کرده است. حرف او را بُرید و صدای خودش را شنید که می گفت: "دوستت دارم." زینت در حالی که بسیار راضی به نظر می رسید سرانجام گفت: "باشه، این را ندیده می گیرم. معلوم است که تعادل ذهنیت را از دست داده ای. شانس آورده ای که در یکی از آن بیمارستان های عالی دولتی خودت نیستی. آنجا دیوانه ها را پهلوی معتادین به هروین می خوابانند و آنقدر مواد مخدر در بخش ها خرید و فروش می شود که بیچاره مبتلایان به اسکیزوفرنی آخر سر معتاد هم می شوند. اما مواظب باش. اگر بعد از چهل روز آن را تکرار کنی، ممکن است این بار حرفت را جدی بگیرم. حالا ممکن است نشان بیماری باشد."

باز آمدن زینی شکست ناپذیر (که ظاهراً هنوز بی شوهر بود.) به زندگیش، رَوَند بازسازی و نوسازی را تکمیل می کرد. رَوَندی که به نحوی شگفت انگیز و پُرتضاد، مولودِ آخرین روزهای

زندگی و بیماری پدرش بود. زندگی پیشینش در انگلستان، همراه با عجایب و بدی هایش اکنون بسیار دور و حتی بیجا به نظر می رسید. درست مثل نام کوتاه شده ی صحنه اش. وقتی به زینی گفته بود که به نام اصلیش، صلاح الدین، بازگشته است، زینی استقبال کرده، گفته بود: "دیگر وقتش بود. حالا دیگر می توانی از بازی کردن دست برداری." بله. مثل این که مرحله ی دیگری آغاز شده بود که در آن دنیا وزین و واقعی بود. دنیایی که در آن دیگر پدری وجود نداشت. زندگی یتیم شده. مانند زندگی محمد و دیگران. زندگی ای که بر اثر سنگینی مرگی نورانی، روشن شده بود و در چشمان ذهنش همچون چراغی جادو می درخشید.

چند روز بعد در آپارتمان زینی در حالی که پس از عشقبازی در رختخوابش استراحت می کرد (زینی با شرمساری او را به خانه اش دعوت کرده بود، چنان که گویی پس از مدت ها پوشیدگی چادر از سر بر می داشت.) تصمیم گرفته بود که: "از این به بعد باید فکر کنم که همیشه در نخستین لحظه ی آینده به سر می برم." اما آدم نمی تواند به این سادگی از چنگال گذشته خلاص شود. به زودی زندگی پیشین به گونه ای باز می آمد.

*

صلاح الدین پی بُرد که مرد ثروتمندی شده است. طبق وصیت نامه ی چنگیز، بهره ی ثروت هنگفتش میان نسرین، کاستوربا و صلاح الدین تقسیم می شد. از این گذشته، پس از مرگِ دو زن، صلاح الدین صاحب همه چیز می شد. با این حال خانه ی بمبئی را به کاستوربا بخشیده بود و او نیز علی رغم اعتراض صلاح الدین عازم فروش آن بود. زینت وکیل گفت: "بگذار آن را بفروشد. تو که نمی توانی در آن موزه زندگی کنی."

به پیشنهاد زینی به دیدن جُرج و بوپن رفتند. جُرج میراندا فیلم مستندی درباره ی گروه های هندی و مسلمان ساخته، با صاحبان عقایدِ گوناگون و متضاد مصاحبه کرده بود. بنیادگرایان هر

دو گروه به دادگاه شکایت کرده، خواستار ممنوعیت فیلم شده بودند. از این رو سرنوشت فیلم به دست دادگاه عالی افتاده بود. جُرج که موهایش کمتر و شکمش بزرگتر شده و در میخانه ی دویی تالانوشسته بود، پس از نوشیدن مقداری رُم گفت: "دیگر امید زیادی ندارم." و نوک سیبل موم مالیده اش را پیچاند. دوست دختر جدیدش که دختری لاغر و بلندقد با موهای کوتاه بود و صلاح الدین را به یاد میشل صفیان می انداخت، در این لحظه به کتاب شعر تازه ی بوپن حمله کرد. دختر که نامش سواتیلکا بود، اشعار بوپن را به خاطر کاربردِ سمبل ها و اسطوره ها مبهم و ناروشن می یافت. اصرار داشت که: "امروزه باید مواضع ما به وضوح و روشن بیان شوند. همه ی تمثیل ها را می توان به غلط تعبیر کرد." و بعد شروع کرد به نظریه بافی که جامعه به وسیله ی "روایت های بزرگ" یعنی تاریخ، اقتصاد و اخلاق رهبری می شود. در هند، رشد ابزارهای دولتی فاسد و بسته موجب "کنار گذاشتن توده ی مردم از شرکت در پروژه ی اخلاقی" شده بود. به این دلیل آن ها برای ارضای خود به کهن ترین "روایت بزرگ" یعنی ایمان دینی متوسل شده بودند. ولی این روایت ها را دین سالاران و عوامل سیاسی به گونه ای کاملاً ارتجاعی دستکاری می کنند. "بوپن گفت: "ولی اگه ما نسبت به این گونه ایمان پیش داوری کنیم و آن را نادرست بخوانیم، به طرفداری از نخبگان و تحمیل نظرات خود به توده ها متهم نمی شویم؟" سواتیلکا خشمگین جواب داد: "در هند امروز خطوطی کشیده شده اند: مؤمنین بر ضد منطق گرایان و سیاهی بر علیه سفیدی می جنگد. بهتر است تو هم طرف خود را انتخاب کنی."

بوپن خشمگین برخاست تا آن ها را ترک کند، ولی با پادرمیانی زینی همه چیز آرام گرفت. سواتیلکا عذرخواهی کرد و طرفین یکدیگر را بوسیدند.

صلاح الدین به زودی پی بُرد که آن ها برای بحث درباره ی نقش خود در یک تظاهرات سیاسی جالب توجه به آنجا آمده بودند. قرار بود یک "زنجیر انسانی" از شمال تا جنوب شهر برای هواداری از برابری و همبستگی ملی ایجاد شود. حزب کمونیست هند، مثلاً چنین

تظاهراتی را به نحوی موفقیت آمیز در شهر کران بر پا کرده بود، ولی جُرج میراندا گفت: "اینجا بمبئی است و می شود انتظار هر گونه آزار و اذیتی را داشت. ممکن است پلیس نگذارد مقابل سنا بایستیم." زینی به صلاح الدین گفت با وجود همه ی خطرها، این گونه تظاهرات عمومی لازم است. در حالی که گروه های مذهبی مختلف در حملات شهرها به جان یکدیگر افتاده اند، نمی توان نیروهای بنیادگرا را به حال خود گذاشت: "باید به آن ها نشان بدهیم که نیروهای مخالف هم قدرت دارند." صلاح الدین از سرعت دگرگونی زندگی شگفتزده بود. من در هند وارد سیاست شده ام. خیلی عجیب است. حتماً عاشقم.

پس از این که در مورد محل گرد آمدن و سایر کارها به توافق رسیدند، شروع به نوشیدن رُم ارزان قیمت و گپ زدن کردند و آن وقت بود که صلاح الدین شایعات را شنید. در حالی که آن ها از رفتار عجیب جبرئیل فرشته ی هنرپیشه می گفتند، احساس کرد که گذشته همچون خاری پنهان به او نیش می زند.

*

جبرئیل فرشته ای که به بمبئی بازگشته بود تا زندگی هنرپیشگی قبلیش را از سر گیرد، دیگر آن جبرئیل جذاب و مقاومت ناپذیر نبود. جُرج میراندا که شایعات مربوط به سینما را از بر داشت گفت: "انگار خیال خود کشی داره. کسی نمی دونه چرا. می گن چون در عشق شکست خورده اینطور شده." صلاح الدین احساس کرد صورتش داغ شده است. آلی گن پس از آتش سوزی بریک هال از پذیرفتن جبرئیل فرشته خودداری کرده بود. صلاح الدین اندیشید کی از اله لویای بی گناه که اینقدر ضربه خورده بود، تقاضای بخشش نکرد. "بار دیگر زندگی او را در حاشیه ی خواست های خود قرار دادیم. برای این است که این قدر عصبانی است." این را جبرئیل از پشت تلفن به صلاح الدین گفته بود. در این آخرین گفتگو، جبرئیل افزوده بود خیال دارد به بمبئی برگردد: "تا دیگر ریخت تو و آلی و این شهر لعنتی را در باقیمانده ی زندگی من نبینم." و

حالا او اینجا بود و بار دیگر خود را به ورشکستگی می کشاند. جُرج ادامه داد: "دارد فیلم های عجیبی می سازد. این دفعه خرجش هم با خودش است. بعد از شکست آخرین فیلم هایش، تولید کننده ها خود را کنار کشیدند. اما این دفعه دیگر کارش تمام است." جبرئیل می خواست حماسه ی رامایانا را به شکل مُدرن در فیلمی بازسازی کند. با این تفاوت که در پایان به جای این که همه ی گناهکاران پاک و مؤمن شوند، فاسدتر و بی بند و بارتر می شدند و راونا، شاه شیطان صفت، به صورت آدمی خوب و صادق نمایش داده می شد. جُرج توضیح داد: "جبرئیل نقش راونا را بازی می کند. ظاهراً با وجود این که می داند نمی تواند برنده شود، می خواهد برای آخرین بار با مذهبی های افراطی مقابله کند."

بسیاری از کارکنان و بازیگران صحنه ی فیلمبرداری را ترک گفته و در مصاحبه ها جبرئیل را به کفر، شیطان پرستی و خباثت متهم کرده بودند. از این گذشته رفتار غلطش بیشتر از انتخاب موضوع فیلم موجب شایعات گشته بود. جُرج گفت: "بعضی روزها خوب و مهربان است و در روزهای دیگر چنان سر صحنه می آید که انگار خدا است و از همه می خواهد زانو بزنند. من شخصاً فکر نمی کنم تهیه ی فیلم به پایان برسد، مگر این که جبرئیل برای مشکل روانیش چاره ای بیابد. اول مریض شد، بعد هواپیمایش سقوط کرد و بعد هم در عشق شکست خورد. خوب معلوم است دیگر، بدتر از همه این بود که مسأله ی مالیات های پرداخت نشده اش در دست تحقیق بود و چند پلیس به خانه اش آمده بودند تا درباره ی مرگ رکا مرچنت از او سؤالاتی کنند. شوهر رکا، پادشاه بولبرینگ، تهدید کرده بود که: "همه ی استخوان های این حرامزاده را خُرد می کنم." و جبرئیل تا چند روز با محافظ سرِ کار می رفت. از طرف دیگر شایع شده که شب ها به محله های بدنام می رود. بیم پل از این وضع استفاده کرده، مُدام مصاحبه می کند. معلوم است که فرشته یک چیزیش شده. "راستی شنیده ام شما او را می شناسید." و به صلاح الدین که رنگ و رویش سرخ شده بود نگاه کرد. صلاح الدین گفت: "خوب نمی شناسمش. در هواپیما با هم بودیم." معلوم بود جبرئیل نتوانسته از شر شیطان درونیش خلاص شود. صلاح

الدین به سادگی باور کرده بود که حادثه ی آتش سوزی بریک هال و این که جبرئیل جان او نجات داده بود، هر دو را از بدی ها پاک کرده و شیطان های درونشان را به آتش سپرده است. تصور می کرد عشق مانند نفرت نیرویی انسانی می آفریند و خوبی همچون بدی انسان را دگرگون می کند. اما هیچ چیز ابدی نبود. گویی هیچ مداوایی کامل نمی شد.

دو روز بعد صلاح الدین در روزنامه خواند که یک تیم بین المللی کوهنوردی برای صعود به "قله ی پنهان" وارد بمبئی شده است. نام الی لویا گُن، "ملکه ی اورست"، در میان کوهنوردان بود. گذشته همچون رؤیایی مکرر باز می گشت. صلاح الدین اندیشید: "من معنی ارواح گذشته را می دانم. مفهومش این است که کار ناتمام مانده، همین."

*

تا چند روز بعد، صلاح الدین به الی فکر می کرد. برای چه به بمبئی آمده بود؟ رفته رفته مطمئن می شد که به زودی اتفاق بدی می افتد.

آیا باید به دیدن جبرئیل می رفت؟

صدای درونش هشدار داد: اتفاق بدی می افتد که تو نمی دانی چیست و نمی توانی درباره اش کاری بکنی. بله. یک اتفاق بد.

*

و این واقعه روز تظاهرات روی داد. تظاهراتی که بر خلاف انتظار، موفقیت آمیز از آب درآمد. اما به گفته ی زینی: "به نظر مقامات این یک نمایش کمونیستی است. پس نباید زیاد منعکس شود."

پس تیرهای روزنامه ها چه بود؟

مرگ ملکه ی اورست و تهیه کننده ی بزرگ سینما.

تراژدی دوگانه در تپه ی مالابار.

جبرئیل فرشته ناپدید می شود.

جسد اس اس سیسودیا، تهیه کننده ی محترم سینما، در حالی که گلوله ای به قلبش اصابت کرده بود، در منزل جبرئیل فرشته پیدا شد. خانم اله لویا گُن نیز به تصور پلیس "طی همان حادثه" از پشت بام آسمانخراش پایین افتاده بود. همان آسمانخراشی که چند سال پیش، رکا مرچنت خود و فرزندانش را از بام آن به زیر افکنده بود.

در روزنامه های صبح روز بعد، فرشته مضمون قلمداد شده بود. صلاح الدین گفت: "باید به اسکاندال پوینت برگردم." و زینی را که خشمگین و معترض بود تنها گذاشت. چطور می توانست به او بفهماند که احساس گناه می کند، یا کشته شدن این دو نتیجه ی اعمال پلید او بود.

*

آن شب صلاح الدین چمچا در اتاق خواب کودکش کنار پنجره ایستاده بود که کاستوربا آهسته در زد: "یک نفر آمده شما را ببیند." با صدایی آهسته و حالتی ترسیده سخن می گفت: "از در خدمتکارها وارد شده. گوش بدین، جبرئیل است که آمده. جبرئیل فرشته. همان که روزنامه ها نوشته اند..." و بقیه ی حرفش را خورد.

- "کجا است؟"

- "توی دفتر پدرتان است. شاید بهتر باشد پهلویش نروید. می خواهید به پلیس تلفن کنم؟"

- "نه لازم نیست. می روم بینم چه می خواهد."

جبرئیل روی تختخواب چنگیز نشسته و چراغ کهنه را در دست گرفته بود. لباس هایش چرک بودند و قیافه اش مثل آدم های بیداری کشیده بود. با چشمانی بی نور به او نگریست و گفت: "بیا تو سپونو. خانه ی خودت است."

صلاح الدین گفت: "مثل این که حالت خوش نیست." جبرئیل فرشته گفت: "بنشین و دهانت را ببند. آمدم قصه ای برایت تعریف کنم."

و بعد برایش گفت که چگونه سیسودیا و اله لویا به او خیانت می کرده اند، و او نیز که همیشه نسبت به آنان مظنون بوده، خشم خدا را حاکم گردانده بود، سیسودیا را با تیر زده و دختره را به پیشنهادِ رکاز آن بالا به پایین پرتاب کرده بود.

صلاح الدین با شنیدن این گفته ها سخت به فکر فرو رفته بود که کسی در زد: "پلیس. لطفاً در را باز کنید." ظاهراً کاستوربا سرانجام آن ها را خبر کرده بود.

جبرئیل چراغ شگفت انگیز چمچا والا را برداشت و با سر و صدا به زمین انداخت. صلاح الدین ناگهان پی بُرد که جبرئیل اسلحه ای در آن پنهان کرده است. فریاد زد: "مواظب باشید، او مسلح است." صدای در زدن قطع شد. جبرئیل سه بار به چراغ دست کشید و ناگهان رولور را در دست گرفت.

صلاح الدین به یاد آورد که جنِ بَدِهِيَّت بعد از ظهور می گوید: "آرزوی شما چیست؟ من بنده ی مالِکِ این چراغ هستم." صلاح الدین خود را از وقایع جدا می یافت. درست مانند جبرئیل پس از این که بیمار شده بود. فکر کرد که اسلحه، آدم را چقدر محدود می کند. مثلاً حالا که اسلحه در دست جبرئیل بود و او بی سلاح در برابرش نشسته بود، دنیا چقدر کوچک به نظر می رسید. جن های قدیم همه ی درها را باز می کردند. در حالی که این غولِ مُدرن، بنده ی چراغ قرن بیستم، چقدر مبتدل بود.

جبرئیل فرشته به آرامی گفت: "خیلی وقت پیش به تو گفته بودم که اگر بدانم این مرض دیگر راحت نمی گذارد و همیشه عود می کند، نمی توانم تحملش کنم." و به سرعت، پیش از این که صلاح الدین بتواند مانع شود، اسلحه را به دهان گذاشت و ماشه را کشید. جبرئیل آزاد شد. کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون می نگریست. ماه بدر تمام بود. سرش را تکان داد. کودکی تمام شده بود. به دَرَک! بگذار بولدوزرها بیایند. اگر قدیمی ها از مرگ سر باز زنند، تازه ها نمی توانند متولد شوند.

صدای زینت و کیل از پشت سرش گفت: "بیا برویم." انگار علی رغم همه ی اشتباهات، شرارت و گناهایی که نامش از انسان بودن است، شانس دیگری به او داده می شد. بله، این دفعه شانس آورده بود. زینی گفت: "بیا برویم خانه ی من."

صلاح الدین به سوی او چرخید و گفت: "برویم."